

خاطرات

سکینا خرم و محف

خاطرات خروشچف

ترجمه: ابراهيم يونسى



انتشارات نگاه

این کتاب ترجمه‌ایست از:
KHRUSHCHEV REMEMBERS
Translated and Edited by
Strobe Talbott
LITTLE BROWN AND COMPANY

انتشارات نگاه - خیابان ۱۲ فروردین، تلفن ۶۴۰۸۹۷۱

خاطرات خروشچف

جلد ۱

ترجمه: ابراهیم یونسی

چاپ اول: ۱۳۶۹

تیراژ: ۳۰۰۰

چاپ: کارون

کلیه حقوق محفوظ است

فهرست مندرجات:

يك	پيشگفتار :
يازده	مقدمه :
۱	بخش ۱ : از معادن زغال تا كرملين
۳	دوران اوليه فعاليت
۲۱	كار حزبي در مسكو
۴۵	وحشت
۷۳	بازگشت به اوكراین
۹۱	مقدمه جنگ
۱۲۳	جنگ كبير ميهنی
۱۶۹	خشكسالی در اوكراین
۱۸۳	سالهای آخر حكومت استالین
۲۴۱	جانشینی

بخش ۲ : جهان خارج

۲۶۹

کشورهای برادر

۲۷۱

جنگ کره

۲۷۹

آشتی با تیتو

۲۸۵

کنفرانس سران در ژنو

۳۰۱

دیدار از لندن

۳۰۹

اعاده نظم در مجارستان

۳۲۱

ناصر، سوئز و سد آسوان

۳۳۵

بحران برلن

۳۵۵

مائوتسه تونگ و اختلاف با چین

۳۶۳

هوشی مینه و جنگ

۳۷۹

فیدل کاسترو و بحران کارائیب

۳۸۷

دفاع از سوسیالیسم

۴۰۱

یادداشت مترجم

خاطرات نیکیتا خروشچف را از متن انگلیسی آن، چاپ و نشر لیتل براون و لایف ترجمه کرده‌ام. عنوان اصلی کتاب این است: *Khrushchev Remembers* که در جلد دوم آن عنوان فرعی *The Last Testament* (آخرین وصیت) بر آن افزوده شده است.

جلد اول مشتمل بر دو بخش است: بخش نخست از «معادن زغال تا کرملین» و بخش دوم «جهان خارج». در بخش نخست، گوینده پس از شرح اجمالی مشارکتش در جنگ‌های داخلی ۱۹۱۸-۲۱، در مقام کمیسر گردان، زندگی و فعالیت سیاسی خود را در معادن زغال دنباس شرح می‌دهد و پس از آن نقل می‌کند که چگونه در آکادمی صنعتی مسکوبا همسر استالین آشنا شد و به برکت هواداری از «خط حزب» - خط استالین - با مقامات بالای رهبری حزب مربوط گردید و بالاخره این که چگونه به کرملین راه یافت و استالین را چگونه یافت. در دنباله همین مطالب و به افتضا، در سایر موارد، تحول تأثراتی را که از استالین داشته گاه به اختصار و گاه به شرح، توضیح می‌دهد و هیأت رهبری حزب را در مقام «امر بران استالین» توصیف می‌کند و موارد انحراف از خط‌مشی لنین و اصول لنین را در حزب باز می‌گوید. مطالبی که در پیوند با «اجتماعی کردن کشاورزی» اظهار می‌کند که به نابودی و مرگ میلیون‌ها تن کشاورز انجامید، براسستی عبرت‌آموز است. و تازه پیدا است که این چیزها همه مطلب نیست و به قول مقدمه‌نویس، گوینده یا اطرافیان او مطالب را «پاکسازی» کرده‌اند. لیکن با این همه آنچه گفته در خور توجه است.

بخش دوم به شرح روابط و مناسبات اتحاد شوروی با دنیای خارج اختصاص دارد. بیشتر مناسبات پس از جنگ و شرح مسافرت‌های گوینده به خارج از کشور و مشارکت او در کنفرانس‌های سران ممالک بزرگ که بخش اعظم جلد دوم کتاب را نیز شامل می‌گردد و بسیار خواندنی است.

جلد دوم کتاب در عین حال که دنباله «جهان خارج» است حاوی مطالبی درباره شخصیت‌های علمی و نظامی و پیشرفتهای صنعتی کشور و اصلاحاتی است که پس از مرگ استالین، به رهبری شخص خروشچف، در دستگاه رهبری حزب و حیات اجتماعی و نظامی و اقتصادی کشور صورت گرفته است. کتاب، در مجموع، بسیار جالب و خواندنی است، و بخش‌هایی از آن، به ویژه توصیف محفل رهبران و سوءظن غالب بر محیط و دسیسه‌چینی‌ها و خوشخدمتی‌ها، و مرگ استالین و پیامدهای آن، نیز آشتی با یوگوسلاوی و شناخت رسمی تیتوئیسم و تیرگی مناسبات چین و شوروی و «ظهور مائوئیسم» همه خواننده را به تعقیب مطالب ترغیب می‌کنند.

سیاست استالین زدایی خروشچف نیز جالب است، هرچند که جانشین وی — برژنف — همین شیوه را در مورد خود او و سیاست‌های او بکار برد و شیوه‌های او را مردود شمرد. دیگران هم که آمدند به همین نحو، گاه تند و گاه کند، از محکوم کردن سیاست‌های اسلاف خود دریغ نکردند. این الگو همچنان حاکم است و با عنایت به همین نکته است که خاطرات خروشچف نه تنها نگرشی در سال‌های دوران قدرت او بلکه نگرشی در شیوه حکومت کسانی نیز هست که بر جای او تکیه زده‌اند.

پیشگفتار

خروشچف در ۱۹۶۴ به‌طور ناگهانی از کار برکنار شد و مجبور به اقامت در مجتمعی از خانه‌های روستایی متعلق به حکومت، در روستای پتروو دالنیه^۱، واقع در بیست میلی غرب مسکو گردید. با این که تحت مراقبت بود هم‌میزان اقدامات امنیتی و هم عدّه محافظانش به حداقل بود. محافظانش نه در درون خانه و با خانواده بلکه در خانه کوچکی در همان مجتمع مستقر بودند.

خروشچف در گردش در باغچه خانه و محوطه مجتمع آزاد بود، و گاه حتی گریزی هم می‌زد و از لای پرچین محوطه خارج می‌شد و برای گردش به جنگل یا به کنار رودخانه مسکو، که در همان نزدیکی بود، می‌رفت. در این گردشها با سایر بازنشسته‌ها و روستاییان، و کسانی که برای استفاده از تعطیلات آمده بودند و در آسایشگاههای کارگری همان حوالی و اطراف اقامت داشتند ملاقات می‌کرد. اغلب با آنها عکس هم می‌گرفت. اگر ندرتاً تحت مراقبت به مسکو می‌آمد - چنانکه برای دادن رأی در حوزه آشنای اطراف کرملین آمد - از اتومبیل دولتی استفاده می‌کرد، اما محافظانش او را همراهی می‌کردند. می‌توانست با اجازه قبلی با دوستان و خویشانش در ناحیه مسکو نیز دیدار کند. خویشان و دوستان نزدیکش می‌توانستند آزادانه به خانه‌اش رفت و آمد کنند.

برای کسی که به مدت قریب به ده سال بر اتحاد شوروی حکومت کرده بود ایفای نقش یک مستمری‌بگیر خاموش کاری دشوار بود. یکی از قلیل چیزهایی که برای او مانده بود و از این تلخی می‌کاست آزادی در بازگویی یادداشتهایی بود که از این ده

سال حکومت داشت. هر گاه کسی دربارهٔ رویدادهای جاری و گذشته نظرش را جویا می‌شد این کار را با رغبت و به تفصیل به انجام می‌رساند. اعضای خانواده و دوستانش تنها به نشستن و گوش فرادادن به خاطراتی که بازگفتنشان مایهٔ نشاط خاطرش بود اکتفا نمی‌کردند بلکه با عنوان کردن پرسشهایی او را بدین کار تشویق می‌کردند و در ۱۹۶۷ او را به ضبط این داستانها برانگیختند.

به این ترتیب طی چهار سال بعد، تا سال مرگش (۱۹۷۱)، این یادداشتهای را ضبط کرد. در آغاز با ضبط صوت روسی کهنه‌ای کار می‌کرد که کار کردن با آن برایش دشوار بود. گاه میکروفن را روی دستگاه می‌گذاشت، و این عمل به کیفیت صدا به حدی آسیب می‌زد که به زحمت قابل فهم بود؛ گاه دستگاه را درست نمی‌توانست میزان کند. بعدها که به دستگاههای آلمانی دست یافت کیفیت صدا عالی شد. مواقعی که در درون خانه کار می‌کرد سر و صدای آشپزخانه و سایر اتاقها زیاد در متن محسوس نبود. اما اغلب، فارغ از مزاحمت، خاطراتش را در باغچه ضبط می‌کرد. در این گونه اوقات صدای پارس سگ و خواندن پرندگان و همهمهٔ کودکانی که بازی می‌کردند و غرش هواپیماهایی که از فرودگاههای مجاور برمی‌خاستند و می‌نشستند در متن محسوس بود. مواقعی که تنها به ضبط خاطراتش می‌پرداخت اغلب این کار را با مراجعه به یادداشتهایی که از پیش تهیه کرده بود انجام می‌داد (صدای خش خش کاغذ را گاه در نوارها می‌توان شنید). در سایر اوقات، دربارهٔ موضوع مورد نظر تأمل می‌کرد و می‌کوشید آنچه را که در آن‌باره می‌تواند، به یاد بیاورد.

تقریباً کلیهٔ نوارهایی که در این چهار سال ضبط کرده است قابل «پیاده کردن» اند. سرعت بعضی نوارها میزان نیست، صدا بم و بلند است. در سایر نوارها صدا بسیار خوب است، و هر گاه که ضمن نقل داستان، شیوهٔ سخن گفتن و حرکات شخصیتی را که می‌پردازد تقلید می‌کند، آهنگ و شور و نشاط داستانسرایبی در سخن به گوش می‌رسد.

در انجام این کار از نظم و اسلوب خاصی متابعت نمی‌کرد؛ اغلب از موضوع منحرف می‌شد، توالی زمانی را رعایت نمی‌کرد، و در پرداختن به موضوعها و اشخاص تابع نظم خاصی نبود. اخباری مانند مرگ هوشی‌مینه یا یوری گاگارین فضاورد یا واقعه‌ای چون سالروز تأسیس ارتش سرخ، او را به باز گفتن خاطراتی برمی‌انگیخت که موضوعها و سالهای بسیاری را دربر می‌گرفت. اما با این همه چیزهایی که دربارهٔ وقایع اظهار می‌کند - وقایعی که خود در آنها مشارکت داشته است - همیشه روشن و بی‌ابهام و دقیق‌اند. خود او در توضیح اسلوب کار خود می‌گوید: «اسلوب کار من این است که حافظه‌ام را بر واقعهٔ مورد نظر متمرکز کنم و صبر کنم تا شیشهٔ تصویر این واقعه در ذهنم شکل بگیرد. به این ترتیب می‌توانم صحت توضیحاتم را در مجموع تضمین کنم، هر چند سایه روشن بعضی از وقایع تندتر از پاره‌ای دیگر است. اگر خطای چندی در میانه بروز کند جزئی خواهند بود.»

خروشچف و خانواده‌اش علاقه‌مند بودند که خاطراتش در اتحاد شوروی و به زبان روسی نشر شود، اما می‌دانستند که چنین چیزی در شرایط و اوضاع حاکم بر کشور امر

ناممکنی است. او و دستیارانش بیم داشتند از این که اگر این خاطرات به غرب نرسند و پیش از مرگش به چاپ نرسند دیگر هرگز امکان چاپ و نشر نخواهند یافت و پس از مرگش بنابر شیوهٔ مرسوم اتحاد شوروی ضبط خواهند شد و آنچه او ضبط کرده است در بایگانی حزب خواهد پوسید و هرگز جزو تاریخ جهان نخواهد شد.

اما خروشچف زرنگتر و مغرورتر از آن بود که چنین سرنوشتی را بپذیرد. احساس می‌کرد که تا زنده است به هر حال «قدرتی» دارد. البته همچنان کمونیستی معتقد و مؤمن و وفادار به اتحاد شوروی بود، اما در ضمن مایل بود که خاطرات نانوشته‌اش را حفظ کند و برای اخلاف خود به یادگار بگذارد. می‌دانست کسانی که برجایش نشستند تا چه اندازه می‌توانند قوانین اتحاد شوروی را به سود یک رهبر سابق تفسیر کنند. اگرچه رسماً قدرتی نداشت اما میزان احترامی را که هنوز در دفتر سیاسی از آن برخوردار بود به درستی ارزیابی می‌کرد. معتقد بود که می‌تواند بی‌آنکه علناً به جانشینان خود اعلان جنگ دهد این وظیفهٔ نهایی را به انجام رساند. از این مبارزجویی لذت می‌برد - لذت می‌برد از این که یک بار دیگر جسارت و تحرك و قابلیت را که در زمانی که مصدر کار بود وی را به رهبری سهمگین و نیرومند بدل کرده بود به معرض تماشا بگذارد.

ضبط این خاطرات برای او صورت نوعی علت وجودی به خود گرفت و به مایهٔ مهم مقاومت او در برابر پیری و ناتوانی‌ای که در رسیده بود بدل گردید. مصمم بود به این که نسلهای آیندهٔ مردم کشور و اعضای حزب را برآن دارد تا بر او به چشمی بهتر از رفقای سابق بنگرند که او را از کار برکنار کرده‌اند. اما این خاطرات را چگونه منتشر کند؟

در سال ۱۹۶۷، چندی پس از آغاز کار، بخشی از این مطالب ضبط شده با چند فیلم از زندگی خانوادگی او در این خانهٔ روستایی، به ایالات متحد آمریکا رسید. این اسناد پس از تلفیق به صورت یک رشته فیلم مستند تلویزیونی نمایش داده شدند.

در ۱۹۷۰، یعنی سه سال پس از آغاز به ضبط خاطرات، کسانی که از نزدیک در این زمینه با او همکاری داشتند به این نتیجه رسیدند که اینک زمان عمل فرا رسیده است. پس از مذاکرات پنهانی و محتاطانه‌ای که در این زمینه به عمل آمد شرکت لیتل، براون^۲ و لایف (که هر دو وابسته به شرکت تایم بودند) امتیاز انتشار بخش نخست خاطرات او را در سرتاسر جهان بدست آوردند. این بخش مشتمل بر ۸۲۰ صفحهٔ ماشین شدهٔ تک فاصله‌ای (Single - spaced)، یعنی حدود ۶۰۰۰۰۰ کلمه از متن روسی نوارها بود، به اضافهٔ شماری عکس از آلبوم خانوادگی. چون این مطالب گفته‌های رهبری معزول بودند با آنها به همان گونه رفتار شد که با رمانها و اشعار و سایر مطالبی می‌شد که به‌طور مخفیانه و غیر رسمی از اتحاد شوروی به غرب می‌رسید. لیتل براون و لایف متعهد شدند هیچ گونه مطلبی را در این باره که چگونه و چه کسانی و چه وقت این مطالب را از نوارها پیاده کرده یا تحویل داده‌اند به کسی و جایی بروز ندهند. این محدودیت هنوز هم به قوت خود

چهار

باقی است. این پوشیده کاری در تمام کیفیات و تفصیلاتی که منتهی به چاپ و نشر کتاب شد رعایت شد.

لایتل براون و لایف با استفاده از روش «صدانگاری»^۳، صحت هویت نوارهای نمونه را محقق کردند و نسخ «پیاده شده» را ترجمه و ویراستاری کردند. نشانی از این در دست نبود که خروشچف فرصت کرده باشد آنچه را که ضبط کرده بود مرور کند، اشتباهات را تصحیح کند یا مطالب را به شیوه‌ای در خور پیردازد. اما شواهدی در دست بود که نشان می‌داد پاره‌ای از مطالب جنجال‌برانگیز را پیش از ارسال نوارها به غرب از آنها حذف کرده‌اند. خروشچف و خانواده و دوستانش دقت کرده بودند که نکته یا مطلبی در نوارها نباشد که ناقض قوانین ناظر بر اسرار حکومتی یا مقررات دفتر سیاسی حزب یا حاوی اتهاماتی به رهبران در قید حیات اتحاد شوروی باشد.

سوی این، به گمان برخی از دوستان و افراد خانواده، پاره‌ای از سخنان پیرمرد از حد اظهارات معمول فراتر می‌رفتند: خروشچف هیچ وقت آدم خویشندار و کم حرفی نبود. در سفرهای خارج هم چیزهایی می‌گفت که مترجمانش ناچار می‌شدند آنها را تعدیل یا حتی بکلی حذف کنند. در خود اتحاد شوروی هم سخنانی را که بالبداهه ایراد می‌کرد اغلب پیش از نشر در مطبوعات حزبی مرور می‌کردند و مطالب زننده و متناقضشان را حذف می‌کردند. به این جهت یاران و همکاران خروشچف دیدند که اگر این خاطرات به همان صورت که بود در زمان حیات خود او منتشر شود ممکن است موجب واکنش مقامات علیه خود او و دوستانش گردد. بنابراین با نفرستادن بخشهایی از آن از این خطر کاستند. برای مثال، متن استنساخ شده حاوی گزارش شورش سال ۱۹۵۶ مجارستان بود اما فاقد گزارش مربوط به برخورد با رهبران لهستان در همان سال بود؛ حاوی گزارش سفرش به لندن و ژنو بود، اما گزارش مربوط به مسافرت به ایالات متحد آمریکا را، که از وقایع مهم زندگی او بود، فاقد بود. با این همه همین مایه نیز از نظر تاریخی بسیار واجد اهمیت بود.

لایف براساس این نسخه چهار مقالهٔ مسلسل منتشر کرد: به تاریخهای ۲۷ نوامبر و ۴ و ۱۱ و ۱۸ دسامبر ۱۹۷۰. در اواخر دسامبر لایتل براون کتاب خاطرات خروشچف (Khrushchev Remembers) را منتشر کرد.

خروشچف خود شخصاً هرگز با لایتل براون یا لایف یا رشته‌اعمالی که با واسطهٔ آن خاطراتش از اتحاد شوروی به خارج ارسال شد مربوط نبود. بنابراین وقتی لایتل براون و لایف انتشار خاطراتش را اعلام کردند توانست صادقانه به آرویدپلش^۴، رئیس کمیسیون کنترل حزب، بگویند که هرگز خاطراتش را به کسی «تسلیم نکرده است». با این حال وجود این خاطرات را تکذیب نکرد. تحت فشار پلش اعلامیه‌ای به تاس، خبرگزاری رسمی اتحاد شوروی، داد که در شانزدهم نوامبر ۱۹۷۰ منتشر شد:

«از گزارشهای مطبوعات ایالات متحد آمریکا و بعضی دیگر از کشورهای سرمایه‌داری

پنج

چنین برمی آید که مقدمات نشر چیزی که به خاطرات نیکیتا س. خروشچف موسوم است آماده چاپ می شود. این قصه ای است مجعول و من از این بابت سخت ناراحتم. من هرگز مطالبی در زمینه خاطراتم به تایم یا سایر مؤسسات نشر آمریکایی نداده ام. چنین مطالبی را به مؤسسات نشر اتحاد شوروی هم نداده ام. بنابراین من این نوشته را مجعول اعلام می کنم. دروغ مطبوعات پولکی بورژوازی بارها در چنین مواردی آشکار شده است. و عجب آنکه از زمان سقوطش به این طرف این نخستین بار بود که نامش در مطبوعات کشور ظاهر می شد. اگیل هگه، کارشناس نروژی متخصص در امور شوروی که آن زمان در مسکو خبرنگار بود، اظهار داشت که این گفته را «باید تکذیبی در مقام تأیید - و تأییدی مهم - به شمار آورد. زیرا در خلال سطور می گوید که چنین خاطراتی وجود داشته است. آنچه خروشچف انکار می کند این است که شخصاً چنین چیزی را به کسی داده باشد - کسی هم چنین ادعایی نکرده است.» هگه گزارش داد که پلش خروشچف را به کرمین احضار کرد و بیانیه حاضر و آماده ای را به او داد تا امضا کند، و گفتگو بسیار تند و توفانی بود.

بنابر گزارشی خصوصی و تأیید نشده از این جلسه، خروشچف منکر فرستادن خاطراتش به خارج گردید اما برحق خود به این که بر چنین کاری وقت صرف کند تأکید ورزید. مشتش را بر میز کوبید و به پلش گفت که اگر مانع و مزاحمتی در این زمیند برای او فراهم شود چنین عملی او را در وضع و موقع تزار آلکساندر اول قرار خواهد داد که بنابر افسانه از قبر درآمد و در لباس روستاییان، عصا به دست، پای پیاده در مملکت به راه افتاد تا قصه احوال خود را برای مردم باز گوید.

اواخر همان ماه وضع قلبش به وخامت گرایید و به بیمارستان رفت. تقریباً چهار ماه کشید تا توانست بر سر خاطراتش باز آید. به لیتل براون و لایف گفتند که وقتی نسخه چاپ شده خاطراتش را به او دادند از قطع و شکل آن خوشش آمد. گفت که بخشهایی از متن انگلیسی را برایش به روسی ترجمه کردند. از نحوه تنظیم مطالب نوارها و شکل پیوسته و مربوطی که یافته بودند و قصه زندگی و دوران خدمت او را به صورت درخوری ارائه می کردند، راضی بود. به رغم وضع سلامتی که به بدی می گرایید و ناراحتیهایی که انتشار کتاب موجب شده بود بر آن شد که ضبط خاطرات را ادامه دهد. مشوقش در این کار نه تنها اعضای خانواده و دوستان بلکه کسانی نیز بودند که در بیمارستان کرمین با او بستری بودند. لحن صدایش در نوارهایی که پس از بازگشت از بیمارستان ضبط کرده آشکارا لحن و آهنگ صدای مردی خسته است. از اظهاراتی که در این نوارها می کند پیدا است که در ماههای آخر عمر تنها ضبط این خاطرات بوده که اراده اش را به زنده ماندن تقویت می کرده است. در سپتامبر ۱۹۷۱، هنوز يك سالی از نشر بخش اول خاطرات نگنشته، مرد.

در ماههای پس از مرگش مطالب بیشتری به مؤسسه تایم تحویل شد. این مطالب را

نوارهای مربوط به نسخ ماشین شدهٔ مطالب پیش گفته و عکسهای خانوادگی و مجموعه‌ای نوار تازه تشکیل می‌داد که در قالب حلقه‌های پنج و هفت اینچی و نوارهای کاست بود. نوارهای جدید در ایالات متحد آمریکا پیاده شدند و ترجمه شدند، و جلد دوم خاطرات^۶ براساس آنها در وجود آمد.

نوارها بر رویهم ۱۸۰ ساعت بود. همهٔ نوارها، هم نوارهای جلد اول و هم نوارهای جلد دوم، مورد آزمایش «صدانگاری» واقع شدند. صدای هر فردی مانند شیارهای پوست انگشتانش چیزی منحصر به خود او است. با استفاده از شیوهٔ «طیف‌نگاری»^۷ صدای شخص را به صورت تصویر (اسپکتوگرام)^۸ در می‌آورند، و تحلیل‌گر تربیت شده و آزموده می‌تواند آن صدا را با نمونهٔ يك صدای مشخص و معلوم مقایسه کند. اگر صورتهای تصویری دو صدای معلوم و نامعلوم حداقل در ده مورد مختلف صوتی یا «نقطهٔ تشخیص»^۹ باهم منطبق باشند صدای معلوم و نامعلوم را می‌توان به شخص واحدی منتسب کرد. صدانگاری در ۲۳ ایالت از ایالات متحد آمریکا و ناحیهٔ کلمبیا برای تشخیص هویت، به‌طور قطع، در محاکم پذیرفته است، و این شیوه را در موارد جنایی، و بیشتر در تعقیب و تشخیص هویت کسانی که اقدام به تهدیدهای تلفنی کرده‌اند به‌کار می‌برند.

مؤسسهٔ مستقلی که کارشناسان ورزیده‌ای در زمینهٔ صدانگاری در اختیار دارد، یعنی مؤسسهٔ خدمات تشخیص صدای سامرویل، نیوجرسی^{۱۰}، نوارهای صدای خروشچف را از لحاظ صدانگاری تحت بررسی و تجزیه و تحلیل دقیق قرار داد. هر جا که قطع و فصلی در نوار مشاهده می‌شد، مثلاً مواقعی که دستگاه ضبط صوت خاموش یا روشن شده بود، طیف‌نگاری از صدا به عمل می‌آمد. بر رویهم، «مؤسسهٔ خدمات تشخیص صدا» قریب به شش هزار اسپکتوگرام مختلف از این نوارها تهیه کرد. این مجموعه برای حصول اطمینان از صحت درونی خود نوارها و اطمینان از این بابت که این ۱۸۰ ساعت نوار صدای شخص واحدی است در ده مورد صوتی یا «نقطهٔ تشخیص» مورد مقایسه قرار گرفتند. خطوط مشخصهٔ صدای این شخص با نمونه‌ای که از «صدای معلوم» در اختیار بود مقابله شدند: این نوار را سازمان ملل متحد از سخنان نیکیتا خروشچف خطاب به مجمع عمومی سازمان ملل متحد در ۱۸ سپتامبر ۱۹۵۹، در اختیار گذاشته بود. «مؤسسهٔ خدمات تشخیص صدا» به این نتیجه رسید که شخص واحدی در این ۱۸۰ ساعت نوار صحبت کرده، و صدا همان صدای خروشچفی است که در نوار سازمان ملل متحد ضبط شده است. کارشناسان تشخیص صدا در گزارش خود می‌گویند:

«غرض از تجزیه و تحلیل این بود که معلوم کنیم چه مقدار از این مطالب را می‌توان منحصراً به عنوان صدای نیکیتا س. خروشچف مشخص کرد. تشخیص هویت باید مطلق باشد. چیزی به عنوان تشخیص جزئی وجود ندارد.

6. The Last Testament
7. Spectrographic Analysis
8. Spectrogram
9. Points of identification
10. Voice Identification Services of Somerville, New Jersey

«ما، هویت ۱۷۵/۵ ساعت یعنی ۹۷/۵ درصد از کل نوارها را بطور قطع مشخص کردیم و می‌توانیم بگوئیم که این ۱۷۵/۵ ساعت نوار صدای خروشچف است. در ضمن، در تمام طول این ۱۸۰ ساعت نوار هیچ دلیل و قرینه‌ای موجود نبوده است که نشان دهد این صدا صدای کسی بجز خروشچف بوده است. در آن قسمتهایی که قادر به تشخیص نبوده‌ایم این عدم تشخیص لزوماً به این معنا نبوده است که صدای گوینده صدای کسی بجز خروشچف بوده بلکه عدم تشخیص بیشتر به این جهت بوده که فرکانس صدا نارسا یا کیفیت ضبط به اندازه‌ای بد و مغشوش بوده که «صدانگاری» امکان‌ناپذیر بوده است.»

پس از وصول گزارش «مؤسسه خدمات تشخیص صدا» چهار ساعت و نیم نواری که سندیت و صحتشان را نمی‌شد به علت بدی کیفیت فنی ضبط محقق کرد از نو مورد بررسی واقع شدند. مطالب این چهار ساعت و نیم مربوط به جنگ جهانی دوم و سفر سال ۱۹۵۹ خروشچف به انگلستان و سیاست کشاورزی او بود. اگرچه کیفیت ضبط این مطالب به اندازه‌ای بد بود که تشخیص هویت بدرستی مقدور نبود با این همه از نظر فنی دلیل و بی‌نه‌ای موجود نبود که نشان دهد که در این چهار ساعت و نیم از صدای شخص دیگری بجای صدای خروشچف استفاده شده است. ضمناً مطالب مورد بحث نیز چیزهای بحث‌برانگیزی نبودند که ایجاد شبهه کنند و شخص را بر آن دارند که تصور کند کس دیگری بجز خروشچف این چیزها را گفته است.

در جلد اول، کلیه نسخه‌ای که اساس ترجمه قرار گرفته‌اند تمام و کمال از نوار پیاده شده‌اند، به استثنای فصل مربوط به کنگره بیستم که طی آن خروشچف با آن نطق معروفش استالین را مورد حمله قرار داد. این فصل براساس یادداشت‌هایی که از گفتگوی با خروشچف تهیه شده بود تنظیم شده است. مواد و مطالب جلد دوم تمام و کمال براساس مطالب ضبط شده در نوارها است؛ که کار پیاده کردن و ترجمه آنها توسط مؤسسه تایم انجام گرفته است.

مؤسسه تایم کلیه این نوارها و متن روسی آنها را با کلیه گزارشهای مربوط به صدانگاری در اختیار «مجموعه تاریخ شفاهی دانشگاه کلمبیا»^{۱۱} گذاشته است. این اسناد برای مطالعه و تحقیق در دسترس پژوهندگان قرار خواهند گرفت.^{۱۲}

در هیچ یک از این دو مجلد کوششی در رد تعابیری که خروشچف از وقایع می‌کند به عمل نبامده است. اما آنجا که اشتباهات فاحشی را در مورد زمان وقایع مرتکب می‌شود با آنجا که نام اشخاص را از یاد می‌برد (مثلاً نام سوبانداریو وزیر خارجه اندونزی) یا جان فاستردالس را با ال‌زدالس و آندره مالرو را با مولیر اشتباه می‌کند، اشتباهش تصحیح شده است. مطالب ضبط شده بر نوارها برحسب موضوع تنظیم شده و از لحاظ نوالی زمانی مرتب شده‌اند، اما در هیچ جا در پیام و نظر خروشچف دخل و تصرفی

نشده است. زیرنویسها را استروب تالبوت^{۱۳} و من تهیه کرده‌ایم، بدین منظور که در فهم بهتر مطالب خواننده عادی را یاری کنیم. بحث و مشاجره با تعبیراتی که خروشچف از مسائل به دست می‌دهد و نیز مطالعه و پژوهش در نکات مندرج در این خاطرات برعهده پژوهندگان است.

در جلد دوم مواردی از حذف به چشم می‌خورد. اینها چیزهایی است که یا از نوآرها پاک شده‌اند یا خروشچف خود از پرداختن بدانها ابا کرده است. مثال بارز مورد اخیر گزارشی است که از جلسه دفتر سیاسی در برکنار کردن مارشال ژوکف از مقام وزارت دفاع به دست می‌دهد. می‌گوید: «در اینجا به تفصیل نمی‌پردازم، گفتگوها را می‌توان براساس گزارشهای تندنویسی و مطالب مندرج در صورت جلسات، باز پرداخت.» ژوکف آن وقت زنده بود، و مقررات کرم‌لین افشای مذاکرات دفتر سیاسی را منع می‌کند. محذوفات نوآرها کار کسانی است که با خروشچف همکاری داشتند و بیم داشتند از این که نشر این مطالب برای آنها یا شخص خروشچف ایجاد خطر کند. از پرداختن به پاره‌ای مطالب به دقت احتراز شده است: جزئیات مربوط به نخستین بمب اتمی شوروی، ارقام مربوط به هزینه‌های سیستم موشکی^{۱۴}، نام کسانی که در سیستم دفاعی شوروی مقامهای مؤثر داشتند، اسرار حزبی، و مسائل مربوط به تصمیم‌گیریایی که به اشخاص زنده و صاحب مقام مربوط می‌گردند. انتشار این موارد خروشچف و وراثش رامعروض اتهام خیانت به کشور یا نقض قوانین حاکم بر اسرار دولتی می‌ساخت. کسانی که از نزدیک در این زمینه با او همکاری داشتند چون خود او وفادار به اتحاد شوروی بودند. بنابراین، برای تأمین ایمنی رهبر سابق و شخص خود قسمتهایی از این نوآرها را پاک کردند. مهمترین بخش این محذوفات داستان مربوط به سقوط خود خروشچف از قدرت است. وی هرگز مستقیماً علت امر را بیان نمی‌کند، هرچند در ضمن گفتن خاطرات شواهد و قراینی به دست می‌دهد: کشمکش و برخوردش با نظامیان، سیاست کشاورزی، نحوه پرداختنش به سیاست خارجی، ماجرای یو-۲، و بحران موشکی کوبا. اما جریان خود سقوط به اشاره بر گزار می‌شود و از آن به صراحت سخن نمی‌رود.

خروشچف اگرچه کوشید از سایه استالین بگریزد نتوانست با گذشته استالینی خود قطع پیوند کند. همانطور که خود در این دو مجلد می‌گوید الگو و سبک و شیوه کار و استراتژی و تاکتیکها همه از استالین اخذ و اقتباس شده‌اند. این الگو همچنان حاکم است: جانشینانش نسخه‌های بدل اما رنگ و رو رفته‌ای از خود او هستند، و همچنان در قالب استالینی. به این ترتیب خاطرات خروشچف تنها نگرشی در سالهای دوران قدرت او نیست بلکه نگرشی در شیوه حکومت کسانی نیز هست که برجای او تکیه زده‌اند.

۱۳. Strobe Talbott. مترجم در مواردی این یادداشتها را تلخیص کرده و جای جای چیزهایی

را بدانها افزوده و نکات افزوده شده را با حرف «م» مشخص کرده است.

۱۴. مقدمه نویسی در متن اشتباهاً لفظ Antibalistic را آورده، اما پیدا است که به موشکهای

قاره‌پیما نظر داشته است.

مع‌هذا تحول بزرگی که از زمان استالین به این طرف (در جامعه شوروی) روی داده این خاطرات را به ما ارزانی داشته است: رهبران ساقط شده را دیگر از بین نمی‌برند. از اعدام بریا و دار و دست‌اش در ۱۹۵۳ به این طرف، برکناری از مقام، دیگر به معنای محاکمه و اعدام نیست. خروشچف این شیوه را در ژوئیه ۱۹۵۷ در میان آورد، آن‌گاه که مالنکف و مولوتف را تبعید کرد (این‌دو به مسکو باز آمده‌اند و زندگی آرامی را می‌گذرانند). این شیوه جدید به او امکان داد زنده بماند و داستان زندگی خود را ضبط کند.

این داستان تصویر زنده و تمام‌نمای او است. این خاطرات، مانند خود او پر است از تناقض و تضاد، گریزها، و اعترافات؛ اما در عین حال سرشار از احساس و لبریز از اندیشه‌هایی است درباره زندگی مردم شوروی و زندگی کمونیستی. اگر این قصه اغلب آلوده به اغراق است، انعکاس شخصیت مردی است که آن را بازگفته است.

جرالد ال. شکتر^{۱۵}

مقدمه

من اکنون چون يك زاهد در حومه مسكو زندگی می‌کنم؛ عملاً تماسی با مردم ندارم؛ تنها با کسانی تماس دارم که مانع از تماس دیگران با من و مانع از تماس من با دیگرانند. من خیال می‌کنم که مردمی که در اطراف من هستند بیشتر اوقاتشان را صرف این می‌کنند که مانع از تماس دیگران با من شوند.^۱

من در بازنگریستن برسالهای گذشته، برحوادث مهمی که در زمان حکومت استالین به‌بافت جامعه شوروی ما زیان زد تأکید می‌کنم. بحث در جنبه‌های مثبت رهبری استالین ضرورتی ندارد، زیرا پیشتر درباره این جنبه‌ها در جلسات هیأت دولت و مطبوعات و ادبیات ما به تفصیل بحث شده است. حتی می‌توان گفت که سیمای استالین، پرداخت شده و صیقل خورده است. درحقیقت اگر هشتاد درصد آن چیزهای مثبتی را هم که درباره استالین گفته شده حذف کرده باشیم، باز آن اندازه می‌ماند که هزار مرد بزرگ را کفایت کند. گذشته از این، خود تاریخ حکومت شوروی و پیروزی حزب کمونیست، گواه کافی برفضیلتها و موفقیت‌های ما است. وقتی بر راه پنجاه ساله گذشته بنگریم، می‌بینیم که از کجا آغاز کرده‌ایم و چه راهی را پیموده‌ایم. ما حتی دشمنانمان را شکفت زده کرده‌ایم.

۱- خروشچف ظاهراً درباره وضع خود اغراق می‌کند، زیرا با افراد خانواده خود روابط نزدیک دارد؛ و اغلب دوستان، از جمله دوستان خارجی، حتی آمریکایی از او دیدار می‌کنند و خود در معیت «محافظان» گاه به مسکو، که در آن آپارتمانی دارد، می‌رود.

دوازده

حتی امروزه نیز مردمی را می‌توان یافت که فکر می‌کنند به‌خاطر این همه پیشرفت باید مرهون استالین بود. حتی پس از افشاء و اثبات جنایات عظیم او در کنگره بیستم^۲ باز هستند کسانی که در برابر زیرجامه چرکین استالین می‌لرزند و به‌حالت خبردار می‌ایستند و بدان سلام می‌دهند؛ و هرگز تردیدی در این باره ندارند که کلیه مرگهایی که استالین موجب شد، از لحاظ تاریخی اجتناب‌ناپذیر و در مقایسه با بزرگی رهبر ما ناچیز بوده‌اند. «پدر گرامی مردم شوروی» «نابغه و آموزگار». هنوز هستند کسانی که لفظ «استالینیست» را در مورد کسانی به‌کار می‌برند که به‌گفته استالین عمل می‌کردند و این را خصلتی خوب می‌دانند. من استالینیسم را خصلت بدی می‌دانم.

راستی استالین چقدر نابغه بود؟ برای ما چه‌نوع «پدری‌گرامی» بود؟ مسئولیت چه مقدار از خونهایی که در کشور ما ریخته شد به‌گردن شخص او است؟ باید به‌این پرسشها و پرسشهای دیگر پاسخ گفت؛ باید استالین را بی‌پیرایه بر مردم شوروی ارائه کرد، تا جای شایسته خود را در تاریخ بیابد. البته باید به‌استالین بها داد؛ و بهای قابل ملاحظه‌ای هم داد. اما این را هم باید دانست که این موفقیتها، همه موفقیتهای مردم ما بوده‌اند؛ و نیرویی که ما را برپا داشته از اندیشه‌های لنین مایه گرفته است. لنین بنیادگذار حزب ما و آفریدگار نظام ما بود. تئوری‌ای را که نظام حکومتی ما بر آن بنیاد شد او ساخت و پرداخت. اندیشه‌های او شالوده همه آن چیزهایی است که ما به‌انجام رسانده‌ایم. به‌علاوه، لنین صریحاً در مورد استالین به‌ما هشدار داد. لنین از همان آغاز صعود استالین به‌قدرت، معایب او را به‌ما گوشزد کرد. حتی به‌رغم تمام انحرافهایی که استالین از مواضع قدرت و رهنمودهای لنین حاصل کرد، تئوری مارکسیست - لنینیستی هنوز پیشرفته‌ترین آئین در جهان است. این تئوری مردم ما را غنا بخشیده و تقویت و تجهیز کرده و به‌ما در تحصیل آنچه اکنون داریم، نیرو بخشیده است.

همه از روحیه انقلابی خود استالین و سایر فضاییلی که مکرر در مکرر توسط حزب نقل شده‌اند، خبردارند. دعوی‌ش به‌نقش خاصی که در تاریخ ما ایفا کرده، براساس وجهات متینی استوار است، زیرا به‌راستی مردی فوق‌العاده کاردان و هوشمند بود. به‌راستی از تمام اطرافیان خود، سربود. و من به‌رغم این که شیوه‌های کار و سوءاستفاده‌هایی را که از قدرتش کرد به‌شدت محکوم کرده‌ام، همیشه نقاط قوت شخصیتش را تصدیق کرده‌ام. اما نقاط قوت او را باید از زوایا و جوانب مختلف مورد ارزیابی قرار داد. این

۲- گزارش محرمانه خروشچف به‌کنگره بیستم حزب، در شب ۲۴-۲۵ فوریه ۱۹۵۶ ارائه شد.

توانایی موقعی که در جهت تحکیم دستاوردهای انقلاب به کار می‌رفت چیزی بود؛ و مواقعی که تحت شعارهای داغ دفاع از حزب در قبال دشمنان، علیه خود انقلاب به کار می‌افتاد چیز دیگری بود. انتقامجویی استالین از دشمنان شخص خود، که وی مدعی بود دشمنان حزب‌اند، برای ما به‌بهای تلفات بیشمار تمام شد. نابردباریش، که شخص لنین کبیر درباره آن به‌ما هشدار داده بود، به‌انهدام هزاران تن انجامید، و اینها همه مردمی بودند که در اعماق روح خود به‌راه مارکسیست - لنینیستی مؤمن و معتقد بودند.

من برای يك چیز به‌استالین بها می‌دهم: او برای تسخیر فکر و جسم ما با شمشیر نیامد. نه، او برای مطیع کردن و رام کردن مردم از مهارت فوق‌العاده خود استفاده کرد - و این خصلت مهمی است که هر رهبر بزرگی باید داشته باشد. هر چیز مربوط به‌شخصیت استالین، درعین حال که کیفیتی درست و سزاوار تحسین داشت چیزی وحشیانه هم داشت. هیچ چیز او در قالب خود نبود. همه چیز را باید در پرتو این شخصیت بسیار پیچیده دید.

با این همه اگر امروز زنده بود و رأی می‌گرفتند، من رأی می‌دادم که به‌محکمه دعوت شود و به‌خاطر جنایاتش مجازات شود.

اغلب از من می‌پرسند: «در شخصیت استالین چه بود؟ چگونه مرد هوشمندی چون او توانست دست به‌این همه کارهای وحشتناک بزند؟» من نیز همین پرسش را از خود کرده‌ام. خیال می‌کنم لنین پاسخ این پرسش را داده باشد. وی از همان سال ۱۹۲۳ که وصیتنامه‌اش را نوشت، به‌روشنی می‌دید که استالین اگر دبیرکل حزب باشد حزب را ممکن است به‌کجا ببرد. لنین علل استبداد استالین را مدت‌ها پیش از آغاز اعدامها و جنایتها می‌دید. هم او نوشت که با این که استالین خصلت‌های لازم برای رهبری را دارد، آدمی است ذاتاً خشن و کسی نیست که از قدرت سوء استفاده نکند؛ و پیشنهاد کرد که استالین از دبیرکلی برکنار شود و شخص معتدلتر و با وجدانتری، شخصی که در مناسبات با رفقا شکیباتر باشد و مسلم باشد که از این مقام بلند سوء استفاده نخواهد کرد، به‌جای او بنشیند.^۳ همیشه

۳- سندی که از آن معمولاً به‌وصیتنامه لنین تعبیر می‌شود یکی از نامه‌هایی است که لنین در سال ۱۹۲۲ و به‌منظور جلوگیری از شکاف در حزب نوشته است: «... رفیق استالین از وقتی که دبیرکل حزب شده، قدرت فوق‌العاده‌ای یافته است، و من مطمئن نیستم که او همیشه بداند از این قدرت چگونه با احتیاط کافی استفاده کند... استالین زیاده از حد تند و خشن است، و این نقص که در پیوند با ما کمونیستها قابل تحمل است، در مقام دبیرکلی حزب تحمل‌ناپذیر می‌گردد. بنابراین من به‌رفقا پیشنهاد می‌کنم، استالین را از این سمت برکنارکنند و کسی دیگری را بجای وی بکارند که از این حیث از هر جهت با او فرق داشته باشد -

چهارده

مرکزی توجهی به سخنان لنین نکرد؛ و در نتیجه تمام حزب مکافاتش را دید. بی شک رگه بیمارگونه‌ای در استالین بود. من فکر می‌کنم این رگه بیمارگونه امروزه هم هست، و باید از آن یاد کرد. مردم نسل من به یاد دارند که چگونه تجلیل و تکریم از استالین رشد کرد و رشد کرد، و همه می‌دانند که به کجا منتهی شد. اغلب فیلمهایی را درباره چین بر صفحه تلویزیون می‌بینم و به نظر من چنین می‌رسد که مائوتسه‌تونگ هم دارد کیش پرستش شخصیت استالین را تقلید می‌کند. مائو، حتی بعضی از همان شعارها را تکرار می‌کند. اگر چشمتان را ببینید و به آنچه چینی‌ها درباره مائو می‌گویند گوش کنید و لفظ «رفیق استالین» را به جای «رفیق مائو» بگذارید آن وقت تصویری از زمان ما خواهید داشت. آن وقتها هم در مسکو، مثل همین حالای پکن، تظاهرات بزرگی برپا می‌شد. من اغلب پیش خود فکر می‌کردم و این علاقه‌مندی به بزرگداشت خود را عیبی منحصر به استالین می‌دانستم، اما ظاهراً اشخاصی چون استالین و مائو از این حیث خیلی به هم شبیه‌اند: اینها برای ماندن در رأس قدرت لازم می‌دانند مردم آنها را بزرگ بدانند، و نه تنها از آنها اطاعت کنند بلکه از آنها واهمه نیز به دل داشته باشند.

من برجسته منفی سالهای حکومت استالین از این جهت تأکید می‌ورزم، تا نشان دهم که اگر استالین چنین نارواییهای وحشتناکی را مرتکب نشده بود موفقیت‌های ما از این هم بیشتر می‌بود. منظورم از تشریح جنایات او این است که کمک کنم و مانع از تکرار زیان‌هایی گردم که او به طبقه کارگر و دهقانان و روشنفکران و کلیه مردم زحمتکش اتحاد شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی زد.

متأسفانه، خیلی چیزها هنوز محرمانه مانده است. بسیاری چیزها هنوز ناشناخته و افشا نشده مانده و بعضی از اینها در زیر آوار سرکوب‌های سخت، مدفون مانده‌اند. اما زمان افشای آنها هم می‌رسد. اینها هم سرانجام روزی فاش خواهند شد. رازهای حفاظت شده هم سرانجام روزی برملا خواهند شد.

شاید سایر رفقا، یعنی کسانی که در زمان رهبری استالین با هم کار می‌کردیم، خاطراتی از خود به جا بگذارند. اگر چنین کنند امیدوارم واقع بین باشند و از گفتن معایب استالین ترسی نداشته باشند. آنها هم شاهد همان چیزهایی بودند که من بودم. من به قدرت با استالین تنها بودم. معمولاً مواقعی که با استالین بودم پنج شش یا حتی گاه ده نفر دیگر هم حضور داشتند.

←
یعنی که... با رفقا بردبارتر، مؤدبتر و با ملاحظه‌تر از استالین باشد و کمتر از او بوالهوسی باشد.»

پانزده

هر کس که واقعاً بخواهد معیارها و شیوه‌های لنین را از نو در حزب مستقر کند باید در افشای استالین و محکوم کردن شیوه‌های استالینی از هیچ کوششی فروگذار نکند. برای این که کاری نکنیم که اشباح آن سالها از گورهایشان برخیزند و اذهان ما را جولانگاه خویش سازند، راهی در پیش نداریم جز این که از کلیه قربانیان استالین اعاده حیثیت کنیم. کنگره بیستم حزب، بسیاری از قربانیانش را به جای شایسته خویش در تاریخ بازگرداند، اما بسیاری دیگر هنوز منتظر اعاده حیثیت‌اند؛ و علل و موجبات مرگشان هنوز ناشناخته مانده است. این، ننگ‌آور است، این شرم‌آور است! و حالا دارند مردی را که مرتکب آن همه جنایت شد تطهیر می‌کنند. من می‌دانم که این عملی لغو و بیهوده است، اما با این همه حقیقتی است.

من مخصوصاً از بعضی رهبران نظامی با نفوذمان تعجب می‌کنم، که در گفتارها و خاطراتشان می‌کوشند استالین را روسفید کنند و او را به جایگاه «پدر ملت» بازگردانند. اینها سعی دارند ثابت کنند که اگر به واسطه استالین نبود، هرگز در جنگ با آلمان هیتلری پیروز نمی‌شدیم و برده فاشیسم می‌شدیم. منطقی که در پس این‌گونه ادعاها هست، منطقی است ابلهانه و منعکس کننده ذهنیتی است برده‌وار. حالا که استالین نیست آیا این بدان معناست که ما به نفوذ آلمان یا انگلستان یا آمریکا تسلیم می‌شویم؟ البته که نه. مردم شوروی همیشه خواهند توانست رهبرانی را به وجود بیاورند و در قبال تجاوز، از کشورمان دفاع کنند، همانطور که در گذشته نیز همیشه از خود دفاع کرده‌اند.

امیدوارم حتی نیازی به این نباشد که بخواهیم به نام عقول بودن عمل آن رهبران نظامی‌ای که می‌کوشند یکجا از استالین و قربانیانش اعاده حیثیت کنند اشاره کنم. یکبار هنگامی که در بلغارستان بودم سخنانی ایراد کردم و طی آن چیزهایی از نمایشنامه منظوم پوشکین به نام موزار و سالیبری را نقل کردم؛ آنجا که موزار بی‌خبر از این که سالیبری می‌خواهد او را مسموم کند، می‌گوید: «نبوغ و جنایت باهم سازگار نیستند.»^۴ این سخن در مورد استالین هم صادق است. آدم نمی‌تواند هم نابغه باشد هم آدمکش. استالین، صرف‌نظر از هرانگیزه‌ای که داشت، با اعدام هزاران کس مرتکب جنایتی وحشتناک شد. هستند کسانی که استدلال می‌کنند که محرك استالین در این اعمال نه غرض شخصی، بلکه خیر و خوبی مردم بود. این استدلال ابلهانه است، که آدم نگران خیر و خوبی مردم باشد و در عین حال بهترین فرزندان همین مردم را هم بکشد! این منطقی که در اینجا به کار برده می‌شود چیزی است کاملاً نو و طرفه. اما خوب، استدلال در تبرئه آدمکشی که

۴- این نمایشنامه مبتنی بر این قصه بود که سالیبری از روی حسادت موزار را مسموم کرد.

شانزده

هزاران نفر را کشته همیشه کار دشواری است. حتی حالا هم گاهی به من می‌گویند: «رفیق خروشچف، شاید بهتر بود این داستانها را درباره استالین نمی‌گفتید.» مردمی که این جور چیزها را می‌گویند لزوماً همدستان تبهکاریهای استالین نیستند. اینها فقط مردم معمر و ساده‌ای هستند که به پرستش استالین عادت کرده‌اند و نمی‌توانند از مفاهیم دوران استالین دست بکشند. برای آنها دشوار است که خود را با حقیقت تطبیق کنند. اینها محصول تعلیمات غلطی هستند که اعضای حزب در زمان حیات استالین بر طبق آنها بارآمدند و شکل گرفتند. استالین کلیه شیوه‌های تربیت را با مقاصد خود وفق می‌داد. او از مردم اطاعت کورکورانه و ایمان بی‌چون و چرا می‌خواست. البته رفتن به کام مرگ و شك نکردن در درستی هدفی که به خاطرش می‌میرید، در هنگام جنگ، چیز بسیار خوبی است، اما قضیه يك روی دیگر هم دارد: ایمان مطلق، هر گاه شخص متوجه شود که به اعتمادش خیانت شده به‌کینه سخت بدل می‌گردد. و این می‌تواند صورت دور باطلی را بیابد. رهبران کشور نباید تصور کنند که مردم همین طور چشمشان را می‌بندند و هرگز متوجه چیزهایی نمی‌شوند که برایشان می‌گذرد. چنین پنداری از ناحیه مقامات مسؤل، اعتماد مردم را به حزب و دولت سست می‌کند.

به این جهت است که من همیشه هواخواه راستی در برابر حزب و سازمان جوانان حزب و مردم بوده‌ام — و اکنون نیز بیش از همیشه هواخواه این سیاستم. تنها از راه صداقت است که می‌توانیم اعتماد مردم را جلب کنیم. صداقت همیشه منبع لایزال نیروی حزب ما بوده است، و باید همیشه هم باشد.

ممکن است باز کسانی باشند که پرسند، چرا از وقایعی سخن می‌دارم که آن همه صدمات را به حزبمان زد و چرا انگیزه‌هایی را می‌کاوم که استالین را به انجام اعمالی سوق داد که به‌بهای جان هزاران نفر از بهترین فرزندانمان تمام شد — بهترین فرزندان حزب و کشورمان؟ پاسخ این است: من این کار را از این جهت می‌کنم که این افشاگریها، اگرچه ناخوشایندند، به ترکیه حزبمان مساعدت می‌کنند. این ننگ نیست که حزب از خود بازخواست کند و در تاریخ خود مذاقه کند. وانگهی وقتی مردم بدانند که بی‌قاعدگیهای زمان استالین از ناحیه حزب نبود بلکه برحزب تحمیل شد، عده بیشتری به حزب رومی آورند.

حزب چندی است به تصحیح اشتباهات، و تضمین این که آنچه در زمان استالین اتفاق افتاد تکرار نخواهد شد، آغاز کرده است. به این جهت است که من از گفتن این چیزها واهمه ندارم. آنچه می‌گویم بهتان و افترا نیست، بدگویی ناشی از کینه‌توزی هم نیست. غرض از آن ترکیه حزب است،

که عملی است مهم و سازنده. من در مقام کسی سخن می‌گویم که در تمام مدت زندگی‌اش از نزدیک با مردم شوروی در تماس بوده، و نیز به‌عنوان کسی که سالهای بسیار در دستگاه رهبری حزب و کشور در کنار استالین جای داشته است. من به‌عنوان شاهدی از آن سالها روی سخنم را متوجه نسلهای آینده می‌کنم، به‌این امید که از تکرار اشتباهات گذشته پرهیز کنند.

فصل اول

از معادن زغال تا کرم‌لین

دوران اولیه فعالیت

سالهای سختی

چندی پیش، بسیاری از رفقای قدیم برای تبادل شادباش به مناسبت روز تأسیس ارتش شوروی به دیدنم آمدند. روز بزرگی بود، روز جشن و سرور، و مخصوص بزرگداشت نیروهای مسلح. ارتش ما که به رهبری لنین کبیر تأسیس شد در سالهای نخست انقلاب در جنگ با گاردهای سفید و دشمنان طبقاتی هوادارشان پیروزیهای مهمی به دست آورد. بعد، در جنگ کبیر میهنی، تهاجم فاشیستها را علیه شیوه زندگی مارکسیست - لنینیستی خود دفع کردیم. در سایه ارتشمان با تهدید هیتلر نسبت به کشور شوراها و مردم شوروی مستقیماً مقابله کردیم. دشمنانمان را درهم شکستیم. نیروهای مسلحمان همیشه پرچم مبارزه، پرچم سرخ طبقه کارگر و آلوده به خون مردم شوروی را در جنگ با دشمنان طبقاتی برافراشته داشته‌اند.

نیروهای مسلحمان، راهی بس دراز پیموده‌اند. من برخورد می‌بالم از این که از آغاز این سعادت را داشتم که در خطرترین سالهای جمهوری جوان شوروی در نیروهای مسلح خدمت کنم. از ژانویه ۱۹۱۹ تا پایان جنگ داخلی در صفوف ارتش سرخ، سختیهای بسیاری را از سر گذراندم. تصادفاً در لشکر نهم پیاده خدمت می‌کردم. ابتدا ما را از اورل^۱ تا متسنسک^۲ عقب راندند. سپس به حالت تعرض درآمدیم و از میان بارانی از گلوله دشمن به پیش رانندیم، و در کریسمس ۱۹۱۹، به تاگانروگ^۳ رسیدیم. حالا دیگر لشکر ما وابسته به ارتش یکم سوار به فرماندهی سمیون میخائیلوویچ بودینی^۴

1- Orel 2- Mtsensk 3- Taganrog

۴- Semyon Mikhailovich Budyonny استوار سوارنظام ارتش تزاری بود. واحدهای

تحت فرماندهی او، با ارتش دنیکین که نظام نوپای شوروی را سخت تهدید می‌کرد می‌جنگیدند

بود. واحدهای «سفید» را که عقب می‌نشستند دنبال کردیم و در اوایل ۱۹۲۰ راهپیمایی درازی را به پایان بردیم که ما را به دریای بالتیک رساند. آنایا^۵ را گرفتیم و گروهکهای گارد سفید را به دریا ریختیم. لشکر ما آنایا را اشغال کرد، پنج شش روز استراحت کرد، سپس راه شبه‌جزیره تامان^۶ را در پیش گرفت. یادم هست که جشن بزرگ کارگری اول مه را در تامان برگزار کردیم.

وقتی در اوایل سال ۱۹۲۲. از جبهه به دنباس^۷ بازگشتم دوران سختی در رسیده بود. لنین می‌کوشید از این فرجه و فرصتی که در پایان جنگ داخلی پیش آمده بود، برای پایه‌ریزی صنعت و اقتصاد و اعتلای سطح زندگی مردم استفاده کند. ما که مجهز به ایمان راسخ به اندیشه‌های لنین بودیم، ظرف چند سال کاری را به انجام رساندیم که کشورهای سرمایه‌داری در چند دهه به‌انجام رسانده بودند. باید کمربندها را سفت می‌کردیم؛ سرما و گرسنگی و محرومیت را تحمل کردیم؛ و برای ساختن صنایع سنگین و تأسیس ارتش، تا هیچ دشمنی نتواند دیگر مرزهای ما را مورد تهدید قرار دهد، از بذل هیچ کوششی فروگذار نکردیم.

در سال ۱۹۲۲، در معادن، قحطی و گرسنگی حکمفرما بود، حتی تگ و توك مواردی از آدمخواری هم دیده شد. روستاها حتی ویرانتر از معادن بودند. همسر اولم، گالینا^۸، در جریان قحطی، در سال ۱۹۲۱، مرد. مرگش برایم غم بزرگی بود. دو بچه روی دستم مانده بود: پسر لئونید^۹ و دخترم ژولیا^{۱۰}. در ۱۹۲۴ با نینا پتروونا^{۱۱} ازدواج کردم. این سالهای نخستین حاکمیت شوروی، سالهای مبارزه و سختی و از خودگذشتگی بود. اما مردم همچنان به حزب اعتقاد داشتند؛ حتی بیسوادترین مردم کشور، شعارهای حزب را درك می‌کردند. مردم می‌دانستند که این سختیها را بورژوازی بر ما تحمیل کرده است — هم بورژوازی داخلی و هم بورژوازی جهانی، که مدام ضد انقلاب و مداخله جویان را علیه ما برمی‌انگیخت. با خود می‌گفتیم وضع هر قدر بد باشد بدتر از سابق نیست.

اما این سخن در مورد همه صدق نمی‌کرد. کارگران ماهر معادن دنباس، پیش از انقلاب مرفه‌تر بودند. تا آنجا که جریان به‌وضع مادی خود من مربوط می‌شد باید بگویم که در زمان پس از انقلاب که معاون مدیر امور معادن بودم، وضع بدتر از زمان پیش از انقلاب بود که فلزکار ساده‌ای بودم.

بیشتر ما به‌طیب خاطر این محرومیتها را می‌پذیرفتیم، زیرا آنطور که می‌دیدیم برای صنعتی کردن هرچه زودتر کشور باید تا آخرین قطره بهره‌وری را از منابع موجود درمی‌کشیدیم. اگر می‌خواستیم به‌بقای خود ادامه دهیم باید به‌کشورهای سرمایه‌داری

←

و خروشچف در مقام کمیسری دون‌پایه، وابسته به یکی از واحدهای ارتش او بود. بودینی، بعدها همپایه استالین شد و به‌مقام مارشالی رسید و در ۱۹۴۱ هنگام تهاجم هیتلر به اتحاد شوروی، با استفاده از همان شیوه‌های کهنه در جنگی مدرن ارتش شوروی را در اوکراین مواجه با فاجعه کرد.

5- Anapa 6- Taman 7- Donbass 8- Galina 9- Leonid 10- Julia

11- Nina Petrovna

می‌رسیدیم. رسیدن به این هدف، گام مستلزم فداکردن اصول اخلاقی و رفاه مادی بود در آن روزها، آدم برای این که کمونیست باشد، نمی‌توانست در ازاء فداکاربهایش توقع برکات آتی داشته باشد. امروزه این‌طور نیست. البته هنوز در میان کمونیستها مردم با مسلکی هستند، اما مردم بی‌مسلک هم زیادند - مثل کارمندان خرده‌پا و حرفه‌ای - های کاسه‌لیس. امروزه کارت حزبی اغلب نمایانگر چیزی به‌جز این نیست که دارنده‌اش امیدوار است گوشه‌دنجی برای خود در جامعه سوسیالیستی ما بیابد. اشخاص زیرک و فاقلا، این روزها بیش از آنچه به‌جامعه می‌دهند از جامعه می‌گیرند. رفتار اینها نقض این اصل است که می‌گوید افراد کشور را باید برحسب کیفیت و کمیت کاری که در ساختمان کمونیسم انجام می‌دهند، پاداش داد. این جریان مایه تأسف است، اما حقیقت دارد. این وضع، یکی از چیزهای دردناک زمان ما است.

من نمی‌خواهم بگویم که در میان کمونیستهای نخستین سالهای انقلاب، فرصت‌طلب وجود نداشت. چرا، داشت اما نه این اندازه. یادم هست در جریان جنگ داخلی، وقتی به‌شهر مالوآرخانگلسک^{۱۲} حمله کردیم و آن را گرفتیم، معلمی کندذهن از من پرسید اگر به‌حزب کمونیست پیوند چه مقامی به‌او خواهند داد. این سؤال مرا از کوره دربرد، اما خودم را نگه‌داشتم؛ گفتم: «مهمترین و معتبرترین مقام را به‌شما می‌دهند.»

«مثلاً چه؟»
«یک تفنگ به‌شما می‌دهند و می‌فرستند که با گاردهای سفید بجنگی. آن وقت فرصتی خواهی داشت که تصمیم بگیری آیا قدرت شوروی باید در کشورت غالب باشد یا نه. چه مسئولیتی از این بزرگتر؟»
«اگر به‌حزب ملحق نشوم چه؟»

«همان بهتر که نشوی، بی‌تو کار حزب بهتر می‌گذرد.»

در جریان جنگ داخلی و سالهای سخت بلافاصله پس از آن بود که استالین به‌عنوان «متخصص‌خوار» کسب شهرت کرد. متخصص‌خوار، کسی بود که حاضر نبود به‌متخصصان بورژوایی که لنین کمکشان را، به‌ویژه در تأسیس ارتش سرخ، جلب کرده بود اعتماد کند.^{۱۳} آن وقتها تروتسکی در رأس وزارت دفاع بود. طبعاً تروتسکی برای یافتن فرماندهانی برای ارتش سرخ از میان افسران بورژوایی که در دانشکده‌های نظامی تزاری تربیت شده بودند، از لنین دستور می‌گرفت. در سالهای بعد، استالین اغلب از بازگفتن این نکته لذت می‌برد که او هیچ‌گاه حاضر نشده با افسران بورژوایی که تروتسکی

12- Maloarkhangel'sk

۱۲- تروتسکی، در مقام کمیسر یا وزیر دفاع لنین، بنیادگذار ارتش سرخ بود. و جالب اینجا است که پس از گذشت بیش از چهل سال رد و نفی، خروشچف به او بها می‌دهد. باری، در تساریتین یا استالینگراد (ولگاگراد فعلی) بود که استالین و تروتسکی باهم آن برخوردی را پیدا کردند که آن پیامدهای عمده را به‌دنبال داشت. بودینی و وراشیلوف با استفاده تروتسکی از افسران جوان ارتش تزاری که مایل به‌خدمت در ارتش سرخ بودند، مخالف بودند و استالین از آنها حمایت می‌کرد.

به تساریتسین^{۱۴} فرستاد، رابطه‌ای داشته باشد و ردخور نداشت که این افسران همیشه خائن از آب درمی‌آمدند.

بدیهی است در این دوران مقداری بی‌اعتمادی نسبت به روشنفکران بورژوا قابل توجیه بود. در نخستین روزهای انقلاب، بیشتر روشنفکران نتوانستند نشان دهند که چه موضعی دارند و در کجا ایستاده‌اند. بعضی از آنها از همان آغاز انقلاب مهاجرت کردند. بعضی دیگر ماندند تا ببینند چه پیش خواهد آمد، بعضی دیگر کوشیدند در کارها خرابکاری کنند، بقیه فعالانه به جنگ با قدرت شوروی و سازمان دادن مقاومت‌های مسلحانه برخاستند. علت برخورد مخالف مردم با متخصصان از همین جا بود. سازمان‌های حزبی، که بر اساس تعالیم لنین کار می‌کردند، در مقابله با این طرز برخورد سخت در فشار بودند.

گذشته از بی‌اعتمادی و بدگمانی، نسبت به مزایایی هم که به متخصصان تعلق می‌گرفت احساسات بدی موجود بود. جریانات ناخوشایند، اما اجتناب‌ناپذیر و موجود در جامعه، دشمنی و کینه مردم را نسبت به روشنفکران بورژوایی که لنین به خدمت گرفته بود تشدید می‌کرد. کشور ویران شده بود. وضع بسیاری از کارگران بدتر از دوران سرمایه‌داری بود. کارگران گرسنگی می‌کشیدند، و هرچند برای صنعتی کردن کشور و تحکیم وضع آن از روی میل تن به فداکاریهای بزرگ می‌دادند متوقع بودند که پس از انقلاب وضع زندگی مادیشان بهتر شود. بنابراین ناراحت بودند از این که می‌دیدند متخصصان بورژوا این سختیها را مثل دیگران تحمل نمی‌کنند. چون به هر حال اگر امر بر این دایر بود که مردم در برابر قانون برابر باشند، باید از حیث تأمین مادی هم برابر می‌بودند. حزب به ما آموخته و این اعتقاد را در ما به وجود آورده بود که همین که به ساختمان کمونیسم آغاز کردیم وسایل مصرف به نحو یکسان در میان همه زحمتکشان توزیع خواهند شد؛ با این همه همین متخصصان بورژوایی را می‌دیدیم که از حیث مزایا و حقوقهای بالا، ممتاز بودند، حال آنکه کارگران مزدی کمتر از زمان پیش از انقلاب می‌گرفتند.

علل و موجبات این ناراحتی از این قرار بود: در نظام سرمایه‌داری متخصصان، آپارتمانهای مخصوصی داشتند که مجهز به تمام وسایل لازم بود، حال آنکه کارگران چیزی نداشتند. برای کارگران، «خدمات اجتماعی» به معنای چاه یا بشکه‌های آبی بود که معمولاً راهی دراز از محل کار و زندگیشان فاصله داشتند. کارگران همیشه، پاکشان پاکشان، از میان گل و شل به بازار می‌رفتند، حال آنکه متخصصان سواره می‌رفتند و برمی‌گشتند. در میان مردم، کینه و نفرت شدیدی نسبت به متخصصان، خصوصاً زنان و خدمتکارانشان، موجود بود.

به رغم این نابرابریهای آشکار، لنین و حزب دریافته بودند که استفاده از خدمت متخصصان بورژوا واجد اهمیت حیاتی است، زیرا بدون دانش و تخصص علمی، ساختن جامعه بر اساس تکنولوژی امری امکان‌ناپذیر خواهد بود. ساختمان جامعه کمونیستی مستلزم دانش عمیق و وسیع است. لنین و حزب همچنین دریافته بودند که تنها راه جلب متخصصان به همکاری، توسل به منافع مادی آنها است؛ و این بدان معنا بود که باید

مزایایی به آنها داده می‌شد که دست‌کم تا اندازه‌ای با مزایایی که در نظام سرمایه‌داری سابق از آن بهره‌مند بودند تطبیق می‌کرد. یک سرمهندس یک درشکۀ دواسبه و یک راننده و یک مهندس عادی یک درشکۀ تک‌اسبه با راننده داشت. البته این یک زندگی لوکس و تجملی نبود، اما در چشم کارگران چنین بود.

لنین می‌دانست که برای جلب افسران بورژوا به ارتش سرخ، باید به آنها این آزادی را می‌داد که به‌مسئولیت خود تصمیم بگیرند. مقرر بود کمیسرها بر آنها نظارت کنند اما در کارشان مداخله نکنند. فکرش را بکنید: یک سرهنگ سابق ارتش تزاری، ناگهان در ارتش سرخ به‌او فرماندهی می‌دادند! من در جریان جنگهای داخلی شاهد سوء تفاهات بسیاری بودم که بین افسران و کمیسرهایی که بر آنها نظارت می‌کردند روی می‌داد. همانطور که استالین بعدها اغلب به‌ما یادآور می‌شد، در میان افسران بورژوا موارد زیادی از خیانت دیده شد. البته انتظار مقداری خیانت می‌رفت، زیرا این مردم در نظام سرمایه‌داری سابق پرورش یافته بودند، بعضیها از ترس به‌ما پیوسته بودند، بعضی من‌باب تنوع آمده بودند، دیگران هم برای این آمده بودند که راه دیگری در پیش نداشتند. — باید زندگی می‌کردند. عده‌ای هم به‌نیت خیانت آمده بودند.

اما حزب هم چاره‌ای نداشت. باید هر تعداد از این متخصصان را که ممکن بود جذب می‌کرد. این هم جزئی از نبوغ لنین بود که در چنین لحظه‌ی خطیری توانست درسهایی از سرمایه‌داران بیاموزد و از تجربه و دانششان استفاده کند.

یکی دیگر از کارهای لنین که بسیار جنجال‌برانگیز هم بود «نپ»^{۱۵} یا «سیاست اقتصادی نوین» بود. اتخاذ این سیاست، اقدامی گستاخانه و خطرناک، اما مطلقاً ضرور بود. این موردی دیگر از خرد و دوراندیشی ولادیمیر ایلیچ بود. «نپ» در معنا اعاده مالکیت خصوصی و تجدید حیات طبقه متوسط، از جمله کولاکها بود. بازرگانی کشور از نو برپای خود قرار گرفت. این اقدام، طبعاً، تاحدی به‌معنای عقب‌نشینی در جبهه ایدئولوژی بود، اما به‌ما امکان داد عواقب و آثار جنگ داخلی را برطرف کنیم. همین که «نپ» در میان آمد، آشوب و گرسنگی کم‌کم فرونشست. شهرها جانی گرفتند، کالاها در بازارها بر بساطها پدیدار شدند، و قیمتها تنزل کرد.

شعار حزب در این زمان این بود: «بازرگانی بیاموزید!» در نظر بود بازرگانان خصوصی را نه با توسل به اقدامات اداری بلکه با شکست دادنشان در عرصه و حرفه خود از میدان بدر کنیم. تا آنجا که مقدور بود امور بازرگانی را خود برعهده گرفتیم. سخت کوشیدیم با واسطه تعاونیهای دولتی در عرصه قیمتها با «نپی»ها مبارزه کنیم و خدمات بهتر و کالاهای با کیفیت بالاتری را به مشتریان عرضه کنیم. اما در این عرصه توفیق چندانی کسب نکردیم. بازرگانانی که برای خود کار می‌کردند کالا را بهتر عرضه می‌کردند و به‌مشتریانشان بهتر می‌رسیدند. مغازه‌های خصوصی که نیازمندیهای زنان خانه‌دار را تأمین می‌کردند، دور و برشان بیشتر می‌گشتند: این مردم معمولاً علاقه‌مندند کالای مورد علاقه خود را انتخاب کنند و در اطراف بگردند و هرچیز را به‌دقت

معاینه کنند.

یادم هست آن وقتی که در یوزوفکا^{۱۶} بودم، تقریباً هر روز به بازار می‌رفتم، و همیشه یکراست به تعاونی کارگران می‌رفتم. همین که پا به درون تعاونی می‌گذاشتم دوست دیرینم، وانیا کاسوینسکی^{۱۷} که مدیر تعاونی بود می‌گفت «ها، لابد باز آمدی که اوقات تلخی کنی، اینطور نیست؟ برای رقابت با این نپی‌ها هر کار که بتوانیم می‌کنیم، ولی با این همه، انگار آنها همچنان مشتریهای بیشتری را جلب می‌کنند.»

در گوشه جنوب غربی ناحیه صنعتی یوزوفکا، درست در حاشیه حوزهای معدنی، چند محل یونانی‌نشین بود که دامپروری می‌کردند. گوشتشان را به‌طور خصوصی و به‌بهای ارزان می‌فروختند. پائیز سال ۱۹۲۵، فراوانی صیفی‌جات و هندوانه و جوجه بود، و قیمت هر پوند^{۱۸} گوشت، ۱۵ کوپک بیش نبود. به‌وضع پیش از جنگ بازگشته بودیم. کارگران رهنمودهای حزب را می‌فهمیدند و از آنها پیروی می‌کردند. اما برای ما هنوز دشوار و حتی دردناک بود که خود را با سیاست اقتصادی نوین تطبیق دهیم.

نخستین پله‌های مدارج حزبی

خیال می‌کنم بتوانم بگویم که آموزش سیاسی من در دوران نوباوگیم در دهکده کوچک کالینوفکا^{۱۹} آغاز شد، که زادگاهم بود. در آنجا معلم مدرسه‌ام زنی بود به‌نام لیدیا شچفچنکو^{۲۰}. وی فردی انقلابی و دهری مذهب بود. هم او نخستین آگاهی سیاسی را در من برانگیخت و کم‌کم با عوارض پرورش و تربیت مذهبی‌ام به‌مقابله پرداخت. مادرم زنی بسیار مذهبی بود، همچنین پدرش — یعنی پدر بزرگم — که در مقام یک رعیت وابسته به‌زمین بیست و پنج سال در ارتش تزار خدمت کرده بود. چون به‌گذشته و دوران کودکیم می‌اندیشم، شمایل قدیسین را در قابهای بردیوار کلبه چوپیمان به‌روشنی می‌بینم، که چهره‌شان بر اثر دود چراغ نفتی سیاه شده بود. یادم هست یادم می‌دادند در کلیسا با بزرگسالان در برابر شمایل قدیسان زانو بزنم و دعا کنم. وقتی خواندن یاد گرفتیم، کتاب مقدس می‌خواندیم. اما لیدیا شچفچنکو، راهی پیش‌پایم نهاد که مرا از همه این چیزها دور کرد.

از خیلی پیش از انقلاب، از خوانندگان پرشور مطبوعات سوسیال دموکراتی بودم. پراودا را از ۱۹۱۵ که به‌طور مرتب منتشر شد می‌خواندم. آن وقتها در کارخانه تولید نیروی معدن پاستوخف^{۲۱}، نزدیک یوزوفکا، افزارمند بودم. کارم در معدن پاستوخف، یکی از رشته‌کارهایی بود که پس از اخراج از کار به‌علت شرکت در اعتصاب ۱۹۱۲ داشتم. قسمتی از نخستین گفت و گوهای سیاسی را در معدن، و در ۱۹۱۵، انجام

16- Yuzovka 17- Vanya (Ivan) Kosvinsky

19 Kalinovka

20- Lydia Shchevchenko

21- Pastukhov

۱۸ - pound = ۲۷۲/۲۴ گرم

دادم. اسرای جنگی زیادی از ارتش اتریش و هنگری داشتیم که در آنجا کار می‌کردند، بیشترشان اتریشی بودند، اما تعدادی چک‌هم در میانشان بود. با چکها بسیار خوب باهم تا می‌کردیم. اغلب به‌ما روسها می‌گفتند که ما اسلاوها همه باهم برادریم. می‌گفتند که نمی‌خواهند با ما بجنگند، و می‌خواهند با ما در صلح و دوستی به‌سربرند. دو تا از چکها را به‌خصوص خوب به‌یاد دارم. اغلب آنها را برای صرف چای و مربا به‌مترلم دعوت می‌کردم. آنها هم در عوض درس طراحی ماشین به‌من می‌دادند، که در حرفه‌ام بسیار سودمند بود، چکها، اغلب دربارهٔ جنبش پان‌اسلاویست و این که چگونه خون مشترک اسلاوی ما را به‌هم پیوند داده است، چیزها می‌گفتند. اعتراف می‌کنم این نخستین بار بود که لفظ پان‌اسلاویسم را می‌شنیدم، و بسیار تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتم. همین که به‌این شکل مجذوب سخنانی می‌شدم که این چکها دربارهٔ برادری پان‌اسلاوی بیان می‌داشتند، نشان می‌دهد که هنوز راهی دراز از درک مفهوم مارکسیست - لنینیستی همبستگی طبقاتی دور بودم.

وقتی ژرمنال^{۲۲} زولا^{۲۳} را خواندم، فکر کردم که آنچه نوشته بود نه دربارهٔ کارگران فرانسه، بلکه راجع به‌معدنی بود که پدرم در آن کار می‌کرد. سرنوشت کارگران در فرانسه و روسیه یکی بود. بعدها وقتی گفتارهایی دربارهٔ اقتصاد سیاسی را شنیدم که در آنها گوینده از وضع دستمزدها در نظام سرمایه‌داری و استثمار کارگران سخن می‌گفت، به‌نظر آمد که گویی مارکس در معدنی بوده که من و پدرم در آن کار کرده بودیم. چنان بود که گویی این قوانین را از مشاهدهٔ زندگی ما کارگران استخراج کرده و به‌شیوهٔ علمی ثابت کرده بود که چرا و چگونه کارگران باید خود را از قید بندگی سرمایه‌داری آزاد کنند و جامعه‌ای سوسیالیستی بنا کنند. پس از انقلاب، بلشویک و عضو حزب کمونیست شدم، و اندکی پس از آن به‌عنوان فعال سیاسی و تبلیغاتی وارد ارتش شدم. پس از جنگ داخلی، همین که از جبهه برگشتم، سازمان حزبی یوزوفکا مرا به‌سمت معاون مدیر معادن روچنکف^{۲۴} منصوب کرد. ده سال پیش که این معادن متعلق به‌شرکتی فرانسوی بود در آنجا کار کرده بودم. در ۱۹۲۲ دوست نزدیکم یگور تروفیموویچ آباکومف^{۲۵} مدیر این معادن بود. این همان آباکومفی بود که بعدها وزیر صنایع زغال سنگ شد، نه آن آباکومفی که وزیر کشور بود.

مدیریت معادن پاستوخف را به‌من پیشنهاد کردند، اما من در عوض درخواست کردم که از وظایف حزبی معاف شوم تا بتوانم در آموزشگاه کارگری یوزوفکا به‌تحصیل پردازم. پس از درخواستهای مکرر سرانجام توانستم موافقت آبرام پاولوویچ - زاونیاگین^{۲۶}، دبیر کمیتهٔ محلی حزب را جلب کنم و او را راضی کنم به‌این که مرا

22- *Germinal*

۲۳ - Edouard Charles Antoine) Emille, Zola نویسندهٔ فرانسوی ۱۸۴۰-۱۹۰۲

24- Ruchenkov 25- Yegor (Georgi) Trofimovich Abakumov

26- Abram Pavlovich Zavenyagin

به آموزشگاه بفرستند.

پس از آن مقامات مختلفی را در سازمان حزبی یوزوفکا اشغال کردم، و در ۱۹۲۵ به سمت نماینده کنگره چهاردهم حزب که در مسکو تشکیل می‌شد برگزیده شدم. رهبر سازمان یوزوفکا در آن هنگام دانشجویی پزشکی بود به نام کاستیان موئیسینکو^{۲۷} رگه‌ای خرده بورژوازی در او بود، و با اشخاصی تماس داشت که از نپی‌ها چندان بهتر نبودند. چندی بعد ناچار شدیم او را از دبیرخانه سازمان برداریم؛ این عمل غوغایی برانگیخت که سر و صدایش به کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین رسید؛ کمیته، کمیسیونی را برای تحقیق در برکناری موئیسینکو به یوزوفکا فرستاد. کمیسیون سرانجام از ما در برابر او حمایت کرد. اما موئیسینکو خطیبی زبردست و سازماندهنده‌ای خوب بود - این چیزها را دیگر نمی‌شد از او گرفت - و هنگام تشکیل کنگره چهاردهم هنوز سلطه زیادی بر ذهن کمونیستهای ناحیه داشت. یک سر و گردن از سایر اعضای سازمان محلی حزب بلندتر بود.

از هیأتی که به کنگره فرستاده شد، چهار نفر دارای حق رأی بودند و چهار نفر دیگر رأی مشورتی داشتند. من جزو آنهایی بودم که رأی مشورتی داشتند. انتخاب ما به شیوه‌ای دموکراتیک، براساس وسعت حوزه انتخابیه، صورت گرفت. من در رأس ناحیه پتروفسکو - مارینسک^{۲۸} بودم که از حیث شمار اعضای حزبی ششمین یا هفتمین حوزه انتخابیه بخش یوزوفکا بود، بنابراین باید هم‌رأی مشورتی می‌داشتم.

از این که فرصتی دست داده بود که مسکو را ببینم و در کنگره سرتاسری حزب شرکت کنم، از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. درخانه شوراها واقع در شماره ۳ کارتتی‌رو^{۲۹} منزل داشتیم. محل اقامتمان بسیار ساده و شلوغ بود. بر تختهای الواری می‌خوابیدیم - کتابی. یادم هست پاستیشف، دبیر سازمان خارکف یا رنش با ما در یک ردیف می‌خوابیدند.^{۳۰} این جریان موجب کوك کردن مضمونهایی برای پاستیشف شد، اما خوب اینها همه شوخی بود. جوان بودیم، وانگهی پاستیشف هم در حزب از احترام بسیاری برخوردار بود. صبح پس از روز ورود به مسکو برای رفتن به کرمین سوار اتوبوسی شدم، اما شماره را نمی‌دانستم و سرانجام راه را گم کردم. از آن به بعد صبحها زودتر از دیگران برمی‌خاستم و پیاده به کرمین می‌رفتم. وقت بیشتری می‌گرفت، اما دست کم راهم را یادگرفتم. برای این که به موقع برسم و جای مناسبی گیر بیاورم، حتی از خیر صبحانه هم می‌گذشتم.

به هر هیأت نمایندگی تعدادی صندوقی اختصاص یافته بود، اما در میان هر گروه

۲۷- در کنگره چهاردهم که Kostyan Moiseyenko با پریدن به مخالفان استالین و ساکت کردن آنها خودی نشان داد. سال پس از آن تنزیل مقام یافت. وی یکی از کثیری از دبیران ولایات بود، که به اتهام فساد تصفیه شدند.

28- Petrovsko - Marinsk 26- Karetny Row

۳۰- این همان پاول پاستیشف (Pavel Postyshev) استالینست بود که در اوکراین عالیترین مدارج حزبی را طی کرد و چندی بعد بازداشت و اعدام شد.

صندلی هرکس زودتر می آمد در هر جایی که می خواست می نشست. من همیشه سعی می کردم در جایی بنشینم که درست روبروی جایگاه هیأت رئیسه باشد. کنگره در تالاری تشکیل می شد که حالا شورای عالی در آن اجلاس می کند. در آن زمان هنوز تجدید ساختمان نشده بود و هنوز معروف به تالار ولادیمیر بود. جای هیأت نمایندگی اوکراین، در مرکز تالار بود، و جای هیأت نمایندگی یوزوفکا در ردیفهای اول بخش میانی بود. به لحاظ حقشناسی نسبت به موضوع اساسی ای که پرولتاریای دنباس در سازمان حزبی اوکراین اتخاذ کرده بود این امتیاز را به ما داده بودند.

رهبر سازمان حزبی اوکراین لازار موئیسیهویچ کاگانوویچ بود، و دفتر سیاسی اش مرکب بود از پتروفسکی، چوبار، شیختر و اسکرینیک.^{۳۱} کاگانوویچ دبیر اول حزب و چوبار رئیس شورای وزیران اوکراین بود.

کنگره چهاردهم حزب تأثیری زایل نشدنی بر من داشت. می دیدم این منم که چند قدم پیش با رهبران کشور و حزب فاصله ندارم! این نخستین بار بود که استالین را به قیافه می دیدم، و سخت در من تأثیر کرد. گمان می کنم با نقل واقعه ای که در جریان کنگره اتفاق افتاد، بتوانم این تأثیر را توضیح دهم.

رهبر سازمان ناحیه ای ما، رفیق موئیسینکو، از رفیق استالین تقاضا کرد اجازه دهد هیأت نمایندگی ما با او عکس بگیرند. اطلاع دادند که موقع گرفتن عکس گروهی، رفیق استالین به ما ملحق خواهد شد و با ما عکس خواهد گرفت، و به ما اطلاع خواهد داد که چه وقت آزاد است. هی انتظار کشیدیم و انتظار کشیدیم. سرانجام گفتند در یکی از تنفسهای کنگره، در تالار کاترین جمع شویم. استالین آمد و نشست، و ما در اطرافش جا گرفتیم. عکاس، که اسمش پتروف بود، به سوی دوربینش رفت و برای گرفتن عکس شروع به مرتب کردن گروه کرد. پتروف، مرد قابلی بود و به کار خود وارد بود. سالها در کرملین کار کرده بود، و در میان فعالان حزبی سرشناس بود. شروع به دادن دستور کرد، که کجا را نگاه کنیم و سرمان را چگونه نگه داریم. استالین ناگهان با صدای بلند، طوری که همه بشنوند گفت: «رفیق پتروف دوست دارد به دیگران فرمان بدهد. اما فرمان دادن دیگر در اینجا قدغن است. اینجا دیگر کسی نباید به کسی دستور بدهد.» هر چند این مطلب را من باب شوخی گفت، ما همه سخنش را جدی گرفتیم و از این روحیه آزادمنشانه ای که بروز داده بود لذت بردیم.

چند سال بعد هم، آن گاه که دوستم لوآبراموویچ ریمسکی^{۳۲} گروهی از دانشجویان را برای تماشای دیدنیهای پایتخت به مسکو برد، واقعه مشابهی اتفاق افتاد. ریمسکی بر آن شد ببیند آیا استالین هیأتی از این دانشجویان را به حضور می پذیرد. لو تعریف

۲۱- به جز کاگانوویچ (Moiseyevich) اشخاص عمده این فهرست عبارتند از: Chubar و

Skrypnik. چوبار نخست وزیر اوکراین و اسکرینیک وزیر آموزش بود. اسکرینیک پس از مخالفت شجاعانه اش با چوبار بعلت تصفیه ای که مراد از آن سرکوب روح ملی گرایی در اوکراین بود در ۱۹۲۲ خود را کشت. تفصیل سرنوشت این اشخاص و دیگران در فصل ۲ آمده است.

32- Lev Abramovich Rimsky

کرد: «تلفن گرمین را گرفتم، مستقیماً اتاق استالین را به من دادند. چه سهلاً الوصول! استالین موافقت کرد ما را به حضور بپذیرد. وقتی به دفتر کارش رسیدیم، گفتم: «رفیق استالین، ما از شهری آمده‌ایم که قبلاً اسمش یوزوفکا بود و حالا اسم شما را بر خود دارد - اسمش استالینو است. بنابراین تقاضا می‌کنم نامه شادباشی توسط ما به کارگران استالینو بفرستید.» و پاسخ استالین به این درخواست چنین بود: «شما فکر می‌کنید که من کی هستم؟ يك ملاك؟ کارگران کارخانه‌ها سرفهای املاک من نیستند. برای من نوشتن چنین نامه‌ای توهین‌آمیز و نابجا است، من شخصاً چنین کاری نمی‌کنم، دیگران هم که می‌کنند نمی‌پسندم.» شگفتی مطبوعی به‌لوآبراموویچ دست داد. وقتی به محل رسید برای تصویر روحیه آزادمنشانه استالین و پذیرا بودنش و درک درستی که از مقام و موقعش داشت، این داستان را پخش کرد.

بیشتر آن چیزهایی که در این سالهای اولیه از استالین می‌دیدم و درباره‌اش می‌شنیدم سخت خوشحالم می‌کرد. در سالهای بیست، صورت مذاکرات جلسات دفتر سیاسی را تکثیر می‌کردند و به تمام سازمانهای حزبی کشور می‌فرستادند، و فعالان حزبی این گفت‌وگوها را می‌خواندند و بررسی می‌کردند. یادم هست در یکی از این نسخه‌ها، جر و بحثی را خواندم که بین استالین و تروتسکی یا زینوویف در گرفته بود. عبارتی که استالین به کار برده بود در ذهنم جایگیر شد. چیزی شبیه این گفته بود: «من آنچه را که در قوه دارم برای حفظ وحدت حزب و تحکیم همبستگی و یکپارچگی جنبش به کار خواهم برد. شما نمی‌فهمید چه دارید می‌کنید؟ سبحان‌الله، مرد حسابی، نمی‌دانید چه دارید می‌کنید؟ اما - خدا به همراه شما... خدا به همراهتان!» باری، استالین اگرچه يك وقت در مدرسه مذهبی درس خوانده بود، مسلماً آدمی مذهبی نبود و عبارتی مانند این نشان‌دهنده منش و سرشت او نبود. من گفته‌اش را پیش خود به این نحو تعبیر کردم که «خدا به همراه شما، یعنی که برای کمک به شما دیگر کاری از من ساخته نیست. من بد شما را نمی‌خواهم. خدا به همراهتان، امیدوارم خداوند به شما کمک کند، که اشتباهاتتان را دریابید.» با این که من آدمی مذهبی نیستم و هرگز هم نبوده‌ام، از این واقعه که نشان بردباری استالین در قبال رقیبانش بود خوشحال شدم.

در سال ۱۹۲۵، عامه مردم هنوز از مبارزه شدیدی که در درون حزب جریان داشت، بویی نبرده بودند. استالین، در حالی که لنین هنوز زنده بود و تروتسکی فعال بود، به عنوان دبیرکل سربرآورده بود. اما به هر حال چند سالی گذشت تا طبیعت خاص نقش استالین در محافل حزبی آشکار شد - توده مردم دیگر جای خود ندارد.

در سال ۱۹۲۷، باز به عنوان نماینده سازمان حزبی یوزوفکا در کنگره پانزدهم حزب که در آن استالین و هواخواهانش در برابر هواداران زینوویف یا به قول آن‌روزیها «دسته مخالف، از لنین‌گرا» رو در روی یکدیگر ایستادند شرکت کردم. یادم هست اغلب می‌گفتم که حتی گنجشک‌ها هم با جیک‌جیکشان به مردم کوچه و خیابان خبر می‌دهند، که شکافی در حزب روی داده است.

هیأت نمایندگی ما را باز در خانه شماره ۳ کارتنی رو جای دادند. اندکی پس از رسیدن به مسکو به ما گفتند که یاکف آرکادیهویچ یا کوولف خواهد آمد و با ما درباره بعضی جریاناتی که در حزب می‌گذرد صحبت خواهد کرد و راجع به وضعی که ممکن است در کنگره پیش آید ما را روشن خواهد کرد.^{۳۳} گمان می‌کنم یا کوولف یکی از معاونان سرگوارجونیکیدزه^{۳۴} بود. می‌دانستیم که دیدار یا کوولف با ما مربوط به دستف بندیهای حزبی است، چون به ما گفته شده بود که به جز اعضای هیأت نمایندگی او کرایین، کس دیگری را به میان خود راه ندهیم.^{۳۵} همچنین می‌دانستیم که یا کوولف حامل مطالب محرمانه و تعلیماتی از جانب شخص استالین خواهد بود. یا کوولف توضیح داد که در کجا با هواداران زینوویف اختلاف داریم، و گفت که چه کار بکنیم. به عبارت دیگر ما را برای مقابله با گروه مخالف زینوویف - کامنف که داشت نیرو می‌گرفت آماده کرد. زینوویف رئیس کمیترین - سازمان بین‌المللی کمونیسم - بود و جنبش انقلاب جهانی را اداره می‌کرد. وی، یعنی زینوویف، در مقام شخصیت عمده جنبش جهانی کمونیسم از نفوذ و حیثیت زیادی برخوردار بود. یا کوولف گفت که بنا است زینوویف و استالین هر دو به کنگره گزارش بدهند (پس از مرگ لنین گزارش عمومی را او داده بود و در سال ۱۹۲۵ در کنگره چهاردهم نیز او و استالین سخنرانان عمده کنگره بودند). یا کوولف اظهار داشت که هیأت نمایندگی لنینگراد در کنگره پانزدهم نامه‌ای به هیأت رئیسه کنگره نوشته و بر اساس اساسنامه حزب خواستار شده است که این بار هم وقتی برابر با وقتی که به استالین داده می‌شود به زینوویف داده شود. هنگامی که کنگره آغاز شد، دیدیم که باز جای مرکزی تالار را به ما داده‌اند. سمت چپ ما لنینگرادها بودند و سمت راست ما هیأت نمایندگی مسکو. با فعالان حزبی مسکو در تماس بودیم و فعالیت‌هایمان را در قبال گروه مخالف لنینگراد هماهنگ می‌کردیم. بحث در همه جا ادامه داشت، رسمی و غیر رسمی، در گروه‌های کوچک و بزرگ، طی جلسات و هنگام تنفسها، در داخل تالار سن ژرژ و در بیرون از آن، در راهروها.

۳۳ - Yakov Arkadyevich Yakovlev زمانی وزیر کشاورزی و سخت درگیر اشتراکی کردن کشاورزی بود. وی مورد اعتماد استالین بود و استالین در بسیاری موارد از او در مقام مردی نیرومند و سخت‌عزم استفاده کرد اما این امر مانع از آن نشد که در سال ۱۹۲۸ به عنوان دست‌راستی مخالف، اعدام نشود.

۳۴ - "Sergo" Ordzhonikidze نیز مانند استالین گرجی بود و سالهای بسیار به استالین بسیار نزدیک بود.

۳۵ - این جداسازی هیأت‌های نمایندگی، مطلب جالبی است و نشان می‌دهد که از سال ۱۹۲۷ استالین نمی‌خواست است که هیأت‌های نمایندگی جمهوریهای مختلف با هم تماس داشته باشند. به این ترتیب سنتی دیرباز در کار آمد. در کنگره جهانی احزاب کمونیست که در سال ۱۹۶۰ در مسکو برگزار شد، هیأت‌های نمایندگی خارجی گله داشتند از این که رفقای شوروی، به رهبری شخص خروشچف اجازه ندادند که بایکدیگر ملاقات و گفت‌وگو کنند.

ناراحت شدم وقتی رفیق قدیمیم، آبرامسون^{۳۶} را در اردوگاه دشمن دیدم. در سال ۱۹۲۲ که از ارتش برگشتم او در یوزوفکا سردبیر روزنامه دیکتاتوری کار بود. حالا در لنینگراد کار می‌کرد و دبیر کمیته یکی از بخشها بود. کمونیست خوبی بود، اما مثل همه لنینگرادها هوادار زینوویف بود. هواداران زینوویف، بادایف^{۳۷} و نیکولایونا^{۳۸} را هم به هیأت نمایندگان افزوده بودند تا وزن بیشتری در کنگره داشته باشند. اینها اعضای فعال و خوبی بودند. حالا همه مرده‌اند.

استالین، ریکف و بوخارین در دفاع از خط کمیته مرکزی — یعنی خط استالین — سخن گفتند. در یک سو خط کمیته مرکزی بود و در سوی دیگر خط مخالفین. در بینابین چیزی نبود.

چند کلمه درباره بوخارین. وی بسیار باوجه و مورد احترام بود. من در ۱۹۱۹ که در ارتش سرخ خدمت می‌کردم او را دیده بودم و سخنانش را شنیده بودم. به عنوان دبیر حوزه حزبی از من برای شرکت در جلسهای از فعالان استان کورسک دعوت شده بود، و بوخارین در این جلسه نطقی ایراد کرد. همه خوششان آمد، و من به تمام معنی شیفته بودم. شخصیتی دلکش و روحیه‌ای بسیار آزادمنش داشت. بعدها با عده‌ای از رفقای که با او کار کرده بودند آشنا شدم — کمونیستهای ساده‌ای از مسکو بودند که از حیث پرورش سیاسی بیش و کم در سطح من بودند. تعریف می‌کردند که چگونه بوخارین با آنها در خوابگاهشان زندگی کرده و در سالن غذاخوریشان بر سر یک میز با آنها غذا خورده بود. این جریان، سخت در من تأثیر کرد. بوخارین در ضمن سردبیر **پراودا** هم بود. وی نظریه پرداز عمده حزب بود. لنین همیشه از او به لفظ «بوخارین‌ما» یاد می‌کرد. به توصیه لنین **القبای کمونیسم** را نوشت؛ هرکس که وارد حزب می‌شد، مارکسیسم — لنینیسم را با مطالعه این اثر می‌آموخت. خلاصه این که بوخارین در حزب بسیار محبوب بود.

در جریان کنگره پانزدهم، یکی از هیأت‌های نمایندگی، جاروبی آهتین به هیأت رئیس تقدیم کرد. ریکف، که ریاست هیأت رئیس را برعهده داشت، سخنانی ایراد کرد و گفت: «من این جاروب آهنی را به رفیق استالین می‌دهم تا دشمنانمان را با آن بروبند.» لهله و خنده تأیید آمیز حضار به هوا خاست. ریکف نیز لبخند برب آورد، و سپس خندید. پیدا بود مطمئن است که استالین این جاروب را عاقلانه و در راه خیر و بهروزی حزب، علیه عناصر ضد حزبی و معارضان خط عمومی حزب، به کار خواهد برد. هیچ پیش‌بینی نمی‌کرد که ممکن است خود او هم با همین جاروبی که در ۱۹۲۷ به استالین سپرد رفته شود.^{۳۹}

36- Abramson 37- Badayev

۳۸- Nikolayevna به جز کروپسکایا، بیوه لنین، نیکولایونا تنها زنی بود که در آستانه تصفیه بزورگ عضو کمیته مرکزی بود. وی هرچند از زینوویف حمایت کرده بود از تصفیه‌ها جان بدر برد و پس از فروکش کردن وحشت همچنان مقام خود را حفظ کرد.

۳۹- Rykov نخست‌وزیر اتحاد شوروی، پس از لنین و بوخارین بزرگترین متفکر حزب و دوست صمیم لنین

در جریان کنگره پانزدهم کمترین شکی در ذهنمان نداشتیم که استالین و هوادارانش برحقاند و مخالفان به راه خطا می‌روند. من هنوز بر این باورم که موضع ایدئولوژیک استالین در اساس درست بود. به این نتیجه رسیده بودیم که مبارزه بی‌امان با مخالفان، امری است اجتناب‌ناپذیر. ما آنچه را که اتفاق می‌افتاد به‌شیوه هیزم‌شکنان توجیه می‌کردیم. وقتی درختان جنگلی را می‌اندازید، تراشه‌ها ناچار در هوا به پرواز درمی‌آیند. و به هر حال تصادفی نبود که استالین موقع برجسته‌ای را در حزب احراز کرد؛ این هم که حزب از او در برابر مخالفان نیرومندی چون هواداران تروتسکی وزینوویف و بعد بلوک راست و چپ سیرتسف و لومینادزه^۴ از او حمایت کرد، امری تصادفی نبود. استالین شخصیتی نیرومند بود و در بسیج نیروهای حزبی برای بازسازی صنعت و کشاورزی و تقویت ارتش کوشش بسیار به‌عمل آورده بود. این نکته را نباید از نظر دور داشت که در سالهای نخستین انقلاب، نام استالین زیاد در بین توده‌ها شناخته نبود. در این مدت اندک، راهی دراز پیموده بود و حزب و مردم را با خود برده بود.

در ۱۹۲۸، کاگانوویچ مرا به‌خارکف (پایتخت آن زمان اوکراین) خواست و مقام نایب‌رئیس بخش سازمان کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین را به من پیشنهاد کرد. آنطور که او گفت عده کارگران در کمیته مرکزی، که مقر آن خارکف بود اندک بود و او می‌خواست مرا از استالینو (یوزوفکا) به آنجا ببرد، تا شمار نمایندگان کارگر در دستگاه رهبری حزب با اعضای غیرکارگر برابر باشد. میلی به قبول این پیشنهاد نداشتم. قبلاً آن اندازه با سازمان خارکف تماس داشته بودم تا بدانم که پر از مردمی است که نمی‌توان بدانها اعتماد کرد. تقریباً یقین داشتم اگر این کار را بپذیرم دچار دردسر می‌شوم. کسانی که در خارکف کار می‌کردند به‌سازمان یوزوفکا رشک می‌ورزیدند، و این هم البته بی‌دلیل نبود؛ ما معدنچی و افزارمند بودیم؛ پرولتاریای واقعی بودیم، نمک زمین و صخره زیرینای حزب بودیم. بنابراین به کاگانوویچ گفتم: «البته کاملاً حق با شما است که می‌خواهید کارگران بیشتری را به‌دستگاه کمیته مرکزی ببرید، ولی من مایل نیستم استالینو را ترک کنم. در آنجا راحت‌تر؛ با طرز کار و

بود و در شکست دادن زینوویف و کامنف به استالین کمک کرد. اندکی بعد این دو به‌عنوان مخالفین جناح راست در سومین دور محاکمات (۱۹۲۸) به‌اتهام خیانت محاکمه و تیرباران شدند.

۴. Syrtsov که نامزد عضویت در دفتر سیاسی و رئیس دولت جمهوری فدراتیو روسیه بود و Lominadze که یکی از دوستان نزدیک استالین بود، هر دو استالین را در مبارزه علیه تروتسکی و بعد در برابر بوخارین یاری کردند. این دو در اوایل سالهای سی، سخت به‌مخالفت با او برخاستند و آشکارا برکناری او را از دبیرکلی حزب خواستار شدند. هر دو بازداشت شدند و در محاکمه بوخارین به‌عنوان همدست از آنها یاد شد. از سرنوشتشان اطلاع دقیقی در دست نیست. اشاره مبهم خروشچف به‌گروههای جناح راست و چپ ظاهراً ناشی از این است که محاکمه بوخارین و دیگران در ۱۹۲۸ رسماً به‌عنوان پرونده گروه راستها و تروتسکیستهای ضد شوروی مطرح بود.

فعالان سازمان استالینو آشنا هستم. با وضع و ترتیبات اینجا آشنایی ندارم و فکر نمی‌کنم بتوانم خود را با بخش سازمان کمیته مرکزی تطبیق بدهم.»
 کاگانوویچ گفت: «خوب اگر این طور فکر می‌کنید باشد، خیال می‌کنم کار کمیته مرکزی هم بتواند بدون شما بگذرد. اگر تا این اندازه بی‌میل هستید لزومی ندارد که بخواهیم شما را از استالینو منتقل کنیم.»

به‌خانه رفتم و به بررسی مجدد پیشنهاد کاگانوویچ پرداختم. مناسبات گذشته‌ام را با او و چشم‌انداز کار کردن با او را از نظر گذراندم. کاگانوویچ به من بسیار علاقه‌مند بود. اولین ملاقات ما در نخستین روزهای انقلاب فوریه و در جلسه‌ای در یوزوفکا بود که من به‌عنوان نماینده کارگران معادن روچنکف^{۴۱} در آن شرکت کرده بودم. سپس یکی دو هفته بعد، باز همدیگر را دیدیم. در آن روزها من او را نه به نام کاگانوویچ بلکه به نام ژیروویچ^{۴۲} می‌شناختم. اعتماد مطلق به او داشتم و بر او به چشم احترام می‌نگریستم می‌دانستم که در خارکف به کمک احتیاج دارد. او را به‌عنوان مدیر قبول نداشتند، چه‌رسد به این که به رهبریش گردن بنهند. موقعیتش در دستگاه رهبری او کراین متزلزل بود و مناسباتش با سایر اعضای کمیته مرکزی در بهترین وجه خالی از دشواری نبود. قدیمیهای دستگاه رهبری مدام سعی می‌کردند زیر آتش را بزنند. پتروفسکی از او حمایت نمی‌کرد، چوبارهم. به‌طور کلی گروه ناحیه دنیپرو-پتروفسک^{۴۳} علیه او بودند. اتکای عمده کاگانوویچ بر دنباس، به‌ویژه سازمان حزبی یوزوفکا بود.

چیز دیگری هم بود که موجب شد به‌طور جدی به رفتن به خارکف بیندیشم. مردم کم کم از استروگانف^{۴۴}، دبیر کمیته یوزوفکا، سلب اعتماد می‌کردند و کم کم به جای این که به او مراجعه کنند به من مراجعه می‌کردند. این امر بعضاً به این جهت بود که من از کودکی در یوزوفکا زندگی کرده بودم. پدرم در معادن اوسپنسک^{۴۵}، در چهار ورستی^{۴۶} جنوب یوزوفکا کار کرده بود. من حرفه‌ام را به‌عنوان افزارمند در کارخانه بوس^{۴۷} آموخته بودم و شمار زیادی دوست و آشنا داشتم که آنها را از دوران نوباوگی می‌شناختم. همین که مردم به‌عوض استروگانف به من مراجعه کردند، مناسباتم با او تیره شد، زیرا اسماً معاونش بودم. استروگانف بعدها از بین رفت (طفلکی، هیچ سزاوار اعدام نبود). به‌هر حال به‌منظور اجتناب از برخورد با استروگانف فکر کردم بهتر این باشد که پیش از آن که مناسباتمان تیره‌تر شود از یوزوفکا بروم.

پس از این که این موارد را به‌دقت سبک و سنگین کردم تصمیم گرفتم پیشنهاد کاگانوویچ را بپذیرم. به او گفتم که تصمیمم را عوض کرده‌ام و با انتقال به خارکف موافقم — منتها به یک شرط: که همین که محلی پیدا شد مرا به جای دیگری بفرستد

41- Ruchenkov

42- Zhirovich

43- Dniepropetrovsk

44- Stroganov

45- Uspensk

47- Bosse

هرجا که باشد، مادام که ناحیه‌ای صنعتی باشد. تجربه چندانی در کار کشاورزی نداشتم و در نواحی کشاورزی احساس می‌کردم که در خارج از محیط طبیعی‌ام هستم. به‌خارکف رفتم و به‌عنوان نایب‌رئیس بخش سازمان، زیر نظر نیکلای نستروویچ — دمچنکو^{۴۸} تأیید شدم. دمچنکو مردی خوب و کمونیستی شایسته بود، وفادار به خط عمومی حزب، کمیته مرکزی، و استالین. اما او هم بعدها به‌دست استالین معدوم شد. همانطور که انتظار داشته بودم، کارم در خارکف بسیار ناخوشایند از آب درآمد: جز کاغذبازی چیزی نبود. من مردی خاکی هستم، مردی هستم اهل کار و معدنچی، عادت بدکار با فلز و مواد شیمیایی دارم. ذاتاً از کار دفتری بیزارم — با طبیعت بیگانه است. نفرت دارم از این‌که از فراز توده پوشه‌ها و فرمهای اداری بر جهان زنده بنگرم. کارم در خارکف به‌بن‌بست رسیده بود؛ احساس می‌کردم که گویی در دام افتاده‌ام و خفه می‌شوم. دوسه‌بار به‌کاگانوویچ مراجعه کردم و قولی را که داده بود و گفته بود که به‌محض پیداشدن کار در جای دیگر از خارکف منتقل می‌کند به‌او یادآور شدم. روزی تلفن کرد و گفت: «کاری در کیف برایت پیدا کرده‌ام. دمچنکو به‌سمت دبیر کمیته بخش به‌آنجا رفته و درخواست کرده که به‌آنجا بروی و بخش سازمان کیف را اداره کنی، اگر موافقی می‌توانی همین امروز یک بلیط بگیری و بروی.» بی‌هیچ تأملی پذیرفتم. یکشنبه بود. غروب همان روز در قطار و صبح روز بعد در کیف بودم. قبلاً هرگز کیف را ندیده بودم. شهر خودم، یوزوفکا، در مقایسه با آن دهکده‌ای بیش نبود. به‌محض این که رسیدم یکراست به‌کنار رودخانه رفتم و چمدان به‌دست، در دنیپر، این رود معروف خیره شدم.

سازمان کیف را از سازمانهای زیاد مطمئن حزب به‌شمار نمی‌آوردند. در حقیقت این ناحیه به‌عنوان دژ عناصر قوم پرست اوکراین شهره بود، و این شهرت کاملاً موجه بود. پرولتاریای محلی ضعیف و بی‌ثبات بود، و در رأس روشنفکرانی که برگرد آکادمی علوم اوکراین حلقه زده بودند، گروشیتسکی^{۴۹} بود که قوم پرستی هوادار و پیرو پتلورا بود.^{۵۰} عده زیادی تروتسکیست هم در ناحیه بودند. می‌دانستم که قوم پرستان اوکراینی مطمئناً بر من به‌چشم روساک^{۵۱} در مانده‌ای خواهند نگریست.

به‌رغم فالهای بدی که زده بودم، باید بگویم که اقامت آن سالم در کیف بسیار رضایتبخش از آب درآمد. از آن دوران خاطراتی بسیار خوش دارم. کار کردن در آنجا را آسان یافتم. مردم آنجا ظاهراً مرا دوست داشتند و به‌من اعتماد می‌کردند، حتی می‌توانم بگویم که برایم احترام قائل بودند.

۴۸ — Petrovsky و استروگانف و Demchenko سه تن از اعضای بیشماری بودند که در غرب شهری نداشتند و به دست استالین کشته شدند.

49- Grushitsky

۵۰ — پتلورا از معروفترین رهبران ناسیونالیست اوکراین بود که هم خود را معطوف بر استقلال اوکراین داشته بودند و مخالف عضویت اوکراین در اتحاد جماهیر شوروی بود.

۵۱ — Rusak مردم اوکراین این لفظ را با تمسخر در خطاب به‌روسها بکار می‌برند.

البته نمی‌خواهم بگویم که اشکالاتی در کار نبود. نه، ابداً. منشویکها، سوسیال-لیستهای انقلابی، قوم پرستان اوکراینی و تروتسکیستها همه سعی می‌کردند از این گرفتاریهایی که در کیف داشتم استفاده کنند. عده زیادی بیکار بودند و این مردم اغلب در خیابانها تظاهرات می‌کردند و با پرچمهای سرخ رژه می‌رفتند. برای بحث و بررسی این مسأله جلسه وسیعی در محل سابق شورای شهر کیف تشکیل دادیم. به کسانی که به این جلسه آمده بودند گفتم: «من جایی را سراغ دارم که احتیاج به عده زیادی کارگر دارد، و می‌توانم به آسانی در آنجا برای شما کار پیدا کنم.»

انگار خوشحال شدند. گفتند: «کجا؟»

«در دنباس.»

گفتند: «ما ترجیح می‌دهیم بیکار باشیم تا این که برای کار به دنباس برویم.» این جریان ناراحت‌کننده بود، زیرا ریشه‌های من در دنباس بود، و من جای معدنچینی را که در میانشان بزرگ شده بودم به شدت خالی می‌دیدم. تا آنجا که به این کیفی‌ها مربوط می‌شد، دنباس به معنای ولایتی عقب‌مانده بود. ضمناً دنباس ناحیه‌ای معدنی بود و آنها برای این نوع کار تربیت نشده بودند.^{۵۲}

در ۱۹۲۹، به سی و پنج سالگی رسیدم. دیدم که این آخرین فرصتی است که می‌توانم به‌طور جدی به رفتن به یک مؤسسه عالی آموزشی بیندیشم. جز آموزشگاه کارگری یوزوفکا جای دیگری را ندیده بودم، و زمان به سرعت می‌گذشت. تصمیم گرفتم مرخصی بگیرم و تحصیل را تمام کنم. ابتدا با مقاومت‌هایی از سوی رؤسایم مواجه شدم. حالا دیگر کاگانوویچ به کمیته مرکزی در مسکو منتقل شده بود و رفیق کوسیور^{۵۳} به جای او نشسته بود. مرا عموماً به چشم کسی می‌نگریستند که به کاگانوویچ بسیار نزدیک بود، و راست‌هم بود. به او بسیار نزدیک بودم. اما مردم خیال می‌کردند که علت حقیقی درخواست اجازه‌ام برای رفتن به مدرسه این است که نمی‌خواهم با کوسیور کار کنم، که صحت نداشت. من کوسیور را خوب نمی‌شناختم، اما برایش احترام قائل بودم. مردی خوشرفتار و باصفا و فرزانه بود. از حیث سلوک با مردم، به گمان من بهتر از کاگانوویچ بود، اما در مقام یک سازماندهنده، حریف کاگانوویچ نبود. کاگانوویچ کسی بود که دیگران را به کار می‌کشید. اگر کمیته مرکزی تبری به دستش می‌داد حتی توفان را هم می‌انداخت، هر چند متأسفانه اغلب درختان سالم و گرم‌خورده را با هم می‌انداخت، اما تراشه‌ها به راحتی در هوا به پرواز درمی‌آمدند. این خصلت را دیگر نمی‌شد از او گرفت.

به هر حال، به‌خارکف رفتم و وضع را رو در رو برای کوسیور تشریح کردم. گفتم: «بینید، من حالا سی و پنج سال از عمرم می‌گذرد، می‌خواهم تحصیل را تمام

۵۲- در این فصل و فصل‌هایی که خواهد آمد خروشچف مردد است و نمی‌داند آیا باید به نیرو و اهمیت

ناسیونالیسم در اوکراین اعتراف کند و یا آن را به صورت چیزی بی‌اهمیت از سر باز کند.

۵۳- Kossior، عضو دفتر سیاسی، تا ۱۹۲۸ دبیر اول حزب کمونیست اوکراین بود. در این

سال به مسکو فراخوانده شد و بازداشت شد. خروشچف به جای او نشست.

کنم. ممکن است لطف بکنید و توصیه‌نامه‌ای برایم بنویسید؟ خیال دارم تقاضای ورود به آکادمی صنعتی مسکو را بکنم، و می‌خواهم که کمیته مرکزی از درخواستم پشتیبانی کند. می‌خواهم متالورژیست بشوم.»

کوسیور تفاهم بسیار نشان داد، سخنانم را تا به آخر شنید، و کوشید متقاعدم کند بدین که بمانم، هرچند او هم این نکته را درک می‌کرد که شخص ممکن است شائق باشد به تحصیلش ادامه دهد. دفتر «سیاسی» برای اخذ تصمیم در این باره که آیا باید به من مرخصی داد یا نه، جلسه کرد. بعضی از اعضای دفتر فکر می‌کردند که می‌خواهم با دمچنکو نباشم، و به‌اشاره فهماندند که اگر علت این که می‌خواهم از کار در خارکف معاف بشوم این است، از درخواستم حمایت خواهند کرد، و من باید آنها را قانع می‌کردم که درخواست مرخصی‌ام ربطی به مناسباتم با دمچنکو ندارد و فقط می‌خواهم که تحصیلاتم را تکمیل کنم. سرانجام، دفتر پس از جلسات عدیده، تصمیم گرفت مرا از مسئولیتهای حزبی در اوکراین معاف کند، تا بتوانم وارد آکادمی صنعتی شوم. یکچند بعد عازم مسکو شدم.

کار حزبی در مسکو

از آکادمی صنعتی تا دفتر سیاسی

در سال اول تحصیل در آکادمی صنعتی با مشکلاتی روبرو شدم. (مسئولان آکادمی) گفتند که برای تحصیل در آکادمی تجربه اجرایی کافی ندارم. گفتند: «اینجا مدرسه‌ای است برای مدیران، و شما برای دیدن این دوره آمادگی ندارید. شاید بهتر باشد دوره‌ای را که کمیته مرکزی در مارکسیسم - لنینیسم دایر کرده است ببینید.» سرانجام ناچار شدم از کازانوویچ کمک بگیرم. لازار موئیسه‌ویچ دبیر کمیته مرکزی بود. با یشتیانی او توانستم در آکادمی بمانم. انواع و اقسام مردم در آکادمی بودند. دانشجویان از حیث زمینه سیاسی و پرورشی بسیار متنوع بودند. بسیاری حد تحصیلاتشان از حد مدرسه ده فراتر نمی‌رفت و جز چهار عمل اصلی چیز دیگری بلد نبودند. عده‌ای هم بودند که دبیرستان را تمام کرده بودند. و من از آنجا که آموزشگاه کارگری یوزوفکا را دیده بودم، جزو این دسته به‌شمار می‌آمدم.

عمارت آکادمی در نووویاسمانایا واقع بود که از خوابگاهی که در آن می‌زیستم چندان دور نبود. خوابگاه همان خانه شماره ۴۰ واقع در پوکروفکا^۲ بود. در آنجا اتاقی از آن خود داشتم که کمال مطلوب بود. روزها پیاده به آکادمی می‌رفتم؛ هرگز از اتوبوس استفاده نمی‌کردم.

آکادمی زیر نظر رفیق کوی‌بیشف رئیس کمیسیون برنامه‌ریزی بود.^۳ چه کسی بهتر از او؟ مردی بود محترم و با نفوذ، و همه نوع حمایتی از آکادمی می‌کرد.

1-Novo - Bassmannaya 2- Pokrovka

۳- Kuibyshev رئیس گوس‌بلان، کمیسیون برنامه‌ریزی، از هواخواهان اولیه استالین بود. در ۱۹۲۵ به مرگی ناگهانی درگذشت. بعدها در محاکمه بوخارین در ۱۹۲۸ دو پزشک به‌نامهای لهوین و پلنتف متهم به قتل ماکسیم گورکی و عده‌ای دیگر متهم به قتل کوی‌بیشف شدند.

رئیس آکادمی گ. م. کامینسکی بود که بلشویکی قدیمی و رفیقی خوب بود.^۴ یادم هست که در ۱۹۳۰ از او خواستیم که ببیند آیا رفیق استالین نمایندگان از فارغ التحصیلان را به حضور می پذیرد. برای جشن فارغ التحصیلی در تالار ستوندار^۵ تهیه می دیدیم، و می خواستیم از رفیق استالین خواهش کنیم به مناسبت این روز بزرگ، نطق پایان تحصیلی را او ایراد کند. اطلاع دادند که استالین هیأتی مرکب از شش هفت نفر را خواهد پذیرفت. اگرچه من جزو فارغ التحصیلان نبودم، از آنجا که دبیر سازمان حزبی آکادمی بودم مرا نیز جزو هیأت منظور کردند. در ضمن ملاقاتمان با استالین، پندهایی بدما داد. گفت که بر درسهایمان احاطه پیدا کنیم و در رشته های خود تخصص پیدا کنیم؛ طبعاً در حوزه کلی مدیریت، باید در موضوعات مختلف بصیر باشیم، اما باید متخصص باشیم. توصیه خوبی بود، هرچند پیشتر هم شنیده بودم. از دوران تحصیل در آموزشگاه کارگری یوزوفکا این چیزها را شنیده بودم. همانطور که استالین حرف می زد، پیش خودم می گفتم: «این مردی است که می داند فکر و نیروی ما را چگونه در جهت هدفهایی که در صنعتی کردن کشور و آسیب ناپذیر کردن مرزها در قبال سرمایه داری اولویت دارند هدایت کند؛ بهروزی مردم مسلماً در دستهای مطمئنی است!»

استالین وقتی گفتارش را تمام کرد گفت: «متأسفانه من امروز عصر نمی توانم در جشنتان شرکت کنم، ولی رفیق کالینین^۶ خواهد آمد.» ملاقاتمان با استالین بیش از حد انتظار به طول انجامید. باید دوان دوان به تالار ستوندار می رفتیم. موقعی که رسیدیم نطق کامینسکی تازه پایان پذیرفته بود، اما به نطق میخائیل ایوانوویچ کالینین رسیدیم. کالینین مورد احترام فوق العاده همه ما بود، و من با دقت به سخنانش گوش فرادادم. باید تعریف کنم که چطور شد به دبیری سازمان حزبی آکادمی برگزیده شدم. داستان بالنسبه مفصل است، اما به نقل کردن می ارزد.

در ۱۹۲۹ که به مسکو آمدم آکادمی پر از عناصر بی ثبات و ناباب بود. عده زیادی بودند که به دلایل و جهاتی، حزب و اتحادیه های کارگری و وظایف مدیریت را رها کرده بودند و در کنجهای دنج جا خوش کرده بودند. اینها جز وقت گذرانی کاری نداشتند. هفته ای دو روز تعطیل بودیم — یکشنبه ها و روز دیگری که فرض بر این بود که ضمن آن چیزهایی را که طی هفته خوانده بودیم «دوره» می کنیم. باری، اغلب این بیکاره ها را می دیدم که سر صبح خوابگاه را ترک می کردند و تا دیرگاه شب نمی آمدند. نمی دانم تمام مدت روز چه می کردند، اما مسلم این بود که درسهایشان را «دوره» نمی کردند. بیشتر اینها اصولاً برای تحصیل به آکادمی نیامده بودند، برای این آمده بودند که آکادمی جای خوبی بود که می توانستند به انتظار

۴- G.M. Kaminsky وزیر بهداری، گواهی فوت کوی بیشف و آرچونیکیدزه را امضا کرد. سرنوشت او در فصل سوم تشریح شده است.

۵- تالار مزین «باشگاه اشراف»، در مسکو. از کاخهای تزاری.

درگرفتن توفان سیاسی در آن بلمند. جای راحتی برای خود فراهم کرده بودند و بهطور کلی از درگیر شدن با سیاست پرهیز داشتند. این جریان منتهی به وضع خنده‌داری شده بود: دشمنان سیاسی کمیته مرکزی تقریباً تنها کسانی در کشور بودند که می‌توانستند از مدارس آموزش عالی استفاده کنند. یادم هست یکبار مولوتف از من پرسید: «رفیق خروشچف، برای مطالعه وقت زیاد دارید؟» پاسخ دادم: «خیلی کم.»

«من هم همین‌طور. کارم فرصت نمی‌دهد. با این که دوست دارم بنشینم و کتابی بخوانم و هرچند می‌دانم که باید بخوانم، اما خوب هرگز فرصت پیدا نمی‌کنم.» منظورش را درمی‌یافتم. از وقتی که در ۱۹۲۲ از ارتش برگشته بودم مشغولیتم به اندازه‌ای بود که فرصت چیز خواندن پیدا نمی‌کردم. یکی از فعالان حزب بودم، و بنابراین تمام وقتم صرف مبارزه در راه خط عمومی کمیته مرکزی می‌شد. زندگی‌م مال خودم نبود. اگر کسی فرصتی می‌کرد و به مطالعه ادبیات می‌پرداخت به احتمال زیاد بداین دستاویز که خواسته است از وظایف حزبی و اجتماعی شانه خالی کند مورد ایراد و سرزنش واقع می‌شد. یادم هست یکبار استالین این وضع را خوب بیان کرد: «که بالاخره این‌جور از آب درآمد! تروتسکیستها و راستها به‌خاطر فعالیت‌هایشان پاداش گرفته‌اند که از مزایای آموزش عالی بهره‌مند شوند! کمیته مرکزی به آنها اعتماد ندارد و آنها را از وظایف حزبی‌شان معاف می‌کند، و آنها یگراست به‌مؤسسات علمی و صنعتی‌مان می‌روند. و در این ضمن مردمی که روزمره کار حزبی کرده‌اند، هرگز فرصت این را ندارند که سطح دانش و تخصصشان را بالا ببرند.»

در نتیجه این وضع، آکادمی صنعتی مالا مال از عناصر راست بود، و این عناصر بر سازمان حزبی آکادمی چیره بودند. وقتی در ۱۹۲۹ به آکادمی آمدم، دبیر سازمان حزب خاخارف^۷ بود. خاخارف مردی بود بالنسبه بانفوذ، و از اعضای پیش از انقلاب بود، خیال می‌کنم سابقه‌اش به‌حوالی سال ۱۹۰۶ برمی‌گشت. در اطرافش کسانی بودند که ما «گارد قدیم» شان می‌خواندیم و در قبال استالین و خط کلی حزب از دست‌راستی‌هایی چون ریکف و بوخارین و اوگلانف^۸ حمایت می‌کردند. گارد قدیم آکادمی را بلشویک‌های قدیمی و مدیران سابق کارخانه‌ها و رهبران اتحادیه‌های کارگری و خلاصه مردم محترمی تشکیل می‌دادند، که ظاهراً برای تقویت مهارت‌های فنی خود در آکادمی به‌تحصیل اشتغال داشتند.

در آکادمی عده‌ای هم بودیم که از خط کلی حزب جانبداری می‌کردیم و مخالف دست‌راستی‌ها بودیم: ریکف، بوخارین و اوگلانف، هواداران زینوویف، تروتسکیستها و گروه‌بندی راست - چپ سیرتسف و لومینادزه. حتی درست به‌خاطر ندارم که از طرفی

7- Khakharev

۸- Uglanov دبیر اول کمیته حزبی مسکو و بنابراین مسئول آکادمی صنعتی بود. وقتی در ۱۹۲۸ مشمول تصفیه واقع شد، باومان Bauman به‌جایش نشست که زیاد نپائید، سپس مولوتف و بعد کاکانوویچ و پس از آن خروشچف این سمت را عهده‌دار شدند.

اختلاف بین بوخارین و ریکف بر سر چه بود یا سیرتسف و لومینادزه در چه مواردی باهم اختلاف نظر داشتند. دست راستیها، مخالفین، راست - چپها، منحرفین - همه در اساس يك جهت سیاسی داشتند و گروه ما مخالف آنها بود. ما اهل جنوب بودیم - اهل دنباس، دنیپروپتروفسک و خارکف. ضمناً ما همه پس از انقلاب به حزب پیوسته بودیم. وقتی کسی در میتینگ برای احراز سمتی در سازمان آکادمی پیشنهاد می شد این شخص باید برسکوی جایگاه سخنران می آمد و می گفت که اهل کجاست و کی وارد حزب شده است. این عمل به افراد گارد قدیم امکان می داد به هر کس که احتمال مخالف بودنش با آنها می رفت رأی مخالف بدهند و از انتخابش جلوگیری کنند.*

نامزدی من برای عضویت در هیأت رئیسه آکادمی دو یا سه بار مواجه با مخالفت شد، و برای شرکت در کنگره شازدهم حزب حتی نامزد نمایندگی هم نشدم. اما اگر چه در مسکو تازه کار بودم، نامم کم کم به عنوان يك فعال حزبی هوادار خط کلی در محافل برده می شد، و به همین جهت کمیته مرکزی کارتی دائمی برای ورود به کنگره به من داد - به عنوان مدعو؛ و به این وسیله بود که توانستم گزارش عمومی استالین را بشنوم. در تمام جلسات کنگره شرکت نکردم، و با این که کارت دعوتم ظاهراً غیر قابل انتقال بود آن را در اختیار رفقایم گذاشتم تا آنها هم بتوانند با استفاده از آن به کنگره راه یابند. خوشحالم از این که کسی متوجه این امر نشد، چون اگر می فهمیدند مجازات می شدم.

مقارن با اجلاس کنگره، کم کم در مبارزه با دست راستیهای آکادمی وضع به سود ما تغییر کرد، و در مبارزه به جهت تبدیل آکادمی به دژ برای کمیته مرکزی در موضع رهبری قرار گرفتیم. مبارزه به خاطر خط کلی حزب کار ناچیزی نبود. فروتنی به کنار، می خواهم بگویم که نقشی که ایفا کردم نقشی برجسته بود. دفتر سازمان حزبی آکادمی این را می دانست و کوشید مرا از شهر دور کند تا در جریان انتخاب هیأتی دست راستی برای اعزام به کنفرانس حزبی بخش باومان، سال ۱۹۳۰، مداخله نکنم. مرا برای بازدید مزرعه اشتراکی ای که زیر نظر سازمان حزبی آکادمی اداره می شد به روستا فرستادند.

وقتی به مسکو بازگشتم کنفرانس آغاز شده بود، و هیأت نمایندگی آکادمی را عمدتاً دست راستیها تشکیل می دادند. رفیق تاباکف^{۱۰} آمد و همه آنچه را که در غیابم گذشته بود برایم تعریف کرد. تاباکف یهودی بود، و یکی از حامیان پر و پا قرص من در آکادمی بود. رفیقی بسیار وارد و کمونیستی تمام عیار بود. بعدها تیرباران شد. تاباکف گفت که سازمان حزبی فهرستی مشتمل بر چیزهای بین ده تا سیزده نامزد از جمله استالین و ریکف و بوخارین و - خیال می کنم - اوکلانف را ارائه کرده بود. این

* در اینجا خروشچف نکته جالبی را عنوان می کند. روشنفکران حزبی و میانبروها، که بیشتر از بلشویکهای قدیمی بودند، در برابر گروه اوباش هوادار استالین قرار گرفته بودند. در این میان همقطاران خروشچف در مجتمع صنعتی اوکراین که جدیداً به حزب پیوسته بودند جای ممتازی داشتند.

تاکتیک را دست راستیها به این منظور اتخاذ کرده بودند که حمایت از نامزدی استالین را مقید به پشتیبانی از ریکف و بوخارین کنند.

همان شب، دیرگاه، مرا پای تلفن خواستند. من دوستان و آشنایان زیادی در مسکو نداشتم و هیچ نمی دانستم چه کسی مرا پای تلفن خواسته است. گوشی را برداشتم، صدایی از آن سوی خط گفت: «من مخلص هستم، سردبیر پراودا.»^{۱۱} می توانید همین حالا به دفترم بیایید؟ اتومبیلم را دنبالتان می فرستم. مطلبی فوری هست که می خواهم راجع به آن با شما صحبت کنم.»

چند دقیقه بعد اتومبیلی در کنار عمارت خوابگاهی که در آن زندگی می کردم ترمز کرد. سوار شدم و به دفتر پراودا رفتم. قبلاً هرگز با مخلص ملاقات نکرده بودم. نامه ای از آکادمی را برایم خواند که در آن از زد و بندهای سیاسی و شیوه های غیر قانونی ای که در انتخاب هیأت نمایندگی اعزامی به کنفرانس بخش باومان به کار برده شده بود شکایت شده بود.

مخلص از من پرسید: «با محتوای این نامه موافقید؟»
«بله، کاملاً. وضعی را که در آکادمی با آن مواجهیم به درستی منعکس می کند.»
«مایلید امضاتان را پای آن بگذارید؟»

«چگونه می توانم؟ من که در تنظیمش مداخله ای نداشتم. من حتی نمی دانم چه کسی آن را نوشته است.»

«این مهم نیست. از شما یا نویسنده اش اسمی به میان نخواهد آمد. من از لحاظ اعتمادی که به شما دارم از شما می خواهم که آن را امضا کنید؛ من درباره شما و کارهایی که می کنید چیزهای زیادی شنیده ام و امضای شما مطمئن می کند که این نامه انعکاسی درست از جریاناتی است که در آنجا می گذرد.»

«بسیار خوب، امضا می کنم.» نامه را امضا کردم و با اتومبیل مخلص یکرست به خوابگاهم بازگشتم.

فردای آن روز، پراودا در ستون «گزارش خبرنگاران» نامه را چاپ کرد. این واقعه مثل بمب صدا کرد. آکادمی بلافاصله آشوب شد، کلاسها تعطیل شدند، سازمان دهندگان گروهی، اعضا را دعوت به میتینگ کردند. در این میتینگ، کلیه نمایندگان اعزامی به کنفرانس باومان، به جز استالین، فراخوانده شدند. مثل این که از بالا دستور دادند بوخارین را فرانخوانیم، اما درست به خاطر ندارم. به هر حال، ریکف و اوگلائف و سایر نمایندگان دست راستی آکادمی همه از کنفرانس فراخوانده شدند،

۱۱- Mekhlis از پلیسهای مادرزاد بود، در راس پراودا گذاشته شد تا آن را برای استالین به پایگاهی امن بدل گرداند. بعد به یکی از بدنام ترین ژنرالهای NKDV بدل شد، پس از تصفیه بزرگ ارتش سرخ به درجات عالی رسید و با ابراز بی کفایتی در جنگ صدمه زیادی به کشور زد. از تصفیه ها جان سالم بدر برد، وزیر امنیت شد، و در ۱۹۵۲ به مرگ طبیعی مرد.

۱۲- این نامه در ۲۰ مه ۱۹۳۰ در روزنامه منتشر شد. همه می دانستند که خروشچف یکی از سیماهای اصلی پشت این نامه بوده است، و جالب این است که خود به این امر اعتراف می کند، هرچند جریان را خیلی ساده برقرار می کند.

و نمایندگان جدیدی انتخاب شدند. مرا به ریاست جلسه (میتینگ) برگزیدند و جزو هیأت نمایندگی جدید انتخاب شدم.^{۱۳}

این تغییر و تبدیل به اندازدای شتابزده بود که فرصتی برای چاپ اعتبارنامه‌های جدید نبود، و اعتبارنامه‌های نمایندگان سابق را به ما دادند. این جریان باعث برانگیختن مقداری کنجکاوی در کنفرانس شد. یک بار حتی به شرکت من در کنفرانس اعتراض شد، زیرا نام دیگری بر اعتبارنامه‌ام بود. گفتم: «می‌دانم؛ این اعتبارنامه دراصل برای کس دیگری که اسمش در آن درج شده صادر شده بود، اما حالا مال من است.» همه آنچه گفتم همین بود. بیشتر نمایندگان ظاهراً در جریان اوضاع بودند.

هیأت نمایندگی ما تصمیم گرفت که من طی گزارشی موضعمان را بر کنفرانس روشن کنم. گفتارم را آغاز کردم، صداهایی به مخالفت به گوش رسید. «بله، از شما و آکادمی صنعتی‌تان خبر داریم!» آکادمی به‌عنوان پرورشگاهی برای دست‌راست‌ها شهره بود، بنابراین اولین وظیفه‌ام این بود که ثابت کنم موضع ما با موضعی که نمایندگان سابق اتخاذ کرده بودند فرق دارد. پس از این که روشن کردم که ما هواخواه خط کلی حزب هستیم سایر نمایندگان نسبت به ما ابراز اعتماد کردند.

پس از این که دبیر سازمان حزبی آکادمی شدم، کم‌کم بیکاره‌هایی را که از آکادمی به‌مثابه جایی برای برکنار بودن از مبارزه سیاسی که در حزب جریان داشت استفاده می‌کردند، در خط انضباط کشیدیم. به دانشجویان یادآور شدیم که برای تماشای دیدنیهای مسکو نیامده‌اند، بلکه آمده‌اند تحصیل کنند و خود را با دانش نظری و عملی مجهز کنند تا بتوانند در ساختمان سوسیالیسم مفید واقع شوند. دیری نگذشت که آکادمی کم‌کم نقش برجسته‌ای در قبال مخالفان بازی کرد. قطعنامه‌هایی که در میتینگهای ما به تصویب می‌رسید اغلب روز پس از آن در مقام رهنمودی برای سایر سازمانهای حزبی در پراودا منتشر می‌شد.

به این ترتیب بود که فعالیت حزبی من در مسکو بر غلتک افتاد. در نتیجه فعالیت‌های که در رهبری آکادمی داشتم نامم حتی بیش از سابق بر سازمان حزبی مسکو و کمیته مرکزی شناخته شد. در آن سالها هر شش یا دوازده ماه یکبار کنفرانس بخش داشتیم. کنفرانس دیگری مربوط به بخش باومان در ژانویه ۱۹۳۱ تشکیل شد، و من به‌دبیری کمیته بخش برگزیده شدم - به‌جای شیرین، که همین یک سال پیش با نامزدیم به‌کنگره شانزدهم حزب مخالفت کرده بود. شیرین از لحاظ سیاسی مردی خام و نارس بود. البته طبعاً برای مخالفت با من در ۱۹۳۰، دلایل و موجباتی داشته بود، اما خوب حالا دیگر اینها همه گذشته و رفته بود. اکنون آینده‌ام به‌عنوان یک فعال حزبی درخشان می‌نمود.^{۱۴}

۱۳- این داستان خیلی پیچیده‌تر از این بود. هواداران بوخارین سخت مقابله کردند اما کاری از پیش نبردند.

۱۴- این واقعه در حقیقت اولین لحظه طلوع خروشچف و پایان‌کار هواداران بوخارین بود. A.P. Shirin از دور خارج شد و خروشچف به‌جای او نشست، و این نخستین ترفیع از

ابتدا فکر می‌کردم که برای پیشرفتی که در دستگاه حزبی مسکو کرده بودم باید سپاسگزار کاگانوویچ باشم، اما به‌زودی دریافتم که پیشرفتم آنقدر که مدیون شخص استالین بود ناشی از کاگانوویچ نبود.

استالین ظاهراً از طریق زنی، نادژدا سرگه‌یونا آلیلویه‌وا^{۱۵} مرا زیر نظر گرفته بود. او پیش استالین تعریفم را کرده بود و استالین به کاگانوویچ گفته بود که هوای کارم را داشته باشد.

نادژدا سرگه‌یونا و من همشاگردی بودیم. او در دانشکدهٔ نساجی شیمی می‌خواند، و در الباف مصنوعی تخصص می‌گرفت. یکی از سازماندهندگان گروهی بود، و من در مقام دبیری سازمان آکادمی مرتب او را می‌دیدم. باید به او دستورالعمل می‌دادم. می‌دانستم که وقتی به‌خانه می‌رود کارهای مرا برای استالین تعریف می‌کند. وضعی شبیه به‌وضع پینیا، قهرمان داستان وینچنکو داشتم.^{۱۶}

اما نادژدا سرگه‌یونا دقت می‌کرد که از مناسباتی که با استالین داشت استفاده نکند. حتی عدهٔ بسیار کمی می‌دانستند که زن استالین است. او یک آلیلویه‌وا بود، و همین آلیلویه‌وای دیگری هم داشتیم که مهندس معدن و اهل خاور دور بود. در دفتر حزب بود. نادژدا سرگه‌یونا مخصوصاً می‌خواست به مردم این طور بفهماند که زن یا خواهر او است. هرگز از مزایایی که در مقام همسر استالین داشت استفاده نمی‌کرد. هیچ‌وقت با اتومبیل از کرملین به آکادمی نمی‌آمد - همیشه با اتوبوس می‌آمد و می‌رفت. چیزی او را از تودهٔ دانشجویانی که در پیرامونش بودند متمایز نمی‌کرد. این هم از زیرکی او بود که به دیگران نشان نمی‌داد که آن همه نزدیک به مردی است که در جهان سیاست، دوست و دشمن او را «مردی بزرگ» می‌دانستند. آن روزها نادیا صدایش می‌کردم. بعدها کم‌کم به او به‌لفظ نادژدا سرگه‌یونا خطاب کردیم. تا دبیر کمیتهٔ حزبی مسکو نشدم و کم‌کم به‌محفل خانوادگی استالین و جلسات شام خانوادگی او راه نیافتم متوجه نشدم که چگونه نادیا فعالیت‌های مرا در آکادمی و در مبارزه به‌سود خط کلی حزب منعکس کرده بود. گاهی اوقات استالین وقایعی را متذکر می‌شد که خودم فراموششان کرده بودم.

طی سالهایی که از پی آمدند من زنده ماندم، حال آن که بیشتر معاصرانم،

سلسله ترفیعات بسیار او بود.

۱۵- Nadezhda Sergeevna Alliluyeva همسر دوم استالین و مادر سوتلانا. عجیب به‌نظر می‌رسد که این زن حساس توانسته باشد با روستایی خشن و نیم بیسوادی چون خروشچف دوستی برقرار کند.

۱۶- خروشچف، بارها خود را با قهرمان داستان Vinchenko مقایسه می‌کند. Pinya یهودی دختر ضعیفی است که عده‌ای از زندانیان گردن‌شک، از روی تمسخر او را به ریاست خود برمی‌گزینند. وقتی زمان آزمایش فرا می‌رسد و زندانیان از زندان می‌گریزند پینیا با شخصیتی که در مقام یک رهبر شایسته و فداکار نشان می‌دهد موجبات شرمندگی و سراقندگی آنها را فراهم می‌کند.

همکلاسیهای آکادمی و دوستانی که با آنها در سازمانهای حزبی کار کرده بودم، به عنوان دشمنان خلق فنا شدند. اغلب از خود می پرسم چطور شد که جان بدربردم؟ فکر می کنم قسمتی از پاسخ بدین سؤال این باشد که گزارشهایی که نادیا به استالین می داد، در رفتار و سلوک استالین با من مؤثر بود. من این را يك بلیط بخت آزمایی می دانم. در واقع وقتی استالین تصادفاً با واسطه نادژدا سرگه یونا فعالیت های مرا زیر نظر گرفت، من در حقیقت يك بلیط برنده کشیدم. با واسطه او بود که استالین به من اعتماد کرد. در سالهای بعد گاه به من پرید و اهانت کرد. گاه سخنان تنیدی درباره من گفت، اما همیشه بر این احساس فایق آمد و تا روز آخر زندگی مرا دوست می داشت. البته گفتن این که این مرد کسی را دوست داشته سخنی ابلهانه و آمیخته به احساسات است، اما در این تردید نیست که برای من احترام زیادی قائل بود.

استالین برای نادژدا کنستانتینووا و کروپسکایا همسر لنین و ماریا ایلینینچنا اولیانووا^{۱۷} خواهر او احترام چندانی قایل نبود. اغلب می گفت که فکر نمی کند هیچ يك از این دو سهم مثبتی در مبارزه حزب برای کسب پیروزی ایفا کرده باشد.

پس از مرگ استالین، در کنجی مخفی پاکتی یافتیم؛ در درون پاکت یادداشتی بود به خط لنین. در این یادداشت لنین استالین را متهم می کرد به این که به نادژدا کنستانتینووا اهانت کرده است. ولادیمیر ایلیچ از استالین می خواست که به خاطر این اهانت پوزش بخواهد و گرنه دیگر او را رفیق خود نمی داند. تعجب کردم از این که دیدم این نامه محفوظ مانده است. به احتمال زیاد استالین آن را از یاد برده بود.^{۱۸}

هروقت به رفتاری که استالین با نادژدا کنستانتینووا داشت می اندیشم، ناراحت می شوم. او - نادژدا کنستانتینووا - در جریان مبارزه با دست راستیها با استالین مخالفت کرد و در ۱۹۳۰ در کنفرانس حزبی بخش باوهمان نطقی در دفاع از بوخارین و ریکف ایراد کرد. در نتیجه این پشتیبانی، مورد حمله بیشتر نمایندگان کنفرانس واقع شد، و بعد بی آنکه مطلب در جایی منتشر شود به حوزه های حزبی سفارش شد او را زیر انتقاد بگیرند. و اما ماریا ایلینینچنا اولیانووا - همه می دانستند که

17- Maria Illinichna Ulyanova

۱۸- محتوای این نامه برای اولین بار در گزارش محرمانه خروشچف فاش شد. لنین دستخوش چند حمله قلبی شده بود و سخت می کوشید که به همکاریهای دوباره جاه طلبیهای فزون از اندازه استالین توجه بدهد. دانشمند شهیر، بوریس نیکلائفسکی معتقد بود که استالین مخصوصاً به کروپسکایا اهانت کرد زیرا می دانست که جریان به گوش لنین خواهد رسید و او را منقلب خواهد کرد و مرگش را تسریع خواهد نمود. محتوای نامه (با رونوشتی به کامنف و زینوویف) این است: «وفیق استالین عزیز! شما به خود اجازه دادید همسر مرا به درشتی پای تلفن بخوانید و او را به درشتی سرزنش کنید... من خیال ندارم این عملی را که علیه من شده است به سهولت فراموش کنم، و نیازی به تأکید این نکته در اینجا نمی بینم که من آن رفتاری را که با همسرم شده است عملی علیه خود می دانم. بنابراین، از شما می خواهم که به دقت این نکته را بسنجید و ببینید آیا مایلید حرفهایتان را پس بگیرید و پوزش بخواهید یا ترجیح می دهید مناسبات بین ما قطع شود. ارادتمند، لنین» (۵ مارس، ۱۹۲۲).

از دوستان صمیم بوخارین است؛ آن وقت که بوخارین سردبیر پراودا بود او دبیر روزنامه بود.

من به‌سهم خود به‌عنوان کمونیست جوانی که سابقه‌ام به‌دوران پس از انقلاب‌اکتبر برمی‌گشت، همیشه لنین را به‌عنوان رهبر بزرگمان تجلیل می‌کردم، و بنابراین منتهای احترام را برای نادرذاک‌کنستانتینووا قائل بودم. او یار و همدم همیشگی لنین بود. دیدن او در این جلسات کنفرانس باومان، که هرکس بلند می‌شد و به‌او می‌تاخت، برای من منظره‌ای دردناک بود. من او را با سیمای پیرزنی شکسته به‌یاد می‌آورم. مردم از او چون طاعون می‌گریختند. به‌دستور استالین تحت مراقبت شدید قرار گرفته بود، زیرا از خط حزب منحرف شده بود.

چون وقایعی را که در آن دوران روی داد تجزیه و تحلیل می‌کنم، می‌بینم که نادرذاک‌کنستانتینووا در موضعی که اتخاذ کرد محق بود. اما من این را با نگرشی برگزیده می‌گویم. آن وقتها همه چیز آشفته و درهم بود و همه از او و ماریا ایلینینچنا بدگویی می‌کردند.

بعدها، وقتی در رأس کمیته حزبی شهر مسکو قرار گرفتم، نادرذاک‌کنستانتینووا مسئول رسیدگی به‌شکایات مردم شهر بود. هرکس که شورای شهر با او به‌ناحق رفتار کرده بود شکایتش را نزد او می‌برد. شکی نیست که کار شورای شهر مسکو معایب و نقایص بسیار داشت. وضع، به‌ویژه برای کارگران و کارمندان ادارات و روشنفکران بسیار سخت بود. هرگاه کسی سرش به‌دیوار دستگاه دیوانسالار می‌خورد، به‌عنوان آخرین راه و چاره برای کمک به‌نادرذاک‌کنستانتینووا مراجعه می‌کرد. امکانات او هم در کمک به‌دیگران محدود بود، حتی از آن اندازه نفوذ برخوردار نبود که به‌حق‌ترین تظلم را هم رفع کند؛ اغلب کسانی را که به او شکایت می‌بردند به‌تازد من به کمیته شهر مسکو می‌فرستاد و من متأسفانه، هرچند مقام بلند بود، کمک چندانی از دستم ساخته نبود. در مسکو کمبود آپارتمان شدید بود. وضع مسکن وحشتناک بود. داشتیم کشور را صنعتی می‌کردیم و همه‌جا کارخانه می‌ساختیم، اما توسعه جمعیت کارگری مسکو را در نظر نگرفته بودیم. تنها حداقل تسهیلات مسکن ساخته می‌شد، و این ساختمانهای جدید جبران‌ناپذیری را که برای تأمین محل کارخانه‌ها خراب می‌شدند نمی‌کرد.

من هر وقت نادرذاک‌کنستانتینووا کسی را پیشم می‌فرستاد آنچه از دستم برمی‌آمد برایش انجام می‌دادم. همیشه آنچه را که انجام داده بودیم به‌او اطلاع می‌دادم، یا به‌او می‌گفتم که کاری از ما ساخته نیست. گاهی اوقات با او ملاقات می‌کردم. موضعی را که اتخاذ کرده بودم به‌درستی تشخیص می‌داد: می‌دانست که پیرو خط کلی حزب و فراورده نسل استالین هستم. و از همان قرار هم بامن رفتار می‌کرد.

نادرذاک‌کنستانتینووا کروسکایا کاملاً درست تشخیص داده بود. من صد در صد به‌استالین به‌عنوان رهبر و راهنمایمان اعتقاد داشتم. معتقد بودم که آنچه استالین به‌نام حزب می‌گوید ملهم از نبوغ است، و جز این که آن را در زندگی خود به‌کار بندم کار دیگری ندارم.

با این همه هنگامی که نادرذا کنستانتینووا مورد بی‌مهری حزب واقع شد دوگانگی احساس پیدا کردم. نسبت به او ترحمی انسانی در خود احساس می‌کردم.

استالین اغلب در محافل خصوصی می‌گفت که تردید است در این که اصولاً نادرذا کنستانتینووا بیوهٔ لنین باشد و اگر وضع از این بیشتر دوام کند این شك را در مطبوعات منعکس خواهیم کرد. می‌گفت لازم است اعلام کنیم که زن دیگری بیوهٔ لنین است - و از یکی از اعضای پروپاقرص و محترم حزب نام می‌برد. این شخص هنوز زنده است، و من مایل نیستم درباره این گونه مسائل اظهار نظر کنم.^{۱۹}

من فکر می‌کنم که رفتار استالین با کروپسکایا نمونه و مثال دیگری از بی‌حرمتی‌ای بود که نسبت به شخص لنین روا می‌داشت. برای استالین هیچ چیز مقدس نبود، حتی نام نیک لنین. استالین هرگز در ملاء عام سخنی علیه کروپسکایا نگفت. اما در محافل خصوصی انواع و اقسام سخنان زشت را نسبت به او بر زبان می‌راند. ضمناً این يك بدگویی سبک و ناشی از سبکسری نبود. می‌خواست از نظر روانی بر ما تأثیر کند و پایه‌های محبت بیکرانی را که نسبت به لنین داشتیم سست گرداند و موضع و موقع خود را به‌عنوان رهبر بلامعارض و متفکر بزرگ عصر، تحکیم کند. برای نیل به این منظور با احتیاط تمام، اما از روی اندیشه و تأمل، این فکر را در ناخودآگاه اطرافیان می‌نشانده که در خفا با آنچه آشکارا دربارهٔ لنین می‌گوید موافق نیست.

در این رهگذر باید از کاگانوویچ یاد کنم. رفتارش مضمثم می‌کرد، نفرت دیگران را هم برانگیخت. چیزی به‌جز يك چاپلوس مزاح‌گو نبود. تنها کاری که استالین باید می‌کرد این بود که پشت گوشش را بخاراند و او را به‌حمله به‌حزب برانگیزد.

کاگانوویچ عادتاً صدلش را به‌عقب می‌راند، و راست راست می‌شد، و نعره می‌زد: «رفقا! وقت این است که حقیقت را به مردم بگوئیم. در حزب همه هی از لنین و لنینیسم دم می‌زنند. ما باید با خودمان صادق باشیم. لنین در ۱۹۲۴ مرد. چند سال در حزب کار کرد؟ در زمان او چه کاری انجام شد؟ آن را با آنچه در زمان استالین انجام شده مقایسه کنید! وقت آن رسیده است که شعار «زنده باد لنینیسم» را با شعار «زنده باد استالینیسم» عوض کنیم.»

هنگامی که او بدین‌سان یاوه‌سرایی می‌کرد ما خاموشی می‌گزیدیم و چشم به‌زیر می‌انداختیم. استالین همیشه اولین و تنها کسی بود که با او در این زمینه جر و بحث می‌کرد.

می‌گفت: «از چه داری صحبت می‌کنی؟ به‌چه جرأتی این حرفها را می‌زنی!؟»

۱۹- بنا بر گفتهٔ آلکساندر ارفل Alexander Orlov، از صاحب‌منصبان بلندبایهٔ وزارت کشور که به‌غرب گریخت، زنی که از او به‌عنوان «جانشین بیوهٔ لنین» یاد می‌شد النا استاسووا بود، که بعدها سالیان بسیاری را در اردوگاههای کار اجباری گذراند و پس از مرگ استالین از او اعادهٔ حیثیت شد. شایعه‌ای هم در مسکو جاری بود که بنا بر آن جانشین «بیوهٔ رسمی» لنین رس. زملیاچکا Zemlyachka بوده که از بلشویکهای قدیمی و همکار بلاکون Bela Kun در کریمه بود.

اما از لحن صدایش معلوم بود که امیدوار است کسی با گفته‌اش مخالفت کند. مردم روستا با این شیوه خوب آشنا هستند. وقتی مادری می‌خواهد با یکی از دهش به ده دیگری برود و مایل است بچه خردسالش را با خودش ببرد، به او تشر می‌زند. «فهمیدی، اینجا می‌مانی! از دنبالم آمدمی نیامدی، ها!» و با حرکت انگشت بچه‌ها تهدید می‌کند. سپس پنهانی از شخصی که به دنبالش آمده با دست به بچه اشاره می‌کند و یواشکی به او می‌گوید: «بیا، دنبالم بیا!» و به این ترتیب بچه خردسال به دنبالش می‌رود. من خود اغلب شاهد این صحنه بوده‌ام، و شامت استالین عیناً همین‌طور بود.

استالین دوست داشت با پیش کشیدن این قیاس، کاگانوویچ را سرزنش کند: «لنین چیست؟ - لنین يك برج بلند است! اما استالین چیست؟ - استالین يك انگشت كوچك است!» گاه قیاس را به صورتی عنوان می‌کرد که قابل تحریر نیست. کاگانوویچ بیشتر ترغیب می‌شد و ادعایش را در مورد استالین مصرانه تکرار می‌کرد. کاگانوویچ در تشخیص این که اوقات تلخی استالین دروغین بود و مایه‌ای نداشت استاد بود. این «مجادله» بین استالین و کاگانوویچ تا هنگام مرگ استالین، با تکرار بیشتر و بیشتر بردوام بود. کسی هیچ‌وقت در آن مداخله نمی‌کرد، و سخن آخر در رفع و رجوع قضیه همیشه با استالین بود.

این شیوه کار، مخصوص استالین و کاگانوویچ بود. در تباهی کسی به پای کاگانوویچ نمی‌رسید. استالین اغلب او را به عنوان مردی «مصمم در آگاهی طبقاتی» و «سخت نسبت به دشمنان طبقاتی» به رخ دیگران می‌کشید. بعدها دیدیم که حقیقتاً چه اندازه مصمم و سخت بود. او کسی بود که حتی يك کلمه هم در دفاع از برادرش، میخائیل کاگانوویچ، نگفت. وی متهم به این شد که جاسوس آلمان است و هیتلر او را در دستگاه‌ها جا کرده است که پس از این که آلمانیها مسکو را گرفتند حکومت روسی دست‌نشانده‌ای تشکیل دهد. از این بی‌معناتر چه می‌توانست باشد؟ که هیتلر در نظر داشت میخائیل کاگانوویچ را - يك یهودی را - در رأس يك حکومت فاشیستی روسی بگذارد! از نظر نازیها این خود جنایت بود! اما با این وصف این اتهامی بود که به میخائیل کاگانوویچ زدند و او هم که راه‌گریزی نداشت ناچار خودکشی کرد. پس از این که این جریان اتفاق افتاد نشنیدم کسی از آن یاد کند، کاگانوویچ هم ظاهراً پروای برادرش را نداشت. جریان تا آنجا که به او مربوط می‌شد امری ساده بود: زمانی مردی بنام میخائیل کاگانوویچ، وزیر صنایع هواپیماسازی، وجود داشته بود، سپس میخائیل کاگانوویچ نیست شده بود. انگار هرگز وجود نداشته بود. و در تمام این مدت لازار کاگانوویچ از دم جنبانیدن جلو استالین يك دم باز نایستاد.^{۲۰} اما دارم از وقایع پیش می‌آفتم.

۲۰- لازار کاگانوویچ، رسوایی و خودکشی برادر را بی‌هیچ ناراحتی ظاهری تلقی کرد. خروشچف در طول تمام خاطراتش در انتظام افکارش نسبت به این شخصی که روزی حامی او بود و وی، یعنی خروشچف، از قبل او استفاده‌های بسیار برد و سرانجام در ۱۹۵۷ او را به روز سیاه نشانده، با تردید دست به گریبان است.

پس از شش ماه کار، در مقام دبیر حزبی بخش باومان، در ۱۹۳۱ دبیر بخش پرسنیای سرخ^{۲۱} شدم. این امر مسلماً در سلسله مراتب حزب يك پله بالاتر بود. پرسنیای سرخ به ملاحظه اهمیت تاریخی که در قیام سال ۱۹۰۵ داشت، از لحاظ سیاسی مهمتر از بخش باومان بود. در واقع در رأس کمیته‌های حزبی مسکو بود. پس از شش ماه دیگر در کنفرانس شهر به سمت دبیر دوم کمیته حزبی شهر مسکو برگزیده شدم. اگر چه این افتخار و مسئولیتی را که تبع این ارتقاء بود درک می‌کردم و بسیار ارج می‌نهادم از این که باید آکادمی‌صنعتی را تمام نکرده ترك می‌کردم سخت متأسف بودم. قبول کار در کمیته شهر مسکو به معنای دست کشیدن از امیدهایی بود که به اتمام تحصیلاتم داشتم. علاوه بر این، همانطور که به کاگانوویچ هم گفتم از دشواریهایی که یقین داشتم در دستگاه شهر با آنها برخورد خواهم کرد، در هراس بودم. اما از عهده برآمدم، و سال پس از آن به دبیردومی کمیته ناحیه‌ای مسکو برگزیده شدم.

در هفدهمین کنگره حزب، در سال ۱۹۳۴، به عضویت کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی برگزیده شدم. ترتیب انتخاب به نظرم بسیار دموکراتیک آمد. به این نحو بود: نامزدها معرفی می‌شدند و نامشان بر ورقه‌ای نوشته می‌شد، سپس این ورقه دور می‌گشت و به نماینده‌ها می‌رسید. البته حق انتخاب زیادی هم برای نمایندگان باقی نگذاشته بودند، زیرا تعداد اسامی روی ورقه همانقدر بود که اعضای کمیته مرکزی، شامل اعضا و نامزدهای عضویت به اضافه اعضای کمیسیون بازرسی را کفایت کند. اما به هر نماینده امکان این داده می‌شد، که خواه با خالی گذاشتن فضای مقابل نام شخص یا قلم زدن نام او نسبت به هر یک از نامزدها اظهار نظر کند. سپس استالین برای جمع‌آوری ورقه‌های رأی دور می‌گشت. برای این که ورقه‌های رأی را نبیند راست در چشم نمایندگان می‌نگریست (بعدها فهمیدم که بدون تصویب استالین نام کسی روی ورقه رأی نوشته نمی‌شد). بعد، آراء شماره می‌شد، و عده آراء موافق و مخالف هر نماینده اعلام می‌شد.

یادم هست در کنگره هفدهم استالین اتفاق آراء به دست نیاورد. شش نفر علیه او رأی دادند. چرا این واقعه را به این خوبی به یاد دارم؟ زیرا وقتی نام من اعلام شد «خروشچف!» من هم برای انتخاب به عضویت کمیته مرکزی از اتفاق آراء شش رأی کم داشتم! این به آن معنا بود که وضعی مشابه وضع استالین داشتم! سایر نامزدها اغلب بیست، سی، حتی صد رأی مخالف داشتند. برای انتخاب شدن اکثریت مطلق اعتبار بود. در سال ۱۹۳۵، کاگانوویچ به وزارت حمل و نقل نصب شد و از وظایف سازمان مسکو معاف شد. من ارتقاء مقام یافتم و به عنوان دبیر اول کمیته ناحیه‌ای مسکو و کمیته شهر مسکو به جای او نشستم.^{۲۲}

21- Red Presnya

۲۲- این بدان معنا بود که خروشچف، در سایه استالین، آقا و ارباب شهر مسکو و ناحیه پیرامون آن بود.

در پلنوم بعدی کمیته مرکزی نامزد عضویت دفتر سیاسی شدم. سخت خوشحال بودم، اما درعین حال از مسئولیت عظیمی که این سمت را همراهی می‌کرد سخت درهراس بودم. اکنون یک فعال حزبی با سابقه بودم، با این همه ابزار پیشه‌ام را با خودم داشتم: پرگار قطر نما، نشانگذار، گونیا، خط‌کش و لیترسنج. هیچ نمی‌خواستم رشته پیوندم را با حرفه سابقم بگسلم. آنطور که می‌دیدم کار حزبی کاری انتخابی بود، در صورت انتخاب نشدن، هرروز ممکن بود ناچار باشم به سرکار اولیه‌ام، به‌عنوان افزارمند، بازگردم. کم‌کم به‌طور منظم در جلسات دفتر سیاسی شرکت کردم. در آن روزها استالین، دست‌کم تاحدی، سنتها و راه و روش لنین را رعایت می‌کرد. هر یک از اعضای کمیته مرکزی که تصادفاً در مسکو بودند می‌توانستند، مادام که ساکت می‌نشستند و مغل کار نمی‌شدند، در جلسات دفتر سیاسی حضور یابند. در این جلسات چیزهای بسیاری در زمینه تصمیم‌گیری در دستگاه رهبری آموختم.

نشستن در دفتر سیاسی و کار کردن در کنار رهبران حزب، و نزدیک بودن به استالین، بزرگترین فرصت دوران فعالیتیم به‌نظر می‌رسید. سالهای سال با تمام وجودم سرسپرده کمیته مرکزی و استالین بودم.

از روزی که به مسکو آمدم و سخنانش را در گردهماییهای همگانی شنیدم، او را به‌خاطر روشنی ذهن و ایجاز کلام ستوده بودم. به‌همین نحو هنگامی که در سال ۱۹۳۲ سخنانی خطاب به‌جلسه‌ای متشکل از مدیران صنعتی ایراد کرد و «شش شرط بزرگ»ش را فرمولبندی کرد، تحت‌تأثیر ایجاز و روشنی کلامش قرار گرفتم. و اکنون که نامزد عضویت دفتر سیاسی بودم امکان این را داشتم که وی را از نزدیک در جریان کار ببینم. ستایش و احترامم نسبت به‌او دم بدم فزونی می‌گرفت. فریفته شکیبایی و رأفتی بودم که در جلسات اواسط سالهای سی دفتر سیاسی نسبت به‌دیگران ابراز می‌کرد.

در این زمینه، نمونه‌های بسیاری را می‌توانم ذکر کنم، اما از آن میان یکی را انتخاب می‌کنم. جریانی غیر عادی بود؛ مربوط به‌دیپلمات جوانی بود که با یکی از هیأت‌های بازرگانی ما به‌آمریکای لاتین رفته بود و به‌دام یکی از روزنامه‌های محلی افتاده بود. در یکی از جلسات دفتر سیاسی او را آوردند تا وضع را توضیح دهد. سخت ناراحت و پریشان بود. استالین بحث را گشود.

«لطفاً آنچه را که اتفاق افتاد تعریف کنید. چیزی را نگفته نگذارید.»

دیپلمات جوان گفت، که پس از این که به‌آمریکای لاتین رسید برای خوردن چیزی به‌رستوران رفت. افزود: «میزی را به‌من نشان دادند، ناهار سفارش دادم. مردی آمد و سر میز من نشست. پرسید آیا اهل روسیه هستم. گفتم: بله، اهل روسیه هستم. بعد شروع به سؤال درباره‌ی انواع و اقسام چیزها کرد: آمده‌ام چه بخرم؟ در ارتش خدمت کرده‌ام؟ تیراندازی بلدم؟ به‌او گفتم که در رسته سوار خدمت کرده‌ام، و تیرانداز بدی نیستم — چیزهایی از این قبیل. بعد، درمتهای خوف و وحشت دیدم مقاله‌ای در روزنامه روز بعد منتشر شد، پر از مزخرفاتی در این باره که من یک گاوچران قزاق هستم و تیرانداز قهاری هستم؛ همچنین پر از دروغ در این باره که برای چه آمده‌ام، چه

می‌خواهم بخرم، چه قیمت‌هایی می‌خواهم بپردازم، و از این قبیل. چندی بعد سفارت به‌من گفت بهتر است برگردم و خودم را به‌شما معرفی کنم. این چیزی است که اتفاق افتاد. من فقط از شما تقاضا می‌کنم این مطلب را در نظر بگیرید که من این اشتباه را به‌علت بی‌تجربگی و بدون قصد و نیت سوء مرتکب شده‌ام.»

دلم به‌حال این جوان سوخت. بی‌شک قربانی ساده لوحی خود شده بود. هر کس در جای خود وول می‌خورد و با بغل‌دستی‌اش پچ می‌کرد - همه منتظر بودیم ببینیم چه اتفاق می‌افتد.

ناگهان استالین گفت: «خوب، تا آنجا که من می‌بینم عده‌ای نابکار از صفا و صمیمیت یک آدم ساده سوء استفاده کرده‌اند. به‌جز این چیز دیگری هست؟»
«خیر.»

«پس دیگر قضیه مختومه است.» استالین در چشمان دیپلمات جوان نگریست، و گفت: «سعی کنید در آینده دقت بیشتری بکنید.» جلسه پایان پذیرفته و جوان بینوا با دهان باز نشسته بود. آنقدر از این بخت مساعدی که به او روی آورده بود در شگفت بود که قدرت جنبیدن نداشت. سپس کیفش را برداشت و شتابان از اتاق بیرون رفت. سادگی رسیدگی و رأفتی که استالین نسبت به این جوان نشان داد، سخت در من تأثیر کرد. همه تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

پدر شهر

از آغاز فعالیت حزبی‌ام در مسکو، کارهای بسیاری بود که باید در مدتی اندک به‌انجام می‌رسید. من طی سالهای دهه سی نقشی میانی و مرکزی در اداره و نوسازی پایتخت‌مان داشتم. من و رفقایم با شور و شوق و از خود گذشتگی کار می‌کردیم. کارمان تمام زندگیمان را پر می‌کرد. چیزی به‌نام استراحت نمی‌شناختیم. در روزهای تعطیل میتینگ برگزار می‌کردیم، یا جلسات بحث و مشاوره تشکیل می‌دادیم؛ ساعت‌های زیاد، اغلب تا دیرگاه شب، کار می‌کردیم. در چشم ما انجام این وظیفه کیفیتی شاعرانه داشت، همه به انتظار دیدن روزی بودیم که سخنان لنین تحقق می‌پذیرفت: «قدرت شوروی، پس از ده سال شکست ناپذیر خواهد بود!» امروزه متأسفانه مقدار زیادی از این ایدآلیسم و از خودگذشتگی از حزب رخت بر بسته است. بسیاری از رفتارهایی که امروزه غالب می‌نمایند رنگ خرده بورژوازی دارند. آن‌وقت‌هایی که من به اداره شهر مسکو کمک می‌کردم کسی فکر داشتن ویلایی شخصی را به مخیله‌اش راه نمی‌داد. چون مگر نه این که کمونیست بودیم! همیشه در لباس ساده کار به این سو و آن سو می‌رفتیم. هیچ کدام کت و شلوار نمی‌پوشیدیم. لباسمان عبارت بود از یک پیراهن یقه باز یا یک روپوش سفید دهقانی. استالین در این خصوص نمونه و سرمشق خوبی بدست داد.

کاگانوویچ در عین حال که دبیر اول کمیته شهر مسکو و کمیته ناحیه‌ای بود

دبیر دوم کمیته مرکزی هم بود. این مقام او را به صورت معاون استالین در می آورد، و بنابراین ناچار بود بیشتر وقتش را صرف کمیته مرکزی کند. به این ترتیب بخش اعظم مسئولیت کارهایی که باید در مسکو به انجام می رسید بر دوش من افتاد، زیرا من دبیر دوم کمیته شهر و کمیته ناحیه ای بودم. انجام این کار مستلزم صرف کوشش و پشتکار زیاد بود، و من ناگزیر بودم کمی تجربه را با کار و کوشش جبران کنم. با رفقای سازمان حزبی مسکو مناسبات خوبی داشتم. ظاهراً طرز کارم اعتمادی را که با برکشیدنم از سطح بخش به من ابراز داشته بودند توجیه کرده بود.

البته لحظات بسیار سخت و پر زحمتی هم بود. واقعه ای را که در ۱۹۳۲ اتفاق افتاد به یاد می آورم: مردم مسکو گرسنه بودند و من، در مقام دبیر دوم، بیشتر وقت و نیرویم را صرف تأمین تغذیه اهالی - یا آن طور که آن روزها می گفتیم، طبقه کارگر - می کردم.^{۳۳} استالین پیشنهاد کرد برای خوراک، خرگوش پرورش بدهیم. من سخت موافق با این برنامه بودم و برای انجام دستورهای او باجدیت تمام می کوشیدم. تقریباً هر کارخانه و کارگاهی برای کمک به تأمین مواد غذایی آشپزخانه خود دست به پرورش خرگوش زد. سپس برای پرورش قارچ در انبارها، و گودالهای اطراف مسکو برنامه دیگری را به مورد اجرا گذاشتیم. بعضی از مؤسسات سهمشان را ایفا کردند، اما هر جنبش توده ای عناصر ناباب خود را دارد. در اینجا هم بعضی از مدیران کارخانه ها از این برنامه حمایت نکردند. وقتی کار به توزیع کارتهای جیره بندی کشید با دشواریهای بیشتری روبرو شدیم. کارت هرگز به اندازه کافی نبود، و مقداری تقلب اجتناب ناپذیر بود. کمبود کارت عده ای را، به خصوص آنهایی را که ثبات سیاسی نداشتند، وسوسه کرد که قانون را به بازی بگیرند یا ریک و راست دزدی کنند. کارتهای جیره بندی مختلفی بود: برای کسانی که کار می کردند و کسانی که کار نمی کردند؛ و در میان کسانی که کار می کردند کارتها از نظر ارزش مبادله متفاوت بود. این جریان نیز مایه و موجب انواع بیقاعدگیها و سوء استفاده ها بود. روزی کاگانوویچ مرا خواست. گفت: «بد نیست درباره کارهایی که برای جلوگیری از دستیابی مردم به کارتهای جیره بندی می کنید، گزارشی به دفتر سیاسی بدهید.» این مأموریت ناراحت کننده، چندان که حتی گفتم که از تصور ایراد نطق در برابر اعضای برجسته حزب واهمه دارم؛ استالین نیز آنجا خواهد بود و درباره گزارشم داوری خواهد کرد.

در آن روزها استالین هرگز شخصاً جلسات دفتر سیاسی را اداره نمی کرد. این وظیفه را همیشه به مولوتف می سپرد. مولوتف قدیمیترین دوست او بود. همدیگر را از دوران پیش از انقلاب، از زمانی که حزب مخفی بود، می شناختند. مولوتف همیشه به عنوان وفادارترین و تزلزل ناپذیرترین همقطار استالین شهرت داشت. می گفتند خودش،

۲۲- مسکو، اکنون عواقب اشتراکی کردن کشاورزی را احساس می کرد. هرچند دستگاه حزب و ارتش دهقانان را مجبور می کردند که فرآورده های خود را برای تغذیه کارگران شهری به دولت تحویل دهند، با این همه خوراک به اندازه کافی نبود. وضع این زمان روستاییان در فصل آینده تشریح شده است.

وقتی در پایان سال ۱۹۳۰ در کمیته مرکزی نامزد احراز مقام نخست‌وزیری شد، این طور ادعا کرده است. پس از این که در سمت دبیر کمیته شهر و ناحیه مسکو آغاز به کار کردم اغلب به دفتر کار استالین می‌رفتم و هر وقت می‌رفتم مولوتف با او بود. همیشه هم با هم به تعطیلات می‌رفتند. در پیکار با مخالفان، مولوتف دست راست استالین بود، به همین جهت هم مخالفان او را چماق استالین می‌خواندند. استالین برای کوبیدن هر عضوی از دفتر سیاسی که با او مخالف بود از مولوتف استفاده می‌کرد.^{۲۴} اما در آن روزها من مولوتف را به‌عنوان مرد سخت عزم و مستقلى می‌شناختم که متأثر از کسی نبود. در جلسه دفتر سیاسی حاضر شدم و گزارش را ارائه کردم، وطی آن کلیه اقداماتی را که در جریان جیره بندی برای رفع نارواییها و بیقاعدگیها به عمل آورده بودیم برشمردم، و ادعا کردم که بسیار موفق بوده‌ایم.

استالین گفت: «رفیق خروشچف، بس کنید لاف‌زدن‌را! هنوز دزدیهای بسیاری مانده‌اند خیلی زیاد... خیال نکنید که همه را گرفته‌اید.»

سخنان استالین در لحنی پدرانۀ او بود، و هیچ ناراحتی نکرد. من به خود باورانده بودم که همه کسانی را که در کارتها تقلب می‌کردند جمع کرده‌ایم، و تعجب کردم که استالین - که به زحمت از محدوده کرملین دورتر می‌رفت - آن همه بر اوضاع محیط بود که به درستی می‌دانست چند دزد هنوز آزاداند! این جریان او را بیش از پیش در نظرم بالا برد.

چندی بعد اطلاع یافتیم که هیأتی از لنینگراد می‌خواهد گزارشی در باره همان مشکلات مربوط به کارتهای جیره بندی به دفتر سیاسی بدهد. علاقه‌مند بودم بدانم لنینگرادها چه کرده‌اند، زیرا در تمام عرصه‌ها، به خصوص در عرصه‌هایی مانند این، با آنها رقابت می‌کردیم. سرگی میرونوویچ کیروف^{۲۵} دبیر اول سازمان لنینگراد بود. وی گزارش کار را به یکی از دبیران دیگر محول کرد، که شخصی بود که نام لانتویایی^{۲۶} داشت. تا آنجا که من فهمیدم گزارش لنینگرادها بیشتر از موفقیت‌هایی سخن می‌داشت

۲۴- ویاجسلاو مولوتف (نام اصلی او اسکریباین بود) نوه آهنگسازی به‌همین نام و پسر فروشنده مغازه‌ای بود. وی یکی از بلشویک‌هایی بود که خاستگاه بورژوازی داشت و از همان روزهای نخست با استالین روابط نزدیک برقرار کرد. در سالهای بیست عمر در غیاب لنین و تروتسکی و زینوویف و سایرین که در خارجه بودند و استالین و کامنف که در سیبری بودند، سازمان حزبی پتروگراد را اداره کرد. لنین او را «بهترین بایگان روسیه» می‌خواند و تروتسکی او را به‌عنوان «مظهر شعور متوسط» از سر باز می‌کرد. مولوتف عنوان چکش را برای خود انتخاب کرد، چنانکه استالین نام پولاد را برای خود برگزید؛ و استالین از این چکش در کوفتن مخالفان و شکل‌دادن پایه‌های حکومت خود استفاده شایان کرد. مولوتف به‌نیابت از سوی استالین منشویکها را سرکوب کرد و در ۱۹۲۶ با وراشیلوف به‌لنینگراد رفت و مقاومت هواداران زینوویف را درهم شکست... در ۱۹۲۱ پس از ریکف به‌نخست‌وزیری رسید؛ در ۱۹۲۹ این سمت را به استالین سپرد و خود به جای لیتوینف وزیر خارجه شد.

۲۵- در اواخر دهه بیست، کیروف بسیار به استالین نزدیک بود. در اینجا نشانهای استقلال فکری که بعدها به قتل او و آغاز تصفیه بزرگ انجامید به چشم می‌خورد.

که در عرصه اقتصاد کسب کرده بودند تا بدان وسیله بتوانند از وسعت جیره‌بندی بکاهند. وقتی گزارش لنین‌گرا دیها پایان پذیرفت، تنفس اعلام شد و حاضران از تالار به اتاق استراحتی که در همان نزدیکی بود و در آن خوراکی صرف می‌شد رفتند. کشور دستخوش گرسنگی بود و حتی مردم صاحب مقامی چون من فقیرانه زندگی می‌کردند و اغلب در خانه‌های خود خوراک به اندازه کافی نداشتند. بنابراین در این گونه مواقع تا آنجا که می‌توانستیم در کرم‌لین در فواصل بین جلسات، ساندویچ و سوسیس و خامه شور و چای و شیرینی می‌خوردیم. در این ضمن که همه به بوفه بغل دستی هجوم برده بودند من درنگ کردم، منتظر بودم که اتاق خالی شود. در این هنگام ناخواسته شاهد مبادله سخنانی تند بین استالین و سرگی میرونیوویچ کیروف شدم. سرگی میرونیوویچ سخنانی تأییدآمیز درباره گزارشی که هیأتش راجع به جیره‌بندی به دفتر سیاسی داده بود بیان داشت؛ و استالین با سخنانی اهانت‌آمیز راجع به دبیری که گزارش را ارائه کرده بود، به تنددی به او پاسخ داد. یکه خوردم. در آن روزگار، من درباره اخلاق حزبی پنداری دیگر داشتم، در عالم وهم و خیال می‌زیستم. جای باور نبود که استالین، رهبر حزب، بتواند با بی‌احترامی نسبت به عضو دیگر حزب رفتار کند. از نظر من اگر کسی کارت حزبی داشت و کمونیستی حقیقی بود، برادرم بود - حتی از برادر بیشتر. زیرا با رشته‌های نامرئی اعتقاد مشترکمان به مبارزه‌ای شریف، به هم مربوط شده بودیم. ساختن کمونیسیم برای من جنبه تقریباً تقدس داشت. اگر به زبان مردم دین باور سخن بداریم باید بگوییم که در نظر من هر کس که در جنبش کمونیستی مشارکت داشت حواری بود که آماده بود جان خود را در راه هدف مشترکمان فدا کند.

در آن وقت، این واقعه‌ای که بین کیروف و استالین گذشت در چشم من به قیافه انحرافی توضیح ناپذیر از سلوک عادی استالین جلوه می‌کرد.

پس از این که به دبیر اولی کمیته شهر مسکو رسیدم، کم کم در جلسات غیررسمی با استالین روبرو شدم. اغلب برای شام، با بولگانین که رئیس شورای شهر مسکو بود، به خانه استالین دعوت می‌شدیم. استالین و نادژدا سرگه‌یونا میزبان ما بودند. پدر و مادر نادژدا - بابا و ماما آلیلوویه‌وا - نیز اغلب آنجا بودند. همچنین برادر نادژدا و زنتش، و خواهرش آنا سرگه‌یونا^{۲۷} و شوهر خواهرش، ردنس^{۲۸}. ردنس رئیس اداره NKVD^{۲۹} ناحیه مسکو بود. استالین همیشه بولگانین و مرا در کنار خود می‌نشاند و در جریان صرف شام به ما می‌رسید. همیشه دوست داشت بگوید: «خوب، پدرهای شهر، اوضاع در چه حال است!»

ابتدا شنیدن این سخنان شوخی‌آمیز برای من عجیب بود. من که او را می‌پرستیدم در حضور او در اوضاع و احوال عادی احساس ناراحتی می‌کردم. می‌دیدم در اینجا مردی است که متعلق به این جهان نیست، و مثل بقیه ما شوخی می‌کند و می‌خندد! پس از چندی او را نه تنها در مقام رهبر سیاسی که در جهان مانند نداشت می‌ستودم، بلکه صاف

و ساده او را به چشم انسانی دیگر می دیدم. گاهی که مطلبی راجع به امور شهر بود که می خواست درباره آن با ما صحبت کند به کسی می گفت به ما تلفن کند و بگوید که در سالن تئاتر به او ملحق شویم. ما همیشه به آنچه می گفت با دقت تمام گوش فرا می دادیم و سعی می کردیم آنچه را که گفته بود به دقت انجام دهیم.

یک بار خیال می کنم پیش از کنگره هفدهم حزب بود - پیامی دریافت داشتم که می گفت با فلان شماره تماس بگیرم، که بلافاصله فهمیدم شماره آپارتمان استالین است. وقتی شماره را گرفتم استالین جواب داد.

گفت: «رفیق خروشچف، شایعاتی به گوشم رسیده که از حیث توالتهای عمومی وضع بسیار ناخوشایندی در شهر به وجود آورده‌اید. ظاهراً مردم سرگردانند و نمی دانند کجا قضای حاجت کنند. این قابل تحمل نیست. مردم شهر را ناراحت می کند. این موضوع را با بولگانین در میان بگذارید و کاری برای بهبود این وضع بکنید.»

ممکن است به نظر عجیب آید که شخصی چون استالین توجه بولگانین و مرا به موضوعی چنین بی اهمیت جلب کند. اما باین همه این جریان در من بسیار تأثیر کرد. بولگانین و من با جدیت بسیار به کار پرداختیم. شخصاً از ساختمانها و محوطه‌ها بازدید کردیم. از پلیس هم کمک گرفتیم. بعدها استالین کار ساختن توالتهای تمیز و مدرنی را که از حاجتمندان پول می گرفتند، برعهده ما گذاشت. این کار هم انجام شد. یادم هست در جریان یکی از کنفرانسهای ایالتی، آبخه^{۳۰}، دبیر حزبی نوووسیبیرسک^{۳۱} با همان سادگی خاص لاتویایی خود از من پرسید: «رفیق خروشچف، این چیزهایی که مردم می گویند صحت دارد؟ واقعاً در مسکو توالت می سازید، و این کار حقیقتاً به دستور استالین است؟»

گفتم: «بله، کاملاً حقیقت دارد. و من فکر می کنم این نشان این است که به احوال همشهریان توجه داریم. شهر بزرگی چون مسکو بدون توالتهای تمیز و مناسب کارش نمی گذرد.»

این مورد هر چند ممکن است ناچیز بنماید، نشان می دهد که شخصی چون استالین، رهبر کارگران جهان، نیز آنقدر گرفتار نبود که مسأله ناچیزی چون توالتهای عمومی شهر را از نظر دور بدارد.

در سال ۱۹۳۴، کاگانوویچ و بولگانین و من در بازسازی مسکو باهم کار می کردیم و بر کار ساختمانی بسیاری از عمارات جدید نظارت داشتیم. یادم هست روزی

۲۰. R.I. Eikhe خروشچف در گزارش محرمانه‌ای که به کنگره بیستم حزب داد از سرنوشت

آبخه در جریان تصفیه‌ها به تفصیل سخن گفت. آبخه نامزد عضویت دفتر سیاسی بود. در آوریل ۱۹۲۸ بازداشت شد و تحت شکنجه مجبور به امضای اعترافنامه‌ای گردید. بعدها این اعترافات را تکلیف کرد و از استالین درخواست کرد هیاتی را از کمیته مرکزی مأمور تحقیق در پرونده‌اش کند. در فوریه ۱۹۴۰ تیرباران شد.

ایستاده بودیم و از مجتمع تازه‌سازی که در اطراف «شورای مسکو» ساخته شده بود بازدید می‌کردیم. کاگانوویچ به‌انستیتوی مارکس - انگلس اشاره کرد و گفت: «نقشه این هیولا را کدام جانور کشیده؟»

معمارانی که با ما بودند با ناراحتی سر برگرداندند و سر معمار شهر، چرنیشف^{۳۲} سخت ناراحت شد. گفت: «لازار موئیسیه‌ویچ، نقشه این ساختمان را من کشیدم.» کاگانوویچ لبخند زد، و معذرت خواست، و لحن سخن را ملایم کرد، اما از حق نباید گذشت که این توده سیمانی و تیره و پت و پهن چیزی بدقیافه بود.

این دوره، دوران فعالیت تب‌آلوده بود، و پیشرفتهای عظیمی در مدتی کوتاه حاصل شد. صد پروژه مهم یکجا در دست انجام بود: ساختمان کارخانه بلبرینگ‌سازی، توسعه کارخانه هواپیماسازی دوکس^{۳۳} شماره ۱، ساختمان تأسیسات نفت و گاز و برق، خاکبرداری کانل مسکو - ولگا، و تجدید ساختمان پلهای رودخانه مسکو - اینها چندتایی از این پروژه‌ها بودند. کار عظیم نظارت بر تمام این طرحها بیشتر بردوش من بود، زیرا کاگانوویچ در خارج از سازمان حزبی مسکو تا خرخره غرق کار بود.

علاوه بر ایجاد ساختمانهای جدید، کارهای زیاد دیگری هم بود که باید در نوسازی خدمات اساسی شهر انجام می‌گرفت. شبکه فاضلاب مسکو مدت‌ها بود کهنه و فرسوده شده بود، و شاه لوله‌ای برای آب در سرتاسر شهر نبود. بیشتر خیابانها سنگفرش بودند، عده‌ای از خیابانها همانطور مانده بودند. بیشتر وسایل نقلیه شهر هنوز اسبی بود. این چیزها حالا باورکردنی نیست، اما واقعیت اینکه وضع شهر مسکو بسیار بدوی و ابتدایی بود.

در جریان بازسازی مسکو، افتخار دایر کردن اولین خطوط اتوبوس برقی در اتحاد شوروی نصیب من شد. زحمت بسیار کشیدم تا توانستم دیگران را متقاعد کنم به این که اتوبوس برقی چیز خوب و به‌درد بخوری است. عده زیادی با این وسیله نقلیه مخالف بودند. برای مثال، دوست فقیدم آلکسی ایوانوویچ لیخاچف^{۳۴} شیفته موتورهای درون سوز بود و با کفش و کلاه بر ضد ایجاد شبکه اتوبوسهای برقی می‌جنگید. حتی با خود استالین هم به مقاومت برخوردم. پس از این که سیمها را کشیدیم و داشتیم برای آزمایش شبکه آماده می‌شدیم، کاگانوویچ تلفن کرد و گفت جریان را متوقف کنیم. ظاهراً استالین یقین داشت که اتوبوسها در سرایشی جلو اداره مرکزی تلگراف چیه خواهند شد. ولی حالا دیگر دیر بود و نمی‌شد آزمایش را متوقف کرد؛ و خوشبختانه جریان بی‌گیر و گرفت پیش رفت. به استالین گزارش کردیم که از آنجا که اتوبوس برقی با برق کار می‌کند، سر و صدا ندارد و هوا را آلوده نمی‌کند؛ خلاصه این که پیشرفته‌ترین وسیله نقلیه است و وجود چنین شبکه‌ای مسلماً به پیشرفت شهر کمک می‌کند. استالین از پیشنهادم پشتیبانی کرد. راست است، بعدها وقتی اتوبوسهای دو طبقه را خریدیم به هیچ وجه زیربار نرفت. می‌ترسید چیه بشوند، و هرچه گفتیم نتوانستیم نظرش

را در این باره تغییر دهیم. استالین بطور کلی از نوآوری و جریانات نو، از هر قبیل، حمایت می‌کرد.

هنگامی که به ساختن متروی مسکو آغاز کردیم، از کاری که در پیش بود جز تصویری مبهم نداشتیم. بسیار چشم و گوش بسته و ناآگاه بودیم. مترو را به صورت چیزی تقریباً مافوق طبیعی می‌انگاشتیم. من فکر می‌کنم امروزه تصور پروازهای فضایی خیلی آسانتر از پنداری است که ما در اوایل سالهای سی از ساختن مترو داشتیم. توصیه شد پاول پاولوویچ روتر^{۳۵} را مسئول این پروژه بگذاریم. شهرت داشت که بهترین «سازنده» موجود در مسکو است. وی یک روسی آلمانی‌تبار بود، و بر اجرای یکی از بزرگترین طرحهای ساختمانی نظارت کرده بود: مقر حکومتی، واقع در میدان دزرژینسکی^{۳۶} خارکف.

در ابتدا من سر و کاری با مترو نداشتیم. سپس، چندی که گذشت کاگانوویچ گفت: «وضع کارها زیاد خوب نیست. شما که در کار معادن تجربه دارید، بهتر است تصدی این کار را برعهده بگیرید و بر امور ساختمانی مترو نظارت کنید. من معتقدم که همه کارهایی را که در کمیته شهر دارید کنار بگذارید. به این دلانها سری بزنید و با جریان کار آشنا بشوید. بولگانین هم باید همین کار را بکند.» پیشنهاد کاگانوویچ به نظرم معقول آمد. آن وقت هنوز برایش احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودم. در دل بستگی و اعتقادش به حزب و راه حزب حرفی نبود. به قول معروف در جریان هیزم‌شکنی تراشه‌ها را به هوا می‌فرستاد، اما در کار هرگز خستگی نمی‌شناخت. همانقدر که معتقد بود سرسخت هم بود.

پس از چندی که در دلانهای مترو وقت صرف کردم، تصور بهتری از جریان کاری که در دست انجام بود پیدا کردم. دیدم که کار بیش و کم به همان صورتی است که در معادن انجام می‌شود - معادنی که در جوانی در آنها کار کرده بودم. اما بولگانین - او در جریان کار مبتلا به سیاتیک شد و مدتی زیاد در بستر ماند. حال و حکایت این که کار نظارت مترو بردوشم افتاد از این قرار بود. گزارش پیشرفت کار را مرتب به کاگانوویچ می‌دادم، و تأکید می‌کردم که پرسنل متخصص به اندازه کافی نداریم که کار را به نحو سریع و شایسته‌ای انجام دهند. به اصرار من، برای نظارت بر کار در دلانها، کم‌کم درصدد یافتن مهندسان معدن برآمدیم.

در این احوال، کار صنعت زغال در دنباس به دشواری پیش می‌رفت. قادر نبودیم آنقدر زغال استخراج کنیم که احتیاجات فزاینده کشور را کفایت کند. مولوتف را برای بررسی اوضاع به دنباس فرستادند. اما کار چندانی صورت نداد، زیرا کمترین سررشته‌ای از امور استخراج نداشت. یگورتروفیموویچ آباکومف در رأس صنایع زغال دنباس بود. از ۱۹۱۲ که در یک معدن کار می‌کردیم، باهم دوست بودیم؛ پس از جنگ داخلی من در مقام معاون اول او کار کرده بودم. مدیری خوب و معدنچی‌ای باتجربه بود. مولوتف

گزارشی به دفتر سیاسی داد و توصیه کرد که آباکومف از مقام خود در دنباس آزاد شود. کاگانوویچ آمد و جریان را برایم تعریف کرد.

«شما این آباکومف را می‌شناسید؟»

«بنه، او را خوب می‌شناسم.»

«به نظر شما چطور است او را برای ساختمان مترو معاون روتر بگذاریم؟»

گفتم: «معاونی بهتر از او پیدا نمی‌کنیم. حتی می‌تواند مدیر بسیار خوبی باشد.»

کاگانوویچ به تندگی گفت: «من در این باره از شما سؤال نکرده بودم. فعلاً روتر

هست.»

به این ترتیب آباکومف، مأمور کار با ما شد. پس از آمدن او کار من آسان شد. همدیگر را می‌شناختیم و به هم اعتماد داشتیم. فوراً دست به کار جلب مهندسان معدن شدیم.

روزی کاگانوویچ گفت: «چطور است شما را رئیس کارهای ساختمانی مترو

بگذاریم؟»

«مایل نیستم.»

«چرا مایل نیستید؟ توانایی و قابلیت لازم را نشان داده‌اید. از شما چه پنهان

کم کم داریم به شما به چشم مدیر عملیات نگاه می‌کنیم. برای شما چه فرق می‌کند که

رسماً شما را مسئول کار بگذاریم؟»

گفتم: «اگر تصمیمتان بر این قرار گرفته، آنچه را که در قوه دارم انجام می‌دهم

تا به شما نشان دهم که در اعتمادی که به من دارید اشتباه نکرده‌اید. در این صورت تنها

تقاضایی که از شما خواهم داشت این است که مرا از وظایف دبیری کمیته شهر معاف

کنید. نمی‌توانم هر دو کار را با هم انجام دهم.»

«اوه، نه، این که عملی نیست.»

بعدها فهمیدم که این نظر استالین بوده است که مرا مدیر عملیات ساختمانی

مترو بگذارند؛ کاگانوویچ خودش هیچ وقت این را به من نگفت، اما ظاهراً استالین به او

گفته بود ببیند آیا حاضرم علاوه بر وظایف کمیته شهر، مسئولیت این کار را هم

به گردن بگیرم. وقتی گفتم که نمی‌توانم هر دو وظیفه را با هم برعهده بگیرم قضیه

مسکوت ماند.

اما جریان در مسیری افتاد که هر چند رسماً مسئولیت کمیته شهر را برعهده داشتم،

هشتاد درصد وقتم را صرف کارهای مترو می‌کردم. از دالانهای مترو به کمیته می‌رفتم

یا از آن باز می‌آمدم. اول صبح از تونل نزدیک محل اقامتم پایین می‌رفتم و از تونل

نزدیک ساختمان دفتر حزب در می‌آمدم. دشوار بتوانم سختی و سنگینی کار روزانه را

تشریح کنم. حتی المقدور کم می‌خواهیدم، تا بتوانم بیشترین وقتان را صرف

کار کنیم.

روزی مهندس جوانی که در قسمت نقشه‌کشی کار می‌کرد به ترم آمد، با این

پیشنهاد که چگونه می‌شود مترو را به طرز بهتری ساخت. اسم این مهندس ماکوفسکی^{۳۷} بود: بی‌درنگ مرا جلب کرد: جوانی بود خوش‌قیافه و زیرک، فردی از نسل جدید متخصصان عصر سوسیالیستی ما. گفت:

«رفیق خروشچف، ما داریم مترو را به اسلوب به اصطلاح آلمانی یا برش باز می‌سازیم. این اسلوب برای يك شهر بزرگ هیچ مناسب نیست. من فکر می‌کنم که بهتر است کار را به مایهٔ اسلوب انگلیسی یا برش بسته ببریم. در این صورت البته باید مترو را عمیقتر بسازیم، البته کمی گران تمام خواهد شد، ولی اگر احتمال وقوع جنگ را در نظر بگیرید، خواهید دید که تونلها با آن حفاظهای بتنی و دیوارهای مستحکم که خواهند داشت، به‌عنوان پناهگاه ضد بمب فوق‌العاده مناسب خواهند بود. اسلوب انگلیسی مزیت دیگری هم دارد: مجبور نیستیم تونلها را در امتداد خطوط ترافیک بزنیم، می‌توانیم زیر ساختمانها را نقب بزنیم. بعداً مسأله این است که مسافران را چگونه پایین ببریم و بالا بیاوریم. پاول پاولوویچ از هم‌اکنون دستور داده است آسانسور بسازیم. این هم اسلوب آلمانی است. من پیشنهاد می‌کنم به‌عوض آسانسور پلهٔ برقی بسازیم.» اعتراف می‌کنم که این اولین بار بود که اسم «پلهٔ برقی» به گوشم می‌خورد. منظورش را جویا شدم. توضیح داد، و من تا آنجا که می‌توانستم به‌دقت به توضیحاتش گوش دادم. فوق‌العاده پیچیده می‌نمود. ماکوفسکی، سخنانش را با این جملات به‌پایان برد: «از شما تقاضا می‌کنم به این پیشنهاد بیندیشید. اگر بخواهید گزارشی تهیه می‌کنم و در آن آنچه را که در نظر دارم به‌دقت توضیح می‌دهم. اما لطفاً به پاول پاولوویچ نفرمائید که به‌شما مراجعه کرده‌ام. مردی است بسیار حسود و تندخو. من این پیشنهاد را بی‌اجازهٔ او پیش شما آورده‌ام. صحبت با خود او فایده نداشت. مردی است بسیار خود رأی، اگر پیشنهاد را پیش خود او عنوان می‌کردم نشنیده آن را رد می‌کرد.»

گفتم: «بسیار خوب، با رفیق کاگانوویچ صحبت می‌کنم، و نتیجه را به‌شما اطلاع می‌دهم.»

جریان را به کاگانوویچ گزارش کردم. به تندی گفت: «چرا از ماکوفسکی نمی‌خواهید که توضیحات بیشتری دربارهٔ این پله‌هایش به‌شما بدهد، تا ببینید که چرا باید به‌عوض آنها آسانسور بسازیم؟ پله برقی را باید به انگلستان یا آلمان سفارش بدهیم، و ما نمی‌توانیم ذخیرهٔ طلایمان را در خارجه خرج کنیم، حتی بمخاطر مترو.»

تصمیم گرفتم جلسه‌ای با حضور ماکوفسکی و پاول پاولوویچ روتر تشکیل دهم؛ می‌خواستم قضیه را یکباره و برای همیشه فیصله دهم. اشخاص دیگری هم به‌جلسه دعوت شده بودند. حالا صحنه را پیش خودتان مجسم کنید: ماکوفسکی، جوان و خوش‌قیافه و لاغر اندام، و روتر، پیر و فربه، که از زیر ابروان پرپشتش چون تمساحی که به‌خرگوشی بنگرد به او اخم کرده است. قیافهٔ ماکوفسکی نشان می‌داد که بسیار ناراحت و عصبی است، اما خودش را خوب اداره کرد. به‌شیوه‌ای مقنع استدلال کرد که اسلوب کهنه‌ای را بکار می‌بریم و اسلوبی که او پیشنهاد می‌کند اسلوب پیشرفته‌تری است.

کراراً از انگلستان شاهد مثال می‌آورد. می‌گفت ایستگاه پیکادیلی^{۳۸} - بهترین ایستگاه لندن، درست در قلب اشرافی‌ترین بخش شهر - در اعماق زمین ساخته شده، و به‌عوض آسانسور، پلهٔ برقی دارد. روتر مدام او را تحقیر می‌کرد و از او به‌لفظ جوان‌گستاخ و بی‌مسئولیت یاد می‌کرد. اما ماکوفسکی منظور خود را رسانده بود. وقتی گزارش امر را به کمیتهٔ مرکزی دادیم، من جانب او را گرفتم. روتر، سخت لجاجت به‌خرج می‌داد. مصمم بود با آنچه در قوه دارد از موضع خود دفاع کند. کاگانوویچ، که با من از نظر ماکوفسکی جانبداری می‌کرد، از این بن‌بستی که در کار آمده بود سخت ناراحت بود، زیرا ناگزیر بودیم دعوا را به دفتر سیاسی ببریم. در این صورت روتر علیه ما اقامهٔ دعوی می‌کرد و احتمال این بود که استالین او را تأیید کند. اما چارهٔ دیگری نداشتیم. در جلسهٔ دفتر سیاسی روتر گزارشش را داد، بعد نوبت صحبت به‌ما رسید. بحثی در گرفت. در جریان بحث روتر گفت: «آنچه شما پیشنهاد می‌کنید خیلی گران تمام می‌شود...»

استالین به‌تندی حرفش را برید، و گفت: «رفیق روتر، تصمیم در این باره که چه چیز گران است و چه چیز گران نیست با دولت است. کار شما این است که به‌ما بگوئید از لحاظ فنی چه چیز عملی هست یا نیست، نه این که از لحاظ مالی شدنی است یا نه. حالا به‌ما بگوئید پیشنهاد این مهندس جوان، ماکوفسکی، از نظر فنی عملی است؟»

«بله، اما خیلی گران تمام خواهد شد.»

«رفیق روتر، من همین حالا به‌شما گفتم، تصمیم در آن باره با دولت است. خوب، پس کارمان را دنبال می‌کنیم و طرح رفیق ماکوفسکی را برای تونلهای عمیق می‌پذیریم.»

خوشحال شدم. استالین در اتخاذ این تصمیم دوراندیشی و جسارت بسیار به‌خرج داد. او عامل دراز مدت دفاع کشوری را در نظر گرفته بود و بر آن اساس به این نتیجه رسیده بود که کندن این تونلها به‌هزینه‌اش می‌ارزد. درست هم فکر کرده بود: در بخش نخست جنگ، قرارگاه فرماندهی شهر در ایستگاه متروی میاسنیتسکی^{۳۹} بود، و از تونلها به‌جای پناهگاه استفاده می‌شد.

در سال ۱۹۳۵، اهالی مسکو اتمام نخستین مرحلهٔ مترو را جشن گرفتند. عدهٔ زیادی جوایز و نشان دولتی گرفتند. من به‌دریافت نشان لنین مفتخر شدم. این اولین بار بود که نشان می‌گرفتم. بولگانین، نشان پرچم سرخ گرفت، و نام کاگانوویچ را بر مترو گذاشتند. مدتی بود در میان اعضای دفتر سیاسی مسابقه‌ای در گرفته بود و هر کس می‌کوشید کارخانه‌ها و مزارع اشتراکی و شهرهای بیشتری را از آن خود کند. این جریان تأسف‌آور در زمان استالین رایج شد، و کاگانوویچ استاد این عرصه بود.

وحشت

اجتماعی کردن کشاورزی

اجتماعی کردن مزارع، سال پیش از انتقال من از اوکراین آغاز شد؛ اما چندی بود در مسکو کار می‌کردم که کم‌کم متوجه اثرات واقعی آن بر مردم روستا شدم، لیکن دامنه و وسعت گرسنگی و سرکوبی را که آن را همراهی کرده بود تا چندین سال بعد درنیافتم.

نخستین جلوه این حقیقت زمانی بر من ظاهر شد که دفتر سازمان حزبی آکادمی صنعتی درصد برآمد با فرستادنم به روستا، برای انجام مأموریتی، شرم را از سر خود بکند. آکادمی قسمتی از هزینه مزرعه‌ای اشتراکی به نام استالین را در ناحیه سامارا^۱ (که بعدها کوی بیشف نام گرفت) تأمین می‌کرد. مأموریت یافتم به سامارا بروم و پولی را که برای خرید وسایل کشاورزی گردآوری کرده بودیم به کشاورزان بدهم. ساشا (آلکساندر) سدوبنف^۲، دانشجوی دیگر آکادمی، در این سفر با من بود. رفیق خوبی بود، اهل اورال بود. بعدها، در ۱۹۳۷، لای پره‌های ماشین «گوشت خردکنی» گیرافتاد. چند روزی در مزرعه اشتراکی بودیم و از اوضاعی که دیدیم سخت به وحشت افتادیم: کشاورزان از گرسنگی می‌مردند. میتینگی تشکیل دادیم، تا پولی را که برده بودیم به آنها، کشاورزان، پیشکش کنیم. بیشتر کشاورزان مزرعه از مردم چوواش^۳ بودند. بنابراین ناچار باید با واسطه مترجم با آنها صحبت می‌کردیم. وقتی به آنها گفتیم که این پول مخصوص خرید تجهیزات کشاورزی است، گفتند که علاقه‌ای به تجهیزات کشاورزی ندارند — نان می‌خواهند. بی‌اغراق، از ما گدایی خوراک می‌کردند. سدوبنف و من در کلبه پیرزنی بودیم که چیزی نداشت به ما بدهد، و ما زاد

1- Samara

2- Sasha (Alexander) Sdobnov

3- Chuvash

راهی را که با خود آورده بودیم با او قسمت کردیم. من هیچ فکر نمی‌کردم که وضع به این بدی باشد. در آکادمی صنعتی با این توهمی که پراودا برانگیخته بود و می‌گفت که کار اشتراکی کردن کشاورزی بی‌گیر و گرفت پیش می‌رود و همه چیز در روستا روبه‌راه است، زیسته بودیم.

سپس، ناگهان، بی‌هیچ خبر و اختطاری، استالین نطق معروف «سرگیجه موفقیت»^۴ش را ایراد کرد و گناه زیاده‌روی‌هایی را که در جریان اشتراکی کردن کشاورزی شده بود به‌گردن فعالان محلی حزب انداخت.^۵ همانهایی که کار اشتراکی کردن را با آن بیرحمی و جانور خوبی دنبال کرده بودند، ناگهان خود را زیر ضربه تازیانه پراودا یافتند. آن زمان ما نطق استالین را شاهکاری به‌شمار می‌آوردیم، آن را ضربه جسورانه‌ای از ناحیه رهبری حزب می‌دانستیم که به‌خاطر زیاده‌رویها برمسئولان امر وارد شده بود.^۶ اما یادم هست که این فکر مایه آزارم بود: اگر در مزارع اشتراکی همه چیز به‌آن خوبی جریان داشته که استالین تاکنون به‌ما گفته بود، پس علت ایراد این نطق «سرگیجه موفقیت»، آن‌هم به‌این ناگهانی چیست؟

جدال برسر اشتراکی کردن کشاورزی، موجب تغییرات و تحولات سریعی در هیأت رهبری شد. او گلانف که مخالف اشتراکی کردن مزارع بود جای خود را به باومان داد.^۷ سپس باومان به خاطر زیاده‌روی، زیر ضربه قرارگرفت و مولوتف به‌جایش نشست، او هم به‌نوبه خود جای خود را به کاگانوویچ داد. کاگانوویچ در رأس سازمان مسکو بود، که کم‌کم این خبر نشت کرد که در مزارع اشتراکی ناراحتیهایی بروز کرده است، هرچند ما هیچ نمی‌دانستیم که این ناراحتیها به‌معنای شورشهای دهقانی است و برای خواباندنشان عده‌ای را از مسکو فرستاده‌اند.

یادم هست در ۱۹۳۲ که در کمیته شهر مسکو کار می‌کردم، کاگانوویچ ناگهان اعلام کرد که برای انجام کاری باید به‌کراسنودار^۸ بروم. یکی دو هفته آنجا بود. او آن وقت به‌ما نگفت، اما بعدها معلوم شد که رفته بود اعتصاب-یا آنطور که آن وقت می‌گفتند «خرابکاری» - قزاقهای کوبانی^۹ را که از کاشت زمینهایشان سرباز می‌زدند سرکوب کند. در نتیجه سفر کاگانوویچ روستاهای کاملی را به‌زور به‌سیبری کوچاندند.

۴- استالین این نطق را در دوم مارس ۱۹۳۰ ایراد کرد و طی آن تأکید کرد که دستورهای سراسر است و بی‌ابهام او را درست نفهمیده‌اند و به‌این ترتیب با زیرکی مجریان دستور را محکوم کرد.
۵- ما... این «ما» کجا بودند؟ استالین نطق خود را بی‌اطلاع دفتر سیاسی و کمیته مرکزی ایراد کرد، و کمیته مرکزی این شجاعت را نداشت که اعتراض کند که از بابت جنایت استالین مقصر شناخته شده است.

۶- آخرین تلاش و مبارزه «راستیها»، به‌خصوص بوخارین، در حقیقت مبارزه علیه اشتراکی کردن کشاورزی بود. اما از عجایب روزگار این‌که تروتسکی و «چپها» موافق اشتراکی کردن بودند، و استالین آن وقت با آن مخالفت ورزیده بود. مولوتف از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰ که به نخست‌وزیری رسید در رأس سازمان مسکو بود.

دوستی داشتم به نام وکلیشف^۹، رئیس اداره سیاسی ناحیه نظامی مسکو. او برایم تعریف کرد که اعتصاب و خرابکاری سرتاسر اوکراین را فراگرفته و ناچار شده‌اند برای وحین کردن مزارع چغندر، از سربازان ارتش سرخ استفاده کنند. سخت وحشت کردم. بنابر تجربه‌ای که در کشاورزی داشتم می‌دانستم که چغندر قند چیز ظریفی است و باید در وقت مناسب و با دقت تمام وجینش کرد. نمی‌شد از سربازان که بیشترشان به‌عمرشان چغندر قند ندیده بودند و مقید دیدنش هم نبودند توقع داشت که بتوانند کار را به‌درستی انجام دهند. طبیعی است محصول آن سال از بین رفت. سپس شایعه افتاد که در اوکراین قحطی بروز کرده است. باورم نمی‌شد. من همین سه سال پیش، در ۱۹۲۹، اوکراین را ترک کرده بودم، و آن وقت اوکراین خود را به‌سطح پیش از جنگ رسانده بود. خوراک فراوان و ارزان بود. ولی حالا می‌گفتند مردم از گرسنگی می‌میرند. باورکردنی نبود.

سالها بعد بود که آناستاس میکویان این داستانی را که باز می‌گویم برایم تعریف کرد؛ آن وقت بود که فهمیدم در اوایل سالهای سی، وضع اوکراین تا چه اندازه بد بوده است. میکویان تعریف کرد که رفیق دمچنکو یکبار برای دیدنش به‌مسکو آمد و گفت: «آناستاس ایوانوویچ، آیا رفیق استالین، یا اصولاً کسی از دفتر سیاسی، می‌داند که در اوکراین چه می‌گذرد؟ خوب اگر نمی‌داند، من تصویری از جریان را به‌شما می‌دهم. قطاری اخیراً به‌کیف آمد، که پر بود از لاشه مردمی که از گرسنگی مرده بودند. این قطار این لاشه‌ها را ضمن راه از پلتاوا^{۱۰} تا کیف جمع کرده بود. من فکر می‌کنم بهتر است کسی استالین را در جریان اوضاع بگذارد.»

از این داستان می‌توانید دریابید که وضع غیر عادی امور در حزب به‌جایی رسیده بود که شخصی مثل دمچنکو که عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست اوکراین بود، می‌تواند برود و شخصاً استالین را ببیند. ما آن وقت وارد مرحله‌ای شده بودیم که یک تن رهبری دستجمعی را زیر نگین خود درآورده بود و همه در مقابلش می‌لرزیدند. دمچنکو به‌این نتیجه رسیده بود که جریاناتی را که در اوکراین می‌گذشت برای میکویان تعریف کند، زیرا می‌دانست که میکویان به‌استالین نزدیک است و ممکن است بتواند کاری در این زمینه صورت دهد. آن روزها، فعالان حزبی از استالین و آرجو-نیکیدزه و میکویان به‌عنوان «گروه قفقاز» یاد می‌کردند. من همیشه احترام زیادی برای آناستاس ایوانوویچ میکویان قائل بوده‌ام. همه ما معایبی داریم و آناستاس-ایوانوویچ نیز بیگمان معایب خاص خودش را دارد، اما رفیقی است شریف، هوشمند و قابل، و خدمات زیادی به‌حزب و دولت کرده است.

شولوخف در زمین نوآباد، شرایط و اوضاعی را که در جریان اشتراکی کردن کشاورزی حکمفرما بوده تشریح کرده، اما شولوخف کتابش را در زمانی نوشت که استالین هنوز زنده بود، بنابراین چاره‌ای نداشت جز این که جریان اشتراکی کردن را برحسب تعبیر استالینی آن توصیف کند. وقتی ناکامی جریان برملا شد، به‌همه گفتند گناه امر

را به گردن کولاکها و دست‌راستیها و تروتسکیستها و زینوویفی‌های نابکار بیندازند. خرابکاری ضد انقلاب، همیشه توضیح آماده و دم‌دستی بود.

اما اکنون که سوءاستفاده‌های استالین از قدرت، افشا شده. اگر بخواهیم بدانیم که در واقع چه اتفاق افتاد باید جریان اشتراکی کردن کشاورزی را به‌شیوه‌ای معقول و واقع‌بینانه تجزیه و تحلیل کنیم. شاید هرگز ندانیم چه تعداد از مردم مستقیماً در نتیجه اشتراکی کردن مزارع یا غیر مستقیم در نتیجه اشتیاق استالین به‌مقصر شناختن دیگران از بابت ناکامی‌های آن تباه شده‌اند. اما دو نکته مسلم است. نخست این که نوع استالینی اشتراکی کردن مزارع، چیزی جز فلاکت و خشونت برای ما به‌ارمغان نیاورد؛ دوم این که استالین نقش اساسی را در رهبری کشور در آن زمان ایفا می‌کرد. ریکف و بوخارین و زینوویف و کامنف مدتها بود از مشاغل خود برکنار شده بودند، و تروتسکی در تبعید بود. بنابراین اگر به‌دنبال مسئول بگردیم می‌توانیم بطور منصفانه گناه را متوجه شخص استالین بدانیم.

اما این نیز دریافت واقعه پس از وقوع است. در آن زمان ما حقیقت را نمی‌دانستیم. ما هنوز به‌استالین معتقد بودیم و به او اعتماد داشتیم.

سألهای تصفیه

برای به‌دست دادن تحلیلی عینی و فشرده از جنبه منفی شخصیت استالین، باید نخست شمه‌های درباره شیوه‌ای که استالین در کنار آورد و با کمال بیرحمی انگ «دشمنی با خلق» را برپیشانی اعضای حزب زد و سپس آنها را به‌محاكمه کشید و نابود کرد بیان کنم. اثر این جراحاتی که در جریان تصفیه‌ها برپیکر حزب وارد آمد هنوز باقی است. تلقی‌ای که استالین در ذهن و فکر بسیاری از اعضای حزب به‌وجود آورد چیز قشرگونه‌ای برآگاهی و شعور بسیاری از مردم به‌ویژه مردم کندذهن و تنگ فکر پدید آورد. حتی امروزه اشخاصی را می‌یابید که فکر می‌کنند روش استالین در ساختن سوسیالیسم و انجام کارها در کشور، تنها شیوه درست بوده است. اما تا آنجا که من بدانم گفتن این که مردم تا کسی بالای سرشان نباشد و شلاق را بالای سرشان تکان ندهد کار نمی‌کنند، نشان‌دهنده و منعکس‌کننده ذهنیتی ابتدایی و رشد نکرده و مخصوص بردگان است. اگر به‌روانشناسی جماعات بردگان معتقد باشید، و معتقد باشید که باید مردم را به‌زور نگه داشت و گرنه شورش می‌کنند، در این صورت می‌توانید یکی از آنها را بشوید که فکر می‌کنند فشاری که بر مردم شوروی اعمال شد از نظر تاریخی اجتناب‌ناپذیر بود. اما من این ادعا را باطل می‌دانم. گذشته از این، این استدلال یکی از اساسی‌ترین احکام مارکسیست - لنینیستی را نقض می‌کند، مشعر براین که مردم‌اند که تاریخ را می‌سازند، نه یک شخصیت مقتدر. انقلاب اکتبر در پاسخ به‌ندای معقول لنین تحصیل شد نه تحت فشار و شلاق او. مردم برای این از دنبال لنین

رفتند که به او عقیده داشتند، نه به این علت که از او می‌ترسیدند. لنین آرزوها و آمال مردم را اعتلا بخشید و متحد کرد. استالین کوشید با آزار و تهدید، مردم و حزب را به اطاعت از خود وادارد.

باری، آغاز جریان، سال ۱۹۳۴ بود. تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم. کاگانوویچ بود. گفت: «از دفتر سیاسی تلفن می‌کنم. فوراً بیایید اینجا. کار، فوری است.»

یکراست به کرملین رفتم. کاگانوویچ به استقبال آمد. قیافه اش وحشتزده بود. بی‌درنگ احساس خطر کردم، آمادهٔ هر واقعه‌ای بودم. باخودم می‌گفتم: «چه اتفاقی افتاده؟»

گفت: «واقعۀ مدهشی اتفاق افتاده. کیروف را در لنینگراد کشته‌اند. بعد جریان را با تفصیل بیشتری برایتان تعریف می‌کنم. دفتر سیاسی همین حالا مشغول بحث در این باره است. داریم هیأتی را آماده می‌کنیم که به لنینگراد بروند - استالین، وارشلیف، مولوتف، به علاوهٔ هیأتی مرکب از شش نفر از سازمان حزبی و کارگران مسکو. ریاست این هیأت با شما خواهد بود. شما در آنجا جزو گارد احترام خواهید بود، و پس از آن همراه جنازه به مسکو خواهید آمد.»
«بسیار خوب.»

یکراست به کمیتهٔ مسکو رفتم. هیأتی جور کردم و همان شب عازم لنینگراد شدم. استالین و وارشلیف و مولوتف را ندیدم. آنها با قطار مخصوص می‌رفتند. به نظر من چنین رسید که تمام شهر لنینگراد ماتم گرفته بود، هرچند شاید این احساس خودم بود که تعمیم می‌دادم.

ما دربارهٔ آنچه که اتفاق افتاده بود هیچ گونه علم و اطلاعی نداشتیم، فقط می‌دانستیم که قاتل شخصی است به نام نیکلایف^{۱۱} که قبلاً به علت شرکت در گروه‌های تروتسکیستی از حزب اخراج شده بود - و این نشان می‌داد که تروتسکیستها در این واقعه دست دارند. سخت احساس خشم و ناراحتی می‌کردیم.^{۱۲}

11- Nikolaev

۱۲- کیروف که در فصل دوم به او اشاره شد، از استالینیستهای پروپا قرصی بود. وی پس از زینوویف موضع و موقع نیرومندی در سازمان حزبی لنینگراد برای خود فراهم کرد. کیروف با تعذیب و تعقیب انتقامجویانه - دست کم کشتن - مخالفین به مخالفت برخاسته بود. وی تنها کسی بود که به استالین آن اندازه نزدیک بود که آنچه را که احساس می‌کند بر زبان براند، و دیگران او را به چشم کسی بنگرند که بتواند جای استالین را بگیرد. در یکم دسامبر ۱۹۲۴ توسط فردی ناراضی (نیکلایف) که سابقاً عضو حزب بود، در دفتر کارش کشته شد. این شخص از حزب اخراج شده بود، و علت اخراجش برخلاف گفتهٔ خروشچف تروتسکیست بودن نبود، بلکه این بود که با دیوانسالاری حزب در افتاده بود. جنازهٔ کیروف با تشریفات و احترامات شایسته تشییع شد و استالین ظاهراً سخت متأثر بود. اما بودند عدهٔ زیادی که معتقد بودند که وی، یعنی استالین، در این جنایت دست داشته است. در این شکی نیست که نیکلایف از جانب گروه مخالفی عمل نکرده بود. بعدها، در ۱۹۳۸، استالین، یاگودا رئیس پلیس را از کار برکنار کرد

یادم نیست چه مدت در لنینگراد ماندیم - خیال می‌کنم دو یا سه روز. به‌نوبه، به‌عنوان گارد احترام در کنار تابوت کشیک می‌دادیم، و مردم لنینگراد می‌آمدند و با جنازه سرگی میروونویچ وداع می‌کردند. می‌دیدم که کاگانوویچ سخت آشفته و حتی وحشترده است. نمی‌دانم سایر رهبران در خصوص مرگ کیروف چه احساس می‌کردند. استالین را که جزو گارد احترام ایستاده بود، از نزدیک می‌پائیدم. وی فوق‌العاده خویشتندار بود، و حالت قیافه‌اش چیزی را نشان نمی‌داد. آن وقت حتی این فکر به‌خاطرم خطور نکرد که ممکن است علاوه بر مرگ کیروف چیزهای دیگری مایه اشتغال خاطرش باشد.

در مقام دبیر کمیته مسکو بخشی از وظیفه‌ام نظارت بر فعالیت اداره ناحیه‌ای وزارت کشور (NKVD) بود. رئیس این اداره رفیق ردنس^{۱۳} بود. ردنس لهستانی و باجناغ استالین بود. رفیق خوبی بود و از ۱۹۱۴ عضو حزب بود. بعدها به‌دستور استالین تیرباران شد. از طریق رفیق ردنس اطلاع یافتم که پس از قتل کیروف نحوه عمل وزارت کشور سخت تغییر کرد.

پیش از این قتل، چکا در رفتار با مردم به‌ندرت متوسل به شیوه‌های اداری می‌شد. منظورم از شیوه‌های اداری بازداشت و محاکمه است. از این شیوه‌ها تنها در مواردی استفاده می‌شد که قضیه متضمن فعالیت‌های آشکار ضد شوروی بود.^{۱۴} برای مثال، وقتی اعتصابی می‌شد یا کارگران دست از کار می‌کشیدند سعی می‌کردیم به کارخانه‌ها برویم و به کارگران توضیح بدهیم که مثلاً میزان سهمیه را برای این بالا برده‌ایم که به‌دشمنانمان برسیم. کارگرانی که از روستا آمده بودند در شرایطی ناگفتنی زندگی می‌کردند: کثافت، ساس، سوسک، غذای بد و پوشاک ناکافی. با این احوال وقتی میزان سهمیه‌شان به سود حکومت بالا می‌رفت، بر وخامت وضعشان افزوده می‌شد. ما با آنها می‌نشستیم و سعی می‌کردیم برایشان توضیح دهیم که گاهی اوقات منافع کشور بر منافع فرد مقدم است. معمولاً کارگران بسیار تفاهم نشان می‌دادند و کار را با علاقه دنبال می‌کردند،

←

و به‌اتهام تسهیل این قتل به‌محکمه سپرد. خروشچف در گزارش محرمانه خود به‌کنگره بیستم، بر این امر اشاره داد که استالین الهامبخش این قتل بوده، و وعده تحقیق داد. اگر چنین تحقیقی صورت گرفته باشد نتیجه آن اعلام نشده است. قتل کیروف که تصفیه بزرگ را به راه انداخت، از لنینگراد آغاز شد و با رهبری رؤسای پلیسی که از پی هم آمدند بر سرتاسر کشور منتشر شد و مردم بازمانده را در بنجه وحشت و نفرت آمیخته به‌بی‌اعتنایی فشرده.

۱۳- ردنس باجناغ استالین بود. در سالهای تصفیه بسیار فعال بود. هنگامی که بریا در ۱۹۳۹ به‌وزارت‌کشور نصب شد ناپدیدگردید.

۱۴- پیش از قتل کیروف هم بازداشت‌های بی‌باک محاکمه زیاد بود. «فعالیت ضد شوروی» اصطلاحی بسیارکشدار بود، اما وحدت حزب مفهومی مقدس بود و پس از مرگ کیروف، انحراف از اصول استالین، یا انحرافات گذشته، به‌مثابه جنایت تلقی می‌شد.

NKVD یا کمیساریای خلق برای امور داخله (وزارت‌کشور) در ژوئیه ۱۹۲۴ تأسیس شد و مسئولیت‌های GPU را برعهده گرفت. GPU در سال ۱۹۲۱ توسط لنین تأسیس شد و وظایف چکا را، که آن نیز توسط لنین در وجود آمده بود، برعهده گرفته بود.

حتی اگر میزان بازدهشان به نسبت ده یا پانزده درصد افزایش می‌یافت و دستمزدشان در همان سطح سابق می‌ماند. اگر افرادی نمی‌خواستند خود را با شرایط تطبیق دهند، آن وقت حزب علناً آنها را محکوم می‌کرد. اما تقریباً همیشه از استفاده از شیوه‌های اداری علیه آنها خودداری می‌کردیم.

پس از قتل کیروف، همه این چیزها ناگهان تغییر کرد. ردنس گفت که به‌او دستور داده‌اند مسکو را «پاکسازی» کند. بیگمان مسکو به داروی پاک‌کننده نیاز داشت، زیرا باوجود عناصر ناباب - عناصر غیر کارگر، طفیلی، استفاده‌چی - مبتلا به بیوست شدید بود. فهرستی از کسانی که باید از شهر تبعید می‌شدند تهیه شد. نمی‌دانم این مردم را بدکجا فرستادند. هیچ‌وقت هم نپرسیدم. ما همیشه این قاعده را رعایت می‌کردیم که اگر چیزی را به‌ما نمی‌گویند به‌معنای این است که به‌ما مربوط نیست، مربوط به‌حکومت است. و هر قدر کم بدانی همانقدر بهتر است. به‌رحال، تبعید عناصر جنایتکار از مسکو مرحله اول سرکوبی بود که پس از مرگ کیروف آغاز شد.^{۱۵}

بزودی بازداشت‌های سیاسی آغاز شد. من تنها جلوه‌های اتفاقی و گذرای از جریان را می‌دیدم.

هنگامی که محاکمه «مخالقان» در لنینگراد ادامه داشت، هرگاه که استالین و مولوتف در مسکو نبودند، اداره امور با کاگانوویچ و سرگوارجونیکیدزه بود. یک‌بار برای دیدن کاگانوویچ دربارهٔ مطلبی مربوط به اداره امور شهر به دفتر کمیته مرکزی رفتم. وقتی کاگانوویچ فهمید که من بیرون هستم از من خواست که داخل شوم. سرگوارجونیکیدزه و دمیان‌بدنی^{۱۶} با او بودند. داشتند دربارهٔ محاکمه «مخالقان» و انعکاس آن در مطبوعات صحبت می‌کردند. برای آماده کردن افکار عامه به‌جهت قبول احکام شدیدی که از پیش معین شده بودند، سلسله مقالاتی در محکوم سازی مخالفان (اوبوزیسیون) در مطبوعات نشر می‌شد.

صحنه را بسیار خوب به یاد دارم. سرگو و کاگانوویچ، از دمیان‌بدنی پرسیدند: «خوب، رفیق‌دمیان، شعری سروده‌اید که بتوان از آن استفاده کرد؟»
دمیان گفت «بله.» و شعری را که سروده بود خواند.

وقتی خواندن شعر را به‌پایان برد، سکوت ناراحت‌کننده‌ای درمیان آمد. کاگانوویچ سکوت را شکست و گفت: «رفیق‌دمیان، این آن چیزی نیست که ما می‌خواستیم.» سرگو که مردی آتشین مزاج بود حاشیه‌زفت و از او خواست شعر بهتری ببراید.

۱۵- نخستین مرحله سرکوبی که پس از قتل کیروف آغاز شد در حقیقت موجی از بازداشت‌های سیاسی بود که در خود لنینگراد انجام گرفت و تبعید «عناصر جنایتکار»، به‌قول خروشچف، ربطی به این قضیه نداشت.

۱۶- Demian Bedny ، نظم‌پرداز بی‌مقدار بود. وی شاید آن وقت تردیدهایی در این زمینه داشت، اما چندی بعد به‌خود آمد و «اشعار» مهووس بسیاری در این زمینه سرود و طی آنها، متهمین را (از جمله قربانیان عمده تصفیه ارتش سرخ را) سخت مورد حمله قرار داد و برای آنها تقاضای مجازات شدید کرد.

دمیان مردی فربه بود، سرش کاملاً طاس بود و به‌دیگ مسی بزرگی شباهت داشت. با چشمان مهربانش نگاهشان کرد و گفت: «متأسفم، از این بهتر نمی‌توانم. با همه سعی که کردم از این بهتر نتوانستم. حقیقتش این است که دستم به‌روی «مخالقان» بلند نمی‌شود، در برابرشان احساس «ناتوانی» می‌کنم.» البته عبارت خشن و مردانه‌ای را به‌کار برد. فکر نمی‌کنم این شعری که در میان سروده بود منتشر شد. پیدا بود که به‌جنایتکار بودن «مخالقان» متقاعد نشده بود. به‌همین جهت بود که شوق و ذوق این را در خود نمی‌یافت که درشعرش آنها را ازهم بدرد و پاره پاره کند. مطمئن نبود که دشمن باشند. اما احساس خود من - من طبعاً در کنار کاگانوویچ بودم، یعنی در کنار استالین. به‌این جهت آن‌وقتها با قیافه‌ای ناراحت به‌دمیان خیره شده بودم. اما حالا می‌فهمم که چرا دو دل بود.

در این موج خشوتتی که یکچند پس از این صحنه‌ای که در دفتر کار کاگانوویچ شاهد آن بودم برآمد، گلهای سرسبد حزب پامال شدند. بسیاری از رهبران اولیه حزب و کشور نیست و نابود شدند. آن‌وقت که زینوویف و کامنف و تروتسکی و بوخارین و ریکف کشور را اداره می‌کردند، کسانی چون مولوتف یا کاگانوویچ یا وارشلیف یا میکویان کجا بودند؟ تقریباً تمام اعضای دفتر سیاسی زمان لنین تصفیه شدند. برای مثال، زینوویف و کامنف را درنظر بگیرید، که به‌عنوان رهبران اوپوزیسیون از میان برداشته شدند، چرا که در جریان انقلاب اشتباهاتی مرتکب شده بودند. همه این‌را می‌دانند. اما همه یک چیز دیگر را هم می‌دانند. پس از این که به‌اشتباهشان پی‌بردند، خود لنین آنها را در هیأت رهبری وارد کرد. زینوویف و کامنف، در کنار لنین، راهنمایهای ارزنده‌ای به‌حزب کردند. وقتی دولت از لنین‌گرا به‌مسکو نقل‌مکان کرد، زینوویف در لنین‌گرا ماند. اداره پایتخت اولیه کشور، انقلابی‌ترین شهر ما، که پرچم قیام را در انقلاب اکتبر برافراشته بود، به او سپرده شد، مسکو را به کامنف سپرده بودند. و حالا همه این اشخاص در جایگاه متهمین بودند و یکچند بعد به عنوان دشمنان خلق نابود شدند!

تصفیه حزب از جانب استالین، از «مخالقان»، در ۱۹۳۶، تا دست راستیها را در ۱۹۳۸ دربر گرفت: و این هنگامی بود که ریکف و بوخارین و سایر رهبران حزب و مردم به پای میز محاکمه کشیده شدند. جا دارد که این اشخاص را رهبر بخوانیم. برای مثال، ریکف را درنظر بگیرید. او پس از مرگ لنین رئیس شورای وزیران کشور شد. وی از نظر حزب مردی شایسته و نماینده ارزشمند حاکمیت شوروی بود. با این همه تیرباران شد. اما بوخارین - لنین او را «بوخارچیک‌ما» صدا می‌کرد، و الفبای کمونیسمش راهنمای اولیه تمام مردم نسل پیش برای ورود به حکمت مارکسیست - لنینیستی بود. او نیز به پای میز محاکمه کشیده شد و نابود شد.^{۱۷}

۱۷- تصفیه‌ها به‌ترتیب تاریخ: درحالی‌که تصفیه‌ها در سال ۱۹۲۵ برغلتک افتاده بود، استالین مقدمات نخستین محاکمه نمایشی را تدارک می‌دید. همین محاکمه است که خروشچف در اینجا

در طی آن دوره، حزب سلطه‌اش را از دست داد و کم‌کم تابع و سر به فرمان وزارت کشور شد. جریانی که تعریف می‌کنم در یکی از کنفرانسهای حزبی مسکو در سال ۱۹۳۷ روی داد. وزارت کشور باید کلیه کسانی را که برای عضویت در کمیته‌های شهر و ناحیه‌های مسکو نامزد می‌شدند «تأیید» می‌کرد. نه کمیته مرکزی و نه حزب به‌طور کلی، هیچ یک نمی‌توانست در ارتقای اعضای خود بالاستقلال عملی انجام دهد. در ارزیابی فعالیت‌های هر عضوی و در تصمیم به این که برای احراز مقامات بالا شایسته است یا نیست، حرف آخر با وزارت کشور بود. وضعی پیش آورده بودند که معتقد شده بودیم به این که این طرز کار به سازمانهای محلی کمک می‌کند، تا دشمنانی را که در ارگانهای بالا رخنه کرده‌اند افشا کنند. واقعه‌ای را به یاد دارم که در جریان

←

بدان به‌عنوان محاکمه مخالفین لنینگراد اشاره می‌کند. وسیله و آلت کار استالین در این جریان یاگودا وزیر کشور بود، که برای اولین بار سیستم کار اجباری را در شوروی به‌میان آورد. این محاکمه در اوت ۱۹۲۶ برگزار شد و رسماً به‌نام محاکمه تروریستهای تروتسکیستی و زینوویف خوانده می‌شد و با تیرباران همکاران نزدیک لنین - زینوویف و کامنف و چهارده تن دیگر - پایان پذیرفت.

بلافاصله پس از آن یاگودا به‌علت کم‌کاری از کار برکنار شد و یژوف به‌جای او نشست، که بیماری روانی بود و خروشچف در کمیته حزبی مسکو با او کار کرده بود. در زمان یژوف بود که تصفیه‌ها اوج گرفت و وحشت عالمگیر شد. دومین رشته از محاکمات نمایشی، که مقدمات آن توسط یژوف فراهم شده بود، در ژانویه ۱۹۲۷ آغاز به‌کار کرد و به‌محاکمه تروتسکیستهای ضدشوروی گروه مرکز موسوم گردید. خروشچف، یادی از این محاکمات نمی‌کند. محکومان عمده این محاکمات عبارت بودند از پیاتاکف، دست‌پرورده لنین، که پیشتر برای این که تقاضای اعدام برای زینوویف و سوکلنیکف، عضو دفتر سیاسی لنین و رادک، روزنامه‌نگار برجسته، و چهارده تن دیگر بکند تحت فشار قرار گرفته بود.

سومین دور محاکمات نمایشی، و از همه نمایشی‌تر، در مارس ۱۹۲۸ آغاز شد. مقدمات این سلسله محاکمات را هم یژوف فراهم کرد. این محاکمه گروه راستیها و تروتسکیستهای ضدشوروی بود. متهمین، بیست و یک تن بودند، که در راستان بوخارین بود، و پس از او ربکف، نخست‌وزیر پس از لنین، و یاگودا وزیر سابق کشور، سلف یژوف، بودند.

در تمام این محاکمات، اتهام متهمین توطئه برای کشتن استالین و وابستگی به دستگاههای اطلاعاتی خارجی و سایر چیزها بود. در تابستان ۱۹۲۷، در فاصله بین محاکمات ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸، محاکمه و اعدام گلهای سرسبد ارتش سرخ روی داد، که در رأس آنها توخاچفسکی، معاون وزیر دفاع، بود. به‌دنبال این محاکمات تقریباً نیمی از افسران ارتش نابود شدند. تصفیه تا آخر سال ۱۹۲۸ شوریده‌وار بردوام بود. و اکنون زمان تصفیه خود یژوف بود. بریا، وزیر کشور جمهوری گرجستان، به‌جای او نشست. وظیفه او این بود که تصفیه‌کنندگان را تصفیه کند (و در معنا حسابهای شخصی خود را با دیگران تصفیه کند). عمده زیادی از هواداران بلندپایه استالین که شوریده‌وار خود را در جریان تصفیه‌ها افکنده بودند بازداشت شدند، شکنجه شدند، و بی‌محاکمه و بی‌آنکه نامی از آنها در جایی برده شود تیرباران شدند. اینها صاف و ساده از صحنه نابدید شدند. در طی تمام این تصفیه‌ها تا ژانویه ۱۹۲۸ خروشچف در رأس سازمان مسکو بود و پس از آن به‌او کراین رفت. در بحبوحه فعالیتها یژوف به‌عضو دفتر سیاسی ارتقاء یافت.

کنفرانسی حزبی در سال ۱۹۳۷ روی داد. کمیسری بود از آکادمی نظامی فروتره^{۱۸} که از نظر کمیته حزبی مسکو، کمونیستی شایسته و رفیقی خوب بود. وقتی پیشنهاد شد که نامش جزو فهرست نامزدها بیاید، نمایندگان از نامزدیش با هلهله و کفزدنهای شدید استقبال کردند. ناگهان پیامی از وزارت کشور دریافت داشتم: «سعی کنید این مرد انتخاب نشود. مورد اعتماد نیست. با دشمنان خلق رابطه دارد و بازداشت خواهد شد.» اطاعت کردیم، و مانع از انتخابش شدیم، اما این جریان برای همه نمایندگان تجربه‌ای ناراحت‌کننده بود. شب پس از آن کمیسر مزبور بازداشت شد.

قضیه امیلیان یاروسلاوسکی هم بیش و کم شبیه همین بود.^{۱۹} وی از بلشویکهای قدیمی بود و در حزب بسیار مورد احترام بود. دبیر شورای اداری کمیسیون مرکزی نظارت بود،^{۲۰} که خود بدین معناست که از نظر حزب بی‌عیب و ایراد بود. برای عضویت در کمیته ناحیه‌ای مسکو نامزد شد. ناگهان تلفنی به من شد، گفتند که باید جلو انتخابش را گرفت. این دستور بر من بسیار گران آمد، اما جز اطاعت چاره‌ای نداشتم. به رهبران کمیته ناحیه‌ای رساندم که بی‌اینکه خود یاروسلاوسکی بفهمد، در میان نمایندگان تبلیغاتی علیه او به راه بیندازند. اما دیر شده بود. به رغم فعالیت که کردیم با اکثریت يك رأی یا چیزی در این حدود انتخاب شد. پس از کنفرانس، رفیق زملیاچکا^{۲۱} که بسیار مورد احترام من بود حتی تا آنجا پیش رفت که نامه‌ای به کمیته مرکزی نوشت و گناه این بی‌حرمتی را که در جریان کنفرانس به یاروسلاوسکی روا داشته شده بود به گردن من، در مقام دبیر کمیته شهر مسکو، انداخت. بدیهی است من آن وقت نمی‌توانستم برای او توضیح دهم که من جز اجرای دستور کار دیگری نکرده‌ام. طبعاً نامه‌اش هم نتیجه‌ای نداشت.

نکته این داستانها این است که از آنجا که هرگونه ارتقاء مقام یا انتقال اعضای حزب باید بر طبق نظر وزارت کشور انجام می‌گرفت، حزب نقش ارشادی خود را از دست داد. و این شرم‌آور بود.^{۲۲}

من شخصاً با بسیاری از قربانیان این ترورهای سیاسی آشنا بودم. بعضی از آنها را از روزگاری که در دنباس بودم، می‌شناختم. برای مثال، ایوان تاراسوویچ کیریلکین^{۲۳} را در نظر بگیرید. او در سالهای ۱۹۲۵ - ۲۶ مدیر معادن روچنکف بود، و بعدها مدیر کارخانه فلزکاری ماکه‌یف^{۲۴} شد، و آن را بسیار خوب هم اداره کرد. بعد، واسیلی بازولین^{۲۵}، که کارخانه‌ای را در نزدیک یوزوفکا اداره می‌کرد - و

18- Frunze

۱۹- یاروسلاوسکی به رهبر سازمان «جنگجویان بی‌خدا»، زوبین بلشویکها علیه مذهب، معروف بود.

20- Party Collegium of the Central Control Commission

21- Zemlyachka

۲۲- در سال ۱۹۳۷ دیگر از حزب بلشویک سابق اثری بجا نمانده بود. آنچه بود استالین، و رئیس پلیس وقت او و همکاران نزدیک او بودند، که خروشچف یکی از آنها بود.

23- Ivan Tarasovich Kirilkin

24- Makeyev

25- Vasily Bazulin

بسیار خوب هم اداره می‌کرد. هردو در سال ۱۹۳۷ ازین رفتند، از صفحه روزگار محو شدند، بی‌آنکه حتی اثری از خود بجا بگذارند. کسی نبود به من بگوید که چه بر سرشان آمده است. نمی‌دانم چه تعداد از مدیران کارخانه‌ها و مهندسان به همین نحو نابود شدند. در آن روزها راحت شدن از شر کسانی که آدم از آنها خوش نمی‌آمد کار آسانی بود. کافی بود گزارش بدهی و شخص مورد نظر را به عنوان دشمن خلق معرفی کنی؛ سازمان حزبی محل نگاهی به گزارشت می‌انداخت و با خشم عاری از ریا برسینه‌اش می‌کوفت، و ترتیب کارش را می‌داد.

تریواس را هم می‌شناختم.^{۲۶} نامش در سالهای بیست به عنوان سیمایی برجسته در سازمان جوانان حزب وسیعاً شناخته بود. مردی بود هوشمند، قابل، و آراسته. من از طریق سازمان حزبی مسکو با او آشنا شدم، و در بخش باومان، شش ماه با او کار کردم. روزی کاگانوویچ مرا به کناری کشید و به من هشدار داد و گفت: سابقه سیاسی تریواس خوب نیست. ظاهراً جزو سازمان جوانان معروف به‌نود و سه بوده و اعلامیه‌ای در پشتیبانی از تروتسکی امضا کرده بود. پایان کارش غم‌انگیز بود. وقتی استالین پیشنهاد کرد که دبیران کمیته‌های ناحیه‌ای هرچندگاه از زندانهای چکای واقع در حوزه مسئولیتشان بازدید کنند، ضمن یکی از بازدیدها، او را در زندان دیدم. در قصابی سال ۱۹۳۷ او نیز از ماشین گوشت خردکنی جان بدر نبرد.

گاهی اوقات می‌شنوید که رادیو از لومف^{۲۷} نام می‌برد و می‌گوید که چگونه لنین به لومف دستور داد که فلان یا بهمان کار را بکند. لومف حالا کجاست؟ من او را خوب می‌شناختم. پس از جنگ داخلی، زمانی که در دنباس کار می‌کردم، اغلب او را می‌دیدم. مسئول تولید زغال اوکراین بود، و من اغلب او را در دفتر کارش می‌دیدم. در حزب به‌عنوان مردی که سابقه‌اش به ایام پیش از انقلاب و دوران فعالیت پنهانی حزب برمی‌گشت، بسیار مورد احترام بود. اما باز می‌خواهید بدانید که حالا لومف کجا است؟ پاسخ این است که - تیر باران شد! لومفی دیگر وجود ندارد.

حتی کسانی که به استالین نزدیک بودند در جنون این پیگرد رفته شدند. سرنوشت رفیق آرجونیکیدزه را در نظر بگیرید.^{۲۸} رفیق سرگو - چنان که ما او را به این لفظ می‌خواندیم - سیمای با وجهه‌ای بود. وی بحق مورد احترام تمام اعضای حزب بود. سه قفقازی معروف، یعنی استالین و میکویان و سرگو، سالهای بسیار از یکدیگر

۲۶ - کیریلکین و بازولین و تریواس Treivas سه سیمای ناشناخته‌ای بودند که در سرنوشت دهها هزار ناشناخته دیگر نظیر خود سهیم گردیدند.

۲۷ - G.L. Lomov. نام اصلی او اوپوکف بود. وی عضو کمیسیون نظارت شورای وزیران اتحاد شوروی بود و به‌دستور مولوتف بازداشت و تیرباران شد.

۲۸ - وی از نزدیکان استالین بود به‌زیاده‌رویهای او معترض بود و بر سر این چیزها با او نزاع می‌کرد. چندی بعد در شرایط و اوضاع مرموزی مرد. وی رسماً اعدام نشد، و پس از مرگ حرمتش همچنان حفظ شد. خروشچف در گزارش محرمانه خود به‌کنگره می‌گوید که وی مجبور به خودکشی گردید. اما تا به امروز از آنچه‌گذشته کسی اطلاع درستی ندارد.

جدایی ناپذیر بودند. اما هرچند استالین و سرگو هر دو گرجی و از بلشویکهای قدیمی بودند، سرگو هیچ شباهتی به استالین نداشت. سرگو بهرغم تندمزاجی‌اش، انسانی جوانمرد و به‌خاطر پذیرا بودن و انسان بودن و عدالتخواهی‌اش بسیار مورد احترام بود. سرگو، به‌هیچ‌وجه این قصابی‌ای‌را که در حزب به‌راه افتاده بود، تأیید نمی‌کرد. برای مثال، یادم هست برای لومینادزه احترام بسیار قائل بود و به او علاقه‌مند بود.^{۲۹} حتی یک‌بار به‌کمیته مسکو آمد و با همان لهجه غلیظ گرجی از من خواست به نفع لومینادزه پادرمیانی کنم. به‌او گفتم که کاری از من ساخته نیست، زیرا لومینادزه از مخالفان فعال بود و دلایل و جهات کافی برای اتهام به‌دست حزب داده بود. سرگو مصرأ از من خواست که از بذل هیچ کوششی فروگذار نکنم و کاری کنم که کاری به‌لومینادزه نداشته باشند. اما بهرغم کوششهایی که خود او به‌عمل آورد، مردم را همچنان به‌عنوان دشمنان خلق می‌گرفتند، تا سرانجام تحمل سرگو تمام شد، و در اوایل سال ۱۹۳۷ خودش را کشت. من تا سالها بعد، از داستانی که در پس ماجرای مرگش بود خبر نداشتم. استالین با زرنگی تمام جریان را از انظار پوشیده داشت. من ابتدا وقتی از مرگ سرگو خبر یافتم که آبل سوفرنوویچ ینوکیدزه تلفن کرد. آن روز تعطیل بود گفتم: «رفیق خروشچف، همین الآن به دفتر من بیائید. فوریت دارد.»^{۳۰} بی‌درنگ به‌کرملین رفتم، پرسیدم: «اتفاقی افتاده، آبل‌سوفرنوویچ؟»

«سرگو مرده»

«چه؟ من همین یکچند پیش او را دیدم.»

«مرگش ناگهانی بود. شاید شما نمی‌دانستید، بیمار بود. دولت کمیسیونی را مأمور کرده که ترتیب تشییع جنازه‌اش را بدهد، شما هم به عضویت این کمیسیون تعیین شده‌اید.»

جنازه با تشریفات رسمی و به طرزی شایسته تشییع شد. من در جریان تشریفات، در آرامگاه لنین، از سوی کمیته حزبی مسکو خطابه‌ای ایراد کردم. در مرگ سرگو از صمیم دل متأسف بودم. همیشه نسبت به‌من مهربان بود. از حمایت پدران‌هاش بسیار سود برده بودم.

در جریان جنگ بود که فهمیدم خودکشی کرده است: با استالین شام می‌خوردیم که یکی از رفقا تصادفاً موضوع سرگو را پیش کشید. گفتم:

«سرگو! مردی به‌تمام معنی بود. حیف شد، نابهنگام مرد. مرگش فقدان بزرگی بود!»

۲۹- لومینادزه، از هواداران اولیه استالین بود. از بیشتر کسانی که از آنها نام برده شد، مستقل‌الفکرتر بود. در سلسله محاکمات نمایشی اول و سوم از او به‌عنوان توطئه‌گر و همدست نام برده شد.

۳۰- Yenukidze گرجی دیگری بود که هوادار استالین بود و مانند کیروف و آرجونیکیدزه به‌خسونت فزاینده استالین معترض بود. از آنجاکه در ۱۹۲۵ از مقام خود برکنار و بازداشت شد، معلوم نیست که این گفت‌وگو چگونه صورت گرفته است.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای بر مجلس فرو افتاد. احساس کردم که چیز نابجایی گفتم. پس از شام وقتی در آمدم از مالنکف پرسیدم: «چه گفتم که نباید می‌گفتم؟»
«نمی‌دانستی؟»

«نه.»

«یعنی می‌خواهی بگویی که فکر می‌کردی سرگو به مرگ طبیعی مرده؟ نمی‌دانستی که خودش را کشته؟ استالین برای این عملش هرگز او را نمی‌بخشد. دیدی وقتی که اسم سرگو را بردی چقدر ناراحت شد. خیلی بی‌احتیاطی کردی.»
البته آن وقتی که سرگو مرد، مالنکف هم از جریان بی‌اطلاع بود. او به اندازه من به استالین نزدیک نبود. من غیر مستقیم از جریان اطلاع پیدا کرده بودم.
پس از مرگ استالین، آناستاس ایوانوویچ میکویان، که خیلی به سرگو نزدیک بود، گفت که درست پیش از خودکشی‌اش با او گفت و گویی داشته بود. شنبه شبی برای قدم زدن به اطراف کرملین رفته بودند. (در ضمن گفت و گو) سرگو به آناستاس ایوانوویچ گفت که دیگر قادر به ادامه زندگی نیست. گفت که دیگر تحمل آنچه استالین با حزب می‌کند برایش مقدور نیست و این نیرو را هم ندارد که بخواهد با آن مبارزه کند. روز بعد، که یک شنبه باشد، خودش را کشت. رفیق سرگو مردی به راستی شریف بود.

اندکی پس از مرگ سرگو، استالین ضربه را بر «گارد قدیم» ارتش سرخ فرود آورد. من نمی‌توانم ژنرال‌هایی را که نابود شدند تعداد کنم، اما چندتایی را از آن میان انتخاب می‌کنم.

بازداشت توخاچفسکی همه را حیرت‌زده کرد. وی معاون وزارت دفاع، و سرداری درخشان بود. در جنگ‌های داخلی، در بیست و شش سالگی، فرمانده جبهه غرب بود. لنین عملیات کرونشتات^{۳۱}، همچنین عملیات علیه آنتونف^{۳۲} و کلچاک^{۳۳} را به او سپرد. وقتی توخاچفسکی اعدام شد، اشخاصی که در جنگ‌های داخلی با او پیوند داشتند، غدغد سر دادند - اینها کسانی بودند که انگشت کوچک او نمی‌شدند. شروع کردند به لگزدن به جنازه‌اش، و سرزنش کردنش از بابت ناکامی‌هایی که خود در جنگ‌های داخلی تحمل کرده بودند. اما به عقیده کارشناسان، آن ناکامی‌ها ناشی از این بود که توخاچفسکی در سلسله مراتب فرماندهی در جای بالاتری قرار نگرفته بود. و این حقیقت به جای خود باقی می‌ماند که لنین اداره عملیات مهم بسیاری را به او سپرد که حیات و ممات کشور وابسته بدانها بود.

من توخاچفسکی را خیلی کم می‌شناختم، اما در زمانی که دبیر اول کمیته‌های شهر و ناحیه مسکو بودم، اغلب او را می‌دیدم. اغلب تلفنی باهم صحبت می‌کردیم و در پلنومها همدیگر را می‌دیدیم. گاهی اوقات مرا به «میدان» می‌برد و سلاحی جدید یا بعضی تجهیزات جدید مهندسی را نشانم می‌داد. درکی عمیق از نوآوریهای نظامی داشت، و به آنها بسیار اهمیت می‌داد. من بر این باورم که اگر اعدام نشده بود، هنگامی

که هیتلر به ما حمله کرد ارتش ما از تعلیمات و تجهیزات بهتری بهره‌مند می‌بود. بعد گامارنیک^{۳۴} بود. وی رئیس اداره سیاسی ارتش سرخ بود، بنابراین هم سربازی خوب و هم سیمای سیاسی مهمی بود. نقش مهمی در ایجاد ارتش سرخ ایفا کرده بود. به شما خواهند گفت که گامارنیک اعدام نشد. راست است. خودش را کشت. می‌دانست که بازداشتش می‌کنند، و وقتی آمدند و به در خانه‌اش کوفتند لوله تپانچه را روی شقیقه‌اش گذاشت و ماشه را کشید. دزخیمها آمده بودند تا او را به پیش تخته قصابی ببرند، اما او به این نتیجه رسیده بود که بهتر است با دست خود به زندگیش پایان دهد. گامارنیک مردی بسیار شریف بود.

قربانیان دیگر، یگورف^{۳۵} و یاکیر^{۳۶} بودند. یگورف، یکی از بزرگترین سرداران ما بود؛ در جنگهای داخلی فرمانده جبهه جنوب بود. ژنرال یاکیر بالنسبه جوان بود. در جنگ جهانی اول یا انقلاب شرکت نکرده بود. دوران خدمتش از جنگهای داخلی آغاز شد. در آن وقت بود که به واحدی تازه تشکیل، ملحق شد. در آنروزها با هر چه که به دستمان می‌آمد مسلح می‌شدیم، اما سلاح عمده‌مان نفرتی بود که از نظام بورژوا سرمایه‌داری قدیم و دلبستگی‌ای بود که نسبت به شیوه زندگی سوسیالیستی‌ای داشتیم که در راه آن می‌جنگیدیم. واحد یاکیر، رشد کرد و لشکر شد، و او را به فرماندهی آن گماشتند. در جنوب او و نفراتش را از عمده قوای ارتش سرخ جدا کردند، اما او موفق شد از محاصره بگریزد و لشکرش را از میان خطوط واحدهای گارد سفید عبور دهد و به عمده قوای ما پیوندد. پس از جنگ داخلی، فرمانده واحدهای اوکراین و کریمه بود. ناگهان بازداشت و اعدام شد. همین‌طور آیدمان^{۳۷}، که شاعر و سرباز بود، و یکی از رهبران نظامی برجسته ما بود.

و اما بلوخر^{۳۸}. روزنامه‌ها اغلب از بلوخر حرف می‌زنند. بلوخر نشان درجه یک پرچم سرخ گرفت، بلوخر چنین کرد، بلوخر چنان کرد، بلوخر، بلوخر، بلوخر. بلوخر یک پروتزر بود، یک کارگر - پیشه‌اش لوله‌کشی بود. وی سربازی خودساخته بود. اولین تجربه‌اش جنگ جهانی اول بود، و بعد در جریان جنگهای داخلی، واحدهای بزرگی را رهبری کرده بود. بعدها او را به سمت مشاور چیانگ کای‌شک به چین فرستادیم. وی همچنین فرماندهی واحدهای ناحیه نظامی خاور دور را برعهده داشت. هم به‌عنوان

34- Gamarnik

۳۵- مارشال یگورف Yegorov، در جریان تصفیه ارتش سرخ بالنسبه دیر بازداشت شد. وی به‌جای توخاچفسکی نشست و معاون وزارت دفاع شد.

۳۶- ژنرال یاکیر Yakir (ارتشبد) فرمانده ناحیه نظامی کیف بود. وی پدر پتر یاکیر مورخ شوروی است که امروزه یکی از رهبران روشنفکران ناراضی است.

۳۷- ژنرال آیدمان Eideman در جنگهای داخلی فرمانده یکی از ارتشها بود و هنگامی که بازداشت شد رئیس سازمان دفاع غیرنظامی بود.

۳۸- مارشال بلوخر Blücher فرمانده نیروهای خاور دور بود. وی یکی از قابلترین فرماندهان ارتش سرخ بود. در اوت ۱۹۲۸ بازداشت شد، و بریا که به‌تازگی به‌جای ژوف نشسته بود شخصا از او بازجویی کرد.

رهبر نظامی و هم به عنوان سیمای سیاسی مورد اعتماد ما بود. پس آن وقت که در جنگ با هیتلر به او آن همه احتیاج داشتیم، کجا بود؟ مرده بود. ولی چگونه؟ آیا به مرگ طبیعی مرده؟ نه، اعدام شد. بازداشت شد و به عنوان دشمن خلق تیرباران شد.

حالا دارند بنایی به یاد او برپا می کنند، باید هم بکنند. اما این بنای یادبود باید گویای همه حقیقت درباره او باشد؛ و کسانی را که نمی خواهند همه حقیقت به مردم گفته شود، باید رسوا کرد. هر بنایی که به یاد بلوخر برپا می شود باید به مردم بگوید که این مرگ طبیعی نبود که ما را از استعداد و قابلیت او در جنگ با آلمان محروم کرد؛ نه، بلوخر را دست کسی به زمین درافکند که لنین گفته بود نباید به او اعتماد کرد. در این سالهای اخیر فیلم سیلاب آهن را چندین بار دیده ام، و هر بار تأثیر عمیقی بر من داشته است. سیلاب آهن کتاب هم بود. نخستین کتابی بود که درباره جنگهای داخلی خوانده بودم. این کتاب نوشته نویسنده مستعدمان، سرافیموویچ^{۳۹} بود. حالا به صورت فیلم درآمده است. من هر وقت این فیلم را می بینم دستخوش این فکر می شوم: «این ژنرال شجاع و زیرکی را که ارتش تامان^{۴۰} را فرماندهی می کند کجا دیده ام؟» نام این ژنرال در فیلم و در کتاب کاژوخ^{۴۱} است، اما نام حقیقی اش کاوتیوخ^{۴۲} بود. این همان مردی بود که آن مهارت و شجاعت را بروز داد و حلقه محاصره سفیدها را شکافت و ارتش تامان را از خطوط دشمن گذراند. هر کس این ژنرال را در عمل دیده جز ستایش و تحسین سخنی درباره او نداشته است. ممکن است بپرسید: «این کاژوخ— کاوتیوخ حالا کجا است؟ چه بر سرش آمد؟ در جریان جنگ با هیتلر چه کرد؟» وقتی جنگ دوم در گرفت، کاوتیوخ مرده بود. او را با دشمنان خلق گرفته و تیرباران کرده بودند.

من شخصاً به ایوان نائوموویچ دوبووی^{۴۳} بسیار نزدیک بودم. او از دامن یک خانواده کارگر برخاسته بود. پدرش در دن^{۴۴} معدنچی بود. دوبووی در جریان جنگ جهانی اول مدرسه افسری را تمام کرد. وقتی جنگ داخلی در گرفت به معاونت لشکری منصوب شد که فرماندهی آن با شچورس^{۴۵} بود. بعدها اغلب دوبووی را در کنگره های حزب کمونیست اوکراین می دیدم. در سالهای ۱۹۲۸—۲۹ که بخش سازمان کمیته ناحیه ای کیف را اداره می کردم با او بیشتر آشنا شدم. دوبووی، فرمانده ناحیه نظامی کیف بود. اغلب با او به بازدید واحدها می رفتم. خوشحال بودم که می دیدم فرماندهانی چون او در ارتش سرخ داریم — فرماندهانی که از دل و جان دلبسته انقلاب و حاکمیت شوروی و سوسیالیسم هستند.

وقتی دشمنان خلق افشا شدند، استالین اظهاراتی را که توخاچفسکی و یاکیر و دیگران در محضر بازپرس کرده بودند در میان اعضای دفتر سیاسی توزیع کرد. در

39- Serafimovich 40- Taman 41- Kozhukh

۴۲— ژنرال کاوتیوخ Kovtyukh (سپهد) در ژوئیه ۱۹۲۸ تیرباران شد.

۴۳— Ivan Naumovich Dubovoy (ارتشبد)، در ژوئیه ۱۹۲۸ تیرباران شد.

44- Don 45- Shchors

میان این اظهارات، اعترافی بود به خط ایوان نائوموویچ دوبووی. نوشته بود که در جریان جنگ داخلی فرماندهش، شچورس، را کشته است. اعترافی که کرده بود این است:

«شچورس و من روی زمین خوابیده بودیم و جنگ را تماشا می کردیم. ناگهان یکی از مسلسل‌های دشمن به روی ما آتش گشود. شچورس جلو من بود، برگشت و گفت: «وانیا، وانیا، سفیدها مسلسل‌چی خوبی دارند. می بینی با چه دقتی بهما تیراندازی می کند؟» چند لحظه بعد باز برگشت و چیزهای دیگری گفت. سپس، همان آن و همانجا او را کشتم. گلوله را به مغزش زدم. او را کشتم که جایش را در فرماندهی لشکر بگیرم.»

می توانید ناراحتی‌ام را به هنگامی که این اعتراف را خواندم، پیش خود تصور کنید. من همیشه با نظر احترام به دوبووی نگریسته بودم و حالا ناگهان درمی یافتم که یک چنین عمل پست و شرم‌آوری از او سرزده است. خودم را سرزنش می کردم: چطور تو این قدر کور بودی؟ چرا نفهمیده بودی که دوبووی قاتل شچورس است؟ اما هنگام تشکیل کنگره بیستم حزب، در ۱۹۵۶، وقتی بایگانی را گشودیم و پرونده‌های کسانی را که به عنوان دشمنان خلق اعدام شده بودند - تیرباران یا خفه‌شان کرده بودند - بررسی کردیم، دریافتم که اعترافات دوبووی دروغ بوده است. برای بار دوم فریب خورده بودم. نخستین بار وقتی بود که حس احترام نسبت به او، به عنوان مردی شریف، با اعترافش به قتل شچورس، درهم شکست. اکنون باز فریب خورده بودم، این بار فریب قاتل دوبووی را - یعنی فریب شخص استالین را.

در اواخر سالهای سی، هیتلر تدارک حمله‌اش را می دید و آنچه را که در قوه داشت برای تضعیف رهبری نظامی ما به کار می برد. ما خود با کشتن و از بین بردن گل‌های سرسبد دستگاه‌های اجرایی و رهبری حزب و کارکنان دستگاه‌های علمی، کمک قابل ملاحظه‌ای بناو کردیم. در سال ۱۹۳۷، حمام خون به‌اوج غلیان خود رسیده بود. تصادفی نبود که ۱۹۳۷ سالی بود که نتوانستیم برنامه صنعتی‌مان را اجرا کنیم. در تحلیل عینی اوضاع در آغاز جنگ، همه این چیزها را باید در نظر گرفت. اما سالهای سال، کسی از این حقایق پرده برنگرفت. قلع و قمع «گارد قدیم» ارتش را مدتها به جای این که جنایت به‌شمار آورند و جانیان را به‌قصاص آن کیفر دهند، به حساب اعتبار و افتخار مسئولان امر گذاشتند. و چه کسی تاوان این جنایتها را داد؟ تاوان این جنایتها را ارتش و مردم کشور دادند.

می توانید کتابی بپردازید که حاوی چیزی به‌جز نام رهبران نظامی و حزبی و اداری و سیاسی‌ای نباشد که اولین قربانیان استالین بودند - اینها همه لنینیستهای شریف و دل‌بسته راه انقلاب بودند، و هنگامی که استالین حکومت مطلقه خود را بر حزب تحمیل کرد، اولین کسانی بودند که قربانی شدند.

بیشتر ژنرال‌هایی که به دست استالین نابود شدند، نام نیک و حسن شهرتشان را باز یافته‌اند. کنگره بیستم حزب حیثیتشان را اعاده کرد. اما این اواخر سر و صدای

بسیاری از چیزها را خوابانده‌اند. نه تنها باید حیثیت کلیه کسانی را که نابود شدند اعاده کرد، بلکه همچنین باید آنها را به‌عنوان شهدای وحشتی که استالین در لوی شعار مبارزه با دشمنان خلق در میان آورد به مردم معرفی کرد.

چرا استالین مرتکب این جنایتها شد؟ آیا فریب خورد؟ اگر فریب خورد چه کسی فریبش داد؟ و این فریب به‌بهای جان چه تعداد از مردم ما تمام شد؟

صود بریا به قدرت

اوایل سال ۱۹۳۸ استالین مقام دبیر اولی کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین را به‌من پیشنهاد کرد. گفت: کوسیور کارش را خوب انجام نمی‌دهد. به‌کیف رفتم و کار را از کوسیور تحویل گرفتم.^{۴۶} او را به مسکو برگرداندند و معاون رئیس شورای وزیرانش کردند، که مولوتف بود. حدود یک سال بعد این مسأله عنوان شد که مرا به‌معاونت مولوتف نصب کنند. اول خود مولوتف این مسأله را پیش کشید. بعد، در یکی از سفرهایی که برای مشورت به‌مسکو کردم، استالین مرا به‌کناری کشید و گفت: «مولوتف اصرار دارد که شما معاونش باشید. فکر می‌کنم باید نظرش را تأمین کرد. شما چه فکر می‌کنید؟» من سخت مخالفت کردم، زیرا تازه داشتم در کیف جا می‌افتادم. مردم مرا پذیرفته بودند، و تازه داشتم سازمان حزبی نیرومندی در اوکراین ایجاد می‌کردم. از همه مهمتر، روشن بود که سر به سوی جنگ داریم و اگر در این دیرگاه شخص تازه‌کاری را به‌اوکراین می‌فرستادند بعید نبود در صورت درگرفتن جنگ با دشواری روبرو شود. استالین را متقاعد کردم به‌این که به‌مصلحت کشور نیست که حالا که در آنجا جا افتاده‌ام منتقلم کنند؛ کس دیگری را به‌آسانی می‌توان در مسکو برای معاونت مولوتف یافت. استالین پذیرفت. گفت: «خوب، دیگر بحث تمام است. خروشچف در اوکراین می‌ماند.»^{۴۷}

گاه اگر با نظر استالین مخالفت می‌کردی و او را قانع می‌کردی که حق با تو است از موضعش عقب می‌نشست و نظرت را می‌پذیرفت. بدیهی است این انعطاف‌پذیری و تمکین به‌عقل و منطق در آدمی، خصیصه مثبتی است. اما متأسفانه عده‌ای اوقاتی که این خصیصه را بروز می‌داد به‌زحمت از شمار انگشتان یک دست درمی‌گذشت. اغلب اگر

۴۶- S.V. Kossior از ۱۹۲۸ دبیر اول حزب کمونیست اوکراین بود. وی که استالینیست بود مانند بسیاری دیگر از رهبران حزب در اوکراین از تأثیر احساسات قوم‌پرستانه مردم برکنار نماند و کوشید از اثرات تصفیه‌های بزرگ بکاهد. در ۱۹۲۷، همفکر او، پاستیشف را که دبیر دوم حزب بود بازداشت کردند. در آغاز سال ۱۹۲۸ خود او از مقام دبیراولی حزب برکنارگردید و به‌مسکو فراخوانده شد و به‌معاونت مولوتف که هنوز نخست‌وزیر بود گمارده شد. اما چندی بعد بازداشت شد و به‌گفته خروشچف شکنجه‌گردید. در فوریه ۱۹۲۹ به‌مرگ محکوم گردید و تیرباران شد.

۴۷- داستان انتخاب خروشچف برای معاونت نخست‌وزیر تازگی دارد.

تصمیم به انجام کاری می‌گرفت - درست یا نادرست، مضر یا مفید - شخص را به انجام آن وا می‌داشت، و کار انجام می‌گرفت.

به‌رحال، حال و حکایت این که در اوکراین ماندم این بود.

اما پیش از آن که داستان سالهایی را که دبیر اول حزب کمونیست اوکراین بودم بازگویم باید از چیزهایی سخن بدارم که پیش از انتقالم به کیف در مسکو در جریان بودند و پس از آمدنم به اوکراین همچنان بردوام بودند. به‌خصوص باید به افزایش نقش لاورنتی بریا در حزب اشاره کنم.

برای تجزیه و تحلیل این جریان که چطور شد بریا چنین نفوذی در حزب بهم رساند باید چندی به عقب و به دوره‌ای برگردم که طی آن قصابی تصفیه‌ها در منتهای شدت خود بود. شش ماه پیش از افشای توخاچفسکی و گروهش، استالین اعلام کرد که یاگودا^{۴۸}، وزیرکشور، کارش را آنطور که باید انجام نمی‌دهد و باید او را عوض کرد. آن روزها ما ایمان مطلق به استالین داشتیم. خود را سرزنش می‌کردیم از این که مردمی کور هستیم و حضور دشمنانی را که دور و برمان را گرفته‌اند احساس نمی‌کنیم. فکر می‌کردیم که آن درک و بصیرت عمیق استالین را از مبارزه سیاسی فاقدیم و به‌همین جهت نمی‌توانیم آنطور که او می‌تواند وجود دشمنان را در میان خود حس کنیم. استالین برای جانشینی یاگودا از یژوف نام برد.^{۴۹} یژوف قبلاً مسئول کارگرینی کمیته مرکزی بود و مالنکف معاون اولش بود و کار کمیته مرکزی را موقعی از او تحویل گرفت که به وزارت کشور منتقل شد. اما یژوف همچنان به روال سابق، خود را مافوق مالنکف می‌دانست، و از همین جا بود که کارگرینی کمیته مرکزی زیر نظارت وزارت کشور درآمد.

من همیشه یاگودا را دوست داشته بودم. من شخصاً چیزی ضد حزبی در رفتارش نمی‌دیدم. و دلیل آشکار تصمیم استالین را به برکناریش در نمی‌یافتم، از انگیزه‌های پنهانش هم طبعاً خبر نداشتم. از طرف دیگر، ایرادی هم به یژوف نداشتم.^{۵۰} مردی بود سختکوش و قابل اعتماد. می‌دانستم از فعالین پتروگراد بوده و از ۱۹۱۸ عضو حزب بوده است، که این البته از نظر استالین نقطه قوتی بود. من خودم پس از این که به دبیری سازمان حزبی آکادمی برگزیده شدم، زیر نظر او کار می‌کردم، زیرا آکادمی زیر نظر بخش کارگرینی کمیته مرکزی بود. بخش کارگرینی برنامه بسیج دانشجویان

48- Yagoda

۴۹- این قضیه مربوط به تلگرام معروف ۲۵ سپتامبر ۱۹۳۶ بود. این تلگرام را استالین و ژدائف که در سوچی، برکرانه دریای سیاه، استراحت می‌کردند به‌عنوان کاکاتوویچ و مولوتف و «سایر اعضای دفتر سیاسی» ارسال داشتند و به آنها دستور دادند یژوف را به جای یاگودا بگذارند، زیرا پلیس مخفی «چهار سال از کار خود» در افشاء گروه تروتسکیستها و هواداران زینوویف عقب مانده است. این تلگرام علامتی برای تشدید وحشت بود.

۵۰- جالب این است که خروشچف ظاهراً همه رؤسای پلیس را مردمی صمیم و شریف می‌داند. ادعای یاگودا بر شهرت، صرفنظر از اداره محاکمات معروف زینوویف، کامنف و دیگران، در میان آوردن سیستم کار اجباری در اتحاد شوروی با ساختن کانال دریای سفید بود.

را برای اجرای پروژه‌های یا انجام مبارزهای سیاسی معین می‌کرد و من گزارش پیشرفت کار یا وضع جاری امور را به یژوف می‌دادم.

پس از این که در ۱۹۳۶ مسئولیت وزارت کشور برعهده یژوف نهاده شد سرکوبها حتی شدت بیشتری گرفت. يك كشتار به تمام معنا به راه افتاد. مردم بودند که گروه گروه در کام ماشین گوشت خردکنی می‌رفتند.

چندی بعد استالین گفت که یژوف احتیاج به کمک دارد و باید معاونی به او داد. از یژوف پرسید که مایل است چه کسی معاونش باشد. یژوف، مالنکف را پیشنهاد کرد، زیرا مالنکف قبلاً در بخش کارگزینی کمیته مرکزی معاونش بود. فکر می‌کنم چندین بار در این باره بحث شد، اما موضوع به جایی نرسید، تا این که روزی استالین گفت: «نه، به نظر می‌رسد بهتر باشد مالنکف را باز پیش شما نفرستیم. بهتر است همان جایی که هست بماند، در دبیرخانه کمیته مرکزی.»^{۵۱}

استالین سرانجام به یژوف پیشنهاد کرد بریا را به معاونت خودش بگمارد. حالا دیگر ناخشنودی استالین از یژوف تظاهر کرده بود. گذشته بود آن روزگاری که در تظاهرات، پلاکاردهایی حمل می‌کردند که مشتی آهنین بر آنها رسم شده بود؛ استالین دیگر یژوف را «مشت آهنین ما» و «توت جنگلی»^{۵۲} نمی‌خواند.

وقتی استالین بریا را به معاونت یژوف گماشت، پیدا بود که برکناری یژوف نزدیک است. خود یژوف می‌دانست که ستاره بختش در حال افول است. آری، دوران خدعتش به سر رسیده بود؛ شاید هم احساس می‌کرد که دوران حیاتش به پایان خود نزدیک شده است. به استالین گفت: «رفیق بریا بی‌شک مرد ارزشمندی است، در حقیقت، بیش از يك معاون می‌تواند باشد. شاید بتواند وزیر خوبی هم باشد.»

استالین گفت: «من خیال نمی‌کنم، ولی معاون خوبی خواهد بود.» به این ترتیب انتصاب بریا به معاونت یژوف تأیید شد.^{۵۳} از آنجا که آن وقتها مناسبات خوبی با بریا داشتم پس از ختم جلسه به سوی او رفتم و نیمی به شوخی و نیمی به جدی انتصاب جدید را به او تبریک گفتم.

گفت: «تبریک شما را نمی‌پذیرم.»

«چرا؟»

«تو خودت معاونت مولوتف را نپذیرفتی، بنابراین من چرا باید از این که معاون یژوف شده‌ام خوشحال باشم؟ بهتر بود در گرجستان می‌ماندم.»

فکر می‌کنم احتمالاً این چیزها را از صمیم دل می‌گفت. بهر تقدیر، از گرجستان به مسکو منتقل شد. فعالیتش در بدو امر امیدبخش به نظر می‌رسید. در دیدارهایی که از

۵۱- حروشف مخصوصاً بر رابطه مالنکف با یژوف تأکید می‌کند تا بدین وسیله مالنکف را بدنام کند. اما این دو در حقیقت باهم خیلی نزدیک بودند. مالنکف در بخش کارگزینی کمیته مرکزی اساسی اعضای حزب را برای تصفیه در اختیار یژوف می‌گذاشت.

۵۲- بازی لفظی با نام یژوف.

۵۳- ژورناله ۱۹۲۸.

مسکو می‌کردم، اغلب به من می‌گفت: «اینجا چه خبر است؟ چپ و راست داریم مردم را بازداشت می‌کنیم، حتی دبیران کمیته‌های ناحیه‌ای را. خیلی زیاده‌روی شده؛ باید تا دیر نشده جلو این کارها را گرفت.»

در این ضمن، موقعیت یژوف روز بروز متزلزلتر می‌شد. بروز واقعه‌ای — که اوسپنسکی^{۵۶}، وزیر کشور اوکراین سیمای مرکزی آن بود — از سقوطش خبر داد. روزی استالین به من تلفن کرد و گفت: «مدارکی علیه اوسپنسکی در دست است که شکی در مجرم بودنش باقی نمی‌گذارد. می‌توانید خودتان ترتیب بازداشتش را بدهید؟» «البته، اگر شما دستور بدهید.»

«پس، بازداشتش کنید.» ابتدا اینطور به‌نظم آمد که مثل این که منظورش اوسنکو^{۵۶} است نه اوسپنسکی. در کیف شخصی بنام اوسنکو بود، از فعالان سازمان جوانان. تصادفاً برای متهم کردن او نیز دلایل و شواهدی موجود بود. اما وقتی استالین به ذکر جزئیات قضیه پرداخت، فهمیدم که منظورش اوسپنسکی وزیر کشور اوکراین است. چند لحظه بعد باز زنگ زد. گفت: «آنچه را که راجع به اوسپنسکی گفتم فراموش کنید. شما اقدامی نکنید. ما خودمان ترتیبش را می‌دهیم. او را به‌مسکو فرامی‌خوانیم و ضمن راه بازداشتش می‌کنیم.»

قبل از این جریان در نظر داشتم به‌دنیپرو پتروفسک بروم. پیش از آن که اوسپنسکی را به‌مسکو احضار کنند، از شهر درآمدم. احساس عجیبی داشتم — احساس می‌کردم به‌مسکو نخواهد رفت. شاید هم خودش حدس زده بود که چرا به‌مسکو احضارش می‌کنند و خطر این هست که بازداشتش کنند. باری، پیش از رفتن، به کاراتچنکو^{۵۷} که رئیس شورای وزیران اوکراین بود گفتم: «در غیاب من مراقب اوسپنسکی باشید.»

صبح روز بعد، موقعی که به‌دنیپرو پتروفسک رسیدم، بریا تلفن کرد — نه یژوف، بلکه بریا! — و گفت: «اوسپنسکی در غیاب شما فرار کرده.»

«چه؟»

«بله، فرار کرده.»

54- Uspensky

۵۵- اوسپنسکی از گماشتگان یژوف بود و تصفیه‌ای را که خروشچف بر آن نظارت داشت، در اوکراین انجام داد. همین اوسپنسکی بود که در ژوئن ۱۹۳۸ اعلام کرده «من خود را شاکرد نیکلای ایوانوویچ یژوف می‌دانم» و... «تنها پس از این که استالینست مخلص، نیکیتا سرگه‌ویچ خروشچف، به اوکراین آمد کار سرکوب دشمنان خلق به‌طور جدی دنبال شد.» چند هفته پس از این اظهار، اوسپنسکی ناپدید شد و اثری از او برجای نماند. گزارشی که خروشچف از فرجام کار او می‌دهد تازگی دارد. بریا در دسامبر ۱۹۳۸ کار را از یژوف تحویل گرفت.

56- Usenko

۵۷- D.S. Korotchenko اوکراینی نبود. وی در کمیته حزبی مسکو با خروشچف کار کرده بود. در اوج تصفیه‌ها به بلوروسی فرستاده شد؛ در آنجا با خشونت فوق‌العاده‌ای که به‌خرج داد درخشید. خروشچف در ۱۹۳۸ او را با خود به اوکراین برد. کاراتچنکو در آنجا در پرتو حمایت ارباب جدیدش به مقامات عالی رسید و عضو دبیرخانه کمیته مرکزی شد.

بی‌درنگ به کیف برگشتم. آری، از اوسپنسکی اثری نبود. یادداشتی گذاشته بود که می‌گفت تصمیم دارد خود را در دنیپر بیندازد و خودکشی کند. با تورهای ماهیگیری و غواص، رودخانه را گشتیم، اما اثری از آثارش نیافتیم. انگار قطره‌ای شده بود و به‌زمین فرو رفته بود. بعدها او را گرفتند - خیال می‌کنم در واروتز^{۵۸} - و تیربارانش کردند.

چندی پس از این واقعه، موقعی که در مسکو بودم، استالین گفت که گویا یژوف بوده که به اوسپنسکی اطلاع داده که چه سرنوشتی در انتظار اوست: «یژوف مکالمات تلفنی ما را شنیده، و به عوض آنکه آنطور که باید به اوسپنسکی دستور بدهد به‌مسکو بیاید به‌او رسانده که ضمن راه بازداشت خواهد شد.»

به‌این ترتیب استالین به‌این نتیجه رسیده بود که یژوف دشمن خلق است و نباید به‌او اعتماد کرد. چندی بعد یژوف بازداشت شد و بریا جای او را گرفت. بریا بلافاصله شروع به تقویت نیروهایش کرد. حالا که اوسپنسکی رفته بود و او کراین وزیر کشور نداشت، کابولف^{۵۹} را به‌کیف فرستاد. این، برادر کوچکتر همان کابولفی بود که در وزارت کشور معاون بریا بود و در گرجستان با بریا کار کرده بود.

در پیامد بازداشت یژوف، کلیهٔ معاونانش، و هرکس که با او پیوندی داشت بازداشت شدند. این ابر بر مالنکف هم سایه افکنده بود، زیرا یژوف درخواست کرده بود به‌معاونت اول او منصوب شود. گذشته از این، همه می‌دانستند که مالنکف با یژوف دوستی دارد. من هم سالها بود که با مالنکف دوست بودم. در کمیتهٔ مسکو باهم کار کرده بودیم. پس از این‌جریانی که نقل می‌کنم، دربارهٔ سوءظنهایی که مالنکف را دربر گرفته بود نتیجه‌گیری خودم را کردم.

روزی از کیف به‌مسکو آمدم، بریا مرا به‌ویلاش دعوت کرد. گفت: «به‌ویلا من برویم. تنها هستم. کس دیگری آنجا نیست. گردشی می‌کنیم، شب‌هم می‌توانی همانجا بمانی.»

گفتم: «بسیار خوب، من هم تنها هستم.»

به‌ویلاش رفتم. و رفتیم در جنگل قدمی زدیم. بریا آغاز به‌سخن کرد:

«گوش کن... تو دربارهٔ مالنکف چه فکر می‌کنی؟»

«چه باید فکر بکنم؟»

«منظورم این است که حالا که یژوف را بازداشت کرده‌اند.»

«خوب مگر چه اشکالی دارد که یژوف و مالنکف باهم دوست بوده باشند؟»

خودت هم با مالنکف دوست بودی، من هم. من مالنکف را آدم شریف و بی‌گناهی می‌دانم.»

«این ربطی به‌موضوع ندارد. هنوز هم با مالنکف دوست هستیم... گوش کن،

در این باره بیشتر فکر کن. همین، درباره‌اش فکر کن.»

به این موضوع اندیشیدم، اما به نتیجه خاصی نرسیدم، و همچنان دوستی‌ام را با مالنکف ادامه دادم. مواقعی که به مسکو می‌آمدم، اغلب روزهای تعطیل را در ویلای او می‌گذراندم. خیال می‌کنم استالین بود که می‌خواست از طریق بریا به من توجه بدهد. به هر حال، این خطر از مالنکف گذشت، و بعدها او و بریا همیشه باهم بودند.

در آغاز سال ۱۹۳۹، در ماه فوریه، پلنوم کمیته مرکزی برای بحث در زیاده‌روی‌های وزارت کشور اجلاس کرد. فروکش وحشتی را که در سه سال گذشته بر کشور حکومت کرده بود بیشتر به‌نفوذ بریا اسناد می‌دادند. مردم به این نتیجه رسیده بودند که بریا پس از این که در مقام وزیر، مسئولیت وزیر کشور را برعهده گرفت، تحقیقاتی درباره شیوه‌های مورد عمل وزارتخانه به‌عمل آورد و سپس استالین را به‌پذیرفتن یک سلسله توصیه‌هایی که در این زمینه کرده بود، متقاعد کرد. اما وقایعی که در جریان پلنوم ماه فوریه ۱۹۳۹، کمیته مرکزی روی داد نشان می‌داد که ترور به هیچ وجه پایان نپذیرفته، بلکه صورت دقیق‌تر و ظریف‌تری به‌خود گرفته است.

پلنوم ماه فوریه، جلسه‌ای بسیار انتقادی بود. هر کس از دیگری انتقاد می‌کرد. تنها شخص عالیمقامی که بری از انتقاد می‌نمود خودم بودم - خروشچف. سپس ناگهان یاکوولف، که نام حقیقی‌اش یاکف آرکادی‌ویچ اپشتاین^{۶۰} بود اتهام طرفه‌ای را بر من وارد آورد: از من به این جهت انتقاد کرد که در سازمان حزبی مسکو مرا نیکیتا - سرگیه‌ویچ خطاب می‌کنند. این همه آن چیزی بود که گفت. اجازه صحبت خواستم، در پاسخ گفتم که راست است، رفقای من مرا با نام پدر خطاب می‌کنند، و افزودم که نام خود او هم یاکوولف نیست، بلکه اپشتاین است. پس از جلسه، مخلص که هنوز پراودا را اداره می‌کرد مرا به کناری کشید. از سخنان یاکوولف ناراحت بود. اگرچه خود او هم - مخلص - یهودی بود گفت: «یاکوولف یهودی است و نمی‌فهمد که در میان روسها رسم بر این است که مردم را با نام و نام پدر صدا کنند.»^{۶۱} باری، پس از جلسه‌ای که تمام مدت روز ادامه داشت همه برای خوردن شام متفرق شدند. من لحظه‌ای چند درنگ کردم. وقتی برخاستم که بروم استالین ناگهان صدا زد: «خروشچف کجا می‌خواهی بروی؟»

«می‌خواهم بروم شام بخورم.»

«با من بیا. باهم شام می‌خوریم.»

تعجب کردم: «چرا استالین دعوت می‌کند با او شام بخورم؟» داشتیم می‌رفتیم که یاکف آرکادی‌ویچ یاکوولف، که در آن دور ویر پرسه می‌زد، دعوت نشده و ناخوانده

60- Yakov Arkadyevich Epstein

۶۱- یاکوولف زمانی وزیر کشاورزی بود (فصل ۲). این موارد و مواردی که خواهد آمد نشان می‌دهد که خروشچف اگرچه ظاهراً از «ضدیت با یهود» نفرت دارد قادر به مقاومت در برابر احساس خویش نسبت به یهودیان نیست. یهودیان روسیه نیز مانند خود روسها در خطاب به هم‌دیگر از «نام و نام پدر» استفاده می‌کنند. یاکوولف با این سخنان احتمالاً می‌خواسته است که خروشچف را متهم به تجلیل از خود کند.

از پی استالین به راه افتاد. سه‌تایی باهم شام خوردیم. سرشام بیشتر استالین صحبت می‌کرد. اپشتاین یا کولوف بسیار پریشان بود، پیدا بود که با تلاطم و آشوب درون دست به‌گریبان است. احساس می‌کرد که به‌زودی بازداشت خواهد شد. احساس به‌خطا نرفته بود. اندکی پس از این گفت و گوی دوستانه‌ای که استالین در سر میز شام با او داشته بود بازداشت شد، و اعدام شد. این داستان را به‌این منظور بازگفتم تا نشان دهم که حتی شخصی مثل یا کولوف که آن‌همه به‌استالین نزدیک بود و رئیس بخش کشاورزی کمیته مرکزی بود و در جریان مبارزه با «اوپوزیسیون» یکی از هواداران مورد اعتمادش بود، چگونه ناگهان خود را در وضع و موقعی می‌یافت که زندگیش به‌مویی بند بود. این واقعه خصلت غدرآمیز و غیرقابل اطمینان استالین را به‌خوبی نشان می‌دهد.

واقعه دیگری که در پلنوم فوریه روی داد حکایت از این داشت که با این که بریا موجب شده بود تحقیقاتی دربارهٔ نارواییهای وزارت کشور انجام شود، غدر و خیانت بزرگ از خود اوهم ساخته است. در جریان پلنوم گریشا (گریگوری) کامینسکی^{۶۲} سخنانی ایراد کرد. کامینسکی وزیر بهداری فدراسیون روسیه بود؛ رفیقی بود فوق‌العاده مورد احترام و با سوابق حزبی پیش از انقلاب. من در آغاز کار در سازمان حزبی مسکو با او آشنا شدم. مردی بود بسیار سراسر، و صمیم و شریف. به‌جرات می‌توانم بگویم که رفتار حزبی‌اش همیشه بی‌عیب و ایراد بود. اظهاراتی به‌این شرح خطاب به کمیته مرکزی کرد:

«رفقا! هرکس چیزهایی را که دربارهٔ دیگران می‌داند، اظهار می‌کند. من هم مطالبی دارم که می‌خواهم برای اطلاع حزب بیان کنم. آن وقتهایی که در باکو کار می‌کردم شایعه‌ای در افواه بود که می‌گفت در جریان اشغال باکو توسط واحدهای انگلیسی، بریا برای ادارهٔ ضد اطلاعات حکومت مساواتیها کار می‌کرده است. از آنجا که ادارهٔ ضد اطلاعات مساواتیها زیر نظر انگلیسیها بود، گفته می‌شد که بریا باید عامل دستگاه جاسوسی انگلستان باشد، که از طریق مساواتیها کار می‌کرد.»^{۶۳}

کامینسکی سخنانش را به‌پایان برد و نشست. کسی در تکذیب یا توضیح سخنانش چیزی نگفت، خود بریا هم اظهاری نکرد. کامینسکی بلافاصله پس از جلسهٔ پلنوم بازداشت و ناپدید شد و اثری از آثارش نماند. این جریان همیشه مایهٔ ناراحتی و عذاب من بود، زیرا به او اعتماد کامل داشتم. می‌دانستم که چیزی مثل این را از خودش در نیاورده است. او جز راست سخنی نمی‌گفت.^{۶۴}

سخنان مالنکف را هم به‌خاطر دارم. او از یکی از دبیران دبیرخانهٔ آسیای مرکزی

62- Grisha (Grigory) Kaminsky

۶۲- مساواتیها از اقوام ماوراء قفقاز و مسلمان بودند و در جریان مداخلهٔ انگلستان در باکو با بلشویکها جنگیدند.

۶۳- کامینسکی Kaminsky وزیر بهداری، یکی از کسانی بود که پای گواهی فوتی را که می‌گفت آرجونبک‌دزه، به‌مرکز طبیعی مرده امضا کرده بودند.

و از بریا به خاطر تجلیل از خود، انتقاد کرد. مالنکف گفت عده‌ای کوهنورد یکی از بلندترین قله‌های آسیای مرکزی را فتح کردند، و نام این دبیر حزبی را بر آن گذاشتند. این مرد بعدها بازداشت شد. بریا هم متهم به تجلیل از خود شد. برای متهم کردنش به این امر علل و جهات فراوانی موجود بود.

در پایان پلنوم، کمیته مرکزی قطعنامه‌ای را تصویب کرد که در آن زیاده‌رویهای وزارت کشور را محکوم می‌کرد. این جریان ما را امیدوار ساخت به این که به حکومت مطلقه‌ای که بر حزب غلبه یافته بود، پایان داده می‌شود. سه سال بود که آدم هیچ نمی‌دانست که آیا تا يك لحظه دیگر زنده خواهد بود یا قطره‌ای خواهد شد و در زمین فرو خواهد رفت. پس از پلنوم ماه فوریه، آهنگ تصفیه‌ها کند شد، اما سرکوب هرگز به تمام و کمال پایان نپذیرفت. مردم همچنان برای همیشه از نظر ناپدید می‌شدند، انگار یخ زیر پایشان واداده باشد و رودخانه آنها را در کام خود کشیده باشد.

حالا دیگر من و بریا اغلب در آپارتمان استالین همدیگر را می‌دیدیم.^{۶۵} ابتدا از او خوشم آمد. اغلب باهم دوستانه صحبت می‌کردیم، حتی گاه باهم شوخی هم می‌کردیم. اما کم‌کم خصلتش را بروز داد. از دورنگی و دورویی و روی و ریاض سخت ناراحت شدم. چندی پس از انتقالش به مسکو، حال و هوای دستگاه رهبری و محیط پیرامون استالین پاك تغییر کرد - چیز دیگری شد؛ خیلی بدتر شد. خود استالین يك بار ناخشنودیش را از نفوذ بریا با من در میان گذاشت. گفت: «پیش از آمدن بریا، جلسات شام فارغ از قید و بارور بودند. حالا او همی دیگران را به مسابقه مشروبخواری دعوت می‌کند، و همه مست می‌کنند.»^{۶۶}

اگرچه با سخنان استالین کاملاً موافق بودم، می‌دانستم که باید هوای کارم را داشته باشم. یکی از حیل‌های استالین این بود که دیگران را به حرف بکشد و کاری کند که چیزی بگویند یا حتی چیزی را تأیید کنند، که احساس واقعی‌شان را نسبت به دیگران بروز دهد. برای من کاملاً روشن بود که استالین و بریا خیلی باهم نزدیک‌اند. این دوستی تا چه اندازه بی‌شائبه بود نمی‌دانستم، اما می‌دانستم که تصادفی نیست که برای جانشینی یژوف انتخابش بر او قرار گرفته است. بریا علاوه بر وزن و نفوذ

۶۵- چنانکه پیشتر هم گفته شد، بریا تا ژوئیه ۱۹۲۸ در سمت معاون یژوف در مسکو به کار اشتغال نوزدید، و این هنگامی بود که خروشچف در اوکراین بود. اما این دو از مدتها پیش، در سفرهای عده‌ای که بریا به مسکو می‌کرد، همدیگر را می‌دیدند و پس از آن نیز هر وقت خروشچف از کیف به مسکو می‌آمد همدیگر را ملاقات می‌کردند.

۶۶- خروشچف، هم در اینجا و هم در جاهای دیگر، به خصوص در اشاره به زندان و شچرباکف، به لحنی تحقیرآمیز از عادت بعضی از همکارانش به میخوارگی سخن می‌دارد. در حقیقت، مستی و میخوارگی مخصوص به محفل استالین نبود بلکه در مراتب بالای فرماندهی ارتش امری بسیار شایع بود. خروشچف خود مشروبخواری قهار بود و دست‌کم تا ۱۹۵۶ مست در ملاعام ظاهر می‌شد. برخورد اتحاد شوروی با مسأله میخوارگی چیزی شبیه به برخورد انگلیسیان در صدوپنجاه سال گذشته بود. برای این که نسبت به خروشچف بی‌انصافی نکرده باشم باید بگویم که آن چندباری که من بریا را دیدم مست بود.

وزارتخانه نیرومندی که در پشت سر داشت، در هیأت رهبری هم وزن و نفوذ زیادی داشت. هر کسی که می‌خواست مورد عنایت استالین باشد باید مجیز او را هم می‌گفت. کاکانوویچ، به‌خصوص در استفاده از تملق برای پیشرفت چیره‌دست بود. باید بگویم که چنین رفتار پست و تملق‌آمیزی را از مولوتف ندیدم. خودم هم هرگز پیشانی برآستان بریا نسودم، و به همین جهت اغلب ناچار برای خنثی کردن اقداماتی که علیه من می‌کرد با او درمی‌افتم. از آنجا که مشاغل حزبی و دولتی متعددی داشتم، موارد بسیاری پیش می‌آمد که برای اصلاح کارها توصیه‌هایی می‌کردم. معمولاً از حمایت استالین برخوردار بودم، و اگر گاه نمی‌توانستم حمایتش را جلب کنم بیشتر به علت نفوذی بود که بریا و مالکف براو داشتند. من براین باورم که مخالفتشان با من ناشی از حسادت بود.

به‌خصوص بریا، که سخت مواظب موقعیتش در دستگاه رهبری و نفوذی بود که براستالین داشت. داستانی که باز می‌گویم نشان می‌دهد که چه کارهایی از او برمی‌آمد. باجناغ استالین، ردنس، یک وقت معاون بریا در وزارت امنیت گرجستان بود.^{۶۷} بریا پیش از انتقال به‌مسکو تصمیم گرفت ردنس را از گرجستان سنگ‌قلا بکند. چرا؟ تا استالین به‌جز خود او، خبرچین دیگری در گرجستان نداشته باشد. بریا به‌همین جهت با سرگوارجونیکیدزه دشمن بود. و اما بریا برای راحت شدن از شر ردنس چه کرد؟ به‌چندتایی از اعوانش گفت او را به‌کافه‌ای بردند؛ در آنجا از علاقه‌ای که به‌مشروب داشت استفاده کردند، او را مست کردند، و در جوی کنار خیابان انداختند. پلیس سررسید و او را در وضع بسیار شرم‌آوری یافت. بریا، ترتیب کار را طوری داد که قصه این رسوایی که ردنس به‌بار آورده بود، من‌غیرمستقیم به‌گوش استالین برسد. این بود که عذر ردنس را از گرجستان خواستند، و به‌مسکو آمد. می‌بینید که این بریا چه موجود دسیسه‌کاری بود؟ سالها بعد، پس از سقوط او کمیته مرکزی نامه بلندبالایی از یکی از محکومان سابق (که به‌اتهام تبهکاری به‌زندان افتاده بود) دریافت داشت، حاوی نام کلیه کسانی که از ناحیه بریا رفتاری مشابه این با آنها شده بود.

بریا خوش داشت داستانهایی درباره محبت‌هایی که هنگام بروز ناراحتی به‌دیگران کرده بود، تعریف کند. اما حتی این داستانها، که بیشترشان دروغ بودند، رنگ و شائبه‌ای حاکی از بدنهادی و تبهکاری داشتند. یادم هست یک‌بار تعریف کرد که چگونه مارشال مرتسکف^{۶۸} را مجبور کرده بودند اعترافنامه‌ای را امضا کند مشعر براین که جاسوس انگلیسی و دشمن خلق است، و از این قبیل. من شخصاً هرگز این

۶۷- سوتلانا استالین در کتاب خود تحت عنوان «بیست نامه به یک دوست» از او به تفصیل سخن داشته است.

۶۸- Meretskov تنها یکی از عده‌ای از افسران بلندپایه ارتش سرخ بود که بطرزی معجزه‌آسا از مرگ نجات یافت و از زندان آزاد شد و به‌جنگ با هیتلر فرستاده شد. معروفترین این عده مارشال واکاسوفسکی بود. یکی دیگر از این افسران بلندپایه ژنرال گورباتف بود که بعدها فرماندار نظامی برلن شد و گزارشی از تجارب زندان خود را در اثری تحت عنوان «سالهای زندگی من» منتشر کرد.

اعترافنامه را ندیدم. استالین آن را توزیع نکرد. این واقعه در جریان جنگ اتفاق افتاد؛ آن وقت استالین تنها دادگاه و داور ملک بود. او بود که تصمیم می‌گرفت چه کسی را از میان بردارد؛ به‌تأیید دیگران نیازی نداشت. به‌هرحال، به‌صورتی که او داستان را باز می‌گفت، با ترتیبی که برای آزادی مرتسکف داد و او را به‌سر خدمت باز فرستاد عملش درخور ستایش است:

«رفتم پیش رفیق استالین و گفتم: «این چه حرفی است که مرتسکف را به‌عنوان جاسوس انگلیس به زندان انداخته‌اند؟ چطور می‌تواند جاسوس انگلیس باشد؟ مرد شریفی است، جنگ است، به‌او در جبهه احتیاج داریم. می‌توان فرماندهی یکی از واحدها را به او داد.»

استالین گفت: «شاید حق با شما باشد. برو با او صحبت کن.» بنابراین مرتسکف را خواستم، و گفتم: «این چیزهایی که در اعترافات نوشته‌ای بی‌معنا است. شما مرد شریفی هستی، یک روس شایسته هستی. چطور ممکن است جاسوس انگلستان باشی؟» مرتسکف با پریشانی نگاهم کرد، و گفت: «من مطلب بیشتری برای گفتن ندارم. شما اعترافاتی را که به خط خود نوشته‌ام در دست دارید، و من نمی‌دانم باز چرا از من بازجویی می‌کنید.»

گفتم: «رفیق مرتسکف، من از شما بازجویی نمی‌کنم. فقط می‌خواهم به‌شما بگویم که می‌دانم شما جاسوس نیستید. به‌سلولتان برگردید و روی این مسأله فکر کنید. با این فکر به‌خواب بروید. فردا باز با شما صحبت خواهم کرد.» او را بردند. روز بعد باز او را خواستم و پرسیدم: «خوب، روی این مسأله فکر کردید؟»

شروع کرد به‌گریه کردن، و تشکر کردن از من. گفت: «من چطور می‌توانم جاسوس باشم؟ من یک روس وطنپرست هستم. مردم مملکت را دوست می‌دارم، به‌مردم مملکت ایمان دارم.» خلاصه، لباس ژنرالی تنش کردند و از زندان آزادش کردند، و رفت که در جبهه فرمانده بشود.»

باری، من مطمئنم که داستان به‌این سادگیها نبود. مرتسکف پیش از بازداشت، ژنرالی جوان و قوی و قیفاق و خوش قیافه بود. پس از آزادی به‌سایه‌ای از گذشته خود شبیه بود. آنقدر وزن کم کرده بود که نای حرف زدن نداشت. گزارشی که بریا از آنچه اتفاق افتاده بود به‌دست می‌داد از یک لحاظ دیگر هم به‌ت انگیز است: من می‌خواهم بدانم که مرتسکف را چه کسی بازداشت کرد؟ بریا گناه را به گردن و. س. آباکومف می‌انداخت. اما این آباکومف کی بود؟ او یکی از آدمهای خودش بود. آباکومف پیش از هرکس، حتی شخص استالین، گزارش کارش را به‌بریا می‌داد. در نتیجه جز به‌دستور او نمی‌توانست مرتسکف را بازداشت کند.^{۶۹}

۶۹ - V.S. Abakumov از چکیستهای انگشت‌نما و بدنام بود. وی بعدها، در ۱۹۴۶، وزیر امنیت شد. در ۱۹۵۱ از کار برکنار شد و در ۱۹۵۴ - ظاهراً به‌علت جعل قضیه لنینگراد در ۱۹۴۹ - تیرباران شد. سولژنیتسین در نوشته خود به‌نام دایره اول تصویری از او را به‌دست داده است.

هنگامی که بریا داستان مربوط به آزادی مرتسکف را برایم تعریف می کرد. یکی از گفته‌های مورد علاقه‌اش مدام در ذهنم وول می‌خورد. چیزی بود که عادتاً در مورد کسانی که در مظان تهمت واقع شده بودند می‌گفت. می‌گفت: «گوش کن، فقط يك شب در اختیارم باشد، از او اعتراف می‌گیرم که پادشاه انگلیس است.» نمی‌دانستم این جریان را چگونه تعبیر کنم، اما تردیدی نداشتم که می‌دانست به چیزی که می‌خواهد، چگونه دست یابد. خودبینی و غدر و خیانتش پا به پای افزایش قدرتش رشد می‌کرد.

بازگشت به اوکراین

«می‌خواهیم شما را به اوکراین بفرستیم که سازمان حزبی آنجا را اداره کنید. از قرار معلوم، کوسیور از پس کار بر نمی‌آید. او را به مسکو منتقل می‌کنیم و معاونت اول رئیس شورای وزیران و ریاست کمیسیون برنامه‌ریزی را به او می‌دهیم.»

وقتی استالین در ۱۹۳۸ عالیترین مقام اوکراین را به من پیشنهاد کرد من به سه دلیل میلی به قبول آن نداشتم. نخست این که کوسیور را دوست داشتم و نمی‌خواستم به جای او بنشینم. او را از سال ۱۹۲۹، که به عنوان دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین جانشین کاگانوویچ شد می‌شناختم. این، سالی بود که من تقاضای ورود به آکادمی صنعتی را کردم، و کوسیور بود که با درخواستم موافقت کرد. دوم این که تردید داشتم این تجربه و کفایت را داشته باشم که بتوانم جای کوسیور را بگیرم؛ فکر می‌کردم کلاه دبیر اولی حزب کمونیست اوکراین به سر من گشاد است. و بالاخره، مسأله ملیت بود که فکرم را به خود مشغول می‌داشت. راست است، قبلاً هم در اوکراین کار کرده بودم و همیشه با کمونیستها و مردم غیر حزبی اوکراین خوب تا کرده بودم. مع‌ذلك، به عنوان يك روس، باز در میان اوکراینی‌ها کمی احساس ناراحتی می‌کردم. هر چند زبان اوکراینی را می‌فهمم، هرگز آن اندازه در آن تسلط پیدا نکرده بودم که بتوانم به آن سخنرانی کنم. تمام این مشکلات را برای استالین توضیح دادم و گفتم که می‌ترسم اوکراینی‌ها، به خصوص توده روشنفکر اوکراین، نسبت به من سردی نشان دهند. و افزودم: «خیال نمی‌کنم درست باشد که مرا، که روس هستم، به اوکراین بفرستید.»

«کوسیور روس نیست، نه؟ لهستانی است. چرا باید در اوکراین به یک روس سخت‌تر

بگذرد تا به یک لهستانی؟»

تصدیق کردم: «کوسیور ممکن است لهستانی باشد، اما می‌تواند به‌زبان اوکراینی نطق بکند. به‌علاوه، کوسیور از من بسیار با تجربه‌تر است.»
«خوب، پس بحث تمام است. به‌اوکراین خواهید رفت.»

«بسیار خوب. سعی خواهم کرد آنچه را که در قوه دارم انجام دهم تا حقانیت اعتمادی را که به‌من ابراز کرده‌اید اثبات کنم، و سر و صورت شایسته‌ای به‌وضع حزب بدهم.» اما همچنان نگران بودم که از عهده کار برنیایم، هرچند انکار نمی‌کنم از این که کمیته مرکزی چنین مسئولیت بزرگی را به‌من سپرده بود، سخت خوشحال بودم. می‌دانستم که سازمان اوکراین از اساس زیر و رو شده است. برکناری کوسیور خود نشان می‌داد که جریان تا چه حد پیش رفته بود. در این ضمن لمحهای از سرنوشت چوبار، رئیس سابق شورای وزیران اوکراین را نیز دیدم. در سالهای بیست، اغلب او را در کنگره‌های حزبی اوکراین و جماعات معدنچیان دیده بودم.^۱ مدتی مسئول اداره امور استخراج دنباس بود. رفتارش با من خوب بود. روزی در کرملین در دفتر کار استالین نشسته بودم؛ استالین را پای تلفن خواستند. لحظه‌ای چند با کسی حرف زد، و گوشی را گذاشت. گفت چوبار بوده که تلفن کرده و با لحنی آمیخته به گریه خواسته است ثابت کند که آدم درست و درستکاری است. لحن سخن استالین تقریباً آمیخته به‌ترحم نسبت به‌چوبار بود. دست کم به‌نظر می‌رسید که می‌فهمد چرا چوبار این همه منقلب است. اما روز پس از آن چوبار بازداشت و سر به‌نیست شد.

از هم پاشیدن حزب کمونیست اوکراین، بعضاً نتیجه تصفیه‌هایی بود که در میان کمونیستهای لهستانی و غرب اوکراین صورت گرفت. برای استالین نابود کردن رهبران حزب کمونیست لهستان کار آسانی بود، زیرا بیشتر آنها در کمینترن کار می‌کردند و در مسکو می‌زیستند.^۲ تنها دلیل زنده ماندن بیروت و گومولکا این بود که در محافل حزبی نسبتاً ناشناخته بودند. حزب کمونیست اوکراین غربی پر بود از عناصر مترزل و حتی خرابکار، و کلیه فعالانی که می‌شد انگشت روی آنها گذاشت و از آنها استفاده کرد، به‌عنوان اخلاک‌گر، مرتد، و عوامل پیلسودسکی از میان برداشته شده بودند. از آنجا که علی‌الاصول کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین مسئول اداره حزب کمونیست اوکراین غربی بود، بیشتر رهبران حزبی که از سالهای بیست می‌شناختم در تصفیه‌ها از بین رفته بودند، از آنجمله رفیق دمچنکو، که در سال ۱۹۲۸-۲۹، که من رئیس بخش

۱- چوبار در اوایل کار، از همکاران خروشچف در اوکراین بود. در ۱۹۲۳ نخست‌وزیر اوکراین شد و در ۱۹۲۵، همزمان با آناتاس میکویان، به‌جای کیروف مقتول، به‌عضویت دفتر سیاسی درآمد. در تابستان ۱۹۲۸ از نظر ناپدید شد و در فوریه ۱۹۳۹ اعدام شد.

۲- این اشاره‌ای است اتفاقی به‌انهدام حزب کمونیست لهستان در سالهای ۱۹۳۷-۳۹، از سوی استالین. همانطور که خروشچف می‌گوید تصفیه حزب کمونیست لهستان کار آسانی بود، زیرا بیشتر اعضای برجسته حزب از چنگ دیکتاتور لهستان، مارشال پیلسودسکی گریخته و به‌اتحاد شوروی پناهنده شده بودند. بسیاری از کمونیستهای آلمانی و اسپانیایی و سایر کمونیستهای خارجی که در این هنگام در مسکو می‌زیستند، اعدام شدند.

سازمان حزب بودم، دبیر اول کمیته ناحیه‌ای کیف بود.^۳ استالین وقتی مرا به کیف فرستاد گفت - که علاوه بر دبیر اولی کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین، دبیر اولی کمیته‌های شهر و ناحیه کیف را نیز برعهده خواهم داشت. به‌او گفتم که برای من مقدور نیست و نمی‌توانم این همه مشاغل را یکجا اداره کنم. اما او در نظر خود اصرار می‌ورزید. گفت: «چرا، می‌توانید. کافی است وقتی به آنجا رسیدید کسانی را که می‌توانند به شما کمک کنند انتخاب کنید.»

از مالنکف خواستم چند اوکراینی را تعیین کند که در کارها به من کمک کنند. مالنکف، یکی از معاونان خود، بورمیستنکو، را به دبیر دومی اوکراین تعیین کرد. از لحظه‌ای که با بورمیستنکو روبرو شدم از او خوشم آمد. هر دو از یک قماش بودیم. به‌او گفتم ده دوازده نفری از سازمان مسکو و دستگاه کمیته مرکزی انتخاب کنند. وقتی به اوکراین رسیدیم رفیق کوسیور اطلاعات مجملی درباره مشکلاتی که با آن روبرو بود در اختیار ما گذاشت و ما را با آن عده از رهبرانی که از تصفیه‌ها جان بدر برده بودند آشنا کرد. ما را رسماً به پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین معرفی کرد. حزب کاملاً تصفیه شده و پاک شده بود. انگار نه یک دبیر ناحیه‌ای یا اجرایی، نه حتی یک دبیر شورای وزیران، نه حتی یک معاون باقی نمانده بود. رهبری حزب تقریباً به تمام و کمال از بین رفته بود، و باید کار را از هیچ آغاز می‌کردیم.^۴ از استالین اجازه خواستم لوکاشف را از مسکو ببرم. لوکاشف هنوز زنده است و مدت درازی است بازنشسته شده است. در مسکو مسئول تدارک صیفی‌جات و میوه برای تعاونیهای کارگری بود. من از او به خاطر کارآیی و توانایی که در انجام کارهای سخت داشت خوشم می‌آمد. به استالین گفتم که می‌خواهم او را به وزارت بازرگانی داخلی اوکراین بگمارم و استالین موافقت کرد.

بعد ناگهان لوکاشف را بازداشت کردند. این جریان بر من بسیار ناگوار آمد. اولاً

۳- اوکراین غربی جزو لهستان بود؛ و در ۱۹۳۹ که هیتلر به لهستان حمله کرد، اتحاد شوروی این بخش را تصرف کرد (فصل ۵).

۴- Burnistenko با پیوستن به چکا در ۱۹۱۹، آنگاه که بیش از ۱۷ سال نداشت، جنم خود را نشان داد. وی در جریان اشتراکی‌کردن کشاورزی، از حیث خشونت در سرکوب مقاومتها، شهره بود. در مقام معاون مالنکف در «بخش سازمانهای رهبری حزب» نقش فعال و مشغومی در جریان تصفیه‌ها ایفا کرد. انتصابش به معاونت خروشچف در کیف به خودی خود نشان می‌داد که به‌زودی خون راه خواهد افتاد.

۵- باتوجه به آنچه پیش از ورود خروشچف در اوکراین روی داده بود - دیگر بگذریم از آنچه تحت رهبری خود او روی داد - پیدا است که او - خروشچف - در ۱۹۲۸ تصور روشنی از بیدادی که استالین به‌راه انداخته بود داشته است. چیزهایی که در این فصل و فصلهای آینده می‌گویم و مدعی می‌شود که تا استالین نمرد نفهمیده که رفتارش چه اندازه جنایتکارانه بوده، بیخود و بی‌معنی است.

۶- Lukashov اشخاصی که در اینجا نام می‌برد افراد دوجه دومی هستند که در سرنوشت دهها هزار تن دیگر سهیم بودند.

به این علت که شخصاً به او علاقه‌مند بودم، ثانیاً به این علت که درخواست کرده بودم او را به مقامی مهم بگمارند و می‌دانستم حالا که به عنوان دشمن خلق بازداشت شده دور نیست این جریان انعکاس بدی بر من هم داشته باشد. مدتی گذشت، لوکاشف آزاد شد، شکسته و کوفته؛ و در حالی که روحاً و جسماً خرد شده بود به او کراین بازآمد. گفت که شکنجه‌اش کرده‌اند و به او گفته‌اند که مرا به عنوان عضوی از یک دستگاه توطئه متهم کند. دست بر قضا زمانی که در مسکو کار می‌کردم یک بار درخواست کرده بودم او را برای خرید بذر پیاز و صیفی‌جات به لهستان و لیتوانی بفرستند. وقتی بازداشت شد به او فشار آوردند اعتراف کند که این مأموریت بازرگانی در حقیقت مأموریتی سیاسی و مخفی بوده و مراد از آن برقراری تماس با سازمانهای ضد شوروی در خارج بوده است. اعتراف نکرد و آزاد شد - و این واقعه‌ای نادر بود. واقعه را برای استالین تعریف کردم. گفت: «بله، منظورت را می‌فهمم؛ از این قبیل بی‌قاعدگیها هست. علیه خود من هم مدرک جمع‌آوری می‌کنند.»

پس از واقعه‌ای که اکنون باز خواهم گفت، دربارهٔ فعالیت‌های وزارت کشور احساس ناراحتی بازهم بیشتری کردم. وقتی به او کراین رفتم وزیر کشور او کراین اوسپنسکی بود. او را تا اندازه‌ای می‌شناختم، و دوستش می‌داشتم. اگرچه اسمش لهستانی بود خودش روس بود. قبلاً در دستگاه مرکزی یا گودا کار کرده بود، سپس در سمت نمایندهٔ وزارت کشور برای ناحیهٔ مسکو به کار پرداخته بود و بعدها هم مسئول حفاظت کرملین بود؛ پس از آن به او کراین فرستاده شده بود، مورد اعتماد کمیتهٔ مرکزی بود و بنابراین آنچه در بدو ورود به او کراین می‌دیدم، این اعتماد مبتنی بر اساسی درست بود؛ اما دیری نگذشته کم‌کم برایم شبهه حاصل شد.

دیر دوم کمیتهٔ شهر کیف کسی بود به نام کاستنکو^۷. من او را خوب نمی‌شناختم، اما مردی جدی و قابل اعتماد به نظر می‌رسید. مردی بود شریف، و ساده. یادم نیست از خانوادهٔ کارگر بود یا کشاورز. ناگهان مورد سوءظن واقع شد و بازداشت شد. اعترافنامهٔ بالابلندی در ردهٔ روابطش با دشمنان خلق برایم فرستادند؛ خیلی ناراحت شدم.

با او کسی گفتم: «می‌خواهم با این کاستنکویی که بازداشت کرده‌اید صحبت کنم.»
«تو پیش را می‌دهیم.»

وزارت کشور رفتم، و کاستنکو را به نزد آوردند. آنچه را که در اعترافنامه‌اش گفته بود تأیید کرد.

گفت: «بله، همهٔ آن کارها را کرده‌ام؛ جزئی از یک دستگاه توطئه بودم. همه چیز را اعتراف کرده‌ام، دربارهٔ هر کس که می‌شناختم، چیزی را ناگفته نگذاشته‌ام.»

قانع نشدم. اعتراف کاستنکو آنقدر که سؤال برمی‌انگیخت به پرسشهایی که در ذهنم سر بلند کرده بودند، پاسخ نمی‌گفت. موقعی که از وزارت کشور درمی‌آمدم به اوسپنسکی توجه دادم: «رفیق اوسپنسکی، اگر کاستنکو را به عنوان دشمن خلق به مرگ محکوم بکنید، ممکن است در آخرین لحظات چیزی دربارهٔ کسی بگوید. اگر چنین اتفاقی

افتاد او را اعدام نکنید تا بتوانیم به اتهاماتی که به‌اشخاص وارد می‌کند رسیدگی کنیم. باید یقین حاصل کنیم که بی‌جهت، با بهتان زدن به‌این و آن، پای دیگران را به‌میان ماجرا نکشد.»

چندی بعد اوسپنسکی سندی را به‌تردم آورد، حاکی از این که کاستنکو درست پیش از لحظه اعدام مدعی شده که جانشینش در کمیته ناحیه‌ای کیف، یعنی چره‌پین^۸، وارد همان ماجرا بوده است. من چره‌پین را دوست می‌داشتم. دهقانی ساده از مردم پولتاوا بود، اما مرد زیرکی بود. یقین داشتم که مرد شریفی است. وقتی شنیدم که کاستنکو خواسته است پای او را هم به‌میان معرکه بکشد برآشتم.

«رفیق اوسپنسکی، چطور اجازه دادید این اتفاق بیفتد؟ من که صریحاً به‌شما گفته بودم که صحت و سقم چیزهایی را که کاستنکو پیش از اعدام خواهد گفت معلوم بکنید!»

بیدرنک به‌مالنکف، در کمیته مرکزی، تلفن کردم، زیرا مالنکف مسئول کارگرفینی بود و ممکن بود بتواند در این زمینه کمکی بکند. آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم.

مالنکف پرسید: «به‌چره‌پین اعتماد دارید؟»

«بله.»

«پس بگذارید سرکارش باشد.»

خاطرم آسوده شد. اما چندی پس از این گفت و گو، مالنکف تلفن کرد و گفت: «ولی با این احوال بهتر است چره‌پین را در دبیرخانه نگه نداریم. می‌دانم که شما به او اعتماد دارید، اما مدارک غیرقابل انکار علیه‌ش ارائه کرده‌اند.»

«چه مدارکی؟ منظورتان اتهامی است که کاستنکو به‌او زده؟ این مدرک نیست، این افترا است!»

اما مالنکف زیربار نمی‌رفت. برای اعاده وضع چره‌پین در حزب، سخت به‌تکاپو افتادم. ما او را قبلاً به‌معاونت وزارت کشاورزی گمارده بودیم. چندین بار موضوع استفاده از او را در حزب، در کمیته مرکزی عنوان کردم. وجدانم از بابت او معذب بود. بر بی‌گناهی‌ش اصرار می‌ورزیدم. سرانجام مالنکف تسلیم شد. و چره‌پین به‌دبیراولی کمیته ناحیه‌ای سومسکی^۹ ارتقا یافت. هنگامی که جنگ درگرفت از نامزدی او برای احراز عضویت شورای نظامی ارتش ساحلی پشتیبانی کردم. در جریان تهاجم آلمان کشته شد، و به این ترتیب شرافتمندانه جانش را برای کشور و مردمش داد.

وقتی استالین مرا به‌اوکراین فرستاد گفت: «من از علاقه‌ای که به‌امور شهری و صنعت داری آگاهم. بنابراین بهتر است به‌شما توجه بدهم که وقت و دقت را به‌حساب مسئولیت کشاورزی براداره امور صنعتی و شهری صرف نکنی، و به‌خصوص سعی کنی که همه وقتت را در دنباس نگذرانی. در صنعت، برخلاف کشاورزی، به‌مشکلات زیادی بر نمی‌خوری. سعی کن کشاورزی را برپایه کارآتری سازمان بدهی.»

این هشدار استالین را در گوش گرفتم، هرچند مقاومت در برابر اغوای معشوقگان دیرین - صنعت و معدن - همیشه کار آسانی نبود. مدام احساس می‌کردم که به‌سوی کارخانه‌ها و کارگاهها و تعمیرگاهها و معادن کشیده می‌شوم. با این همه کوشیدم آنچه را که می‌توان، درباره کشاورزی بیاموزم. وقت زیادی را برسیاحت در اوکراین و بازدید از مزارع و روستاها و گفت و گو با متخصصان و مدیران کشاورزی صرف کردم.

بورمیستنکو و من در ژانویه یا فوریه ۱۹۳۹ به اوکراین رسیدیم، و این درست موقع آماده شدن برای بذر افشانی بهاره بود. اما ناگهان خود را با مشکلی خطرناک رودر رو یافتیم: اسبها در تمام بخشهای غربی اوکراین، در امتداد مرز با لهستان، مثل برگ خزان می‌ریختند و می‌مردند. کسی از علت بیماریشان سردر نمی‌آورد. در جریان بازدیدی که از یکی از مزارع اشتراکی در ناحیه وینیتسا^{۱۰} کردم، از مسئول اصطبل پرسیدم، آیا هیچ فکر کرده که اسبها چرا مثل برگ خزان می‌ریزند و می‌میرند؟ گفت که آنها را مسموم می‌کنند!

گفت: «این مرد را دیدم که به اسبها سم می‌داد. او را گرفتیم، و تحویلش دادیم. و می‌دانید کاشف که به عمل آمد چه کاره بود؟ دامپزشک بود!»

این امر به ظاهر به قدر کافی پذیرفتنی می‌نمود. ما فکر می‌کردیم که آلمانیها، که برای جنگ با ما آماده می‌شدند، ممکن است درصدد برآمده باشند در اقتصاد و بنیه نظامی ما خرابکاری کنند. آخر آن روزها اسب تنها «دام» نبود؛ همان نقشی را داشت که امروزه تانک و هواپیما و جیب دارند.^{۱۱}

تصمیم گرفتم موضوع را مورد بررسی بیشتری قراردهم. از اوسپنسکی پرسیدم: «از آنهایی که در حین مسموم کردن اسبها گرفته‌اید، هنوز کسی را در زندان دارید؟»

«بله، داریم.»

«کدامها را؟»

از پروفسوری در انستیتوی دامپزشکی خارکف نام برد، که یهودی بود؛ و از مدیر انستیتوی دامپروری خارکف، که اوکراینی بود.

«مایلم آنها را ببینم. اما ترجیح می‌دهم برای این کار به زندان بروم. آنها را به دفترتان احضار کنید، ممکن است؟»

«قائده این کار چیست؟ آنها قبلاً اعتراف کرده‌اند که خرابکار و عامل آلمان هستند. اعترافاتشان را برای شما تکرار می‌کنند.»

«شاید هم این‌طور باشد. اما باز چیزهایی هست که فکرم را ناراحت می‌کند. اینها

10- Vinnitsa

۱۱- این مطلب ممکن است عجیب به نظر آید، اما حقیقت دارد. برای مثال، تا ورود هزاران وسیله نقلیه آمریکایی از طریق ایران به اتحاد شوروی در هنگام جنگ استالینگراد، وسایل نقلیه اوتش سرخ تقریباً تمام وکمال کشتی بود.

در اعترافاتشان از فرمولی شیمیایی نام برده‌اند که از آن استفاده کرده‌اند. من از دانشمندانمان خواستم که نمونه‌ای از آن تهیه کنند، و آزمایش کنند. آن را به چند اسب دادیم و اتفاقی نیفتاد. تعجب می‌کنم چرا سمی که اینها ادعا می‌کنند که از آن استفاده کرده‌اند، کارگر نیست. به این علت است که می‌خواهم با خود زندانیها صحبت کنم.»

«بسیار خوب، ترتیب ملاقات را می‌دهیم.»

به وزارت کشور رفتم، و پروفیسور یهودی را که مرد سپیدموی پنجاه ساله‌ای بود به‌تردم آوردند.

گفتم: «در دفاع از خودتان چه دارید بگوئید؟»

«من تا حال دوبار بازجویی پس داده‌ام، و تنها می‌توانم همانها را تکرار کنم. بله، ما عامل آلمان هستیم، به‌ما مأموریت داده شده بود که اسبها را مسموم کنیم.»
«خوب، پس این نکته را چگونه توضیح می‌دهید که ماده‌ای که شما به‌کار برده‌اید اسب را بیمار نمی‌کند؟»

«خوب، این امکان دارد. می‌دانید، ما مادهٔ آماده را مستقیماً از آلمان دریافت می‌کردیم و آن را به محلول خودمان اضافه می‌کردیم. ما نمی‌دانیم آن ماده‌ای که از آلمان می‌فرستادند چه بود.»

قانع نشدم. تا آنجا که جریان به‌من مربوط می‌شد این اعترافات فاقد دلیل و مدرک بود و قضیه به‌هیچ‌وجه مختومه نبود. فرصتی به او داده بودم که بی‌گناهی‌اش را اعلام کند، ولی او همچنان به‌داستان اولیهٔ خود چسبیده بود. چیز دیگری هم بود که مایهٔ اشتغال و ناراحتی خاطر من بود: چرا يك يهودی باید در خدمت بدترین دشمنش، آلمان فاشیست ضد یهود، باشد؟ این کار هیچ معنی نداشت. البته می‌شد جریان را برحسب مبارزهٔ طبقاتی و این جور چیزها توضیح داد، اما من باز تردید داشتم.

دکتر دوم، مدیر انستیتوی دامپروزی خارکف را خواستم. او هم اعترافاتش را تکرار کرد. متهم بودن به‌خرابکاری شوخی‌بردار نبود؛ شاید امیدوار بودند چنانچه اظهار ندامت کنند و به‌همه چیز اعتراف کنند تخفیفی در محکومیتشان داده شود، اما باز...

تصمیم گرفتم برای بررسی مرگ اسرارآمیز اسبها کمیونی تشکیل دهم. اما در اینجا با مشکلی روبرو بودم، زیرا قبلاً کمیونی‌هایی از این گونه تشکیل شده بود و وقتی مرگ و میر اسبها همچنان ادامه یافته بود، منحل شده بودند و اعضایشان بازداشت و سر به‌نیست شده بودند. بنابراین، همه فکر می‌کردند که عضویت در این کمیونی‌ها به‌معنای مرگ و نیستی است، حق هم داشتند.

رفیق باگامولتس^{۱۲}، رئیس آکادمی علوم اوکراین را خواستم. او عضو حزب نبود، تا آنجا که کار به این جریان ارتباط پیدا می‌کرد، عضو بودن یا نبودنش يك امر صوری و تشریفاتی بود و من در برخورد با مردم شایسته و ترقیخواه، هرگز از این

جریان متأثر نمی‌شدم.

گفتم: «رفیق باگامولتس، می‌دانید که اسبهای مزارعمان همچنان می‌میرند. باید کاری بکنیم.»

«می‌فرمائید چه بکنیم؟»

«من نمی‌توانم بپذیرم که علم در این زمینه درمانده است. مطمئناً اگر کوشش درست و به‌قاعده‌ای در این زمینه بکنیم من فکر می‌کنم بتوانیم علت این مرگ و میر را پیدا کنیم. من فکر می‌کنم باید کمیسیون دیگری را برای تحقیق در این باره مأمور کنیم. البته می‌دانم که همکاران شما از انتصاب به این گونه کمیسیونها بیم دارند، زیرا اعضای کمیسیونهای گذشته را بازداشت کرده‌اند. ولی اگر شما، رئیس آکادمی علوم، رئیس کمیسیون باشید من مطمئنم که سایر متخصصان با آمادگی تمام خواهند پذیرفت. من به شما قول می‌دهم که شخصاً در تمام جلسات عمومی کمیسیون شرکت کنم و گزارشهای دانشمندان را بشنوم. برای این که خطر هیچ‌گونه اتهامی اعضای کمیسیون را تهدید نکند، رفیق اوسپنسکی هم در جلسات حضور خواهد یافت. من پیشنهاد می‌کنم اقدام احتیاطی دیگری هم بکنیم: دو کمیسیون تشکیل می‌دهیم که به موازات هم کار کنند. به این ترتیب احتمال رسیدن به نتیجه هم دوبرابر می‌شود.»

برای پیشنهاد دو کمیسیون، که به موازات هم کار کنند، موجب دیگری هم داشتم: احتمال وجود خرابکاری را نفی نمی‌کردم، امیدوار بودم که اگر خرابکاری به کمیسویی راه بیابد، کمیسیون دیگر تماماً از مردم شریف و درستکار باشد. باگامولتس پذیرفت، هرچند نه با شوق و علاقه.

اعضای دو کمیسیون از سوی وزارت کشاورزی اتحاد شوروی تأیید شدند. برای اطمینان بیشتر، کمیسیون سومی را هم مرکب از دانشمندان روسی از مسکو به ریاست پروفیسور ورتینسکی^{۱۳} بر این دو کمیسیون افزودیم. هر سه گروه به «مزارع» آفتزده رفتند و به کار پرداختند.

چندی بعد، یکی از اعضای کمیسیونهای اوکراینی، پروفیسور دوبروتکو^{۱۴}، به این نتیجه رسید که علت بیماری اسبها قارچی است که در یونجه تر رشد می‌کند. رفیق دوبروتکو گفت: «وقتی دیدم که علتش ممکن است این باشد حتی خودم را به این قارچ آلوده کردم که ببینم چه اتفاقی می‌افتد، و به بیماری مبتلا شدم که بسیار شبیه بیماری بود که اسبها را می‌کشد.»

پروفیسور ورتینسکی حاضر به قبول این نتایج نبود. ورتینسکی مسکویی و دوبروتکو اوکراینی بود. در آن زمان اختلاف هنوز بسیار چشمگیر بود. برای جلوگیری از برخورد بین این دو پیشنهاد کردم تحقیقات قدری بیشتر ادامه یابد تا اطمینان حاصل کنیم که پاسخ قطعی را یافته‌ایم.

مدتی گذشت تا سرانجام ورتینسکی به من اطلاع داد که با یافته‌های دوبروتکو موافق است. تحقیقات میدانی پایان پذیرفت و گزارشی در پلنوم کیف تهیه شد. شیوه‌ای

که برای مبارزه با بیماری توصیه شد ساده بود - یونجه را خشک کنید. استالین جریان را بهدقت دنبال کرده بود. وقتی خبر مسموم شدن اسبها را در اوکراین شنید سخت ناراحت شد. هنگامی که بهمسکو بازگشتم و نتایج کار کمیسیونها را گزارش کردم برای رؤسای کمیسیونهای مربوط، تقاضای نشان و مدال کردم. بهپروفسور دوبروتکو نشان پرچم سرخ کار اعطا شد. بهعقیده من باید نشان لنین به او می دادند. برای پروفسور ورتینسکی نشان افتخار پیشنهاد کردم، هرچند او در این جریان نقشی بیش از نقش يك واسطه فعل را نداشت.

این چیزی بیش از يك پیروزی ساده بود، این يك پیروزی اخلاقی و سیاسی نیز بود. اما پیش از آن که من پا پیش بگذارم و مسئولیت اداره اوضاع را برعهده بگیرم، چه تعداد از رؤسای مزارع اشتراکی و دامپروری و متخصصان دامپروری و دانشمندان سرشان در این جریان به عنوان خرابکار بر باد رفت؟

مدتی طول کشید تا جو بی اعتمادی و غدر و ناروایی در اوکراین زایل شد. من اغلب بدآثار و بقایای رفتاری که در جریان تصفیه ها حکمفرما بود، برمی خوردم. دکتری در اوکراین داشتیم که مرد سیاست هم بود. نامش مدود^{۱۵} بود (که به معنای خرس هم هست). سالها بعد عضو هیأت نمایندگی اعزامی اوکراین به سانفرانسیسکو برای شرکت در جلسه تأسیس سازمان ملل متحد بود. دشمنان ما از دستش کوك بودند، هر وقت صحبت می کرد می گفتند: «خرس اوکراینی بازهم خرناسه کشید!» راستی هم صدایی داشت عین صدای خرس، و طبیعتی تند که با آن جور می آمد. زمانی که در اوکراین بودم، داستانی درباره او برزبانها جاری بود که کیفیت زیاده رویها و بیقاعدگیهایی را که در جریان تصفیه ها شده بود به نیکوترین وجه تصویر می کند:

آن وقت که مدود معاون بهداری ناحیه کیف یا خارکف بود، در یکی از گردهماییهای حزبی، زنی بلند شد و با انگشت به او اشاره کرد و گفت: «من آن مردی را که در آنجا است نمی شناسم اما از نگاه چشماش پیدا است که دشمن خلق است.»^{۱۶} تصورش را می توانید بکنید؟

خوشبختانه مدود خودش را نباخت. بلافاصله جوابش را داد و گفت: «من آن زنی را که مرا متهم کرد نمی شناسم، ولی از نگاه چشماش پیدا است که فاحشه است.» البته او لفظ تندتر و گویاتری را به کار برد. واکنش سریع مدود زندگانش را نجات داد. اگر حالت دفاعی به خود گرفته بود که نه دشمن خلق نیست، و از این قبیل چیزها، بیشتر مورد سوءظن واقع می شد و زنی که او را متهم کرده بود تشجیع می شد و بر اتهامی که وارد کرده بود پافشاری می کرد، زیرا می دانست که از بابت این عمل مسئولیتی متوجهش نخواهد بود.

پس از این که در اوکراین جایگیر شدم، تکرار چیزهایی از این دست کمتر شد - پس

15- Medved

۱۶- این قصه به طرز گویا کیفیت بهتانهایی را که میلیونها تن را به سوی مرگ یا اردوگاههای کار اجباری سوق داد تصویر می کند.

از این که اوسپنسکی از مقام وزارت کشور اوکراین برکنار شد. و اما سروف^{۱۷}، جانشین اوسپنسکی: سروف در زمانی که من رهبر حزب بودم، مجازات شد. به نظر من آدم لاقیدی بود. اما بهرغم اشتباهاتش مردی بود فساد ناپذیر و قابل اعتماد. من برایش احترام قائل بودم و به او اعتماد داشتم. مرد ساده‌ای بود، آنقدر ساده که سادگی حتی به‌ساده لوحی می‌زد. وقتی ابتدا با او آشنا شدم، هنوز جوان و بی‌تجربه بود. تازه از دانشکدهٔ توپخانه فارغ‌التحصیل شده بود. جزو آن عده‌ای بود که از ارتش به وزارت کشور منتقل شدند. طبعاً در کارهای امنیتی تجربه‌ای نداشت. این، برای او هم مزیت بود هم نقص. پیش از انتصاب سروف به وظایف امنیتی، اعضای امنیت تجاربی اندوخته بودند که برای کشور و حزب، همچنین خود آنها بسیار زیانمند از آب درآمد. این مردم در فساد انگیزی، بازداشت مردم بیگناه و اعتراف گرفتن از آنها به یاری شکنجه‌های پیچیده مهارتی کسب کرده بودند. اسلاف سروف، در وزارت کشور، لزوماً مردمی بیرحم و ستمکار نبودند، اما به مردمی بی‌اراده بدل شده بودند. یک فکر راهنمایان بود: «اگر من این کار را با دیگران نکنم، دیگران با من خواهند کرد؛ پس بهتر است این کار را من با دیگران بکنم نه دیگران با من.» وحشتناک است، که در عصر ما، در عصر سوسیالیسم، کمونیستهای سرسپردهٔ حزب نه به حکم وجدان یا خرد بلکه به حکم ترس حیوانی صیانت نفس عمل کنند. این اشخاص برای حفظ زندگی خود جان کسانی را که هیچ گناهی نداشتند می‌گرفتند. خوشبختانه سروف محصول این دوران و آن ذهنیت نبود.

با کمک او توانستم اوکراین را به راه بیندازم. صنعت، کم‌کم سهمیهٔ مقرر را اجرا کرد و وضع کشاورزی کم‌کم تثبیت شد. سرکوبها فروکش کرد، صفوف حزب و کارکنان اداری کم‌کم پر شدند و سرانجام وضع عادی خود را بازیافتند.

آکادمیسین پاتن

یکچند پس از این که در اوکراین به کار پرداختم، مهندس مکانیک معروفی به نام یوگنی اوسکاروویچ پاتن^{۱۸} به دفترم تلفن کرد و وعدهٔ ملاقات خواست. وقتی

۱۷ - I.S. Serov افسر ارتش سرخ بود. وی در ۱۹۲۸ از آکادمی نظامی فروزه به وزارت کشور (NKVD) منتقل شد. ترقی‌اش سریع بود، در فاصلهٔ اندکی، در مقام وزیر، به جای اوسپنسکی نشست. در ۱۹۳۹ با خروشچف کار کرد. (برای طبیعت‌کارش رجوع شود به فصل آینده). وی آدمکشی پرشور نبود، اساساً مردی مدیر و سازماندهنده بود - مردی بود خونسرد، بی‌اعتنا، و اگر از او خواسته می‌شد بی‌دغدغه خاطر آدم می‌کشت یا گروه‌گروه مردم را تبعید می‌کرد، درحالی‌که چون به‌خانه بازمی‌گشت یا در محافل انس، مردی آمیزگار و مصاحبی سرگرم‌کننده بود. پس از استالین وقتی وزارت امنیت (MGB) به کمیتهٔ امنیت (KGB) مبدل شد، خروشچف وی را در رأس این کمیته گذاشت. در این سمت برخلاف گذشته بآلنسه با نرمی و ملایمت رفتار کرد، هرچند در شورش ۱۹۵۶ مجارستان به اقتضای موقع توانست با کارایی بسیار آدم بکشد و بازداشت کند. در ۱۹۵۸ بی‌علت نمایانی از کار برکنار شد.

آمد، مردی را دیدم درشت استخوان و سپید مو، که عمری از او می‌گذشت. صورتی داشت شبیه صورت شیر، با چشمان درخشان و نافذ. پس از سلام و تعارف، بی‌درنگ قطعه فلزی از جیب درآورد و آن‌را، بر میز، جلوم سراند.

گفت: «رفیق خروشچف، ملاحظه بفرمائید ببینید استیتوی ما چه کارها می‌تواند بکند! این آهنی است به ضخامت ده میلیمتر، و ببینید چطور توانسته‌ایم آن را جوش بدهیم!»

محل اتصال را به دقت معاینه کردم. من خود در مقام يك فلز کار، بارها قطعاتی را که به هم جوش داده بودند دیده بودم. درز این قطعه به اندازه‌ای صاف بود که گویی تمام قطعه را از فلز یکپارچه ریخته‌اند.

آکادمیسین پاتن گفت: «این نمونه‌ای است از جوشکاری حرارتی^{۱۹}».

من این اصطلاح را قبل از آن هرگز نشنیده بودم؛ از او خواستم توضیح بیشتری بدهد. پاتن، که پیشتر هم اختراعات دیگری به نامش ثبت شده بود، گفت که تکنیک جدید پیشرفته‌تری در جوشکاری ابداع کرده، و انگاره‌ای رسم کرد تا نشان دهد که چگونه می‌توان دستگاه‌های جوشکاری قابل حمل را برای استفاده در کشتیها و پلها ساخت. من بی‌اغراق شیفته آکادمیسین پاتن شده بودم؛ در تمام مدت عمر شیفته و مفتون فلزکاری بودم. پدرم می‌خواست کفشدوز بشوم، اما من در عوض شاگرد مکانیک شدم. حتی از قطعات کهنه، موتورسیکلتی سرهم کردم. از لحظه‌ای که با هم روبرو شدیم، فهمیدم که آکادمیسین پاتن همان است که من می‌خواهم. همانجا و همان آن تصمیم گرفتم آنچه را که در توان دارم به کار برم تا اختراعش توجهی را که شایسته آن است دریافت دارد.

دفعه بعد که به مسکو رفتم درباره پاتن با استالین صحبت کردم. استالین سخت تحت تأثیر قرار گرفت و پرسید: آیا فکر می‌کنم که پاتن این آمادگی را داشته باشد که بخواهیم او را به شورای وزیران منتسب کنیم؟ «آیا خواهد توانست از پس این بوروکراتها برآید، و اگر به او اختیار تام بدهیم که این شیوه جدید جوشکاری را در کارخانه‌ها و کارگاه‌های ساختمانی معمول کند بتواند آنها را وادار به انجام دستورهایش بکند؟»

«رفیق استالین، آن پاتنی که من دیدم، بوروکراتها حریفش نخواهند شد.» به این ترتیب، به پاتن اختیار داده شد جوشکاری حرارتی را در تمام رشته‌های صنعت وارد کند. روزی به استفاده از این شیوه در ساختن بدنه تانک بر خط مونتاژ اشاره کردم. گفتم:

«رفیق پاتن، فکر می‌کنید این شیوه بر پولاد تانک هم مؤثر باشد؟»

«باید مطالعه کنم - قطر زره چقدر است؟»

«شاید صد میلیمتر.»

«این، کار را مشکل می‌کند، ولی سعی‌مان را می‌کنیم. فکر می‌کنم بتوانیم.»

پاتن را به کارخانه تانک‌سازی خارکف فرستادم و از مسئول حزبی آنجا، رفیق بییشف^{۲۰} (که حالا رئیس اداره سیاسی ارتش شوروی است) خواستم او را به طراحان و مدیران معرفی کند. این آغاز مرحله‌ای مهم در زندگی و فعالیت آکادمیسین پاتن بود. وی نقش مهمی در جنگ ایفا کرد. به برکت اصلاحاتی که در صنعت تانک‌سازی ما به عمل آورد، تانکها کم‌کم مثل کلوچه‌هایی که از تاوه دریاورند، از خط تولید درآمدند. اوایل جنگ که ناگزیر شدیم صنایعمان را از خارکف تخلیه کنیم با کارخانه زره‌سازی به‌اورال رفت.

در سال ۱۹۴۳، هنگامی که استالین مرا برای مشاوره از جبهه به مسکو فراخواند، پاتن هم تصادفاً در مسکو بود. از من درخواست ملاقات کرد. نامه‌ای برایم آورد، خطاب به کمیته مرکزی. متن نامه این بود:

«در ۱۹۱۷ از درك اهمیت انقلاب عاجز بودم. پدرم کنسول تزار در ایتالیا بود و من محصول نظام سابق بودم، تربیتیم، تربیت قدیمی دوران تزاری بود. میلی به انقلاب نداشتم، اما در عین حال، در هیچ فعالیت ضد شوروی هم شرکت نداشتم و با گذشت هر سال، گرایشم به قدرت شوروی بیشتر شد. تاکنون هرگز باور نمی‌کردم که روزی شایسته اعتماد ویژه یا مورد عنایت حزب باشم - کوتاه‌بینی‌ای را که در روزهای انقلاب بدان دچار بودم، هرگز فراموش نکرده‌ام. اما اکنون دیری است که در کنار قدرت شوروی هستم و خیال می‌کنم اخیراً با کمک به تولید تانکها خدمت قابل ملاحظه‌ای به دفاع کشور کرده باشم. بنابراین احساس می‌کنم اخلاقاً این حق را پیدا کرده باشم که با این درخواست که به صفوف حزب پذیرفته شوم، به حزب مراجعه کنم. درخواست تقاضای عضویت را به‌ضمیمه می‌فرستم و از کمیته مرکزی تقاضای تصویب آن را دارم.» حاجت به گفتن نیست که با خواندن این نامه نه تنها خوشحال شدم، بلکه منقلب نیز شدم. مطمئن بودم که پذیرفته خواهد شد. نامه را بی‌معطلی پیش استالین بردم. استالین هم آشکارا متأثر شد، هرچند به قدرت هیچان و احساسش را بروز می‌داد. گفت: «پس پاتن تصمیم گرفته به حزب ملحق شود! دلیلی هم نمی‌بینم که نشود. فکر می‌کنم باید تصویب‌نامه مخصوصی بگذاریم و پاتن را بی‌درنگ به عضویت کامل بپذیریم و او را از گذراندن دوران آزمایشی معاف کنیم.» در آن زمان، برای متقاضیانی که از دامن خانواده‌های بورژوا یا روشنفکر برخاسته بودند، گذراندن يك دوره آزمایشی یا «نامزدی» دو ساله اجباری بود؛ در مورد پاتن قائل به استثنا شدیم.

پس از جنگ، پاتن به آکادمی علوم اوکراین بازگشت. بعدها معاون رئیس آکادمی شد. چندی پس از آن مصیبتی به آکادمی و دانشمندان اوکراین روی آورد: رفیق باگامولتس، رئیس آکادمی، درگذشت. بسیاری کسان که از علاقه و احترام خاص من نسبت به آکادمیسین پاتن اطلاع داشتند، یقین داشتند که او نامزد جانشینی باگامولتس خواهد بود.

البته این را هم باید گفت که پاتن در آکادمی سیمایی بحث‌برانگیز بود. عقاید

درباره او مختلف بود. یادم هست روزی رئیس بخش تبلیغات کمیته مرکزی حزب کمونیست او کراین نزد من از او زبان به شکایت گشود. گفت که پاتن با ترک جلسه ای حزبی که بدان دعوت شده بود، مرتکب بی حرمتی نسبت به کمیته مرکزی شده است.

پرسیدم: «بنا بود در این جلسه از چه بحث بشود؟»

«از مسائل مختلف مربوط به کار ایدئولوژیک.»

«پس تعجبی ندارد که جلسه را ترک کند. رفیق پاتن می تواند وقتش را در این گونه جلسات تلف کند. شاید فکر کرده که بهتر است به سروقت کارهای علمی اش برود.» این واقعه پاتن را به بهترین وجه ارائه می کند. او حوصله این جور بحثهای بی ثمر و مجردی را نداشت که در آنها عده ای ابله و خودنما می نشینند و ادای فضلا را درمی آورند. چنین اشخاصی از سوی او احساس خطر می کردند.

البته اگر متوسل به اعمال فشار می شدیم، می توانستیم کاری کنیم که به ریاست آکادمی برگزیده شود، اما تصمیم گرفتیم این کار را نکنیم. وانگهی پاتن هوس رئیس شدن در سر نداشت. او غرق کارهای علمی و سرگرم امور مؤسسه اش بود.

هنگامی که پاتن وفات کرد پلی که بردنیپر می زدند و بزرگترین پل شهر کیف بود، در حال اتمام بود. در تمام بدنه آن از جوشکاری استفاده شده بود، حتی یک میخ پرچ در آن بکار نرفته بود. او کراینی ها به این فکر افتاده بودند که نام مرا برای پل بگذارند. تعجب کردم، چون قبلاً تصویب نامه ای را در کمیته مرکزی گذرانده بودیم که گذاشتن نام اعضای در حال حیات دولت و رهبری حزب را بر کارخانه ها و تسهیلات عمومی و مزارع اشتراکی و سایر مؤسسات منع می کرد. حتی تعدادی از نامها را که مناسبتی نداشتند، عوض کرده بودیم. خلاصه، این رقابت ناسالمی را که در زمان استالین در گرفته بود و هر کس سعی می کرد کارخانه ها و شهرها و مزارع بیشتری به نام او باشد کوییده بودیم.

به او کراینی ها گفتم: «اگر نام مرا برای پل بگذارید این عمل نقض آشکار تصویب نامه کمیته مرکزی خواهد بود. من بیشتر از این جهت با این فکر مخالفم که خودم مبتکر این تصویب نامه بودم. باید بدانید که با این عمل مرا در چه موقعیتی قرار خواهید داد. چرا نام آکادمیسین پاتن را بر آن نمی گذارید؟»

همین کار راهم کردند. امروزه پل - به اصطلاح معروف - سالم و سر حال است و مردمی که از روی آن می گذرند با احترام و حشمتی از کسی که ساختمان آنرا امکان پذیر ساخت یاد می کنند: از پدر جوشکاری صنعتی، در اتحاد شوروی - آکادمیسین یوگنی اوسکاروویچ پاتن.

رفع معایب صنعت لاستیک سازی

پیش از جنگ، تا یکچند استفاده از هواپیما برای اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی ممنوع بود. آغاز این جریان زمانی بود که میکویان در بلوروسی با خلبانی

اقدام به پروازی تفریحی کرد. این واقعه در روزنامه‌ها منعکس شد. استالین وقتی خواند که یکی از نزدیکانش در هواپیما بوده و هواپیما انواع و اقسام، پشتک و وارو زده، میکویان را سخت سرزنش کرد و بی‌درنگ دستور داد اعضای کمیته مرکزی و دبیران اول جمهوریها را به هواپیما راه ندهند. من از این بابت سخت ناراحت شدم، زیرا به پرواز علاقه‌مند بودم. تا مدتی برای رفتن به مسکو یا بازآمدن به کیف از قطار یا اتومبیل استفاده می‌کردم.

آلکساندر گئورگیوویچ ژوراوولف^{۲۱}، قریب به سی سال راننده‌ام بود. بچه‌هایم، عمو ساشا صدایش می‌کردند. به‌کارش بسیار وارد و به‌آن علاقه‌مند بود. مورد علاقه و احترام بود.

در سال ۱۹۳۹، در ضمن سفری از کیف به مسکو، آلکساندر گئورگیوویچ گفت که لاستیک‌هایی که برای اتومبیل‌مان می‌دهند خیلی زود فرسوده می‌شوند. در واقع هم در حالی که هنوز نونو بودند از کناره‌ها می‌ترکیدند. وقتی به مسکو رسیدم به استالین گفتم که این نقص برای ما به‌بهای پول و زحمت زیاد تمام می‌شود.

استالین هرگز خوش نداشت بشنود از چیزهای ساخت شوروی انتقاد کنند. با ناخرسندی آشکار به شکایتم گوش فراداد. سپس با اوقات تلخی به من دستور داد که این وضع را سامان بدهم و مقصران را پیدا کنم. گفت: «پس شما هم از صنعت ما انتقاد می‌کنی؟ همه انتقاد می‌کنند. حالا که این طور است خود شما را می‌فرستیم که به این وضع رسیدگی کنی. می‌روی، به آن رسیدگی می‌کنی و اقداماتی را که برای رفع نقایص و تأمین خوبی کیفیت لاستیک کارخانه‌ها لازم می‌دانی توصیه می‌کنی.»

جواب دادم: «رفیق استالین، البته من این مأموریت را با کمال میل می‌پذیرم. اما هیچ‌گونه آشنایی با صنعت لاستیک سازی ندارم. درباره صنعت زغال و متالورژی و کارهای ساختمانی اطلاعاتی دارم، اما با صنعت لاستیک سازی بیگانه‌ام.»

«آشنا می‌شوی. فوراً کار را شروع کن. تا این کار را به سامان نرسانده‌ای به او کرایه بر نمی‌گردد.»

قرار تشکیل کمیسیونی داده شد، و من در مقام رئیس آن تأیید شدم. کمی نگران بودم. نمی‌دانستم چقدر وقت می‌برد، و آیا از پس این مشکل برخواهم آمد یا نه. کمیسیون را دعوت به اجلاس کردم و از کارخانه‌های تائیرسازی یاروسلاول^{۲۲} مسکو، لنینگراد و وزارتخانه‌های مختلف کارشناسانی را دعوت کردم. با کمک دبیرخانه کمیته مرکزی، هرکسی را که چیزی درباره تائیرسازی می‌دانست خواستم، جلسات مشاوره در ساختمان کمیته مرکزی تشکیل می‌شد. هرکس فرصت اظهار نظر داشت. یادم هست که رئیس کارخانه یاروسلاول از همان ابتدا تأثیر خوبی در من کرد.

پس از نخستین دور مشاورات، آنچه را که دیگران گفته بودند به استالین گزارش کردم و نظر خودم را هم بر آن افزودم. استالین گفت: «من پیشنهاد می‌کنم به یاروسلاول

بروی و در محل به این جریان رسیدگی کنی. کارخانه تائیرسازی یاروسلاول، بهترین کارخانه‌ای است که داریم.»

بنابراین به یاروسلاول رفتم. تعدادی از متخصصان مسکو را با خودم بردم. دبیر کمیته ناحیه‌ای حزب، رفیق پاتولیچف^{۲۳} بود که بعدها وزیر بازرگانی خارجی شد. رئیس کمیته اجرایی ناحیه، جوانی ارمنی بود که مثل خود پاتولیچف متالورژیست بود. هر دو تأثیر خوبی در من کردند. به محض ورود گفتم که برای چه کاری به یاروسلاول آمده‌ام و از آنها خواستم در این زمینه کمک کنند.

اول از هر چیزی می‌خواستم بینم پوشش رویی تائیرها را چگونه می‌سازند. به مدیر کارخانه گفتم: «حالا همه عملیات را برای من تشریح نکن، این جز اتلاف وقت نخواهد بود. کافی است مرا به خط مونتاژ ببرید. می‌خواهم کار را از همان ابتدا بینم.» از خط مونتاژ بازدید کردم، گاه اینجا و آنجا درنگ می‌کردم و کارگرانی را که کارشان نظرم را جلب می‌کرد تماشا می‌کردم. وقتی برای دیدن جریان «ولکانیزه کردن» نداشتم. بنابراین در این مورد به گزارش متخصصان اکتفا کردم.

به خصوص طرز نصب رشته‌های سیمی بر تائیرها بسیار جالب بود. مدتی تماشا کردم. کارگران با سرعت و مهارت این کار را انجام می‌دادند، هنگام کار حتی دستشان راهم نگاه نمی‌کردند. حرکات دستشان به حرکات دست نوازندگان شبیه بود. کارشان را ستودم، بعد نقشه‌های تولید مربوط به این بخش از کار را خواستم. گفتند که چند لایه از این رشته‌های سیمی را روی تائیر می‌پیچند و کار این رشته‌ها چیست. بنابر آنچه گفتند احساس کردم که نقطه ضعف را یافته‌ام. دیده بودم که کارگران با چه سرعتی این رشته‌ها را بر تائیرها نصب می‌کنند، و می‌دانستم که این رشته‌ها را باید به طرز یکنواخت بکشند و بر تائیرها نصب کنند تا تمام رشته‌های هر لایه در حکم یک رشته واحد عمل کنند. اگر رشته‌ها یکنواخت نصب می‌شدند، می‌توانستی دوام یک رشته را در تعداد کل رشته‌ها ضرب کنی، حاصل جمع، مقاومت کلی لایه در برابر گسستگی بود. اما اگر لایه ناهموار نصب می‌شد در آن صورت هر رشته بالاستقلال عمل می‌کرد و نخها یکی پس از دیگری پاره می‌شدند. به این جهت بود که تائیرها خراب می‌شدند. چیزهای دیگر هم بود، اما مسأله عمده همین بود.

مدیر کارخانه را خواستم. گفتم: «رفیق میتروخین^{۲۴}، جزوه حاوی دستورالعمل ساختن تائیر را می‌خواهم بینم. می‌خواهم بینم چه چیزهایی را توصیه کرده است. از آنجا که تجهیزات این کارخانه را از آمریکا خریده‌ایم، قاعدتاً آمریکاییها باید نحوه انجام کار را توصیه کرده باشند.»

«بله، همه دستورالعملها را داریم.»

«پس آنها را با این جریانی که عمل می‌شود مقابله کنید و دقیقاً به من گزارش کنید بینم چه تغییراتی در آنها داده شده است.»

بنابر گزارش میتروخین، از دستورهای کارخانه سازنده تخطی شده بود. یکی دو

لایه از نخ‌پیچی را حذف کرده بودند، با این تصور که لایه‌های باقیمانده برای تأمین دوام و استحکام تأیر کافی خواهند بود. ضمناً گفتند که از مقدار سیمهای تقویت‌کننده هم در حاشیه‌ها کاسته‌اند. یکی دو حلقه از آنها را برداشته‌اند. این کار را به‌منظور صرفه‌جویی کرده بودند. فهمیدم که نقص را یافته‌ایم.

پرسیدم: «این تغییرات چه وقت صورت گرفت؟»

«رفیق کاکانوویچ برای بازدید به اینجا آمدند و شیوه تولید را مطالعه کردند. این تغییرات را ایشان توصیه کردند» این جریان زمانی روی داده بود که کاکانوویچ وزیر حمل و نقل بود. ظاهراً سرگوارجونیکیدزه را هم با خودش به یاروسلاول برده بود.

گفتم: «بسیار خوب. پس صورت مذاکرات آن جلسه‌ای را که با کاکانوویچ داشتید به من بدهید، که بتوانم به رفیق استالین و کمیته مرکزی گزارش کنم. و از حالا دقیقاً شیوه تولیدی را که در آمریکا عمل می‌شود رعایت کنید.» در جریان بازدیدم از این کارخانه، مثل هر کارخانه دیگری، تابلوی افتخاری دیدم با عکسهایی از بهترین تولیدکنندگان، یا آنطور که می‌گفتند «کارگران ضربت». از مدیر کارخانه پرسیدم: «بهره‌دهی کارگران شما در مقایسه با کارگران آمریکایی که در این جریان نخ‌پیچی تأیرها کار می‌کنند چیست؟» گفت که ما گام بلندی به جلو برداشته‌ایم و کارگران آمریکایی را پشت‌سر گذاشته‌ایم.

پیش‌نویس قراری را براساس یافته‌ها تهیه کردیم، و به‌مسکو بازگشتم. وقتی گزارش جریان را به استالین دادم، تأکید کردم که علت تولید لاستیک نامرغوب این است که به‌واسطه علاقه‌ای که به صرفه‌جویی داریم، از دستورالعمل کارخانه سازنده‌ای که تجهیزات را از آن خریده‌ایم تخطی می‌کنیم. آری، کار سازندگان آمریکایی را «اصلاح» کرده بودیم و شیوه تولید را «بهبود» بخشیده بودیم، اما با این نتیجه که دوام تأیرهای آنها نه برابر دوام تأیرهای ما بود. صرفه‌جویی یعنی این!

بعد به استالین گفتم که به نظر من اشتباه است که بخواهیم میزان بهره‌وری و بازدهی را زیاد از اندازه بالا ببریم. باید از صرفه‌جویی در تولید به حساب کیفیت خودداری کنیم. کارگران تأیرسازی شاید هم که حد سهمیه مقرر را پشت‌سر گذاشته بودند، اما کار را به افراط رسانده بودند. باید کارگران را تشویق می‌کردیم که در نخ‌پیچی تأیرها توجه بیشتری به کیفیت کار داشته باشند. برای نیل به این منظور باید از میزان بازده می‌کاستیم. تازه داشتیم می‌آموختیم که اگر سطح بهره‌وری را چندان بالا بگیریم که مجال کار با کیفیت خوب را از کارگر سلب کند، فرآورده خراب خواهد شد. تمام کارگران ضربتی که عکشان در تابلوی افتخار کارخانه بود، در حقیقت آنچه را که تولید می‌کردند خراب می‌کردند، بهره‌وری رانندگان را کاهش می‌دادند، و مانع از استفاده مؤثر از وسایل نقلیه موتوری می‌شدند.

استالین با دقت به سخنانم گوش فراداد. می‌دیدم که از این چیزهایی که می‌گویم سخت برآشفته است - و می‌دانستم چرا. هرکس که پروای بهروزی کشور را داشته

باشد - خاصه مردی که نقش رهبری کشور را دارد - از این چیزها ناراحت می‌شود. گفت: «با آنچه گفتید موافقم. پیشنهادهایتان را بدهید، تصویبشان خواهیم کرد.» در گزارشم پیشنهاد کردم از میزان بازدهی کاسته شود، بر میزان دستمزد کارگران افزوده شود و یک سلسله اقدامات دیگر، به نحوی که از سوی متخصصان کارخانه‌ها و مؤسسات تحقیقاتی و وزارتخانه‌ها پیشنهاد می‌شود، به عمل آید. استالین آن گاه گفت: «باید قراری بدهیم که با ممنوع کردن نصب تابلوی افتخار در کارخانه رقابت زیاد از اندازه برای وصول به کمیت به حساب کیفیت در میان کارگران تخفیف پیدا کند.»

من از لحاظ اصولی باید با این نظر مخالف می‌بودم، زیرا این اصل یک اصل لنینی بود، که رقابت در زمینه بهره‌وری چیز سالمی است و بهره‌وری زیر بنای گسترش صنعت است. اما در این مورد خاص نظر استالین را تأیید می‌کردم.

خوشحال بودم که با کمک متخصصان توانسته بودم نقطه ضعف صنعت لاستیک‌سازی را پیدا کنم و از میان بردارم. آن زمان احساس می‌کردیم که رو به جنگ داریم، و می‌دانستیم که در جنگ تحریک ارتش بستگی به کیفیت صنعت حمل و نقل دارد. خوشحال بودم که می‌دیدم همین که نقایص را برطرف کردیم و شیوه مناسب کار را اعاده کردیم، کیفیت و دوام لاستیکها بهبود یافت. در کارخانه‌ها آزمایشهای مختلفی برای تعیین میزان دوام لاستیک به عمل می‌آمد. اگر نتیجه آزمایش مثبت بود جایزه‌ای به کارخانه داده می‌شد که بین همه کارگران تقسیم می‌شد.

چندی بعد میتروخین، مدیر کارخانه لاستیک‌سازی یاروسلاول، به وزارت صنایع شیمیایی نصب شد. خوشحال بودم که می‌دیدم استالین ستایشی را که از این مرد کرده بودم از یاد نبرده و او را به چنین مقام بلند و با مسئولیتی نصب کرده بود.

این موضوع در رابطه با وسعت صنایع ما چیز بسیار کوچکی بود، اما با این همه از نظر من حائز اهمیت بود. من این داستان را از این‌رو بازگفتم تا نشان دهم که استالین پاره‌ای اوقات می‌توانست به شیوه‌ای خردمندانه و سیاستمدارانه با مسائل برخورد کند. وی ارباب و آقای بالامنزاع کشور بود و علیه بوروکراسی و فساد و نقایص از هر قبیل می‌جنگید. مردی بزرگ و رهبر و سازماندهنده‌ای بزرگ بود، اما جبار نیز بود. اغلب با «بدویتی» که هنوز همچنان مایه ادبار صنعت ما بود با توسل به شیوه‌های سخت مبارزه کرد. وی با علاقه‌ای که به تأمین بهروزی کشور داشت در برطرف کردن نقایصی که نظرش را جلب می‌کرد بسیار بیرحم بود. اما نباید فراموش کرد که مردی جبار نیز بود. استالین بویژه با رفتاری که با حزب و دستگاه رهبری ارتش کرد زیانهای زیادی به کشور زد، و اینها همه نتیجه سوء ظن بیمارگونه‌ای بود که نسبت به دیگران داشت.

ما هنوز در زمینه بهره‌وری و بازده همچنان با مسائل و مشکلاتی دست به‌گریبانیم. احتمالاً بارها دیده‌اید که چگونه مردان و زنان در پیاده‌رو خیابانها با دیلم، یخها را می‌شکنند. این کاری است بی‌بار. چنین منظره‌ای آدم را ناراحت می‌کند. این همه

کار برای ماشینی کردن جریان‌ات پیچیده در کشور انجام گرفته، این همه ماشین برای آسان کردن کارها اختراع شده، نخستین قمر مصنوعی را ساخته‌ایم... اما هنوز نتوانسته‌ایم ماشین را جانشین بیل و دیلم کنیم - هنوز از پس این مشکل برنیامده‌ایم. به این گونه مسائل توجهی نداریم، اینها را مسائلی ناچیز می‌دانیم، ولی آیا این ناچیز است؟ نه، همین چیزهای جزئی و بی‌اهمیت هستند که عدۀ زیادی را به‌خود مشغول می‌دارند.

مقدمه جنگ

مدنها پیش از آن که هیتلر و سایر دشمنان ما تدارك حمله به ما را ببینند آشکار بود که جنگ اجتناب ناپذیر است. از زمانی که فاشیستها در آلمان برسر کار آمدند ما می دانستیم که زود یا دیر با ما وارد جنگ خواهند شد. هیتلر در کتابش به نام نبرد من - که من به اندازم‌ای از آن بدم آمد که نتوانستم تمامش کنم - نقشه‌های تجاوزکارانه‌ای را که برای جهان داشت و نیز فلسفه ضد انسانی‌ای را که محرك او بود به صراحت بیان کرده بود. او وظیفه از میان برداشتن کمونیسم و تسخیر باروی آن، اتحاد شوروی را بر خود مقرر داشته بود. همین که به قدرت رسید، بی درنگ ارتش را به سرعت سازمان داد. این رازی پوشیده و مکتوم نبود. در تمام آلمان رژه‌های پرطمطراق برپا می شد و نطقهایی در تهدید اتحاد شوروی ایراد می شد. نبرد من، چیزی درباره همزیستی مسالمت آمیز با ما نمی گفت. هم‌ا‌ش صحبت از کوبیدن و خرد کردن ما بود. و این تغییر احساس نبود که هیتلر را بر آن داشت که در بیست و سوم اوت ۱۹۳۹ ریبین تروپ را به مسکو بفرستد. نه، او همان هیتلر بود، با همان پنداری که از خود به عنوان يك جنگجو و جهانگیر داشت، مصمم به آزاد کردن مردم روس از جنگ بلشویسم.

من اول بار خبر آمدن ریبین تروپ را روز پیش از آمدنش شنیدم. شنبه بود، در ویلای استالین بودم، گفت که ریبین تروپ فردا با هواپیما می آید. استالین لبخند زد و به دقت نگاهم کرد تا تأثیر این خبر را در قیافه‌ام ببیند. من در ابتدا بهت زده شدم. خیره خیره نگاهش کردم، به خیال این که شوخی می کند. سپس گفتم: «ریبین تروپ برای چه به اینجا می آید؟ به ما پناهنده شده، یا چه؟»

استالین گفت: «نه، هیتلر پیامی برای ما فرستاد که در آن می گفت: «از شما، هر»

استالین، تقاضا می‌کنم وزیر رین تروپ را که حامل پیشنهادهای مشخص و مفیدی است بپذیرید.» ما هم موافقت کردیم که فردا با او ملاقات کنیم.»
 به استالین گفتم که در نظر داریم فردا برای شکار با بولگانین و مالنکف به شکارگاه وراشیلف برویم. استالین گفت: «بروید، فردا شما اینجا کاری ندارید. من و مولوتف با رین تروپ ملاقات می‌کنیم و حرفهایش را می‌شنویم. وقتی از شکار برگشتید به شما خواهیم گفت که هیتلر چه در سر دارد و نتیجه مذاکراتمان با رین تروپ چه بوده است.»
 آن شب، بولگانین و مالنکف و من به شکارگاه وراشیلف در زاویدووا^۲ رفتیم. وقتی رسیدیم دیدیم وراشیلف آنجا است، که نشان می‌داد در ملاقات با رین تروپ حضور نخواهد داشت.^۳ ژنرالها و مارشالهای دیگری هم در شکارگاه بودند، همه با هم به شکار رفتیم. روز بسیار خوبی بود: هوا گرم بود، و شکار بسیار موفقیت آمیز بود - به خصوص برای من. لطفاً سختم را سوء تعبیر نکنید، من کسی نیستم که درباره مهارتم در شکار لاف بزنم. اما آن روز توانستم يك اردك بيش از وراشیلف بزنم. این را صرفاً از این جهت تذکر می‌دهم که مدتی بود روزنامه‌ها از وراشیلف به عنوان شکارچی شماره يك کشور یاد می‌کردند.

وقتی از شکار فارغ شدیم، یکراست به ویلای استالین رفتیم. می‌دانستیم که استالین همه اعضای دفتر سیاسی را برای شام به دور هم خواهد خواند، بنابراین اردکهایی را که زده بودم با خود بردم. از شکار برای استالین تعریف کردم و به شوخی از موفقیتی که کسب کرده بودم سخن داشتم. استالین بسیار خوش و سرحال بود و شوخی زیاد می‌کرد. برخورد استالین با شکار معمولاً بستگی به خلق و حالتش داشت: اگر خوش و سرحال بود حتی ممکن بود خودش هم به صرافت شکار بیفتد. اما اوقات دیگری هم بود که در خانه می‌نشست و از شکارچیان به تلخی زبان به نکوهش می‌گشود. این مخالفت هرچند گاهه‌اش با شکار، مبتنی بر این عقیده نبود که جان هر موجودی مقدس است - نه، حاشا! بلکه صرفاً مبتنی بر این احساس بود که شکار اتلاف وقت است. بدیهی است تا آنجا که جریان به اتلاف وقت مربوط می‌شد، من تصور نمی‌کنم هرگز رهبری به مقام و موقعیت او بوده باشد که این اندازه وقتش را تلف کند و مدام پای میز ناهار و شام باشد و جز خوردن و نوشیدن کار دیگری نکند.

به‌رحال، آن یکشنبه شب اوت ۱۹۳۹ در ویلای استالین برای شام گرد هم آمدیم. در ضمنی که گوشت شکار را برای شام آماده می‌کردند استالین گفت که رین تروپ

2. Zavidova

۳. وقتی رین تروپ به مسکو پرواز کرد، نمایندگان بریتانیا و فرانسه با نمایندگان شوروی در مسکو مذاکره می‌کردند. بریتانیا و فرانسه دیر هنگام، و به‌اکراه، درصدد اتحاد با اتحاد شوروی برآمده بودند. مارشال وراشیلف، وزیر دفاع، در این مذاکرات، رئیس هیأت نمایندگی اتحاد شوروی بود. جالب است که در این روز تعیین‌کننده که پیمان مولوتف - رین تروپ به امضا می‌رسید، وراشیلف به‌شکار اردك برود و فرانسویها و انگلیسهای بی‌خبر از همه چیز چشم‌انتظار بمانند.

پیش‌نویس پیمان دوستی و عدم تجاوزی با خود آورده بود که ما امضا کردیم. استالین سخت از خود خشنود بود. گفت که فردا وقتی انگلیسیها و فرانسویها - که هنوز در مسکو بودند - از این پیمان مطلع شوند، بی‌درنگ خواهند رفت. نمایندگان انگلستان و فرانسه که برای گفت و گو با وراشیلف به مسکو آمده بودند در حقیقت نمی‌خواستند با ما علیه آلمان تشریک مساعی کنند. مذاکراتمان با آنها بی‌نتیجه بود. می‌دانستیم که در عقد اتفاق با ما جدی نیستند و هدف واقعی‌شان این است که هیتلر را علیه ما برانگیزند. به همین جهت از رفتنشان خوشحال بودیم.

پیمان ربین تروپ - مولوتف - چنان که بعدها به این نام خوانده شد - به این ترتیب در وجود آمد. ما خوب می‌دانستیم که هیتلر می‌خواهد با این پیمان ما را فریب دهد. من با گوش خود شنیدم که استالین گفت: «البته اینها همه بازی است، که ببینیم چه کسی می‌تواند دیگری را خام کند. من می‌دانم که هیتلر چه درس دارد. او می‌خواهد به من کلک بزند، اما در واقع این من هستم که به او کلک می‌زنم!» استالین به وراشیلف و بریا و من و عده‌ای دیگر از اعضای دفتر سیاسی گفت که با این پیمان، جنگ تا یکچند دیگر از ما خواهد گذشت، و خواهیم توانست بیطرف بمانیم و نیرویمان را حفظ کنیم، تا بعد ببینیم چه پیش خواهد آمد.

البته بودند عده‌ای که فکر می‌کردند چون هیتلر خواسته با ما مذاکره و معامله کند، قطعاً می‌ترسیده که به او حمله کنیم. تفسیر این پیمان برای ما خوشایند بود. بسیاری از مردم اتحاد شوروی آن را باور داشتند و از بابت آن به خود تهنیت می‌گفتند. ولی ما - ما رهبران حکومت - بهتر می‌دانستیم. ما خودمان را گول نمی‌زدیم. ما می‌دانستیم که مآلاً پایمان به جنگ کشیده خواهد شد، هرچند من تصور می‌کنم که استالین امیدوار بود انگلیسیها و فرانسویها رمق هیتلر را بگیرند و نقشه‌ای را که برای درهم کوفتن غرب و پس آنگاه توجه به شرق در سر داشت نقش بر آب کنند. این امیدواری استالین باید جزئی از استراتژی‌ای بوده باشد که در پس موافقت با امضای پیمان موجود بود.

من معتقدم که پیمان سال ۱۹۳۹ ربین تروپ - مولوتف، با در نظر گرفتن شرایط و مقتضیات زمان، از لحاظ تاریخی اجتناب‌ناپذیر بود و در تحلیل آخر برای اتحاد شوروی سودمند بود. به فدا کردن مهره‌ای در شطرنج شبیه بود. اگر این حرکت را نکرده بودیم جنگ زودتر و در شرایط نامساعدتری آغاز شده بود. با این حرکت اغتنام وقت کردیم. من فکر می‌کنم که اکثریت عظیمی از اعضای حزب، امضای این پیمان را از ناحیه ما عمل تاکتیکی خردمندانه‌ای می‌دانستند، هرچند کسی نمی‌توانست آشکارا چنین اظهار کند. حتی نمی‌توانستیم در گردهماییهای حزبی از آن بحث کنیم، زیرا توضیح علل و جهات قضیه، به زبان روزنامه‌ها، عملی برخوردارنده و اهانت‌آمیز بود و

۴. جنگی که خروشچف بدان اشاره می‌کند البته «جنگ کبیر میهنی»، یعنی جنگ بین آلمان و

تازه کسی هم نمی‌پذیرفت. برای ما کمونیستها - در مقام مردمی ضد فاشیست و مردمی که با موضع سیاسی و فلسفی فاشیستها از بنیاد مخالف بودیم - قبول تشریک مساعی با آلمان دشوار بود. برای خود ما هم قبول این تناقض به اندازه کافی دشوار بود، و توضیح امر برای مردم کوچک و خیابان ممکن نبود. بنابراین نمی‌توانستیم صاف و ساده اعتراف کنیم که با هیتلر در زمینه همزیستی مسالمت‌آمیز به توافق رسیده‌ایم. البته همزیستی مسالمت‌آمیز با آلمان، به‌طور کلی، امکان‌پذیر بود، اما نه با فاشیستهای هیتلری. آلمانیها هم به نوبه خود از این پیمان در مقام حرکتی برای اغتمام وقت استفاده کردند. هدفشان تفرقه انداختن و درهم شکستن ملت‌هایی بود که در جنگ جهانی اول علیه آلمان متحد شده بودند. هیتلر می‌خواست کار دشمنانش را یک به یک بسازد. به این نتیجه رسیده بود که آلمان به این علت در جنگ جهانی اول شکست خورده بود که همزمان در دو جبهه خود را درگیر کرده بود. پیمانی که با ما امضا کرد کوشش در این جهت بود که جنگ آینده را به یک جبهه محدود کند.

در تمام مدت، مطبوعات انگلستان و فرانسه و تمام جهان بورژوایی می‌کوشیدند هیتلر را به سوی اتحاد شوروی سوق دهند؛ و در بوق و کرنا می‌دمیدند که «روسیه چیزی به جز غولی بر پاهای گلین نیست!» انگلستان و فرانسه خوش داشتند در کناری بایستند و آلمان و اتحاد شوروی را که به جان هم می‌افتند و همدیگر را می‌درند تماشا کنند. انگلستان و فرانسه از لذت این پندار که آن وقت که هیتلر خون و سرزمینها و ثروت‌های ما را می‌گیرد آنها می‌لند، دست به هم می‌سودند. اگر جنگ را به چشم یک بازی بنگرید می‌توانید آن را به این شکل تصور کنید: شرط‌بندی ما بر سر این امکان بود که می‌توانیم در پشت این پیمان پناه بگیریم و از گلوله‌هایی که به‌زودی در پرواز می‌آمدند جان سالم بدر ببریم، و به این ترتیب از سرنوشتی که قدرتهای غربی امیدوار بودند بدان دچار شویم نجات یابیم. اگر پیمان رین تروپ - مولوتف این منظور را تأمین می‌کرد در آن صورت من معتقدم که کاملاً موجه می‌بود.

هیتلر، ابتدا برای بستن این پیمان از طریق سفیرش در مسکو، شولنبرگ، با ما تماس گرفت. تاریخ نشان داد که شولنبرگ صمیمانه هواخواه تقویت مناسبات صلح‌آمیز بین آلمان و اتحاد شوروی بود. در این شکی نیست که با نقشه هیتلر برای جنگ با ما مخالف بود. وقتی مولوتف او را برای گفت و گو درباره مسائل راجع به پیمان فراخواند، شولنبرگ خوشحال بود. گفت: «خدا کمکمان کرد!» ما آن وقت فکر می‌کردیم نقش بازی می‌کند، اما بعدها دریافتیم که خوشحالی‌اش از بابت پیمانی که امضا شد، صمیم و بی‌ریا است. وی ضرورت استقرار مناسبات بین آلمان و اتحاد شوروی را برپایه صلح و دوستی و اصل عدم تجاوز ادراک می‌کرد. قاعدتاً باید نظریاتش را درباره پارهای چیزها به هیتلر گزارش کرده باشد، اما هیتلر اعتنایی به نظریات او

۵. کنت ورنر فن در شولنبرگ Count Werner von der Schulenburg در حقیقت آنچه را که توانست در حفظ و ادامه صلح بین شوروی و آلمان انجام داد.

نداشت. شولنبرگ در توطئه سوء قصدی که در ۱۹۴۴ به جان هیتلر شد مشارکت داشت. توطئه با شکست مواجه شد، و شولنبرگ نیز از جمله کسانی بود که اعدام شدند.

طی دورانی که پس از امضای پیمان در میان آمد، استالین و هیتلر تعهداتی را که به موجب آن برعهده گرفته بودند انجام دادند، یا دست کم وانمود کردند که انجام می‌دهند. آنطور که به یاد دارم، مبادله اطلاعات در مقیاس بالنسبه وسیعی صورت می‌گرفت؛ و مولوتف اغلب به استالین گزارش می‌داد که شولنبرگ فلان چیز را گفته، شولنبرگ فلان چیز را اطلاع داده... و از این قبیل. بدیهی است که شولنبرگ علاقمند بود بیش از آنچه به ما می‌دهد از ما بگیرد. یادم هست يك بار که در آپارتمان استالین بودم مولوتف این داستان را تعریف کرد: گفت که شولنبرگ را به دفترش خواسته، و در آنجا شولنبرگ دیده که تندنویسها اخبار رادیویی را یادداشت می‌کنند، و گفته: «چرا تندنویسها این کار را می‌کنند...؟» و رشته سخن را بریده بود، اما مولوتف این واقعه را در ذهنش ضبط کرده بود. از این لغزش زبانی شولنبرگ به این نتیجه رسیده بود که از قرار، آلمانیها باید وسیله‌ای برای ضبط پیامهای رادیویی ابداع کرده باشند که احتیاج به تندنویس ندارند. پس از جنگ بود که به وجود ضبطصوت پی بردیم، و فهمیدیم که چرا دستگاه اطلاعاتی آلمان می‌توانست پیامهای رادیویی را خیلی بهتر از ما ردگیری کند. پیامهای محرمانه را خیلی سریع می‌فرستند و برای تندنویس ضبط کردنشان امکان ندارد. از این بیشتر، این پیامها به رمزند. با ضبط صوت می‌توان آنها را ضبط کرد، سپس برای کشف رمز نوار را آهسته آهسته برگرداند. به این ترتیب اظهار نسجیده شولنبرگ به ما فهماند که آلمانیها ضبطصوت را اختراع کرده‌اند.

به موجب پیمان مقرر بود ما مقداری گندم و نفت و سایر فراوردها به آلمان بدهیم. همه این چیزها را به موقع تحویل می‌دادیم. هیتلر در ازاء این کالاها باید به ما نبرد ناوی می‌داد. حتی برای تجهیز این نبرد ناو عده‌ای از متخصصانش را هم فرستاد. برای نظارت در تجهیز نبرد ناو افسر دریایی عالیرتبه‌ای به لنینگراد آمد. محل اقامت مناسب و شرایط کار شایسته‌ای برایش فراهم کردند. سپس واقعه فضیحت باری روی داد: دستگاه اطلاعاتی ما کلیه وسایل سمعی و بصری را در آپارتمانش نصب کرده بود. گویا این دریاسالار از ستاینندگان جنس مخالف بود؛ و دستگاه اطلاعاتی ما خانم جوان و زیبایی را به تنگش انداخته بود و بعد خواسته بود در ضمن عمل از او عکس بگیرد. این جریان چندین شب ادامه داشته بود، تا این که دریاسالار تصادفاً متوجه صدای وزوز شده بود. دور و بر را گشته بود و تابلوی بزرگی را که بردیوار آویخته بود برداشته بود. دیده بود که پشت تابلو را بریده‌اند، و در محل بریدگی دوربینی را یافته بود. فوراً شکایت کرد. چکیست‌های ما فکر کرده بودند که می‌توانند او را در وضع باریکی قرار دهند و حاضر به همکاری با خود کنند، ولی مافوقهای دریاسالار ابدأ مقید این جریان نبودند.^۶

۶. این واقعه معرفت صفت ممیزه پلیس مخفی شوروی آن روزگار و زمان ما است. خرده‌گیری خروشچف ظاهراً از این جهت است که چرا باید طوری عمل کرده جریان لو برود.

هیتلر شخصاً بر سر این واقعه‌ای که اتفاق افتاد هنگامه‌ای به پا کرد. یادم هست استالین سر این وضعی که مأموران اطلاعاتی ما پیش آورده بودند، با بریا اوقات تلخی کرد. از اینجا بود که از وجود نبرد ناو مطلع شدم. بعدها، وقتی جنگ تمام شد، نبرد ناو همچنان - ناتمام - در لنینگراد لنگر انداخته بود. بعضیها فکر می‌کردند هیتلر این نبرد ناو را از این رو به ما داده است که آماده است ما را در قدرت نظامی خود سهیم گرداند. اما در واقع هیتلر معتقد بود که پیش از اتمام نبرد ناو، اتحاد شوروی را درهم خواهد شکست و نبرد ناو باز مال خودش خواهد بود.

مورد دیگری را به یاد دارم از این که هیتلر چگونه سعی می‌کرد نشان دهد که صمیمانه به اجرای مقررات پیمان عدم تجاوز پای بند است. قراردادی با کارخانهٔ اسلحه‌سازی چکوسلواکی، به نام اشکودا، داشتیم که به موجب آن بنا بود تعدادی توپ ضد هوایی برای ما بسازد. اینها، توپهای ۸۸ میلیمتری خوبی بودند که براساس نمونه‌هایی که پیشتر از اشکودا خریده بودیم، ساخته می‌شدند. قرار بود تعدادی توپ ۲۰۵ میلیمتری هم از این کارخانه بگیریم. وقتی هیتلر به چکوسلواکی حمله کرد، اشکودا قرارداد را به حالت تعلیق درآورد. هیتلر شخصاً مداخله کرد و به اشکودا دستور داد سفارش را انجام دهد. اشکودا دستور را اطاعت کرد. تعدادی توپ ۲۰۵ میلیمتری به ما تحویل داد، اما نه آنقدر که تغییری در اوضاع بدهد. ما این توپهای ۸۸ میلیمتری ضد هوایی را برای تولید در کارخانه‌های خودمان اقتباس کردیم. این توپها هم در مقام توپ ضد هوایی و هم در مقام توپ ضدتانک نقش مهمی در جنگ ایفا کردند.

در طی تمام این مدت، آلمانها پیشرفت و دانش تکنولوژیک، خاصه کیفیت تجهیزات فنی ما را ارزیابی می‌کردند. ضعف ما را دریافتند و همین به آنها دلگرمی داد. البته چنان که بعدها معلوم شد نیروی ما را خیلی کمتر از واقع ارزیابی کرده بودند.

از سال ۱۹۴۰ به این طرف مسائل بحث برانگیزی در مناسبات بین ما و هیتلر بروز کرد. پس از مذاکره و مشاورهٔ بسیار، به این نتیجه رسیدیم که مولوتف را به برلن بفرستیم. من در اکتبر یا نوامبر ۱۹۴۰، پس از بازگشت مولوتف از برلن به مسکو آمدم. گفتم که آلمانها در جریان مسافرتش، از مرز شوروی تا برلن، اقدامات امنیتی شدیدی را معمول داشته بودند، در جریان مذاکراتش با مقامات آلمانی، هواپیماهای انگلیسی به برلن حمله کرده بودند و هیتلر و اطرافیانش را ناچار از رفتن به پناهگاه کرده بودند. مولوتف گفت که معلوم بوده که اغلب از این پناهگاه استفاده می‌شده. مولوتف که خود طبیعتاً آدم کم حرف و خوشتنداری است، هیتلر را مردی کم حرف توصیف می‌کرد که لب به مشروب نمی‌زد، چندان که حتی در یک مهمانی رسمی جام مشروبش را برنداشته بود، و در ضمن شام برایش چای آورده بودند.^۷

۷. در شب ۱۳ نوامبر ۱۹۴۰، هنگامی که مذاکرات ربین‌تروپ - مولوتف در باب «مناطق نفوذ» و «آرزوهای ارضی» به نقطه حساسی رسیده بود، نیروی هوایی بریتانیا، «دیداری» از برلن به عمل آورد. چنانکه استالین بعدها در تهران برای چرچیل نقل کرد، آلمانها مدام می‌گفتند که کار

از پاسخهایی که مولوتف به سؤالات استالین می‌داد، چنین دریافتم که مسافرتش اعتقاد کلی ما را مبنی بر این که جنگ اجتناب‌ناپذیر و احتمالاً نزدیک است تقویت و تأیید می‌کرد. قیافه و حرکات استالین حاکی از اضطراب بود، اما به ندرت ما را در اضطرابش سهیم می‌کرد یا حتی در این باره که چه باید کرد نظر و عقیده‌مان را جویا می‌شد. یادم هست وقتی که هس^۸ به انگلستان پرواز کرد و آلمانها به دروغ انتشار دادند که گریخته است، به استالین گفتم: «آلمانها چیزهایی را پنهان می‌کنند، من خیال نمی‌کنم هس به انگلستان گریخته باشد. من فکر می‌کنم باید برای انجام مأموریتی محرمانه از جانب هیتلر و برای مذاکره با انگلستان رفته باشد، تا جنگ را در غرب تمام کند که دستشان برای حمله در شرق باز باشد.»^۹

استالین سخنانم را تا به آخر شنید، سپس گفت: «بله، همین است. درست فهمیدی.» بیش از این افکارش را بروز نداد. تنها حرفم را تأیید کرد. ما مدتها بود به این طرز کار خو گرفته بودیم که اگر چیزی را نگفتند نپرسیم. این طرز کار ممکن است در رفتار با کارمندان شیوه خوبی باشد اما در رفتار با اعضای حکومت شیوه مناسبی نیست. چنین طرز رفتاری با اعضای هیأت حاکم حزب و کشور نقض تمام ضوابط و معیارهایی است که باید رعایت کرد، یعنی اگر بنا است که حزب واقعاً دموکراتیک باشد. اما این وضعی بود که در سالهای سی و چهل بر حزب ما - حزب لنین - حاکم بود. استالین پیش از آن که دفتر سیاسی را در جریان قرار دهد، اطلاعات را طبقه‌بندی می‌کرد. بنابراین اسامی حزب او حق چنین کاری را نداشت. این عمل خود جلوه و نشانی دیگر از حکومت مطلقه‌ای بود که در زمان استالین صورت قانون به خود گرفته بود.

در زمستان باز به مسکو آمدم - پایان ۱۹۴۰ یا آغاز سال ۱۹۴۱ بود. به محض رسیدنم به مسکو پیامی دریافت داشتم که می‌گفت استالین می‌خواهد همان آن، مرا در ویلای نزدیک ببیند (ویلای شهری استالین را به این نام می‌خواندیم). وقتی رسیدم، استالین روی تخت دراز کشیده بود و چیز می‌خواند. گفت که حالش خوش نیست. بعد درباره مسائل نظامی به صحبت پرداخت. شاید این اولین بار بود که به طور خصوصی با من از مسائل نظامی سخن می‌گفت. ظاهراً کسی را می‌خواست که با او صحبت کند، حالا هر کس که بود. در تنهایی دستخوش افسردگی می‌شد، چنان بود که گویی دیوارها سر به هم می‌آورند و او را می‌فشارند. خیال می‌کنم گفت و گوی دربارهٔ قریب‌الوقوع بودن جنگ دستاویزی بود که با توسل به آن مرا پیش خود نگه دارد. فقط به این شکل می‌توانم آن را توجیه

←

بریتانیا ساخته است (بریتانیا تمام شده است). مولوتف گفت: «اگر اینطور است، پس چرا به این پناهگاه آمده‌ایم، و این بمبهایی که بر سرمان فرو می‌ریزند از ناحیهٔ چه کسانی هستند؟» دیدار مولوتف از برلن برای هیتلر آخرین قطره‌ای بود که کاسهٔ صبر او را لبریز کرد. یک ماه بعد دستورالعمل شمارهٔ ۲۱ را تحت عنوان «عملیات بارباروسا» صادر کرد و طی آن به فرماندهانش دستور داد مقدمات درهم شکستن اتحاد شوروی را پیش از اتمام جنگ با انگلستان فراهم کنند.

8. Hess

۹. بسیاری از روسها هنوز معتقدند که بریتانیا با هس به نوعی ساخت و پاخت کرد.

کنم، زیرا معمولاً با کسی تبادل نظر نمی‌کرد. برای تواناییها و برداشتهای خود ارزشی بیش از استعدادها و نظریات دیگران قائل بود.

در این ملاقات که در زمستان سال ۱۹۴۰-۴۱ روی داد، استالین از این بابت زبان به شکوه گشود که نتوانسته است در مشاوره‌های نظامی که همان وقت در جریان بود شرکت کند. در اثنايي که با او بودم به تیموشنکو^{۱۰} تلفن کرد و با عصبانیت با او به جر و بحث پرداخت: ضمن بحث بر اهمیت توپخانه تأکید می‌ورزید و از تصمیمی که بیشتر دربارهٔ سلاح دیگری اتخاذ شده بود انتقاد می‌کرد. دربارهٔ وضع دفاعی کشور آشکارا بسیار نگران بود. من نسبت به این تجلیات خارجی نگرانی استالین واکنشی بسیار انسانی داشتم. ابر تیرم‌ای بر کشور سایه گسترده بود.

یادم هست وقتی رادیو خبر تسلیم ارتش فرانسه را پخش کرد و اعلام کرد که آلمانیها پاریس را اشغال کرده‌اند همه در کرملین بودیم. استالین وقتی خبر سقوط فرانسه را شنید سخت ناراحت شد. به دولتهای انگلستان و فرانسه ناسزا می‌گفت. به لحنی ملامت‌آمیز از نومیدی می‌گفت: «یعنی نمی‌توانستند مقاومت کنند؟» آن وقت من و مولوتف با او بودیم، مثل این که بریا و ژدائف هم بودند.

هیتلر در تسخیر اروپا سخت موفق بود. نیروهایش را به سرعت به لب مرزهای ما رسانده بود. پس از سقوط لهستان، جز یک مرز اسمی و نامشخص مانع دیگری بین ما و نیروهای هیتلر نبود. آلمان و ایتالیا و ژاپن کشورهای نیرومندی بودند، و اینها علیه ما متحد بودند. اتحاد شوروی با بزرگترین و خطرناکترین خطر، در طول تاریخ مواجه شده بود، و ما چنان احساس می‌کردیم که در این خطر تنهائیم. آمریکا دورتر از آن بود که بتواند کمکی به ما بکند، و تازه در آن زمان هنوز معلوم نبود که در صورت حملهٔ آلمان به اتحاد شوروی، واکنش آمریکا چه خواهد بود. و حیات انگلستان به‌مویی بسته بود. کسی نمی‌دانست که اگر آلمان از طریق کانال مانش اقدام به تهاجم بکند انگلستان تاب این تهاجم را خواهد آورد یا نه.

هیتلر می‌دانست که وضع ما تا چه اندازه خطرناک است و برای تحقیر ما از هیچ عملی فروگذار نمی‌کرد. یادم هست که استالین یک وقت به من گفت که از طریق مجاری محرمانه از او - یعنی از استالین - خواهشی کرده است: هیتلر از استالین می‌خواست در مقام کسی که در جهان کمونیست از بیشترین حیثیت و نفوذ برخوردار است، حزب کمونیست فرانسه را متقاعد کند به این که علیه اشغال فرانسه از ناحیهٔ آلمان مردم را به مقاومت برنیانگیزد. استالین سخت ناراحت بود. در این که پاسخ شایسته‌ای به او می‌داد شکی نبود.

هیتلر در منجلا ب فرومایگی و شرارت به ژرفاهای تازه‌ای سقوط کرده بود. چگونه می‌شد از استالین توقع داشت چنین معاملهٔ خفت‌آوری را بکند؟ چگونه می‌شد از او

۱۰. مارشال سمیون تیموشنکو Semyon Timoshenko، پس از جنگ شوروی و فنلاند (۱۹۴۰) بجای وارا شیلف وزیر دفاع شد. پیش از جنگ شوروی و فنلاند فرماندهٔ ناحیهٔ نظامی کیف بود.

انتظار داشت علیه حزب کمونیست فرانسه با فاشیستها همکاری کند؟^{۱۱} مورد دیگری از بیشرمی هیتلر را به یاد می آورم: آلمانها تسخیر داتریک را چنان کارگردانی کرده بودند که گویی نمایشی سینمایی است: پیشاپیش دوربینهای فیلمبرداری را مستقر کرده بودند و از جنگی که در زمین و دریا جریان داشت فیلم برداشته بودند. درصدد برآمدند این فیلم را در کلیه کشورهای پخش کنند. هیتلر میخواست قدرت خود را به رخ بکشد و با القای ترس در دشمنان آینده اش آنها را فلج کند. میخواست تمام مردم دنیا ببینند که نیروهای فاشیستی چه ضربه هایی می توانند وارد کنند، و از ترس بر خود بلرزند. هیتلر به استالین پیشنهاد کرد که این فیلم را از او بگیرد و دستور بدهد آن را در سینماهایمان نشان بدهند. استالین به یک شرط موافقت کرد: «اگر شما فیلمهای ما را پخش کنید، ما هم فیلم شما را پخش می کنیم.» ما هم فیلمهای بسیار جالبی داشتیم که نیروهای ما را در مانورها و رژه ها نشان می داد. طبعاً همانطور که استالین انتظار داشت، هیتلر با این پیشنهاد موافقت نکرد. باری، استالین به این نحو با عمل هیتلر که میخواست اراده ما را سست گرداند مقابله کرد. اما به هر حال هیتلر فیلم را برای ما فرستاد، و ما در کرملین با استالین آن را تماشا کردیم. بسیار ناراحت کننده بود. ما خوب می دانستیم که کشور بعدی که هیتلر در نظر دارد ارتشش را علیه او وارد میدان کند کشور ما است.

در آن زمان نمایشنامه ای داشتیم به نام کلیدهای برلن، که در عده ای از تماشاخانه ها بر صحنه بود. این نمایشنامه جزئی از برنامه تقویت روحیه مردم و آماده کردنشان برای جنگ بود. هیتلر در بوق و کرنا می دمید که ارتشش شکست ناپذیر است و به زودی بر تمام کشورهای جهان چیره خواهد شد. نمایشنامه ما تذکریهای بود که می گفت در تاریخ اوقاتی بوده که نیروهای روسی، آلمانیها را درهم کوبیده اند و شهر برلن را تصرف کرده اند، و کلیدهای شهر را دریافت داشته اند. متأسفانه، چنانکه معلوم شد، ما در آخر جنگ موفق نشدیم کلیدهای برلن را دریافت داریم، هر چند حتماً باید دریافتشان می داشتیم.

پیشروی در لهستان

از جایگاه من، در اوکراین، مناسبات آلمان و شوروی چگونه به نظر می رسید؟ آلمانیها، مانند همه معتقدان به ایدئولوژی بورژوایی، فکر می کردند چون اتحاد شوروی کشور کثیرالملله ای است با اولین سک سرنیزه از هم فرو خواهد پاشید. آنها انتظار داشتند که اختلافات قومی بروز کند و مرکز همبستگی مردم از هم بپاشد.

۱۱. خروشچف در بحبوحه خشم و ناراحتی خود، به خیانتی که استالین نسبت به حزب کمونیست آلمان کرد و او را فدای هیتلر کرد اشاره ای نمی کند. شاید هم از این جریان خبر نداشت.

این توهم، همیشه مایه تسلای خاطر بدخواهان اتحاد شوروی در تمام جهان بود، و آلمانیها را به تمرکز فشار بر اوکراین برانگیخت.^{۱۲}

پس از سقوط لهستان، هیتلر نیروهایش را به لب مرزهای ما کشید و آنها را رو به شرق نگه داشت. از آنجا که پیمان دوستی و عدم تجاوز با آلمان امضا کرده بودیم این کوششهای تب‌آلوده‌ای که هیتلر در تقویت مرزها به عمل می‌آورد به نظر مشکوک می‌نمود. آنچه را که می‌گذشت به استالین گزارش می‌کردیم. استالین خطر را درک می‌کرد، اما برای این که ترس ما را تخفیف بدهد معمولاً یا به این گزارشها بی‌اعتنایی می‌کرد یا برداشتی را که ما از نیات آلمانیها کرده بودیم نفی می‌کرد.

واقعه‌ای را به روشنی به یاد می‌آورم: وقتی در اوکراین خواستیم ریلهای راه آهن را از سیستم کم پهنا، که معمول کشورهای اروپایی است، به سیستم با پهنا زیاد که معمول کشور ما است، تبدیل کنیم از نزدیک با آلمانیها تماس داشتیم. آلمانیها چندین بار آمدند و ما را از تبدیل خطها منع کردند. من می‌دانستم که چه در سر دارند. بلافاصله به استالین گزارش کردم که آلمانیها قاعدتاً باید این نقشه را در سر داشته باشند که در آینده برای حمل تجهیزات خود از خطوط ما استفاده کنند. استالین در این خصوص با نظر من موافق بود. ناراحت شد و گفت: «کار را ادامه بدهید، و دستور بدهید که بقیه خطوط را هرچه زودتر تبدیل کنند.» همین کار را کردیم، اما توفیر زیادی نمی‌کرد، زیرا پس از تهاجم، پای پیشروی، خطوط را مجدداً به خطوط کم پهنا تبدیل کردند: کارگران ساختمانی از پشتسر واحدهای نظامی روان بودند، میخها را درمی‌آوردند، ریلها را جابجا می‌کردند و میخهای تازه را می‌کوبیدند.

آلمانیها به رغم نخوت و غرور ناراحت کننده‌ای که پس از سقوط لهستان به آنها دست داده بود، سعی داشتند تا هنگامی که برای تهاجم وسیع آماده نشده‌اند از بروز برخورد با ما جلوگیری کنند. برای من امکان این بود که آنها را از نزدیک زیر نظر بگیرم. من در مقام عضو شورای نظامی ناحیه کیف با فرمانده ناحیه، تیموشنکو، برای بازدید نیروهایی که در امتداد مرز موضع گرفته بودند می‌رفتم. از فروپاشی کامل ماشین جنگی و حکومت لهستان، متعاقب حمله اول سپتامبر ۱۹۳۹ آلمان، سخت مبهوت بودیم. لهستانیها خیلی مغرور و کج کلاه بودند و پیشنهاد ما را برای تشریک مساعی با آنها به‌صورتان کوبیده بودند و حال ارتش‌شان با این رسوایی از هم پاشیده بود.^{۱۳}

۱۲. آلمانیها در این تصور به‌خطا نرفته بودند. وقتی در ۱۹۴۱ به اتحاد شوروی تاختند، شمار زیادی از اوکراینیها از آنها به‌عنوان رهایی‌بخش استقبال کردند. بعدها بود که سرخورده شدند.

۱۳. لهستانیها، بی‌گمان با رد هرگونه توافقی بین اتحاد شوروی و بریتانیا و فرانسه، که به اتحاد شوروی امکان دهد در صورت جنگ با آلمان نیروهای خود را وارد لهستان کند، به‌استقبال فاجعه رفتند. مغرور و کج کلاه هم بودند و به‌زودی در برابر حمله برق‌آسای آلمان از پا درآمدند و از هم پاشیدند. اما خروشچف وقتی از این رسوایی یاد می‌کند باید این را هم به‌یاد داشته باشد که ارتش سرخ هم در جنگ با فنلاند، و در ۱۹۴۱ در جنگ با آلمان، همین رسوایی را به‌بار آورد.

از معادن زغال تا کرملین ۱.۱

پیمان ریین تروپ - مولوتف، مرزهای جدیدی بین لهستان و اوکراین شوروی به وجود آورد. ما از مرز قدیم گذشتیم و به سوی غرب پیش رفتیم؛ عملاً به مقاومتی برخوردیم. ابتدا نیروهایمان را تا ترنوپول^{۱۴} پیش بردیم. از میان روستاهای لهستانی که جمعیتشان را بیشتر اوکراینیها تشکیل می‌دادند گذشتیم. در دومین یا سومین روز راهپیمایی به لووف^{۱۵} نزدیک شدیم. یکچند پیش از آلمانیها به آنجا رسیدیم. ما سعی کردیم بر سر این که چه کسی اول باید وارد شهر شود با آلمانیها برخوردی پیش نیاید. بنابراین تصمیم گرفتیم یا کوولف^{۱۶} را که اکنون مارشال توپخانه است، برای مذاکره به خطوط آلمانیها بفرستیم. او کمی آلمانی بلد بود. اگر با خود آلمانیها بود وارد شهر می‌شد و شهر را غارت می‌کردند. اما چون نیروهای ما، به فرماندهی گولیکف^{۱۷}، پیش از آنها به آنجا رسیده بودند، آلمانیها سعی داشتند خصومتی نسبت به ما ابراز نکنند. پیمان را دقیقاً اجرا می‌کردند. حتی به یا کوولف گفتند: «لطفاً مهمان ما باشید، خواهش می‌کنیم!» هیتلر برای داو بزرگی بازی می‌کرد، و نمی‌خواست سر «پول خرد» دعوا راه بیندازد. می‌خواست ما بدانیم او مردی است که قولش قول است. بنابراین واحدهای آلمانی به خطی که پیمان مقرر داشته بود عقب نشستند.

الحاق غرب اوکراین به اوکراین شوروی، مایه خوشحالی بسیار واحدها و مردم محل بود. از لحاظ تاریخی جمعیت این سرزمینها را اوکراینیها تشکیل می‌دادند. تنها استثنای این امر، شهرهای بزرگ بودند. برای مثال، در لووف جمعیت لهستانیها بیش از اوکراینیها بود. اما اکثریتی که به این ترتیب در شهرها به وجود آمده بود اکثریتی مصنوع بود؛ در شهرها به اوکراینیها کار نمی‌دادند؛ حتی در کارهای راهسازی هم آنها را نمی‌پذیرفتند. این تبعیض در حقیقت سیاستی بود که بدان وسیله غلبه لهستانیها بر شهرها تأمین می‌شد.

اگر از دید ارضی صرف برالحاق اوکراین غربی به اتحاد شوروی بنگرید، می‌بینید که ما عملاً به جز آنچه قانوناً حق ما بود چیز دیگری به دست نیاورده بودیم - یعنی همان سرزمینهایی را بازپس گرفته بودیم که در سال ۱۹۲۰ پیلسودسکی از اوکراین و بلوروسی منتزع کرده بود.^{۱۸} طبعاً اوکراینیهایی بودند که به دلایل و جهات ناسیونالیستی از پیمان ریین تروپ - مولوتف دل خوشی نداشتند. آنها معتقد بودند که نظام

14. Ternopol 15. Lvov

۱۶. V.F. Yakovlev (سپهد)، که بعدها در جبهه لنینگراد فرمانده ارتش چهارم شوروی بود

۱۷. P.I. Golikov (مارشال فعلی)، که به فرماندهی ناحیه نظامی لووف منصوب شد.

۱۸. این سرزمینها تا انقلاب ۱۹۱۷ جزو امپراتوری روسیه بودند. لهستان از تقسیم سوم (بین روسیه و آلمان و اتریش در ۱۸۶۳) به این طرف کشوری مستقل نبود. در ۱۹۱۸ استقلال لهستان اعلام شد. ژنرال پیلسودسکی رئیس جمهور و پادروسکی Paderwski پیانیست، نخست‌وزیر شد (اوایل ۱۹۱۹). وقتی بلشویکهای روسی کوشیدند سلطه خود را از نو بر لهستان بگیرند و تحت فرماندهی توخاچفسکی به سوی ورشو دست به تعرض زدند، پیلسودسکی آنها را عقب زد و برطبق معاهده ریگا (مارس ۱۹۲۱) مالکیت لهستان بر بخشی از بلوروسی و اوکراین تصدیق شد.

شوروی در اوکراین امری موقتی است، و خط کرزن^{۱۹} را که غربی‌تر بود، برمرزی که پیمان ریبین تروپ - مولوتف مقرر داشته بود ترجیح می‌دادند.

در فاصله بین امضای پیمان در سال ۱۹۳۹ و آغاز جنگ در ۱۹۴۱، ناسیونالیستهای اوکراین، بیش از هر کس دیگر برای ما ایجاد مزاحمت کردند. مدارک موثق و غیر قابل انکاری به دست ما افتاد که نشان می‌داد ناسیونالیستها از آلمانیها پول و دستور می‌گرفتند. این اطلاعات همچنین دال بر این بود که هیتلر آماده حمله می‌شد. او از ناسیونالیستهای اوکراین به عنوان عاملانی در اوکراین غربی استفاده می‌کرد. و وقتی علیه ما دست به تهاجم زد، گروههای ناسیونالیستی منطقه، دستگاههای اطلاعاتی آلمان را بارها یاری کردند.^{۲۰}

ناسیونالیستهای اوکراین، پیش از تهاجم آلمان مشتاقانه چشم به راه آغاز جنگ بودند، زیرا گول سخنان گوبلز^{۲۱} را خورده بودند و معتقد بودند که هیتلر «موسکوی»ها را از اوکراین بیرون خواهد کرد و استقلال اوکراین را بر سینی نقره خواهد گذاشت و دو دستی به آنها تقدیم خواهد کرد. این ناسیونالیستها آنقدر کور بودند که نمی‌دانستند نظام شوروی - که بر اساس مارکسیسم - لنینیسم، یعنی پیشرفته‌ترین آئینهای جهان بنا شده است - برای آنها چه به ارمغان می‌آورد.

وقتی وارد لووف شدیم، اشتباهی که کردیم این بود که استپان باندرا^{۲۲}، رهبر ناسیونالیستها را از زندان آزاد کردیم. این استپان باندرا کی بود؟ خیلیها هنوز نمی‌دانند. عده‌ای حتی او را با شخصیت داستانی آفریده ایلف^{۲۳} و پتروف^{۲۴}، به نام استاپ بندر^{۲۵}، اشتباه می‌کنند. استپان باندرا نیز مانند پدرش کیشی از ناحیه استانیسلاو^{۲۶} بود. يك وقت در انستیتوی پلی‌تکنیک لووف درس خوانده بود. در لووف زندانی بود، زیرا در ارتباط با قتل وزیر کشور لهستان محاکمه و محکوم شده بود. البته ما تمایلی نداشتیم به این که در غم درگذشت وزیری مرتجع به‌ماتم بنشینیم. با این همه با آزاد کردن کسانی چون باندرا از زندان بی‌آنکه قبلاً رسیدگی و تحقیقی در این زمینه کرده باشیم، کمی خامی به خرج دادیم. سابقه باندرا به عنوان مخالف حکومت لهستان ما را تحت‌تأثیر قرار داد. اما باید این حقیقت را در نظر می‌گرفتیم که اشخاصی مانند او دشمنان اتحاد شوروی هم بودند. اینها ملی‌گرا بودند و بنابراین نفرتی بیمارگونه نسبت به اتحاد شوروی داشتند. خود باندرا عامل آشکار فاشیسم آلمان بود، و بعدها در دسر زیادی برای ما فراهم کرد. راست است وقتی دید هیتلریها نمی‌خواهند به قولی که در مورد تأمین استقلال اوکراین داده بودند عمل کنند نیروهایش را علیه آنها وارد میدان کرد. اما حتی آن

19. Curzon

۲۰. در اینجا نیز می‌بینیم که خروشچف در این که به‌طور قطع نیروی ناسیونالیسم اوکراین را تأیید کند یا به‌کم بگیرد یا دشواری روبرو است، این ناسیونالیسم در حقیقت بسیار نیرومند بود.

21. Goebbels 22. Stepan Bandera 23. Ilf 24. Petrov 25. Ostap Bender
26. Stanislav

از معادن زغال تا کرملین ۱۰۴

وقت هم از کینورزی نسبت به اتحاد شوروی دست برنداشت. طی نیمه دوم جنگ، هم با ما می‌جنگید و هم با آلمانیها پیکار می‌کرد. بعدها، پس از جنگ، در مبارزه سختی که بین قدرت شوروی و ملی‌گرایان اوکراین روی داد، هزاران تن از افرادمان را از دست دادیم.^{۲۷}

مایلم مطالبی در خصوص «فاجعه» ای اظهار کنم که درست در دوران پس از امضای پیمان ریین تروپ - مولوتف روی داد. من خودم شخصاً وقتی برای رسیدگی به این چیزها نداشتم. با مقامی که به عنوان عضو دفتر سیاسی و دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین داشتم، مداخله مستقیم من در چنین جریاناتی دون‌شونم بود. این وقایع را رفیق سروف، وزیر کشور اوکراین، به من گزارش می‌کرد.

وظایف سروف ایجاب می‌کرد تماسهایی با گشتاپو داشته باشد. نماینده‌ای از گشتاپو اغلب برای انجام کارهای اداری به لووف می‌آمد. من نمی‌دانم که گشتاپو چه نوع شبکه‌ای در اوکراین داشت، اما هرچه بود وسیع بود. پوشش این شبکه موافقتنامه مبادله‌ای بود که به مردم منطقه اشغالی آلمان اجازه می‌داد به خانه‌های خود در مناطقی که اکنون در اشغال واحدهای شوروی بود بازگردند. همین‌طور از اوکراینیهایی که در منطقه شوروی بودند، هر کس که می‌خواست می‌توانست به منطقه اشغالی آلمان بازگردد.

سروف این صحنه را برای من تعریف کرد: «در بیرون از جایی که برای کسب اجازه بازگشت به لهستان نام‌نویسی می‌کنند صفهای بلندی تشکیل شده است. وقتی خوب نگاه کردم بکه خوردم از این که دیدم بیشتر کسانی که صف بسته‌اند یهودی هستند. به مأموران گشتاپو رشوه می‌دادند که زودتر کارشان را راه بیندازند تا به خانه‌هاشان بازگردند.»

مأموران گشتاپو رشوه را با کمال میل می‌گرفتند، و این مردم را یگراست به اتاقهای گاز می‌فرستادند. کاری از دست ما بر نمی‌آمد، نمی‌توانستیم جلوشان را بگیریم. می‌خواستند به خانه‌هاشان بروند، شاید خویشاوندانی در لهستان داشتند، یا شاید می‌خواستند به زادگاهشان برگردند. اینها قطعاً می‌دانستند که آلمانیها با یهودیان چه رفتاری می‌کنند و طبعاً سرنوشت بهتری در انتظار یهودیانی نیست که به حکم سرنوشت خود را در قلمرو شوروی یافته‌اند و به سرزمینی بازمی‌گردند که اکنون فاشیسم بر آن حکم می‌راند.

واکنش روشنفکران لهستانی در قبال ورود ارتش سرخ، چیزی یکدست و یکسان نبود. بسیاری از روشنفکران هنوز از تکان واقع به خود نیامده بودند. معروض حکومتی هیتلری واقع شده بودند؛ فروپاشی حکومت لهستان را دیده بودند؛ ورشو، پاك ویران شده و خرابی سایر شهرها نیز زیاد بود. مردم لهستان که در فرهنگ بورژوازی و با آرمانهای

۲۷. تا چند سال پس از جنگ نیز استپان باندرایا مشکل بزرگی را برای اتحاد شوروی به وجود آورده بود. به‌علل و جهات آشکار، فعالیت‌های او هرگز در مطبوعات انتشار نیافت، اما اتحاد شوروی در سرکوب شورشیان دست به عملیات وسیعی زد و در این عملیات از هواپیما و تانک و توپخانه سنگین و نیروهای پلیس، به‌مقیاسی وسیع استفاده کرد. شورشیان را قوم‌پرستان اوکراینی و سربازان فراری ارتش سرخ و اسیران جنگی و اشخاص بی‌خانمانی از هر قبیل و از ملیتهای مختلف، تشکیل می‌دادند که ترس و نفرت از مسکو آنها را بهم پیوسته بود.

بورژوازی بار آمده بودند، احساس می کردند که دارند هویت ملی خود را از دست می دهند. از آنجا که تعالیم مارکسیست - لنینیستی را نه می فهمیدند و نه می پذیرفتند، نمی توانستند بفهمند که با الحاق سرزمینهایشان به اتحاد شوروی، فرهنگشان غنی خواهد شد. به بیان دیگر، در حالی که اوکراینیهای غرب اوکراین احساس می کردند که ارتش سرخ آنها را آزاد کرده است جمعیت لهستانی این مناطق احساس سرکوب می کردند.

بیشتر لهستانیهای ساکن منطقه اشغالی شوروی، مخالف نظام شوروی بودند، اما وقتی آنچه را که هیتلر برای مابقی لهستان به ارمغان آورده بود در برابر خود یافتند از بین این دو آن را که به گمان خودشان زیان کمتری در برداشت برگزیدند. متأسفانه بعضی از روشنفکران لهستانی از منطقه ما گریختند و بیشترشان در اتاقهای گاز سیار گشتاپو یا کوره های آدم سوزی هلاک شدند.

واقعه ای را به یاد دارم که سخت ناراحت و مبهوتم کرد: وقتی وارد لووف شدیم، خواننده معروف اپرا به نام واندا باندروفسکا^{۲۸} آنجا بود. از کسانی که با امور فرهنگی سروکار داشتند خواستم با او صحبت کنند و به او پیشنهاد کنند در اپراهای کیف یا خارکف یا ادسا بخواند. فکر می کردم چنین فرصت جالبی موجب خواهد شد پیش ما بماند. نمی خواستم خواننده معروفی چون او به لهستان که اکنون در اشغال فاشیستها بود بازگردد. اهانت به مردم لهستان و مردم شوروی بود اگر می رفت و در لهستان می خواند. اما باندروفسکا به ما نارو زد. وانمود کرد که این پیشنهاد برایش بسیار جالب است، حال آن که در خفا با فاشیستها بند و بست می کرد. خلاصه، آلمانها او را مخفیانه به منطقه اشغالی خود بردند. روزی سرورف به من گفت: «باندروفسکا رفته. در کراکوی^{۲۹} است و همین چندی پیش در تئاتر آنجا برای افسران ارتش آلمان آواز خوانده است.»

به رغم وقایعی مانند این، ما یقین داشتیم که روشنفکران، همچنین کارگران و کشاورزان لهستانی مقیم غرب اوکراین، ضرورت پیمان رین تروپ - مولوتف را چنان که باید درخواهند یافت و حکومت شوروی را خواهند پذیرفت. گناه این که مجبور به امضای این پیمان شدیم از ما نبود. گناهی که به گردن حکومت بی خرد لهستان بود - حکومت دار و دسته پیلسودسکی، که کینه و نفرت نسبت به اتحاد شوروی و خصومت نسبت به کارگران و زحمتکشان لهستانی دیده بصیرتشان را کور کرده بود. آنها بیمناک بودند از این که هرگونه تماس با ما ممکن است عناصر آزادی دوست جامعهشان را برانگیزد. بیش از هر چیز از حزب کمونیست لهستان واهمه داشتند، و نمی خواستند کاری کنند که موجب تقویت این حزب گردد. پیروان پیلسودسکی می دانستند که اگر با ما تشریک مساعی کنند سرنوشتشان بستگی به اراده مردم لهستان خواهد داشت. به این جهت از همکاری با ما سر باز زدند، و در نتیجه بیشتر لهستان به دست هیتلر افتاد، حال آنکه غرب اوکراین با شرق اوکراین متحد شد و مردمش فرصتی یافتند که جزو اتباع اتحاد شوروی درآیند.

شوروی کردن اوکراین غربی

به امر استقرار حاکمیت شوروی و عادی کردن وضع در سرزمینهای الحاقی پرداختیم. با همکاری رفیق سروف، توجهم را بر ایجاد سازمانهای محلی حزب، در غرب اوکراین متمرکز کردم. کمیته‌های ناحیه‌ای عمدتاً از مردم نواحی اوکراین شوروی (شرقی) تشکیل می‌شدند، حال آن‌که اعضای کمیته‌های بخش به طور عمده از فعالان محل بودند. به‌رغم نفوذهای شدید ناسیونالیستی از ناحیه اوکراینیها و مقاومت روشنفکران لهستانی، هنوز بودند عده زیادی که واقعیت شوروی را بپذیرند و تصدیق کنند. و هرچند حزب کمونیست بخش غربی اوکراین در جریان تصفیه‌های سال ۱۹۳۶ - ۳۷ منحل شده بود هنوز کمونیستهای زیادی در منطقه بودند که به ما تمایل داشتند.

بعضی از کارکنان محلی حزب در اوکراین غربی، مردم خوش‌نیتی بودند، اما وارد به کار نبودند. واقعه خنده‌داری را به یاد می‌آورم: روزی به کمیته انقلابی لووف رفتم تا بینم رئیس کمیته به چه کار مشغول است. دفترش مملو از جمعیتی بود که آمده بودند راجع به مسائل مختلف مربوط به اداره شهر او را ببینند - مسائلی از قبیل وضع خطوط انبوسهای برقی، راههایی که نیاز به تعمیر داشتند، و مهمتر از همه وضع برق و تأسیسات آبرسانی شهر. مردمی که در گذشته این خدمات را اداره می‌کردند همه لهستانی بودند. و به کمیته انقلابی می‌آمدند که از دستگاه اداری جدید هم تأیید و هم دستور بگیرند. در آنجا، در میان این مردم، رئیس کمیته نشسته بود. مردی بود غول‌پیکر، چکمه نمدی ساق بلند پیا داشت، پالتو گل‌گشادی روی کت پوستی‌اش پوشیده بود. اواخر پائیز بود و هوا رو به سردی می‌رفت. دو تپانچه به‌طرزی چشمگیر از زیر پالتوش بیرون زده بود. فکر می‌کردی فقط به این دلیل توپی به دوش نینداخته که فکر می‌کرده ممکن است قدری سنگین باشد. مردمی که در اطراف نشسته بودند و منتظر ملاقات با او بودند آشکارا از او وحشت داشتند. ساعت کارش که تمام شد به او گفتم که وحشت کرده‌ام از این که دیده‌ام رئیس کمیته به این قیافه است. افزودم: «گوش کن، این کار درست نیست. تو با این وضع اثر وحشتناکی بر این مردم می‌گذاری؛ با این وضع هم خودت هم حزب را بدنام می‌کنی. اگر یک تروریست همین‌جا بخواهد ترا بکشد چه می‌کنی؟ او خواهد توانست با یکی از همان تپانچه‌های خودت ترا بزند! از این به بعد، اگر هم می‌خواهی تپانچه بندی سعی کن قبضه‌اش اینطور از پالتوت بیرون نرند.»

چیز دیگری هم بود که هم در لووف و هم در سایر شهرهای اوکراین غربی مایه تمجب بود، و آن رفتار یهودیان محل بود. عده یهودیان در میان طبقه کارگر و روشنفکران زیاد بود، و عده‌ای از آنها در فعالیتهای ضد شوروی دست داشتند. عده‌ای از یهودین، با اوکراینیها، جزو سازمانی ضد لهستانی و ناسیونالیستی بودند به‌نام «حزب کمونیست برای دفاع از اوکراین». ^{۳۰} یادم هست یک بار از یهودیان و لهستانیها -

۳۰. ملامت اختصاری روسی، نام حزب را بدین‌گونه بیان می‌کند: حزب کمونیست اوکراین غربی.

که بیشترشان کارگر بودند اما در میانشان روشنفکرانی هم بودند - برای شرکت در جلسه‌ای در اپرای لووف دعوت کردیم. به نظر خیلی عجیب آمد که می‌دیدم سخنرانان یهودی از خود به عنوان «ید»^{۳۱} سخن می‌دارند. چیزهایی مانند این می‌گفتند: «ما، یدها بدین وسیله پشتیبانی خود را از فلان یا بهمان چیز اعلام می‌داریم.» پس از جلسه در راهرو اپرا، جلو چند نفر از آنها را گرفتم و گفتم: «شما چطور لفظ «ید» را به کار می‌برید؟ مگر نمی‌دانید که این لفظ برخوردارانه است و توهین به قوم یهود است؟»

گفتند: «در اینجا، در اوکراین غربی، درست به عکس این است. ما خود را «ید» می‌خوانیم، لفظ «یهودی» توهین است.»

ظاهراً آنچه می‌گفتند حقیقت داشت. اگر به ادبیات اوکراینی مراجعه کنید - مثلاً به آثار گوگول - می‌بینید که لفظ «یدی» به صورت مسخره یا توهین‌آمیز به کار نرفته است، اما حتی پس از این که این رسم را برایمان توضیح دادند، باز همچنان بر احساس ما اثر ناخوشایندی داشت، تا سرانجام به آن عادت کردیم.

در احوالی که می‌کوشیدیم حمایت روشنفکران غرب اوکراین را جلب کنیم، وصف نویسنده‌ای را شنیدم به نام واندا لوونا واسیلوسکا^{۳۲}، که در میان روشنفکران لهستانی از وزن و اعتبار فراوانی برخوردار بود. دوستی گرمی بهم زدیم. این خانم، انسان بسیار خوبی بود، بسیار زیرک و شریف، و یکی از کمونیستهای بسیار شریف و پاک و بی‌غش شد. بعدها جزو یکی از قلیل کسانی شد که می‌توانستند با استالین یکی به دو کنند و همچنان مورد عنایت او باقی بمانند. پای پیاده در کت پوستی ساده مخصوص روستاییان و چکمه ساده و معمولی از ورشو گریخته و به منطقه اشغالی نیروهای ما آمده بود. از خانواده لهستانی متشخصی بود؛ دختر یکی از وزرای دولت پیلسودسکی بود. حتی شایعه‌ای در افواه بود که می‌گفت دختر خود پیلسودسکی است، هرچند من هرگز حقیقت مطلب را از خودش جویا نشدم. مطلب مهم این بود که آشکارا و به طرزی استوار طرفدار استقرار حاکمیت شوروی در قلمرو سابق لهستان بود؛ و به ما در نزدیک شدن به آن عده از لهستانیهای مقیم غرب اوکراین که به طرزی نامعقول به این فکر چسبیده بودند که ما با بستن پیمان با آلمان با سرنوشت آنها معامله کرده‌ایم، کمک بسیار کرد.^{۳۲} بعدها با او^{۳۳}، دخترش، آشنا شدم که در اتحاد شوروی زندگی می‌کرد

۳۱. لفظ تحقیرآمیز ید Yid ، که ما به کار می‌بریم، به لفظ روسی Zhid بسیار نزدیک است. یهودیان غرب اوکراین خود را Zhidze می‌خوانند. این لفظ به اندازه‌ای شایع است که هراوکراینی یا روسی که در میانشان زیسته باشد این معنا را درک می‌کند و از این بابت تمجیبی به او دست نمی‌دهد. بنابراین، این مطلب ظاهراً حکایت از موضع‌گیری خروشچف در قبال یهودیان دارد، در حالی که مدعی است که فارغ از احساسات ضد یهود است.

۳۲. Wanda Lvovna Wassilewska خرسند بود از این که تبعه شوروی شده بود، و با نویسنده‌ای به نام کورنیچوک ازدواج کرد. اکثریت نویسندگان لهستانی بر او به چشم خائن می‌نگریستند. وی به پاداش کمک در تصفیه همکاران لهستانی خود به معاونت نخست‌وزیری اوکراین رسید.

و در یکی از کتابخانه‌های بزرگ مسکو کار می‌کرد. وظیفه عمده من این بود که سازمانهایی را تشکیل بدهم که نماینده مردم غرب اوکراین باشند و به مردم این فرصت را بدهم که اعلام کنند آیا مایل‌اند به اتحاد شوروی بپیوندند یا نه. برای تصمیم در این باره نمایندگان برای شرکت در مجمعی که در لووف برگزار می‌شد انتخاب شدند. هنگامی که مجمع اجلاس کرد من در جایگاه مخصوص نشستم تا چگونگی کار اولین جلسه را ببینم. جریان بسیار دلگرم کننده بود. هیأت رئیسه محلی مرکب از مردم غرب اوکراین بود. از موضع سیاسی این اشخاص آگاه بودیم، زیرا قبلاً در گردهماییها و مطبوعات نظر و رأیشان را اظهار کرده بودند. اما این اشخاص اگرچه بر ما شناخته بودند به هیچ وجه آلت دست یا عوامل دست نشانده ما نبودند. اینها معتقد به کمونیسم بودند.

جلسات مجمع، چندین روز در میان شادی و شور سیاسی بسیار ادامه داشت. من حتی يك گفتار هم نشنیدم که بوی کمترین تردیدی درباره استقرار حاکمیت شوروی در غرب اوکراین از آن به مشام برسد. سخنرانان، یکی پس از دیگری با شور و هیجان می‌گفتند که این آرزوی آنها است که در جمهوری شوروی اوکراین پذیرفته شوند. برای من مایه خرسندی بود که می‌دیدم طبقه کارگر و کشاورز و روشنفکران زحمتکش کم کم تعانی مارکسیست - لنینیستی را درمی‌یابند و می‌خواهند که آینده‌شان را براساس آن بنا کنند. آری، نیروی افکار لنین چنین بود! به رغم کلیه کوششهایی که حکمرانان لهستانی به کار برده و خواسته بودند آئین لنین را بد جلوه دهند و مردم را بترسانند اندیشه‌های لنین همچنان در غرب اوکراین زنده بودند و برومند می‌شدند.

در عین حال، از بازداشتها هم غافل نبودیم. به نظر ما این بازداشتها حکومت شوروی را تقویت و تحکیم می‌کرد و راه را برای ساختمان سوسیالیسم براساس اصول مارکسیست-لنینیستی هموار می‌نمود.^{۳۴} اما دشمنان بورژوای ما از این بازداشتها تعبیر مخصوص به خود را داشتند و می‌کوشیدند از آن برای بی‌اعتبار کردن ما در سرتاسر لهستان استفاده کنند. با این همه، علی‌رغم مبارزه شدید و افتراآمیزی که بدان دست زدند، مردم غرب اوکراین، همچون مردم زحمتکشی که از آزادکنندگان خود استقبال می‌کنند ز ارتش سرخ استقبال کردند.

مجمع لووف با موفقیت به کار خود ادامه داد. نمایندگان سخنان خویش را در حالی

۳۴. ... در بخش اشغالی لهستان و کشورهای بالتیک، صدها هزار تن بازداشت شدند. برای آگاهی از احوال کسانی که توسط سروف، دست‌راست خروشچف، بازداشت شدند مطالعه اثر به نام رویه تاریک ماه با مقدمه‌ای از تی.اس. الیوت خالی از فایده نیست. نویسنده این اثر معلوم نیست، ظاهراً باید یکی از تبعیدیان بوده باشد. برای اطلاع از سرنوشت پانزده هزار افسر لهستانی که به اسارت روسها درآمدند، مطالعه نوشته یوزف گزابسکی تحت عنوان سوزمین ناانسان با مقدمه‌ای از موریس هالهوی و ادوارد کرنک‌شا، خالی از فایده نیست. برای گزارش مربوط به کشف اجساد قریب به چهارهزار تن از این افسرانی که در جنگل کاتین، نزدیک اسمولنسک، به قتل رسیده بودند، مطالعه نوشته یوزف ماکیه‌ویچ می‌تواند سودمند باشد.

ایراد می‌کردند که اشک شادی در چشمان حلقه زده بود. می‌گفتند که سرانجام زنده مانده‌اند و آن روز را دیده‌اند که اوکراین متحد شده است و آنها به برادران اوکراینی خود پیوسته‌اند. باری، آرزوهای ملی مردم اوکراین تحقق می‌پذیرفت، و در عین حال مرزهای اتحاد شوروی تقویت و تحکیم می‌شد. مرزهایمان در غرب پیش رفته بود و ستمی که تاریخ بر مردم اوکراین روا داشته بود رفع شده بود. پیش از آن هرگز مردم اوکراین در حکومتی واحد متحد نشده بودند. فقط حالا و در عصر شوروی بود که این رؤیا سرانجام تحقق پذیرفت.^{۳۵}

اما مجمع لووف تنها منعکس کننده احساس مردمی بود که از یوغ ستم لهستان آزاد شده بودند، و وحدت اوکراین و پذیرش رسمی قلمرو سابق لهستان به اتحاد شوروی هنوز قوت و اعتبار قانونی نیافته بود. اما تنها تشریفات امر باقی بود. کسی انتظار نداشت که مردم نواحی شرق اوکراین ایراد و اعتراضی به انضمام و الحاق بخشهای غربی به حکومت شوروی اوکراین داشته باشند. پس از اجلاس لووف، بحث در این باره را در کیف دنبال کردیم. در آنجا نمایندگان نخست از حکومت اوکراین و سپس از اتحاد شوروی درخواست کردند به جامعه شوروی پذیرفته شوند. حال و هوای این جلسه بسیار نشاط انگیز بود. شرکت در این جلسات، برای من که از آغاز کار، جریان شوروی کردن اوکراین غربی را سازمان داده و بر آن نظارت کرده بودم مایه شادمانی و اسباب سربلندی بسیار بود.

راست است، هنوز بودند اوکراینیهایی که در آن سوی سلسله جبال کارپات می‌زیستند. پس از اشغال چکوسلواکی، اوکراین ماوراء کارپات به مجارستان منضم شده بود. اوکراینیها اغلب بین خودشان می‌گفتند: «خوب، فعلاً اوکراینیهای ماوراء کارپات جزو کشور ما نیستند، اما آن روز هم می‌رسد که به ما ملحق شوند». و این دقیقاً همان چیزی است که پس از جنگ پیش آمد. وقتی هیتلر درهم شکسته شد اوکراین ماوراء کارپات به اوکراین شوروی پیوست و تمام اوکراین سرانجام در کشوری واحد متحد شد.

در این ضمن جنبش «شوروی کردن» در بلوروسی پیش می‌رفت. بلوروسیها نیز مانند اوکراینیها با شادمانی پیروزی حاکمیت شوروی و وحدت تاریخی خود را جشن گرفتند.

الحاق لیتوانی و لاتوی و استونی چندی بعد روی داد. وقتی موسولینی علیه یونان دست به عملیات نظامی زد و هیتلر بر یوگوسلاوی حمله برد و بی شلیک گلوله‌ای نروژ را اشغال کرد و درست به کنار مرز شمالی ما، در نزدیکی مورمانسک^{۳۶} رسید، با لیتوانی و لاتوی و استونی وارد گفت و گو شدیم.^{۳۷} از آنها خواستیم به ما اطمینان بدهند

۳۵. اکثریت مردم عقیده و نظری جز این داشتند.

36. Murmansk

۳۷. نروژ در مارس ۱۹۴۰ اشغال شد. موسولینی در اکتبر ۱۹۴۰ بر یونان حمله برد. هیتلر

که جمهوریهای بالتیک به ما حمله نخواهند کرد. حاجت به گفتن نیست که چندی نگذشت که تحولی در حکومت کشورهای مزبور روی داد. من در ضمن گفت و گویی که پس از بازگشت از کیف به مسکو با استالین داشتم از آنچه روی می‌داد اطلاع یافتم. همه از این که لیتوانی و لاتوی و استونی باز جزو اتحاد شوروی خواهند بود بسیار خوشحال بودیم. این به معنای توسعهٔ خاک و افزایش جمعیت و تقویت مرزها و تحصیل مرز دریایی وسیعی بر کرانهٔ بالتیک بود.^{۳۸}

الحاق کشورهای بالتیک به اتحاد شوروی در ضمن به پیشبرد هدفهای ترقیخواهانه‌ای هم که در پیوند با مردم آن نواحی دنبال می‌کردیم مساعدت کرد. مردم کشورهای بالتیک به خلاف بلوروسیا و اوکراینیا که با رشته‌های ملی استواری با روسها پیوند یافته‌اند از دودمانی دیگرند. با این همه باز به آنها فرصت داده می‌شد در شرایطی برابر با طبقهٔ کارگر و کشاورزان و روشنفکران و زحمتکشان روسیه زندگی کنند. ما اطمینان کامل داشتیم که این الحاق، همانقدر که برای اتحاد شوروی پیروزی بزرگی است برای مردم کشورهای بالتیک هم چنین است. طبقهٔ کارگر و دهقانان زحمتکش کشورهای بالتیک می‌دانستند که کار برجیدن بساط طبقات استثمارگر، که در روسیه جامعهٔ عمل پوشیده بود، به جامعهٔ آنها و سایر مردمی که به اتحاد شوروی پیوندند نیز تسری خواهد یافت.

تا یکچند مردم لیتوانی و لاتوی و استونی با مشکلی روبرو بودند: رهبرانسان با بورژوازی از کشور گریخته بودند. بعضی از آنها که فرصت گریختن نیافته بودند، در حکومتهای جدید مشاغلی را احراز کرده بودند، و لازم بود اشخاص دیگری را برای احراز این سمتها بیابند.^{۳۹} کار شوروی کردن این ممالک را با آهنگی کندتر از اوکراین و بلوروسی دنبال کردیم. نخست دولتهایی ایجاد شدند که متمایل به اتحاد شوروی

←

در آوریل ۱۹۴۱ بریوگوسلاوی تاخت. اما اتحاد شوروی کشورهای بالتیک را در ژوئن ۱۹۴۱ تصرف کرد.

۲۸. اعترافی غیرعادی و سرد به این که «حق یعنی قدرت». این سه‌کشور پس از تلاطمات بسیار، در تاریخهای مختلف، در سدهٔ هجدهم جزو امپراتوری روسیه شدند. در ۱۹۱۸ جداگانه اعلام استقلال کردند. مردم این ممالک برخلاف اوکراینیا از نژاد اسلاو نیستند و از حیث توسعهٔ اقتصاد و کشاورزی، و نیز سطح فرهنگ، بسی برتر از روسها بودند و دهقانان و کارگران این ممالک با ضمیمه شدن به اتحاد شوروی نه این که چیزی به دست نمی‌آوردند همه چیز را از دست می‌دادند.

۳۹. عدد زیادی از کشور گریختند. عدهٔ کسانی را که در فاصلهٔ بین الحاق این کشورها به اتحاد شوروی و تهاجم آلمان بازداشت شدند و در واکنشهای حمل احشام به‌سبب تبعید گردیدند به ۱۷۰۰۰۰ تن تخمین می‌زنند. فهرست کسانی که باید تبعید می‌شدند - و این مقوله مشتمل بر کلیهٔ کسانی بود که کارگر یدی یا کشاورز یا کمونیست شناخته شده نبودند - پیش از اشغال توسط سروف از وزارت کشور تهیه و تنظیم شده و در دستور معروف شمارهٔ ۰۰۱۲۲۳ مورخ ۱۱ اکتبر ۱۹۳۹ انعکاس یافته بود. بلافاصله پس از آن سروف به‌خروشچف در اوکراین پیوست تا کار همین بازداشتها و تبعیدها را در آنجا، در مقیاس وسیعتر، به‌مورد اجرا بگذارد.

بودند، و احزاب کمونیست صورت قانونی یافتند. نیروهای مترقی در میان توده‌ها به بسط دوستی با اتحاد شوروی همت گماشتند. پس از چندی، مردم کشورهای بالتیک خواست خود را به یکی شدن با اتحاد شوروی اظهار کردند. تأسیس حکومت شوروی با توسل به شیوه‌های دموکراتیک و با رغایت تشریفات قانونی لازم به انجام رسید.^{۴۰}

مردم شوروی ورود کشورهای بالتیک را به جامعه شوروی با همان شور و شوقی که از وحدت اوکراین و بلوروسی استقبال کرده بودند خوشامد گفتند. الحاق این کشورها به اتحاد شوروی پیروزی بود که مرز ملیت را پشتسر می گذاشت.

ما همه بی هیچ شك و تردیدی به درستی رهبری استالین مؤمن و معتقد بودیم. از او به خاطر دوراندیشی‌اش، در حمایت از امنیت کشور، تجلیل می کردیم. به توانایی‌اش به آسیب ناپذیر کردن مرزهایمان ایمان داشتیم. جلو بردن مرزهای غربی اوکراین و دستیابی به دریای بالتیک چیز کوچکی نبود. پیش از آن ما تنها از باریکه‌ای، از طریق خلیج فنلاند، به دریای بالتیک دسترسی داشتیم، و حالا از مرز دریایی وسیعی بهره‌مند بودیم. به صورتی که ما بر قضیه می‌نگریستیم، اگر جنگی تمام عیار درمی‌گرفت و انگلستان و فرانسه یا آلمان می‌خواستند علیه ما دست به تهاجم بزنند، بعید نبود از خاک لیتوانی و لاتوی و استونی به مثابه رزمگاه استفاده کنند. بنابراین الحاق کشورهای بالتیک دفاع ما را به میزانی زیاد بهبود بخشید؛ و این حائز اهمیت فوق‌العاده بود، زیرا در آن زمان صنعت و اقتصاد ما ضعیف بود، و در محاصره اردوگاه بورژوا امپریالیستی‌ای بودیم، که بر ما برتری داشت.

جنگ زمستانی با فنلاند

چون نگرانی ما در خصوص تقویت خطوط دفاعی، در قبال حمله‌ای از شمال، شدت گرفت، مسأله فنلاند پیش آمد. باید امنیت لنینگراد را که در تیررس توپخانه فنلاند بود و به آسانی می‌شد از خاک فنلاند گلوله بارانش کرد، تأمین می‌کردیم. گذشته از این، حکومت فنلاند سیاستی خصمانه نسبت به اتحاد شوروی در پیش گرفته بود. فرمانده کل قوای فنلاند، کارل مانرهایم، ژنرال سابق تزاری و دشمن قسم خورده اتحاد شوروی بود.^{۴۱} واینو تانر^{۴۲} از سوسیال دموکراتهای قدیمی بود، اما تا آخر عمر همچنان دشمن

۴۰. به عبارت دیگر، از مسکو به حکومت‌های دست‌نشانده‌ای که توسط اتحاد شوروی به وجود آمده بودند دستور داده شد تقاضای الحاق به اتحاد شوروی را بکنند، و آنها هم اطاعت کردند. آندره ژدانف نسبت به ممالک کنار بالتیک همان وضع و موقعی را داشت که خروشچف نسبت به اوکراین لهستان دارا بود.

۴۱. مارشال کارل فن مانرهایم C.G.E von Mannerheim وقتی خطر جنگ افزایش یافت، رئیس شورای دفاع بود. خط معروف مانرهایم، با استحکاماتی که در عمق سازمان یافته بود و ارتش شوروی مدتها بیهوده کوشید تا در آن نفوذ کند، ابداع او بود.

ایدئولوژی مارکسیست - لنینیستی ما ماند. در نتیجه، فنلاند برای ما تهدیدی واقعی بود، زیرا خاکش می‌توانست مورد استفاده دولتهای نیرومند قرار گیرد. بنابراین دست زدن به اقداماتی به منظور حمایت از لنینگراد برای اتحاد شوروی امری معقول و حتی حیاتی بود.

ابتدا برای وصول به توافقی دیپلماتیک، باب گفت و گوی با فنلاند را گشودیم. این گفت و گو زمانی انجام گرفت که من در اوکراین بودم. ما می‌خواستیم که فنلاند از قسمتی از سرزمینهایش صرفنظر کند و مرز را از لنینگراد اندکی عقب ببرد. این امر منظور ما را در حمایت از لنینگراد کفایت می‌کرد. فنلاندها از پذیرش شرایط ما سر باز زدند، بنابراین برای حل و فصل مسأله جز جنگ راه دیگری در پیش پای نماند.

هر گاه که از کیف به مسکو می‌آمدم، استالین تقریباً همیشه احضارم می‌کرد. گاه که می‌رفتم او را تنها می‌یافتم. مواقعی که تنها بود تبادل نظر همیشه آسانتر بود. اما بیشتر اوقات مولوتف و وارشیلف و کائوویچ و گاه ژدانف هم بودند. ژدانف دبیر اول کمیته ناحیه لنینگراد بود. میکویان و بریا هم اغلب آنجا بودند. روزی، موقعی که به مسکو رسیدم، استالین برای شام به آپارتمانش دعوتم کرد. گفت که مولوتف و کوسی‌ن^{۴۳} هم خواهند آمد. کوسی‌ن آن وقتها منتسب به کمینترن بود.

وقتی به آپارتمان استالین در کرمین رسیدم، گفت و گوی بین استالین و مولوتف و کوسی‌ن ظاهراً ادامه گفت و گویی بود که پیشتر درباره فنلاند آغاز کرده بودند. ظاهراً به این نتیجه رسیده بودند که اولتیماتومی به فنلاند بدهند. قرار بر این شده بود که کوسی‌ن در رأس حکومت جدید شوروی کارلو - فنلاند باشد. تا آن زمان کارلیا جمهوریسی خودمختار و ضمیمه فدراسیون روسیه بود. اکنون کارلیا به جمهوری متحد بدل می‌شد. نظر جمع این بود که باید آخرین فرصت را به فنلاندها داد، تا تقاضاهایی را که در جریان مذاکرات ناموفق رد کرده بودند بپذیرند. اگر به اولتیماتوم ما تن درندادند، آن وقت دست به عمل نظامی خواهیم زد. این، نظر استالین بود. طبعاً من با آن مخالفتی نداشتم. به علاوه، در این مورد این عمل کار درستی بود. آنچه ما باید می‌کردیم این بود که صدایمان را کمی بلندتر کنیم، و فنلاندها اطاعت می‌کردند. اگر این هم مؤثر واقع نمی‌شد می‌توانستیم گلوله‌ای شلیک کنیم و آن وقت فنلاندها دستها را بالا می‌بردند و تسلیم می‌شدند. باری، ما این طور فکر می‌کردیم. وقتی به آپارتمان استالین رسیدم، استالین داشت می‌گفت: «از همین امروز شروع کنیم.»

مدتی دراز نشستیم. ساعت اولتیماتوم قبلاً معین شده بود. پس از این که مهلت مقرر

←

۴۲. Vaino Tanner ، از سالهای ۱۹۲۶ - ۲۷ نخست‌وزیر بود. وی در پائیز سال ۱۹۳۹ سه بار برای مذاکره با استالین، به منظور وصول به توافقی با او، به مسکو رفت. در دولت زمان جنگ وزیر خارجه شد. وی از سیاستمداران کارکشته فنلاند بود و از آنجا که هم سوسیال دموکرات بود و هم از مقاصد شوروی نیک‌آگاه بود و ضعف و قوت آن را نیک درمی‌یافت، مورد نفرت اتحاد شوروی بود.

به سرآمد کولیک^{۴۴}، مارشال توپخانه، برای نظارت بر گلوله باران مرز فنلاند به محل اعزام شد. منتظر ماندیم ببینیم چه اتفاق می افتد. استالین خاطر جمع بود. هیچ يك از ما فکر نمی کرد جنگی روی بدهد. همه یقین داشتیم که فنلاندیها بی آنکه ما را مجبور به جنگ کنند، تقاضاهایمان را می پذیرند. تکرار می کنم: تنها هدف ما تأمین امنیت شمال بود. زیرا در مقایسه با سرزمینهای وسیع و منابع طبیعی فراوان ما، فنلاند از حیث خاک و جنگل چیزی نداشت که ما را به طمع انداخته باشد. تنها هدف مورد نظر ما تأمین امنیت بود - نئینگراد در خطر بود.

ناگهان تلفنی شد: ما توپهایمان را شلیک کرده بودیم، و فنلاندیها با آتش توپخانه جواب داده بودند. جنگ بالفعل آغاز شده بود. البته قضیه را به وجه دیگری هم باز می گویند: می گویند فنلاندیها اول شلیک کردند و ما مجبور شدیم به آتششان پاسخ بدهیم. همیشه موقعی که جنگی را آغاز می کنند جریان عیناً همین است. می گویند: «گلوله اول را تو شلیک کردی» یا «اول تو به صورتم سیلی نواختی، و من فقط ضربه را به شما برگرداندم.» يك وقت رسمی بود که اغلب در اپراها می بینید: شخص برای این که کسی را دعوت به جنگ تن به تن کند دستکشش را زمین می انداخت؛ اگر طرف دستکش را برمی داشت به این معنا بود که مبارزه را پذیرفته است. در گذشته شاید که این طور عمل می شد، اما در زمان ما همیشه روشن نیست چه کسی جنگ را آغاز کرده است.

بحث است در این که ما قانوناً یا اخلاقاً حقی به اقدام علیه فنلاند داشتیم. البته قانوناً حقی نداشتیم، اما تا آنجا که به اخلاق مربوط می شد علاقه ما به تأمین امنیت خود از دید خود ما توجیهی کافی بود.

چند روز پس از آغاز جنگ، عازم اوکراین شدم. من هم مثل همه خاطر جمع بودم که برتری ما جای بحث نیست و منازعه ما با فنلاندیها به سرعت و بی آنکه دربردارنده تلفات چندانی برای ما باشد حل خواهد شد. ما این طور فکر می کردیم، و این امید را هم داشتیم. اما تاریخ این کشمکش جور دیگری از آب درآمد.

جنگ با سرسختی ادامه یافت. معلوم شد که فنلاندیها جنگجویان قابل هستند. دفاعشان را در طول خط مانرهایم، برخلیج کارلیا، به طرز درخشانی سازمان داده بودند و تلاش ما را به عبور از این گذرگاه مهم استراتژیک با ناکامی مواجه ساختند. بهزودی دریافتیم که لقمه را بزرگتر از دهانمان برداشته ایم. خود را مواجه با استحکامات بتنی و توپخانههای دیدیم که به طرزی مؤثر گسترده شده و موضع گرفته بود. خط مانرهایم نفوذناپذیر بود. تلفات ما به میزان ترسناکی بالا رفت. در زمستان تصمیم گرفته شد خلیج کارلی را دور بزنیم و ضربه را از دریاچه لادوگا، به سوی شمال، که فاقد استحکامات بود وارد کنیم. اما وقتی خواستیم این ضربه را از پشت سر وارد کنیم، خود را در وضعی

۴۴. Kulik ژنرال امنیتی (NKVD) بود و در کندذهنی و خشونت و بی کفایتی و فساد شهره بود. چنانکه خروشچف بعدها نقل می کند: علاقه استالین به او، در جریان تهاجم آلمان، برای اتحاد شوروی بسیار گران تمام شد.

به مراتب بدتر از پیش‌یافتیم. فنلاندیها که مردمی ورزش دوست هستند، از کودکی پیش از آن که راه رفتن بیاموزند، اسکی بازی را فرا می‌گیرند. ارتش ما با واحدهای اسکی باز بسیار متحرك و مجهز به تفنگهای خودکار، با سرعت تیر بسیار، روبرو شد. ما هم درصدد برآمدیم واحدهای اسکی باز به میدان بفرستیم، اما برای سرباز تعلیم ندیده ارتش سرخ جنگیدن بر اسکی کار ساده‌ای نبود. سخت به تکاپو افتادیم و ورزشکاران حرفه‌ای را برای این منظور بسیج کردیم. از این قبیل اشخاص عده زیادی دم دست نبود؛ باید اینها را از مسکو و اوکراین و لنینگراد می‌آوردیم. آنها را طی تشریفات روانه کردیم. همه خاطر جمع بودند که ورزشکاران ما موفق و پیروز باز خواهند آمد، و آنها هم با روحیه عالی به راه افتادند. طفلکیها، بدنهایشان سوراخ سوراخ شد. نمی‌دانم چه تعدادشان زنده برگشتند.

وضع وحشتناک بود - هم به علت تلفات زیادی که داده بودیم و هم به علت تأثیری که این عملیات در کل به‌بار آورده بود: از فنلاندیها کتک می‌خوردیم و آلمانها با خوشحالی آشکار تماشا می‌کردند.

نیروی دریایی ما نیز با ناوگان فنلاند درگیر بود. ما هیچ فکر نمی‌کردیم که فنلاند در دریا از برتری بهره‌مند باشد. اما نیروی دریایی ما قادر به هیچ عملی نبود. یادم هست در آپارتمان استالین بودم که شنیدم یکی از زیردریاییهای ما نتوانسته يك کشتی بازرگانی سوئدی را که به جای کشتی فنلاندی عوضی گرفته بود غرق کند. آلمانها که شاهد این واقعه بودند با پیشنهاد کمک سر به سر ما گذاشته بودند: «وضع تا این اندازه بد است؟ حتی يك کشتی بی‌دفاع را هم نمی‌توانید غرق کنید؟ احتیاج به کمک دارید؟» می‌توانید تصور کنید که این جریان چقدر برای ما دردناک بود. هیتلر به ما می‌فهماند که درماندگی ما را می‌بیند و بر آن شادمانی می‌کند.

بمخاطر دارم که استالین با چه تلخی و اندوهی از وضع جنگ سخن می‌گفت: «برف سنگینی روی زمین نشسته. نیروهای ما در حال پیشروی هستند. عده زیادی اوکراینی در واحدها هستند. ابتدا روحیه‌شان بسیار بالا است، می‌گویند: «این فنلاندیها کجا هستند که حسابشان را برسیم!» اما بعد، ناگهان، رگباری از آتش تفنگهای خودکار و سربازها به زمین درمی‌افتند.»

فنلاندیها در جنگل از این تاکتیک استفاده می‌کردند: بالای درختان می‌رفتند و از فاصله خیلی نزدیک به سربازان ما، که برای گشت می‌آمدند، تیراندازی می‌کردند. فنلاندیها خود را با شاخ و برگ درختان می‌پوشاندند و روی اونیفورمشان روپوش سفید می‌پوشیدند، و کاملاً نادیده می‌ماندند. واحدهای اوکراینی آنها را، از این‌رو که به این شکل بالای درختان می‌نشستند، همدرد می‌خواندند. جنگیدن با این هدهدها مستلزم کار بست شیوه‌های خاص بود. اما این کار وقت گرفت، و در این ضمن عده زیادی از افرادمان را از دست دادیم.

استالین سخت از نظامیان، و وراشیلوف عصبانی بود - و به عقیده من خشمش کاملاً موجه بود. وراشیلوف سالها بود وزیر دفاع بود. از او با لاف و گراف به عنوان تیرانداز

ممتاز یاد می‌شد تا به مردم حالی کنند که دفاع کشور در دستهای قابلی است. از بابت این وضعی که در جنگ با فنلاند پیش آمده بود و اراشیلف سزاوار سرزنش بود، اما گناه تنها از او نبود. او اوضاع بد جنگ را ناشی از اطلاعات نادرست می‌دانست.

یادم هست يك بار در «ویلائی تردیک» استالین از شدت خشم از کوره دررفت و اراشیلف را سخت سرزنش کرد. و اراشیلف هم از خشم می‌جوشید. سرخ شد، از جا جست و اتهاماتی را که استالین بر او وارد کرده بود به خودش برگرداند. فریاد زد: «گناه همه این چیزها به گردن تو است. تو بودی که باعث نابودی گارد قدیم شدی! تو بهترین ژنرالهای ما را کشتی!» استالین به او تندی کرد، و اراشیلف سینی‌ای را که يك بچه خوک شیری بریان بر آن بود برداشت و بر میز کوبید. این اولین بار بود که چنین صحنه‌ای را می‌دیدم. سرانجام و اراشیلف از وظایفش به عنوان وزیر دفاع معاف شد. تا یکچند نقش پسرک شلاق‌خور را بازی می‌کرد.^{۴۵}

مارشال تیموشنکو، که فرمانده ناحیه نظامی کیف بود، در کیف به نردم آمد و گفت: «مرا به مسکو خواسته‌اند. تقریباً یقین دارم که خواهند فرستاد به جبهه فنلاند.»^{۴۶} او را به جای مرتسکف در رأس نیروهای ما در جبهه کارلی گذاشتند.

ارتش ما درسش را آموخته بود. تصمیم گرفته شد به جای دور زدن استحکامات فنلاند و وارد آوردن ضربه از پشت سر، اقدام به تعرضی جبهه‌ای کنیم و استحکامات واقع بر خلیج کارلیا را درهم بکوبیم. آدم تعجب می‌کند چرا پیشتر اقدام به این تعرض جبهه‌ای نشد. به هر حال، توپخانه و نیروی هوایی و پیاده نظام لازم برای تعرض، متمرکز شدند. آشیانه‌های مسلسل از صحنه عمل پاک شدند. چیزی در پیش روی توپخانه ما برپا نماند.

نیروی هوایی نیز نقشی در این تعرض ایفا کرد. استالین اغلب به لحنی خاص می‌گفت: «نیروی هوایی وارد عمل شده است. مأموریتش این است که خطوط تدارکاتی فنلاندیها را نابود کند، خط آهنها را از کار بیندازد، پلها را بمباران کند و بر لکوموتیوها حمله برد. پلهای بسیاری ویران شده‌اند. قطارهای بسیاری از کار افتاده‌اند. برای فنلاندیها جز اسکیهاشان چیزی باقی نمانده. فنلاندیها بی‌اسکی نمی‌توانند زندگی کنند. مصالح لازم برای ساختن اسکی هم تمامی ندارد.»

فنلاند درخواست آتش‌بس کرد. گفت و گو آغاز شد. بر شرایط صلح توافق کردیم، و پیمانی امضا کردیم. فنلاندیها حدود پانزده کیلومتر از لنینگراد پس نشستند و پایگاهی در شبه جزیره هانگو^{۴۷} در اختیار ما گذاشتند.

به این ترتیب جنگ با فنلاند پایان پذیرفت. به تجزیه و تحلیل جریان پرداختیم که علت چه بود که مقدمات جنگ به این بدی فراهم شده بود و چرا برای ما این همه

۴۵. (در فارسی می‌گویم نقش حکیم‌باشی را بازی می‌کرد.) این نخستین بار است که این واقعه در مطبوعات می‌آید.

۴۶. تیموشنکو، پس از درهم شکستن دفاع فنلاند و کسب پیروزی به‌کیف بازگشت، و مناسبات دوستانه‌اش با خروشچف در زمان جنگ، و صلح همچنان ادامه یافت.

گران تمام شد. می‌توانم بگویم که قریب به يك ميليون نفر تلفات دادیم. تیموشنکو می‌گفت که تقصیر هیچ از دستگاه اطلاعاتی نبوده؛ در حقیقت معلوم شد که دستگاه اطلاعاتی ما از وضع دفاعی فنلاند اطلاع کامل داشته و حتی پیش از جنگ محل آشیانه‌های مسلسل و مواضع توپخانه خط مانرهایم را بر نقشه‌های اطلاعاتی مشخص کرده بوده؛ اشکال کار این بود که در جریان تهیه حمله با افسران اطلاعاتی مشورت نشده بود. من نمی‌دانم که چنین حماقتی را چگونه اجازه داده بودند. چون به هر حال یکی از احکام اساسی جنگ این است که عملیات نظامی باید براساس مطالعه دقیق منطقه‌ای باشد که عملیات در آن انجام خواهد شد، و استراتژیستها باید از نزدیک با دستگاه اطلاعاتی همکاری داشته باشند. ما اگر نیروهایمان را به شیوه‌ای در برابر فنلاندیها چیده بودیم که هر بچه‌ای با نظری برنقشه آنها را به همان شکل می‌چید، جنگ صورت دیگری به خود گرفته بود.

وقایع بعدی حدس ما را در این باره که حکومت فنلاند به چیزی ابقا نخواهد کرد و قلمروش را در اختیار دشمنان ما خواهد گذاشت تأیید کرد. حتی پیش از حمله آلمان به اتحاد جماهیر شوروی ما می‌دانستیم که هیتلر دارد نیروهایش را در فنلاند تمرکز می‌دهد. می‌توان استدلال کرد که فنلاندیها این کار را به این علت کردند که از ما عصبانی بودند و می‌خواستند آنچه را که در سال ۱۹۴۰ - ۴۱ از دست داده بودند باز پس بگیرند. اما حقیقت هر چه باشد، این مطلب به جای خود باقی است که لنینگراد در خطر بود و ما برای حل مشکل چاره‌ای جز توسل به اقدام نظامی نداشتیم.

خطا است اگر گفته شود که استالین جنگ را به این منظور آغاز کرد که فنلاند را تصرف کند. در این صورت باید پرسید که پس چرا در جریان جنگ جهانی دوم که ارتش فنلاند عملاً نابود شده بود فنلاند را تصرف نکرد؟ استالین در این زمینه سیاست و خرد فوق‌العاده‌ای نشان داد. می‌دانست که سرزمین فنلاند برای انقلاب جهانی پرولتاریا اهمیت چندانی ندارد. بنابراین وقتی پیمان ترك مخاصمه را با فنلاند امضا کردیم، نفس پایان دادن به جنگ برای ما مفیدتر از اشغال فنلاند بود. ترك مخاصمه با فنلاند سرمشق خوبی برای اعمار آلمان هیتلری بود، در ضمن ارزش ما را هم در نظر مردم فنلاند بالا برد.^{۴۸}

جنگ زمستانی با فنلاند، نقاط ضعف بسیار خطرناک ما را نشان داد. ضعف ما را بر هیتلر آشکار ساخت. حدس در این باره نیاز به پنداری قوی ندارد که هیتلر حتماً در جریان نظاره جنگ ما با فنلاند به این نتیجه رسید که: «اتحاد شوروی به زحمت توانست از پس کشوری بریباید که ما می‌توانستیم ظرف چند ساعت کارش را بسازیم. اگر ما با بهترین تجهیزات و توده سربازان تعلیم دیده و سازمان یافته خود به شوروی حمله کنیم از او چه می‌ماند؟» خلاصه، وضع بد و رقت‌بار این جنگ، هیتلر را به انجام

۴۸. اما با این همه، روسها غرامت سنگینی را بر فنلاند تحمیل کردند. فنلاندیها به‌عوض اینکه فیافه ترحم‌انگیز به‌خود بگیرند با شدت و حدت به‌کار پرداختند و این غرامت را در کمترین مدت پرداختند و با این کار و به‌بهای فداکارهای بسیار، بنیه صنعتی خود را، به‌ویژه در زمینه کشتی‌سازی، توسعه دادند.

نقشه حمله برق‌آسای خود - عملیات بارباروسا^{۴۹} - تشویق کرد. در جنگ با فنلاند انتخاب زمان و مکان با ما بود. شمار نفرات ما به مراتب بیش از فنلاندیها بود، و برای تهیه عملیات فرصت زیادی در اختیار داشتیم. اما حتی با وجود این شرایط مساعد هم تنها با تحمل دشواریها و تلفات زیاد بود که سرانجام توانستیم بردشمن غلبه کنیم. پیروزی به چنین بهایی عملاً در حکم شکست اخلاقی است. بدیهی است مردم ما هرگز از این شکست اخلاقی‌ای که متحمل شده بودیم آگاه نشدند، زیرا هیچ وقت حقیقت را به مردم نگفتیم. برعکس، وقتی جنگ با فنلاند پایان پذیرفت به مردم گفتیم: «بگذار شیپورهای پیروزی به صدا درآیند.»^{۵۰} اما بذر شك و تردید افشانه شده بود. جنگ با فنلاند برای ارتش ما که شعار شکست‌ناپذیری‌اش این بود که «اگر فرنا جنگی روی دهد ما امروز آماده تعرضیم» لحظه‌ای تار و غمبار بود.

ارتش سرخ در آستانه عملیات بارباروسا

همه ما - و استالین اول و بیشتر از همه - از این پیروزی احساس شکست می‌کردیم. و این شکستی خطرناک بود، زیرا اعتقاد دشمنانمان را دایر بر این که اتحاد شوروی غولی است برپاهای گلین، تأیید می‌کرد. اما تنها اعتراف به شکست و انتقاد از بابت اداره بد اوضاع جنگ، کافی نبود. حمله به وارشلیف و انتصاب یک وزیر دفاع جدید هم کافی نبود. باید از این اتفاقی که افتاده بود برای آینده بلافصل درسهایی می‌گرفتیم. باید عمیقاً و وسیعاً درمی‌یافتیم که عیب کار در کجا بوده است. باید نقایص کار سازمانی‌ای را که موجب این شکست شده بود، می‌یافتیم و برطرف می‌کردیم. و این، به‌ویژه به‌معنای بالابردن کیفیت رهبری در مراتب فرماندهی بود. من نمی‌دانم چه چیز ارتش ما را ضعیف کرده بود: کمبود تسلیحات یا بی‌کفایتی فرماندهان. هر دو عامل بی‌گمان بسیار مهم بودند. از سویی، رژه‌های نظامی و مانور - های تعلیماتی نقش مثبتی داشتند، از این‌رو که روحیه مردم را بالا می‌بردند. از سوی دیگر نقشی منفی ایفا می‌کردند، از این جهت که پرده بر کمبودها و نارساییهای ارتش می‌کشیدند و ما را اغفال می‌کردند، چندان که خود را ایمن و مصون از خطر می‌انگاشتیم. پس از جنگ با فنلاند باید در وضع و ترکیب ارتش، بویژه واحدهای مکانیزه، تجدیدنظر می‌کردیم؛ از خیلی پیش باید صنعتمان را با نیازمندیهای زمان جنگ هماهنگ کرده باشیم. نمی‌دانستیم که پیش از تهاجم دشمن چه مدت وقت داریم، با این همه هنوز، درست تا روز آغاز جنگ، کارهای زیادی انجام نشده باقی مانده بود. این وضع اساساً معذور

49. Operation Barbarossa

۵۰. این گفته نشاندهنده میزان توانایی رهبری شوروی از اختفای حقیقت از مردم است.

نمود، و ما بهای این کوتاهی را با خونهای بسیار و سرزمینهای وسیع پرداختیم. آماده شدن از برای جنگ به چیزهایی بیش از نقشه‌کشی نیاز دارد. اساس آمادگی نظامی تولید تسلیحات است، یعنی تولید هواپیما، توپ، تانک، تفنگ، تجهیزات مهندسی، وسایلهای شیمیایی و میکروبی - خلاصه، کلیه وسایل لازم برای دفع تهاجم و کوییدن دشمن.

قسمتی از مشکل ما ناشی از این بود که استالین تولید اسلحه و مهمات و وسایل مکانیزه را شخصاً و منحصرأ زیر نظارت خود گرفته بود، با این نتیجه که هیچ‌کس حقیقتاً نمی‌دانست که زرادخانه ما در چه وضعی است. برای مثال، به یاد دارم در ۱۹۴۱ به من دستور داد درباره امکان نصب موتورهای دیزل بر هواپیماها مطالعه کنم. نظرش این بود که چون موتورهای دیزل نیاز به سوخت کمتری دارند، بُرد پرواز بمب‌افکنها را افزایش می‌دهند. گفت که موتورهای دیزل را در کارخانه لکوموتیوسازی خارکف می‌سازند. طبعاً من این کارخانه را می‌شناختم، اما این اولین بار بود که می‌شنیدم موتورهای دیزل را در آنجا می‌سازند. برای ورود به کارخانه، پروانه مخصوص لازم بود، و استالین ترتیبی داده بود که جز آنها که مستقیماً با این پروژه مربوط بودند کس دیگری در کار کارخانه مداخله نکند. حتی من که دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین بودم، از این موتورهای نیرومندی که در این کارخانه - آن‌هم در خارکف - ساخته می‌شدند هیچ‌گونه علم و اطلاعی نداشتم. باری، فرصت نتیجه‌گیری نبود تا ببینیم آیا می‌شود این موتورها را بر بمب‌افکنها نصب کرد یا نه، اما وقتی در تانکهای ت - ۳۴ نصب شدند بسیار مؤثر از آب درآمدند. متأسفانه هنگامی که جنگ آغاز شد از این تانکها به تعداد کافی نساخته بودیم.

در ماههای اول جنگ، از حیث اسلحه، از هر قبیل، با کمبود شدید روبرو بودیم. من عضو دفتر سیاسی و جزو هیأت حاکم بودم، لیکن با این همه، به هیچ وجه نمی‌دانستم که از حیث تفنگ و مسلسل - حالا تانک و توپ سنگین به کنار - این همه کمبود داریم. تصورش را هم نمی‌کردم که حتی در تولید این چیزهای ساده و ابتدایی، این همه نا آماده باشیم. حتی تزار وقتی در ۱۹۱۴ علیه آلمان وارد جنگ شد ذخیره تفنگش به مراتب بیش از ذخایر ما به هنگام تهاجم هیتلر بود، در حالی که ظرفیت اقتصادی ما با بنیه اقتصادی تزار قابل مقایسه نبود. بنابراین عذر و بهانه‌ای نداشتم.

من گناه این وضع را عمدتاً متوجه وارا شیلف می‌دانم. تا پس از جنگ با فنلاند، که از کار برکنار شد، مسئولیت نیروهای مسلح در درجه اول با او بود. ما منابع و امکانات عظیمی را به ارتش اختصاص داده بودیم و من هرگز حتی يك مورد را هم به یاد ندارم که ارتش درخواستی برای اعتبار کرده باشد و استالین نپذیرفته باشد. اما وارا شیلف درخواست نمی‌کرد. کوتاهش حدی به جنایت داشت. زیردستانش طبعاً گزارش اوضاع را به او می‌دادند، اما این گزارشها به قول معروف چون گردکان برگنبد بود. او بی‌اعتنا به مسئولیتهای خود تنها کاری که می‌کرد این بود که جلو دوربینهای عکاسی لبخند بزند و در برابر دوربینهای فیلمبرداری خرامان خرامان راه برود. مردم اغلب

می گفتند آن اندازه وقتی را که در استودیوی نقاشی گراسیمف^{۵۱} به قیافه گرفتن تلف می کند صرف کار در وزارت دفاع نمی کند. مقدار زیادی هم از وقتش را در تئاترها می گذراند. به عنوان کارشناس و منتقد اپرا، اسمی در کرده بود. یادم هست روزی از یکی از خوانندگان اپرا اسم به میان آمد، زن واراشیلف چشمی به ناز خواباند و گفت: «کلیمنت افرموویچ^{۵۲}، زیاد بهش عقیده ندارد.» واراشیلف خود را خواننده شایسته‌ای می دانست، حتی پس از این که وضع شنوایش کم کم به بدی گرایید. به عقیده من خوب می خواند، او هم مثل استالین یک وقت جزو دسته همسرایان کلیسا بوده.

خلاصه، واراشیلف پیش از نظارت بر تهیه تسلیحات و پرداختن به آرایش واحدها به خودنمایی و جلوه فروشی در جشنها علاقه مند بود. آن وقتهایی که گامارنیک و توخاچفسکی و سایر اعضای گارد قدیم هنوز بر سر کار بودند کارهای اداری و سیاسی وزارت دفاع، به طور کلی، بی او می گذشت.^{۵۳}

استالین هم به سهم خود آمادگی ارتش را بیش از حد واقع ارزیابی می کرد. او هم مثل بسیاری از کسان دیگر تحت تأثیر رژه‌ها و مانورها بود. وضع را به صورتی که در واقع بود نمی دید. به ندرت از مسکو خارج می شد. در حقیقت به ندرت از کرملین خارج می شد، به جز مواقعی که به ویلایش یا به استراحتگاهش در سوچی^{۵۴} می رفت. تمام اطلاعاتش را از واراشیلف می گرفت، که خود او تماسی با واقعیت نداشت.

علل و جهات ضعف فرماندهی ما چیزهایی شناخته شده اند. بهترین فرماندهانمان به عنوان دشمنان خلق از میان برداشته شدند. در پیوند با این امر، وقتی گناه این دو را می سنجیم، می بینیم که گناه استالین بیشتر از واراشیلف است. واراشیلف گاهی از ژنرالهای متهم دفاع می کرد و با استالین جر و بحث می کرد، اما در سایر اوقات تعمداً استالین را برمی انگیخت. در مورد سایر اعضای دفتر سیاسی چیز زیادی برای گفتن ندارم. مولوتف در تصمیم گیریها از همه به استالین نزدیکتر بود، و هرچند نظارت بر امور نظامی در قلمرو کار او نبود او هم گاهی اوقات آتش خشم استالین را علیه گارد قدیم باد می زد. اما به هر حال مولوتف در مسائل مربوط به تدارک تسلیحات مسئولیتی نداشت.

در این شکی نیست که اگر رده‌های بالای فرماندهی ارتش از بین نرفته بودند، به آسانی می توانستیم تهاجم فاشیسم را پس بزنیم. این فرماندهان مردمی کاردان و کارآموده بودند. بسیاری از آنها از آکادمیهای نظامی درآمده و جنگ داخلی را از سر

۵۱. Gerasimov رئیس آکادمی هنرهای زیبا و در معنا نقاش دربار استالین بود. وی که سیمایی دولتی بود فردی آکادمیک در بدترین وجه و معنای کلمه و مایه عذاب کلیه نقاشانی بود که تظاهرات نوگرا داشتند.

52. Kliment Efremovich

۵۳. این اظهارنظری است منصفانه، و واراشیلف سزاوار تمام این چیزهایی که خروشچف می گوید بود.

54. Sochi

گذرانده بودند، و آماده بودند به وظایف سربازی خود در دفاع از میهن عمل کنند؛ اما چنین فرصتی به آنها داده نشد. پس از این که از میان برداشته شدند ناچار فرماندهان جدیدی را به جایشان گذاشتیم. فرماندهان، دو، سه و حتی چندین بار عوض شدند. پس از اعدام فرماندهان رده‌های اول و دوم، کسانی که مشاغل درجه سوم و چهارمی داشتند در رأس کارها جای گرفتند.

بیشتر کسانی که به این ترتیب ترفیع مقام یافتند مردمی شریف و وفادار بودند، اما به تجربه نیاز داشتند و باید این تجربه را در جریان جنگ با آلمان هیتلری می‌آموختند. آشنایی این اشخاص با رموز فرماندهی برای مردم ما به بهای جانهای بسیار و ویرانی سرزمینهای وسیع تمام شد.

در سال ۱۹۴۰ هنگامی تیموشنکو به وزارت دفاع منصوب شد، ژوکف در مقام فرمانده ناحیه نظامی کیف جای او را گرفت.^{۵۵} ژوکف به عنوان جانشین تیموشنکو از خوب‌هم خوبتر بود. وی سازماندهنده‌ای مستعد و رهبری نیرومند بود. خمیره و جنمش را در جنگ نشان داد. من به رغم این که راهمان از هم جدا شده است، به عنوان یک فرمانده احترام بسیاری برای او قائلم. او نقش و وظیفه‌اش را در مقام وزیر دفاع چنان که باید درک نمی‌کرد، و ما ناگزیر شدیم برای جلوگیری از اجرای نقشه‌هایی که در سر می‌پخت علیه او دست به اقدام بزنیم. اما حتی آن وقت هم من برای او در مقام یک سرباز ارزش بسیار قائل بودم، اکنون هم همان ارزش را بی کم و کاست برای او قائلم. پس از جنگ هم که مورد بی‌مهری استالین واقع شد، ستایش و احترامی را که از برایش داشتم پنهان نمی‌کردم.

در پایان سال ۱۹۴۰ و آغاز سال ۱۹۴۱، رفیق ژوکف از کیف به مسکو منتقل شد. در آنجا در اداره عملیات فرماندهی کل کار می‌کرد. به جای او کیریپونوس^{۵۶} به کیف آمد. کیریپونوس نمونه و مثال فرماندهان با حسن نیت اما بی‌تجربه‌ای بود که برای پر کردن خلاء ناشی از تصفیه‌ها ارتقاء مقام یافته بودند. کیریپونوس صرفاً به این علت

۵۵. ژوکف پس از عملیات درخشان‌ی که در خاور دور علیه ژاپنیها انجام داد، رئیس ستاد تیموشنکو شد، که فرمانده ناحیه نظامی کیف بود (پیش از جنگ با فنلاند). وقتی تیموشنکو برای درهم شکستن مقاومت فنلاندیها به فرماندهی کل نیروهای شوروی درگیر در جنگ منصوب شد، در سمت رئیس ستاد عملیات با او رفت و پس از پایان عملیات به‌جای تیموشنکو به فرماندهی ناحیه نظامی کیف، به‌جای تیموشنکو، نصب شد. در ژوئن ۱۹۴۰ به درجه ارتشبدی ارتقاء یافت و به معاونت وزارت دفاع رسید. در فوریه ۱۹۴۱، چهارماه پیش از تهاجم آلمان، به ریاست ستاد ارتش منصوب شد.

۵۶. سرلشکر M.P. Kirponos فرمانده لشکر قابل بود، که در نتیجه تصفیه‌ها به‌مقامی مافوق توانایی خود منصوب شده بود. وی ناحیه نظامی کیف را از ژوکف، که به وزارت دفاع منتقل شده بود، تحویل گرفت و به این ترتیب چهارماه بعد‌خود را در روی تهاجم ارتش آلمان یافت. اظهارنظر خروشچف درباره او منصفانه است. کیریپونوس در برابر آلمانیها خوب جنگید. این جبهه در حقیقت بهتر از سایر جبهه‌ها تدارک شده بود.

به فرماندهی ناحیه نظامی کیف منصوب شد که کس دیگری نبود تا به این سمت گمارده شود. در جنگ با فنلاند لشکری را اداره کرده بود، و در جریان جنگ درخشان بود و به کسب عنوان قهرمان اتحاد شوروی نایل آمده بود. اما برای عهده‌دار شدن مسئولیت فرماندهی کیف آمادگی نداشت.

ناحیه نظامی کیف، بر سر راه تهاجم هیتلر واقع بود. از لحاظ طبیعی برای تعرض واحدهای مکانیزه کلیه شرایط مساعد را دارا بود: راهها خوب بودند، و باتلاقی درمیان نبود. مطبوعات بورژوازی غرب، برای برانگیختن هیتلر به حمله به ما اغلب می‌گفتند که ناحیه بین لهستان و کیف در واقع میدان «تانک دوانی» است، و هیتلر می‌تواند با تانکهایش در آن نمایشی بدهد و به دنیا نشان دهد که چه کارها می‌تواند بکند.

استالین فکر می‌کرد که کیرپونوس از حیث شرافت و اخلاص برای فرماندهی کیف شایسته است، درست هم فکر می‌کرد. اما کیرپونوس برای اداره نیرویی به این عظمت تجربه لازم را نداشت. به علاوه، ناآمادگی دفاع کشور در ناحیه نظامی کیف به شدت منعکس و محسوس بود، و این ناحیه‌ای بود که باید از مرزی که بیش از همه در معرض تهاجم بود دفاع می‌کرد.

بر اساس مشاهداتم — که اذعان می‌کنم کافی هم نبودند — به نظر من چنین می‌رسید که وقتی مارشال تیموشنکو عهده‌دار وزارت دفاع شد کار وزارتخانه مزبور کم‌کم بهبود یافت. من تیموشنکو را از زمانی که در ناحیه نظامی کیف باهم کار کرده بودیم و او فرمانده و من عضوشورای نظامی ناحیه بودم می‌ستودم. وی مردی خوب و سربازی شایسته بود. در جریان آزاد سازی بسارابی از اشغال رومانی در ۱۹۴۰ با او بیشتر آشنا شدم.^{۵۷} من مشارکتی فعال در این عملیات داشتم. این عملیات ناشی از پیمانی بود که با آلمان بسته بودیم، همچنین ناشی از علاقه‌ای که به استیفای حقوق تاریخی خود داشتیم، که از سوی حکومت سلطنتی رومانی پس از انقلاب اکتبر مورد تعدی قرار گرفته بود. آن وقت تیموشنکو وزیر دفاع بود. یک بار باهم با هواپیما سفری به اعماق بسارابی، به پشت خطوط رومانی کردیم: می‌خواست خویشاوندانش را در روستای فورمانکا^{۵۸}، که زادگاهش بود، ببیند. از آغاز جنگ جهانی اول که به خدمت فراخوانده شده بود به زادگاهش بازنگشته بود. در دشتی نزدیک فورمانکا فرود آمدیم. روستاییان از ما به گرمی استقبال کردند. با مارشال تیموشنکو چون قهرمانی رفتار می‌کردند که از میدان جنگ به خانه باز آمده باشد. شب را در انباری نزدیک خانه برادرش گذراندیم، در حالی که تیموشنکو تمام شب را بیدار ماند و شراب خورد و با برادر و خواهر و

۵۷. بسارابی Bessarabia در کنکرة برلن، ۱۸۷۸، جزو قلمرو روسیه شد، و پس از جنگ جهانی اول ضمیمه رومانی شد، البته پس از اینکه اعلام استقلال کرد و در برابر بلشویکها از رومانی درخواست یاری کرد. استالین، با موافقت هیتلر، این ناحیه را در ۱۹۴۰ به اتحاد شوروی بازگرداند و کار شوروی کردن آن را دنبال کرد.

دوستانش حرف زد. انتصاب تیموشنکو به جای وارشلیف بی‌گمان انتصابی در جهت بهبود وضع بود.

متأسفانه اشخاصی چون تیموشنکو و ژوکف استثنا بودند. پس از نابودی گارد قدیم، میدان به دست کسانی چون مخلص و شچادنکو^{۵۹} و کولیک افتاد، و وزارت دفاع به چیزی چون لانهٔ يك مشت سگ هار بدل شد. روزی رفیق تیموشنکو آستینم را گرفت و مرا به جلسهٔ شورای دفاع برد. می‌خواست ببینم این اشخاصی که باید با آنها کار می‌کرد چگونه همدیگر را لت و پار می‌کنند. مخلص یکی از بدترینشان بود.^{۶۰} نفوذ عجیبی بر استالین داشت. اغلب پا را از حد وظیفه‌اش در مقام رئیس ادارهٔ سیاسی ارتش فراتر می‌گذاشت. از آن وقتی که استالین او را به جای بوخارین به سردبیری فراودا گماشت، دست راست استالین بود. يك وقت مناسباتمان - مناسبات مخلص و من - بسیار خوب بود. بذر این دوستی در سالهای ۱۹۲۰ - ۳۰ برخاک کوششهای مشترکمان در مبارزه با دست راستیها جوانه زده و رشد کرده بود. آن وقتها که من دبیر سازمان حزبی آکادمی صنعتی بودم کمک زیادی به من کرده بود. اما طی سالهایی که در میان آمدند، از هم دور شدیم. در آن زمان که به ریاست ادارهٔ سیاسی ارتش نصب شد، من او را به چشم مردی ابله و سبک مغز می‌نگریستم و وحشت می‌کردم از این که می‌دیدم کسی چون او از اعتماد بیکران استالین بهره‌مند است. مخلص، اغلب در مسائل نظامی هم به استالین اندرز می‌داد و استالین معمولاً توصیه‌هایش را می‌پذیرفت. نفوذ مخلص هیچ سودی به حال ارتش و مردم ما نداشت و به وخیم کردن وضع بد و نابخشودنی و توجیه‌ناپذیر امور دفاعی، در آستانهٔ جنگ، مساعدت فراوان کرد.

این اسباب سربلندی مردم و ارتش ما است که مصیبتهای اولیهٔ جنگ را پشت سر گذاشتند و سرانجام غالب شدند. از اشتباهاتمان درس گرفتیم و سرانجام دشمن را عقب راندیم و او را در سرزمین خود خرد کردیم. اما به چه بهایی! حتی اگر استالین بهترین ژنرالهایمان را هم از بین نبرده بود، باز شاید جنگ روی می‌داد. اما هرگز برای ما آن اندازه گران تمام نمی‌شد که تحت رهبری «پدر گرامی» و «نابغهٔ کبیر» تمام شد.

۵۹. Schadenko و کولیک ژنرالهای «سیاسی» (امنیتی) بسیار بی‌کفایت و ناخوشایندی بودند که وارشلیف آنها را برسرکار گذاشته بود. هردو در تصفیهٔ ارتش سرخ، در ۱۹۲۷، فعال بودند. کولیک در ۱۹۴۰ به درجهٔ مارشالی ارتقاء یافت، و برای «تحویل» لنینگراد به آلمانها از هیچ کوششی فروگذار نکرد. اما ژوکف به‌موقع رسید و فرماندهی را از او تحویل گرفت.

۶۰. L.Z. Mekhlis یکی دیگر از ژنرالهای «سیاسی» مورد توجه استالین بود. وسیله‌ای در دست نیست، تا به‌یاری آن معلوم داریم که آیا در تصفیه‌ها بیشتر موجبات مرگ اشخاص را فراهم آورد یا در جریان جنگ، و به‌حکم بی‌کفایتی.

جنگ کبیر میهنی

تاریخین ساعات

در سالهایی که به عنوان دبیر اول کمیته مرکزی و رئیس شورای وزیران مقامی بلند در کشور داشتم، اغلب به نظامیانمان توجه می‌دادم که در نوشتن خاطرات زمان جنگ جانب احتیاط را از دست نهند. دریافت خود من این است که شخص نمی‌تواند انتظار تجزیه و تحلیل عینی نبردی را از کسی داشته باشد که خود در آن شرکت داشته است. اما من در مقام عضو شورای نظامی و نماینده دفتر سیاسی، در جبهه‌های مختلف، خیال می‌کنم بتوانم تصویر روشنی از آنچه در تعدادی از عملیات «کلیدی» روی داد ارائه کنم.

اجازه بدهید بگویم که آغاز جنگ از دیدگاه من چگونه می‌نمود، و سپس به نقش آن عده از ژنرالها و دولتمردانی اشاره کنم که با آنها سروکار داشتم. در روزهای پیش از جنگ در مسکو بودم. مدت زیادی در آنجا نگه داشتند؛ آنجا نشسته بودم و کاری نداشتم. استالین پی‌پی می‌گفت: «گوش کن، چه عجله‌ای داری که به اوکراین برگردی؟ فرصتی به آنها بده که مدتی بی‌تو کار کنند. فعلاً نمی‌خواهد برگردی.» من هیچ حسنی در ماندن و پرسه زدن در مسکو نمی‌دیدم. به یقین چیز تازه‌ای از استالین نمی‌آموختم. جز شرکت در شامهایی که تا دیرگاه ادامه داشتند کاری نداشتم. مدتی بود از این شامها بیزار بودم. این شامها به من فرصت این را می‌دادند که استالین را از نزدیک تماشا کنم، و آنچه می‌دیدم خوش نداشتم. پیدا بود که اعتماد به توانایی ارتش را به جنگیدن از دست داده است. پس از این که هیتلر ارتش فرانسه را درهم شکست و پاریس را اشغال کرد چنان بود که گویی هردو دست را از روی ناامیدی بالا برده و رضا به قضا داده است. همانطور که گفتم وقتی خبر تسلیم فرانسه رسید من با استالین بودم. چند فحش چارواداری روسی از دهن پراند و گفت که حالا دیگر مسلم

است که هیتلر مغزمان را متلاشی خواهد کرد.^۱

این حرفها سودی به حال من نداشت. مدام درصدد کسب اجازه برای بازگشت به کیف بودم. سرانجام رك و راست از او خواستم، گفتم: «رفیق استالین، جنگ هر ساعت ممکن است در بگیرد و خیلی بد می شود اگر جنگ در بگیرد و من در اینجا یا در بین راه باشم. بهتر است که فوراً به کیف برگردم.»

«بله، فکرمی کنم حق باتو باشد. بهتر است بروی.» پاسخش، حدسی را که زده بودم تأیید کرد: که خودش هم نمی دانست مرا به چه منظور در مسکو نگه داشته است. او می دانست که جای من کیف است؛ مرا صرفاً به این علت نگه داشته بود که احتیاج به مصاحب داشت، به خصوص مواقعی که دستخوش ترس بود. تنهایی را تاب نمی آورد.

صبح روز بعد به کیف بازگشتم و برای کسب آخرین اخبار به دفتر کمیته مرکزی رفتم. شب به خانه رفتم. ساعت ده یا یازده شب بود که پیامی از قرارگاه حزب رسید که از من می خواست به دفتر کمیته مرکزی بازگردم و پیامی را که تازه از مسکو رسیده بود بخوانم. یادداشت منضم به پیام می گفت که به عنوان دبیر اول کمیته مرکزی حزب پیام را شخصاً بخوانم. به دفتر کمیته مرکزی رفتم. پیام مسکو نگران کننده بود. می گفت که آماده باشیم، زیرا جنگ ممکن است ظرف چند ساعت دیگر آغاز شود.

سپس تلفنی از پاسگاه فرماندهی در ترنوپول^۲ شد، که می گفت سربازی هم اکنون از خطوط مقدم آلمان به ما پیوسته و مدعی است که ارتش آلمان ساعت سه صبح فردا به اتحاد شوروی حمله خواهد کرد. این خبر ظاهراً پیامی را که از مسکو دریافت کرده بودیم تأیید می کرد. از سرباز آلمانی به تفصیل بازجویی کردیم، آنچه می گفت معقول می نمود: وقتی از او پرسیدم از کجا می داند که آلمانیها می خواهند فردا حمله کنند؟ گفت: به او و سایر سربازان جیره سه روزه داده اند. و چرا آلمانیها در ساعت سه صبح حمله خواهند کرد؟ گفت: زیرا آلمانیها همیشه صبح زود حمله می کنند. گفت: به این جهت گریخته است که کمونیست و ضد فاشیست است و با ماجراجوییهای نظامی هیتلر مخالف است. حرفهایش جای باور بود.

آن شب به خانه نرفتم، تا ساعت سه صبح ماندم که ببینم چه اتفاق می افتد. راست گفته بود. سپیده دمان خبر رسید که توپخانه آلمان آتش گشوده است. در ابتدا وقتی دشمن دست به تهاجم زد از مسکو دستور رسید به تیراندازی جواب ندهیم. رهبرانمان این دستور عجیب را به این جهت دادند که فکر می کردند احتمالاً آتش توپخانه ممکن است ناشی از تحریکات یکی از فرماندهان آلمانی باشد که سرخود و بی دستور هیتلر اقدام به این عمل کرده است. به عبارت دیگر، استالین به اندازم ای از جنگ بیم داشت که حتی

۱. این گفته گزارشهای دیگر را درباره رفتار استالین در آستانه جنگ تأیید می کند. نگاه کنید به ویژه به محاصره لنینگراد نوشته هاریسن سالزبری.

۲. Ternopol ، واقع در شرق لووف، که اخیراً با اشغال بخش شرقی لهستان جزو خاک شوروی شده بود.

وقتی هم آلمانها کوشیدند ما را غافلگیر کنند و مقاومتمان را از پیش پا بردارند او — استالین — به خود قبولانده بود که هیتلر به قول خود وفا خواهد کرد و به ما حمله نخواهد کرد!^۳

اما چند ساعت بعد نیروهای ما با مهاجمان آلمانی درگیر شدند و نخستین حملهشان را پس زدند. هواکه روشن شد از قرارگاه ناحیه نظامی خبر دادند که هواپیماهای آلمانی به کیف نزدیک می‌شوند. به زودی برفراز شهر ظاهر شدند، و فرودگاه را بمباران کردند. آشیانه‌های هواپیماها آتش گرفت، اما خوشبختانه آن وقت هواپیمایی در آنها نبود. کلیه هواپیماهایمان را در امتداد مرز در زیر پرده‌های استتار مستقر کرده بودیم. نیروی هوایی و تانکها و توپخانه و انبارهای مهماتمان در نخستین موج حمله تقریباً آسیبی ندیدند.

وضع به سرعت به وخامت گرایید، بیشتر به این علت که کمکی از مسکو نمی‌رسید. اندکی پس از آغاز جنگ، در جریان تعرض ارتش آلمان به سوی کیف، احساس میهن‌پرستی مردم سخت به جوش آمد. کارگران کارخانه فلزگدازی لنین و سایر کارخانه‌های اطراف کیف دسته دسته به کمیته مرکزی می‌آمدند و تفنگ می‌خواستند تا مهاجمان آلمانی را عقب بنشانند. به مسکو تلفن زدیم، به این امید که ترتیب ارسال محموله‌ای از سلاحها را بدهم که با آنها این شهروندانی را که می‌خواستند در حمایت از حاکمیت شوروی به جبهه پیوندند مسلح کنم. تنها کسی که توانستم با او تماس بگیرم مالنکف بود. گفتم: «به من بگو از کجا می‌توانیم تفنگ بگیریم؟ اینجا کارگرانی داریم که می‌خواهند به صفوف ارتش سرخ پیوندند و با آلمانیها بجنگند، ما چیزی برای مسلح کردنشان نداریم.»

«بہتر است هرگونه فکر گرفتن اسلحه را از سر بدر کنید، همه تفنگهایی را که در سازمان دفاع کشوری داشتیم به لنینگراد فرستادیم.»

«پس با چه بجنگیم؟»

«من چه می‌دانم... با نیزه، شمشیر، سلاح دست‌ساز، با هرچه که بتوانید در کارخانه‌هایتان بسازید.»

«منظورت این است که با نیزه با تانک بجنگیم؟»

«هر کار که می‌توانید بکنید. می‌توانید با بنزین یا نفت بمبهای آتشزا درست کنید و آنها را به سوی تانکها پرتاب کنید.»

می‌توانید ناراحتی و خشمی را که از شنیدن این سخنان مالنکف بوجودم چیره شد پیش خود تصور کنید. بفرما — می‌خواستیم بدون تفنگ و مسلسل — حالا توپخانه یا سلاحهای مکانیزه پیشکش — جلو تهاجم دشمن را بگیریم! جرأت نکردم آنچه را که مالنکف گفته بود به کسی اظهار کنم. کسی چه می‌داند، واکنش مردم چه می‌بود. مسلماً نمی‌توانستم به مردم بگویم که وضع تا چه اندازه وخیم است. اما قطعاً خود مردم به حدس

در می‌یافتند که وضعیت از حیث تجهیزات چه اندازه رقت‌بار است. و چرا وضع تسلیحاتمان این اندازه بد بود؟ علت این امر خوش خیالی و بی‌مبالاتی وزارت دفاع و روحیه شکستی بود که بر هیأت رهبری حاکم شده بود. این عوامل مانع از آن شده بودند که به موقع به صنایع اسلحه‌سازیمان پردازیم و مرزهایمان را مستحکم کنیم. و حالا دیگر دیر شده بود.

آلمانیها به سرعت در درون اوکراین، بلوروسی و فدراسیون روسیه پیش راندند. اشغال اوکراین، ما را از منابع مهم معدنی و کشاورزی محروم کرد. بخش اروپایی اتحاد شوروی را، که صنعتمان در آنجا متمرکز بود، از دست دادیم. هنگامی که آلمانیها به حوزه صنعتی اطراف مسکو دست یافتند بخش عمده‌ای از صنایع ماشین‌سازی ما به دست دشمن افتاد. مسکو و لنینگراد از لحاظ نظامی و صنعتی و سیاسی، مراکز حیاتی کشور را تشکیل می‌دادند؛ و در ۱۹۴۱ لنینگراد به محاصره درآمد. راستف و واروتز و استالینگراد و شمال قفقاز را نیز از دست دادیم.

مجبور شدیم صنایعمان را تخلیه کنیم. مردم ما، به ویژه مهندسان و کارکنان فنی، وظیفه غول‌آسای دور کردن تجهیزات صنعتی را از دسترس دشمن و به منظور ادامه تولید تانک و توپ و سلاحهای مکانیزه و تفنگ و مسلسل و مین و غیره، به انجام رساندند. این کار مستلزم کوششی مافوق بشری و همکاری تمام‌عیار بود. تخلیه صنایع مآلاً نتیجه داد، و به ارتش ما امکان داد دشمن را از سرزمینمان براند.

حالا که در جنگ بودیم، ناچار با استالین جر و بحث می‌کردم و هرچند که تندی می‌کرد سرسختی به خرج می‌دادم و سعی می‌کردم او را به درستی نظری که داشتم متقاعد کنم. گاه موفق می‌شدم. می‌دیدم اگر بر نظرم اصرار بورزم می‌توانم کاری کنم که جریان را از دریچه چشم من ببیند. اما جر و بحث با او همیشه دشوار و بسیار خطرناک بود. پس از عملیات موفقیت‌آمیزمان در خارج از مسکو که ما، یعنی جبهه جنوب غربی، در آن مشارکت داشتیم برای مشاوره با استالین به مسکو احضار شدم. وقتی رسیدم خود را با آدم دیگری روبرو دیدم: با آنچه در آغاز جنگ بود فرق بسیار کرده بود. خود را جمع و جور کرده بود، از خمودگی درآمده بود، و رفتارش رفتار یک سرباز تمام‌عیار بود. کم‌کم خود را سرداری بزرگ می‌پنداشت، و همین، جر و بحث با او را دشوارتر می‌کرد. از حرکات و سکناتش سخت عزمی رهبری شجاع می‌تراوید. اما من می‌دانستم که چه قهرمانی است. من او را آن‌وقتهایی که از ترس هیتلر چون خرگوشی که با اژدرمار روبرو شده باشد فلج شده بود، دیده بودم. طی نخستین بخش جنگ، که وضع ما ناجور بود، هیچ وقت امضای استالین را پای فرمانهای نظامی ندیدم. آنچه بود «فرماندهی عالی»، «ستاد کل» یا عنوان دیگری بود، اما از اسم او اثری نبود. این رویه حتی تا چندی پس از این که آلمانیها را از اطراف مسکو عقب راندیم و استالین کم‌کم اعتماد و اطمینانش اعاده شده بود، همچنان بردوام بود. فرمانهای ارتشی همچنان بدون امضا صادر می‌شدند. گاه با امضای فرمانده کل، اما هرگز نام او در این فرمانها نمی‌آمد. و این تصادفی نبود. هیچ کار استالین تصادفی نبود. هر کارش دانسته و سنجیده و حساب

شده بود. هر قدمی را که برمی داشت - خوب یا بد - به دقت می سنجید. این مثال دیگری است از نپذیرفتن مسئولیت از سوی استالین، در قبال آنچه در جبهه روی می داد: بنا به دستور او بسیاری از ژنرالهایی را که در جبهه اسیر شده بودند، خائن اعلام کردند و خانواده هاشان را به سیبری فرستادند. یادم هست این عمل را با موزیچنکو^۴ و پانه دلین^۵ و پوتا پف^۶ و خانواده هاشان کردند. تنها پس از مرگ استالین بود که این خانواده ها اجازه یافتند به خانه هاشان برگردند. از موزیچنکو و پانه دلین و پوتا پف، پس از این که از اردوگاه های اسیران بازگشتند، اعاده حیثیت شد و به آنها در ارتش سرخ مشاغلی واگذار شد. خلاصه، استالین با ژنرالهایش رفتار بسیار بدی داشت.^۷

رفتارش با سربازان و افسران جزء نیز بهتر از این نبود. یادم هست فرماندهی داشتیم به نام گوردف^۸ که به واسطه استعداد درخشان و کوشایی و شجاعتش مورد ستایش بود. این ژنرال مرد ریزنقشی بود و از کتک زدن افسران و سربازانش ابایی نداشت. بعدها فهمیدم که آندری ایوانوویچ یرمنکو^۹ نیز یک بار عضو شورای نظامی را کتک زده بود. این شیوه، رویه ای پذیرفته شده بود و حتی از یک فرمانده انتظار می رفت که انضباط را به ضرب مشت در میان زیردستانش برقرار کند.^{۱۰} وقتی فرماندهی در مورد بی کفایتی یا اشتباه کسی به استالین گزارش می کرد، استالین معمولاً می پرسید: «تزدی تو پوزه اش؟ اگر باز از این کارها کرد بزنی تو پوزه اش!»

چیز دیگری که مایه ناراحتی بود، اعتماد استالین به «چکا» برای اطلاعات نظامی بود. چکیستهایی که مورد اعتماد استالین بودند رویهمرفته مردم خوار و فرومایه ای بودند. برای مثال سرگینکو^{۱۱} را در نظر بگیرید. وی در اداره امنیت مسکو کار می کرد. مردی زیرک و کاردان بود، بعدها به تجربه فهمیدم که دغل و متقلب نیز هست. اوایل جنگ وضع ما به وخامت گرایید؛ فرمانده جبهه و من راهی نداشتیم جز این که قرارگاهمان را از کیف به بروواری^{۱۲} منتقل کنیم. ناگهان تلگرامی از استالین رسید که در آن به ناحق مرا متهم به بزدلی می کرد و تهدید می کرد که علیهم دست به اقدام بزنند.

4. Muzychenko 5. Ponedelin 6. Potapov

۷. این سه ژنرال فرماندهان سپاه های تانک بودند: سرلشکر پوتا پف، سپهد موزیچنکو، و سرلشکر پانه دلین. واحدهای این سه تن، ضرب گیر اصلی تانکهای کلایست و رایشناو بودند. اینها خوب جنگیدند، اما با حملات متقابلی که به دستور کیریونوس انجام دادند خرد و خمیر شدند. رفتار استالین با خانواده های افسران اسیر شده رفتاری مخصوص به خود او بود.

8. Gordov 9. Yeremenko

۱۰. این گونه رفتار شیوه شایمی بود، از جمله تیرباران افراد و افسران جزء از ناحیه افسران ارشد، در برابر خطاهای جزئی، به ویژه در روزهای اولیه جنگ، آنکاه که کارگزاران استالین و وارا شیلف و بریا در مراتب بالای فرماندهی بودند. حتی ژوکف هم به اندازه کافی خشن بود. بعدها، پس از این که ارتش از فشار تصفیه ها به خود آمد، افسران شایسته و جنگ آزموده ای در رأس کارها قرار گرفتند و شیوه رفتار در برخورد با جریانات متمدنانه تر شد.

11. Sergienko 12. Brovari

مرا متهم می‌کرد به این که می‌خواهم کیف را تسلیم کنم. این، دروغ کثیفی بود. من مطمئن بودم که کسی جز سرگینکو این فکر را در ذهن استالین نینداخته است. می‌دانستم که استالین چکیستها را مبرا از عیب و خطا می‌داند و آنچه را که به او بگویند باور می‌کند. در آن زمان، سرگینکو در پشت خطوط آلمانها بود. وقتی آلمانها کیف را محاصره کردند او در پشت خطوطشان بود و پس از چندی با لباس مبدل دهقانی از محاصره گریخت.

پس از این واقعه، من همیشه با بی‌اعتمادی عمیق بر سرگینکو می‌نگریستم. می‌دانستم اگر بهتان زدن بتواند قهرمانی از او بسازد، از انجام این کار به حساب هر کس که باشد ابا ندارد.^{۱۳} اما تاریخ کذب اتهام او را در مورد تسلیم کیف از ناحیه من نشان داد. ما تلفات سنگینی بر آلمانها وارد کردیم و تلاش آنها را برای تصرف شهر با اقدام به تعرضی جبهه‌ای، عقیم گذاشتیم. کیف نه به این علت سقوط کرد که نیروهای ما آن را رها کردند و از آن دفاع نکردند - نه؛ بلکه به این علت که آلمانها اقدام به حرکتی گازانبری، از شمال و جنوب، در ناحیه گومل^{۱۴} و کرمنچوگ^{۱۵}، کردند.

یکی از فرومایه‌ترین اشخاصی که در زمان جنگ دور استالین را گرفته بودند، شچرباکف^{۱۶} بود. شچرباکف، ماری بود سمی. شنیدم وقتی گورکی رئیس اتحادیه نویسندگان بود شچرباکف را به سمت منشی او و مسئول مسائل ایدئولوژیک منصوب کرده بودند، تا گورکی بتواند وقتش را صرف امور جاری کند. گورکی از آنهایی نبود که شچرباکف به او ریاست بفروشد و دستور بدهد. به تقاضای او از این سمت معاف شد.

واقعه‌ای روی داد که منش استالین و شچرباکف را به بهترین وجه ارائه می‌کند. این واقعه در سال ۱۹۴۳ روی داد. آلکساندر پتروویچ داوژنکو^{۱۷} - که کارگردان سینما و روزنامه‌نگار بلند پایگاهی است - فیلمنامه‌ای نوشت به نام «اوکراین در آتش». بسیاری از صحنه‌های این فیلمنامه مبتنی بر مقالاتی بود که خود او نوشته و در آنها اشتباهات

۱۳. جز این چیز چندانی از سرگینکو دانسته نیست. به نظر می‌رسد نیمچه مخلیسی بوده باشد، و این خود بدان معناست که موجود نابابی بوده است. در آن روزها، اداره کل امنیت کشور، بخشی از وزارت کشور بود که بریا در راس آن قرار داشت. اعمال او به‌صورتی که در اینجا تشریح شده، نمونه و معرف اعمال ژنرالهای امنیتی و کمیسرهای سیاسی ارتش است.

14. Gomel 15. Kermenchug

۱۶. A.S. Shcherbakov ، عضو دفتر سیاسی و از رهبران حزبی مسکو و رئیس اداره سیاسی ارتش سرخ. مردی بود فربه و بسیار پت‌وپهن، غدار و میخواره‌ای قهار. به استالین بسیار نزدیک بود و در زمان جنگ بسیاری کسان در شوروی معتقد بودند که جانشین استالین خواهد بود. اگر صفات خوبی داشته باشد درآینده باید کشف شوند. در ۱۹۴۵ مرد. در جریان توطئه ساختگی پزشکان در ۱۹۵۲، وی یکی از کسانی بود که ادعا می‌شد پزشکان کرملین مسمومش کرده‌اند. ممکن است مسموم شده باشد اما نه توسط دکتر وینوگرادف و همکاران او.

17. Dovzhenko

ارتش سرخ را نشان داده بود. داوژنکو، که ذهنی تیز و قلمی برنده دارد، در این فیلمنامه، به خصوص بر کسانی که مسئولیت ناآمدگی ارتش را در آستانه جنگ برعهده داشتند تاخته بود. فیلمنامه را برای کمیته مرکزی فرستاد، و مالنکف و تعدادی از رفقای دیگر آن را خواندند. در یکی از سفرهایی که به مسکو کردم استالین پرسید آیا این فیلمنامه را خوانده‌ام؟ گفتم: بلی، خوانده‌ام. حقیقت این است که ننشسته بودم که با فراغت خاطر آن را بخوانم، بلکه خود داوژنکو آن را در ژوئیه ۱۹۴۳ در جریان تعرض آلمانها برایم خوانده بود. طبیعی است آن موقع سه چهارم توجهم معطوف به حمله دشمن بود و نتوانسته بودم توجهم را بر متن فیلمنامه متمرکز کنم. همین را به استالین هم گفتم. گفت که می‌خواهم از بابت آنچه اتفاق افتاده از مسئولیت شانه خالی کنم؛ و شروع کرد به بدگویی از داوژنکو؛ او را متهم به ناسیونالیسم اوکراینی و انواع و اقسام گناهان دیگر کرد و خلاصه او را از سر تا پا شست. در آن زمان متهم کردن اوکراینیها به ناسیونالیست بودن، صرف نظر از این که دلیل و مدرکی در این باره بود یا نبود، باب بود. این جریان در زمان تصدی کاگانوویچ در اوکراین باب شده بود. کاگانوویچ اغلب می‌گفت که هر اوکراینی بالقوه ناسیونالیست است - که البته حرفی است بی‌معنی.

به هر حال، استالین جلسه‌ای برای بحث درباره فیلمنامه داوژنکو تشکیل داد. شچرباکف در سمت دادستان بحث را گشود. وی آشکارا سعی می‌کرد با تکرار این مطلب که فیلمنامه فوق‌العاده ناسیونالیستی است، بر خشم استالین دامن بزند. مالنکف در تمام مدت جلسه خاموش نشسته بود، هر چند قبلاً فیلمنامه را تأیید کرده بود.

استالین موضوع را در همین جا رها نکرد، به من گفت که جلسه‌ای از رهبران حزبی اوکراین، از جمله دبیران مسئول تبلیغات کمیته مرکزی، تشکیل دهیم و قطعنامه‌ای مبنی بر انتقاد از خود از بابت ناسامانی موجود در جبهه ایدئولوژی تهیه کنیم. سپس داوژنکو را پیش کشید و او را حسابی مالید. داوژنکو که در عالم هنر مردی فعال بود، پس از آن مدت‌ها بالاتکلیف و پا در هوا بود.

بیشتر این جریان شرم‌آور دست پخت شچرباکف بود که خودش را پیش استالین جا کرده بود و برای تلخ کردن زندگی به دیگران از هیچ عملی روی گردان نبود. ممکن است تصور شود که این چیزهایی که می‌گویم به علت کینه و غرضی است که نسبت به شچرباکف دارم. نه، این طور نیست. من ارزیابی‌ای از شچرباکف کرده‌ام که شایسته آن است - و البته سزاوار بدترین ارزیابیها است. اما مقصر اصلی استالین بود که به نفوذ بد و زیانبار چنین کسانی میدان داده بود.

اکنون می‌خواهم مطالبی درباره تنی چند از فرماندهانی که در جریان جنگ می‌شناختم بیان کنم. من وقت زیادی را با تعدادی از ژنرالها گذراندم و با بیشتر آنها روابط و مناسبات خوبی داشتم. البته، گاه برخوردهایی روی می‌داد. در زمان جنگ مقداری کشمکش و برخورد امر اجتناب‌ناپذیری است. مردم اشتباه می‌کنند، از جا درمی‌روند. به هر حال، هیچ کس بی‌عیب نیست. من خودم قدیس نیستم. با این حال کسانی که در

جبهه‌های مختلف با آنها کار می‌کردم تأثیر خوبی در من به جا گذاشتند. تقریباً همیشه زبان مشترکی می‌یافتیم. گاه اختلافاتی بود، اما من در اینجا وارد این اختلافات نمی‌شوم. جنگ مدت‌ها است تمام شده و دشمن شکست خورده است؛ بسیاری از فرماندهان مزبور به کسب امتیازات جنگی نایل آمده و با افتخار بازنشسته شده‌اند و مرور تلخیهای گذشته در اینجا لطفی ندارد.

اما پیش از پرداختن به فرماندهانی که در جریان جنگ درخشدند، مایل‌م مطالبی دربارهٔ پاولف^{۱۸} بیان کنم، که او را مسئول سقوط مقاومت بلوروسی در آغاز جنگ شناختند. من همیشه در مورد کفایت و قابلیت پاولف تردید داشتم، حتی پیش از آن که به فرماندهی ناحیهٔ نظامی بلوروسی منصوب شود. یادم هست در ۱۹۴۰، او را که فرماندهٔ نیروهای تانکها بود در حین آزمایش تانکهای ت - ۳۴ در خارکف دیدم. براساس گفت‌وگوی کوتاهی که با او داشتم به این نتیجه رسیدم که آدم عمیقی نیست. اگر چه قهرمان جنگهای اسپانیا بود، مرا نگرفت و به نظرم این طور رسید که برای عهده‌دار شدن چنین مسئولیت بزرگی آمادگی ندارد. تصمیم گرفتم این تردید را نزد استالین عنوان کنم. خیلی با احتیاط، سر صحبت را باز کردم:

«رفیق استالین، شما پاولف را خوب می‌شناسید؟»

«بله، بسیار خوب.»

«من جز چند دقیقه با او صحبت نکردم، ولی راستش را بخواهید تأثیری منفی در من کرد. آدم خیلی محدودی به نظر می‌رسد. در این شکی نیست که می‌داند يك تانک را چگونه باید اداره کرد، اما من فکر نمی‌کنم برای فرماندهی مناسب باشد.»

استالین آشکارا ناراحت بود. گفت: «از کجا می‌دانید؟ شما این آدم را حتی نمی‌شناسید.»

«من قبلاً گفتم که او را خوب نمی‌شناسم.»

«خوب، من او را خوب می‌شناسم. او در اسپانیا به عنوان فرمانده واحد تانک شایستگی‌اش را به اثبات رساند.»

«بسیار خوب، من فقط می‌خواستم بگویم که تأثیر خوبی در من نکرد. ضمناً می‌خواستم تردیدهایی را هم که راجع به مارشال کولیک دارم با شما در میان بگذارم. او مسئول تمام توپخانهٔ ما است. جنگ نزدیک است و من فکر نمی‌کنم شایستگی این کار را داشته باشد.»

۱۸. ژنرال D.G. Pavlov را در آستانهٔ جنگ بهترین کارشناس تانک شوروی می‌دانستند. اما او هم همان اشتباهی را کرد که بسیاری از ژنرالهای انگلیسی مرتکب شده بودند: او معتقد نبود که آنطور که آلمانیها نشان دادند تانکها را بتوان در واحدهای زرهی برای نفوذ سریع و عمیق در قلمرو دشمن به‌کار برد (چنانکه سروان لیدل هارت به‌کار برد). به‌گمان او، تانک را باید در حمایت از پیاده‌نظام به‌کار برد؛ و با استفاده از همین شیوه در روزهای اولیهٔ جنگ، شمار زیادی از تانکهای شوروی را تلف کرد. پاولف فرمانده جبههٔ بلوروسی بود. این جبهه از حیث تدارکات و نفرات سخت در مضیقه بود و فرجام کارش فاجعه بود.

استالین خشمگین بود. گفت: «اول از پاولف شکوه می‌کنید و حالا دارید از کولیک شکایت می‌کنید. من او را از جنگهای داخلی می‌شناسم، از آن وقت که در تساریتسین^{۱۹} فرمانده توپخانه ما بود. به کار توپخانه وارد است.»

«رفیق استالین، من تردید ندارم که کولیک در تساریتسین افسر توپخانه خوبی بوده، ولی مگر شما در آنجا چند توپ داشتید؟ دو یا سه تا. و حالا او مسئول تمام توپخانه کشور است.»

استالین پاك از کوره در رفت. گفت دیگر حرف تزئیم و در این چیزهایی که به من مربوط نیست بیجا فضولی نکنم. این همان چیزی بود که از آن بیم داشتم. استالین ارتش سرخ را کولیک دست‌پرورده خود می‌دانست و معتقد بود کسی صلاحیت اظهار نظر درباره آن را ندارد. اما جریان وقایع ثابت کرد که در قضیه پاولف و کولیک اشتباه می‌کرد و حق با من بود.

استالین پاولف را به فرماندهی ناحیه نظامی بلوروسی گماشت. من زمانی از این انتصاب آگاه شدم که عملی شده بود - و این امری عادی بود. استالین کمتر زحمت مشورت با اعضای دفتر سیاسی را به خود می‌داد. به این ترتیب ناحیه‌ای نظامی به پاولف سپرده شد که درست بر سر راه حمله از غرب بود و او برای آماده کردن واحدها برای مقابله با تهاجم هیتلر اقدامی به‌عمل نیاورد. در نخستین روزهای جنگ واحدهایش منهزم شدند و نیروی هوایی‌اش بر باندهای فرودگاهها نابود شد. استالین، پاولف و رئیس ستاد و عضو شورای نظامی ناحیه را به محکمه زمان جنگ سپرد و تیرباران کرد. استالین طبعاً دریافت که سپردن ناحیه نظامی بلوروسی به پاولف چه اشتباه بزرگی بوده، اما خوب دیگر دیر شده بود. جبهه از هم پاشیده بود و آلمانیها تا اعماق کشور پیش رانده بودند. و اما کولیک، نشان داد که به عنوان رهبر نظامی هیچ شایستگی ندارد. یادم هست در ۱۹۴۳ و اتوتین^{۲۰} و من گزارشی را که وی یعنی کولیک به شپیلوف^{۲۱}، عضو شورای نظامی جبهه واروتز، داد گوش دادیم. گزارشش چیز به راستی مسخره‌ای بود. سرانجام به‌اصرار ما استالین تسلیم شد و کولیک را از رتبه مارشالی به‌مقام سرلشکری تنزل داد. پس از جنگ بازداشت و تیرباران شد.

سالها بعد، وقتی سوء استفاده‌های استالین از قدرت در کنگره بیستم حزب افشا شد، تصمیم گرفته شد از پاولف و سایر ژنرالهایی که در نخستین روزهای جنگ به محکمه نظامی سپرده شده و اعدام شده بودند اعاده حیثیت شود. من با این کار زیاد موافق نبودم. می‌دانستم که پاولف و دیگران، بنابر علل و جهات معقول و موجهی به محکمه زمان جنگ سپرده شده‌اند، اما این را هم می‌دانستم که مقصّر اصلی استالین است، زیرا در مرتبه اول او بود که اشخاصی چون پاولف را به فرماندهی گماشته بود. بنابراین برای جلوگیری از اعاده حیثیتشان نفوذی اعمال نکردم.

ژوکف را بارها در اوایل جنگ دیدم. همیشه وقتی با هواپیما می‌آمد تا فرماندهی

را از کیرپونوس تحویل بگیرد، خوشحال می‌شدم. يك بار، پس از یکی دو روزی که با ما بود، استالین به او تلفن کرد و دستور داد هرکاری که دارد زمین بگذارد و به مسکو باز گردد. گفت: «خوب، متأسفانه فرماندهان خیلی ضعیف است. اما چه می‌شود کرد؟ آدم بهتری نداریم. باید هر کمکی را که بتوان به رفیق کیرپونوس کرد و امیدوار بود که کار به خوبی بگذرد.»

درست می‌گفت، این تنها کاری بود که از ما ساخته بود. و وقتی به او گفتم که بهراستی از رفتنش متأسفم، مکنونات ضمیرم را بر زبان می‌راندم.

کسانی که در اوایل جنگ از مسکو به جبهه می‌آمدند، همیشه مثل ژوکف کار آمد و مفید نبودند و مقدمشان چون مقدم او گرامی نبود. برای مثال، وقتی آلمانیها داشتند حلقه محاصره بر کیف را تنگ می‌کردند، مارشال بودینی^{۲۲} را از مسکو فرستادند. من در جلسه‌ای که طی آن رئیس بخش عملیات جبهه، سرهنگ باگرامیان^{۲۳}، درباره وضع کلی جبهه - که وخیم می‌نمود - به بودینی گزارش داد حضور داشتم. دقیقاً یادم نیست چه چیزها گفته شد - صحبت آمیخته به اصطلاحات و عبارات نظامی بود - اما خوب به یاد دارم که گفت و گو چگونه پایان پذیرفت. بودینی با صدای بلند خطاب به باگرامیان گفت: «آنچه را که گفتم شنیدم، و اینطور می‌فهمم که انگار برافرادتان نظارت و سلطه‌ای ندارید. فکر می‌کنم بهتر است بدهیم تیربارانتان کنند.»

باگرامیان در پاسخ گفت:

«سمیون میخائیلوویچ، چرا باید تیربارانم کنید؟ اگر به درد ریاست بخش عملیات نمی‌خورم، فرماندهی يك لشکر را به من بدهید. از اعدام کردن من چه عاید می‌شود؟» اما بودینی گوشش به حرفهایی چون انتقال یا تنزیل مقام و این جور چیزها بدهکار نبود و همچنان اصرار داشت که باگرامیان به اعدام رضایت بدهد. باگرامیان هم طبعاً آماده موافقت با چنین عملی نبود.

ضمناً بدانید که این گفت و گوی «دوستانه» پس از صرف ناهاری حسابی و کنیایکی مفصل انجام گرفت. با وجود این جهات و کیفیات مخفیه، من سخت حیرت زده بودم. از نماینده فرماندهی عالی، از کسی چون بودینی، قبیح بود که با سرباز خوبی چون باگرامیان به این شکل رفتار کند. بودینی مسلماً در حل مسائل خطیری که با آنها مواجه بودیم کمکی به ما نکرد. پس از آمدن او بهبودی در وضع حاصل نشد، پس از رفتنش هم وضع بدتر از سابق نشد.

۲۲. وی استوار دوران تزاری بود و از دوستان نزدیک استالین شد. مردی بود بسیار بی‌باک و شجاع و میخواره. برای جنگهای مدرن هیچ شایستگی نداشت، و نه تنها باعث سقوط کیف شد بلکه موجب تلفات بسیار و محاصره و اسارت نفرات بشمار شد.

۲۳. ایوان خریستو فورویچ باگرامیان، در ارتش تزار افسر جزء بود. در جنگهای داخلی در ارتش سرخ علیه ضدانقلاب جنگید و در جنگ جهانی دوم مدتی رئیس ستاد تیموشنکو بود، سپس در مقام فرمانده ارتش درخشید و بهرتبه مارشالی رسید.

خوشبختانه تهدید بودینی نتیجه‌ای به دنبال نداشت. ایوان خریستو فورویچ باگرامیان هنوز زنده و سر حال است - امیدوارم هزار سال دیگر زنده باشد! او همیشه مردی آراسته و سربازی شایسته بوده است. بعدها در دفع تهاجم هیتلر مسئولیت بخشهای حیاتی و مهمی از جبهه به او سپرده شد.

باید دربارهٔ رابطه‌ام با ولاسف^{۲۴} هم مطالبی بیان کنم. ولاسف آخر سر خائن از آب درآمد و به وطنش خیانت کرد. پیش از جنگ، لشکر قهرمان نود و نهم را فرماندهی کرده بود که مقدر بود نامش به عنوان نخستین لشکری که در جنگ جهانی دوم به دریافت نشان پرچم سرخ نایل آمد در تاریخ ثبت شود. وی به عنوان مردی خوب و فرماندهی بسیار قابل، بسیار مورد احترام بود. وقتی کیرپونوس و من به دنبال کسی می‌گشتیم تا او را در رأس ارتش سی و هفتم، که برای دفاع از کیف تشکیل داده بودیم، بگذاریم، بخش کارگرینی ناحیه نظامی کیف توصیه کرد ولاسف را به این سمت بگذاریم. تصمیم گرفتیم دربارهٔ او از مسکو استفسار کنیم. در آن زمان هنوز این شبهه موجود بود که دشمنان خلق درهمه‌جا به ویژه در ارتش کمین کرده‌اند، و من می‌خواستم از این بابت که می‌توانیم انتخاب اعضای ستاد این ارتش و دفاع از کیف را برعهدهٔ ولاسف بگذاریم خاطر جمع باشم.

به مالنکف که مسئول کارگرینی کمیته مرکزی بود تلفن زدم. طبعاً توقع نداشتم که شخصاً چیزی دربارهٔ ولاسف بداند، اما فکر می‌کردم بتواند کسانی را مأمور این کار کند و سابقه‌ای از ولاسف به من بدهد. وقتی سرانجام تماس برقرار شد، از او پرسیدم: «چه اطلاعاتی می‌توانید دربارهٔ ولاسف به من بدهید؟»

مالنکف گفت: «وضع اینجا را حتی تصور هم نمی‌توانید بکنید. تمام کارهایمان خوابیده. من کسی را دم دست ندارم که بتواند به شما کمک کند. باید خودتان آنچه را که مناسب می‌دانید انجام دهید و مسئولیت تصمیم را خودتان برعهده بگیرید.»

۲۴. سرلشکر A.A. Vlasov، یکی از درخشانترین و مصمم‌ترین فرماندهان نسل جدید شوروی بود. در سال اول جنگ، کارهای فوق‌العاده‌ای کرد: چندین بار، صرفاً به یاری شجاعت خویش، از حلقه محاصره‌ای که موجب آن بی‌کفایتی همکاران و افسران بالادست بود گریخت. وی سیمایی افسانناهی بود؛ سربازی بود ظریف، فوق‌العاده هوشمند و بسیار بلندبالا. وی که از خشونت و فساد و بی‌کفایتی استالین و اطرافیانش دلزده شده بود، مخصوصاً در بهار ۱۹۴۲، هنگامی که برای چندمین بار، در تعرض برکنار رودخانه والخف، که مقدمات آن خوب فراهم نشده بود، در محاصره افتاد، تسلیم شد. ظاهراً چنین می‌پنداشت که تنها راه رهایی روسیه، پیروزی آلمان و نابودی رژیم موجود است. وی پیشنهاد کرد که از اسرای بیشمار جنگی ارتشی تشکیل دهد و در کنار ارتش آلمان بجنگد. اما هیتلر این فرصت را دریافت و کار ارتش ولاسف به جایی نرسید. ولاسف، ابدالیستی خشمگین و سرخورده بود و دیرگاه متوجه این امر شد و فهمید که کلید نجات روسیه در دست آلمانیها نیست. وی برخلاف مردان حرفه‌ای از سازشکاری و فرصت‌طلبی بدور بود. در پایان جنگ و شکست آلمان، اعدام او به‌عنوان خائن امری ناگزیر بود.

دیگر چاره‌ای نبود جز این که به توصیه سایر نظامیان اکتفا کنم. بر آن اساس کیرپونوس و من تصمیم گرفتیم کارمان را ادامه بدهیم و ولاسف را به فرماندهی نصب کنیم. ولاسف با جدیت و کارآیی تمام به کار پرداخت و ارتشش را از واحدهایی که از جبهه عقب می‌نشستند یا حلقه محاصره آلمانیها را می‌شکافتند و می‌گریختند تشکیل داد، و نشان داد که انتخابش به فرماندهی انتخابی بجا و معقول بوده است. در درگیریها، همیشه آرامشش را حفظ می‌کرد، و در دفاع از کیف پایمردی و هوشمندی بسیار نشان داد. وظایفش را انجام داد و مانع از آن شد که آلمانیها با اقدام به تعرض جبهه‌ای، کیف را تصرف کنند. علت سقوط کیف محاصره و تمرکز قوای قابل ملاحظه آلمان در سمت شرق بود، نه این که ولاسف سرسختانه از کیف دفاع نکرد.

ولاسف از حلقه محاصره گریخت و پای پیاده به خطوط ما بازگشت؛ استالین دستور داد با هواپیما او را به مسکو بردند. من خیال می‌کردم که ستاد فرماندهی کل سند و مدرکی علیه او در دست داشته و برای انجام تحقیقات او را به مسکو فرا خوانده است. بعدها فهمیدم که به منظور اعطای نشان به مسکو فرا خوانده شده بود. استالین شخصاً او را ستود و وی را در رأس تعرض متقابلی گذاشت که در اطراف مسکو علیه آلمانیها انجام گرفت؛ و ولاسف در این عملیات هم درخشید. استالین وظیفه خطیر دفاع از قطاع والدای^{۲۵} از جبهه ما را به او سپرد. ولاسف باز در محاصره افتاد و باز از محاصره گریخت و به خطوط ما باز آمد. استالین حتی در نظر داشت او را در رأس جبهه استالینگراد بگذارد. یادم هست یک بار در حضور عده‌ای به من گفت که اگر ولاسف دم دست بود به جای بره‌منکو فرماندهی جبهه استالینگراد را به او می‌دادم.

وقتی ولاسف خیانت کرد، استالین مرا خواست و به لحنی مشوم متذکر شد که این من بودم که ولاسف را به فرماندهی ارتش سی وهفتم نصب کردم. در پاسخ فقط به او یادآوری کردم که خود او بوده که ولاسف را در رأس تعرض متقابل مسکو گذاشته و حتی خواسته بود او را فرمانده جبهه استالینگراد کند. استالین موضوع را همانجا مسکوت گذاشت و دیگر هم آن را عنوان نکرد.

طبعاً جریان ولاسف بر ما بسیار گران آمد — به خصوص بر من، و استالین. فهم این نکته دشوار بود که چگونه مردی که آنهمه اخلاص و شجاعت و قابلیت از خود بروز داده و یک چنین قدر و منزلتی کسب کرده بود توانست به کشورش خیانت کند. قطعاً از تعادل شخصیت برخوردار نبود، که پذیرفت به عنوان یک عامل به خدمت هیتلر درآید. ظاهراً کمونیست بود، اما بی‌گمان مایه و محتوای ایدئولوژیک چندانی نداشت. در اصل معلم بود. ظاهراً آدم بدی نبود. در نخستین سالهای جنگ به حاکمیت شوروی وفادار بود. البته امکان دارد که صرفاً با تأثر از انگیزه‌های مادی به خدمت ارتش پیوسته باشد. شاید امیدوار بود به عنوان یک مقام حزبی، زندگی راحتی برای خود دست و پا کند. در گذشته از این گونه اشخاص که تنها به دنبال منافع شخصی خود هستند، زیاد داشتیم. متأسفانه

عدهٔ این اشخاص امروزه حتی از گذشته نیز بیشتر است. البته گناه و لاسف چیزی بیش از توجه صرف به جاه و مقام بود، گناه او خیانت بود، که از مقولهٔ کاملاً متفاوتی است. وی به سزای عمل خود رسید. محاکمه شد و به دار آویخته شد.

فاجعهٔ خارکف

ناخرسندی استالین از من طی دوران عقب‌نشینی ما به اوج خود رسید، و این هنگامی بود که دید داریم خارکف را از دست می‌دهیم. او فرماندهٔ کل بود، اما نمی‌خواست مسئولیت شکست را به گردن بگیرد، و کم‌کم به دنبال سپر بلا می‌گشت و من آشکارا نامزد احراز این «مقام» بودم، زیرا دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست او کراین و عضو شورای نظامی بودم.

تعرض متقابل و نافرجام سال ۱۹۴۲، به سوی خارکف، شاید خطرترین لحظهٔ زندگی‌ام باشد. آغاز عملیات به قدر کافی امیدبخش بود: دفاع خط مقدم جبههٔ دشمن را به آسانی شکافته بودیم - بسیار آسان. قوایی در برابر خود ندیدیم، انگار راهی بی‌مانع را به درون قلمرو دشمن در پیش گرفته بودیم. این امر مایهٔ ناراحتی خاطر بود: نشان می‌داد که در دام افتاده‌ایم. دست به عملیات شناسایی زدیم و دریافتیم که دشمن دارد قوایش را در بخش آلویانسک^{۲۶} - از جبههٔ جنوب - تمرکز می‌دهد. ظاهراً آلمانیها در نظر داشتند به جناح چپ ما حمله‌ور شوند و «برجستگی» ای را که در جریان جنگهای زمستانی ایجاد کرده بودیم، از بین ببرند. می‌دیدیم هرچه بیشتر به سوی غرب پیش برویم به همان اندازه بیشتر جناحمان را در معرض تهدید قرار می‌دهیم و به آلمانیها بیشتر فرصت می‌دهیم که ما را از عمده قوا جدا کنند و محاصره کنند. وقتی متوجه نقشهٔ آلمانیها شدیم که دیگر دیر شده بود، اما نه آنقدر دیر که نتوان کاری انجام داد. اکنون تنها راهی که برای ما باقی مانده بود این بود که اجازه بگیریم تعرض را به طور کلی متوقف کنیم و عقب بنشینیم.^{۲۷}

یادم نیست چه کسی برای اقدام به عملیات خارکف پیشقدم شد. بعدها استالین مرا متهم کرد به این که من بوده‌ام که دستور تعرض را داده‌ام. من انکار نمی‌کنم که ممکن است سهمی در این جریان داشته بودم، اما همانطور که از استالین پرسیدم: «پس فرمانده چه، تیموشنکو؟»

26. Alvyansk

۲۷. تعرض تیموشنکو در ۱۲ مه آغاز شد، و تا چند روز کارها به خوشی و خوبی پیش رفت. در ۱۷ مه تصویر روشن شد: و این هنگامی بود که واحدهای شوروی به طرز خطرناکی باز شده بودند. در نیمه‌شب ۱۷ مه بود که تلفنی از استالین درخواست توقف عملیات شد. در سپیده‌دم ۱۸ مه، ارتش آلمان دست به تعرض متقابل زد و نیروهای شوروی در محاصره افتادند. نیروهای شوروی که در محاصره افتاده بودند از اختیار خارج شدند و نومیدانه به دفاع پرداختند.

استالین گفت: «نه. این نقشه شما بود و تیموشنکو صاف و ساده تسلیم نظر شما شد.»
 جواب دادم: «چنین چیزی ممکن نیست. شما باید تیموشنکو را خیلی خوب بشناسید.
 او آدمی است بسیار مصمم، و مادام که با این عملیات موافق نبود هرگز نمی پذیرفت.»
 حقیقت مطلب این است که در اصل رفیق باگرامیان بود که نقشه تعرض به سوی
 خارکف را تهیه کرد. ستاد فرماندهی جبهه جنوب غرب این نقشه را تصویب کرد، همچنین
 ستاد فرماندهی کل. در تصمیم اولیه همه شرکت داشتیم، و اکنون من باید ستاد ارتش
 را متقاعد می کردم به این که دستور توقف عملیات را بدهد. می دانستم که این کار
 آسان نخواهد بود.

همین که خطر پیشروی به سوی خارکف را دریافتیم، دستور توقف دادیم و در زمینه
 تهیه مواضع دفاعی اقداماتی به عمل آوردیم. جناح چپمان را که در معرض تهدید بود
 با واحدهای توپخانه و زرهی و ضد تانک پوشاندیم. وقتی کلیه دستورهای لازم داده
 شد و به طرزی مؤثر از حالت تعرض به حالت دفاع درآمدیم، به قرارگاهم رفتم که
 استراحتی بکنم. ساعت سه بامداد بود و هوا کم کم داشت روشن می شد. داشتم لباسم را
 درمی آوردم که دراز بکشم که رفیق باگرامیان با عجله سر رسید. بسیار منقلب بود. گفت:
 «رفیق خروشچف، می بخشید که مزاحم شدم. ولی فکر کردم باید بدانید که مسکو دستور
 توقف تعرض ما را لغو کرده است.»

«چه؟ چنین چیزی چگونه ممکن است؟ این تصمیم را کی گرفته؟»
 «نمی دانم. آنچه می دانم این است که اگر تعرض را ادامه بدهیم به استقبال فاجعه
 رفته ایم. کلیه واحدهایی که در «برجستگی» داریم از بین خواهند رفت. من از شما
 تمنا می کنم با شخص رفیق استالین صحبت کنید. تنها شانس ما این است که کاری کنید
 تصمیمش را عوض کند.»

قبل از آن هرگز رفیق باگرامیان را در چنین حالی ندیده بودم. مردی است منطقی
 و منصف، من دوستش می دارم. حتی باید بگویم که بسیار به او علاقه مندم. من همیشه او
 را به خاطر قضاوت سلیم و روحیه حزبی و اطلاعات وسیعی که در امور نظامی دارد و
 نیز صداقت و صفای فسادناپذیرش ستودهام. درباره لزوم گفت و گو با استالین با او موافق
 بودم. باید سعی می کردم نظر استالین را عوض کنم، هرچند امید چندانی هم نداشتم.
 وقتی با ستاد کل تماس گرفتم رفیق باگرامیان با من بود. آلکساندر میخائیلوویچ
 واسیلفسکی^{۲۸} روی خط آمد. از آنچه پیش آمده بود اطلاع داشت.

گفتم: «آلکساندر میخائیلوویچ، شما به عنوان کسی که نقشه مطالعه کرده و استراتژی
 دشمن را می فهمد وضع را به مراتب بهتر از رفیق استالین تشخیص می دهید. لطفاً نقشه ای
 با خودتان ببرید و برای رفیق استالین توضیح بدهید که اگر عملیات ادامه یابد چه پیش
 خواهد آمد.» واسیلفسکی متوجه اشاره ام شد. هر دو دیده بودیم که استالین چگونه

۲۸. A.M. Vasilevsky رئیس ستاد ارتش. وی پس از مرگ مارشال شاپوشنیکف Shaposhnikov
 به ریاست ستاد ارتش منصوب شد.

می‌خواست حرکات جنگ را با رسم خطوطی که واحدها در جبهه اشغال کرده بودند بر کره جغرافیایی نشان دهد.^{۲۹}

واسیلفسکی گفت: «استالین حالا در «ویلائی نزدیک» است.»
 «خوب، بروید آنجا با او صحبت کنید. می‌دانید هر وقت بروید شما را می‌پذیرد. وانگهی جنگ است، این حرفها را ندارد. نقشه‌ای بردارید و به او حالی کنید که تصمیم به متوقف کردن تعرض، تنها کار معقولی است که باید انجام داد.»
 «نه، رفیق خروشچف. رفیق استالین قبلاً تصمیمش را گرفته است. قبلاً دستورهایش را داده است.»

هر کسی که با واسیلفسکی سروکار داشته می‌تواند لحن هموار و یکنواختی را که در آن این سخنان را ادا کرد پیش خود مجسم کند. میانهمان با هم بسیار خوب بود؛ بنابراین پس از این که گوشی را گذاشتم تصمیم گرفتم دوباره با او صحبت کنم و باز نقلایی بکنم. این بار از او درخواست کردم و به اصرار خواستم به ما کمک کند، اما او همچنان از این کار سر باز زد. گفت: «نیکیتا سرگیه‌ویچ، رفیق استالین تصمیمش را گرفته، و دیگر کاری نمی‌شود کرد.» اگر به جای واسیلفسکی، ژوکف درستاد فرماندهی کل بود من یقین دارم که همان آن در اتومبیلش می‌نشست و به ویلای استالین می‌رفت و به سود ما پا درمیانی می‌کرد.

به هر حال چاره‌ای نبود جز این که درصدد برآیم با خود رفیق استالین صحبت کنم. این برای من لحظه‌ای خطرناک بود. می‌دانستم که حالا دیگر استالین خود را سردار زرگی می‌داند. به ویلای استالین تلفن زدم، مالنکف جواب داد. باهم حال و احوال کردیم، سپس گفتم: «لطفاً ممکن است با رفیق استالین صحبت کنم؟» شکی نداشتیم که استالین آنجا است. به وضع و ترتیب ویلا خوب آشنا بودم. می‌دانستم دقیقاً چه کسی باید کجا نشسته باشد و استالین چند قدم باید بردارد تا به تلفن برسد. او را بارها وقتی رفته بود تا به تلفن جواب بدهد، دیده بودم. صدای مالنکف را می‌شنیدم که گفت من پشت خط هستم و می‌خواهم با استالین صحبت کنم. مالنکف باز آمد و گفت: «رفیق استالین می‌گوید پیامتان را به من بگوئید، من پیام شما را به رفیق استالین می‌رسانم.»
 این، بی‌گمان نشانی از پسی اوضاع بود.

اصرار کردم: «می‌خواهم با خود رفیق استالین صحبت کنم. می‌خواهم وضع جبهه را به او گزارش کنم.»

مالنکف گفته‌ام را به استالین منتقل کرد و به پشت خط بازآمد: «رفیق استالین تکرار می‌کند چیزهایی را که می‌خواهید بگوئید به من بگوئید.»

بنابراین ناچار به مالنکف گفتم که با ادامه تعرض، خودمان را درست به دام دشمن می‌اندازیم؛ با زیاد شدن بیش از حد طول جبهه، جبهه‌مان ضعیف شده است، جناح چپمان

۲۹. مارشال اشتمنکو، رئیس اداره عملیات استالین و فرمانده سابق نیروهای پیمان ورشو در خاطرات خود تحت عنوان «ستاد ارتش در جنگ» این مطلب را تکذیب می‌کند. م.

بی‌پوشش مانده است. در این ضمن که مالنکف این چیزها را به استالین می‌گفت مکث دیگری در میان آمد. وقتی به پشت خط باز آمد گفت: «رفیق استالین می‌داند که در تصمیم به متوقف کردن تعرض موافقت فرمانده جبهه را تحصیل نکرده‌اید و توقف تعرض تنها و تنها تصمیم شما بوده است، و او با این تصمیم مخالف است.»

من هنوز باور نمی‌کنم که تیموشنکو به استالین گفته باشد که من این تصمیم را به او تحمیل کرده‌ام. خیال می‌کنم استالین می‌خواست به من یکدستی بزند.

«رفیق مالنکف، شما خودتان به اخلاق تیموشنکو واردید، اگر متقاعد نشده بود که عملیات را باید متوقف کرد هرگز این تصمیم را نمی‌پذیرفت.»

«بحث در این باره دیگر فایده‌ای ندارد. استالین می‌گوید تعرض باید ادامه یابد.»

گفتم: «بسیار خوب، دستور دستور است. ادامه تعرض بسیار هم آسان است، زیرا دشمنی در مقابل ما نیست. و این دقیقاً همان چیزی است که ما را نگران کرده است.»

مالنکف گوشی را گذاشت. رفیق باگرامیان با من بود و این گفت و گو را می‌شنید. اعصابش دیگر تاب نیاورد، و مثل آثار ترکید. او می‌دانست چه اتفاق خواهد افتاد. بر احوال ارتشمان می‌گریست.^{۳۰}

مصیبت، چند روز بعد روی آورد، دقیقاً همانطور که پیش‌بینی کرده بودیم. برای دفع آن کاری از ما ساخته نبود. عده زیادی ژنرال و سرهنگ و افسر جزء و افراد هلاک شدند. ستاد ارتش پنجاه و هفتم به کلی نابود شد. تقریباً کسی موفق به فرار نشد. این ارتش تا اعماق منطقه دشمن پیش رفته بود و وقتی در محاصره افتاد واحدهایش آنقدر سوخت نداشتند که فرار کنند، برای برگشتن با پای پیاده هم مسافت زیاد بود. بسیاری کشته شدند، اما بخش اعظم افراد به اسارت درآمدند. ژنرال گوروف به نحوی موفق شد با يك تانک جان از معرکه بدر برد. بعضیها معتقد بودند که باید به اتهام ترك خدمت تحویل دادگاه زمان جنگش داد، اما من به آنها گفتم: «ما به اندازه کافی ژنرال از دست داده‌ایم. می‌خواهید آن چندتایی را هم که توانسته‌اند فرار کنند از دست بدهیم؟ دیوانه شده‌اید؟»

طبعاً استالین هرگز به اشتباه خود اذعان نمی‌کرد. چند روز پس از این مصیبت تلفنی از مسکو شد: تیموشنکو، فرمانده جبهه، را به مسکو احضار نمی‌کردند، مرا احضار می‌کردند. همانطور که شاید حدس بزنید بسیار پریشان و افسرده بودم. فکر نمی‌کنم نیازی باشد به این که احساسم را برای شما تشریح کنم. هزاران نفر را از دست داده بودیم. از آن بیشتر، امیدی را که با آن زنده بودیم از دست داده بودیم: امید به این که ورق تهاجم سال ۱۹۴۲ را برگردانیم. تحمل شکست عملیات خارکف به اندازه کافی ناگوار بود، و حالا قوز بالای قوز این که ظاهراً باید گناه این امر را من به گردن می‌گرفتم. می‌دانستم

۳۰. این گفت‌وگوی تلفنی با شرحی که خروشچف در «گزارش محرمانه» از واقعه به دست می‌دهد، تطبیق می‌کند، جز در يك مورد: و آن متهم کردن خروشچف، با واسطه مالنکف، به این است که سرخود و بدون موافقت فرمانده جبهه اقدام بدین کار کرده است. هم تیموشنکو و هم رئیس ستادش، باگرامیان، سخت خواستار این بودند که اجازه داده شود تعرض متوقف گردد.

که فرقی در نفس امر نمی‌کرد که سعی کرده بودم عملیات را متوقف کنم و از بروز این فاجعه جلوگیری کنم. قبول این امر از ناحیه استالین که تصمیم ما به متوقف کردن تعرض عملی درست بوده به معنای اعتراف به اشتباه از ناحیه شخص او بود؛ و این نوع نجات در سرشت او نبود. او برای شانه خالی کردن از قبول مسئولیت از بابت عملی که نادرست از آب درآمد بود از انجام هیچ کاری روی گردان نبود.

هنگامی که به مسکو پرواز کردم، جنبه مصیبت بار وضع خود را به روشنی می‌دیدم. خود را به دست سرنوشت سپردم. آماده هر چیزی بودم، حتی بازداشت.

در ابتدا استالین هیچ نشانی از این که از من خشمگین است یا بر من دل می‌سوزد، بروز نداد. هنرپیشه خوبی بود. از قیافه اش چیزی نمی‌شد فهمید. گفت: «آلمانیها اعلام کرده‌اند که بیش از دویست هزار تن از سربازان ما را اسیر کرده‌اند. دروغ می‌گویند؟» «خیر، رفیق استالین، دروغ نمی‌گویند. این رقم درست به نظر می‌رسد. ما تقریباً همین تعداد را داشتیم، شاید کمی بیشتر. طبعاً عده‌ای کشته شدند، بقیه هم به اسارت درآمدند.»^{۳۱}

استالین بیش از این چیزی نگفت، اما می‌دیدم که دارد می‌جوشد. نمی‌دانستم این کتری جوشان چه وقت منفجر می‌شود و وقتی منفجر می‌شود چه کسی را کیاب می‌کند. اما خودش را نگه داشت. آن وقت بیش از این چیزی نگفت.

بعد درباره سایر مسائل به گفت و گو پرداختیم: حالا چه باید بکنیم؟ برای ساختن مواضع دفاعی در امتداد رودخانه دوتس^{۳۲} و جلوگیری از عبور آلمانیها چه امکاناتی داریم؟ چگونه می‌توانیم با این امکانات محدودمان جلو پیشرفتشان را بگیریم؟ پس از این گفت و گو، رفتیم شام بخوریم.

چندین روز در مسکو ماندم. هرچه بیشتر می‌ماندم انتظار این که چه بر سرم خواهد آمد ملال‌آورتر و دردناکتر می‌شد. تردید داشتم در این که استالین این شکست را بر ما ببخشد. شاید هنوز به دنبال سپر بلا می‌گشت. این فرصتی بود که سختگیری و پای‌بندی خود را به اصل مجازات شدید به هنگامی که منافع مردم در گرو بود نشان دهد. من دقیقاً می‌دانستم که چگونه این انتقام را به قالب فرمول و قاعده می‌ریزد. او در این کار استاد بود.

چند روز پس از ورودم به مسکو نشسته بودیم و شام می‌خوردیم. استالین به لحنی آرام که قصد و احساس خاصی را بروز نمی‌داد، سر صحبت را باز کرد. همچنانکه به دقت در قیافه‌ام می‌نگریست گفت: «می‌دانید، در جنگ جهانی اول، پس از این که ارتش ما در پروس شرقی به محاصره نیروهای آلمان درآمد، تزار ژنرال فرمانده ارتش را تحویل دادگاه زمان جنگ داد. ژنرال محکوم شد و به دار آویخته شد.»

۳۱. تلفات ارتش شوروی به‌طوری که رسماً اعلام شد عبارت بود از ۵۰۰۰ کشته، ۷۰۰۰۰ مفقود، و ۲۰۰ تانک. آلمانیها گفتند که ۲۰۰۰۰۰ اسیر گرفته‌اند.

گفتم: «رفیق استالین من این واقعه را خوب به یاد دارم. تزار کار بسیار درستی کرد. میاسنیکف^{۳۳} خائن بود، او عامل آلمان بود.»

استالین چیزی نگفت. بیش از این افکارش را در این زمینه بروز نداد. اما با این همه آنقدر گفته بود که بفهماند در چه وضعی قرار دارم. می‌توانید پیش خود مجسم کنید که چه احساس می‌کردم. مفهوم قیاس بین محاصره واحدهای ما در جنگ جهانی اول و محاصره نیروهایمان در شرق خارکف را به‌خوبی درمی‌یافتم. استالین داشت به من که عضو شورای نظامی و مسئول شکست عملیات خارکف بودم، یادآوری می‌کرد که نظیر این واقعه قبلاً هم در تاریخ اتفاق افتاده است. علاوه بر این، سابقه‌ای هم از جنگ جهانی دوم موجود بود: بازداشت و محاکمه و اعدام ژنرال پاولف و رئیس ستاد و عضو شورای نظامی ناحیه‌اش، پس از این که آلمانیها بلوروسی را در همان روزهای اول جنگ بی‌هیچ مانع و مقاومتی اشغال کردند.

استالین داشت از لحاظ روانی مرا برای فهم این نکته آماده می‌کرد که ممکن است لازم باشد برای حفظ مصالح کشور و تسکین افکار عامه کلیه کسانی را که در فاجعه خارکف مسئول بودند به اشد وجه مجازات کند.

باری، نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم تا ببینم سرنوشتم چه خواهد بود. تنها دشواری کار استالین در مقصر قلمداد کردن من این بود که سرسختانه کوشیده بودم او را متقاعد به متوقف کردن عملیات کنم و این کار را در حضور شهود کرده بودم. عقیده و نظرم را توسط مالنکف به او اعلام کرده بودم و یقین دارم که وقتی از جبهه تلفن کردم بریا و میکویان و مولوتف، و یحتمل حتی وارشلیف، هم درویلا بودند. اگرچه این اشخاص به استالین خیلی نزدیک بودند با این همه برای او امکان نداشت که منکر این واقعیت شود که قویاً مخالف ادامه این تعرض بودم. این اشخاص، در صورتی که تعرض جور دیگری از آب درمی‌آمد می‌توانستند گواهانی ناخوشایند برای من باشند، اما با این وضع، به صورتی که بود، برای شخص استالین گواهانی ناجور بودند.

سرانجام استالین مرا به دفترش خواست و گفت که می‌توانم به جبهه بازگردم. راحت شدم، هرچند می‌دانستم که هنوز ایمن نیستم. از موارد بسیاری خبر داشتم که استالین مردم را سرودل خوش از دفترش روانه کرده و سپس دستور داده بود ضمن راه آنها را بازداشت کنند و به جایی جز آن که انتظار داشتند ببرند. اما آن شب پس از درآمدن از دفتر استالین اتفاقی نیفتاد، و صبح روز بعد با هواپیما به جبهه رفتم.^{۳۴}

وقتی به محل رسیدم وضع را بسیار بد یافتم. مارشال تیموشنکو گفت که ارتش چنان توسط دشمن منهزم شده که برای جمع‌آوری افراد تنها راه، برپا کردن آشپزخانه‌های

33. Myasnikov

۳۴. خروشچف در حقیقت موجباتی هم داشت که برجان خویش ایمن نباشد. آنچه در اینجا نگفت این است که اگرچه خود او قسر از معرکه در رفت، تیموشنکو تنزیل مقام یافت و ژوکف در مقام معاون فرماندهی کل اداره امور را برعهده گرفت.

صحرائی است، به این امید که سربازان وقتی احساس گرسنگی کنند برگردند. از تجارب زمان جنگهای داخلی استفاده می‌کرد. آشپزخانه‌های صحرائی برپا کردیم و آهسته اما پیوسته، دفاعمان را از نو سازمان دادیم.

پس از گذشت این همه سال، اغلب بر این واقعه به عنوان لحظهای رنجبار از برای کشور و مرحله‌ای از عمر خویش باز می‌نگرم که رویدادی تلخ آن را از سایر لحظات متمایز کرده است.

استالینگراد

وقتی نبرد استالینگراد آغاز شد نیروهای مسلح ما هنوز بسیار ضعیف بودند. هنوز از حیث توپخانه سنگین و مسلسل و سلاحهای ضد هوایی و ضد تانک کمبود داشتیم. آلمانیها همچنان زور می‌آوردند. اما واحدهای ما دیگر کم کم سخت مقاومت می‌کردند. دیگر از آن فرارهای آشفته و نامنظم که از خصوصیات اوایل جنگ بود، خبری نبود. افراد ما اکنون شجاعانه می‌جنگیدند و زمانی عقب‌نشینی می‌کردند که دیگر چارهای جز آن نداشتند و با نظم و انضباط، از موضعی به موضع دیگر، عقب می‌نشستند.

ناکامیهایها اگرچه کمتر از سابق بود، هنوز بسیار دردناک بودند. در جریان نبرد گزارشی دریافت داشتم حاکی از این که روبن ایباروری^{۳۵} کشته شده است. اوایل جنگ روبن ایباروری و پسر، لئونید، در کوی بیشف در بخش واحدی - بخش مصدومین - بستری بودند. لئونید که خلبان بود بعدها در جنگ جان باخت. بعد خبر یافتیم که پسر آناستاس ایوانوویچ میکویان، که او هم خلبان بود، کشته شده است. این چیزها برای من بسیار آشنا بود. جنگ بود و مثل هر جنگی، بسیاری از مردم از بین می‌رفتند. ولی تلفات ارتش بیش از اندازه بود و علت امر آماده نبودن و کمبود تسلیحات بود.

منظره فاجعه آمیزی را دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم: به منطقه نبرد، واقع در جنوب شهر، نزدیک دره نوریمان^{۳۶} رفته بودم. تعدادی از جنگنده - بمب افکنهای ما به سوی جبهه روان بودند. ناگهان مسراشمیت^{۳۷}ها پیداشان شد. جلو چشم ما بمب افکنهای ما مورد اصابت واقع شدند و یکی پس از دیگری آتش گرفتند. خلبانان از هواپیماها پائین پریدند. هواپیماهای ما به مسراشمیتها خیلی شبیه بودند. پیاده نظام به تصور این که هواپیماهای ساقط شده آلمانی هستند به روی خلبانانی که با چتر فرود می‌آمدند آتش می‌گشودند. یادم هست خلبانی همچنانکه فرود می‌آمد، فریاد می‌زد: «من از شما هستم! من از شما هستم!» سپس رگبار مسلسلی به گوش رسید و جریان پایان پذیرفت!

۳۵. Ruben Ibarruri ، پسر دولورس ایباروری، کمونیست مشهور اسپانیایی، معروف به «لاپاسیوناریا» که هنوز هم در مسکو زندگی می‌کند.

36. Noriman 37- Messereschmitt (هواپیمای آلمانی)

فرمانده واحدهای نیروی هوایی ما، خریوکین^{۳۸} بود. خریوکین جوانی بود که در جریان جنگ با ژاپن، هنگامی که در چین در کنار چیانگ کای شک می‌جنگیدیم، به خاطر نقشی که ایفا کرده بود به کسب عنوان قهرمان اتحاد شوروی نایل آمده بود.

آلمانیها به ولگا رسیدند و ما را تقریباً محاصره کردند؛ تماس خط آهن ما را با شمال قطع کردند و کشتیرانی بر ولگا را به حال وقفه درآوردند. تلفنی از استالین شد. به لحنی تهدیدآمیز پرسید: «این خبر چیست که می‌شنوم می‌خواهید شهر را تخلیه کنید؟» «رفیق استالین، چه کسی حرف تخلیه شهر را زده است؟ چه کسی به شما گزارش کرده است؟ چنین چیزی اصلاً در بین نبوده است. من نمی‌دانم این خبر را از کجا کسب کرده‌اید، ولی مطلقاً بی‌اساس است.»

گوشی را گذاشت. به فکر فرو رفتم. چه کسی این دروغ کثیف را سرهم کرده است؟ این آشکارا علیه شخص من بود. تصمیم گرفتم به مالیشف^{۳۹} تلفن بزنم، هرچند فکر نمی‌کردم تا این درجه سقوط کرده باشد.^{۴۰} جریان تلفن استالین را برایش تعریف کردم. گفت: «بله، من هم یک همچو تلفن تندی از استالین داشتم. همین را به من هم گفت. نمی‌دانم چه کسی این دروغ را سرهم کرده است.»

بعد فکر کردم ممکن است کار چویانف^{۴۱} باشد، اما چویانف هم از آن کسانی نبود که تا این درجه در فرومایگی سقوط کرده باشد. به هر حال به او هم تلفن زدم. گفت که او هم تلفن تندی از استالین داشته است.

استالین دیگر از تخلیه شهر سخنی به میان نیاورد. بعدها فهمیدم که شایعه تخلیه شهر از ساخته‌های خود استالین بود. این چیزی بود که او تدبیر پیشگیرانه‌اش می‌خواند. پیدا بود که هر کس فکر تخلیه شهر را عنوان کند به استقبال عواقبی ناگوار خواهد رفت، بنابراین خودش - استالین - در این کار پیشقدم شد و این جریان را پیش کشید تا بدانیم که در این باره چه احساس می‌کند و چنین اندیشه‌ای را به منخیله‌مان راه ندهیم. این، از جنبه‌های بارز اداره جنگ از سوی استالین بود. استالین با اجرای نظارت مرکزی، تا این درجه، آزادی و ابتکار عمل را از فرماندهان و کمیسرهای جبهه سلب کرده بود.

قرارگاه ما در دره‌ای واقع بر کرانه رود تساریتسا بود. این دره را سالها برف و باران شسته و فرسوده بود. اول‌بار که به استالینگراد آمدم، از دیدن پاسگاه فرماندهی‌ای که از خیلی پیش بر نشیب این دره تعبیه شده بود سخت در شگفت شدیم. این پناهگاه

۳۸. T.T. Khryukin فرمانده ارتش هفتم هوایی. اشاره‌ای است به جنگی اعلام نشده، در ۱۹۲۹. در مغولستان با ارتش ژاپن. در اینجا بود که ژوکف برای اولین بار آوازه‌ای کسب کرد. وی به‌هنگام به‌صحنه عملیات رسید و وضع خطرناکی را که در خالکین‌گول پیش‌آمد بهبود بخشید و ژاپنی‌ها را درهم شکست.

۳۹-۴۰. V.A. Malyshev وزیر تسلیحات بود و بعدها جزو گروه تکنوکراتهای قدرتمند مالنکف شد و به‌عضویت هیأت رئیسه حزب که توسعه یافته بود درآمد.

مدتها پیش از جنگ ساخته شده بود. مدخل آن با الوارهایی که شدت موج انفجار را می‌گرفتند تقویت شده بود و درها را برای جلوگیری از وادادن با تیرهای قطور چوبی تقویت کرده بودند. عجیباً که همه چیز این پناهگاه کیفیتی آشنا داشت. تزئینات داخلی آن موافق ذوق و سلیقه استالین بود. دیوارها، مثل ویلاهای استالین، با قابکوبیهایی از چوب بلوط تزئین شده بود. پناهگاه بسیار مجهز بود. حتی دستشویی هم داشت. هیچ نظامی واقعی فکر داشتن دستشویی مانند این را، آن هم در شرایط و اوضاع جنگی، به خاطرش خطور نمی‌داد. من چه قبل و چه بعد از آن هرگز نفهمیدم که این پاسگاه فرماندهی را در اصل برای چه کسی ساخته بودند.^{۴۳}

اوایل نبرد، دشمن استالینگراد را تحت بمباران شدید قرار داد. هواپیماهای آلمانی موج پس موج، شهر را بمباران می‌کردند. استالینگراد در آتش می‌سوخت. از ساحل چپ ولگا جدا شده بودیم. ارتباط با ساحل چپ رودخانه برای نظارت بر جریان نبرد اهمیت حیاتی داشت. «یره منکو»^{۴۴} - فرمانده جبهه - و من به این نتیجه رسیدیم که حضور مداوم ما در استالینگراد مقرون به مصلحت نیست.

طی پیامی که برای ستاد فرماندهی کل فرستادیم درخواست کردیم اجازه دهند پاسگاه فرماندهی را به ساحل چپ رودخانه منتقل کنیم تا بتوانیم با کلیه ارتشهایمان تماس مستقیم داشته باشیم. یک روز گذشت، پاسخی نیامد. درخواست را تکرار کردیم. باز پاسخی از مسکو نیامد. نمی‌توانستیم بدون اجازه پاسگاه فرماندهی را منتقل کنیم.

در این هنگام استالین راجع به چیز دیگری تلفن کرد. خودم با او صحبت کردم. گفتم: «رفیق استالین، ما چندین بار تقاضا کردیم اجازه بدهید پاسگاه فرماندهی را به ساحل چپ رودخانه ببریم، اما ستاد فرماندهی کل پاسخی نداده است. وقت تنگ است، بنابراین از شما تقاضا می‌کنم اجازه بدهید این کار را فوراً انجام بدهیم.» «نه، ممکن نیست. اگر نفراتتان بدانند که فرماندهانشان قرارگاهشان را به‌خارج از استالینگراد انتقال داده‌اند شهر سقوط می‌کند.»

کوشیدم آنطور که می‌توانستم برایش توضیح دهم که ترسش بی‌مورد است. گفتم: «رفیق استالین، من جریان را این‌طور نمی‌بینم. ارتش شصت و دوم به فرماندهی چوئیکف^{۴۵} دفاع از شهر را برعهده گرفته است. گوروف را هم به عضویت شورای

۴۳. در حالی‌که برای خواننده تردیدی باقی نمی‌ماند در این که این پناهگاه در زمان جنگهای داخلی برای استالین ساخته شده بوده است. م.

۴۴. مارشال A.I. Yeremenko فرمانده جبهه جنوب شرقی بود. خروشچف منتسب به این جبهه بود. در این مرحله از جنگ شهر استالینگراد نیز در محدوده عملیات جبهه جنوب شرقی بود. «جبهه استالینگراد» مشتمل بر گروه ارتشهایی بود که در شمال شهر عمل می‌کردند.

۴۵. مارشال V.I. Chuikov به‌جای ژنرال لویاتین به‌فرماندهی ارتش شصت و دوم منصوب شده بود. این ارتش مدتها فشار محاصره استالینگراد را با تمام وجود تحمل کرد. چوئیکف بعدها، به‌هنگام، به‌برلن تاخت و به‌فرماندهی تیروهای شوروی در آلمان منصوب شد. مرد چندان خوشایندی نبود، اما سربازی قابل و درخشان و نهرمان استالینگراد بود.

نظامی تعیین کرده‌ایم و به او دستور داده‌ایم در شهر بماند و رهبری ارتش را تقویت کند. ما یقین کامل داریم که چوئیکف و گوروف کارشان را انجام خواهند داد و نخواهند گذاشت که دشمن به مواضع دفاعی ما نفوذ کند و شهر را تصرف کند.»

«خوب، بسیار خوب. اگر مطمئن هستید که «جبهه» می‌تواند مقاومت کند و دشمن نمی‌تواند خطوط ما را بشکافد به شما اجازه می‌دهم به ساحل چپ رودخانه بروید. ولی دقت کنید که نماینده‌ای از ستاد فرماندهی جبهه را در استالینگراد بگذارید، که شما را در جریان اوضاع بگذارد. می‌خواهم مطمئن باشم که یکی را در شهر گذاشته‌اید که گزارشهای چوئیکف را تأیید کند.»

یرهمنکو و من آماده شدیم که پاسگاه فرماندهی را به ساحل چپ رود منتقل کنیم. از رئیس ستادمان، زاخارف^{۶۶}، خواستیم در این زمینه به ما کمک کند. (زاخاروف و یرهمنکو هر دو به دستور استالین تو «پوز» مردم می‌زدند) تصمیم گرفتیم ژنرال گولیکف^{۶۷} را در استالینگراد بگذاریم که ما را در جریان عملیات چوئیکف قرار دهد. گولیکف را استالین به‌عنوان معاون اول فرمانده جبهه برای ما فرستاده بود. از زمان اشغال لووف در ۱۹۳۹ و بعد هنگامی که رئیس کارگرینی ارتش سرخ بود، او را می‌شناختم. اغلب، موقعی که رئیس اداره اطلاعات ارتش بود او را در دفتر استالین دیده بودم، اما تاکنون فرصتی دست نداده بود که او را در مقام یک انسان و یک کمونیست بسنجم.

گولیکف را خواستیم، یرهمنکو به او گفت: «رفیق گولیکف، ما اجازه گرفته‌ایم که پاسگاه فرماندهی را به ساحل چپ رودخانه منتقل کنیم. می‌خواهیم که شما با قرارگاهمان در اینجا بمانید و ارتباط را با رفیق چوئیکف حفظ کنید.»

سایه‌ای از وحشت بر چهره گولیکف گذشت، اما آن لحظه خویشتنداری به خرج داد. همین که یرهمنکو از اتاق بیرون رفت، به التماس افتاد که او را تنها نگذاریم. من هرگز در تمام مدت جنگ هیچ کس، هیچ نظامی یا غیر نظامی را در چنان احوالی ندیدم. رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود و به‌من التماس می‌کرد که او را تنها نگذاریم. پیاپی می‌گفت: «کار استالینگراد تمام است! مرا اینجا نگذارید! باعث نابودیم نشوید! اجازه بدهید با شما بیایم!»

«از چه داری حرف می‌زنی! به چه جرأتی می‌گویی کار استالینگراد تمام است! مگر نمی‌بینی که اوضاع تغییر کرده است؟ ما دیگر در مقابل دشمن عقب‌نشینی نمی‌کنیم. ارتش ما دارد مقاومت می‌کند. چاهات شده، مرد؟ بر خودت مسلط شو. به چه مناسبت این جور

۶۶. ژنرال M.V. Zakharov ، رئیس ستاد یرهمنکو در استالینگراد. بعدها به فرماندهی یکی از ارتشها نصب شد.

۶۷. P.I. Golikov ، ژنرال «سیاسی» بود و در مشاغل اداری و شبه دیپلماتیک موفق‌تر از عملیات رزمی بود. وی که در اثر عملیات نابفراجام خارکف در ۱۹۴۲ به‌زحمتی از دادگاه زمان جنگ و تیرباران شدن جان بدربرده بود پس از جنگ به ریاست اداره سیاسی نیروهای مسلح رسید. معلوم نیست در استالینگراد چه می‌کرده - اما مسلم این است که مدت زیادی در آنجا نبود.

رفتار می‌کنی! به شما دستور داده‌اند در شهر بمانی، و می‌مانی.»
چند روز بعد پیامی از افسری در استالینگراد دریافت داشتیم که طی آن اطلاع می‌داد که گولیکف کاملاً دیوانه شده و چون دیوانه‌ها رفتار می‌کند؛ حضورش در میان افراد هیچ سودی به حال ارتش ندارد و حتی اثر بد در پیرامونیان می‌گذارد. افسری که این شکوائیه را فرستاده بود در خواست می‌کرد در این زمینه اقدام لازم به عمل آید. گولیکف را از وظایفش معاف کردیم و تقاضا کردیم او را به مسکو فرا بخوانند.

بعدها از ما به استالین شکایت کرد. در یکی از دیدارهایم از مسکو استالین از بابت رفتار نادرستی که با ژنرالها می‌کنیم و از آنها چنان که باید حمایت نمی‌کنیم، به لحنی عصبانی‌زبان به سرزنشش گشود. پرسیدم: «دقیقاً نظرتان به کدام ژنرال است؟»

«خوب، مثلاً گولیکف. ما او را برای کمک به شما فرستادیم، و شما آن رفتار را با او کردید.» آنگاه شرح کشفی در مذمت یرمنکو بیان داشت و او را بیکاره و بی‌ارزش و از این قبیل خواند. متحیر ماندم. پیش از این اغلب دیده بودم که استالین با درخشانترین الفاظ او را ستوده بود؛ و در معنا او را به‌عنوان بهترین فرمانده عملیاتی ما می‌پرستید. ظاهراً علت قسمتی از تلخکامی استالین و سرخوردگی او از یرمنکو این بود که آلمانیها هنوز همچنان ما را عقب می‌راندند و به داخل استالینگراد نفوذ کرده بودند. جنگ و گریز، و حتی نبردهای شدید در شهر جریان داشت. اما استالین به عوض آنکه علت اصلی ناراحتی خود را اظهار کند، همچنان دربارهٔ سوء رفتار یرمنکو با گولیکف داد سخن می‌داد.

گفتم: «رفیق استالین، من نمی‌دانم رفیق گولیکف به شما چه گفته است، اما اگر از رفتاری که ما با او کرده‌ایم شکایت کرده من دیگر ناچار باید علت آن رفتارمان را برای شما توضیح بدهم.» آنگاه داستان رفتار گولیکف را به هنگامی که به او دستور دادیم با قرارگاه در شهر بماند برایش تعریف کردم. تغییر قیافهٔ استالین نشان می‌داد که اطلاعی از این واقعه نداشته است. در پایان افزودم: «بنابراین حق داشتیم گولیکف را بیرون کنیم. حقیقتش من نمی‌دانم که شما چرا به این شکل یرمنکو و مرا سرزنش می‌کنید. من از هر کس که به ناحق تنبیه شده باشد دفاع می‌کنم، ولی عملی که با گولیکف کردیم حق او بود.»

سپس استالین گفت که تصمیم به برداشتن یرمنکو از فرماندهی استالینگراد قبلاً اتخاذ شده. به او گفتم که به نظر من این عمل اشتباه بزرگی خواهد بود و افزودم: «می‌دانم که ممکن است در اینجا عقاید و نظریات دیگری نسبت به یرمنکو موجود باشد. یرمنکو هم مثل هر کس دشمنانی دارد و هستند کسانی که ارزش و حرمتی برایش قائل نیستند. اما من در سمت عضو شورای نظامی، مرحله‌ای بحرانی را با او گذرانده‌ام و به عقیدهٔ من کاملاً شایستگی مأموریت فعلی‌اش را دارد. من فقط از فضایلش حرف می‌زنم، کاری به سایر خصوصیاتش ندارم. مهم این است که رهبری است کارآ و کارآزموده و نیروهایش را بسیار خوب اداره می‌کند.»

ابتدا استالین سخت مقاومت می‌کرد، اما پس از چندی کم‌کم نرم شد. سرانجام گفت که می‌توانم به جبهه برگردم. هنگام بدرود دستم را فشرد و گفت: «خوشحالم که شما را

برای مشورت خواستیم. اگر به خاطر این چیزهایی که به من گفتید نبود، عذر یره منکو را خواسته بودم. قبلاً تصمیم به این کار گرفته بودم. توضیحاتی که دادید نظرم را عوض کرد. یره منکو می‌تواند سرکارش بماند.»

«رفیق استالین، پشیمان نخواهید شد. کار درستی می‌کنید.»

در این ضمن دشمن سخت فشار می‌آورد و پیش می‌آمد، اما هر وجب از پیشرویش به بهای تلفات سنگین بود. شعارهای ما این بود: «عقب‌نشینی، نه حتی یک قدم!»، «در ولگا می‌ایستیم!»، «تا پای مرگ بجنگید، استالینگراد را از دست ندهید!»

ظاهراً هر وقت وضع به وخامت می‌گرائید سروکله مالنکف با واسیلفسکی، وارانف و نوویکف یا نمایندگان دیگر ستاد ارتش پیداشان می‌شد.^{۴۸} راستش من هرگز از دیدنشان خوشحال نبودم، مگر این که کمک ملموسی - قوای تقویتی، حمایت هوایی یا واحدهای توپخانه - برای ما می‌آوردند، و گرنه آمدنشان کمکی به حال ما نبود. ما خودمان هزار درد بی‌درمان داشتیم. این شخصیتها اغلب بدترین وقت را برای حضور در جبهه انتخاب می‌کردند. در پاسگاه فرماندهی مقدمشان چندان گرمی نبود. پاسگاه فرماندهی به اندازه‌ای شلوغ بود که جای جنبیدن نبود.

همیشه در بحرانی‌ترین لحظات احساس می‌کردم که استالین توجه خاصی به من دارد و مالنکف را فرستاده است که مرا بیاید. اغلب مالنکف و واسیلفسکی را می‌دیدم که باهم پیچ‌پیچ می‌کردند. مالنکف به مسکو برمی‌گشت و درباره علت بدی اوضاع جنگ به استالین گزارش می‌داد و طبعاً می‌خواست خود از زیر بار هرگونه مسئولیتی در قبال آنچه می‌گذشت، شانه خالی کند. در پیچ‌پیچهایی که با واسیلفسکی می‌کرد نقشه می‌کشید که چغلی چه کسی را بکند و من می‌دانستم که آشکارا انتخابش بر من قرار گرفته است. چیزی از مسائل نظامی نمی‌دانست، اما وقتی پای دوز و کلک چیدن به میان می‌آمد از استاد هم استادتر بود.

سرانجام مالنکف و واسیلفسکی می‌گفتند که دستور رسیده است به مسکو برگردند. وقتی می‌رفتند من و یره منکو با ستاد عملیاتی کوچکمان در پاسگاه فرماندهی تنها می‌ماندیم. در این گونه اوقات، سکوتی هیبت‌آور بر محیط سایه می‌گسترده، همچون سکوتی که اغلب پیش از توفان بر جنگل فرو می‌افتد.

۴۸. مارشال N.N. Voronov یکی از مستعدترین و هوشمندترین ژنرالهای شوروی بود. نحوه بیان خروشچف طوری است که انکار مالنکف و واسیلفسکی (رئیس ستاد ارتش) و وارانف و نوویکف (فرمانده نیروی هوایی شوروی) همه باهم آمده‌اند. مالنکف مدت زیادی را در مقام فرستاده استالین در قرارگاه یره منکو گذراند (و مورد نفرت شدید خروشچف بود)، در حالی که دیگران و ژوکف، اغلب می‌آمدند. و این امری طبیعی بود، زیرا اطلاع از آنچه در استالینگراد می‌گذشت، و بهترین طرز تدارک شهر و این که نیروها تا چه مدت می‌توانند بدون قوای کمکی پایداری کنند، برای قرارگاه فرماندهی کل امری حیاتی بود. در این ضمن ژوکف در کمال اختفا تعرض متقابل و عظیم خود را تهیه می‌دید.

در يك مرحله از نبرد، کنستانتین سیمونف^{۴۹} به استالینگراد آمد و پرسید به کجای جبهه می‌تواند برود که عملیات را از نزدیک ببیند. گفتم به کجا برود، اما به او توجه دادم که آن بخش از جبهه بسیار خطرناک است. گفتم: «باشد»، و رفت.

با پیشرفت جریان نبرد، ارتشهای جبهه استالینگراد برای مقابله با مانشتاین به سوی جنوب چرخیدند.^{۵۰} ارتشهای راکاسوفسکی و چیستیاکف کم کم به آلمانیها نزدیک شدند و آنها را در میان گرفتند.^{۵۱} در اینجا با رئیس ستاد چیستیاکف آشنا شدم - ژنرال پنکوفسکی^{۵۲} - و از او بسیار خوشم آمد. افسری بود کوشنده و کارآیند، و بعدها به انجام عملیات ارتش ششم گارد مساعدت فراوان کرد. ژنرال پنکوفسکی هنوز زنده و سر حال است و من برای او صد سال عمر و شادکامی آرزو می‌کنم.

هنگامی که به فشار بردشمن، در جهت کتلنیکووو^{۵۳}، آغاز کردیم، اداره همزمان دو نوع عملیات مختلف توسط يك فرماندهی واحد دشوار و دشوارتر شد: زیرا فرماندهی جبهه از يك طرف باید ارتشهایی را که پائولوس را در استالینگراد محاصره کرده بودند اداره می‌کرد و از طرف دیگر تعرضی را که در جهت راستف در دست انجام بود هدایت می‌نمود. بنابراین، ستاد ارتش پیشنهاد کرد که جبهه را به دو قسمت تقسیم کنیم: با

۴۹. Simonov ، نویسنده‌ای صاحب آوازه و مورد علاقه مردم بود. یکی از اشعارش به نام «منتظرم باش، برمی‌گردم» در همه جا خوانده می‌شد و بر زبان همه جاری بود و مردم را به مقاومت برمی‌انگیخت. رمان حماسی او به نام «قربانیان و قهرمانان» گزارشی است تکان‌دهنده از سراسیمگیها، غدرها و خیانتها و قهرمانیهایی که در جریان عقب‌نشینی بزرگ به منصفه ظهور و بروز رسید.

۵۰. این اشاره به عملیات عظیم و باشکوهی است که منتهی به شکست کامل ارتش ششم آلمان به فرماندهی پائولوس شد. در پایان اکتبر ۱۹۴۲ چونیکف و ارتش شصت و دوم او به ساحل راست ولگا و چند حفره‌ای در شهر چسبیده بودند و با چنگ و دندان از این جاها دفاع می‌کردند. اما نیروهای ژوکف مخفیانه وارد عمل شدند و موضع گرفتند و کار محاصره بزرگ را آغاز کردند. در ۱۹ نوامبر، واوانف بزرگترین آتش توپخانه زمان جنگ را به سوی شمال گشود، حال آنکه سه ارتش در جنوب دست به تعرض زدند. چهار روز بعد حلقه محاصره برگرد شهر فرو بسته شد، اما این حلقه آنقدر نیرومند نبود که مانع از تلاشی جدی برای خروج از محاصره یا رسیدن قوای کمکی باشد. مانشتاین در اوایل دسامبر برای نجات پائولوس اقدام به عملیاتی بزرگ کرد - اما دیگر دیر شده بود.

۵۱. مارشال K.K. Rokossovsky ، قهرمان بزرگ عملیات (محاصره)، به زحمتی از تصفیة سال ۱۹۳۷ جان بدر برده بود. بعدها، هنگام شورش اهالی ورشو در برابر آلمانیها، چون به دستور استالین نیروهایش را بر کرانه ویستول متوقف کرد، شهرت بدی کسب کرد. در ۱۹۵۶ که لهستانیها علیه روسها شوریدند، وی وزیر دفاع لهستان بود. چیستیاکف Chistyakov فرمانده ارتش بیست و یکم بود که از سرپل کلتکایا (Kletkaya) اقدام به تعرض کرد. این ارتش، بعدها به ارتش ششم گارد موسوم شد و در نبرد کورسک شرکت کرد.

۵۲. عم بزرگ اولگ پنکوفسکی Oleg Penkovsky ، سرهنگ وزارت امنیت شوروی که با رژیم در افتاد و عامل غرب شد.

واحدهایی که پائولوس را محاصره کرده بودند «جبههٔ دن» را تشکیل دهیم و با واحدهایی که در برابر مانشتاین بودند «جبههٔ جنوب» را بسازیم. نمی‌دانم این پیشنهاد فکر خود استالین بود یا کس دیگری در ستاد فرماندهی کل آن را عنوان کرده بود.^{۵۴} با در نظر گرفتن دشواریهایی که در کار آمده بود، تقسیم جبههٔ استالینگراد به دو جبهه عملی معقول می‌نمود، ولی با این همه جدا شدن از ارتشهای جبههٔ جدید دن، که جای خود را در تاریخ گشوده بودند، یعنی ارتشهایی چون ارتش شصت و دوم که حملهٔ اساسی دشمن را دفع کرده و ضربهٔ پائولوس را با پهنای سینهٔ خود تحمل کرده بودند — برای ما — یرمنکو و من — دردناک بود. همچنین جدا شدن از ارتش شصت و چهارم، به فرماندهی رفیق شومیلوف^{۵۵}، و ارتش پنجاه و هفتم و ارتشهای دیگر. با همهٔ این اشخاص انس و الفت گرفته بودیم، اما می‌دانستیم به مصلحت این است که بگذاریم آنها حلقهٔ محاصرهٔ استالینگراد را فرو بندند و ما راهی جنوب گردیم. وقتی استالین تلفن کرد، به او گفتم که با تصمیم به تقسیم جبهه موافقم.

سپس استالین به یرمنکو تلفن کرد. نمی‌دانم چه گفتند، اما پس از این گفت و گو یرمنکو را گریان یافتم.

گفتم: «چه شده، آندری ایوانوویچ؟ مگر نمی‌دانید که جبهه را باید تقسیم کنیم؟ ارتشهایمان متوجه جنوب شده‌اند، و اکنون وظیفهٔ ما این است که بر جناح دشمن در شمال قفقاز ضربه بزنیم. استالینگراد خودش از پس کار برمی‌آید. تنها کاری که می‌ماند این است که دور دشمن را بگیرند و رابطه‌اش را با خارج قطع کنند. آن وقت رفقا می‌توانند صبر کنند تا آذوقه و مهماتشان ته بکشد.»

«رفیق خروشچف شما متوجه نیستید. شما غیر نظامی هستید. شما نمی‌دانید ما چه کشیدیم. شما فراموش می‌کنید که چگونه در روزهای اول جنگ فکر می‌کردیم که محکوم به فنا هستیم و چگونه استالین اغلب از ما می‌پرسید آیا می‌توانیم تا سه روز دیگر مقاومت کنیم؟ ما همه فکر می‌کردیم که آلمانیها استالینگراد را خواهند گرفت و کاسه و کوزهٔ این جریان را بر سر ما خواهند شکست. و حالا می‌بینید! از دفاع به تعرض

۵۴. منظور از «جبهه» گروه ارتشهایی است که باهم عمل می‌کنند، نه محلی ثابت. در ماه سپتامبر جبههٔ استالینگراد به جبههٔ دن تغییر نام یافت و تحت فرماندهی راکاسوفسکی قرار گرفت. در همین حال، نام جبههٔ جنوب شرقی به جبههٔ استالینگراد تغییر کرد و همچنان تحت فرماندهی یرمنکو بود، در حالی که جبههٔ جدیدی در بخش دورتر رودخانه با نام جبههٔ جنوب غربی ایجاد شد و فرماندهی آن به واتوتین سپرده شد. در پایان دسامبر در ستاد فرماندهی کل تصمیم بر این گرفته شد که هماهنگی عملیات جبههٔ دن و جبههٔ استالینگراد برای تعرض نهایی برعهدهٔ یک فرمانده باشد، و برای این کار انتخاب بر راکاسوفسکی قرار گرفت و یرمنکو دستور یافت سه ارتش، از جمله ارتش شصت و دوم را که مدتها در شهر مانده و پایداری کرده بود به او تحویل دهد. جبههٔ استالینگراد، یا آنچه از آن مانده بود، اکنون نام جبههٔ جنوبی را به خود گرفت و برای حمله به آلمانیهایی که در ناحیهٔ راستف بودند، متوجه جنوب شد.

درآمده‌ایم. شاید شما پیش‌بینی وضع را نمی‌کنید، اما من پیش‌بینی می‌کنم. جبهه جدید دن تمام افتخارات ناشی از پیروزی استالینگراد را کسب خواهد کرد، و ارتشهای جبهه جدید جنوب از یاد خواهند رفت.» هنوز همچنان به تلخی می‌گریست.

کوشیدم او را دلداری دهم، گفتم: «البته رضامندی و خرسندی خاطر شخصی یک سرباز یا یک فرمانده مسأله مهمی است، اما مسأله اساسی نیست. مسأله اساسی افتخار ملت، پیروزی مرام و مردم ما است.» اما آرام نمی‌گرفت. راستش دلم خیلی به حالش سوخت. می‌دانستم چه کشیده است. هر ذره از نیرو و مهارتش را صرف تأمین پیروزی کرده بود. من در زبان روسی عبارات و الفاظی نمی‌یابم که آن اندازه گویا باشند که بتوانند ستایش و تحسینم را از سهمی که یرمنکو در مقام فرمانده در جبهه استالینگراد ایفا کرد ادا کنند.

در پائیز، ارتش پائولوس را محاصره کردیم و در زمستان کارش را ساختیم. در اوایل بهار چون وارد شهر شدیم با صحنه هولناکی روبرو شدم. البته در جنگ همیشه از این صحنه‌های وحشتناک هست. سربازان ما سرگرم گردآوری اجساد سربازان آلمانی بودند. می‌ترسیدیم با آمدن بهار و در پیش بودن تابستان، اگر این لاشه‌ها را همین‌طور در اطراف به حال خود بگذاریم گرفتاری ایجاد شود. می‌دانستیم که اگر به سرعت دست به کار نشویم، لاشه‌ها شروع به پوسیدن کنند و بیماری واگیر در شهر شایع شود. اما انعام این کار آسان نبود. زمین هنوز یخزده بود و به خاک سپردنشان دشوار بود. هزاران جسد را جمع کردیم، آنها را به ردیف برهم توده کردیم، در فاصله بین توده‌ها تراورس راه، آهن گذاشتیم و سپس این توده‌های عظیم را آتش زدیم. یک بار برای تماشا رفتیم، اما دیگر نرفتم. ناپلئون یا کس دیگری گفته بود که لاشه سوخته دشمن بوی خوشی می‌دهد. ولی من با این حرف موافق نیستم. بوی بسیار بدی می‌داد، و صحنه بر روی هم بسیار دل‌آزار بود.

در اطراف استالینگراد، لاشه سربازانی را دیدیم که لختشان کرده بودند. اغلب شلوار و کفششان نبود. این کار کار گرگ و جانور نبود؛ متأسفانه باید بگویم که کار غارتگران بود. خیال می‌کنم هم سربازان هم غیرنظامیان در این کار دست داشتند.

پس از نبرد استالینگراد، در ضمن پیشروی، عده زیادی از سربازان آلمانی را دیدیم که کشته شده بودند. از ژنرال والسکی^{۵۶} پرسیدم:

«اینها را اعدام کرده‌اند؟»

«نه، همه در جنگ کشته شده‌اند.»

طبیعی است، دشمن همیشه هنگام تعرض تلفات سنگین می‌دهد، اما امکان این را هم از نظر دور نمی‌داشتم که سربازان ما از دستورهای اکیدی که در مورد حسن رفتار با اسرا به آنها داده بودیم، تخلف کرده باشند. ما علاوه بر ملاحظات اخلاقی نمی‌خواستیم دستاویزی به دست تبلیغات دشمن بدهیم که ادعا کند نیروهای در حال پیشروی شوروی، اسیران را

تیرباران می‌کنند. اما این هم قابل درک بود که بعضی از سربازان دستخوش خشم و نفرت بشوند و به انتقام فجایی که آلمانیها در مناطق اشغالی شوروی مرتکب شده بودند، چون بر آنها دست یابند آنها را بکشند.

ژنرال مالینوفسکی

در سالهای اولیه جنگ با رودیون یاکولهویچ مالینوفسکی^{۵۷} از نزدیک آشنا شدم. پس از تسلیم راستف مورد بی‌مهری بود، اما با این همه به عنوان یکی از بهترین فرماندهان ما وسیعاً شناخته بود. اغلب داستانهای جالبی از دوران اولیه خدمتش برایم تعریف می‌کرد. خیال می‌کنم مادرش عقد نکرده بود. به هر حال، پدرش را هرگز ندیده بود. خاله‌اش او را بزرگ کرده بود و دوران کودکیش در ادسا گذشته بود. برای مادرش جز نفرت چیزی نداشت، اما همیشه از خاله‌اش با مهربانی و محبت یاد می‌کرد. در ادسا، پادوی و خانه شاگردی کرده بود و بعد وقتی جنگ جهانی اول در گرفت به هنگی پیوست که او را با خود به جبهه برد، به این ترتیب به ارتش پیوست. سرانجام مسلسل‌چی واحدی شد که به عنوان نیروی اعزامی روسیه به فرانسه فرستاده شد.

سالها بعد، وقتی وزیر دفاع اتحاد شوروی بود، همراه من برای شرکت در جلسه ملاقات سران کشورهای بزرگ به پاریس آمد. این ملاقات پیش از آغاز، شکست خورد، زیرا آمریکا یکی از هواپیماهای یو-۲ را بر فراز خاک ما فرستاده بود و ما آن را سرنگون کرده بودیم - و این واقعه‌ای برجسته در مبارزه ما با امپریالیستهای آمریکایی بود که به جنگ سرد دامن می‌زدند. هنگامی که در پاریس بودیم مالینوفسکی گفت: «برویم دهی را که در جنگ جهانی اول، واحد ما در آن مستقر بود بینیم. دهقان پیری که در خانه‌اش بودیم ممکن است مرده باشد، ولی زنش جوان بود. ممکن است هنوز زنده باشد.» در اتومبیلی نشستیم. و از یکی از راههای زیبای فرانسه عازم محل شدیم. مالینوفسکی بی‌شواری ما را به محل برد. خانه‌ای را که در آن زندگی کرده بود، یافتیم. زن صاحبخانه و پسرش، که خودش حالا صاحب زن و بچه بود، از ما به گرمی استقبال کردند. زن گفت: «شوهرم خیلی وقته مرده.»

دوستان کم‌کم جمع شدند، شیشه شامپانی را باز کردند، و مالینوفسکی به نقل خاطراتش و پرس و جو از احوال مردمی پرداخت که در محل می‌شناخت.

«اینجا قهوه‌خانه‌ای نبود که مردم اغلب در آن جمع می‌شدند؟»

«هنوز یادتان هست؟»

«آره، خیلی خوب یادم هست.»

«پس آن دختره هم یادتان هست؟»

مالینوفسکی لبخند زنان گفت: «بله، البته که یادم هست.»
 همه خندیدند. «یادش هست! خوشگل دهمان بود! ولی مدتی است مرده.»
 دیگران هم کم‌کم رسیدند. به زودی چو افتاد که کسی که آمده وزیر دفاع
 اتحاد شوروی است که در واحدی که حدود پنجاه سال پیش در اینجا مستقر بوده خدمت
 می‌کرده است.

همه گفتند: «آره، یادمان هست؛ یک خرس هم تو واحدتان داشتید، مگر نه؟»
 مالینوفسکی خندید و گفت که او و همقطاران در ضمن راه توله خرسی را یافته و با
 خود آورده بودند. وقتی در کشور انقلاب شد مالینوفسکی در فرانسه بود. یادم می‌آید
 وقتی این داستان را تعریف کرد گفت: «خیلی بر من گران آمد که دیدم انقلاب شده و
 من در خارجه هستم و در نیروی اعزامی خدمت می‌کنم.» با دشواری زیاد از طریق
 ولادی‌وستوک به سیبری که آن وقت زیر نظر کلچاک بود، به روسیه بازگشت، و سرانجام
 به ارتش سرخ برخورد. من این قسمت از زندگی مالینوفسکی را از این جهت بازمی‌گویم
 که برای فهم دوران استالین مهم است. سالهای سال، سوء ظن چون شمیر داموکلس بر
 بالای سر مالینوفسکی تاب می‌خورد. اول به این علت که جزو ارتش اعزامی به فرانسه
 بوده و بعد به این علت که پیش از پیوستن به ارتش سرخ در منطقه اشغالی سفیدها زندگی
 کرده بود.

پس از جنگ استالینگراد، در زمانی که در جبهه جنوب باهم کار می‌کردیم، باز
 مورد سوء ظن شخص استالین واقع شد. حال و حکایت واقعه از این قرار بود:
 روزی، در ورخنه تساریتسینسک^{۵۸} هراسان به قرارگاه آمد. سخت پریشان بود.
 اشک از چشمانش سرازیر بود.

«رودیون یا کووله‌ویچ، چه شده؟ اتفاقی افتاده؟»

«واقعه وحشتناکی اتفاق افتاده، لارین^{۵۹} خودکشی کرده!»

لارین عضو شورای نظامی ارتش دوم گارد بود. وی سربازی واقعی و ژنرالی خوب
 بود. او و مالینوفسکی دوستانی صمیم بودند. اولین بار که فرماندهی سپاه به مالینوفسکی
 داده شد، لارین کمیسر سپاهش بود، از آن پس هم چندین بار درخواست کرده بود به
 کمیسری ارتش منصوب شود.

آجودان لارین بعدها تفصیلات مرگش را برایم تعریف کرد. داستانی است باور
 نکردنی: برای بازدید خطوط جبهه رفت و تعمداً خود را در معرض دید تیراندازان دشمن
 قرار داد. وقتی آلمانیها آتش گشودند به جای اینکه به پشت کومه علفی پناه ببرد، مخصوصاً
 سلانه سلانه به راه خود ادامه داد و تعمداً توجه دشمن را به خود جلب کرد. زخم برداشت،
 اما زخمش مهلك نبود. گلوله به نرمه ساقش خورده بود؛ استخوان پایش صدمه ندیده بود.
 وقتی در قرارگاهش به دیدنش رفتم نشسته بود و با خانم دکتر ارمنی گل می‌گفت و گل
 می‌شنید. ظاهراً تا هنگامی که خودکشی کرد روحیه‌اش خوب بود.

ما می‌دانستیم که لارین چگونه خودکشی کرده، اما از علت خودکشی‌اش چیزی نمی‌دانستیم. اگر در اوایل جنگ بود باز قابل فهم بود، آن وقتها عده‌ای از ژنرالها ضمن عقب‌نشینی خودکشی می‌کردند. اما اکنون ورق برگشته بود و ما در حال تعرض بودیم؛ پائولوس را محاصره کرده بودیم و ارتش دوم گارد، که لارین عضو شورای نظامی‌اش بود در برابر مانشتاین خوب می‌جنگید. بنابراین خودکشی‌اش ظاهراً علت و موجبی نداشت - دست کم تا آنجا که به جنگ با دشمن مربوط می‌شد.

لارین یادداشتی از خود بجا گذاشته بود؛ این یادداشت هم چیز عجیبی بود. جان کلام آن این بود که دیگر قادر به ادامه زندگی نیست. بر بالای امضایش این شعار بود: «زنده باد لنین!» یادداشت را بی‌درنگ به مسکو فرستادیم، که به دست شچرباکف افتاد. پشت سر مرده نباید بد گفت، بنابراین من هم از شچرباکف چیزی نمی‌گویم، جز این که سالهای دراز از فعالان رده بالای حزب و در زمان جنگ رئیس اداره سیاسی ارتش سرخ بود. شچرباکف، وقتی یادداشت لارین به دستش رسید خمیره و سرشش را نشان داد. وی از این یادداشت برای دامن زدن به سوء ظن استالین علیه مالینوفسکی و برانگیختن خشمش علیه من، استفاده کرد، زیرا من عضو شورای نظامی جبهه‌ای بودم که این واقعه در آن روی داده بود.

چندی پس از این که یادداشت لارین را به مسکو فرستادیم، مرا به مسکو فراخواندند. طبق معمول شام پایان ناپذیری در انتظارم بود، با تمام تکلفات شام خانه استالین. ضمن صرف شام، استالین رو به من کرد و گفت: «این مالینوفسکی کیست؟» گفتم: «در گذشته بارها درباره او به شما گزارش داده‌ام. ژنرال بالنسبه شناخته شده‌ای است، در اوایل جنگ فرمانده سپاه بود، بعد هم فرمانده ارتش شد. بعدها هم فرمانده جبهه جنوب بود و در آنجا همانطور که اطلاع دارید شکستهایی متحمل شد.» پس از سقوط خارکف مالینوفسکی را به پشت جبهه فرستادند، در آنجا ارتش دوم گارد را تشکیل داد.

آنگاه شچرباکف به تحریک سوء ظن استالین علیه مالینوفسکی - و من غیرمستقیم، علیه من - پرداخت. گفت: «شاید هم تصادفی نباشد که نوشته: «زنده باد لنین» و نه «زنده باد استالین». به نظر شما منظورش چه بوده که نوشته لنین و نوشته استالین؟» گفتم: «من نمی‌دانم. ظاهراً وقتی خودش را گشته دستخوش يك نوع بحران روانی بوده.»

شچرباکف آشکارا می‌کوشید مرا به بدگویی از لارین و مالینوفسکی برانگیزد، اما من خیال نداشتم بگذارم به این شکل از من استفاده کند.

بعدها باز استالین از من پرسید: «این مالینوفسکی کیست؟» گفتم رفیق استالین، من مالینوفسکی را از اول جنگ می‌شناسم و به نظر من هم به عنوان يك انسان و هم در مقام يك ژنرال مرد بسیار شایان تحصینی است.» می‌دیدم که مالینوفسکی به دردمر افتاده است. دوران اولیه خدمتش، ناکامی‌هایش در راستف، و اکنون خودکشی لارین - همه این چیزها در ذهن استالین به هم گره خورده بود.

بهرغم دفاع مجددانه‌ای که من از او می‌کردم «شواهد» علیه او کم‌کم برهم انباشته می‌شد. استالین گفت: «وقتی به جبهه برمی‌گردی، بهتر است او را از نزدیک زیر نظر بگیری. مایلم ستاد فرماندهی ارتش دوم گارد را هم زیر نظر بگیری. همه فرمانهای جنگی و تصمیماتش را به دقت مطالعه کن. تمام حرکات و رفتارش را به دقت زیر نظر بگیر.»

«بسیار خوب، رفیق استالین. مالدینوفسکی را از نظر دور نخواهم داشت.»
وقتی به جبهه بازگشتم، هرروز تمام حرکات و رفتار مالدینوفسکی را زیر نظر داشتم. حتی وقتی به بستر می‌رفت او را می‌پائیدم، تا بینم آیا واقعاً چشمانش را می‌بندد و به خواب می‌رود. این کار را هیچ‌کس نداشت.

تا پس از مرگ استالین به او نگفتم که استالین درقبال خودکشی لارین چه واکنشی نشان داد، و چگونه باید وضع او را مرتب به ستاد فرماندهی کل گزارش می‌کردم. آن وقتها من و مالدینوفسکی باهم به شکار می‌رفتیم. مالدینوفسکی گفت که همه این چیزها را می‌دانسته و می‌دانستند که چرا دنبالش می‌کنم و جایم را در جوار قرارگاهش انتخاب می‌کنم. گفت که دشواری وضع مرا می‌فهمیده و از این بابت از من ناراحت نبوده؛ می‌دانسته که مادام کارش را شرافتمندانه انجام دهد، من مداخله‌ای نمی‌کنم و جریان را چنان که هست به استالین گزارش می‌کنم.

نمی‌دانم در واقع چه باعث شد که مالدینوفسکی سرانجام قربانی هوسی که استالین به ازداشت کردن و کشتن مردم داشت نشد. شاید ضرورت‌های جنگ موجب شد که ستالین خشمش را فرو خورد و سوءظنش را مهار کند. یا شاید مداخله من به سود او بود که او را نجات داد، چون به هر حال نفوذ من بر استالین اندک نبود.

دیدار رفیق اولبریخت

روزی والتر اولبریخت و یکی دوتای دیگر از کمونیستهای آلمان به ورخه — تساریتسینسک آمدند؛ آمده بودند با بوقهای شاخی و بلندگو آلمانها را تبلیغ کنند.^{۶۰} اینها با بلندگو آلمانها را تشویق به تسلیم شدن می‌کردند. این کار معمولاً شب هنگام انجام می‌شد. من و اولبریخت، پس از این‌که از خطوط مقدم جبهه باز می‌آمد، اغلب با هم شام می‌خوردیم. زیاد با او شوخی می‌کردم: «خوب، رفیق اولبریخت، مثل این‌که امروز شام ندارید. هیچ آلمانی خودش را تسلیم نکرده است.»

سپس روزی گزارشی به دستم رسید که می‌گفت سربازی آلمانی به ما پیوسته است. گفتم: «بیاریدش اینجا ببینیم چه‌جور آدمی است، و ببینیم درباره روحیه همقطارانش چه

۶۰. این واقعه باید در نیمه دسامبر ۱۹۴۲ و هنگامی روی داده باشد که روسها با کوشش نومیدانه مانشتاین به نجات پائولوس مقابله می‌کردند.

خواهد گفت.»

سرباز را پیش من آوردند. پرسیدم: «چه کاره هستی. ملیتت چیست؟»

«لهستانی هستم.»

«چطور وارد ارتش آلمان شدی؟»

«جزو آن بخش از لهستان هستم که ضمیمه آلمان شده است. به خدمت احضار شدم.»

احساس ناخوشی درباره این مرد داشتم. گفتم: «ما داریم برای آزاد کردن کشورت

یک ارتش لهستانی تشکیل می‌دهیم. به نظر شما چطور است؟»

«خوشحالم. طبعاً دلم می‌خواهد که لهستان آزاد شود.»

«خوب، پس حاضری برای خدمت در این ارتش نامنویسی کنی؟»

«.۴۵»

«پس لهستان چگونه آزاد خواهد شد؟»

«روسها آزادش می‌کنند.»

از این طرز گفتار هیچ خوشم نیامد. رو به رفیق اولبریخت کردم و گفتم: «بفرما،

این هم تحفه‌ای که تبلیغات شما به بار آورده. آلمانی هم نیست، لهستانی است که از

دست آلمانها فرار کرده و حتی حاضر نیست به آزاد کردن کشور خودش هم کمک بکند.»

بعدها چند آلمانی اصیل و تمام عیار به ما پیوستند. وقتی کریسمس آمد دستور دادم

در قرارگاه - قرارگاه مالینوفسکی - از آنها پذیرایی کنند. اما گفتم اول آنها را به

حمام ببرند، شپشه‌ایشان را از آنها دور کنند و خودشان را بشویند و لباس نو به آنها

بدهند. سپس آنها را به قرارگاهمان آوردیم و به هر کدام مقداری خوراک و صد گرم

ودکا دادیم. اولبریخت هم آنجا بود. در ضمن گفت و گویی که درگرفت یکی از اسرا

گفت که ضدنازی و مخالف هیتلر و مخالف جنگ است. این سرباز ظاهراً از همه افراد

گروه بهتر بود. اولبریخت از او پرسید: «حاضرید که شما را به خطوط خودتان بفرستیم

و برای ما کار کنید؟»

سرباز آلمانی گفت: «بله، حاضرم. اجازه بدهید یکی یکی برویم، به افسرانمان

خواهیم گنت که فرار کرده‌ایم.»

بخشی در گروه درگرفت. یکی دیگر از آنها گفت: «اگر به خطوط خودمان

برگردیم همهمان را تیرباران می‌کنند. کسی باور نخواهد کرد که فرار کرده‌ایم. هر

قصه‌ای هم که سرهم کنیم باز کسی باور نخواهد کرد.»

سرباز اولی گفت: «ترسو! من می‌روم! بگذار تیربارانم کنند. من از مرگ در راه

هدفیمی ندارم!»

من و رفیق اولبریخت، موافق با باز فرستادن این سربازان به خطوط خودشان

بودیم. تالبوخین^{۱۱} از نقشه ما اطلاع یافت. به دیدنم آمد و گفت: «رفیق خروشچف، این

نقشه را دنبال نکنید. این اسرای آلمانی محل قرارگاهمان را می‌دانند. اگر بگذاریم

بروند، ممکن است ما را لو بدهند، و بمبارانمان کنند.»
گفتم: «خطری در بین نیست. آنها را چشم بسته به قرارگاه آوردیم و چشم بسته از قرارگاه بردیم. نمی‌دانند کجا هستند.»
«می‌هدا من نمی‌توانم تن به این خطر بدهم. دست کم تا موقعی که فرصتی پیش نیامده و قرارگاهمان را به محل دیگری انتقال نداده‌ایم آنها را نفرستید.»
دیدم که اصرار فایده‌ای ندارد. می‌دانستم که اگر تالبوخین از بالای سرما به استالین گزارش کند، استالین این عمل ما را تأیید نخواهد کرد. حرفهای تالبوخین را به اولبریخت نگفتم. فقط گفتم: «رفیق اولبریخت، مثل این که بهتر است از این نقشه صرف‌نظر کنیم، چون خطر این هست که اگر آنها را رها کنیم محل قرارگاهمان را لو بدهند.»
اولبریخت شانه بالا انداخت و گفت: «خوب، احتمال که دارد» و به ارسال پیامهای تبلیغاتی خود ادامه داد.

کورسک^{۶۲}

بدگویان اغلب مدعی بودند که علت این که ما توانستیم ارتش غول‌آسای پائولوس را در استالینگراد شکست بدهیم این بود که زمستان روسیه را در کنار خود داشتیم. در سال ۱۹۴۱ هم که آلمانیها را در اطراف مسکو شکست دادیم، همین را گفته بودند. از آن وقتی که روسیه تهاجم ناپلئون را با شکست مواجه ساخت کسانی ادعا کرده بودند که باری، زمستان متفق ما بوده است. اما آلمانیها نمی‌توانستند برای توجیه شکست خود در برجستگی کورسک در ۱۹۴۳ از این دستاویز استفاده کنند: نخستین گلوله را آنها شلیک کردند، زمان و جایگاه و شکل نبرد را آنها انتخاب کردند. تمام ورقهای برنده در دست هیتلر و آدمکشانش بود. چله تاپستان بود، اگر خواستار جملات و عبارات زیبا باشید می‌توانید بگوئید که دشت و دمن در منتهای شکوفایی بود و از گل و گیاه رایحه‌ای

۶۲. نبرد برجستگی کورسک به‌راستی بزرگترین نبرد تاریخ بود. استالینگراد «برگشتگاه جنگ» بود، اما در جبهه کورسک بود که ژوکوف در ژوئیه ۱۹۴۳ رمق ارتش آلمان را گرفت و موجبات نابودی آنی آن را فراهم ساخت. در این نبرد حدود شش هزار تانک و توپ زنجیری شرکت داشتند. این نبرد مانند نبرد استالینگراد توجه مردم غرب را به‌خود جلب نکرد، اما نبردی عظیم و غول‌آسا بود و نه تنها قابلیت و مهارت فوق‌العاده ژوکوف و واسیلیفسکی - طراحان نبرد - را به‌عالمیان نشان داد بلکه شایستگی راکاسوفسکی را در مقام فرمانده جبهه مرکز و کفایت واتوتین را در مقام فرمانده جبهه تازه تأسیس ورونژ نیز نشان داد. نیروهای شوروی با آزموده‌ترین واحدهای تانک آلمانی روبرو شدند، و آنها را متوقف کردند و کوبیدند و به‌کلی منهدم کردند. در این عملیات، خروشچف مشاور سیاسی واتوتین بود. واتوتین اکنون به‌عنوان ژنرالی بسیار مستعد و هوشمند و فعال کسب نام کرده بود.

خوش می‌تراوید.

ارتشهای ما به فرماندهی راکاسوفسکی بنا بود در ۲۰ ژوئیه اقدام به تعرض کنند. یقین داشتیم که موفق خواهیم بود و آلمانیها را درهم خواهیم کوبید و آنها را به غرب دنییر خواهیم راند. شور و شوقی همه را به تکاپو وامی‌داشت: اشتیاق به این که خطوط آلمانیها را بشکافیم و خارکف را آزاد کنیم.

ناگهان — پاترده یا شانزده روز پیش از آغاز عملیات — از ارتش ششم تلفنی شد. فرمانده ارتش گفت که سربازی آلمانی از خط مقدم يك لشکر اس اس گریخته است و اطلاعات مهمی دارد. می‌گوید که آلمانیها ساعت سه صبح فردا حمله خواهند کرد. «واتوتین و من از او بازجویی کردیم.

«چه باعث شده که فکر می‌کنید حمله خواهند کرد؟»

جواب داد: «طبعاً من فرمان تعرض را ندیده‌ام. اما سربازها می‌توانند بفهمند که چه می‌خواهد اتفاق بیفتد. تازه صحبت الهام و احساس صرف هم نیست. اولاً به این علت که جیره خشکه سه روزه به ما داده‌اند. دوم این که تانکها را به خطوط مقدم جبهه آورده‌اند. سوم این که دستور داده‌اند مهمات را به پای توپهای سنگین بیاورند، که رفتن و آوردن مهمات وقت نگیرد.»

پرسیدم: «ولی چه باعث شده که مطمئنی حمله ساعت ۳ صبح آغاز می‌شود؟»

«خوب، خودتان پیش خودتان حساب کنید. این وقت سال سپیده حدود همین ساعت می‌زند، و فرماندهی آلمان معمولاً این وقت را برای حمله انتخاب می‌کند.»

سرباز فراری، جوانی خوش ترکیب و آراسته بود — پیدا بود از خانواده کارگر نیست. جزو یکی از ارتشهای زرهی معروف اس اس بود: «آدلف هیتلر» یا «رایش» یا «کله مرگ». تمام این لشکرها را در برابر خود داشتیم. اغلب به واتوتین می‌گفتم هر کجای جبهه باشم همیشه «کله مرگ» را در مقابلم دارم. از سرباز پرسیدم آیا نازی است.

«نه، من با نازیها مخالفم. به این دلیل هم هست که پیش شما آمده‌ام.»

«ولی با اس اس‌ها هستید، آنها هم همه نازی هستند.»

«نه دیگر، در سالهای اول و دوم جنگ چرا، همین‌طور بود. اما حالا اس اس هر کس را که گیر بیاورد می‌گیرد. مرا به خاطر قد و قیافه‌ام بردند. به هر حال، من حتی آلمانی آن‌جور هم نیستم. پدر و مادرم اهل آلزاس‌اند و من تربیت فرانسوی دارم. پدر و مادرم مخالف هیتلرند و مرا مثل خودشان تربیت کرده‌اند. من نمی‌خواهم جانم را به خاطر هیتلر بدهم. به همین دلیل هم فرار کردم. شکست و نابودی هیتلر به نفع مردم آلمان است.»

وقتی پرس و جوی از این سرباز پایان پذیرفت و افسران اطلاعاتی ما او را بردند، با مسکو تماس گرفتیم تا به فرماندهی عالی اطلاع دهیم که آلمانیها دارند برای تعرض آماده می‌شوند.

اندکی بعد استالین تلفن کرد. نمی‌دانم قبلاً با واتوتین صحبت کرده بود یا نه. وقتی

می گویم استالین به من تلفن کرد، نمی خواهم بگویم که به فرمانده تلفن نکرد؛ نمی خواهم مردم پیش خود بگویند: «آه، خروشچف همه اش می خواهد خودش را بزرگ کند، همه اش منم منم می کند.» نه، دوستان عزیز، خودم را بزرگ نمی کنم، فقط می خواهم آنچه را که اتفاق افتاده است و دیده ام برایتان تعریف کنم. من عضو دفتر سیاسی و شورای نظامی بودم؛ استالین مرا می شناخت و به من اعتماد داشت. اگرچه گاهی از اوقات از بابت اشتباهات خودش کاسه کوزه را سر من می شکست و مواقعی که رفتاری یا ناراحتی پیش می آمد، دق دلش را سر من خالی می کرد، با این همه اعتماد زیادی به من داشت. اغلب تلفن می کرد و نظرم را جویا می شد. آن وقتهایی که در استالینگراد و جنوب بودم همین کار را می کرد، در برجستگی کورسک هم همین طور.

استالین با آرامش به توضیحاتم گوش فرا داد. به خلاف گذشته که گاه تندی و خشونت می کرد، این بار بی حوصلگی نشان نداد، تندی هم نکرد. خوشحال شدم. نمی دانم چرا این بار این همه خونسرد و خویشن دار بود، در حالی که در سایر اوقات ناگهان از کوره در می رفت. چنان بود که گویی شیطان پاره نخعی به عصب اصلی اش بسته بود و کسی نمی دانست چه وقت این نخ را می کشد و او را از جا درمی برد. هم خشم، هم خوبستن - داریش با گذشت زمان تکامل یافته و شکل گرفته بود. خلاصه، شخصیت عجیبی بود.

پس از این که گزارش وضع را به پایان بردم پرسید: «فکر می کنی چه باید بکنیم؟»
 «با فرمانده جبهه تبادل نظر کرده ایم و به جریان خیلی خوشبین هستیم. خوشحالیم که فردا دست به تعرض می زنند.»
 «چرا؟»

«برای این که مواضع دفاعی مان مستحکم اند و اگر دشمن در صدد برآید و بخواهد که این مواضع را بشکافد، حسابی رمقش را می گیریم. اگر چه هنوز منتظر رسیدن نیروهای کمکی هستیم، باز قادر به مقاومتیم. دفاع به خلاف حمله احتیاج به نیروی کمتری دارد. این را هم در عمل و هم در تئوری آموخته ایم.»

دشمن نیز به پیروزی خود یقین داشت. بعدها «حکم»ی از یکی از واحدهای درهم کوفته زرهی به دستم رسید. این حکم حاوی پیامی خطاب به سربازان آلمانی بود. متن آن چیزی در این حدود بود: «شما اکنون با تانکهای دست به تعرض می زنید که به مراتب بر تانکهای ت - ۳۴ روسی برتری دارند. تاکنون تانکهای ت - ۳۴ بهترین تانکهای جهان بودند، حتی از تانکهای ما هم بهتر. اما اکنون شما با تانکهای جدید «ببر» مجهزید. این تانکها مانند ندارند. شما، جنگاوران ارتش آلمان، با چنین تانکهایی بی گمان دشمن را نابود می کنید.»

این تانکهای جدید در واقع هم ترسناک بودند، اما سربازان ما به زودی یاد گرفتند چگونه با آنها در بیفتند. در کورسک ما در نبردی پیروز شدیم که کفه ترازوی جنگ را به سود ما سنگین کرد. به عقیده من نبرد برجستگی کورسک، برگشتگاه جنگ کبیر میهنی بود. این نبرد در شکست آلمان هیتلری و پیروزی غایی ارتش شوروی و نظام فکری و حزب کمونیست ما نقشی تعیین کننده داشت.

بیروزی

پس از شکست کورسک، ارتش آلمان در زیر ضربات ارتش ما، سراسیمه به سوی غرب عقب نشست. من نیز عاری از پاره‌ای ضعفهای انسانی، نظیر غرور، نیستم و سخت خوشحالم از این که عضو شورای نظامی جبهه‌هایی بوده‌ام که در آنها ارتش سرخ، در استالینگراد و کورسک، درگیر بزرگترین نبردها بود.

پس از کورسک ابتدا با جبهه وارونژ و سپس با جبهه اول اوکراین پیوند داشتم. سخت به سوی خارکف می‌راندیم. لحظه‌ای غرورانگیز بود آنگاه که به ساحل غربی دنیپر رسیدیم. برای آزادی پایتخت اوکراین، مادر شهرهای روسیه، می‌جنگیدیم. احساس شادی در دل همه می‌جوشید. از ۱۹۴۱ ما را تا به استالینگراد پس رانده بودند و حالا این همه راه را آمده بودیم، و فردا یا پس فردا در کیف می‌بودیم!

در اثنايي که هنوز در خارج از شهر بودیم، ژوکف از ستاد فرماندهی کل آمد.^{۶۳} پناهگاهی زیرزمینی برای خوابیدن او و من فراهم شد. آن روز را به شوخی و بحث درباره‌ی اوضاع گذرانیدیم. در روز دوم یا سوم، دیگر حتی زحمت استفاده از پناهگاه را به خود نمی‌دادیم. آلمانیها را به جنگلها رانده بودیم و سربازانمان در حاشیه شهر مشغول زد و خورد بودند. ما از سرپلی که در غرب شهر اشغال کرده بودیم می‌جنگیدیم تا مانع از فرار دشمن از جاده ژیتومیر-کیف^{۶۴} گردیم.

معاون فرماندهی جبهه گرچکو^{۶۵} بود. او را فرستاده بودیم که قرارگاهی برای خود در مزگورا^{۶۶} فراهم کند و از آنجا به سازماندهی واحدها کمک کند. یادم هست آفتاب داشت غروب می‌کرد که گرچکو به پاسگاه فرماندهی ما در خارج از کیف رسید. غروبی گرم بود، هرچند پائیز فرا رسیده بود. از سنگرها بیرون آمده بودیم و کلاههای قفقازی را به روی شانه‌ها رانده بودیم. گرچکو پیش آمد و مستقیماً به من گزارش داد. من او را مدت‌ها بود می‌شناختم، و برایش احترام بسیار قائل بودم؛ و به همین جهت به خود اجازه می‌دادم درباره‌ی قد بسیار بلندش سر به سرش بگذارم. گفتم: «رفیق گرچکو،

۶۲. پس از نبرد کورسک واتوتین، فرمانده جبهه وارونژ، جبهه اول اوکراین را تحویل گرفت. خروشچف با او ماند. وقتی واتوتین در فوریه ۱۹۴۴ زخم مهلکی برداشت، ژوکف تا یکجند به جای او فرماندهی جبهه را عهده‌دار شد. پس از نبرد مسکو در ۱۹۴۱، این نخستین پست فرماندهی رزمی‌ای بود که برعهده می‌گرفت.

64. Zhitomir - Kiev

۶۵. سرلشکر A.A. Grechko، مارشال فعلی، و وزیر دفاع، که بعدها در ۱۹۶۰ به فرماندهی نیروهای ورشو رسید. در مقام فرمانده ناحیه نظامی کیف در سالهای بلافاصله پس از جنگ، از نزدیک با خروشچف کار کرد. گرچکو بود که در تهاجم سال ۱۹۶۸ به چکوسلواکی، طرح عملیات را تهیه کرد و به اجرا گذاشت.

66. Mezghora

لطفاً کمی عقبتر بروید که چشمانتان را بتوانم ببینم.» خندیدید. دقیقاً یادم نیست که در گزارشش چه گفت، اما نکته مهمش همان چیزی بود که می‌دانستیم: که دشمن تارومار شده است.

چندی پس از آن، ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید و متعاقب آن ابری از دود از شهر به آسمان خاست. من کیف را مثل کف دستم می‌شناختم. گفتم: «آلمانیها دارند کارخانه بالشویک را در بخش غربی شهر منفجر می‌کنند. وقتی شروع به منفجر کردن ساختمانها می‌کنند. نشانه این است که می‌خواهند فرار کنند.» درخواست کرده بودم گروههای مخصوصی معین بشوند که پیش از وارد شدن واحدها به شهر مستقیماً به ساختمان کمیته مرکزی، قرارگاه شورای نظامی کیف، ساختمان شورای وزیران، آکادمی علوم و سایر نقاط مهم بروند و آنها را اشغال کنند. وظیفه این گروهها این بود که به آلمانیها مجال ندهند که این ساختمانها را آتش بزنند یا مواد منفجره در آنها کار بگذارند؛ مأموریتشان این بود که گروههای تخریب آلمانی را از آنها دور کنند و مواد منفجره‌ای را که ممکن بود در آنها کار گذاشته باشند خنثی کنند.

وقتی انفجارها شروع شد، به فرمانده توپخانه گفتم: «رفیق وارنتسف^{۶۷}، دستور بدهید چند تیر پراکنده روی شهر اجرا کنند» با تعجب نگاهم کرد. می‌دانست که به کیف علاقه‌مندم و آن را از دل و جان دوست می‌دارم، پس چرا حالا ناگهان به او دستور می‌دهم به روی آن آتش بکشاید؟ گفتم: «رفیق وارنتسف، اگر به روی شهر آتش بکشاید، آلمانیها سراسیمه خواهند شد. سعی خواهند کرد هرچه زودتر از شهر خارج شوند و صدمه کمتری به شهر می‌زنند. همیشه می‌توان خراشهایی را که چند گلوله به شهر وارد کرده‌اند جبران کرد.»

واحدهای ما در ششم نوامبر (۱۹۴۳) وارد کیف شدند، و این يك پیروزی به تمام معنا بود، زیرا شب سالروز انقلاب کبیر اکبر بود. شاید تصور شود که ما مخصوصاً ترتیب کار را طوری داده بودیم که کیف در این روز آزاد شود؛ اما نه، این صرفاً از حسن تصادف بود. اول صبح روز ششم نوامبر، رانندمام رفیق ژوراولف را برای اطلاع از وضع راه به کیف فرستادم. برگشت و گفت که راه کاملاً باز است. با چندتن از رهبران او کراین به شهر رفتیم. احساسی را که ضمن عبور از این راه وجودم را در پنجه گرفته بود نمی‌توانم توصیف کنم. این، راه آشنایی بود که پیش از جنگ برای رفتن به ویلای خارج شهر و بازگشت به شهر از آن استفاده می‌کردیم. از حومه شهر گذشتیم و به عمارت شورای وزیران آمدیم. — ظاهراً سالم بود. عمارت کمیته مرکزی هم پابرجا بود، همچنین آکادمی علوم و تئاترهای شهر. اما هردو کارخانه بالشویک و کرشچاتیک^{۶۸} منهدم شده بودند.

در سیمای شهر، حالتی وهم‌انگیز و ترسناک به چشم می‌خورد. این شهر که پیش از جنگ، پر از غلغله و صدای جوانان بود، اکنون کسی در خیابانهایش نبود. همچنانکه در امتداد کرشچاتیک پیش می‌رفتیم تا به خیابان لنین پیچیم صدای پایمان در پیاده‌روهای

اطراف طنین می‌افکند. طولی نکشید که مردم از ساختمانها درآمدند، طوری بود که گویی از زمین جوشیده‌اند.

همچنانکه به سوی اپرا پیش می‌رفتیم و تأثرات و احساساتمان را بر زبان می‌راندیم، ناگهان صدای جیغ دیوانه‌واری را شنیدیم و مرد جوانی دوان دوان به سوی ما پیش آمد. همچنان فریاد می‌زد: «من تنها یهودی هستم که مانده‌ام! من آخرین یهودی کیف هستم که هنوز زنده‌ام!» سعی کردیم او را آرام کنیم. می‌دیدم دستخوش هیجان است، می‌ترسیدم دیوانه شده باشد. پرسیدم چطور زنده مانده است. گفت: «زنم اوکراینی است. او مرا در اتاق زیر شیروانی مخفی کرد. به من غذا داد و از من توجه کرد. اگر خودم را در شهر نشان داده بودم، با بقیه تیرباران می‌شدم.»^{۶۹}

اندکی بعد به پیرمرد ریش سفیدی برخوردیم که کیسه‌ی محتوی ناهارش را مثل همان کیسه‌ای که من با خود به کارخانه یوزوفکا می‌بردم بر بازو انداخته بود. خود را روی شانهم انداخت و هردو طرف صورتم را بوسید. عکاسی توانست از این صحنه عکس بگیرد و این عکس در بسیاری از روزنامه‌ها و مجلات چاپ شد.

اولین بار آمریکاییها را در اواخر بهار یا اوایل تابستان ۱۹۴۴ در نزدیکی کیف دیدم. روز خوش و گرمی بود. ناگهان صدای غرشی را در دور دست شنیدیم. آسمان را نگرستیم، شمار زیادی هواپیما را دیدیم که مسیر پروازشان به سوی ما بود. فهمیدم که باید آمریکایی باشند، زیرا ما در نیروی هوایی از این نوع هواپیما نداشتیم. امیدوار بودم آمریکایی باشند، چون اگر آمریکایی نبودند ناگریر آلمانی می‌بودند. بعدها فهمیدم که اینها ب-۱۷ یا دژهای پرنده بودند که بنابر قراردادمان با روزولت برای تجدید سوخت و بارگیری پایگاهی در خارج از پولتاوا داشتند. اینها پس از بمباران آلمان برای تجدید سوخت و بارگیری از خاک ما استفاده می‌کردند. ما اغلب آنها را که شب هنگام برای بمباران هدفهایشان به آلمان می‌رفتند و سپیده‌دمان باز می‌گشتند می‌دیدیم. اما آلمانها رد این هواپیماها را گرفتند و پایگاهشان را در پولتاوا بمباران کردند. گزارشی دریافت داشتیم حاکی از این که در این حمله تعداد زیادی هواپیما و افراد از بین رفته بودند. بیشتر تلفات از نفرات ما بود که پرسنل خدماتی پایگاه را تأمین می‌کردند.^{۷۰}

۶۹. این سخن اشاره به قتل عام یهودیان در «بایبیار» - دره‌ای چسبیده به شهر - است. ظرف دو روز ۲۳۷۷۱ یهودی کشته شدند: اینها را در کنار گودالهای بزرگ نگه می‌داشتند و به مسلسل می‌یستند. رهبری شوروی، چه در زمان استالین و چه در زمان خروشچف، هرگز نپذیرفت که یهودیان بیش از سایر مردم شوروی رنج دیده باشند. محل این جنایت بعدها به پارکی تفریحی بدل شد و تا شاعر روس، یفتوشنکو، در قطعه شعری تحت عنوان «بایبیار» به این جریان اشاره نکرد، بیشتر مردم شوروی از این واقعه خیر نداشتند.

۷۰. علاوه بر اسکادران جنگنده‌ای که نیروی هوایی انگلستان در اوایل جنگ در مورمانسک داشت، استقرار پایگاه بمبافکنهای آمریکایی در پولتاوا، تنها مورد از گذشت استالین نسبت به متفقین غربی بود که می‌خواستند از خاک شوروی علیه آلمان دست به عملیات هوایی بزنند. حمله انتقامی آلمان به پایگاه در شب ۲۱-۲۲ ژوئن ۱۹۴۴ صورت گرفت. در این حمله ۵۰ بمبافکن نابود شدند

همچنان که دشمن را به سوی غرب می‌راندیم، به دشمن دیرینه دیگری برمی‌خوریم، که ناسیونالیستهای اوکراین باشند. رفیق بگما^{۷۱}، فرمانده ستاد پارتیزانهای ما در اوکراین اطلاع داد که هواداران باندر، واحدهای پارتیزانی مخصوص به خود تشکیل داده‌اند. پایگاهشان در جنگلهای اطراف راونو^{۷۲} بود. رهبرشان معروف به تاراس بولبا بود. نام قهرمان کتاب گوگول را بر او گذاشته بودند.

به بگما دستور دادیم تحقیق کند و ببیند نقشه پارتیزانهای هوادار باندر چیست و به او گفتیم به بولبا پیشنهاد کند علیه آلمانها با ما تشریک مساعی کند. بولبا از همکاری با ما سرباز زد. به‌زودی دریافتیم که هواداران باندر می‌خواهند نیروی خود را حفظ کنند تا وقتی که ما آلمانها را از اوکراین بیرون راندیم بتوانند در پشت جبهه ما علیه ما دست به عملیات پارتیزانی بزنند.

من در زمستان سال ۱۹۴۴، برای مشورت با رفیق بگما و فرماندهی که شهر را تصرف کرده بود و مشغول آزاد کردن آن ناحیه بود و گمان می‌کنم ماسکالنکو^{۷۳} بود به راونو رفتم. زمین پوشیده از برف و هوا بسیار سرد بود. تصمیم گرفتم به محض اتمام جلسه‌ای که در قرارگاه لشکر ترتیب داده بودیم به کیف بازگردم. فرمانده عملیات کوشید شب نگهم دارد، اما من در رفتن اصرار داشتم. در امتداد مرز قدیم با لهستان راه شمال را در پیش گرفتم. برای استراحت در یکی از پایگاههای تدارکاتی پشت جبهه توقف کردم. عده زیادی از مردم را در آن حول وحوش دیدم که پرسه می‌زدند. نمی‌دانستم چه تعداد از این عده هواداران باندر بودند که با لباس مبدل فعالیت می‌کردند، نان ما را می‌خوردند، خود را جلو آتش ما گرم می‌کردند و جاسوسی می‌کردند. خبر دادند که منطقه پر از هواداران باندر است. من به عوض این که شب را در پایگاه بگذرانم، به سوی دهکده کوچکی در کنار مرز سابق لهستان راندم و شب را در آنجا ماندم.

دلم می‌خواست فرصت بیشتری می‌داشتم و پس از عبور واحدهای ما از مرز و نفوذشان به داخل لهستان، از قرارگاه فرمانده جبهه دیدار می‌کردم. دوست داشتم تعاقب آلمانیها را به کشورهای اروپای خاوری می‌دیدم، اما در کیف گرفتار بودم. سرگرم بازسازی اوکراین و تجدید سازمان حزب بودم.

وقتی دشمن را از کشور بیرون راندیم، شور و شوق واحدهای ارتش فوق‌العاده بود، به خصوص واحدهای گارد که در آخرین سال جنگ بسیار خوب درخشیده بودند.

←

و سیزده روسی و دو آمریکایی کشته شدند. به‌رغم امیدهای زیادی که در این طرح بسته شده بود، انجام عملیات هوایی از خاک شوروی علیه آلمان کار چندانی صورت نداد. تنها ۱۸ مأموریت از این پایگاه انجام شد. سوءظن شدید روسها و بوروکراسی مانع از انجام کار بود.

71. Begma 72. Rovno

۷۳. مارشال K.S. Moskalenko آن زمان فرمانده یکی از ارتشهای جبهه اول اوکراین بود. به‌خوشحاف بسیار نزدیک بود. در ۱۹۶۰ به فرماندهی کل نیروهای موشکی، و سپس به فرماندهی نیروهای موشکی استراتژیک منصوب شد.

شعارشان این بود: «پیش به سوی برلن! از استالینگراد تا برلن!» مواقع باده‌خواری موضوع شوخی اغلب این بود که وقتی برلن را گرفتیم چه کسی فرماندار شهر خواهد بود. همه طالب این مقام بودند. هرکس که مشقاتی را که این جنگ برای کشور ما به ارمغان آورده بود دیده و شخصاً تجربه کرده بود می‌خواست وظیفه‌اش را به نحوی انجام دهد که مطمئن شود آلمانیها تاوان عملشان را پس خواهند داد.

یادم هست روزی در کیف تلفنی از ژوکف داشتم. شاد و شنگول بود. گفت: «به‌زودی می‌دهم آن هیتلر جانور را در قفس بکنند. او را از طریق کیف به مسکو می‌فرستم تا بتوانی نگاهی بهش بیندازی.» برایش آرزوی موفقیت کردم. می‌دانستم که با بودن او در جبهه، تعرض ما در دستهای مطمئنی است. بعد، پس از تسلیم آلمان، ژوکف باز تلفن زد، گفت: «خلاصه، نمی‌توانم به وعده‌ام وفا کنم. آن مار زهری مرده است. خودش را کشت، جسدش را سوزانده بودند، لاشه سوخته‌اش را پیدا کردیم.»^{۷۴} به این ترتیب حماسه بزرگ جنگ مردم علیه مهاجمان هیتلری پایان پذیرفت. ما از شکست دشمن لبریز از شور و شادی بودیم و احساس خرسندی خاطر عمیقی از این پیروزی داشتیم. سخنان آلکساندر نوسکی در گوشه‌ایمان طنین می‌افکند که «آن که با شمشیر به سوی ما بیاید با شمشیر هلاک می‌شود.»^{۷۵}

البته باید می‌دانستم، اما به هر حال تصمیم گرفتم به استالین تلفن بزنم و به مناسبت تسلیم آلمان به او تبریک بگویم. هنگامی که به تلفن پاسخ داد گفتم: «رفیق استالین، به من اجازه بدهید به مناسبت پیروزی نیروهای مسلح و مردمان بر ارتش آلمان به شما تبریک بگویم.» اما پاسخش چه بود؟ به تندی حرفم را برید و گفت که وقتش را تلف می‌کنم. مات ماندم. از این که به او تلفن زده بودم خود را سرزنش کردم. من می‌دانستم چه جور آدمی است، باید همین را هم انتظار می‌داشتم. همانطور که پیشتر گفتم او هنرپیشه خوبی بود. اکنون وانمود می‌کرد که حالا که جنگ تمام شده و گذشته، او در فکر مسائل بس مهمتری است، در این صورت چرا باید در حالی که او به مغزش فشار می‌آورد و به فردا فکر می‌کند از گذشته با او صحبت بدارم؟ طوری رفتار می‌کرد که گویی ابداً از پیروزی ما متعجب نیست. می‌خواست به من حالی کند که در تمام این مدت می‌دانسته که جنگ چگونه پایان خواهد پذیرفت. اما من بهتر می‌دانستم. او را در لحظات بحرانی دیده بودم. می‌دانستم که در جریان جنگ آشفته خاطرتر و بی‌مناکتر از همه اطرافیان خود بود.

۷۴. البته استالین تا مدتی معتقد بود که هیتلر نمرده و زنده است.

۷۵. آلکساندر نوسکی (Nevsky)، قهرمان جنگجو و افسانه‌ای روسی، اولین کسی نبود که چنین چیزی را بر زبان راند.

استالین و متفقین

قرار بود رژه پیروزی در ۲۴ ژوئن ۱۹۴۵ برگزار گردد. به این مناسبت به مسکو آمدم. می‌خواستم رژه واحدهایمان را بینم و در پایتخت کشورمان با همه مردم کشورم شادی کنم. آیزنهاور هم به مسکو آمد. برای دیدن مراسم سان و رژه با ما بر آرامگاه لنین ایستاد. این نخستین بار بود که آیزنهاور را می‌دیدم. استالین مهمانی بزرگی داد. تمام فرماندهان نظامی ما در آن حضور داشتند. آیزنهاور هم بود. خیال نمی‌کنم که موتنگری، فرمانده انگلیسی هم آنجا بود. استالین روابط و مناسبات خوبی با آیزنهاور و از آن بهتر با روزولت برقرار کرده بود. روابطش با چرچیل بد بود، با موتنگری از آن بدتر.

پس از جنگ، اما پیش از انتقال به مسکو (در پایان سال ۱۹۴۹) اغلب می‌شنیدم که استالین در گفت‌وگو با اطرافیان از خصائل نیک آیزنهاور سخن می‌داشت. استالین همیشه بر آراستگی و گذشت و جوانمردی آیزنهاور در رفتار با متحدانش تأکید می‌کرد. می‌گفت اگر بواسطه آیزنهاور نبود، ما موفق به تصرف برلن نمی‌شدیم و آمریکاییها اول به برلن وارد می‌شدند. آلمانیها در حالی که آماده می‌شدند به آمریکاییها و انگلیسیها تسلیم شوند نیروهای خود را در برابر ما تمرکز می‌دادند. استالین طی نامه‌ای به آیزنهاور متوسل شد و از او درخواست کرد که ارتشهای خود را نگه دارد؛ در این نامه به آیزنهاور گفت که برطبق توافقش با روزولت و به ملاحظه خونی که مردم شوروی داده‌اند، این حق نیروهای ما است که پیش از متفقین غربی به برلن وارد شوند. آیزنهاور تعرض خود را متوقف کرد و به این ترتیب به نیروهای ما امکان داد برلن را تصرف کنند. اگر این کار را نکرده بود پیش از آنکه ما به برلن برسیم آمریکاییها آن را اشغال کرده بودند. و در این صورت، همانطور که استالین می‌گفت مسأله آلمان ممکن بود صورت دیگری به خود بگیرد و وضع ما صورت بدی پیدا کند. آری، این رفتار جوانمردانه‌ای بود که آیزنهاور کرد. وی به قول روزولت وفادار ماند.

اما، در این هنگام ترومن رئیس جمهور آمریکا بود و استالین هیچ قدر و حرمتی برای او قائل نبود. وی ترومن را آدمی بی‌مقدار می‌دانست. حق هم داشت. ترومن سزاوار احترام نبود. این حقیقتی است.

در همان پایان جنگ استالین بسیار نگران بود از این که آمریکاییها در غرب از حد مقرر بگذرند. شك داشت که بخواهند آن سرزمینهایی را که روزولت در کنفرانس تهران موافقت کرده بود در اشغال ما باشند به ما باز گذارند. آمریکاییها می‌توانستند بگویند که خطی که سربازانشان بدانجا رسیده‌اند مرزی است که مناطق اشغالی ما را از هم جدا می‌کند. اما آمریکاییها نیروهایشان را پس کشیدند و آنها را در امتداد خطی که در تهران مقرر شده بود، مستقر کردند. این هم خود نشانی از آراستگی آیزنهاور است.

نیروهای ما سخت به آلمانیها فشار آورده بودند و آنها دیگر قادر به مقاومت نبودند. قاعدتاً باید اسلحهشان را زمین می گذاشتند و تسلیم می شدند، اما از انجام این کار سرباز زدند و در عوض به سوی جنوب رفتند تا به آمریکاییها تسلیم شوند. بار دیگر استالین نامه‌ای به آیزنهاور نوشت، مشعر بر این که سربازان شوروی خون داده‌اند تا توانسته‌اند آلمانیها را درهم بشکنند و اکنون آلمانیهایی که با آنها جنگیده‌اند به آمریکاییها تسلیم می‌شوند؛ و این منصفانه نیست. این جریان مربوط به جبهه اتریش بود که تعرض ما را مالدینوفسکی اداره می‌کرد. آیزنهاور به فرماندهی ارتش آلمان دستور داد که به روسها که ارتشش را شکست داده‌اند تسلیم شود.

استالین يك بار چنین خواهشی را از چرچیل هم کرد. آلمانیها از پیش را کاسوفسکی می‌گریختند و در منطقه‌ای که تحت اشغال مونتگمری بود به انگلیسیها تسلیم می‌شدند. استالین از انگلیسیها خواست که آنها را به اسارت نگیرند و وادارشان کنند به نیروهای ما تسلیم شوند.

استالین با عصبانیت می‌گفت: «ولی انگار نه انگار! مونتگمری همه را گرفت، و اسلحهشان را تحویل گرفت. به این ترتیب ثمر پیروزی بر آلمان نصیب او شد!» آیزنهاور و فیلد مارشال مونتگمری هر دو نمایندگان طبقه واحدی بودند، که بورژوازی باشد؛ با این همه در مورد يك امر واحد، دو تصمیم مختلف گرفتند؛ اصول شراکت و توافق و شرف را به دو نحو مختلف تفسیر کردند. من در برخوردهایی که با آیزنهاور داشتم، همیشه این رفتار زمان جنگش را به یاد داشتم. سخنانی را که استالین درباره او می‌گفت همیشه در مد نظر داشتم. استالین را هرگز نمی‌شد متهم به این کرد که از کسی بی‌جهت خوشش می‌آید، آن هم يك دشمن طبقاتی. او در مسائل طبقاتی فسادناپذیر و سازش‌ناپذیر بود؛ و این یکی از خصلتهای نیرومند او بود، و از این حیث بسیار شایسته احترام بود.^{۷۶}

استالین، آیزنهاور را به مراسم و رژه پیروزی مسکو دعوت کرد و با اعطای عالیترین نشان کشور — نشان پیروزی — به او از خدماتش قدردانی کرد. راست است، این نشان به فیلد مارشال مونتگمری هم داده شد؛ اما در مورد او قضیه جنبه انجام وظیفه نسبت به يك متفق را داشت، زیرا انگلیسیها نشانهایی به رهبران نظامی ما داده بودند. این صرفاً معامله به مثل بود.

دریافت من از نظریاتی که استالین درباره روابط و مناسبات درونی بین متفقین زمان جنگ، به ویژه درباره چرچیل و روزولت اظهار می‌کرد چه بود؟ بنابر آنچه او

۷۶. به سهولت قابل باور است که استالین از این بابت که آیزنهاور و دیگران خویشتنداری به خرج دادند و پیشروی نیروهای متفقین را به داخل خاک آلمان متوقف کردند متعجب شد. بی‌گمان از دست مونتگمری که شمار زیادی از آلمانیهایی را که از برابر روسها می‌گریختند به اسارت گرفت خشمگین بود. بنابراین کاملاً حق داشت که به خروشچف بگوید که با روزولت بهتر از چرچیل سر می‌کند. روزولت نسبت به امپریالیسم بریتانیا سخت بدگمان بود و معتقد بود که می‌تواند با استالین به تفاهم برسد.

می گفت خیال می کنم به روزولت بیشتر متمایل بود تا به چرچیل، زیرا ظاهراً روزولت با تفاهم بیشتری با مسائل و مشکلات ما برخورد می کرد. روزولت و استالین تنفر مشترکی نسبت به سلطنت و نهادهای مربوط به آن داشتند. یک بار استالین این واقعه را برایم تعریف کرد: در تهران به شام نشسته بودند، روزولت جامش را بلند کرد و پیشنهاد کرد به سلامتی رئیس جمهور اتحاد شوروی، آقای کالینین، بنوشند. همه نوشیدند؛ لحظاتی بعد، چرچیل جامش را بلند کرد و پیشنهاد کرد به سلامتی پادشاه انگلستان بنوشند. روزولت گفت که به سلامتی او نخواهد نوشید. چرچیل براق شد، اما روزولت همچنان بر حرف خود ایستاد. گفت: «نه، نخواهم نوشید. نمی توانم به سلامتی پادشاه انگلستان بنوشم. سخنان پدرم را هرگز نمی توانم فراموش کنم.» استالین گفت، وقتی پدر روزولت از انگلستان یا ایرلند به آمریکا می رفته در کشتی به روزولت جوان گفته: «شاه دشمن ما است» و روزولت هرگز دشمنی پدر را با پادشاه انگلستان از یاد برده بود، و با آن که ادب اقتضا می کرد. جامش را بلند نکرد.^{۷۷}

در جریان گفت و گوها، در کنفرانس تهران، استالین اغلب روزولت را در کنار خود می یافت که با او علیه چرچیل موضع می گرفت. به این ترتیب میل شخصی استالین مسلماً با روزولت بود، هرچند برای چرچیل هم احترام فوق العاده ای قائل بود. چرچیل، تنها یک سیاستمدار بزرگ انگلیسی نبود؛ در عرصه سیاست جهانی یکی از رهبران بزرگ بود. هنگامی که متفقین در آردن^{۷۸} با ناکامی مواجه شدند و این ناکامیابی، عملیات پیاده شدن نیروها را در فرانسه تهدید به شکست می کرد، چرچیل از استالین درخواست کرد توجه نیروهای آلمان را به ما معطوف دارد. این امر مستلزم این بود که ما اقدام به تعرضی کنیم که آن وقت جزو برنامه ما نبود، و تا مدتی بعد هم نمی بود. اما نتیجه عمل به نفع ما تمام شد. استالین با ابراز حسن نیت نسبت به متحدانمان، به هنگام ضرورت، عمل به قاعده ای کرد.

چرچیل مسلماً نقش مهمی در جنگ بازی کرد. خطری را که بر انگلستان سایه افکنده بود درمی یافت؛ و به همین جهت بود که تا توانست سعی کرد آلمان را متوجه اتحاد شوروی کند - تا بتواند پای اتحاد شوروی را هم به میان معرکه بکشد. وقتی هیتلر به ما حمله کرد، چرچیل بی درنگ اعلام کرد که انگلستان ضرور می داند پیمانی برای تشریک مساعی علیه آلمان با ما ببندد. استالین در اینجا نیز درست عمل کرد: پیشنهاد چرچیل را پذیرفت و پیمان را امضا کرد. پس از چندی آمریکا نیز وارد جنگ شد و ائتلافی از سه قدرت بزرگ در وجود آمد.

۷۷. جالب است اگر این قصه بلند نکردن جام را به سلامتی پادشاه انگلستان، استالین تعریف کرده باشد. اگر استالین واقعا معتقد بوده که پدر پرزیدنت روزولت از ایرلند یا انگلستان به آمریکا مهاجرت کرده در آن صورت باید گفت که اطلاعات درستی نداشته است. بعید نیست که خروشچف یکی از نکته های مربوط به سردی بین پرزیدنت روزولت و چرچیل را در کنفرانس تهران با خاطره ای درباره اجداد کندی به هم آمیخته باشد.

داوری درباره مقاصد و نيات متفقين درباره پايان جنگ، كار دشواری است. من امکان اين را كه آنها میخواستند بار باز هم سنگینتری را بردوش ما بیندازند و رمق ما را از آن هم بیشتر بگیرند، از نظر دور نمی‌دارم. یا ممکن است همان باشد كه آنها می‌گویند: كه به قدر کافی برای پیاده كردن نیرو (در فرانسه) آماده نبودند؛ تولید تسلیحاتشان چنان كه باید گسترش نیافته بود؛ به وقت بیشتری نیاز داشتند، و از این قبیل. هر دو ادعا ممكن است درست باشند. اما من فكر می‌كنم بیشتر متأثر از این تمایل بودند كه رمق ما را هرچه بیشتر بگیرند تا بتوانند در آخرین مراحل پایانی جنگ پا پیش بگذارند و سرنوشت جهان را تعیین كنند: می‌خواستند از نتایج جنگ بهره‌برداری كنند و اراده‌شان را نه تنها بر دشمنشان، آلمان، بلکه بر متحدشان، اتحاد جماهیر شوروی هم تحمیل كنند. به سهولت می‌توانم پندارم كه چگونه این فكر نقش مهمی را در نظام فكريشان بازی می‌كرده است.

چنانچه از موضع طبقاتی بر این قضیه بنگریم، به مصلحت متفقین بود كه به رغم این كه كشور ما بر اساس اصول سوسیالیستی بنا شده بود، به اتحاد شوروی در مقام متحد زمان جنگ اعتماد كنند. باید علیه دشمن مشترك، دست به دست هم می‌دادیم. هیچ يك از ما به تنهایی نمی‌توانست در جنگ پیروز شود. اما در حالی كه كوشش مشتركمان را در جنگ با دشمن مشترك به كار می‌بردیم، هر يك از ما می‌توانست بر موضع طبقاتی خود بماند. متفقین غربی مسلماً به تقویت ما علاقه‌ای نداشتند. انگلستان و آمریکا، از مواضع و دید طبقاتی خود می‌دانستند كه باید تا حدی به ما كمك كنند، اما در عین حال می‌خواستند كه اتحاد شوروی پس از جنگ ضعیف باشد تا بتوانند اراده خود را براو تحمیل كنند.

ما هم به سهم خود می‌دانستیم كه بهتر است در پايان جنگ نیرومند باشیم تا رأی‌مان در حل و فصل مسائل بین‌المللی وزن و اعتباری داشته باشد. اگر موفق شده بودیم، مسأله آلمان به آن صورت نمی‌بود كه در پستدام رفع و رجوع شد. توافق پستدام سازشی بود مبتنی بر توزیع قدرت در میان متفقین زمان جنگ. يك‌جانبه بودن این موافقتنامه، به خصوص در مواد مربوط به برلن و وین انعكاس دارد. این دو شهر در منطقه اشغالی نیروهای شوروی واقع شده بودند، و ظاهراً باید جزئی از منطقه اشغالی ما می‌بودند. اما متفقین آنها را به ما ندادند. برلن و وین هر کدام به چهار بخش تقسیم شد: يك بخش به ما رسید، و سه بخش دیگر به قدرتهای غربی، یعنی انگلستان و آمریکا و فرانسه. و همین خود نحوه توزیع قدرت را در پايان جنگ نشان می‌دهد.

وقتی ما تعرضمان را در سمت غرب آغاز کردیم و به مرزهای آلمان رسیدیم، متفقین مجبور شدند عجله كنند و اقدام به پیاده كردن نیرو كنند. می‌ترسیدند ما از مرزی كه در یالتا مقرر شده بود جلوتر برویم.

با این همه باید به متفقین به خاطر سهمی كه در راه وصول به هدف مشترك، یعنی شكست آلمان هیتلری، ایفا كردند بهای شایسته داد. برای اجتناب از نخوت و غرور بیجا، باید مردم اتحاد شوروی را از كمكهایی كه متفقین در راه نیل به هدف مشترك به

اتحاد شوروی کردند به طرز شایسته‌ای مطلع کرد. اگر وقایع گذشته را با واقع‌بینی تجزیه و تحلیل نکنیم ساختن آینده به عوض آنکه مبتنی بر حقایق مثبت باشد ناچار بر اساس اوهام و احساس وطنپرستی خام و ابتدایی استوار خواهد بود. متأسفانه کتب تاریخی که درباره جنگ جهانی دوم به رشته تحریر درآمده‌اند به این وهم‌آفرینی مساعدت کرده‌اند. این آثار، از احساس غرور کاذب و ترس از گفتن حقیقت درباره کمکهای متفقین، مایه گرفته‌اند - و اینها همه ناشی از موضع نادرست و غیر واقع‌بینانه‌ای بود که استالین اتخاذ کرده بود. او حقیقت را می‌دانست، اما به این حقیقت تنها در دستشویی پیش خود اعتراف می‌کرد. اعتراف علنی به آن را برای کشور ما مایه ننگ و سرافکندگی می‌دانست.

اما گفتن حقیقت، هیچ وقت مایه ننگ و سرافکندگی نیست. شناخت قدر و شایستگی شرکای ما در جنگ، از قدر و منزلت خود ما نمی‌کاهد. برعکس، اظهار مبتنی بر واقع‌بینی قدر و منزلت ما را در نظر مردم جهان بالا می‌برد و از شأن ما یا از اهمیت پیروزیهایمان ذره‌ای نمی‌کاهد. اما در این مورد خاص، حقیقت و حقیقت‌گویی از استالین بعید بود. او سعی می‌کرد ضعفهایمان را بپوشاند. فکر می‌کرد که این امر ما را نیرومندتر از دشمنانمان فرا خواهد نمود و آنها را بیشتر از ما خواهد ترساند. این فکر ابلهانه‌ای بود. باید می‌دانست که نمی‌توان دشمن را خام کرد. دشمن خود همیشه می‌تواند ببیند و چیزهایی را که می‌بیند برای خود تجزیه و تحلیل کند. شاید هم بیم داشت از این که صراحت و بی‌پردگی درباره تاریخ جنگ اثرش به شخص او باز گردد. این مطلب دیگری است. اما من باز معتقدم که باید صریحاً می‌گفتیم که چه گذشته و چه اتفاق افتاده است؛ و سعی در پوشاندن قضایا نمی‌کردیم. این عمل، یعنی سعی نکردن در پوشاندن اشتباهات و ارائه این اشتباهات بر مردم، حالا هر اندازه هم که دردناک بودند، خدمتی به کشور و راهمان بود. مردم می‌فهمیدند و از ما حمایت می‌کردند و در صورت لزوم اشتباهاتی را که مرتکب شده بودیم بر ما می‌بخشیدند. وقتی نحوه اداره جنگ را افشا کردیم، مردم توانستند بگویند: «ها، خروشچف دارد از استالین انتقاد می‌کند، اما از استالین به منظور توضیح و تصویر سازنده مطلب استفاده می‌کند.» این کاملاً درست است. من فکر نمی‌کنم هرگز برای نسل جوانی که به‌زودی جانشین رهبری فعلی می‌شود دیر باشد که پرتوی واقع‌بینانه بر آغاز جنگ بیفکند. ما باید گذشته را به این منظور بررسی کنیم که به ما امکان دهد در زمان خود، آن اشتباهات را دیگر تکرار نکنیم. باید از اشتباهات، هم در حال و هم در آینده، اجتناب کرد.

تصدیق کمکهایی که در گذشته از دشمنان حالیه‌مان دریافت داشتیم، تأثیری بر وقایع امروز ندارد. ما نباید لاف بزنیم و بگوئیم که تنها ما بودیم که آلمان را شکست دادیم و متفقین فقط برای نصیب بردن از غنایم جنگ وارد میدان شدند. به همین جهت است که به کمکهای متفقین اشاره می‌کنم. و امیدوارم که تحقیقات تاریخ‌نویسانی که با واقع‌بینی وقایعی را که بین سالهای ۱۹۴۱ و ۱۹۴۵ روی داد بررسی می‌کنند این اظهارات را تأیید کند. انگلیسیها مصرانه و با قبول خطر به ما کمک کردند. با کشتی،

کالا برای ما به مورمانسک می‌فرستادند، و در این کوشش تلفات زیادی را متحمل می‌شدند. زیردریاییهای آلمانی در تمام طول راه کمین کرده بودند. آلمان نروژ را اشغال کرده بود و به دم دروازه‌های مورمانسک رسیده بود.

همانطور که میکویان پس از مسافرتش به آمریکا تأیید کرد، آمریکاییها تجهیزات نظامی و کشتی و بسیاری چیزهای دیگر به ما دادند، و همه این چیزها به پیشبرد امر جنگ کمک بسیار کرد. پس از مرگ استالین به نظر می‌رسید که تمام توپخانه ما با تجهیزات آمریکایی کشیده می‌شد. یادم هست پیشنهاد کردم: «اجازه بدهید تمام خودروهایی را که می‌سازیم به ارتش تحویل بدهیم تا اقلاً خودروهایی که در رژه‌ها توپهایمان را می‌کشند ساخت شوروی باشند.» تقریباً تمام توپخانه‌ای که در جمهوری دموکراتیک آلمان داشتیم با استودیوهای آمریکایی کشیده می‌شد. گفتیم: «این دیگر قابل قبول نیست؛ شرم‌آور است. ببینید چند سال از جنگ گذشته و ما هنوز با خودروهایی آمریکایی به این طرف و آن طرف می‌رویم!» به این ترتیب می‌خواستیم بگوییم که چه تعداد کامیون از آمریکا گرفته‌ایم. تصورش را بکنید، بی این وسایل چگونه می‌توانستیم از استالینگراد تا برلن برویم! تلفاتمان غول‌آسا می‌بود، زیرا قدرت و قابلیت تحرکی نمی‌داشتیم.^{۷۹}

علاوه بر این، پولاد و آلومینیوم می‌گرفتیم و با آن توپ و هواپیما و غیره و ذلك می‌ساختیم. صنعت خودمان درب و داغان بود و بخشی از آن به دست دشمن افتاده بود. همچنین مواد خوراکی، به مقدار زیاد، از متحدانمان دریافت می‌داشتیم. من نمی‌توانم رقمی در این خصوص ارائه کنم، زیرا این ارقام هرگز منتشر نشدند. اینها در حافظه میکویان ضبط‌اند. درباره گوشتهای کنسرو شده آمریکایی در ارتش شوخی زیاد بود و بعضی از این شوخیها بسیار هم بیمزه بودند، اما با این همه، همین گوشتهای کنسرو شده خیلی هم خوشمزه بودند. بدون این گوشتهای کنسرو شده قادر به تغذیه ارتشمان نبودیم. بیشتر سرزمینهای حاصلخیزمان را — اوکراین و شمال قفقاز را — از دست داده بودیم. تکرار می‌کنم، متفقین این کمکها را از راه دلسوزی نسبت به مردم ما یا به احترام نظام سیاسی ما یا به امید پیروزی سوسیالیسم و مارکسیسم — لنینیسم به ما ندادند. متفقین از این جهت به ما کمک کردند که اوضاع را با عقل سلیم سنجیدند: مسأله مرگ و زندگی خودشان مطرح بود. به ما کمک کردند که ارتش ما در زیر ضربه آلمان هیتلری از پا در نیاید، تا ما با سلاحهای جدیدی که در اختیارمان می‌گذاشتند بتوانیم آلمان را خوب بکوبیم و از رمق بیندازیم و در عین حال خودمان هم ضعیف بشویم. می‌خواستند صبر کنند و وقتی فعالانه علیه آلمان وارد جنگ شوند که اتحاد شوروی خود را از رمق انداخته باشد و دیگر نتواند نقش تعیین‌کننده‌ای در حل و فصل مسائل جهانی داشته باشد.

۷۹. تانکهای شوروی بهترین تانکهای جهان بودند. اما تا نبرد استالینگراد ارتش شوروی در معنا فاقد وسایل نقلیه مکانیزه بود. با کامیونهای آمریکایی و انگلیسی بود که پیشروی سریع و تکمیل محاصره نیروهای آلمان در استالینگراد و پیمودن سریع دشتها برای وصول به کورسک و درهم شکستن نیروی رزمی آلمان و خلاصه دستیابی سریع به برلن و وین امکان‌پذیر گردید.

خشکسالی در اوکراین

همین که اوکراین در ۱۹۴۴ از یوغ مهاجمان هیتلری آزاد شد، من سخت دست به کار تجدید سازمان حزب و بازسازی اقتصاد شدم. مردان سالم و قوی بنیه را به ارتش برده بودند و همچنانکه جنگ به سوی غرب پیش می‌رفت، ارتش سرخ خود را با مردانی که در مناطق اشغال شده می‌زیستند تقویت می‌کرد. این تازه سربازان، وظیفه خود را خوب ادراک می‌کردند و نیازی نبود به این که کسی آنها را به پیوستن به صفوف ارتش و جنگ با آلمان هیتلری تشویق کند.

کار بازسازی اقتصاد اوکراین، به ویژه کشاورزی، بردوش کسانی افتاد که از ارتش به جا ماندند: پیرزنان، معلولین و کسانی که برای خدمت نظام مناسب نبودند، به خصوص زنان. بعضی از مهندسان و معدنچیان و کارگران صنعتی از خدمت نظام معاف بودند. آنهایی که برای خدمت در صنعت بسیج شدند، از جمله بسیاری از دختران جوان، با میل و رغبت قدم به میدان گذاشتند. شور و شوقشان قابل فهم بود: اول این که احساس میهن‌پرستی بسیاری از آنها را بدین کار برمی‌انگیخت، همچنین تبلیغات حزبی، که بازسازی صنعت را تنها راه نجات از بروز فاجعه اقتصادی و یگانه راه بالا بردن سطح زندگی مردم اعلام می‌کرد. دیگر اینکه مناطقی که بازسازی صنعتی در آنها انجام می‌شد وضعیتشان از حیث تدارک کالا و وسایل زندگی، بهتر از نواحی روستایی بود. در شهرها خوراک فراوانتر از روستا بود.

در دنباس، صنایع زغال و فولاد سازی و تعمیرگاهها و صنایع محلی، همه بازسازی شدند. کار بازسازی با سرعت پیش می‌رفت. دیدن مردم که با چه پشتکاری کار می‌کردند و چگونه ضرورت این امر را دریافته بودند که باید تمام نیرویشان را به کار بیندند تا صنعت و اقتصاد را راه بیندازند، به راستی اعجاب‌انگیز بود. سیاست خردمندان و

فرانگرنه‌ای که لنین پس از انقلاب اکتبر در میان آورد در التیام دادن خصومت‌های قومی بین روسها و اوکراینیها کار زیادی انجام داده بود. طبعاً هنوز مشکلاتی در بین بود، ریشه‌کن کردن مفاسد گذشته سالها وقت می‌برد. اما هدف اساسی هم‌اکنون تحصیل شده و تحقق پذیرفته بود. مردم - کارگران، دهقانان و روشنفکران - همه می‌دانستند که تنها با اتحاد است که می‌توان نیرومند بود و به رشد مادی و فرهنگی دست یافت. جنگ، ما را یکباره و برای همیشه متحد کرده و امید دشمنان ما را مبنی بر این که دستخوش افتراق خواهیم شد، نقش بر آب کرده بود. پس از این که جنگ پایان پذیرفت و شور و شادی مردم فرو نشست، کارگران به کارخانه‌ها و کارگاهها و معادن و مزارع دولتی و اشتراکی باز گشتند. بازسازی با آهنگ بازهم سریعتری ادامه یافت.

اما سال ۱۹۴۶ سالی بسیار خشک بود و کشاورزی اوکراین از این بابت سخت لطمه دید. کمی محصول، مورد انتظار بود. شرایط و اوضاع جوی نامساعد همراه با وضع بد مکانیزاسیون کشاورزی، این امر را اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. از حیث تراکتور و اسب و گاو کاری کمبود داشتیم. از این گذشته، سازمان نیروی کار ما هنوز بسیار ضعیف بود. مردمی که از جنگ برمی‌گشتند آماده کار بودند اما کسی به جای سابق خود نمی‌خورد. بعضی از این افراد که مدت درازی دور از کار بودند، دیگر شایستگی و مهارت سابق را در امر کشاورزی نداشتند، دیگران هم قبلاً هرگز در مزرعه مهارت نیندوخته بودند.^۱ برای تحویل غله به مقدار کافی به دولت، کلیه اقدامات لازم به عمل آمد. باید گفت که کارگران مزارع اشتراکی اوکراین وظیفه خود را خوب ادراک می‌کردند. آنچه را که در قوه داشتند به کار می‌بردند تا نان بقیه کشور را تأمین کنند. آنها خود در زمانی که کشور در اشغال آلمانیها بود طعم گرسنگی را چشیده بودند و می‌دانستند که داشتن نان به قدر کافی به چه معنا است. می‌دانستند که بدون نان نمی‌توان صنایع را بازسازی کرد. همین امر در سخن از استخراج معادن و صنایع فولاد سازی و شیمیایی نیز صادق بود. به علاوه، کارگران مزارع اشتراکی، اعتماد زیادی به حزب داشتند، زیرا به هر حال پیروزی بر آلمان به رهبری حزب تحصیل شده بود. در میان کارگران مزارع اشتراکی اوکراین، احساس وسیعی از مسئولیت برای کمک به تأمین مابقی کشور از طریق تولید فراورده‌های لازم کشاورزی موجود بود.

اول باید نیاز حکومت را تأمین می‌کردیم، بعد نیاز خودمان را. برای سال ۱۹۴۶ بازدهی حدود ۴۰۰ میلیون پود (۷/۲ میلیون تن) برای ما مقرر شده بود. میزان این سهمیه به طور دلبخواهی تعیین شده بود، هرچند در مطبوعات با ارقام و اطلاعات علمی

۱. عوامل متعددی به تشدید وخامت وضع کمک می‌کردند: تلفات زیاد، که بر بیست میلیون نفر بالغ می‌شد و عمده این افراد را مردم سالم و خوش بنیه تشکیل می‌دادند؛ نیاز شدید به نیروی کار برای بازسازی و گرداندن کارخانه‌ها، و بالاخره سیاست استالین مبنی بر استفاده از سربازان خدمت منقضی در مناطقی جز مناطق زادبومی خود، از بیم این که مبادا با نقل قصه مربوط به بالا بودن سطح زندگی در غرب موجبات نارضایی مردم را در روستاها فراهم آورند. تصور بر این بود که این عده از آنچه دیده‌اند با بیگانگان کمتر سخن خواهند گفت.

آراسته شده بود. این میزان بر این اساس محاسبه نشده بود که ما واقعاً قادر به تولید چه مقدار هستیم بلکه بر پایهٔ مقداری محاسبه شده بود که دولت فکر می‌کرد می‌تواند از ما، در بکشد. نظام سهمیه‌بندی در حقیقت نظام زور بود. می‌دیدم که وضع، فاجعه‌آمیز خواهد بود. پیش‌بینی این که چه پیش می‌آمد دشوار بود. نامه‌هایی از کارگران و رؤسای مزارع اشتراکی می‌رسید. این نامه‌ها، چیزهایی دلخراش بودند. یکی از آنها را به خاطر دارم: از یکی از رؤسای مزارع بود. می‌گفت: «خوب، رفیق خروشچف، ما سهمیه‌مان را به دولت تحویل داده‌ایم. اما همه چیز را داده‌ایم. برای خودمان چیزی نمانده است. اطمینان داریم که دولت و حزب فراموشمان نخواهند کرد و به کمکمان خواهند آمد.» فکر می‌کرد که سرنوشتش بستگی به من دارد. آخر، رئیس شورای وزیران و دبیر اول کمیتهٔ مرکزی اوکراین بودم. فکر می‌کرد چون رئیس حکومت می‌توانم به او کمک کنم. آری، خودش را گول می‌زد. وقتی غله به مراکز دریافت تحویل شده بود دیگر کار از دست من خارج بود؛ مداخله در مصرف آن دیگر خارج از اختیار من بود. من برای تغذیهٔ افراد خانواده‌ام باید از دولت درخواست می‌کردم.^۲

از حالا می‌دانستم که نقشهٔ تولید ما اجرا نخواهد شد. گروهی از کارشناسان کشاورزی و اقتصاد را به سرپرستی رفیق استارچنکو مأمور کردم تا براساس واقع محاسبه کنند و ببینند چه مقدار غله می‌توانیم تولید کنیم. به رقمی بین صد تا دویست میلیون رسیدند. پیش از جنگ اوکراین تا ۵۰۰ میلیون بود هم تولید کرده بود، و دولت سهمیهٔ سال ۱۹۴۶ را ۴۰۰ میلیون بود معین کرده بود. احساس کردم که بهتر این است با صداقت با قضیه برخورد کنیم. امیدوار بودم که اگر وضع را به استالین گزارش کنم و گزارش را با ارقام و آمار مدلل کنم، حرفم را خواهد پذیرفت. می‌خواستم آنچه را که در قوه دارم به کار برم و کاری کنم که استالین وضع ما را دریابد.

در گذشته گاهی اوقات توانسته بودم از دستگاه دیوانسالار مسکو بگذرم و درموردی چند مستقیماً به خود استالین مراجعه کنم. گاهی اوقات اگر مسائل را با دقت ارائه می‌کردم و به نتایج منطقی می‌رسیدم حقایق خود بیانگر وضع می‌بودند و استالین از نظر پشتیبانی می‌کرد.

امیدوار بودم این بار هم بتوانم ثابت کنم که حق با من است و آن وقت استالین درمی‌یافت که این درخواست، يك «خرابکاری» نیست. این لفظ همیشه در مقام توجیهی برای سرکوب و ایراد فشار و به زور ستاندن تولیدات از مزارع کشاورزی، آماده و دم دست بود. در این مورد باید سعی می‌کردم استالین را متقاعد کنم به این که نمی‌توانیم مواد کشاورزی را که خود بدان نیاز داریم به دولت بدهیم. اوکراین خود به این مواد نیاز داشت؛ به علاوه، استالین می‌خواست مواد غذایی به سایر کشورهای سوسیالیستی، به

۲. در ۱۹۲۸ خروشچف به عنوان عامل و کارگزار بیرحم استالین به اوکراین رفته بود. تجارب زمان جنگ و دیدن رنج و آلام مردم از نزدیک، اثرات خود را بر او برجا گذاشته بود و اکنون در مقام حامی مردم در برابر دولت قد علم می‌کرد.

ویژه لهستان و آلمان شرقی بدهد، که بی کمک ما قادر به ادامه حیات نبودند. استالین از همان وقت در فکر درست کردن اتحادیه‌ای نظامی و پوشیدن ردای سرداری برای جنگهای آینده بود. خیلی ناراحت می‌شد اگر می‌شنید که او کراین نه‌تنها نمی‌تواند از عهده تحویل سهمیه مقرر به دولت برآید بلکه از دولت هم می‌خواهد که مردمش را تغذیه کند.

اما چاره‌ای نداشتم جز این که استالین را با حقایق روبرو کنم: قحطی در راه بود و کاری باید انجام می‌گرفت. دستور دادم نامه‌ای به عنوان شورای وزیران اتحاد جماهیر شوروی تهیه شود. در این نامه از دولت درخواست کرده بودم کارتهای جیره‌بندی به ما بدهد تا بتوانیم مقادیری فراورده کشاورزی در اختیار کشاورزان بگذاریم و کار تغذیه گرسنگان را سازمان بدهیم. در فرستادن نامه تردید داشتم، زیرا استالین را می‌شناختم و با خشونت و تندخوشی‌اش آشنا بودم. اما رفقا مرا قانع کردند. گفتند: «ما ترتیب کار را طوری داده‌ایم که اگر این نامه را به عنوان استالین بفرستید، به دست او نرسد. او هرگز این نامه را نخواهد دید. قبلاً با کاسیگین^۳ صحبت کرده‌ایم و او موافقت کرده است کارتهای جیره‌بندی را که می‌خواهیم در اختیارمان بگذارد.» آن وقتها کاسیگین مسئول این چیزها بود.

یکچند تردید کردم، اما سرانجام نامه را امضا کردم و فرستادم. وقتی نامه به مسکو رسید، استالین آنجا نبود. در سوچی استراحت می‌کرد. اما مالنکف و بریا برای بهره‌برداری از این سند و بی‌اعتبار کردن من نزد استالین، فرصت را غنیمت شمردند. به عوض آنکه خود در این باره تصمیم بگیرند - که به سهولت می‌توانستند به نیابت از سوی استالین چنین کنند - نامه را برایش فرستادند. کلیه اسناد رسمی که به دولت فرستاده می‌شد به عنوان شخص استالین بود، ولی چشم استالین هرگز به بیشترشان نمی‌افتاد. کمالینکه بسیاری از تصویبنامه‌هایی را هم که به امضای او صادر می‌شد هرگز نمی‌دید. اما در نتیجه مساعی مالنکف و بریا این درخواست مستقیماً برای استالین در سوچی فرستاده شد.

استالین در پاسخ، خشنترین و اهانت‌آمیزترین تلگرام را برایم ارسال داشت. در این تلگرام می‌گفت که شخصیت مشکوکی هستم، یادداشت می‌نویسم تا ثابت کنم که او کراین نمی‌تواند خودش را اداره کند و تقاضای تعداد فاحشی کارت جیره‌بندی برای تغذیه مردم می‌کنم. بیانم از شرح و وصف افسردگی که پس از دریافت این تلگرام به من دست داد قاصراست. فاجعه‌ای را که نه‌تنها بر سر خودم بلکه بر سر تمام مردم او کراین سایه افکنده بود به روشنی و در تمام وجه خود می‌دیدم. قحطی و گرسنگی اینک ناگریز بود؛ پاسخ استالین آخرین امید را به اجتناب از آن بر باد داده بود.

استالین از سوچی بازگشت و من بی‌درنگ برای ملاقات با او به مسکو رفتم. برای هرگونه تندی و سرزنی آماده بودم. در چنین وضعی هر اتفاقی ممکن است بیفتد.

۳. A.N. Kosygin ، نخست‌وزیر فعلی اتحاد شوروی، در بخش بیشتر دوران جنگ مسئول

ممکن است آدم در کمترین مدت در فهرست دشمنان خلق جای بگیرد و در چشم به‌مزدنی به لوبیانکا^۴ بیفتد. به استالین گفتم که در تهیه این یادداشت رنج بسیار بر خود هموار کرده‌ام تا وضع او کراین را به درستی بر او ارائه کنم؛ و تاکید کردم که او اکراین به راستی به کمک نیاز دارد. سخنانم خشمش را بیشتر برانگیخت. رك و راست درخواستم را برای کارت جیره‌بندی رد کرد.

اکنون، همانطور که پیش‌بینی کرده بودم قحطی در راه بود. به‌زودی نامه‌ها و گزارش‌هایی رسمی درباره مرگ و میر ناشی از گرسنگی دریافت داشتم. سپس آدمخواری آغاز شد. گزارشی دریافت داشتم حاکی از این که سروپاهای يك آدم را در زیر پل کوچکی نزدیک واسیلکووو^۵، شهرکی در حاشیه کیف، یافته‌اند. ظاهراً جسد را خورده بودند. موارد مشابه دیگری هم دیده شد. کیریچنکو^۶ که دبیر کمیته ناحیه‌ای ادسا بود، گفت که به مزرعه‌ای اشتراکی رفته تا ببیند مردم زمستان را چگونه می‌گذرانند. به او گفتند برود و زنی را ببیند که در آنجا کار می‌کرده است. این چیزی است که او تعریف کرد: «با صحنه وحشتناکی روبرو شدم. زن، لاشه بچه‌اش را روی میز گذاشته بود و داشت آن را خرد می‌کرد. ضمن کار با خودش حرف می‌زد: «تا حالا مانچکا^۷ را خورده‌ایم. حالا وانچکا^۸ را نمک می‌زنیم. تا يك مدت نگه‌مان می‌دارد.»^۹ می‌توانید تصورش را بکنید؟ هر گاه که این داستان را به یاد می‌آورم افکارم متوجه گذشته می‌شود. این صحنه وحشتناک را به روشنی در عالم خیال می‌بینم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. همه این چیزها را به استالین گزارش کردم، اما سودی نبخشید، جز این که آتش خشمش را تیزتر کرد. می‌گفت: «دل‌رحم شده‌اید! شما را دارند گول می‌زنند. چیزهایی نظیر این را به این امید به شما گزارش می‌کنند که از عواطف‌تان سوء استفاده کنند. می‌خواهند کاری کنند که تمام ذخیره مواد غذاییتان را به آنها بدهید.» استالین ظاهراً مجاری اطلاعاتی دیگری داشت که از کنار من عمل می‌کردند و به گزارش‌های آنها بیش از یادداشتهای من اعتماد داشت. بعضی اشخاص شایعه‌ای پراکنده بودند حاکی از این که من در برابر نفوذهای محلی تسلیم هستم و از ناحیه گروه‌های ذی‌علاقه در اوکراین تحت فشارم؛ و

۴. Lubyanka ، مرکز پلیس مخفی و زندانی در قلب مسکو.

5. Vasilkovo

۶. A.I. Kirichenko ، یکی از زبردستان خروشچف در دستگاه حزبی اوکراین، پیش از جنگ. این شخص با درجه سرلشکری در شوراهای نظامی جبهه‌های مختلف خدمت کرد. در ۱۹۴۹ به جای خروشچف دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین شد. در ۱۹۵۷ در مقام دست راست خروشچف به مسکو آمد و وی را در شکست دادن گروه ضد حزبی یاری کرد. در ۱۹۶۰ ناگهان به جهاتی که اعلام نشد مورد بی‌مهری واقع شد.

7. Manechka (ماربا کوچولو)

8. Vanechka (ایوان کوچولو)

۹. عجیب است: مادری بچه‌اش را کشته است - حالا دیوانه یا غیردیوانه - و آزاد می‌گردد و دبیر مسئول کمیته می‌رود تا نمک‌زدن لاشه بچه دیگرش را تماشا کند و متأثر شود! م.

خودم هم کم کم به يك ناسیونالیست اوکراینی بدل شده‌ام. می‌گفتند که دیگر شایسته اعتماد کامل نیستم و استالین کم کم گزارشهای مرا به دیده احتیاطی می‌نگریست که با آن نیک آشنا بودم. اما این اطلاعات دیگر را از کجا کسب می‌کرد؟ بدیهی است از چکیستها. اینها در اطراف و اکناف کشور می‌گشتند و به کمیته مرکزی گزارش می‌کردند. بعضی از این گزارشها از صافیهای مخصوص می‌گذشتند و به استالین می‌رسیدند. معمولاً مردم از دادن گزارش به استالین بیمناک بودند، چون می‌دانستند از گزارشهای دلسرد کننده ناراحت می‌شود و زندگیشان به مخاطره می‌افتد. استالین دوست داشت کشور را خوش و کامیاب بیندازد. دوست داشت، همچنانکه تاراس شفچنکو^{۱۰} يك وقت گفته بود، بیندازد که «از سرزمین ملداویها تا سرزمین فنلاندیها، زبانها همه در کام‌اند، زیرا روزگار خوش می‌گذرد». تنها تفاوت موجود در این بود که شفچنکو این شعر را در عهد سلطنت نیکلای اول سروده بود و اکنون عهد سلطنت ژوزف اول بود.

استالین مسأله اجلاس پلنوم کمیته مرکزی را برای بحث در مسأله کشاورزی پیش کشید. نمی‌دانم چند وقت بود که پلنومی تشکیل نشده بود. در اواخر سالهای سی پلنومهایی تشکیل شده بود، اول برای بحث درباره مبارزه با دشمنان خلق و سپس برای بحث درباره زیاده‌رویهایی که در جریان مبارزه با دشمنان خلق شده بود. در آن زمان، استالین نقش رزمندمای نیکخواه را علیه زیاده‌رویهایی که خود بانی و باعثشان بود بازی کرده بود؛ و اکنون این مسأله را پیش می‌کشید که پلنوم کمیته مرکزی را برای بحث در این باره که چگونه باید بهره‌دهی کشاورزی را بالا برد، دعوت به اجلاس کند. سپس این مسأله مطرح شد که گزارش عمومی را چه کسی به پلنوم بدهد. استالین عادتاً در حضور جمع با صدای رسا «فکر» می‌کرد. از خود پرسید: «چه کسی گزارش عمومی را بدهد؟ مالنکف؟ او مسئول امور کشاورزی است، اما چه گزارشی می‌تواند بدهد؟ او چیزی از کشاورزی نمی‌داند. حتی اصطلاحات کشاورزی را هم نمی‌داند.» استالین این چیزها را در حضور مالنکف گفت؛ و درست هم می‌گفت. اما عجیب این بود که استالین با این که می‌دانست که مالنکف در این عرصه هیچ صلاحیت و اهلیتی ندارد او را مسئول امور کشاورزی کرده بود. این تناقض در نظر من جالب می‌نمود و من توضیح آماده و ساخته و پرداخته‌ای از برای آن ندارم. اما خوب، از استالین هیچ چیز بعید نبود.

ناگهان رو به من کرد و گفت: «گزارش را شما می‌دهید.»

از این دستور وحشت کردم. گفتم: «رفیق استالین، لطفاً مرا از این کار معاف بفرمائید.»

«چرا؟»

«من می‌توانم گزارشی درباره اوکراین بدهم، اکنون چندین سال است با اوکراین سروکار دارم و با وضع آنجا کم و بیش آشنا هستم. اما چیزی درباره کشاورزی

فدراسیون روسیه نمی‌دانم و کمترین تصویری دربارهٔ سیبری ندارم؛ هرگز در آسیای مرکزی نبوده‌ام و تا حالا بته پنبه را ندیده‌ام و نمی‌دانم چگونه می‌روید. راستش تا پیش از رفتن به اوکراین، تقریباً سروکاری با کشاورزی نداشتم. من یک صنعتکارم، سروکارم با صنعت و ادارهٔ امور شهر بوده است.»

اما او همچنان اصرار می‌کرد: «این که مهم نیست. به هر حال گزارش عمومی را شما خواهید داد.»

گفتم: «نه، رفیق استالین، من از شما تقاضا می‌کنم مرا از این کار معاف بفرمائید. من نه می‌خواهم کمیتهٔ مرکزی را گمراه کنم، نه هم می‌خواهم که با بحث دربارهٔ مطالبی که اطلاعی درباره‌شان ندارم خودم را در وضع مسخره‌ای قرار بدهم.»

لحظه‌ای چند در این باره فکر کرد، سپس گفت: «خوب، بسیار خوب. این کار را به آندریف واگذار خواهیم کرد.»^{۱۱} آندریف به عنوان کارشناس کشاورزی حزب اسمی در کرده بود. در مقایسه با سایر اعضای دفتر سیاسی اطلاعاتش دربارهٔ کشاورزی وسیع بود، هرچند من زیاد تحت تأثیر این اطلاعات واقع نشدم. مردی بود بالنسبه خشک و رسمی، می‌دانستم با استفاده از نوشته‌های کارشناسان کشاورزی، گزارشی سر هم خواهد کرد. به هر حال بهتر از او کسی نبود که پیشنهاد کنم و وقتی جریان از من گذشت آسوده خاطر شدم.

آندری آرکادیه‌ویچ (آندریف) در مقام گزارشگر پلنوم کمیتهٔ مرکزی تأیید شد. پلنوم در تالار سوردلف^{۱۲} (کرم‌لین) اجلاس کرد. گزارش آندری آرکادیه‌ویچ مثل همه گزارشهایش چیزی مربوط و به هم پیوسته بود. من در کنار استالین نشسته بودم و می‌دیدم که به دقت به گزارش گوش می‌کند. در ضمن تنفس به اتاق استراحتی رفتیم که معمولاً اعضای دفتر سیاسی در آن جمع می‌شدند و تغییر ذائقه می‌دادند. دور میزی نشستیم، چای آوردند، استالین از من پرسید: «به نظر شما گزارش آندریف چطور بود؟» گفتم: «البته پرتوی بر بعضی مسائل مهم افکند.»

«ولی شما همانطور نشسته بودید و انکار اعتنایی به آنچه می‌گفت نداشتید. من مواظب بودم.»

«اگر مایل باشید بی‌پرده حرف بزنم باید بگویم که به نظر من این مسائل باید به نحو دیگری طرح می‌شدند. از همه نکات لازم بحث شده بود، اما به شیوه‌ای قالبی»

۱۱. A.A. Andreyev یکی از یاران استالین در رسیدنش به قدرت بود، از ۱۹۱۴ عضو حزب و از ۱۹۲۲ عضو دفتر سیاسی بود. مردی بود سخت، به هرکاری دست می‌زد و در همه کارها با بیرحمی تمام در جهت تأمین منافع استالین عمل می‌کرد. در ۱۹۴۳ مسئولیت کشاورزی به او سپرده شد. در ۱۹۵۰ ظاهراً بر سر سیاست کشاورزی موجبات نارضایتی استالین را فراهم ساخت و دچار ناراحتی شد؛ زنده ماند و کوشید با حمایت مالکف از نو مقام و موقعی کسب کند، اما کوششش بی‌فایده بود. در ۱۹۵۰ بود که خروشچف به عنوان سخنگوی کشاورزی شوروی بر صحنه ظاهر شد.

استالین خشمگین بود: «اول خودت حاضر نمی‌شوی گزارش را بدهی، بعد هم از آن انتقاد می‌کنی.» من تخواسته بودم از گزارش انتقاد کنم، به خصوص که خودم از انجام کار سر باز زده بودم. اما به هر حال صادقانه به استالین گفتم که به عقیده من آندریف کار درجه دومی ارائه داده است. اکنون می‌دیدم که استالین از من بسیار ناخشنود است.

پس از تنفس به بحث درباره گزارش پرداختیم. عده زیادی صحبت کردند، از جمله خودم. من درباره مسائل مربوط به بازسازی اقتصاد اوکراین صحبت کردم. گفتم که به نظر من مکانیزاسیون و مسأله ذخیره بذر موضوع اساسی کار هستند. پیش از این پلنوم تصویب‌نامه‌ای صادر شده بود که نخستین وظیفه رئیس مزرعه کشاورزی را تحویل سهمیه مقرر به دولت اعلام کرده بود، تنها پس از انجام این وظیفه بود که می‌توانست بذر و سایر فراورده‌های کشاورزی را در اختیار کارگران مزرعه قرار دهد. من معتقد بودم که این قرار، که تراوش ذهن استالین بود، باید لغو شود و پیش از تحویل غله به دولت، بذر لازم برای مزرعه کنار گذاشته شود. در روزگار قدیم دهقان تن به گرسنگی می‌داد و غله‌ای را که برای بذر کنار گذاشته بود مصرف نمی‌کرد. بذرش آینده‌اش بود، نفس حیات مزرعه‌اش بود. چگونه می‌شد بذرش را از او گرفت. این که دولت در ازاء آن بذر تازه‌ای به او می‌داد برای او چندان مهم نبود، زیرا کشاورز به هیچ وجه نمی‌دانست که این بذر از چه نژادی است و از کجا آمده است. دولت او را مجبور می‌کرد بذری را در مزرعه‌اش بپاشد که با منطقه و محیطش خو نگرفته بود. طرز اداره کشاورزی این نبود.

اظهاراتی که در بحث از گزارش آندریف کردم، خشم استالین را بیشتر برانگیخت. پس از سخنان مالتسف^{۱۳} ابر بازم تیره‌تری بر سرم سایه افکند. وی، مالتسف، کشاورز با تجربه‌ای بود و کشاورزی اورال را به طرز عالی اداره می‌کرد. وی در ضمن سخنانش گفت که در اورال همه چیز رو به راه است و حاصل خوبی از گندم بهاره برداشته‌اند. همین که مالتسف گندم بهاره را عنوان کرد دانستم که در ناراحتی بیشتری گرفتار آمده‌ام. می‌دانستم که استالین برای بررسی جزئیات درنگ نخواهد کرد و همین جریان گندم بهاره را خواهد چسبید و آن را به صورتم خواهد کوبید. من قبلاً با کاشت اجباری گندم بهاره مخالفت کرده بودم. گندم بهاره در اوکراین، به خصوص در جنوب، حاصل چندانی نمی‌داد، اما در بعضی از مزارع محصول بالنسبه خوبی از آن برداشت می‌شد. به این دلیل من فکر می‌کردم که باید کشاورزان اوکراین را در کاشتش آزاد گذاشت، نه این که طبق دستور مسکو آنها را مجبور کرد که حتماً درصد معینی از آن را در هر مزرعه اشتراکی بکارند. در پاره‌ای موارد محصول گندم بهاره حتی آن اندازه نبود

۱۳. T.S. Maltsev، از متخصصان مستعد و فعال کشاورزی بود و با افراد متنفذ صاحب مقام پیوند نزدیک داشت. مدتی دراز برای افزایش بهره‌دهی کشاورزی اقدام به تجارب متعدد کرد. باره‌ای از کوششهایش نتایج خوب به بار آورد و پاره دیگر نتایج بد.

که بهای بذر را جبران کند. استالین این را نمی‌فهمید و نمی‌خواست هم چیزی از آن بابت بشنود. من پیش از جنگ درباره این مشکلی که با گندم بهاره داشتیم با او صحبت کرده بودم. آن وقت نظرم را پذیرفته بود و به موجب تصویب‌نامه‌ای مزارع اشتراکی اوکراین را از کاشت اجباری گندم بهاره معاف کرده بود.

تنفسی دیگر اعلام شد. وقتی به اتاق استراحت رفتیم، استالین برگشت و به تندی به من گفت: «چیزهایی را که مالتسف راجع به گندم بهاره گفت شنیدی؟»

«بله، ولی رفیق استالین صحبت‌های او راجع به اورال بود. در اورال اصولاً گندم زمستانی نمی‌کارند. فقط گندم بهاره می‌کارند. روی آن مطالعه کرده‌اند. می‌دانند آن را چگونه بکارند و حاصل را چگونه بردارند که به صرفه نزدیک باشد.»

«این مهم نیست. اگر در اورال می‌توانند چنین حاصل خوبی از گندم بهاره برداشت کنند و اگر ما...» در اینجا دستی بر شکم کشید «یک چنین خاک سیاه و حاصلخیزی داریم، در آن صورت باید حاصل حتی بهتری هم برداریم. باید قطعنامه‌ای به این مضمون صادر کرد.»

گفتم: «اگر می‌خواهید این مسأله را در قطعنامه بگنجانید، اشکالی ندارد، بگنجانید. می‌توانید حتی بنویسید که من مخالف این جریانم. همه می‌دانند که من مخالف کاشت گندم بهاره هستم، اما اگر می‌خواهید این کار را بکنید بهتر است این قطعنامه را به شمال قفقاز و ناحیه راستف محدود کنید.»

«نه، قطعنامه مخصوص به شما خواهد بود.» منظورش این بود که ما در این کار پیشقدم شویم تا دیگران از ما پیروی کنند.^{۱۴}

کمیسیونی به ریاست آندریف مأمور این کار شد. من نیز به عضویت کمیسیون معین شدم. وقتی پلنوم کمیته مرکزی پایان پذیرفت، من باید به اوکراین باز می‌گشتم. کمیسیون هنوز کارش را تمام نکرده بود. مالتسف و آندری آرکادیه‌ویچ مأمور شدند قطعنامه‌ای را که استالین گفته بود تهیه کنند. پیش از رفتن پیشنهاد کردم که کمیسیون، لغو نخستین ماده کار کشاورزان را توصیه کند: پیشنهاد کردم که جریان ذخیره کردن بذر برای مزارع اشتراکی به موازات تحویل غله به دولت و به نسبتی معین، انجام شود. این سازشی از ناحیه من بود، ولی فکر کردم که به هر حال بهتر از هیچ خواهد بود. به این صورت که بود دولت چیزی برای کشاورزان باقی نمی‌گذاشت. بنابر پیشنهاد من، کشاورزان درصد معینی از غله‌شان را به دولت تحویل می‌دادند و درصد معینی را برای بذر نگه می‌داشتند. سپس عازم کیف شدم. چند روز بعد مالتسف تلفن زد و گفت: «قطعنامه حاضر است. ما پیشنهاد شما را درباره ذخیره بذر برای مزارع اشتراکی و دولتی در آن نگنجانیم.»

۱۴. این جریان گندم بهاره و زمستانی نمونه خوبی است که دخالت استالین را در اموری که از آنها سررشته‌ای نداشت به وجهی نیکو تصویر می‌کند. وی متوجه این نکته نبود که آنچه ممکن است برای اورال مناسب باشد، می‌تواند در اوکراین نتیجه عکس به بار آورد. این همان اشتباهی است که خروشچف در سالها بعد با اصرار بر کاشت ذرت، بی‌توجه به شرایط و اوضاع محل، مرتکب شد.

حال می‌خواهیم جریان را به استالین گزارش کنیم، مایلید پیشنهاد شما را به طور جداگانه گزارش کنیم؟ یا شاید بهتر باشد که اصلاً ذکر آن نکنیم؟»

این آشکارا يك عمل تحريك آمیز بود. همه می‌دانستند، خود استالین هم می‌دانست که من در جلسات کمیسیون برای قبولاندن پیشنهادم جنگیده‌ام، و حالا اگر به مالنکف می‌گفتم که درباره این پیشنهاد چیزی به استالین نگوید جریان طبعاً حمل بر جبن و بزدلی می‌شد. بنابراین گفتم: «نه، رفیق مالنکف، لطفاً همین کار را بکنید و نظر مرا به رفیق استالین گزارش کنید.»

گفت: «بسیار خوب،» و گزارش کردند. چندی بعد مالنکف باز تلفن زد و گفت که پیشنهادم استالین را عصبانی کرده و استالین آن را درست رد کرده است.

واقعه دیگری روی داد: استالین ناگهان این مسأله را پیش کشید که چه نوع کمکی باید در اوکراین به من بشود.^{۱۵} مفهوم این گفته این بود که سخت مواظب من است. گفت: «مثل این که بهتر است دستگاه رهبری خروشچف را تقویت کنیم. اوکراین دارد ویران می‌شود و این فاجعه‌ای برای تمام کشور خواهد بود.» پیدا بود که خیالاتی در سر دارد، که من به درستی از آنها سر در نمی‌آوردم. سپس گفت: «من فکر می‌کنم بهتر است کاگانوویچ را بفرستیم که به شما کمک کند. شما چه فکر می‌کنید؟»

گفتم: «خوب، کاگانوویچ يك وقت دبیر کمیته مرکزی اوکراین بوده و اوکراین را خیلی خوب می‌شناسد. طبعاً از آنجا که اوکراین جمهوری وسیعی است کار برای صدها نفر هم هست، چه رسد به دوفنر.»

آنگاه استالین گفت: «پاتولیچف را هم می‌فرستیم که به شما کمک کند.»

جواب دادم: «بله، حتماً بفرستید.» این تصمیم به روی کاغذ آمد و تکثیر شد. استالین پیشنهاد کرد که مقام رئیس شورای وزیران از مقام دبیر کلی کمیته مرکزی تفکیک شود. چند سال پیش، وقتی این دو شغل به پیشنهاد استالین درهم ادغام شدند من کوشیده بودم متقاعدش کنم به این که این فکر درست نیست و حالا او بود که باز می‌گفت: «خروشچف رئیس شورای وزیران اوکراین خواهد بود و کاگانوویچ دبیر اول کمیته مرکزی، پاتولیچف هم دبیر کمیته مرکزی، مسئول امور کشاورزی.»^{۱۶}

گفتم: «بسیار خوب.» پلنوم کمیته مرکزی اوکراین را دعوت به اجلاس کردیم و تصمیم استالین را تصویب کردیم. هرکس به سر کار خود رفت و به انجام وظایف خود

۱۵. وقتی استالین می‌گفت که فلانی احتیاج به کمک دارد این بدان معنا بود که قریباً از کار برکنار خواهد شد.

۱۶. این واقعه برای خروشچف خیر از آینده‌ای بد می‌داد. مفهوم آن این بود که درآستانه برکنارشدن است. هرچند خروشچف به این نکته اشاره نمی‌کند. پاتولیچف Patolichev سایه‌نشین مالنکف بود و همین امر انتصاب او را به این مقام در اوکراین برای خروشچف مشوم‌تر می‌نمود. همین پاتولیچف بود که در یاروسلاول، رئیس کارخانه تیرسازی بود (فصل ۴). پس از این انتصاب در اوکراین تا بکچند مورد بی‌مهری بود، اما زنده ماند و در ۱۹۵۰ دبیر اول حزب کمونیست بلوروسی شد و ناپدید شدن مالنکف را در ۱۹۵۷ از صحنه از سر گذراند و در ۱۹۵۸ وزیر بازرگانی خارجی شد.

پرداخت. به کاگانوویچ و پاتولیچف گفتم: «باید برای بذرافشانی آماده بشویم. مردم گرسنه‌اند. آدم‌خواری بروز کرده؛ اگر کمکی به قحطی‌زدگان نکنیم، صحبت دربارهٔ بذرافشانی مورد نخواهد داشت.»

می‌ترسیدم دیر شده باشد و نتوانیم حاصل خوبی برای سال ۱۹۴۷ برداشت و ذخیرهٔ مناسبی برای سال ۱۹۴۸ تأمین کنیم. از استالین کمک خواستیم و مقداری بذر و تعدادی کارت جیره‌بندی مواد غذایی از مسکو دریافت داشتیم. ماه فوریه بود؛ بذر افشانی هم اکنون در بعضی جاهای جنوب آغاز شده بود. در ماه مارس بسیاری از مزارع اشتراکی اوکراین بذر می‌پاشند. باید کار وسیع بذر افشانی را در حوالی آوریل در ناحیهٔ کیف به پایان می‌بردیم.

به کاگانوویچ گفتم: «حالا بنشینیم و ببینیم چه باید بکنیم.»

گفت: «اول باید گشتی در اوکراین بزنیم.»

«به، ولی فعلاً این از اهم مسائل نیست. شما مدت زیادی از اوکراین دور بوده‌اید، بنابراین سری به مناطق بزنید. من در کیف می‌مانم. در حال حاضر رفتن و بازدید کردن از يك مشت مزرعهٔ اشتراکی سود چندانی به حال من ندارد. مسألهٔ عمده این است که هرچه زودتر بذر را با قطار به مزارعی که مورد نیاز است برسانیم. موفقیت کار بذرافشانی به این امر بستگی دارد.» به این ترتیب کاگانوویچ رفت و من در نقش يك تلفنچی در کیف ماندم و سعی کردم بذر و سوخت و سایر تدارکات مورد نیاز کار بذرافشانی را هرچه زودتر به محل‌های مربوط برسانم. صحبت تدارک کود معدنی در بین نبود، زیرا هیچ‌گونه کودی نداشتیم.

کاگانوویچ سفری به ناحیهٔ پولتاوا کرد. آنچه در آنجا دید او را متقاعد کرد به این که مقام دبیر کلی هرچند هم که مهم باشد باز کار بسیار پرمسئولیتی است. دید که کشاورزان مزارع اشتراکی در معنا با وزش بادی از پا می‌افتند. قادر به کار نبودند و بسیاری از آنها از شدت گرسنگی در آستانهٔ مرگ بودند. پس از این که به کیف باز آمد چیزهایی را که در یکی از مزرعه‌ها دیده بود تعریف کرد، از رئیس مزرعه سخن داشت، شخصی به نام موگیل چنکو^{۱۷} گفت: «تا حالا آدمی مثل او ندیده‌ام. آدمی است بسیار تلخ و حیره‌سر. و متأسفانه مثل این که حاصل خوبی هم برداشت می‌کند.»

پرسیدم: «این کار مگر عیبی هم دارد؟»

«نه، وقتی به مزرعهٔ موگیل چنکو رسیدم، دیدم دارند از اسلوب «شخم سطحی» استفاده می‌کنند.» آدم باید کاگانوویچ را بشناسد تا بتواند پیش خود مجسم کند که چگونه روی سر رئیس مزرعه فریاد کشیده: «اوی، چرا شیار را اینقدر سطحی می‌زنید؟» موگیل چنکو که به کار خود وارد بود گفت: «من آنطور شخم می‌زنم که باید بزنم.» کاگانوویچ باز به تندی گفت: «اگر زمین را اینطور شخم بزنی، آن وقت کارت به آنجا خواهد کشید که از دولت گدایی کنی.»

موگیل چنکو در پاسخ به لحنی غرورآمیز گفت: «نه، رفیق کاگانوویچ، من این کاره نیستم - هرگز. من هیچ وقت از دولت نان نخواستم. این منم که به دولت نان می‌دهم. از این گذشته، به من مربوط نیست که شما دبیر حزب هستید یا نیستید؛ من شخم را این‌طور می‌زنم، حالا شما هرچه می‌خواهید بگوئید. من این مزرعه را به شیوه خودم می‌کارم و حاصل خوبی هم برمی‌دارم - خواهید دید.»

یک سال بعد مخصوصاً رفتم و این موگیل‌چنکو را دیدم. مزرعه‌اش یکی از کامیابترین مزارع کشور بود؛ سهمیه‌اش را شش ماه پیش از موعد تحویل می‌داد، یا حتی بیشتر. این جریان کاگانوویچ را سخت ناراحت می‌کرد. به همین جهت بود که گفت: «متأسفانه این موگیل چنکو عاقبت با این شخم سطحی‌اش حاصل خوبی هم برداشت می‌کند.»

باید متذکر شوم که کاگانوویچ در بی‌اعتبار کردن موگیل چنکو بی‌نظر نبود. در مبارزه با هواداران اسلوب شخم سطحی او هم دست داشت. مردمی که این شیوه را به کار می‌بستند، به پای میز محاکمه کشیده می‌شدند، حتی محکوم به اعدام می‌شدند. استفاده از این شیوه «خلاف قانون» اعلام شده بود. تئوری پشتیبان این جریان تراوش اندیشه پروفسوری از اهالی ساراتف بود، که بعدها به کیفرش رسید. خیال می‌کنم به زندانش انداختند، یا شاید سرنوشت بدتری پیدا کرد.

کاگانوویچ از همان آغاز فعالیتش در اوکراین پی فرصت می‌گشت که خود را به رخ بکشد و جولان بدهد. به این هوس افتاد که با پیش افتادن از حد سهمیه پیش‌بینی شده در برنامه صنعتی، به ویژه در صنایع محلی، خودی نشان بدهد و امتیازی کسب کند. یادم هست یک سال، در مقام رئیس شورای وزیران اوکراین، باید ارقامی را که وصول بدانها هدف برنامه بود و از سوی کمیسیون برنامه‌ریزی دولتی پیشنهاد شده بود به دفتر سیاسی ارائه می‌کردم. کاگانوویچ با دلگرانی این برنامه را پذیرفت؛ معتقد بود که ارقام خیلی بالا هستند و قابل وصول نیستند و نمی‌خواست برنامه‌ای را بپذیرد که احتمال نتوان بدان رسید. برنامه‌ای را می‌خواست که بتوان از آن گذشت. البته ساده‌تر این است که ارقامی را در برنامه گنجانند که بتوان از آنها گذشت. متأسفانه این، رویه بسیار رایجی است. خیال می‌کنم این شیوه امروزه هم رواج دارد.

همین وقتها بود که از بخت بد بیمار شدم. دچار سرماخوردگی شدم و سرماخوردگی بدل به سینه‌پهلو شد. مدتی زیر چادر اکسیژن بودم. جخت قسر در رفتم. در این ضمن که من نبودم کاگانوویچ فرصتی یافت که به هوای دل رفتار کند و جولان بدهد. به اندازه‌ای پاتولیچف را آزار داد که همان وقت که بستری بودم و تازه بحران بیماری را از سر گذرانده بودم آمد و از او زبان به شکایت گشود. گفت: «بیش از این نمی‌توانم توپ و تشرهای کاگانوویچ را تحمل کنم، نمی‌دانم چه کار بکنم؟» می‌دیدم که پاک مستأصل شده است. بعدها نامه‌ای به رفیق استالین نوشت و از او درخواست کرد از این شغل معافش کند، زیرا نمی‌تواند با کاگانوویچ کار کند. سرانجام از شغلش در کیف برکنار شد و به راستف منتقل شد.

حالم بهتر شد، اما باز دوماه دیگر در بستر ماندم. پس از این که بهبود یافتم و به

وظایفم برداختم، مناسباتم با کاگانوویچ از بد به بدتر گرائید. دیگر پاك تحمل‌ناپذیر بود. فعانیت و نیروی فوق‌العاده‌اش را در دو مسیر انداخته بود: علیه به اصطلاح ناسیونالیستهای اوکراین و یهودیان. کاگانوویچ که خود یهودی بود، مخالف یهودیان بود! اما این ضدیت با یهود متوجه یهودیانی بود که تصادفاً مناسباتشان با من خوب بود. برای مثال، سردبیر روزنامه‌های بود به نام تراسکونف^{۱۸} کاگانوویچ او را از کار برکنار کرده بود. رفتارش با او بسیار بد بود. او را مسخره می‌کرد و به او لغز می‌گفت. تراسکونف مرد شریفی بود. در جریان جنگ سردبیر یکی از بهترین روزنامه‌های «جبهه‌ای» بود. من او را از آموزشگاه کارگری یوزوفکا می‌شناختم؛ آن وقت سردبیر روزنامه بود. وقتی تقاضای عضویت از حزب کرد، پای درخواستش صحنه گذاشتم. کاگانوویچ صرفاً به خاطر روابطی که با من داشت او را مجازات کرد.

پس از چندی سیل شکایت از دستگاش روان شد: از هر کس که در مد نظر بود. من در مقام رئیس شورای وزیران کار رسیدگی به این شکایات را به دبیرخانه حزب واگذاشتم. بسیاری از شکایتهای سیاسی که علیه اعضای حزب عنوان کرده بود، در قالب گزارشهای درون حزبی به دستگاه استالین راه می‌یافت. روزی استالین تلفن زد، گفت: «چرا امضای شما پای یادداشتهای کاگانوویچ نیست؟»

«رفیق استالین، این یادداشتهای کار دولتی نیست، يك امر حزبی است؛ بنابراین احتیاجی به امضای من ندارند.»

«نه، اینطور نیست. به کاگانوویچ گفته‌ام که دیگر این یادداشتهای را نمی‌پذیرم، مگر این که دوتایی امضا کرده باشید.»

تقریباً همین که گوشی را گذاشتم تلفن زنگ زد. کاگانوویچ بود. پرسید: «استالین تلفن نکرده؟»

«چرا.»

«به شما گفت؟» حتی لازم نبود بگویم درباره چه — منظور هم‌دیگر را کاملاً درمی‌یافتیم.

«بله. گفت که از این به بعد همه یادداشتهای را با هم امضا بکنیم.»

به‌زودی سیل شکایتهای حزبی خشکید، زیرا می‌دانست که هرگز نمی‌تواند مرا به امضای آنها وادارد. این جریان در نفس خود واقعه‌ای خوش بود، اما نکته مهم داستان این بود که نشان می‌داد اعتماد استالین به من اعاده شده است. من این تلفن را حمل بر این کردم که در مقام عضو دفتر سیاسی وضع و موقعیتم بهبود یافته و استوارتر شده است. روحیه‌ام فوق‌العاده بهبود یافت.

سر انجام مقدار غله‌ای را که باید به دولت بدهیم، نادیم: چیزی حدود ۴۰۰ میلیون پود، که البته در مقایسه با سطح پیش از جنگ رقم جالبی نبود، اما در مقایسه با سالهای پس از جنگ حاصل خوبی بود.

در پائیز همان سال، استالین کاگانوویچ را به مسکو فرا خواند.

آخرین سال خدمت در اوکراین سال ۱۹۴۹ بود. این سال بهترین سال ما هم بود. در رقابتی که بین جمهوریها در گرفته بود بلوروسی و کلیه مناطق اتحاد شوروی را که مثل خود ما از صدمات دوران اشغال به خود می‌آمدند پشت سر گذاشتیم. موفقیت‌هایی که در عرصه کشاورزی کسب کردیم وضع و موقع اوکراین و حیثیت دستگاه رهبری آن را در چشم مردم کشور بالا برد. من براین دوران با خاطره‌ای خوش باز می‌نگرم. استالین چندین بار مرا مأمور تهیه گزارشهایی در زمینه مسائل کشاورزی، مانند دامپروری در اوکراین، کرد و به دستور او این گزارشها در مقام نمونه‌هایی که باید از آنها سرمشق گرفت در پراودا چاپ شدند. اما حاشا از من که همه این چیزها را به حساب خود بگذارم. من خودم روس هستم و نمی‌خواهم به مردم روسی بی‌حرمتی کنم، اما موفقیت‌هایی را که در اعاده وضع کشاورزی و بازسازی صنعت در اوکراین حاصل آمد باید به خود مردم اوکراین اسناد دهم.

سالهای آخر حکومت استالین

قضیه لنینگراد

انتقال از اوکراین و بازگشتم به مسکو در پایان سال ۱۹۴۹، بعضاً ناشی از بیماری بود که در سالهای آخر عمر کم کم بر ذهن استالین چیره می‌شد. روزی در میتینگی که دانشجویان انستیتوی جنگلبانی در لووف برگزار کرده بودند، حضور یافته بودم: گالان نویسنده را قوم پرستان اوکراینی به قتل رسانده بودند (میتینگ مربوط به این جریان بود). در جریان میتینگ ناگهان تلفنی از سوی مالنکف شد. گفت که استالین می‌خواهد به مسکو برگردم.

گفتم: «چقدر فوریت دارد؟»

گفت: «خیلی. فردا اول صبح يك هواپیما بگیر و بیا.»

در حالی که برای هر چیزی آماده بودم رفتم. تمام وقایع ناخوشایندی را که ممکن بود در انتظار خود بیایم انتظار می‌کشیدم. نمی‌دانستم وقتی به اوکراین بازمی‌گردم وضع چه خواهد بود - و آیا اصولاً باز می‌گشتم یا نه. اما نگرانی‌هایم بی‌اساس بود. وقتی به مسکو رسیدم استالین به گرمی مرا پذیرفت.

گفت: «بینم، فکر نمی‌کنی به اندازه کافی در اوکراین مانده‌ای؟ تو دیگر کم کم به يك متخصص کشاورزی اوکراین بدل شده‌ای! وقت این است که به مسکو برگردی. ما معتقدیم که مسئولیت سابق را به عنوان دبیر اول کمیته‌های حزبی شهر و ناحیه مسکو برعهده بگیری.»

از او به خاطر این اعتمادی که نسبت به من ابراز کرد تشکر کردم و گفتم که درست است، دوازده سال خدمت در اوکراین مدت قابل ملاحظه‌ای است و افزودم: «با

من بسیار خوب رفتار شده و از همه کسانی که در اداره اوکراین به من کمک کرده‌اند متشکرم. اما با این همه خوشحال خواهم بود به مسکو بازگردم.»

«بسیار خوب. در اینجا به شما احتیاج داریم. توطئه‌هایی کشف شده. تو باید مسئولیت سازمان مسکو را برعهده بگیری تا کمیته مرکزی بتواند با اطمینان خاطر برای حمایت در قبال توطئه‌گران روی سازمانهای محلی حزب حساب کند. ما تا حالا توطئه‌ای را در لنینگراد کشف کرده‌ایم، مسکو هم پر از عناصر ضد حزبی است. می‌خواهیم شهر را به دژ کمیته مرکزی تبدیل کنیم.»

«آنچه را که در توان دارم به کار خواهم برد.»

«بسیار خوب. این نامه مهمی است که به دست ما رسیده است. نامه را بخوان و با مضمونش آشنا شو، بعد وقتی آمدی و جا افتادی درباره‌اش صحبت خواهیم کرد.»

نوشته مفصلی را به دستم داد که امضاهای زیادی پای آن بود، اما به نوشته‌ای بی‌نام و امضا شبیه بود. نامه می‌گفت که در مسکو گروهی هستند که علیه کمیته مرکزی توطئه می‌کنند و از پوپف^۲، دبیر کمیته مرکزی و کمیته مسکو، به عنوان رهبر گروه نام می‌برد: اعضای گروه را رهبران کمیته‌های بخش و مدیران کارخانه‌ها و مهندسان تشکیل می‌دادند. واکنش آنی من این بود که دیوانه یا تبهکاری باید در پشت این اتهامات باشد. این شخص هر که بود آشکارا نیات سوء داشت. نامه را در صندوق گذاشتم و تصمیم گرفتم از آن نامی به میان نیاورم، مگر این که استالین خود موضوع را از نو عنوان کند. احساس می‌کردم موضوع هرچه بیشتر مسکوت بماند، همان اندازه بهتر است.

برای ترتیب انتقال به کیف بازگشتم. وقتی به خانه رسیدم واندا لوونا و کورنیچوک^۳ به دیدنم آمدند. گفتم که مأموریت جدیدی پیدا کرده‌ام. واندا لوونا سخت ناراحت شد، و حتی گریه کرد.

گریه‌کنان گفتم: «چطور می‌توانی بروی؟ چطور می‌توانی اوکراین را ترک کنی؟»
بفرما، این هم يك زن لهستانی که از رفتن يك روسی از اوکراین ناراحت بود!

پلنوم کمیته مرکزی را دعوت به اجلاس کردم؛ در جریان آن رهبری جدیدی را برای اوکراین انتخاب کردیم. عجله داشتم هرچه زودتر به مسکو برگردم، چون استالین از من خواسته بود سعی کنم به موقع برای جشن سالروز تولدش که بیست و یکم دسامبر بود، در مسکو باشم.

اندکی پس از انتصابم^۴ به سمت دبیر اول کمیته مسکو، استالین موضوع نامه‌ای را که داده بود مطالعه کنم از نو پیش کشید.

۲. G.M. Popov ، خروشچف در بازگشت از اوکراین جانشین پوپف شد.

۳. Korneichuk از نویسندگان برجسته اوکراین و سخت مورد توجه حزب بود. با واندا واسیلوسکا ازدواج کرد.

۴. خروشچف در ۱۹۴۹ که به مسکو بازگشت از يك دبیر کمیته حزبی مسکو بسی مهم‌تر بود: همچنان عضو دفتر سیاسی بود و مسئولیت دبیرخانه کمیته مرکزی نیز به او سپرده شد.

گفت: «نامه‌ای را که دادم خواندی؟» به دقت در قیافه‌ام می‌نگریست.
«بله، خواندم.»

«خوب؟» وقتی این را گفت نگاهش را به چشمانم دوخت؛ سپس سری بالا افکند و خزه‌ای کشید - این یکی از حرکات مورد علاقه‌اش بود.

گفتم: «این نامه را قاعدتاً باید عده‌ای آدم فرومایه یا دیوانه سرهم کرده باشند.»
«چه!» هرگز خوش نداشت کسی نسبت به یادداشتهایی که توطئه‌ها را افشا می‌کرد و توطئه‌گران را لو می‌داد کمترین تردیدی ابراز کند.

گفتم: «رفیق استالین، من صددرصد مطمئنم که اتهاماتی که در این نامه عنوان شده ربطی به واقعیت ندارد. من شخصاً با بسیاری از کسانی که در این نامه از آنها به عنوان توطئه‌گر یاد شده آشنا هستم. اینها همه مردم شریف و وفاداری هستند، من یقین دارم که پوپف توطئه‌گر نیست. شکی نیست که ابلهانه عمل کرده و کارش جالب نبوده، اما نمی‌توانسته در هیچ توطئه‌ای شرکت داشته باشد. مرد شریفی است. من هرگز درباره او کمترین شك و تردیدی نداشته‌ام و این نامه کمترین تغییری در نظر و عقیده من نسبت به او نمی‌دهد.»

لحن مطمئن سخنانم مسلماً بر استالین بی‌تأثیر نبود. به دقت نگاهم کرد و گفت:
«می‌خواهی بگویی که این نامه را نباید جدی گرفت؟»

«مسلماً نه. البته من به طور قطع نمی‌دانم، اما حدس من این است که این کار کار يك اخلاک‌گر است.»

با خشم، ناسزایی از دهن پراند و موضوع را مسکوت گذاشت. البته برای من ساده بود که صرفاً با تأیید اتهامات مجعول و مندرج در نامه وضع خودم را تحکیم کنم و اعتماد استالین را بیشتر جلب کنم. تمام آنچه که باید می‌گفتم این بود: «بله، رفیق استالین، مهم به نظر می‌رسد. بهتر است در این مورد تحقیق کنیم.» استالین به همین نیاز داشت تا دستور دهد پوپف و سایرین را همه بازداشت کنند. آن وقت آنها هم البته اعتراف می‌کردند و دادگاهی به رسوایی دادگاه لنینگراد تشکیل می‌شد و من به عنوان کسی که هشیارش موجب شده بود توطئه از بن ریشه‌کن شود امتیازی کسب می‌کردم.
هرچند پوپف علی‌العجاله قسر در رفته بود، اما من می‌دانستم که استالین پی فرصتی خواهد بود که او را از میان بردارد. تا او را از میان بر نمی‌داشت آرام نمی‌گرفت. پیشنهاد کردم پوپف به خارج از مسکو منتقل شود. او را به ریاست کارخانه بزرگی در کوی بیشف نصب کردیم.

استالین هرچندگاه اتهاماتی را که در نامه عنوان شده بود به یاد می‌آورد و به لحنی تهدیدآمیز می‌پرسید: «راستی، این پوپف کجا است؟»

جواب می‌دادیم: «کوی بیشف است.»

آن وقت استالین آرام می‌شد، اما قطعاً گاه به گاه از خود می‌پرسید: «نباشد خروشچف اشتباه کرده؛ شاید پوپف دارد علیه من توطئه می‌چیند.» بعدها شنیدم که پوپف، پس از آن که او را از مسکو به کوی بیشف فرستادیم، از من بدگویی کرده بود. قطعاً نمی‌دانست

که اگر من نبودم او حالا زنده نبود. زیرا در واقع زندگی او را با قبول خطر فراوان برای خود، نجات داده بودم. من احتمال این خطر را بر خود پذیرفته بودم که اگر استالین به من اعتماد نمی‌داشت ممکن بود پیش خود فکر کند که من هم بسا پوپف در توطئه دست دارم. پوپف هیچ نمی‌فهمید که دوست و دشمنش کیست، او با کسی چپ افتاد که به خاطر او زندگی خود را به خطر انداخته بود.

پس از این که کارم را در مسکو آغاز کردم دیدم که ظهورم بر صحنه مانع و مزاحم نقشه‌های بریا و مالنکف است. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که یکی از دلایل فراخواندنم به مسکو این بود که استالین می‌خواست با واسطه من توازنی در دستگاه رهبری پدید آورد و جلو زیاده‌رویهای بریا و مالنکف را بگیرد. گاه به نظر می‌رسید که استالین از بریا واهمه دارد و بی‌میل نیست او را از سر راه بردارد، اما نمی‌داند که این کار را به چه نحو به انجام برساند. استالین خود هرگز چنین چیزی به من نگفت، ولی من احساس می‌کردم. بی‌گمان استالین با من خوب رفتار می‌کرد. به نظر می‌آمد که به من اعتماد دارد و برایم ارزش قائل است. اگرچه اغلب بر من خرده می‌گرفت، در مواقع لازم از من حمایت می‌کرد؛ و من این را درک می‌کردم و بسیار ارج می‌نهادم. مدام با بریا و مالنکف برخورد داشتم. مالنکف پس از جنگ عضو دفتر سیاسی شده بود. وی اصولاً نمونه و مثال یک کارمند دفتری کاغذباز بود. چنین اشخاصی وقتی به قدرت برسند می‌توانند بسیار خطرناک باشند. اینها هر چیز زنده و فعالی را که مرزهای مقررشان را بشکنند و از آن بگذرد نابود می‌کنند.

در این ضمن شکار و پی‌جویی اشخاص در لنینگراد در جریان بود. من نمی‌دانم که استالین خود درباره قضیه لنینگراد حقیقتاً چه احساس می‌کرد. او هرگز در این باره با من حرفی نزد، به جز موقعی که هنگام انتقالم از او کراین به آن نامه کذایی اشاره کرد. کسانی که در مسکو بازداشت شدند، بیشتر فعالان حزبی بودند که ژدانف آنها را از سازمان حزبی گورکی برکشیده و به سازمان مسکو آورده بود.^۵

هنگامی که به عنوان دبیر کمیته مرکزی و مسئول سازمان مسکو به کار پرداختم، آ. آ. کوزنتسف - یا آنطور که ما می‌گفتیم، کوزنتسف لنینگراد - بازداشت شده بود و سازمان حزبی لنینگراد لت و پار شده بود. لبه تیز مبارزه متوجه گروه سه نفری جوانان با آنتیه، یعنی کوزنتسف و وازنه‌سنسکی^۶ و کاسیگین بود. کوزنتسف را کم و بیش

۵. دلایل و شواهد زیادی موجود است که نشان می‌دهد استالین در این زمانی که خروشچف بدان اشاره می‌کند با بریا چپ افتاده بود.

۶. آندری ژدانف، تا هنگامی که به جانشینی کیروف مقبول به لنینگراد رفت دبیر حزبی گورکی (نیژنی‌نووگورود) بود. وی عده‌ای از سایه‌نشینان خود را به لنینگراد برد و عده‌ای دیگر را در مسکو به مشاغل مهم گماشت.

۷. اعدام N.A. Voznesensky را که از افراد درخشان و مستعد نسل جوان بود همیشه با قضیه لنینگراد پیوند می‌دادند، اما خروشچف در اینجا برای نخستین بار توضیح موجهی را از آنچه اتفاق افتاد به دست می‌دهد.

می‌شناختم، وازنه‌سنسکی را خوب می‌شناختم. وقتی به مسکو رسیدم هنوز او را بازداشت نکرده بودند، اما از کلیهٔ مشاغلش برکنار شده بود. بیکار بود و هر روز منتظر بود به سراغش بیایند.

وازنه‌سنسکی مدتی بعد از این که مورد بی‌مهری واقع شد همچنان برای شام به آپارتمان استالین می‌آمد. خیلی تغییر کرده بود. دیگر آن وازنه‌سنسکی درخشان و مطمئن از خود و مصممی نبود که پیشتر دیده بودم. در حقیقت دقیقاً همین فضایل بود که مایهٔ تباهی‌اش شده بود. هنگامی که رئیس کمیسیون برنامه‌ریزی دولتی بود آنقدر شجاعت به خرج داده بود که با بریا شاخ به شاخ شود. در صدد برآمده بود منابع و امکانات اقتصادی کشور را از نو و به شیوه‌ای عادلانه‌تر توزیع کند و این عمل خود به معنای کاستن از بودجهٔ وزارتخانه‌های تحت‌الحمایهٔ بریا بود. بریا وزارتخانه‌های بسیاری را زیر نظر داشت و همیشه سعی می‌کرد بیش از سهمشان از بودجهٔ عمومی اعتبار بگیرند. به علت نزدیکی‌اش با استالین فوق‌العاده قدرتمند بود. باید ترور و دورویی‌اش را در عمل می‌دیدید تا می‌فهمیدید که چگونه از هر فرصتی استفاده می‌کند تا حسن ظن یا سوء ظن استالین را نسبت به کسی، به سود خود، برانگیزد. وازنه‌سنسکی جرأت کرده بود پا در کفش بریا کند؛ و پیش از آن که بریا سرانجام شر او را از سر خود بکند از او سایه‌ای بیش نمانده بود.

یادم هست در همین ایام استالین چندین بار از مالنکف و بریا پرسید: «وازنه‌سنسکی را عاقل و باطل گذاشته‌ایم، بهتر نیست تا تصمیمی درباره‌اش می‌گیریم کاری به او بدهیم؟»

جواب می‌دادند: «بله، درباره‌اش فکر می‌کنیم.»

چندی می‌گذشت و استالین باز موضوع را پیش می‌کشید: «شاید بهتر باشد وازنه - سنسکی را رئیس بانک دولتی بگذاریم. اقتصاددان است، در امور مالی اجوبه‌ای است.» کسی اعتراضی نداشت، اما اتفاقی نمی‌افتاد و وازنه‌سنسکی همچنان سرگردان بود. پسا بود که استالین هنوز ته‌مانده احترامی نسبت به او در خود احساس می‌کرد. پیش از آغاز جریان لنینگراد، امیدهای بسیاری را در این سه جوان درخشان بسته بود؛ در حقیقت پیش از «کشف توطئه» آنها را مرتباً بالا کشیده بود. کوزنتسف ظاهراً جانشین مالنکف بود، وازنه‌سنسکی به معاونت اول استالین منصوب شده بود و اغلب کار ریاست بر جلسات شورای وزیران به او سپرده می‌شد. به کاسیگین در امور بازرگانی و مالی مقام مسئولیت‌داری داده شده بود. عقیدهٔ من این است که سقوط این اشخاص ناشی از این امر بود که استالین آنها را برای جانشینی «گارد قدیم» کرملین آماده می‌کرد - یعنی اول از همه بریا، بعد مالنکف و مولوتف و میکویان، که دیگر از اعتماد استالین بهره‌مند نبودند.^۸ برای من دشوار است که دقیقاً بگویم چگونه گارد قدیم موفق شد

۸. به نظر می‌رسد که خروشچف نقشه‌های آیندهٔ استالین را به حدس دریافته باشد. بعید نیست که مالنکف و بریا از ترفیع مقام کوزنتسف و پوپف و وازنه‌سنسکی ناراحت بوده باشند و کمر

پایه‌های اعتماد استالین را نسبت به این جوانان سست کند و او را به جان‌شان بیندازد. من در اینجا تنها می‌توانم نتایجی را که خود گرفته‌ام ارائه کنم؛ من براساس مشاهدات خود و برپایه چیزهایی که تصادفاً از گفت‌وگوهای مالنکف و بریا برمی‌شنیدم به این نتایج رسیده‌ام.

واکنش بریا و مالنکف را به هنگامی که استالین از این اشخاص نام می‌برد به خوبی می‌دیدم. به زودی به این نتیجه رسیدم که بریا و مالنکف از هیچ کوششی برای از بین بردن این گروه سه نفری فروگذار نمی‌کنند. همانطور که قبلاً هم گفتم، بریا در سست کردن اعتماد استالین به دیگران کارکشته‌تر بود و از مالنکف به عنوان قلعه کوب استفاده می‌کرد. مالنکف، دبیرخانه کمیته مرکزی را در اختیار داشت و به کلیه اطلاعاتی که به استالین داده می‌شد دسترسی داشت. می‌توانست این اطلاعات را طوری دست‌کاری کند که خشم و بی‌اعتمادی استالین را برانگیزد.

توطئه بریا و مالنکف علیه گروه سه نفری لنینگراد با پرونده دیگری نیز مربوط می‌شد: پرونده آ. ی. شاخورین، که وقتی که قضیه لنینگراد به طور جدی دنبال شد او در زندان بود. شاخورین در زمان جنگ وزیر صنایع هواپیماسازی بود. هنگامی که از سوی کمیته مرکزی، در مقام سازماندهنده حزبی، مسئولیت کارخانه هواپیما سازی شماره سی را بر عهده داشت او را خوب می‌شناختم. در آن هنگام که من در اوکراین بودم شاخورین به این اتهام که در جریان جنگ اجازه داده هواپیماهای معیوب بسازند بازداشت شده بود. مالنکف بعدها گفت که واسیا (واسیلی) استالین، که خلبان بود، از او پیش پدرش بدگویی کرده و استالین دستور رسیدگی داده است.^{۱۰} پای مالنکف هم من غیر مستقیم به این جریان کشیده می‌شد، زیرا در جریان جنگ قسمتی از وظیفه‌اش نظارت بر صنایع هواپیما سازی بود و سوء اداره کار از ناحیه وزیر مسئول دست او را هم بند می‌کرد. البته این امر خالی از مناسبت نبود، زیرا مسابقه در جهت وصول به کمیت بیشتر در زمان جنگ ناچار مستلزم بی‌توجهی به کیفیت کار بود. به هر حال

←

به نابودی آنها بسته باشند. طبعاً وقتی رؤسا از بین می‌رفتند (بنا بر رسم جاری شوروی) سایه‌نشینان هم نابود می‌شدند.

9. A.I. Shakhurin

۱۰. پسر استالین به واسطه رفتار غرورآمیز و حس کینه‌جویی شدید شهره بود. وی الکی نیز بود و از موقعیت خود، در مقام پسر استالین، بسیار سوءاستفاده می‌کرد. اعتلای او به درجه سپهبدی يك «قوم و خویش‌بازی» آشکار بود. خود استالین اندکی پیش از مرگ ناگزیر شد او را از فرماندهی نیروی هوایی ناحیه نظامی مسکو برکنار کند. سوتلانا استالین در اثر خود به نام «بیست نامه به يك دوست» تأیید می‌کند که واسیلی در بدنام کردن و زندانی کردن مارشال نوریکف فرمانده نیروی هوایی اتحاد شوروی مقصر بود. پس از مرگ استالین، واسیلی به این علت و علل و جهات دیگر از سوی دادگاه نظامی محکوم به هشت سال زندان شد؛ اما پیش از سرآمدن مدت زندان آزاد گردید، زیرا خروشچف که «چون پدری با او رفتار می‌کرد» بر او رحم آورد. درجه‌اش را به او دادند، عضویت حزبی و مقرری‌اش اعاده شد؛ اما باز به زندان افتاد، پس از آزادی بر اثر افراط در میخوارگی مرد.

شاخورین به زندان افتاد و مالنکف از دبیرخانه کمیته مرکزی رانده شد و به جایی در آسیای مرکزی فرستاده شد - گمان می‌کنم به تاشکند. اما بریا از نفوذش استفاده کرد و استالین را راضی کرد به این که اجازه دهد به مسکو باز گردد، و از آن وقت این دو - بریا و مالنکف - دیگر جدایی‌ناپذیر بودند.

در آغاز قضیه لنینگراد، مارشال هوایی، نوویکف^{۱۱} هم در زندان بود. پس از جنگ به جرم این که هواپیماهای معیوب تحویل گرفته بود بازداشت شده بود. از قرار معلوم واسیا استالین از او بدگویی کرده بود. من، نوویکف را خوب می‌شناختم. طی بخش اعظم دوران جنگ، نیروی هوایی ارتش سرخ را اداره کرده بود و در جریان نبرد استالینگراد بارها از پاسگاه فرماندهی ما دیدار کرده بود. البته معایب خاص خودش را داشت: مشروب زیاد می‌خورد، اما انسانی مخلص و شریف و قابل احترام بود. ظاهراً حتی پس از این بازداشتها هم استالین هنوز نسبت به شاخورین و نوویکف احساس بالنسبه موافقی داشت. اغلب ضمن شام رو به بریا و مالنکف می‌کرد و می‌پرسید: «بینم، شاخورین و نوویکف هنوز زندانند؟»

«بله.»

«فکر نمی‌کنید بهتر باشد آزادشان کنیم؟» اما استالین این پرسش را از شخص خود می‌کرد، در واقع «بلند بلند فکر می‌کرد.» کسی چیزی نمی‌گفت و قضیه پا در هوا می‌ماند، تا چندی بعد که باز خودش آن را عنوان می‌کرد. یک بار حتی کار به آنجا کشید که گفت: «باید جداً به آزادی شاخورین و نوویکف اندیشید. ماندنشان در زندان چه سودی به حال ما دارد؟ هنوز می‌توانند کار کنند.» همیشه این سخنان را خطاب به مالنکف و بریا برزبان می‌راند، زیرا پرونده‌شان - پرونده شاخورین و نوویکف - زیر نظر آنها بود.

پس از شام در خانه استالین اغلب برای شستن دست و رو در حمام جمع می‌شدیم. حمام بزرگ و جادار بود، و ما گاه قبل یا بعد از جلسات در آنجا درنگ می‌کردیم و در این باره که چه باید کرد و نتایج جلسه چه ممکن است باشد بحث می‌کردیم (از مجالس شام خانه استالین همیشه به عنوان «جلسه» یاد می‌کردیم.) یک بار در همین حمام تصادفاً شنیدم که بریا به مالنکف گفت: «استالین باز موضوع آن دو هوانورد را عنوان کرد. می‌دانید، اگر اینها آزاد بشوند ممکن است جریان به دیگران نیز سرایت پیدا کند.»

منظورش از این که «ممکن است جریان به دیگران هم سرایت پیدا کند» چه بود؟ این «دیگران» چه کسانی بودند؟ ظاهراً بریا بیم داشت از این که اگر شاخورین و نوویکف آزاد شوند استالین ممکن است به سر وقت قضیه کوزنتسف و وازنسنسکی برود و بعید نیست به این فکر بیفتد که پیش از این که کار به محاکمه بکشد آنها را آزاد کند. مالنکف و بریا می‌ترسیدند که اگر کوزنتسف و وازنسنسکی، که سلسله -

۱۱. نوویکف فرماندهی درجه یک و خلبانی درخشان و مردی جذاب بود. همین خرد کردن و به زندان رفتن او و شاخورین معرف طرز زندگی در روسیه زمان استالین است.

جنابانان قضیه لنینگراد قلمداد شده بودند آزاد شوند کل جریان علیه سازمانهای لنینگراد منجر به شکست گردد. به این جهت مالنکف و بریا آنچه را که در توان داشتند به کار بردند تا شاخورین و نوویکف را در زندان نگه دارند. در این کار توفیق یافتند و در نتیجه لنینگرادها هم آزاد نشدند.

من هرگز کیفرخواستهایی را که برای متهمان قضیه لنینگراد تنظیم شد ندیدم، اما باز بنابر آنچه از گفت و گوهای بین بریا و مالنکف استنباط کردم گمان می‌کنم اتهام گروه کوزنتسف، ناسیونالیسم روسی و مخالفت با کمیته مرکزی بود. رسیدگی آغاز شد. اما چه کسی جریان را رهبری می‌کرد؟ - شخص استالین. اما اگر استالین رهبر این ارکستر بود بریا ویلنزن اول آن بود. چرا؟ زیرا (و. س) آباکومف، که تحقیقات زیر نظر او انجام می‌شد، از دست نشانندگان بریا بود و تا چیزی را قبلاً با بریا پخته نمی‌کرد درباره آن به کسی، حتی به استالین، گزارش نمی‌کرد.

من خود هرگز در این پرونده مداخله‌ای نداشتم، اما اعتراف می‌کنم که ممکن است دستور اجرای حکم را امضا کرده باشم. در آن روزها وقتی پرونده‌ای مختومه اعلام می‌شد استالین، اگر لازم می‌دید، دستور اجرای حکم را در جلسه دفتر سیاسی امضا می‌کرد و ورقه را به بقیه می‌داد که امضا کنند و ما بی‌اینکه حتی نگاهی به آن بیندازیم آن را امضا می‌کردیم. «حکم دستجمعی» به این معنا بود.

قضیه لنینگراد در مقایسه با شیوه کار استالین در رفتار با دشمنان خلق، نمونه و مثال عدالت بود و به ظاهر امر منطبق با کلیه موازین آئین دادرسی بود: مأموران تحقیق تحقیقات را انجام می‌دادند، دادستان کیفرخواست را صادر می‌کرد و محکمه تشکیل جلسه می‌داد. از اعضای فعال سازمان لنینگراد دعوت می‌شد که هنگام بازجویی از متهم حضور داشته باشند، و به متهم فرصت داده می‌شد به عنوان آخرین دفاع مطالبی را در دفاع از خود بیان کند.

وقتی مطالبی را که وازنسنسکی پیش از قرائت حکم - که اعدام بود - به عنوان آخرین دفاع بیان کرده بود به استالین گزارش کردند، من با او بودم. وازنسنسکی از جا برخاست و آنچه تلخی و مرارت در دل داشت برسر لنینگراد خالی کرد. روزی را که برای تحصیل از دنباس به این شهر آمد نفرین کرد. گفت که لنینگراد پیشتر نیز سهم شایسته‌ای از توطئه‌ها داشته و در معرض انواع و اقسام نفوذهای ارتجاعی، از بیرون^{۱۲} گرفته تا زینوویف، بوده است. ظاهراً سلامت عقلش را از دست داده بود، و گرنه هیچ معقول نیست که آدم از «بیرون» و زینوویف، انگار چیز واحدی بوده باشند، به این شکل صحبت کند. زینوویف نماینده یک تفکر سیاسی بود؛ مخالف با نظر استالین در زمینه

۱۲. Biron همان کنت فن بوهرن بدنام بود که بعدها به دوک کورلند شهرت یافت. وی آلمانی گمنام و دون‌تباری بود که ابتدا معشوق منشی ملکه آنا ایوانوونا - پیش از رسیدن به سلطنت - بود و مقامی بلند یافت و به یکی از جباران منفور تاریخ روسیه بدل شد. از مقام خود سوءاستفاده بسیار کرد و سرانجام به مدب بیست سال به سبیری تبعید گردید.

چگونگی ساختمان سوسیالیسم بود و آدم می‌توانست با او موافق یا مخالف باشد. من به سهم خود همیشه از موضع استالین جانبداری می‌کردم و با زینوویف و هوادارانش مبارزه می‌کردم. ولی «بیرون» - او چیز دیگری بود.

نمی‌دانم کوزتسوف و دیگران در آخرین دفاعشان چه گفتند، اما هرچه هم می‌گفتند تأثیری در سرنوشتشان نداشت. مدت‌ها قبل، پیش از صدور حکم و حتی پیش از آغاز محکمه، محکوم شده بودند. در حقیقت خود استالین از لحظه بازداشت، محکومشان کرده بود.

بسیاری از مردم در لنینگراد تباہ شدند. همچنین بسیاری از کسانی که برای کار از لنینگراد به سایر مناطق منتقل شده بودند.

اما کاسیگین - زندگیش به مویی بند بود. کسانی که در لنینگراد بازداشت شده و محکومیت یافته بودند در بازجوییها اتهامات مسخره‌ای به او وارد آوردند. انواع و اقسام مهملات را درباره او بر زبان راندند. وضع کاسیگین از همان آغاز متزلزل بود، زیرا با کوزتسوف قرابت سببی هم داشت. اگرچه به استالین بسیار نزدیک بود، ناگهان اتهاماتی که به او می‌زدند چنان سایه تاری بر او افکند که من بهراستی در حیرتم و نمی‌دانم چه شد که از این مهلکه نجات یافت و با دیگران تباہ نشد. به قول معروف در این بخت آزمایی قرعه برنده‌ای کشید، و از خطر جست.^{۱۳}

در آن روزها هر چیزی می‌توانست برای هر یک از ما اتفاق بیفتد. هر چیز بستگی به این داشت که وقتی استالین به آدم نگاه می‌کرد در ذهنش چه می‌گذشت. گاهی اوقات در آدم خیره می‌شد و می‌گفت: «چرا امروز تو چشم نگاه نمی‌کنی؟ چرا نگاهت را از نگاهم می‌زدی، و مهملاتی از این دست. بی‌خبر و اخطاری با آدم بد می‌شد - آن هم با کینه‌توزی تمام. یک بازیرس معقول هرگز این‌طور با یک جانی رفتار نمی‌کرد که استالین با دوستانی رفتار می‌کرد که از آنها دعوت کرده بود با او بر سر یک سفره غذا بخورند.

بولگانین یک بار تجربه‌ای را که آن روزها همه از سر می‌گذراندیم به خوبی توصیف کرد. شبی پس از شام، که از آپارتمان استالین درآمدیم، گفت: «به عنوان دوست سر سفره استالین می‌آیی، اما هرگز نمی‌دانی خودت به خانه‌ات می‌روی یا می‌برندت - به زندان!» بولگانین موقعی که این اظهار را کرد مست بود، اما آنچه گفت وصیف دقیق وضع مخاطره‌آمیزی بود که از امروز به فردا با آن دست به گریبان بودیم.

۱. خروشچف در این احساس تنها نبود. شاید علت این بود که هر چند در سازمان لنینگراد سیمایی برجسته بود، با اشتغال به کارهای اداری و اقتصادی خود را از توطئه‌های حزبی به‌دور نگه‌داشت. چندی بعد استالین او را به مقام و موقع سابق بازگرداند و پس از کنکرة نوزدهم نامزد عضویت در هیأت رئیسه‌ای شد که از حیث تعداد وسعت یافته بود.

ضدیت با یهود

در اثنای که هنوز داشتیم آلمانیها را از اوکراین بیرون می‌راندیم، سازمانی تشکیل شده بود به نام «کمیته ضد فاشیست یهود، وابسته به دفتر اطلاعات شوروی». غرض از تشکیل این کمیته گردآوری مواد و مطالب لازم درباره فعالیت‌های ارتش سرخ علیه دشمن مشترك - آلمان هیتلری - به جهت توزیع و نشر در مطبوعات غرب به ویژه آمریکا بود که جامعه بزرگی از یهودیان با نفوذ در آن می‌زیستند؛ این کمیته متشکل از یهودیانی بود که مشاغل عمده‌ای در اتحاد شوروی داشتند، و ریاست آن با لازوفسکی^{۱۴} عضو کمیته مرکزی و رئیس سابق اتحادیه بین‌المللی کارگران بود. یکی دیگر از اعضای آن میخوئلس بود، که برجسته‌ترین هنرپیشه تئاتر یدیش بود؛ و باز عضو دیگرش همسر مولوتف، رفیق ژمچوژینا بود. تصور می‌کنم این کمیته در ابتدا به پیشنهاد مولوتف به وجود آمد، هرچند ممکن است فکر تأسیس آن از استالین بوده باشد. آن وقتها وجود دفتر اطلاعات شوروی و کمیته ضد فاشیست یهود وابسته به آن را برای پیشبرد مصالح کشور و سیاستهای ما و حزب کمونیست ضرور می‌شمردند.

لازوفسکی اغلب، هرگاه به مسکو می‌آمد، با من تماس می‌گرفت و گاه به من تلفن می‌زد و اطلاعاتی را می‌خواست که بتوان در تبلیغات علیه فاشیستهای هیتلری از آن استفاده کرد. من دستور داده بودم مواد و مطالب لازم به امضای مقامات مختلف تهیه شود و برای ارسال به آمریکا در اختیار او قرار گیرد. از این مطالب برای تبلیغ موفقیت‌های ارتش سرخ و نشر قصه مربوط به جنایت‌هایی که فاشیستها در اوکراین مرتکب شده بودند در سطحی وسیع استفاده می‌شد. فعالیت‌های لازوفسکی در مجموع بسیار ارزنده بود. وی مردی فعال بود و اصرارش گاه آزارنده بود. در معنا چیزهایی را که می‌خواست به زور از آدم می‌گرفت. می‌گفت: «مطالب بیشتری به من بدهید! بیشتر! بیشتر!» ما سرگرم بازسازی اقتصاد بودیم و وقت زیادی برای این کارها نداشتیم. اما او دست‌بردار نبود.

۱۴. لازوفسکی را خبرنگاران غربی خوب می‌شناختند و برای او، در مقام سخنگوی رسمی اتحاد شوروی، احترام قائل بودند. وی در سال ۱۹۴۸ ناپدید شد. به‌زودی معلوم شد که با تعدادی از نویسندگان یهودی، پس از انحلال ناگهانی کمیته ضد فاشیست یهود، تیرباران شده است. نخستین اشاره خروشچف به «جریان کریمه» در مصاحبه با هیات نمایندگی حزب کمونیست کانادا، در ۱۹۵۶، بود. هنرپیشه مشهور یهودی، میخوئلس، در همین زمان ناپدید شد، معلوم شد که او هم تیرباران شده است، هرچند اتحاد شوروی به این امر اعتراف نکرد. وی برادر یکی از پزشکان کرملین بود که به دروغ متهم به مسموم کردن رهبران شدند؛ او نیز توسط وزارت کشور با این «توطئه» مربوط گردید. مادام مولوتووا (ژمچوژینا) به‌اعتبار شخصیت و فعالیت شخسر خود یکی از سیمای برجسته کشور بود و زمانی رئیس تراست وسایل زیبایی بود. مولوتف در هنگامی که در روزهای اولیه جنگ سرد سیمای خشن و آهنین به غرب نشان می‌داد، ناچار شد چون يك تماشاچی بایستد و بی‌غرولند ناظر جریان بازداشت و تبعید همسرش باشد.

می‌گفت: «باید بدانید که برای ما اهمیت حیاتی دارد که چهره دشمن مشترکمان را به دنیا نشان بدهیم؛ جنایاتش را برملا کنیم و کار بازسازی را که در شهرها و روستاهای ما در جریان است به دیگران ارائه کنیم.»

همین که او کراین آزاد شد، کمیته لازوفسکی یادداشتی تهیه کرد. این یادداشت به عنوان استالین و حاوی این پیشنهاد بود که تاتارها از کریمه به جای دیگری برده شوند و کریمه به صورت یک جمهوری یهودی شوروی درآید. استالین در پس این پیشنهاد دست صهیونیستهای آمریکا را می‌دید که از طریق دفتر اطلاعات شوروی عمل می‌کردند. اعلام کرد که اعضای کمیته عاملان صهیونیسم آمریکا هستند، که می‌خواهند حکومتی یهودی در کریمه تأسیس کنند تا بتوانند آن را از اتحاد شوروی جدا کنند و پایگاهی آمریکایی در سواحل ما به وجود آورند، که خود تهدیدی مستقیم برای اتحاد شوروی خواهد بود. استالین در این زمینه به خیال خود آزادی عنان داد و جنون انتقام براو چیره شد. لازوفسکی و میخوئلس بازداشت شدند. چندی بعد ژمچوژینا هم بازداشت شد. تحقیق از این گروه مدتی به طول انجامید. اما سرانجام تقریباً همه آنها سرنوشتی غم‌انگیز یافتند: لازوفسکی تیرباران شد، ژمچوژینا تبعید شد. من اول خیال می‌کردم او هم اعدام شده، زیرا از آنچه می‌گذشت به کسی جز استالین چیزی گفته نمی‌شد؛ و استالین بود که تصمیم می‌گرفت چه کسی را اعدام کنند و چه کسی را زنده بگذارند. یادم هست مولوتف به من تلفن کرد و درباره این جریان از من راهنمایی خواست. ظاهراً ژمچوژینا پای او را نیز به این جریان کشیده بود. مولوتف درباره ضرورت بازداشت ژمچوژینا هیچ با استالین موافق نبود. وقتی مسأله برکناری او - ژمچوژینا - از کادر کمیته مرکزی در پلنوم کمیته مرکزی مطرح شد و همه رأی موافق دادند مولوتف رأی ممتنع داد. نگفت نه، اما به هر حال از دادن رأی امتناع کرد. استالین از این جریان سخت به خشم آمد؛ و این واقعه بر رفتار نسبت به مولوتف سخت تأثیر کرد. کم‌کم به پر و پای مولوتف پیچید. رفتار کاگانوویچ هواسنج خوبی بود، که نشان می‌داد مولوتف در وضع خطرناکی قرار گرفته است. کاگانوویچ به تحریک استالین نقش سگ بد اصلی را بازی می‌کرد که هرگاه استالین قلاده‌اش را می‌گشود به هریک از اعضای دفتر سیاسی که احساس می‌کرد مورد سردی و بی‌مهری است می‌پرید و تکه پاره‌اش می‌کرد؛ این بار هدف حمله مولوتف بود.

من تا پس از مرگ استالین نفهمیدم که ژمچوژینا زنده است. آن وقت بود که مولوتف گفت که زنده است و در تبعید به سر می‌برد. همه موافق آزادیش بودیم، بریا او را آزاد کرد و رسماً به مولوتف تحویلش داد. بریا اغلب تعریف می‌کرد که چگونه مولوتف برای پیوستن به همسرش به وزارت کشور رفته بود. مولوتف از این که همسرش را زنده می‌دید از شادی در پوست نمی‌گنجید. همین که او را دید خود را در آغوش انداخت. بریا از این جریان نزد مولوتف و ژمچوژینا اظهار خوشحالی کرد و مخصوصاً به آنها متذکر شد که به ابتکار او آزاد شده است. و این داستان را به لحنی نیشدار باز می‌گفت.

اما يك سؤال اساسی: آیا تأسیس يك جمهوری یا جمهوری خودمختار یهودی در فدراسیون روسیه یا اوکراین ضرورتی داشت؟ خیال نمی‌کنم ضرورتی داشت. قبلاً يك ناحیه خودمختار یهودی تأسیس شده بود و هنوز هم اسماً وجود دارد؛ بنابراین هیچ ضرورتی نداشت که یکی دیگر را هم در کریمه علم کنند.^{۱۰} اما این مسأله هرگز مورد بحث و گفت‌وگو واقع نشد. وضع ما طوری بود که باید استدلال استالین را می‌پذیرفتیم و در برابر اراده‌اش تسلیم می‌بودیم. او مدعی بود که اگر جمهوری یهودی در کریمه تأسیس شود، آن وقت صهیونیسم، که در آمریکا ریشه دوانده و نفوذ زیادی کسب کرده است، جاپایی در کشور به دست خواهد آورد. این، سرو ته قضیه بود. تصمیمش را گرفته بود و بدون رعایت موازین قانونی و بی‌توجه به نقش مهم و مثبتی که متهمین در جریان جنگ در کمک به افشای جنایات آلمانیها ایفا کرده بودند، خودسرانه دستور بازداشتشان را داده بود. کاری که این عده انجام داده بودند کاری سازنده بود، اما اکنون چیزی به حساب نمی‌آمد. این مردم از آزادی و در بسیاری موارد از حق حیات، محروم شدند. من این جریان را کلاً چیزی شرم‌آور می‌دانم. استالین می‌توانست پیشنهادشان را رد کند و آنها را سرزنش کند. اما نه، باید همه آن کسانی را که جداً از این پیشنهاد حمایت کرده بودند از بین می‌برد. به معجزه شبیه بود که ژمچوژینا زنده مانده بود و با تبعید بلند مدت از مرگ نجات پیدا کرده بود. از همه جالبتر مجازات وحشیانه میخوئلس بود. میخوئلس بزرگترین هنریشه تئاتر یدیش و مردی با فرهنگ بود. او را به شیوه‌ای وحشیانه کشتند - او را «مخفیانه» کشتند، بعد به قاتلان پاداش دادند و مقتول را بسا آئین و تشریفات تمام به خاک سپردند. کله آدم سوت می‌کشد! اعلام کردند که میخوئلس را کامیونی زیر گرفته است. در معنا او را جلو کامیون انداختند. این کار را با زرنگی بسیار انجام دادند. اما چه کسی این کار را کرد؟ این کار را استالین کرد، دست کم به دستور او بود. پس از مرگ استالین، وقتی بایگانی وزارت امنیت را گشودیم و از افراد دار و دستد بریا تحقیق کردیم معلوم شد نقشه کشیده بودند که لیتوینف^{۱۱} را هم به شیوه‌ای مشابه به قتل رسانند. بنابراین بر سر راهش کمین کنند و موقعی که از مسکو به ویلایش می‌رود او را بکشند.

بعدها گروهی از یهودیان «کارخانه اتومبیل سازی استالین» را محاکمه کردند. در این جا هم استالین رد آمریکاییها را می‌جست که از طریق صهیونیستها عمل می‌کردند، که البته يك چیز کاملاً بی‌اساس بود. اما این هم نظیر همان چیزهایی بود که در نتیجه حکومت مطلقه استالین و در نبود هیچ‌گونه قید و بندی که جلو خودسریهای او را بگیرد، اتفاق می‌افتاد.

۱۰. منظور جمهوری خودمختار بیروبیجان Birobidzhan در سیبری است، که وطن یهودیهای شوروی معین شده است. کار این جمهوری ظاهراً به‌جایی نرسید و از قرار، عده کمی از یهودیان در آن سکنی گزیدند.

۱۱. M.M. Litvinov وزیر خارجه اتحاد شوروی، که پس از شکست طرح «امنیت دستجمعی» در ۱۹۳۹، مولوتف به جایش نشست. این داستان تازگی دارد. لیتوینف به مرگ طبیعی مرد.

هنوز برای من قابل تصور نیست که چنین چیزهایی در زمان ما اتفاق افتاده باشند. من موافق بازداشت هستم، اما باید متهم را منصفانه محاکمه کرد و وقتی با رعایت اصول انصاف ثابت شد که حقیقتاً جرمی مرتکب شده و تخلفی سیاسی از او سر زده او را محکوم یا تبعید کرد. تحقیق و محاکمه باید منطبق با موازین قانون انجام شود. محاکمات باید عانی باشند تا در ذهن کسی شکی درباره مجرم بودن متهم موجود نباشد. در این صورت کسی به دفاع از کسانی که مجازات شده‌اند بر نخواهدخواست و افکار عامه صادقانه از دستگاههای کیفری حمایت خواهد کرد. در آن روزها بودند کسانی که در محاکم صدا را بلند می‌کردند و بر درستی اتهامات گواهی می‌دادند، برسینه خود می‌کوفتند و قسم می‌خوردند که متهمان دشمنان خلقاند - بی‌آنکه کمترین اطلاعی از حقیقت ماجرا داشته باشند. گواه، اتهامات مندرج در کیفرخواست را تأیید می‌کرد، دستش را بالا می‌آورد و بی این که کمترین اطلاعی از حقایق مربوط به جرم مورد ادعا داشته باشد - دیگر بگذریم از نقشی که شخص به ظاهر مجرم در این ماجرا داشته بوده - به اعدام او رأی می‌داد. اینها به هر حال دادگاه نبودند. اینها محاکم در بسته و در اختیار هیأت‌های سه‌نفری بودند (تروییکا). اما این تروییکاهای، یا هیأت‌های سه نفری، از چه کسانی تشکیل می‌شدند؟ اینها سه نفری بودند که خودشان متهم را بازداشت می‌کردند، از او تحقیق می‌کردند و درباره‌اش رأی می‌دادند. بیشتر مردمی که در زمان استالین سر باختند در همین محاکم محاکمه شدند.

من سعی کرده‌ام حق استالین را چنان که باید ادا کنم و فضایلش را از نظر دور ندارم، اما برای آنچه که به نظر من نقصی بزرگ در شخصیتش بود توجیهی ندارم - این نقص بزرگ رفتار خصومت‌آمیزش با یهودیان بود. وی در مقام یک رهبر و یک نظریه‌پرداز دقت می‌کرد در گفته‌ها و نوشته‌هایش کمترین نشان و اثری از ضدیت با یهود باشد. و خدا نکند کسی علناً چیزهایی را که او در گفت‌وگوهای خصوصی گفته بود و به شدت بوی ضدیت با یهود می‌داد در جایی بازگو کند. وقتی تصادفاً در باره یک یهودی صحبت می‌کرد، اغلب لهجه معروف و غلیظی را که یهودیان بدان حرف می‌زنند تقلید می‌کرد. مردم کودن و عقب مانده‌ای هم که یهودیان را خوار می‌شمرند اغلب برای مسخره کردن خصوصیات منفی مردم یهود به همین شیوه رفتار می‌کنند. استالین هم دوست داشت همین لهجه را به کار ببرد، و در این کار دستی داشت.

یادم هست زمانی که در مسکو کار می‌کردم ناآرامی که در کارخانه هواپیماسازی شماره ۳۰ بروز کرده بود از مجاری درون حزبی و وزارت امنیت به او گزارش شد. در جلسه‌ای که با استالین داشتیم همانطور که نشسته بودیم و تبادل نظر می‌کردیم، رو به من کرد و گفت: «باید به دست هر یک از کارگران خوب چماقی داد تا پس از اتمام کار روزانده‌شان این یهودیان را حسابی بکوبند.» وقتی این را گفتم، من تنها نبودم، مولوتف و بریا و مالنکف هم بودند. اما کاگانوویچ نبود. استالین هرگز در حضور او چیزی از این قبیل نمی‌گفت. باری، با خودم گفتم: «چه دارد می‌گوید؟ چطور می‌تواند چنین چیزی بگوید؟»

وقتی از اتاق درآمدیم، بریا به لحنی طعن آمیز گفت: «خوب، دستور را گرفتی؟»
گفتم: «بله، گرفتم. پدرم بیسواد بود، ولی هرگز در تالان یهودیان شرکت نمی کرد.
این عمل را مایه تنگ می دانستند؛ و حالا این دستور را به من می دهند، به من که دبیر
کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی هستم!»

اگرچه استالین این دستور صریح را به من داده بود اما من می دانستم اگر چیزی
نظیر آنچه او پیشنهاد کرده بود اتفاق می افتاد و اگر این موضوع به جایی درز می کرد
بی تردید کمیسیونی مأمور می شد و مقصر به اشد وجه مجازات می شد. خواه دستور داده
یا نداده بود، هر کس را که - خاصه با چیزی چون ضدیت با یهود، که قابل دفاع نبود
موجبات بدنامی او را فراهم می آورد خفه می کرد. در جریان بررسی وضع کارخانه
هواپیماسازی از این قبیل گفت و گو زیاد بود و ما به آن عادت کرده بودیم. به آنچه
استالین می گفت گوش می دادیم و در دم آن را از یاد می بردیم.

چندی پس از این که از او کراین به مسکو منتقل شدم، ملنیکف که به جای من به
دبیر اولی حزب کمونیست او کراین منصوب شده بود، با کاراتوچنکو^{۱۷} به مسکو آمدند.
استالین برای شام ما را به «ویلائی تردیک» دعوت کرد. به آنها مشروب داد و به
منظورش رسید. ملنیکف و کاراتوچنکو اول بار بود که به آپارتمان استالین می آمدند. با
اشتیاق می نوشیدند: این را که استالین از آنها پذیرایی می کرد، افتخاری بزرگ می دانستند.
من استالین را بهتر از آنها می شناختم. می دانستم هدفش مهمان نوازی نیست، بلکه خوش
دارد مردم را مست کند. خوش داشت مهمانانش را به حالی بیندازد که چفت و بست
زبانشان شل شود و درباره چیزهایی وراجسی کنند که هر آینه هشیار بودند اول
می اندیشیدند بعد می گفتند. در این احوال من با حالتی عصبی نشسته بودم و گوش
می کردم. از بابت ملنیکف احساس مسئولیت می کردم، زیرا من او را به مسکو احضار
کرده بودم. مطلب زیادی درباره کاراتوچنکو ندارم. می دانستم که مرد شریف، اما
کوتاه فکری است. آن وقتها استالین ضدیتش را با یهود پنهان نمی داشت، و شروع به
اظهار مطالب ضد یهود کرد. واکنش ملنیکف او را بیشتر بدین کار برمی انگیزت: برای
قبول چیزهایی که استالین می گفت آمادگی کامل داشت. او و کاراتوچنکو بی آنکه
چیزی بگویند نشسته بودند و با دهنهای باز به سخنانش گوش می دادند. شام پایان
پذیرفت و رفتیم. ملنیکف و کاراتوچنکو به او کراین بازگشتند.

پس از انتقال به مسکو، دفتر سیاسی کمیته مرکزی طی تصویب نامه ای به من مأموریت
داد که فعالیتهای حزب کمونیست او کراین را زیر نظر بگیرم. در این سمت، کلیه
روزنامه های او کراین را دریافت می کردم. روزنامه های مرکزی را خودم مطالعه می کردم

۱۷. Korotochenko مردی قدرتمند و دست راست خروشچف در او کراین بود. در ۱۹۴۷ نخست وزیر
او کراین و در ۱۹۵۴ صدر هیأت رئیسه شورای عالی او کراین شد و مدتی نامزد عضویت هیأت رئیسه
کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بود. Melnikov به جای خروشچف دبیر اول
حزب کمونیست او کراین شد.

و روزنامه‌های دیگر را دستیارانم می‌خواندند و چیزهای شایان توجه را به من گزارش می‌کردند. چندی پس از شامی که در ویلای استالین خوردیم، دستیارم، شوئیسکی^{۱۸}، روزنامه‌ای اوکراینی را به دستم داد و سرمقاله‌ای را نشانم داد که از پارامی نقایص انتقاد می‌کرد. در رابطه با این امر از شانزده نفر نام برده شده بود که همه یهودی بودند. سرمقاله را خواندم و بسیار ناراحت شدم. چگونه می‌شد چنین چیزی را اجازه داد؟ فوراً فهمیدم که در به روی چه پاشنه‌ای می‌گردد. ملنیکف و کاراتوچنکو، که از اوکراینیهای تمام عیار بودند، پیش خود این طور نتیجه گرفته بودند که استالین در نظر دارد مبارزه‌ای را علیه یهودیان به راه بیندازد. به خیال این که از استالین پیروی می‌کنند، دست به کار شده بودند. به ملنیکف تلفن زدم، گفتم: «مقاله شما را خواندم. مایه سرافکنندگی است. به چه جرأتی اجازه می‌دهید این جور چیزها به مطبوعات راه بیابند! خوب، این که ضدیت با یهود را به ذهن تداعی می‌کند! چرا این کار را می‌کنید؟ من می‌دانم شما چه فکر می‌کنید، ولی شما حرفهای استالین را بد فهمیده‌اید. توجه داشته باشید اگر استالین این مقاله را بخواند... به هر حال نمی‌دانم برای شما در مقام دبیر کمیته مرکزی اوکراین چه اتفاقی ممکن است بیفتد. که ارگان کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین ضدیت با یهود را تبلیغ کند! مگر نمی‌فهمید که این جریان برگه‌ای به دست دشمن می‌دهد که علیه ما از آن استفاده کند؟ دشمنان ما از این عمل شرم‌آور، بهره‌برداری خواهند کرد، خواهند گفت که اوکراین پرچم مبارزه با یهود، پرچم ضدیت با یهود را برافراشته است.»^{۱۹}

ملنیکف به تبرئه کردن خود پرداخت؛ از شدت ناراحتی بغض گلوش را گرفته بود. زیاد سخت نگرفتم. گفتم: «اگر این رسوایی ادامه پیدا کند خودم به استالین گزارش می‌کنم.» البته پیه این خطر را به تن مالیدم، زیرا تضمینی نبود که کسی گفت و گوی تلفنی ما را گوش نداده باشد و اطمینان نداشتم که ملنیکف خودش به استالین ننویسد و نگوید که خروشچف دستورهایی مخالف با آنچه خود او از استالین شنیده به او داده است. استالین هرگز این را از من قبول نمی‌کرد.

چندی بعد نینا پتروونا نامه‌ای از کیف دریافت داشت و داستان دیگری را برایم تعریف کرد که باز به ملنیکف و ضدیت با یهود مربوط می‌شد. در کیف بیمارستانی برای کودکان مبتلا به سل استخوانی هست. رئیس این بیمارستان پروفسور فرومینا^{۲۰} بود. آن وقتهایی که ما در کیف زندگی می‌کردیم - پیش از انتقال به مسکو - پروفسور فرومینا اغلب در خانه ما بود. پسرم سربوژا (سرگی) را که مبتلا به سل بود معالجه می‌کرد، و او را شفا داد. اکنون اثری از این بیماری در سرگی نیست. کاملاً بهبود یافته است. ما

18. Shuisky

۱۹. خروشچف در اشاره به عمل ضد یهود ملنیکف فراموش می‌کند که پس از جنگ که خود او در رأس کارها بود عده زیادی از یهودیان به‌طور دستجمعی تبعید شدند.

20. Frumina

این را به‌طور عمده به قابلیت او مدیونیم. یکی دیگر از متخصصان سل استخوانی، آکادمیسینی در لنینگراد، به آنا پتروونا گفته بود که در معالجهٔ این بیماری متخصصی بهتر از فرومینا نیست. بعد، موقعی که به مسکو آمدم، نامه‌ای به آنا پتروونا نوشت و به ما خبر داد که از بیمارستان اخراج شده است. علت اقدام به این امر را نداشتن شرایط لازم ذکر کرده بودند. سخت ناراحت شدم، مجدداً به ملنیکف تلفن کردم. گفتم: «چطور چنین چیزی را اجازه داده‌اید؟ چنین چیزی چگونه ممکن است — که چنین شخصی را اخراج کنند، آن هم با چنین بهانه‌ای؟ چطور می‌گویند که شایستگی ندارد، حال آن‌که این آکادمیسین لنینگرادی می‌گوید که در سل استخوانی از او بهتر کسی را سراغ ندارد؟ چه کسی این تشخیص را داده و گفته که صلاحیت ندارد؟» ملنیکف در دفاع از خود مطالبی بیان داشت. در مواردی مانند این همیشه هستند کسانی که به شما اطمینان دهند که کار به شیوهٔ درست و بنابر قاعده انجام شده است. گفتم: «خلاصه، شما مایهٔ بدنامی کمونیسم هستید!» آن طور که به خاطر دارم فرومینا به سر کارش بازگشت، اما ضدیت با یهود همچنان ادامه یافت.

چرا این پدیدهٔ شرم‌آور همچنان به حیات خود ادامه داده است؟ علت امر بعضاً این است که ضدیت با یهود در روزگاران گذشته در کشور ما شیوع داشته و خلاص شدن از آن کار دشواری است. نسل قدیمتر، تالانهای بسیاری را به یاد دارد؛ ولادیمیر پوریشکه‌ویچ را به یاد دارد که از نمایندگان برجستهٔ «صدتنان سیاه» دوما بود.^{۲۱} من خود در دوران کودکی تالان یهودیان را در دنباس به چشم دیدم. به مدرسه می‌رفتم، مدرسه‌ام در چهار «ورستی» معدنی بود که پدرم در آن کار می‌کرد. روزی از مدرسه به خانه باز می‌آمدم. روز پائیزی آفتابی و خوشی بود، کارتنگها، همچون رشته‌های برف در هوا شناور بودند. آن روز مثل همیشه، از بهار تا پائیز، پابره‌نه بودیم. هر فرد روستایی رؤیای يك جفت چکمه را می‌دید و ما بچه‌ها اگر يك جفت کفش مناسب داشتیم خود را سعادتمند می‌انگاشتیم. بینی‌مان را با سرآستینمان پاک می‌کردیم و شلوارمان را با پاره نخی می‌بستیم. روز خوشی بود و ما شاد و فارغ از غم بودیم. من و هم مدرسه‌ایهایم به مردی برخوردیم که ارابه‌ای را می‌رانند. مرد وقتی ما را دید ایستاد و به گریه در آمد. گفت: «بچه‌ها، وای اگر می‌دانستید در یوزوفکا چه دارند می‌کنند!» بر سرعت گامها افزودیم. همین‌که به خانه رسیدم، کیف کتابهایم را انداختم و تمام راه را تا یوزوفکا دویدم. وقتی به شهر تردیک شدم، جمعیت زیادی را دیدم که روی کپه‌های سنگ آهنی که در کنار خط آهن توده شده بود ایستاده بودند. این سنگها را از کریوی روگ^{۲۲} آورده بودند تا در زمستان در کوره‌های فالگری مصرف کنند. کناره‌های این کپه‌های سرخ‌رنگ

۲۱. این «صدتنان سیاه» سازمانهای ارتجاعی بودند که پلیس تزاری به آنها کمک مالی می‌کرد و وظیفه‌شان مرعوب کردن اصلاح‌طلبان و انقلابیون و یهودیان بود. موفقتترین و تبهکارترین این سازمانها، که بدترین تالانها به دست آن انجام می‌شد، «اتحادیهٔ مردم روس» بود.

را روگه معدنچپانی که به بازار یوزوفکا رفت و آمد می‌کردند شیار زده بود. دیدم که قزاقها قبلاً آمده‌اند. شیپوری به صدا درآمد. من پیش از آن هرگز سرباز ندیده بودم. در یوزوفکا سرباز نبود، بنابر این جریان برای من جالب و هیجان انگیز بود. وقتی شیپور به صدا درآمد کهنه سربازهایی که در میان کارگران دوروبر بودند گفتند که این علامت، حاضر باش برای آتش است و هر لحظه ممکن است شلیک کنند. جمعیت به طرف حاشیه جنوبی هجوم آورد. اما سربازان مانع از ورود کارگران به شهر شدند، شلیک گلوله‌ها در هوا طنین افکند، کسی با صدای بلند گفت که تیر هوایی در کرده‌اند. یکی دیگر گفت که با فشنگ مشقی تیراندازی می‌کنند و فقط یکی دو سربازند که با گلوله حقیقی تیراندازی می‌کنند، آن هم برای این که یهودیها را يك کمی بترسانند. خلاصه، هرکس آنچه را که می‌گذشت به نحوی تفسیر می‌کرد. جمعیت، دیرگاه غروب پراکنده شد. روز پس از آن کارگران معدن ما در این باره که چند جفت چکمه و چه چیزهای دیگر در جریان غارت گیرشان آمده بود لاف می‌زدند. مردی می‌گفت ده جفت چکمه گیرش آمده است. بعضی از معدنچپان تعریف می‌کردند که يك عده «یدی» پرچم به دست و در حالی که ستاره «یدی»^{۳۳}شان را بر شانه‌هاشان دوخته بودند، رژه می‌رفتند و به روسها بد و بیراه می‌گفتند: وقتی روسها با چماق به آنها حمله کردند یکی از آنها خود را در کارخانه چرمسازی مخفی کرد؛ روسها کارخانه را به آتش کشیدند و «ستاره یدی» زنده زنده در آتش سوخت.

روز پس از شروع تالان از مدرسه یکراست به یوزوفکا دویدم، که ببینم آنجا چه خبر است. غارت هنوز بردوام بود. دکانهای ساعتسازی را دیدم که درهاشان را شکسته بودند، غارتگران در پنجره خانه‌های یهودیان تشکها را پاره می‌کردند و پرهاشان را به خیابان می‌ریختند.

بعد شایعه افتاد که فرمانی صادر شده است که تا سه روز هرکس می‌تواند هرکار که می‌خواهد با یهودیان بکند. تا سه روز کسی مانع غارت نبود. این سه روز که تمام شد پلیس همراه با صدتنان سیاه که از ذهن ساده کارگران استفاده کرده بودند و این تالان را به راه انداخته بودند، نظم را اعاده کردند. اما درباره این همه غارت و بلوا کاری انجام نگرفت. مقاماتی که دستور این تالان را داده بودند به قول خود وفا کردند: به صدتنان سیاه سه روز وقت داده شده بود، و همه این قتلها و غارتها بی‌مجازات ماند. شنیدم که بسیاری از یهودیانی که مصدوم شده بودند در درمانگاه کارخانه هستند. با یکی از دوستانم که او هم پسر بچه‌ای خردسال بود تصمیم گرفتیم به آنجا برویم و نگاهی به آن ببیندازیم. با صحنه وحشتناکی روبرو شدیم: اجساد یهودیانی که در اثر کوفتگی مرده بودند بر کف درمانگاه تلمبار شده بود.

بعدها کارگران به خود آمدند. فهمیدند که این تالانها تحریکاتی است که پلیس تزاری علیه مردم به راه می‌اندازد. کارگران وقتی دیدند که بسیاری از رهبران اعتصابات

کارخانه‌ها یهودی هستند و بیشتر سخنرانان میتینگهای سیاسی که با اشتیاق به سخنانشان گوش فرا می‌دهند نامهای یهودی دارند، دریافتند که یهودیان دشمن آنها نیستند. اواخر پائیز عمویم، مارتین، مرا از معدن با خود به ده می‌برد. پدر و مادرم مرا به این جهت با او می‌فرستادند که می‌خواستند به «زمین» نزدیک باشم. پدرم پیش از کار در معدن، کشاورز بود. آن وقت فقیر بودیم، حالا هم چیزی نداشتیم. مادرم با رختشویی اضافه درآمدی تحصیل می‌کرد و من با تمیز کردن دیگهای بخار در ساعات پس از وقت مدرسه یا یکشنبه‌ها چند کوپکی در می‌آوردم. اما پدر و مادرم، به‌خصوص رؤیای روزی را می‌دیدند که بتوانند به ده بازگردند و اسبی و قطعه زمینی از آن خود داشته باشند. به همین جهت بود که من گاه با پدرم در معدن کار می‌کردم، گاه با پدر بزرگم در دهی در استان کورسک. وقتی به ده رفتم که اعتصابات در دنباس درمی‌گرفت. پرچمهای سرخ در اهتزاز بودند و میتینگهای بزرگی تشکیل می‌شدند. وقتی از ده برگشتم آنچه را که گذشته بود برایم تعریف کردند. از سازماندهندگان و رهبران اعتصابها تعریف کردند. دیدم که اکثریت قریب به اتفاقشان نامهای یهودی دارند. مردم چیزهای خوبی از این سخنرانان تعریف می‌کردند. کارگران همه به گرمی از آنها سخن می‌داشتند. به این ترتیب کارگران دریافتند که گول خورده‌اند که در تالان یهودیان شرکت کرده‌اند و از این بابت که در برابر «صدتنان سیاه» و پلیسهای مخفی‌ای که این یهود آزاری را به راه انداخته بودند مقاومت نکرده بودند احساس شرمندگی می‌کردند.

سالها بعد، پس از این که استالین به قدرت رسید، به عوض آنکه در ریشه‌کن کردن ضدیت با یهود سرمشقی به دست دهد خود به نشر و ترویج آن کمک کرد. ضدیت با یهود همچون غده‌ای در مغزش رشد کرد. پس از مرگ استالین، انتشار آن را اندکی متوقف کردیم، اما فقط متوقف کردیم. متأسفانه جرثومه‌های ضدیت با یهود در نظام ما باقی ماند و ظاهراً هنوز آنطور که باید با آن مبارزه نمی‌شود و از آن جلوگیری به عمل نمی‌آید. محافظان من آدمهای بدی نیستند، اما در گفت‌وگوهایی که با آنها دارم، ضدیت با یهود اغلب تظاهر می‌کند.

نوشته‌های تئوریک استالین

در آن هنگام که کنگره نوزدهم حزب (۱۹۵۲) تشکیل شد، استالین نقش متفکر بزرگ را بر عهده گرفته و مؤلف تعدادی آثار تئوریک بود. آغاز این جریان چند سالی پیش از این کنگره بود؛ و آن هنگامی بود که در زمینه زبانشناسی وارد در مشاجره‌ای قلمی شد. این، مناظره‌ای عجیب بود و اصولاً سودی به حال او نداشت. روزی دوست گرجی دانشمندی را به شام دعوت کرد و سر شام به عللی با این مرد موضوع زبانشناسی را پیش کشید و متعاقب آن مقالاتی را درباره زبانشناسی منتشر کرد و در آنها همین دوست گرجی

را مورد حمله قرار داد.^{۲۴} کار تئوریک استالین در سالهای آخر عمر از اینجا آغاز شد. به مسائل اقتصادی هم پرداخت. در اینجا هم مناظرهای را به راه انداخت و تئوریهای خود را منتشر کرد. وقتی به دیکته کردن و منتشر کردن مقالاتش درباره مسائل سوسیالیسم در اتحاد شوروی پرداخت همه باید این چیزها را میخواندند. تمام حزب باید می نشست و بر این جزوه در دریای مطالعه غوطه ور می شد. کار به آنجا کشید که پیشنهاد کرد سخنرانان کنگره نوزدهم از این مسائل تئوریکی که او پیش کشیده بود بحث کنند. مالنکف در گزارش عمومی خود به کنگره، شیفته وار و به تفضیل از این تئوریا سخن گفت. همه سخنرانان دیگر، به جز خودم، همین کار را کردند. من هم نه به این علت که آدم با دل و جرأتی بودم یا به نظریات او ایراد داشتم در سخنانم ذکر می از آنها نکردم. نه، علت این بود که در کنگره نوزدهم من جزو سخنرانان اصلی نبودم. بنا بود گزارشی درباره اساسنامه حزب به کنگره بدهم و در اساسنامه حزب هم چیزی نبود که ناچار باشم از نوشته های استالین درباره زبانشناسی یا اقتصاد یاد کنم. مالنکف در گزارش عمومی بیش از حد کفایت بدانها پرداخته بود.

روز تابستانی خوشی بود؛ همه در ویلای استالین گرد آمده بودیم. شب نشسته بودیم و به سبک استالین شام می خوردیم: شامی بلند و دردناک. ناگهان وارشلیف بحث تند و مفصلی را پیش کشید. نفهمیدم چه چیز در جلدش رفته بود. گفت: «کبا^{۲۵}» - اغلب استالین را با نام مستعارش صدا می کرد - «کبا، کتابی را که فلان دانشمند منتشر کرده نخوانده ی؟» و بعد انواع بد و بیراه بار این دانشمند کرد. گفت: «مرد که نطاله، مرد که رذل! چه چیزها می نویسد... یادت نیست؟ نخواندی؟»

استالین گفت: «نه، نخوانده ام.»

وارشلیف ما را نگاه کرد، همه گفتیم نه آن چیزی که او می گوید نخوانده ایم. مالنکف گفت می داند که یک متخصص اقتصاد کتابی نوشته و از آکادمی علوم درخواست کرده که سمپوزیومی برای بررسی تئوریهایش تشکیل دهد. نام این شخص را به خاطر ندارم ولی به او کراینی شبیه بود. غوغایی به راه انداخته بود، نامه هایی به کمیته مرکزی نوشته بود و درخواست کرده بود که ما مداخله کنیم و سعی کنیم که کارش توجهی را که شایسته آن است دریافت دارد. مالنکف در ادامه سخن من باب توضیح گفت که این متخصص نسخه هایی از کتابش را به کمیته مرکزی فرستاده است. وارشلیف باز مؤلف مزبور را به باد ناسزا گرفت:

«این مرد که پشت هم انداز را باید بازداشت کرد - بله، باید بازداشت کرد!»

استالین سخنان وارشلیف را تأیید کرد و گفت: «چه آدم لجبی! بازداشتش کنید.» چندی بعد استالین ما را به خاطر ایسن که در انتخاب کارمندان دفتریمان دقت

۲۴. ظاهراً باید منظور پرفسور مار باشد، که استالین در «مارکسیسم و مسائل زبانشناسی» از او

نمی‌کنیم سخت سرزنش کرد. شکوه کرد از این که مطالب محرمانه از طریق دبیرخانه به خارج درز می‌کند. گفت که باید در این زمینه تحقیق کرد و مقصر را پیدا کرد. همه با پریشانی نگاهش کردیم، تعجب می‌کردیم، منظورش را در نمی‌یافتیم. ناگهان رو به من کرد و گفت: «مقصر توهستی! این جریان از دبیرخانه تو به خارج درز کرده است.» گفتم: «رفیق استالین، من مطمئنم که این طور نیست. دستیارانم مردم قابل اعتمادی هستند. من به آنها اعتماد دارم. مردم شریفی هستند. ممکن نیست که کسی از آنها اطلاعات محرمانه را به دیگران بروز بدهد.»

«این مهم نیست. به هر حال، این اطلاعات از طریق کسی از دبیرخانه شما به خارج درز کرده است.» و بعد توضیح داد که مطلبی که او در نوشته‌اش تحت قاعده و فرمول درآورده عیناً، کلمه به کلمه، منطبق با نوشته‌های مردی است که مورد بدگویی و اراشیلوف واقع شده بود. پرسید: «این مرد چگونه به نوشته من دست یافته است؟ از کجا فهمیده است که من چه نوشته‌ام؟ چیزهایی را که دیکته می‌کردم قطعاً که نشنیده، پس حتماً این چیزهایی را که دیکته کرده و بین شما توزیع کرده بودم از کسی گرفته است؛ و حالا آمده و این مطالب را به اسم خودش منتشر کرده است!»

در ضمن صحبت عصبانیت هم شده بود. بعد قضیه دستگیرم شد و متوجه شدم که چرا به من پریده است. نام مرد مورد بحث يك نام او کراینی بود. استالین می‌دانست که تعدادی او کراینی در دبیرخانه‌ام کار می‌کنند؛ از همه مشخص‌تر شوئیسکی بود که مردی فوق‌العاده شریف بود. پس که شوئیسکی و سایر کارمندان دبیرخانه مورد سوء ظن واقع شده بودند! استالین فکر می‌کرد آنها هستند که راز را بروز داده‌اند. احساس کردم که دارد به من یکدستی می‌زند که اعترافی از من بگیرد؛ اغلب این کار را می‌کرد: در چشم آدم خیره می‌شد و اتهامی به آدم می‌زد و بعد مراقب بود ببیند طرف پلک می‌زند و جا خالی می‌کند یا نه.

صبح روز بعد به دفتر کمیته مرکزی رفتم و شوئیسکی را خواستم. به آرامی از او پرسیدم: «آدمی چنین و چنان را می‌شناسی؟»

گفت: «نه. نمی‌شناسم.»

«اسمش را هم نشنیده‌ای؟»

«چرا، شنیده‌ام.»

«با او آشنا هستی؟»

«نه، هرگز او را ندیده‌ام.»

«بسیار خوب، پرونده‌اش را برایم بیاور.»

شوئیسکی، پرونده‌اش را آورد. آن را مطالعه کردم، دیدم که با این‌ها که اسم او کراینی دارد اهل سبیری است. پدر بزرگش از پولتاوا مهاجرت کرده و به سبیری رفته بود. خود مرد از سال ۱۹۱۸ یا ۱۹۱۹ عضو حزب بود و در بخش مهمی از مبارزه در راه سوسیالیسم شرکت داشته و در جریان جنگ داخلی در لباس جنگجوی پارتیزانی با قزاقهای گارد سفید در سبیری جنگیده بود.

روز بعد به استالین گفتم: «رفیق استالین، راجع به آن مرد دانشمند از من سؤال کردید، پرونده‌اش را بیرون کشیدم. اصلاً اهل اوکراین نیست. در اوکراین متولد نشده، پدر بزرگش از اوکراین مهاجرت کرده، اهل سیبری است. می‌خواستم خاطر جمع باشید که دبیرخانه من در این جریان دست نداشته است.»

با قیافه‌ای وحشت‌انگیز در من نگریست، و گفت: «به!» این پوزشش بود، از بابت تهمتی که به من زده بود. سپس نرم شد و گفت:

«پس که اهل سیبری است، آره؟»

«بله، اهل سیبری است. مردمی را که اسم اوکراینی داشته باشند کجا نمی‌توان یافت؟ بر همه دنیا پخش شده‌اند. عده‌ای از آنها در خاور دور و کانادا و سایر کشورها هستند.»

به این ترتیب توانستم ضربه را از خود بگردانم، اما او هنوز «زخمی» بود، زیرا مطلبی که نوشته بود کلمه به کلمه با مطلب به اصطلاح او این «دانشمند نیم‌پخته» منطبق بود. هیچ کس حق نداشت به همان اندیشه‌هایی برسد که او می‌رسید. فقط او بود که نابغه بود. هرچیز تازه و طرفه‌ای را او باید می‌گفت و همه باید تابع او باشند و قوانینی را که او برای ساختمان سوسیالیسم کشف و اعلام می‌کند تکرار کنند. و حالا یک ابله سبیریایی، گمنام پیدایش شده بود و همان چیزهایی را گفته بود که او نوشته بود!

استالین اگر آدم واقع‌بینی بود، اگر آن همه خودپرست نبود، اگر می‌توانست با دیدی انتقادی تئوریهای خود را تجزیه و تحلیل کند، بی‌کوشش چندان درمی‌یافت که کتاب این «نظریه‌پرداز نیم‌پخته حزبی» مدت‌ها پیش از نگارش و نشر اثر او منتشر شده بود. در واقع این مرد سبیریایی بود که می‌توانست به استالین بگوید: «تو این مطلب را از کتاب من دزدیدی، چون کتاب مرا در اختیار داشتی.» وانگهی، اغلب اتفاق می‌افتد که یک آدم بالنسبه ناشناخته و گمنام کشف مهمی می‌کند. هر مرد بزرگی پیش از برداشتن گامی که او را به بزرگی می‌رساند آدمی ساده و عادی است. اما استالین این امکان را هرگز منظور نمی‌داشت. مادام که زنده بود، مادام که رهبر کبیر بود، درمسائل ثوریک حرف اول و آخر با او بود.

قضیه با پیچیدن به پر و پای مرد و اخراج او از حزب و حمله به او در مطبوعات و رسوا کردن و انداختنش به زندان پایان پذیرفت. چنین چیزی چگونه می‌توانست اتفاق افتد؟ این مرد کاری نکرده بود، کتابی نوشته بود. گیرم کتابش بد بود، یا حتی مضر بود. اما او آن را مستقیماً برای کمیته مرکزی فرستاده بود! این، نقطه نظر او بود. عضو با سابقه حزب بود، در جنگهای داخلی شرکت کرده بود. حالا مردم داغ جنایت برپیشانی او می‌زدند و او را جانی و مجرم می‌دانستند. چرا؟ خودشان هم نمی‌دانستند. آنچه می‌دانستند این بود که کتاب یا رساله‌ای در اقتصاد نوشته بود که استالین را خوش نیامده بود. اگر وارا شیلف این مطلب را پیش نکشیده بود این دانشمند شاید همچنان همه را کاغذباز و بوروکرات خوانده بود و قضیه به همین جا ختم شده بود. اما به این صورت که پیش آمد، کارش به زندان کشید.

پس از مرگ استالین آزادش کردیم. از بابت رفتاری که با او شده بود به کمیته

مسکو شکایت کرد و دق دلش را سر شخص من خالی کرد. البته از نقشی که من در این جریان داشتم اطلاعی نداشت، اما از من انتقاد می‌کرد که به نفعش دخالت نکرده‌ام و اقدامی نکرده‌ام که کارش مورد توجه واقع شود. به هر حال، کارش به جایی نرسید. آن به اصطلاح دانشمندانی که در این جریان دنبال استالین راه افتاده بودند و از نوشته‌های استالین تمجید کرده بودند و به این دانشمند سبیریایی حمله کرده بودند حالا که استالین مرده بود میلی به تغییر عقیده و نظر خود نداشتند. این مرد شاید آن توجهی را که سزاوار بود دریافت نکرد. قضاوت در این باره در صلاحیت من نیست. اقتصاد موضوع بسیار تخصصی و پیچیده‌ای است. وظیفه اقتصاددانان است که به این رساله مراجعه کنند، آن را ارزیابی و تحلیل کنند و جایی را که شایسته آن است بدان بدهند.

واقعه مربوط به «درز کردن» نوشته‌های استالین به خارج با بازداشت دانشمند سبیریایی پایان نپذیرفت. پس از این که استالین را متقاعد کردم به این که جریان از دبیرخانه ما به خارج نشت نکرده به این نتیجه رسید که باید از ناحیه پاسکره‌بیشف بوده باشد. این، تعجب‌آور بود؛ زیرا پاسکره‌بیشف سالها بود که برای استالین کار می‌کرد. وی سگ باوفای استالین بود. آدم چگونه می‌توانست باور کند که پاسکره‌بیشف اسرار رسمی را افشا کرده باشد؟ او از این‌گونه پیوندها با کسی نداشت، زیرا هر کس به یقین می‌دانست که پاسکره‌بیشف کیست و از او می‌ترسید و دوری می‌جست. پاسکره‌بیشف آدم کودنی نبود، اما چنان قدرتی یافته بود که دیگر باد در آستین می‌انداخت و به همه کبر می‌فروخت. با همه با نخوت رفتار می‌کرد و رفتارش با آن عده از اعضای هیأت رئیسه که مورد بی‌مهری استالین واقع می‌شدند بسیار برخوردنده بود. برای مثال، وقتی مولوتف و میکویان مورد بی‌مهری واقع شدند به آنها تندی می‌کرد. رفتارش گاه اهانت‌آمیز بود. همیشه در کنار استالین بود و زودتر از بقیه می‌فهمید که چه کسی مورد سوء ظن یا بی‌مهری او واقع شده است. بنابراین با هر کس که چپ می‌افتاد پیدا بود که به احتمال زیاد قربانی بعد همان شخص خواهد بود.

و حالا پاسکره‌بیشف ناگهان خود مورد سوء ظن استالین واقع شده بود. البته او به اسناد مورد بحث دسترسی داشت، زیرا استالین آنها را به او دیکته کرده و او نوشته بود. استالین عادتاً مواقعی که چیزی را دیکته می‌کرد راه می‌رفت. نشسته نمی‌توانست افکارش را خوب متمرکز کند. در اطراف راه می‌رفت و چیزهایی را که می‌خواست دیکته می‌کرد. هرگز از تندنویس استفاده نمی‌کرد. همیشه مطالب را به پاسکره‌بیشف دیکته می‌کرد، سپس پاسکره‌بیشف چیزهایی را که نوشته بود برای او باز می‌خواند. اگر مطلبی را عوضی نوشته بود یا اگر همان مطلب به صورت فشرده‌تری به ذهن استالین می‌آمد آن وقت دستنوشته را اصلاح می‌کرد. من در اینجا باید حق استالین را ادا کنم. استالین تا لحظه مرگ با روشنی و ایجاز بیان مقصود می‌کرد. مطلبی که می‌گفت کوتاه، جامع و رسا بود. این یکی از مواهب بزرگ استالین بود. استالین در این خصوص واجد قدرت فوق‌العاده‌ای بود که نه می‌توان آن را انکار کرد و نه هم می‌توان آن را به کم گرفت. هر کس که با استالین آشنا بود، این استعدادش را می‌ستود و به همین جهت ما از این

که با او کار می‌کردیم برخورد می‌بایدیم. استالین، پاسکره‌بیشف را از کار برکنار کرد و کس دیگری را به جای او برکشید. پاسکره‌بیشف پا در هوا بود. من بر این باورم که اگر استالین مدت بیشتری زنده بود پاسکره‌بیشف بی‌گمان بازداشت شده و به عنوان خائن نابود شده بود. آخرین سخنان استالین درباره‌اش این بود: «میچ پاسکره‌بیشف را که مطالب محرمانه را رد می‌کرد گرفتیم. کار کس دیگری نمی‌توانست باشد. افشای اسناد محرمانه کار او بود. او بود که مطالب محرمانه را فاش می‌کرد.» محرمانه! این چه محرمانه‌ای بود که چاپ و نشر می‌شد؟

کنگره نوزدهم حزب

در سال ۱۹۵۲، استالین ما را جمع کرد و پیشنهاد کرد که کنگره حزب را دعوت به اجلاس کنیم. نیازی به متقاعد کردن ما نبود، زیرا برای هیچ‌کس از ما جای باور نبود که کنگره حزب سیزده سال تشکیل نشده باشد. مدت‌ها بود از پلنوم کمیته مرکزی هم خبری نبود. سالها بود کمیته مرکزی خواه در زمینه رویه‌پردازی یا برای مشورت تشکیل نشده بود.^{۲۶} خلاصه، حزب عموماً و کمیته مرکزی خصوصاً سهمی در رهبری دستجمعی ایفا نکرده بودند. همه کارها را شخص استالین می‌کرد، از بالای سر کمیته مرکزی اقدام می‌کرد و از دفتر سیاسی به مثابه یک مهر لاستیکی استفاده می‌کرد. به ندرت به خود زحمت می‌داد در مورد کارهایی که می‌کرد از دفتر سیاسی نظر بخواهد.

به هر حال، تصمیم گرفته شد کنگره حزب را همین امسال، ۱۹۵۲، دعوت به اجلاس کنیم. استالین مدتی درباره مواد دستور جلسات یا در این باره که می‌خواهد چه کسانی در کنگره صحبت کنند چیزی نگفت. همه سعی می‌کردیم حدس بزنیم که آیا خود شخصاً گزارش عمومی را به کنگره خواهد داد یا کس دیگری را مأمور این کار خواهد کرد و اگر کس دیگری را مأمور خواهد کرد این شخص چه کسی خواهد بود؟ فکر می‌کردیم که اگر خودش گزارش را ارائه نکند این بدان معنا خواهد بود که از لحاظ جسمی آمادگی ندارد و قادر نیست آن همه مدت پشت میز خطابه بماند. البته می‌توانست نسخ نطقش را بین نمایندگان توزیع کند و زحمت خواندنش را به خود ندهد.

سرانجام مواد دستور جلسات را معین کرد و اعلام کرد که گزارش عمومی را مالنکف خواهد داد. استالین در ادامه سخن گفت: «گزارش مربوط به اساسنامه حزب را

۲۶. اساسنامه حزب مقرر می‌داشت که کنگره حزب هر سه سال یک‌بار تشکیل شود. بخشی از وظایف کنگره انتخاب کمیته مرکزی جدید بود که اعضای دفتر سیاسی و دبیرخانه و سایر ارگانهای رهبری باید از آن میان انتخاب می‌شدند. استالین از ۱۹۳۹ بدون تشکیل کنگره حکومت کرده و هرکس را که خواسته بود به عضویت دفتر سیاسی نصب کرده بود.

هم خروشچف بدهد و گزارش مربوط به برنامه پنج ساله را صبوراف^{۲۷}، صبوراف رئیس کمیسیون برنامه‌ریزی دولتی بود. استالین وظایف را معین کرد و جریان بی‌درنگ بر روی کاغذ آمد. تعلیماتمان را در سکوت دریافت داشتیم. مواد دستور جلسات کنگره نوزدهم حزب به این شکل معین شد.

اعتراف می‌کنم که وقتی دستور یافتم گزارشی درباره اساسنامه حزب تهیه کنم کمی ناراحت شدم. بدیهی است این مأموریت، افتخاری بزرگ بود، اما در عین حال می‌دانستم که تهیه گزارش درباره این موضوع - آن هم گزارشی که باید در جمع تصویب شود - کار دشواری است. می‌دانستم که وقتی پیش‌نویس گزارش را تسلیم می‌کنم باید منتظر حمله دیگران باشم - به ویژه بریا، که می‌توانست مالنکف را هم به دنبال خود بکشد؛ و این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاد. استالین هرگز گزارش مرا ندید. به مالنکف و بریا و خودم و کس دیگری دستور داد همه گزارشها را مرور کنیم. بریا معتقد بود که گزارش من زیاد از اندازه مفصل است و باید تلخیص شود. مطالب زیادی از آن حذف شد، به قسمی که سرانجام خواندن آن حدود یک ساعت بیشتر وقت نگرفت. خیال نمی‌کنم که محتوای آن لطمه‌ای دید؛ مثلاً و شواهد و آرایه‌های ادبی‌ای که برای بهتر تصویر کردن مطالب آورده بودم از آن حذف شد. آراستن گزارش را به شواهد و امثال تا حدی از ژداف تقلید کرده بودم. ژداف در کنگره هجدهم حزب (۱۹۳۹) گزارشی درباره اساسنامه حزب داده بود و شواهد و امثال زیادی را در آن آورده بود. من نمی‌دانم که این شواهد و امثال چه اندازه ضرور بودند اما فکر می‌کردم که چون آن نوع گزارش قبلاً مورد تأیید واقع شده باید از آن تقلید می‌کردم.^{۲۸}

ممکن است پرسید چرا استالین ارائه گزارشی عمومی کنگره را به مولوتف یا میکویان محول نکرد که هر دو در حزب مقامشان بالاتر از مالنکف بود و از چهره‌های سرشناس حزب بودند. عده‌ای از ما در دستگاه رهبری پیش از جنگ، مولوتف را رهبر آینده خود و جانشین احتمالی استالین می‌دانستیم. اما پس از جنگ این‌گونه تصورات را از ذهن خود خارج کردیم. در روزهای پیش و پس از کنگره نوزدهم، استالین در هر جلسه‌ای به این دو حمله می‌کرد. این دو از نظر افتاده بودند و جانشان در معرض خطر بود.

کنگره اجلاس کرد، گزارشها خوانده شد و بحث درباره آنها آغاز شد. مدت بحثها کوتاه بود. آن زمان جو درون حزب طوری نبود که پیشنهادهایی که از جانب دستگاه رهبری می‌شد جای بحث باشد. هنگامی که کنگره به پایان خود نزدیک می‌شد گزارش صبوراف مورد بحث واقع شد. بدترین برنامه پنج ساله‌ای بود که در کنگره‌ای حزبی به

۲۷. M.Z. Saburov، مهندس بود و بیشتر دوران خدمتش را در کمیسیون برنامه‌ریزی گذرانده بود. با این که در ۱۹۴۷ به معاونت نخست‌وزیر رسید تا ۱۹۵۲ به عضویت کمیته مرکزی درنیامد. پس از آن پیشرفتش سریع بود، اما در ۱۹۵۷ با حمایت از گروه ضد حزبی، علیه خروشچف، دچار دردسر شد.

۲۸. گزارشی که خروشچف از این جریان به دست می‌دهد در عین جالب بودن شیوه معمول کار را نیز ارائه می‌کند.

از معادن زغال تا کرملین ۲۰۷

تصویب رسیده بود. از لحاظ محتوا بی‌مایه و از حیث ارائه بسیار بد بود. بعدها، پس از مرگ استالین، ناگزیر مسئولیت اجرای آن بردوش ما افتاد. از آنجا که اجرای آن امکان‌ناپذیر بود ناچار باید اصلاحاتی در آن به عمل می‌آوردیم. بنابر معمول وقتی سندی از تصویب کنگره می‌گذرد تغییر دادن و اصلاح کردن آن جایز نیست. اما خوب، این موردی خاص بود: برای ما مسلم بود که این برنامه پنج ساله به جایی نخواهد رسید. آنطور که به یاد دارم در جست‌وجوی راه حلی دموکراتیک برای وارد کردن اصلاحاتی در آن به نحوی که هدفهای آن شباهتی با واقعیت داشته باشند، حتی نسخی از اصلاحات پیشنهادی را بین هیأت‌های نمایندگی توزیع کردیم. خلاصه، تنها راه معقولی را که در پیش داشتیم اتخاذ کردیم.

در پایان کنگره استالین نطقی ایراد کرد. این نطق شش هفت دقیقه‌ای بیش به طول نیجامید. همه فریاد هلهله و شادی سر دادند، فریاد زدند که نابغه است، چنین و چنان است. پس از پایان نطق، جلسه پایان پذیرفت و در اتاق استراحت مخصوص هیأت رئیسه جمع شدیم. استالین گفت: «ها، دیدید! هنوز می‌توانم.» ماشاءالله، هنوز می‌توانست! می‌توانست شش هفت دقیقه پشت میز خطابه بایستد و این را موفقیتی بزرگ می‌دانست! ایراد نطقی شش هفت دقیقه‌ای برای او کار فوق‌العاده دشواری بود و تازه فکر می‌کرد که هنوز آن قدر قوی هست که به کار ادامه دهد!

استالین شخصاً نخستین پلنوم کمیته مرکزی پس از کنگره را گشود و تشکیل یک هیأت رئیسه بیست و پنج نفری را پیشنهاد کرد. کاغذی از جیب درآورد و فهرستی از اسامی را خواند - اسامی اعضای هیأت رئیسه جدید را. پیشنهاد و اسامی همه بدون بحث پذیرفته شدند. ما دیگر به این طرز کار خو گرفته بودیم. وقتی استالین چیزی را پیشنهاد می‌کرد دیگر سؤالی نبود، بحثی نبود. «پیشنهاد»ی که از جانب استالین می‌شد فرمان خدا بود و آدم نمی‌تواند با خدا راجع به آنچه به او گفته است چک و چانه بزند و با او یکی به دو بکند - باید شکرگزار باشد و اطاعت کند. هنگامی که استالین اسامی را می‌خواند همه سربزیر افکنده بودیم و در جاهای خود می‌لولیدیم. بیست و پنج نفر! کار کردن با چنین عده زیادی مسلماً دشوار بود. تصمیم‌گیری درباره مسائل فوق‌العاده دشوار می‌بود.

وقتی جلسه پلنوم پایان پذیرفت همه نگاههایی باهم رد و بدل کردیم. چه اتفاقی افتاده بود؟ این فهرست را چه کسی سرهم کرده بود؟ استالین بیشتر این اشخاصی را که به این سمت برگزیده بود نمی‌شناخت - امکان نداشت. قاعدتاً نباید فهرست را خودش تهیه کرده باشد. اعتراف می‌کنم که ابتدا فکر می‌کردم مالنکف در این کار دست داشته و به ما نمی‌گوید. بعدها شوخی شوخی به او گفتم: «گوش کن، من فکر می‌کنم تو در این کار دست داشتی. البته می‌دانم که دیگران هم دخالت داشته‌اند. قطعاً استالین هم جرح و تعدیلهایی کرد، اینطور نیست؟»

مالنکف گفت: «قسم می‌خورم که من مطلقاً ارتباطی با این لیست نداشته‌ام. نه استالین از من کمک گرفت نه هم من هیچ پیشنهادی درباره ترکیب هیأت رئیسه به او کردم.»

انکار مالنکف صورت مرموزتری به قضیه داد. فکر نمی‌کردم که بریا در این جریان دستی داشته باشد، چون اشخاصی در این فهرست بودند که او هرگز به استالین توصیه‌شان نمی‌کرد. با این همه از او پرسیدم: «لاورتی، تو استالین را به صرافت این کار انداختی؟» «نه، اول یقین داشتم که کار کار مالنکف است. ولی او قسم می‌خورد که مداخله‌ای در این جریان نداشته.»

مولوتف و میکویان خارج از بحث بودند. بولگانین هم چیزی در آن باره نمی‌دانست. این جریان را همچنان در ذهنمان زیرو رو می‌کردیم و سعی می‌کردیم بفهمیم چه کسی پشت صحنه است. طبعاً طراح این جریان خود استالین بود، اما چه کسی او را کمک کرده بود؟ پاسکره‌بیشف مسئول دفتر شخصی استالین بود، اما او نمی‌توانست بدون استفاده از دستگاه مالنکف چنین لیستی را سرهم کند و اگر چنین کاری را می‌کرد مالنکف متوجه می‌شد. در دستگاه مالنکف عده‌ای بودند که سالهای سال با او کار کرده بودند و حتی اگر از استالین دستور محرمانه هم رسیده بود باز به او می‌گفتند. بنابراین گنج بودیم. این فهرست همچنان به صورت معما باقی ماند. اکنون براساس علائم و نشانهایی حدس می‌زنم که استالین به طور کلی از مساعدت مالنکف چشم پوشیده و از کاگانوویچ کمک گرفته بود. بعضی از نامها زیاد برحزب شناخته نبودند. و به‌طور قطع استالین آنها را نمی‌شناخت. اما کاگانوویچ آنها را می‌شناخت. احتمالاً راجع به آنها با استالین صحبت کرده بود و به این ترتیب نامشان در لیست آمده بود.

می‌بینید چه نوع رهبریی داشتیم؟ فرض براین بود که استالین کنگره را می‌گرداند، کمیته مرکزی جدید را تعیین می‌کند و هیأت رئیسه جدید را برمی‌گزیند، اما در حقیقت خود او هم نمی‌دانست چه می‌کند. یادم هست که با بریا و مالنکف نگاههایی با هم رد و بدل کردیم. هیأت رئیسه جدید آنقدر وسیع بود که کار کردن در آن عملی نبود؛ و اعضای جدید بسیار نامتجانس بودند. بیست و پنج نفری که انتخاب شده بودند همه از قماش مختلفی بودند و در درجات متفاوتی از کمال و شایستگی بودند. البته همه از اعتماد حزب برخوردار بودند و بدون شك همه هم مردمی شایسته بودند. اما بسیاری از آنها برای قبول چنین مسئولیتی آمادگی نداشتند.^{۲۹}

وقتی استالین به خواندن اسامی اعضای هیأت رئیسه جدید پرداخت من با نگرانی گوش فرا دادم؛ با خودم می‌گفتم آیا مولوتف و میکویان و واراشیلف هم جزو صورت

۲۹. انتصاب هیأت رئیسه ۲۵ نفری به جای دفتر سیاسی‌ای که عده آن به مراتب کمتر از این بود برای همه کسانی که در جریان امر نبودند تعجب‌آور بود، ولی آیا خروشچف و مالنکف هم در جریان نبودند. نکته جالب در مورد تازه‌واردان - هم اعضای اصلی و هم نامزدها - این بود که این عده را به تساوی یاران خروشچف و هواداران مالنکف تشکیل می‌دادند - و به اصطلاح استالین این امری تصادفی نبود. جالب توجه این است که یکی از نامزدها کاسیگین بود که تازه به ساحت محبت بازگشته بود و دیگری برژنف بود که سایه‌نشین خروشچف بود و برای نخستین‌بار بر صحنه سیاست کشور ظاهر شد. ظاهراً استالین خواسته بود برای جبران تلفات آتی عده این ارگان عالی را افزایش دهد.

خواهند بود؟ در این باره تردید داشتم. استالین آنها را کنار گذاشته بود. خطر اتهام جاسوسی و بنابراین دشمنی با خلق بر بالای سرشان چرخ می‌خورد. اما نه، جزو صورت بودند. من این را به فال نیک گرفتم.

استالین پس از این که این بیست و پنج نفر را پیشنهاد کرد گفت که چون کار کردن با عده‌ای به این وسعت دشوار خواهد بود لذا باید از میان اعضای هیأت رئیسه «دفتر» ی برگزینیم.^{۳۰} اما این پیشنهاد مخالف اساسنامه بود. ما همین یکچند پیش اساسنامه جدید حزب را در کنگره نوزدهم تصویب کرده بودیم و تأسیس چنین دفتری را در آن پیش‌بینی نکرده بودیم.

هنوز دیری نگذشته اساسنامه حزب را نقض می‌کردیم! استالین گفت که «دفتر» جلساتی بیش از هیأت رئیسه خواهد داشت و در مورد مسائلی که پیش خواهند آمد تصمیم خواهد گرفت. دفتری مرکب از نه نفر را پیشنهاد کرد و همان آن اعضای آن را معین کرد: خودش، مالنکف، بریا، خروشچف، و اراشیف، کاکانوویچ، صبوراف، پرووخین^{۳۱} و بولگانین. مولوتف و میکویان کنار گذاشته شدند، اما و اراشیف جزو این عده ماند. بودن و اراشیف جزو این عده عجیب می‌نمود زیرا مدت‌ها پیش از آن که مولوتف و میکویان مورد بی‌مهری واقع شوند استالین نسبت به او بدگمان شده بود. بسیار متأسف شدم از این که مولوتف و میکویان جزو این عده منظور نشده بودند. به عقیده من باید منظور می‌شدند. استالین سخنانی ایراد کرد و توضیحات عجیب و بی‌ربطی داد در این باره که چرا مولوتف و میکویان شایسته اعتماد حزب نیستند. گفت که به نظر می‌رسد این دو عاملین بعضی از دولتهای غربی باشند. البته منطقی پشت‌بند این ادعا نبود. اگر عاملین خارجی بودند و شایسته اعتماد ما نبودند پس چرا همچنان در کمیته مرکزی و هیأت رئیسه مانده بودند؟ به هر حال، جریان هرچه بود مولوتف و میکویان در واقع از هیأت حاکم حذف شدند. خوشحال بودم که و اراشیف جزو دفتر منظور شده بود. فکر کردم که استالین سرانجام به اشتباهش پی برده که و اراشیف را جاسوس انگلستان و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر می‌پنداشته. این دیگر بستگی به قوه پندار پربار استالین داشت که چه کسی از امروز به فردا عامل چه کشور بیگانه‌ای باشد.

پس از کنگره نوزدهم و در وجود آمدن آن هیأت رئیسه وسیع و دفتر هیأت رئیسه جدید در پلنوم، کارمان بیش و کم به همان ترتیب سابق — پیش از این اصلاحات و تغییرات — ادامه یافت. از نه نفر عضو دفتر هیأت رئیسه، استالین محفلی پنج نفری را بنابر خواست و لطف خود انتخاب کرد. دعوت شدن به خانه استالین افتخاری بزرگ

۳۰. آن وقت هم تصور می‌شد که کابینه یا دفتر سیاسی کوچکتری از افراد مورد توجه استالین در وجود آید. ترکیب این محفل تاکنون ناشناخته مانده است.

۳۱. M.G. Pervukhin نیز مانند صبوراف یکی از وزرای تکنوکرات بود، که با فعالیت در رشته صنعت کسب آوازه کرد. در سالهای آخر حکومت استالین به درجات عالی رسید. پس از شکست گروه ضد حزبی او نیز دچار ددر شد.

تلقی می‌شد. از طرف دیگر، این را هم به فال بد می‌گرفتیم اگر يك بار دعوت می‌شدیم و دیگر دعوت نمی‌شدیم. این پنج نفر عبارت بودند از خود استالین، مالنکف، بریا، بولگانین و خروشچف. از کاگانوویچ و وارا شیلف هم دعوت می‌کرد، اما مولوتف و میکویان را هرگز دعوت نمی‌کرد. هیأت رئیسه عملاً هرگز اجلاس نمی‌کرد. «دفتر» درباره همه مسائل تصمیم می‌گرفت، و دفتر در معنا همان محفل پنج نفری بود. تمام تصمیمات به همان شیوه‌ای اتخاذ می‌شد که استالین پس از ۱۹۳۹ در کار آورده بود. پیش از کنگره هجدهم حزب، دفتر سیاسی بیش و کم شیوه‌های دموکراتیک را حفظ کرده بود. اما دموکراسی به تدریج جای خود را به حکومت مطلقه داده بود. از هنگام معدوم شدن اعضای اساسی کمیته مرکزی که در کنگره هفدهم انتخاب شده بودند (۱۹۳۴) — یعنی به قول ما همان «پیرمردانی» که از پیش از انقلاب به ایجاد حزب همت گماشته و در نیل به مقاصد حزب کوشیده بودند — شیوه صدور دستور و جلوگیری از بحث و گفت‌وگو غلبه یافته بود.

این هم از رهبری دستجمعی.

توطئه پزشکان

روزی استالین ما را به کرملین فرا خواند و نامه‌ای را که از خانم دکتری به نام تیماشوک^{۳۲} رسیده بود برای ما خواند. این خانم مدعی بود که ژدانف به این علت مرد که پزشکان معالجهش تعمداً معالجات غلط درباره‌اش انجام می‌دادند، معالجاتی که مراد از آن مرگ او بود. این ادعا اگر درست بود طبعاً بدترین نوع تبهکاری بود، زیرا پزشکی که بخواهد به عوض نجات دادن زندگی، آن را تباه کند بدترین جرم را علیه طبیعت مرتکب می‌شود.

اگر استالین آدمی عادی بود پیش از تأمل به این نامه تیماشوک ترتیب اثر نمی‌داد. کسانی که تعادل روانی ندارند یا می‌خواهند از شر دشمنانشان خلاص شوند اغلب به ارسال چنین نامه‌هایی مبادرت می‌کنند. اما استالین برای پذیرفتن این گونه نوشته‌ها بیش از حد آمادگی داشت. در حقیقت من معتقدم که خود این خانم دکتر هم مولود شیوه‌های استالینی بود. استالین این سوء ظن را در وجدان ما تزریق کرده بود که دورمان را دشمنان گرفته‌اند و باید بکوشیم که در وجود هر کس خائن یا خرابکاری افشا نشده را کشف کنیم. استالین این را «هشیاری» می‌خواند و اغلب می‌گفت که اگر گزارشی حاوی ده درصد حقیقت باشد باید همه آن را به مثابه حقیقت تلقی کرد. اما آدم چگونه می‌توانست حتی ده درصد حقیقت را در نامه‌ای مانند نامه تیماشوک بیاید؟

تعبیر استالین از هشیاری، دنیای ما را بدل به دیوانه‌خانه‌ای کرد که در آن هر کس

به جست و جوی حقایق موهوم، درباره هر کس، ترغیب می‌شد. پسر را به جان پدر و پدر را به جان پسر و رفیق را به جان رفیق می‌انداختند. اسم این را گذاشته بودند «برخورد طبقاتی». من می‌دانم که مبارزه طبقاتی ناگزیر موجب اختلافات خانوادگی می‌شود و خانواده‌ها را بیرحمانه تجزیه می‌کند. مبارزه طبقاتی موضع هر یک از اعضای خانواده را مشخص می‌کند. من از مبارزه بی‌امان طبقاتی استقبال می‌کنم. این مبارزه برای ساختن سوسیالیسم و نیل به آینده بهتر ضروری است. من این را می‌دانم. من خود در مبارزه طبقاتی شرکت داشته‌ام. من در جریان جنگهای داخلی به ادراک برخورد طبقاتی نایل آمدم، آنگاه که مبارزه‌ای خونین از سوی ارتش سرخ علیه دار و دسته شکست خورده ماخنو و گریگوریه‌ویچ و آنتونف و بقایای واحدهای گارد سفید که هنوز یکه‌تازی می‌کردند در جریان بود. شمال قفقاز بی‌اغراق پر از راهزن بود؛ من خود در مجمعی که کار مبارزه با این راهزنان را سازمان داد مشارکت داشتم. یک بار، گروهی از ما با فورمانف^{۳۳}، رئیس اداره سیاسی، عکس گرفتیم. هم‌رزم، ورا شوتسکینا^{۳۴}، که در اداره سیاسی کار می‌کرد، نسخه‌ای از این عکس را برایم فرستاد. او حالا بازنشسته است. خوشحالم که زنده و سر حال است. نمی‌دانم در جریان قصایبهای استالین چگونه از خطر جست. به هر حال، حتی از خیلی پیش، زمانی که مبارزه با دسته‌های قزاق شمال قفقاز در جریان بود، لنین با آن دوراندیشی که داشت حزم و انسانیتی بسیار نشان داد. آنچه را که در توان داشت به کار می‌برد که بی‌گناهان صدمه‌ای نبینند و وقتی می‌دید کسی خطایی کرده است برای اصلاح او، نه مجازات او، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. اگر لغزشی از کسی سر می‌زد سعی می‌کرد زیر بالش را بگیرد و او را بر موضع مثبتی مستقر کند؛ نخست با خنثی کردن خصوصیات منفی او و سپس کم‌کم با استفاده از او در ساختمان زندگی جدید سوسیالیستی. ولی عصر لنین را پشت‌سر گذاشته بودیم و وارد عصر استالین شده بودیم. سیاستهای نامعقول، سیاستهای مردی بیمار، همه را در پنجه وحشت فشرد و بیمزده کرد.

باری، برگردیم به نامه تیماشوک. باید متذکر شوم که ژدانف را پزشکان کرملین معالجه می‌کردند. این پزشکان طبعاً بهترین و مورد اعتمادترین پزشکان کشور بودند. تنها اشخاص سرشناس و مورد احترام جهان پزشکی شوروی می‌توانستند برای کار در بیمارستان کرملین دعوت شوند. اما همین پزشکان را بازداشت کردند و همچون مجرمان عادی به زندان افکندند.

ژدانف پیش از مرگ مدتی تزار و مریض احوال بود. نمی‌دانم بیماریش چه بود، اما یکی از گرفتاریهایش این بود که نیروی اراده‌اش را از دست داده بود و وقتی پای مشروب، به میان می‌آمد قادر به خویشتن‌داری نبود. دیدن قیافه‌اش رقت‌انگیز بود. حتی یادم هست که در روزهای آخر عمرش - آخر عمر ژدانف - استالین اغلب بر سرش داد می‌کشید که مشروب نخورد و این عمل از استالین عجیب بود، زیرا او معمولاً مردم

را به نوشیدن و مست کردن ترغیب می‌کرد. اما ژدانف را مجبور می‌کرد مواقعی که ما شراب یا نوشابه قویتری می‌خوردیم، بنشیند و تماشا کند و رنج ببرد و آب میوه بخورد. تصور این امر آسان است که اگر استالین اینطور محدودش می‌کرد، وقتی به خانه می‌رسید، دیگر به کلی از اختیار خارج می‌شد. همین جریان، شچرباکف را کشت، و بی‌گمان مرگ ژدانف را تا حد زیادی جلو انداخت.

من به هیچ وجه نمی‌خواهم شچرباکف و ژدانف را در يك سطح قرار دهم. از مرگ استالین به این طرف دریافته‌ام که روشنفکران ما نفرت عمیقی نسبت به ژدانف به خاطر نقشی که در بستن مجالات ایفا کرد در دل می‌پرورند. اما باید به یادداشت که ژدانف مجری دستور استالین بود. من فکر می‌کنم که سیاستهای فرهنگی استالین، به ویژه سیاستی که از طریق ژدانف بر لنینگراد تحمیل کرد، چیزی خشن و بی‌معنی بود.^{۳۵} نمی‌توان گسترش و تکامل ادبیات و هنر و فرهنگ را با چماق یا صدور دستور تنظیم و اداره کرد. نمی‌توان خطی را معین کرد و سپس هنرمندان را بر آن داشت که از این خط مستقیم انحراف حاصل نکنند. اگر بخواهید هنرمندان را بیش از اندازه تحت فشار بگذارید آن وقت دیگر برخورد عقاید و آراء و در نتیجه انتقاد و لذا حقیقتی در کار نخواهد بود. آنچه خواهد بود کلیشه‌های خنک و ملال‌آور و بی‌فایده خواهد بود؛ و این چیز کلیشه‌گونه نه‌تنها موجب نخواهد شد که مردم از هنر سود ببرند بلکه هنر را نیز مسموم خواهد کرد و رابطه مردم را با آن خواهد گسست.

باری، پزشکانی که با پرونده بیماری ژدانف ارتباط داشتند بازداشت شدند. از آن جمله بود. و. ن. وینوگرادف^{۳۶}، که يك بار استالین را هم معالجه کرده بود و این البته افتخاری بزرگ بود که به ندرت نصیب کسی می‌شد، چون استالین هرگز تن به معالجه نمی‌داد. اما استالین از وینوگرادف هم نگذشت. دستور داد او را هم بازداشت و شکنجه کردند. من پس از آزادیش با او آشنا شدم. قبلاً چندین بار برای مشاوره درباره وضع مزاجی‌ام از او دعوت کرده بودند. و. ک. واسیلنکو^{۳۷} را هم که پزشک و پروفسوری معروف بود بازداشت کردند. من شخصاً او را خوب نمی‌شناختم، اما چیزهای خوبی درباره‌اش از استراژسکی^{۳۸} که مورد احترام بود، شنیده بودم. وی نه‌تنها در عالم پزشکی شوروی بلکه در عالم پزشکی خارج از شوروی نیز مردی بلند آوازه بود. هنگامی که جنگ پایان پذیرفت استراژسکی از من خواست که واسیلنکو را از ارتش معاف کنیم تا بتواند در کلینیکی که وی رئیس آن بود به کار بپردازد. گفت: «مایلم کلینیک را از من تحویل بگیرد، که مطمئن باشم که کلینیک در دستهای مطمئنی است.» استراژسکی این

۳۵. این اشاره به تصفیه تندی است که ژدانف در عرصه هنر انجام داد و به ژدانف‌شچینا Zhdanovshchina معروف بود، که یکی از جنجالهای عمده سالهای ۱۹۴۷ - ۴۸ بود. در این سالها، مجلات بسته شدند، نویسندگان معروف تخطئه شدند و آهنگسازان مشهور ناگزیر از اعتراف به اشتباه شدند و قول دادند از این پس برای توده‌ها تصنیف کنند. این عمل در حقیقت يك ترور هنری بود.

36. V.N. Vinogradov

37. V.K. Vasilenko

38. Strazhesky

کلینیک را پیش از انقلاب بنیاد نهاده بود و دستگاهش شهرتی فوق‌العاده داشت. وقتی بازداشتها آغاز شد واسیلنکو در چین بود. او را فرا خواندند، و لحظه‌ای که پا بر خاک شوروی گذاشت به زنجیرش کشیدند.

یادم هست پس از این که گزارشم را دربارهٔ اساسنامهٔ حزب به کنگرهٔ نوزدهم دادم بیمار شدم. وقتی کنگره بحث دربارهٔ گزارش را آغاز کرد من بستری بودم. ناگهانی شدم چند روزی در بستر بمانم. پزشک پا به سن گذاشته‌ای برای معاینه‌ام آمد. هنگامی که به ضربان قلبم گوش می‌داد گوشش را بر سینه‌ام نهاد. دقت و توجهی که نشان می‌داد سخت ناراحت‌کننده بود. آن لحظه احساس بسیار ناراحت‌کننده‌ای به من دست داد، اما نه از آن جهت که بیمار بودم. نه، ناراحتی‌ام از این بود که قبلاً اعترافات دیگران را دربارهٔ این پزشک پیری که این طور نگران سلامت من بود خوانده بودم و می‌دانستم هر چه هم بگویم استالین دست از سرش برنخواهد داشت.

پس از این که وینوگرادف و واسیلنکو و دیگران بازداشت شدند، استالین نسخه‌هایی از نامهٔ تیماشوک را پخش کرد، با یادداشتی از خودش که در آن خشم توده‌ها را نسبت به این عمل «تبهکارانه» ای که با کشتن ژدائف مرتکب شده بودند فرا می‌خواند. سیل نامه‌هایی که بر پزشکان داغ خیانت می‌زدند سرازیر شد. این نامه‌ها منعکس‌کنندهٔ احساس مردمی بودند که فکر می‌کردند وقتی استالین چنین سندی را منتشر کرده پس جنایت حتماً به اثبات رسیده است - و از این که چنین عملی توانسته اتفاق بیفتد سخت برافروخته و خشمگین بودند.

کونف^{۳۹} که خود آدمی رنجور و بیمارگونه بود، نامهٔ بالا بلندی برای استالین فرستاد و مدعی شد که خود او هم با همین داروهایی که ادعا می‌شد در معالجهٔ ژدائف به کار رفته‌اند مسموم شده است. نامهٔ کونف چیز مسخره‌ای بود. ظاهراً تمام اعضای هیأت رئیسه احساس می‌کردند که این اتهام چیزی بی‌اساس و بی‌محتوا است. اما هرگز علناً درباره‌اش بحثی نکردیم، زیرا وقتی استالین تصمیمش را گرفته بود و به اقدام پرداخته بود دیگر کاری نمی‌شد کرد. وقتی به دور هم جمع می‌شدیم و به طور خصوصی تبادل نظر می‌کردیم همه از این نامه اظهار ناراحتی می‌کردند: زیرا مردمی که متهم به قتل ژدائف بودند پشت میله‌های زندان بودند و این نامه ناپیرهٔ مظنونین را وسیعتر می‌کرد و برخشم استالین نسبت به پزشکان، به طور کلی، دامن می‌زد.

بازجویی آغاز شد. من خودم گفت‌وگویی را که استالین با ایگناتیف^{۴۰} داشت شنیدم. ایگناتیف وزیر امنیت کشور بود. من شخصاً او را می‌شناختم و می‌دانستم که مرد بسیار

۲۹. مارشال I.S. Konev ، از فرماندهان برجستهٔ جنگ جهانی دوم، که بعدها وارد در زدوبندهای سیاسی شد. وی در اوقات مختلف فرمانده نیروهای زمینی اتحاد شوروی بود (به جای ژوکوف که در ۱۹۴۶ مورد بی‌مهری واقع شد)؛ معاون وزارت دفاع و فرمانده عالی نیروهای مسلح پیمان ورشو بود. گفته شد که پزشکان دو مارشال دیگر و یک ژنرال و یک دریاسالار را نیز مسموم کرده‌اند.

رنجوری است. حمله قلبی شدیدی کرده بود. مردی بود آرام، با ملاحظه و محبوب. همه از وضع مزاجیش خبر داشتیم. استالین اغلب به او می‌پرید و بر سرش داد می‌کشید و او را تهدید می‌کرد؛ از او می‌خواست که پزشکان را به زنجیر بکشد، بزند، بکوبد و له و لورده‌شان کند. جای تعجب نبود اگر که تقریباً همه پزشکان بازداشتی به «جنایات» شان اعتراف کردند. من آنها را از این بابت که به خود این تهمت را زدند، سزاوار سرزنش نمی‌دانم. اشخاص بسیاری از پیش چشم من گذشته‌اند - مردمی مختلف، خادم و خائن، انقلابی و ضد انقلابی - و همه اعتراف کردند. برای مثال، همین مرتسکف را در نظر بگیرید. او اکنون به پایان عمرش نزدیک شده است. لنگ لنگان راه می‌رود و تقریباً دولا شده است. هم او اعتراف کرد که جاسوس انگلیسیها است. پزشکان کرملین هم همان وضع را پیدا کردند، آنها هم اعتراف کردند.^{۴۱}

بدین گونه بود که قضیه توطئه پزشکان پیش آمد. جریان شرم‌آوری بود. پس از این که دشمن را در جنگ جهانی دوم شکست دادیم، پس از این که روشنفکران شوروی به خود آمدند و وضع و موقعی در جهان پیدا کردند، ناگهان همین روشنفکران - یا دست کم پزشکانی که جزو شان بودند - در مظان سوء ظن استالین واقع شدند. قضیه پزشکان چیزی زشت و وحشیانه بود.

در سال ۱۹۰۲ «شورشهای وبایی» در ماکه‌یفکا^{۴۲} در گرفت، که در جریان آن پزشکان را بیرحمانه کتک می‌زدند. یادم هست در اوایل جوانیم، حوالی سال ۱۹۱۰، وبا در دنباس شایع شد. در همان معادنی که پدرم و من کار می‌کردیم عده زیادی از معدنچیان می‌مردند. وقتی معدنچیان مبتلا می‌شدند آنها را به ساخمانهایی که به وباییها اختصاص یافته بود می‌بردند و کسی از آنجا بر نمی‌گشت. شایعه‌ای در میان معدنچیان افتاد مبنی بر این که پزشکان بیماران را مسموم می‌کنند. گواهانی پیدا شدند که مدعی بودند دیده‌اند که کسی گردی را در چاهی ریخته است. از این گونه سخنان نامربوط زیاد می‌شنیدم. و اکنون در زمان ما همین نیروهای سیاه‌باز سربلند کرده بودند و آزار روشنفکران و پزشکان باز باب شده بود.

سوئولانکا^{۴۳}

استالین مردی خشن و تندخو بود، اما این خشونت همیشه دال بر کینه و بدخواهی نسبت به شخصی که با او به خشونت رفتار می‌کرد نبود. نوعی خشونت ذاتی و جبللی بود. با همه تند و خشن بود. من خود اغلب معروض این خشونت بودم. استالین مرا دوست

۴۱. کمیسیون تحقیقی که بریا بلافاصله پس از مرگ استالین مأمور این کار کرد پزشکان را از اتهامات متبیه مبری دانست. اما در این فاصله، دو تن از آنها در جریان بازجویی مرده بودند.

می‌داشت. اگر دوستم نمی‌داشت، اگر کمترین سوء ظنی نسبت به من حس می‌کرد، هر لحظه که می‌خواست می‌توانست همان‌طور که سر بسیاری از کسانی را که ناخوشایند یافته بود زیر آب کرد سر مرا هم زیر آب کند. بارها، پس از این که با من خشونت می‌کرد، حسن نیتش را بروز می‌داد. معذرت‌خواهی با طبیعتش بیگانه بود. داستانی هست که به خوبی نشان می‌دهد که چگونه به خود اجازه می‌داد به نزدیکترین کسانی تندی و اهانت کند: این واقعه در آخرین سال زندگی‌اش روی داد. استالین همه را برای جشن سال نو به ویلای نزدیک دعوت کرده بود. همه خوش و شادمان بودند. سال نو! می‌توانستیم سال دیگری از موفقیت و پیروزی را به حساب خود ببریم! مزه زیادی روی میزها چیده بودند، شام مفصلی خورده بودیم و مشروب زیادی نوشیده بودیم. استالین بسیار خوش و سر حال بود، بنابراین مشروب هم زیاد می‌نوشید و به اصرار به همه می‌داد. مقدار قابل ملاحظه‌ای شراب مصرف شد.

بعد، استالین به سراغ گرامافون رفت و چند صفحه روسی و گرجی گذاشت. همه با ترانه‌ها دم می‌گرفتیم. سپس صفحه رقص گذاشت، و به رقص پرداختیم. تنها یک رقصنده حسایی در میان ما بود، آن هم آناستاس ایوانوویچ میکویان بود، که لزگینکا خوب می‌رقصید. پس از او، وارشیلف به رقص پرداخت و همه به او پیوستیم. من وقتی می‌رقصم پاهایم را تکان نمی‌دهم، مثل گاوی می‌رقصم که روی یخ راه برود. با این همه قاطی بقیه شدم. همین‌طور کاکانوویچ، او هم دست کمی از من نداشت. ظاهراً بولگانین در جوانی مقداری رقصیده بود و حالا داشت به آهنگی که روسی می‌نمود پا می‌زد. استالین هم رقصید. در حالی که بازوایش را از هم گشوده بود پاهایم را بر زمین می‌کشید. پیدا بود که پیش از آن هرگز نرقصیده است. (حیف که مولوتف با ما نبود، رقص شهری جمع ما او بود. او در خانواده‌ای روشنفکر بار آمده و در دانشگاه درس خوانده بود، در مجالس جشن دانشجویی شرکت کرده بود و می‌دانست که چگونه به شیوه دانشجویان برقصد. به موسیقی علاقه‌مند بود، حتی ویلن هم می‌نواخت. به طور کلی آدمی اهل موسیقی بود. من البته تخصصی در این زمینه ندارم، در حقیقت داور بدی هم هستم، اما به نظر من مولوتف رقصی درجه یک بود.)

حال و هوای مجلس بسیار خوب بود. سپس سوتلانکا آمد. نمی‌دانم دنبالش فرستاده بودند یا خودش آمد. خود را در میان جمعی مس‌تر از خود یافت. همین که آمد استالین وادارش کرد برقصد. می‌دیدم که خسته است. هنگام رقص به زحمت تکان می‌خورد. کمی رقصید، خواست کنار برود، اما پدرش باز اصرار کرد. رفت و در کنار گرامافون ایستاد و شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. استالین به سوی او رفت، من هم رفتم و به آنها پیوستم. همانجا باهم ایستادیم. استالین تلوتلو می‌خورد. گفت: «خوب، سوتلانکا، برو برقص! آخر تو کدبانو هستی، برقص!»

سوتلانکا گفت: «رقصیدم بابا، خسته‌ام.» همین که این را گفت استالین کاکلش را در مشت گرفت و او را پیش کشید. می‌دیدم که سوتلانکا سرخ شد و اشک به چشم آورد. دلم به حالش سوخت. استالین او را کشان کشان به صحنه رقص باز آورد.

این محبتی بود که پدری نسبت به دخترش ابراز می‌کرد. در این شکی نبود که استالین، سوتلانا را بسیار دوست می‌داشت. واسیا (واسیلی) را هم دوست می‌داشت، ولی از مشروبخواری و بی‌انضباطی‌اش ناراحت بود. اما از طرف دیگر، سوتلانا دانش‌آموز خوبی بود. رفتارش همیشه عالی بود. من هرگز چیزی بدی درباره‌اش نمی‌شنیدم. استالین به او می‌بالید و بسیار به او علاقه‌مند بود. با این همه می‌بینید این احساس پدری را به چه شکل نشان می‌داد! این رفتار خشن نه به این علت بود که می‌خواست سوتلانا را ناراحت کند. نه، رفتارش نسبت به او واقعاً بیان محبت بود، اما بیان محبت در شکلی منحرف - که خاص او بود.

همانطور که پیشترها گفتم برای مادر سوتلانکا، نادرذا آلیلویه‌وا، احترام و ارزش بسیاری قائل بودم. او با استالین خیلی فرق داشت. من همیشه به خاطر فروتنی‌اش از او خوشم می‌آمد. واسیا هم بچه خوبی بود، باهوش اما لجوج بود. از همان اوایل جوانی در خط مشروبخواری افتاد. دانش‌آموز بی‌انضباطی بود و باعث غم و غصه زیادی برای استالین بود. فکر می‌کنم استالین مرتباً او را شلاق می‌زد، چکیستها را مأمور پائیدنش کرده بود.

سوتلانا چیز دیگری بود. کوچک که بود وقتی که ما آنجا بودیم در اطراف می‌دوید. استالین «کدبانو» صدایش می‌کرد، ما هم کدبانو صدایش می‌کردیم. دامن او کرائینی و بلوز خامه‌دوزی شده‌ای تنش می‌کردند - عینهو عروسکی که لباس پوشانده باشند، اما در عین حال با آن موهای بور و تک و توك كك مك صورت به مادرش بسیار شبیه بود. «کدبانو» در پیش چشم ما بزرگ شد. یادم هست هر وقت می‌آمدیم استالین می‌گفت: «خوب، کدبانو، از مهمانها پذیرایی کن» و او به آشپزخانه می‌دوید. استالین تعریف می‌کرد: وقتی اوقاتش از من تلخ می‌شود می‌گوید: «حالا میرم آشپزخانه و شکایت را به آشپز می‌کنم» و من به او التماس می‌کنم: «به من رحم کن! اگر شکایتم را به آشپز بکنی بیچاره‌ام می‌کند!» آن وقت سوتلانکا به لحنی تهدیدآمیز می‌گفت اگر باز کار بدی بکند شکایتش را به آشپز خواهد کرد.

استالین از زن اولش، که گرجی بود، پسر بزرگتری داشت: یاشا (یساکف). یاشا مهندس بود. من هرگز او را چنانکه باید نشناختم. وقتی پایم به خانه استالین باز شد، یاشا به ندرت به آنجا می‌آمد. با زنش و دختر نوزادش در خانه دیگری زندگی می‌کرد. چند باری که برای شام به خانه استالین آمد، همیشه تنها می‌آمد. هرگز زن و دخترش را با خودش نمی‌آورد.

سپس نادیا خودکشی کرد. مرگش در شرایط و اوضاع مرموزی اتفاق افتاد. به هر حال، مرگش ناشی از عملی بود که از استالین سرزد سوتلانکا قاعدتاً باید بداند. حتی شایعه‌ای بود مشعر بر این که استالین او را با تیر زده است. بنابر روایت دیگری که به نظر من معقولتر می‌رسد، نادیا به علت توهین ناموسی که استالین به او کرد، خودش را کشت. بی‌گمان سوتلانکا چیزهایی درباره چگونگی مرگ مادرش می‌دانست و از آن بابت بسیار رنج می‌برد.

پس از مرگ نادیا، هر وقت به خانه استالین می‌رفتیم، سوتلانکا و واسیا را همیشه می‌دیدیم. به دیدن سوتلانکا خو گرفتیم. به او علاقه‌مند شده بودم، احساس پدری در حقش می‌کردم، نسبت به او احساس ترحم می‌کردم، احساس ترحم نسبت به یک یتیم. استالین خود آدمی خشن و بی‌توجه بود. هرگز هیچ محبت و رأفت پدری نسبت به او ابراز نمی‌کرد. اگر تندی نمی‌کرد، سرد و بی‌احساس بود. به هر جا که می‌رفت در مناسباتش با دیگران اثری ناخوشایند بر جا می‌گذاشت. شخصیت یک داش گردن شق را داشت. مناسبات سوتلانکا با پدرش چیز پیچیده‌ای بود. استالین او را بسیار دوست می‌داشت، اما این علاقه‌مندی را به شیوه‌ای وحشیانه ابراز می‌کرد. مهربانی او، مهربانی یک گربه نسبت به یک موش بود. موقعی که دختر بچه بود، و بعد موقعی که دختری رسیده بود، و بعد موقعی که مادر شد او را خرد کرد. و این همه از نظر روانی منجر به زوال تدریجی سوتلانکا شد. استالین همیشه برای استفاده از تعطیلات، تنها می‌رفت. هیچ وقت بچه‌هایش را با خودش نمی‌برد. حتی حیوانات هم دوست دارند که مادرشان آنها را در زیر نور آفتاب نوازش کند. همه موجودات به محبت نیاز دارند و آدمی که از محبت محروم باشد ناچار از نظر روانی نقص پیدا می‌کند - این همان چیزی است که برای سوتلانکا اتفاق افتاد.

من نمی‌دانم چه کسانی سوتلانکا را بار آوردند. یادم می‌آید زن گرجی جوان و زیبایی ر آنجا می‌دیدم. گفته می‌شد که معلم سرخانه سوتلانکا است. من نمی‌دانم چه جور معلم سرخانه‌ای بود یا از کجا آمده بود. می‌گفتند بریا او را آنجا گذشته بود و برای بریا کار می‌کرد نه برای سوتلانکا. روزی ناپدید شد و دیگر از او خبری نشد.

سوتلانکا با مردی به نام موروزف^{۴۴} ازدواج کرد، اسم این مرد روسی بود، اما خودش یهودی بود. مدتی با هم زندگی کردند. استالین به زحمت او را تحمل می‌کرد. من هرگز ندیدم موروزف را به خانهاش دعوت کرده باشد. وقتی هم که پسر اول سوتلانکا به دنیا آمد، خیال نمی‌کنم که استالین هیچ وقت او را دید. این هم بسیار مایه ناراحتی سوتلانکا بود. بعد، پس از جنگ، استالین ناگهان دستخوش احساس ضد یهود شد. سوتلانکا و موروزف از هم جدا شدند. موروزف مرد درخشانی است. آنطور که می‌شنوم اقتصاددان خوبی است و دکترای اقتصاد دارد و اقتصاد تدریس می‌کند. خلاصه، از اتباع خوب و شریف اتحاد شوروی است.

وقتی استالین به سوتلانکا گفت که از شوهرش جدا شود، ظاهراً در این زمینه با مالنکف هم صحبت کرد. دختر مالنکف که دختر بسیار خوبی به نام والیا^{۴۵} بود با پسر دوست مالنکف، شامبرگ^{۴۶}، که سالها در دستگاه مالنکف کار کرده بود ازدواج کرده بود. سپس روزی زن مالنکف، والریا آلکسه‌یونا مالنکووا^{۴۷} که زن زیرکی است و من برایش احترام زیادی قائل بودم، گفت که والیا از پسر شامبرگ جدا شده و با کس دیگری، با یک مهندس معمار، ازدواج کرده است. من نمی‌خواهم این دو را با هم مقایسه

44. Morozov 45. Volya 46. Shamberg

47. Valeriya Alekseyevna Malenkova

کنم. این مربوط به خود والیا است. فکر می‌کنم شوهر دومش هم مرد خوبی است. اما نمی‌فهمیدم که چرا باید از پسر دوست پدرش جدا شده باشد. این جریان آن وقت برایم ناراحت کننده بود. مالنکف ضد یهود نبود، و هرگز هم نگفت که استالین از این بابت که دخترش به یک یهودی شوهر کرده از او اظهار ناخرسندی کرده است. اما یقین دارم که اگر هم استالین مستقیماً چیزی به او نگفته باشد او از دیگران شنیده که استالین به سوتلانکا دستور داده از شوهرش به این علت که یهودی است جدا شود؛ و بی‌گمان مالنکف پیش خود حساب کرده که بهتر است او هم همین معامله را با دخترش بکند. این واقعه یکی دیگر از تجلیات همان جریان شرم‌آور ضد یهودی بود که پیشتر از آن سخن داشتم. من چنین چیزی را به مالنکف اسناد نمی‌دهم. این عمل از ناحیه او خوش خدمتی یک نوکر نسبت به ارباب بود: استالین دخترش را ولدار کرده بود از یک یهودی طلاق بگیرد، بنابراین، مالنکف هم باید این کار را می‌کرد. من به طور کلی مالنکف را آدمی عادی و سالم و نیالوده به این بیماری می‌دانستم.

سپس سوتلانکا برای بار دوم ازدواج کرد. این استالین بود که می‌خواست او با یوری، پسر ژدائف، ازدواج کند. یوری اکنون رئیس دانشگاه راستف است. من همیشه دوستش داشتم و هنوز هم دارم. مرد زیرک و تحصیل کرده و معقولی است. استالین هم او را دوست می‌داشت، اما سوتلانکا از او خوشش نمی‌آمد. پس از مرگ استالین از هم جدا شدند. من از این جریان خیلی ناراحت شدم. من هیچ خوش نداشتیم چیزهایی را که مردم وراج درباره رفتار بد سوتلانکا با شوهرانش و بی‌وفائیش نسبت به آنها می‌گفتند بشنوم. مدت زیادی تنها زندگی کرد، بی‌شوهر. این یک چیز غیر طبیعی بود. دوتا بچه داشت: پسری از شوهر اولش و دختری از پسر ژدائف. افشای سیاهکاریهای پدرش ضربه سخت دیگری بود که بر او وارد آمد.

چندی بعد میکویان گفت که سوتلانکا آمده است با او مشورت کند. می‌خواست با یک روزنامه‌نگار هندی ازدواج کند (براجش‌سینگ^{۴۸}). به میکویان گفته بود که این مرد او را دوست می‌دارد. سینگ از او بزرگتر بود، اما سوتلانکا مدت درازی بود که با او آشنا بود. سینگ مرد شایسته‌ای بود - کمونیست هم بود. میکویان گفت: «از من خواست که بینم واکنش شما چه خواهد بود.» تعجب کردم از این که نظر مرا خواسته بود. این چیزی بود مربوط به خود او. به میکویان گفتم: «اگر او را مردی شایسته می‌داند، خوب، با او ازدواج کند. این انتخابی است که خود او می‌کند. او هر تصمیمی در این زمینه بگیرد ما دخالت نمی‌کنیم. این که این مرد تبعه اتحاد شوروی نیست نباید مانعی بر سر راه باشد - اگر سوتلانکا حقیقتاً به او علاقه‌مند است. خودش تصمیم بگیرد.» با او ازدواج کرد. خوشحال شدم. من فقط می‌خواستم طوری باشد که بتواند زندگیش را اداره کند.

سپس، آخرین ضربه در رسید: مرگ و تشییع جنازه سومین شوهرش.

من به این علت با این تفصیل از سوتلانکا صحبت می‌کنم، که اکنون با وضع بسیار تأسف‌آوری روبرو است. وقتی شنیدم که برای شرکت در مراسم تدفین شوهرش رفته و دیگر بر نمی‌گردد می‌خواستم به خودم بیاورانم که این هم آخرین دروغی است که مطبوعات بورژوایی سرهم کرده‌اند. تا چند روز باور نکردم. بعد اطلاعات مسلم و انکارناپذیری دریافت کردم. من نمی‌فهمم که چطور شد تصمیم به این اقدام گرفت. از خانه و بچه‌هایش دست کشید و برای نشخوار، خوراک به دشمنان شیوه زندگی شوروی داد و به دشمنان سوسیالیسم امکان داد که از نام او، از نام دختر استالین، به زیان کشور ما استفاده کنند. این از يك فرد شوروی قابل گذشت نیست. با این همه، من هنوز از برای او متأسفم. هرگاه به او و ناشادکامی او می‌اندیشم این شعر نکراسف را به یاد می‌آورم.^{۴۹}

منظره فضای خالی از درخت، اشک به چشمانش می‌آورد؛
درختان غانی را به یاد می‌آورد که در آنجا شاخ و برگ افشاندند بودند.

صرف خیال سوتلانکا، اشک به چشم می‌آورد. از این که می‌بینم عاقبت کارش به اینجا کشید افسرده می‌شوم. سرنوشتش از همان آغاز زندگی، سرنوشتی دشوار بود، زندگی هرگز راحت نبود. اما هیچ يك از اینها این عملش را توجیه نمی‌کند. با این همه اوقاتی که به او می‌اندیشم آنقدر که اندوهگین می‌شوم ~~خشمگین~~ نمی‌شوم. من کتابش را نخوانده‌ام، قطعاتی از آن را از رادیو شنیده‌ام. غرب، آن قطعاتی را منتشر می‌کند که به مقاصدش خدمت می‌کنند. شاید این قسمت‌هایی که من شنیده‌ام معرف کتاب در مجموع نباشند، اما آنچه شنیده‌ام، هیچ نباشد، غریب می‌نماید. طوری است که گویی حاصل يك فروپاشی روحی و عاطفی است. برای مثال، می‌نویسد که خیلی مذهبی بوده و عادتاً نشان صلیب بر سینه رسم می‌کرده — من خیال نمی‌کنم هرگز واقعاً آدمی مذهبی بوده باشد. کتاب، خاصه‌ای غریب و حتی بیمارگونه دارد. من هیچ از آن سر در نمی‌آورم. چگونه فردی که در جامعه شوروی بارآمده توانسته است چنین کتابی بنویسد؟ رفتن و گریختنش به غرب کار بسیار اشتباهی بود. قابل توجیه نیست: اما این يك طرف قضیه است. او کار ابلهانه‌ای کرد، اما با او ابلهانه هم رفتار شد — ابلهانه و خشن. از قرار، پس از دفن شوهرش به سفارت ما در دهلی نو رفت. بندیکتف^{۵۰} سفیر ما در هند بود. او رامی‌شناختم. مردی است بسیار مقیّر. سوتلانکا گفت که می‌خواهد چند ماهی در هند بماند، اما بندیکتف به او توصیه کرد که بی‌درنگ به اتحاد شوروی برگردد. این عمل ابلهانه‌ای بود. وقتی سفیر اتحاد شوروی به يك فرد شوروی توصیه می‌کند که فوراً به کشورش باز گردد، طرف ظنّین می‌شود. سوتلانکا با راه و روش ما در این زمینه خوب

۴۹. N.A. Nekrasov شاعر سده نوزدهم روسیه. این بیت از منظومه به نام «ساشا» است.

آشنا بود. می دانست که مفهوم این حرف این است که مورد اعتماد نیست و جریان مربوط به توجه به راحتی و بهروزی او نیست، بلکه به مفهوم بی اعتمادی است — بی اعتمادی سیاسی — که می تواند پیامدهای بدی برای او داشته باشد. این، شیوه بسیار برخوردارنده و خفت آوری است که حتی تعادل يك آدم متعادل را برهم می زند، و سوتلانکا آدم متعادلی نبود. نامتعادل بودنش از محتوای کتابش پیدا است. وقتی وضع را چنین دید خودش را باخت و برای کمک، به قدرتهای خارجی روی برد. رفتنش به غرب بعضاً گناه کسانی بود که به عوض آنکه با اتباع شوروی با کاردانی و احترام رفتار کنند از شیوه های پلیسی استفاده می کنند.

لابد می پرسید به نظر شما چه باید می کردند؟ من معتقدم که اگر با او جور دیگر رفتار می شد این واقعه تأسف آمیز هرگز پیش نمی آمد. وقتی سوتلانکا به سفارت آمد و گفت که باید دو سه ماهی در هند بماند، باید به او می گفتند: «سوتلانا ایوسیفووا، چرا فقط سه ماه؟ يك روادید یکی دو ساله، حتی سه ساله بگیرید. می توانید يك روادید بگیرید و در اینجا زندگی کنید، بعد هر وقت خواستید به اتحاد شوروی برگردید.» اگر به او آزادی انتخاب می دادند روحیه اش عوض می شد. باید به او نشان می دادند که مورد اعتماد است. من معتقدم که اگر به این نحو با او رفتار می شد، اگر هم کتابش را نوشته بود یا آن را منتشر نمی کرد یا آن را بازنویسی می کرد. اما طوری با او رفتار کردند که به او حالی کنند که مورد سوء ظن است. او زن زیرکی است و این را فهمید، و بنابراین به سفارت آمریکا رفت. و به این ترتیب بود که به سویس و از آنجا به آمریکا رفت. کلیه پیوندهای خود را برای همیشه با وطنش گسست. از بچه هایش — از پسر و دخترش — و از دوستانش برید، هر آنچه را که می شناخت از دست داد. و بدین سان زندگی به عنوان يك شهروند شوروی پایان پذیرفت. بسیار بسیار جای تأسف است. من به راستی برای سوتلانکا متأسفم. من هنوز بی اختیار او را بدین نام می خوانم، هر چند سالها است که سوتلانا ایوسیفووا بوده است نه سوتلانکا.

اما خوب، اگر به آن ترتیبی که گفتم عمل کرده بودیم و باز از هند به وطنش باز نمی گشت چه؟ خوب، این هم البته عمل بدی بود اما به این بدی نبود. چنانکه دیدیم حتی با این سیستم روادیدی هم که داریم باز برنگشت. من از آنچه برای سوتلانکا اتفاق افتاد بسیار ناراحتم، اما با این همه فکر می کنم هنوز همه چیز از دست نرفته است. هنوز می تواند برگردد. فکر پیوستن به بچه هایش ممکن است قوت بگیرد. باید فرصت دیگری به او داد. باید بداند که اگر بخواهد برگردد با آغوش باز از او استقبال خواهد شد و از ضعفی که با رفتن به آمریکا نشان داده علیش استفاده نخواهد شد. من سوتلانکا را برای عملی که کرد تبرئه نمی کنم، اما کسانی را هم که به عوض کمک به او در انتخاب راه درست، او را به این اقدام نابجا و توجیه ناپذیر و نامعقول برانگیختند و موجب شدند خود را در باتلاق و مشقات زندگی مهاجران بیندازد بری از گناه نمی دانم.

سورها و تعطیلات با استالین

سالهای آخر عمر استالین برای ما سالهای سختی بود. دولت در معنا فلج شده بود. استالین گروه کوچکی را انتخاب کرده بود که همیشه آنها را در پیرامون خود نگه می‌داشت. بعد، گروهی بودند که برای این که آنها را تنبیه کرده باشد برای مدتی نامعین از آنها دعوت نمی‌کرد. هر يك از ما می‌توانست امروز جزو این گروه و فردا جزو آن گروه باشد. پس از کنگره نوزدهم حزب، استالین برای رسیدگی به مسائل مختلف از اعضای هیأت رئیسه جدید کمیسیونهایی با اختیارات وسیع تشکیل داد. این کمیسیونها در عمل به جایی نرسیدند، زیرا هر کس به میل و اختیار خودش باز گذاشته شده بود. رهبری و ارشادی در کار نبود. وظیفه‌ای برای کمیسیونها مقرر نشده بود که بدان پردازند. بنابراین خود کمیسیونها بودند که برای خود تعیین وظیفه می‌کردند. در این ارکستر هر کس برای خودش سازی می‌زد - آن هم هر وقت که خوش داشت - و رهبری و اداره‌ای از ناحیه رهبر ارکستر نبود.

معمولاً برای جلسات دفتر (هیأت رئیسه) به این ترتیب گرد هم می‌آمدیم: جلسات رسمی به این عنوان وجود نداشت. استالین از «ویلا ی تردیک» - که آن وقتها در آنجا زندگی می‌کرد - به شهر می‌آمد و از طریق دبیرخانه کمیته مرکزی ما را به دور هم جمع می‌کرد. در دفتر کارش، در کرمین، یا بیشتر در سالن سینمای کرمین، جمع می‌شدیم. فیلم تماشا می‌کردیم و در فواصل بین حلقه‌های فیلم درباره مسائل مختلف صحبت می‌کردیم. استالین حوالی ساعت ۷ یا ۸ شب از خواب بعد از ظهر بیدار می‌شد و با اتومبیل به کرمین می‌آمد. ما در آنجا با او ملاقات می‌کردیم. فیلمها را خودش انتخاب می‌کرد. این فیلمها معمولاً محصول غرب و به طور عمده آمریکایی بودند. به خصوص از فیلمهای کابویی خوشش می‌آمد. اغلب از آنها بد می‌گفت و از لحاظ ایدئولوژیک آنها را به طرز شایسته‌ای ارزیابی می‌کرد، اما بلافاصله پس از آن فیلمهای جدیدی از همین مقوله را سفارش می‌داد. فیلمها زیرنویس نداشتند، بنابراین وزیر امور سینمایی ی. ی. بلشاکف^۱ با صدای بلند آنها را ترجمه می‌کرد - از همه زبانها ترجمه می‌کرد. هیچ يك از این زبانها را هم بلد نبود. طرح داستان را قبلاً به او می‌گفتند و او با زحمتی آن را حفظ می‌کرد، و بعد «ترجمه» می‌کرد. ما اغلب در مورد ترجمه سر به سرش می‌گذاشتیم، به خصوص بریا. در بسیاری از صحنه‌ها، بلشاکف طرح را عوضی می‌گرفت و فقط چیزهایی را که خودمان بر صحنه می‌دیدیم توضیح می‌داد: «حالا دارد از اتاق درمی‌آید... حالا از خیابان می‌گذرد.» بریا با او هماواز می‌شد و کمکش می‌کرد: «بین! می‌خواهد بدود! آها، دارد می‌دود!»

استالین جز سینمای کرمین هرگز به هیچ سینمایی نمی‌رفت؛ و سینمای کرمین

مجهز به پروژکتوری بود که حتی آن وقت هم کهنه به حساب می‌آمد. از این سالن حالا دیگر به عنوان سالن سینما استفاده نمی‌شود. انواع و اقسام فیلمها را در اینجا می‌دیدیم - آلمانی، انگلیسی، فرانسوی، آمریکایی و سایر کشورها. آرشیو فیلم بسیار بزرگ بود. یادم هست يك بار فیلم تاریخی بسیار ناخوشایندی دیدیم. وقایع فیلم در انگلستان می‌گذشت: «گنجی» را باید از هندوستان به انگلستان می‌بردند و دزدان دریایی اسپانیایی در تمام طول راه بودند و بر کشتیهای انگلیسی حمله می‌بردند و خدمه کشتیها را می‌کشتند. چون زمان انتقال این «گنج» فرا رسید انگلیسیها به یاد ناخدای یکی از کشتیهای دزدان دریایی افتادند که در یکی از زندانهایشان زندانی بود. این دزد دریایی آدمی ناقلا و گردن شق و بسیار جسور بود. انگلیسیها برآن شدند از او بپرسند و ببینند آیا این کار را می‌تواند برای آنها انجام دهد. ناخدا گفت که بلی، انجام می‌دهم اما به این شرط که به او اجازه دهند خدمه کشتیاش را از میان سایر دزدان دریایی انتخاب کند که با او در زندان هستند. انگلیسیها پذیرفتند. کشتی‌ای به او دادند و راهش انداختند. به هند رفت و گنج را بار کشتی کرد. در بازگشت دست به کار شد تا سر خدمه کشتی را یکی یکی زیر آب کند. شیوه کارش به این شکل بود: در اتاق مخصوصش عکس کسی را که در نظر داشت از بین ببرد به دیوار می‌زد - فقط برای یادآوری.

پس از این که این شخص را از عرشه به دریا می‌انداخت عکس قربانی بعدی را به دیوار می‌زد. گمان می‌کنم سرانجام خود این ناخدا هم از بین رفت. می‌گویند که این داستان حقیقت داشته. تماشای این فیلم و دیدن غدر و خیانت این ناخدا بی‌اختیار این نکته را بر ما متذکر می‌شد که چگونه کسانی که با استالین کار می‌کردند اغلب ناپدید می‌شدند. این فکر ذهنمان را جولانگاه خود ساخته بود که: «آیا دشمنان خلق هم را به همین نحو نمی‌کشتند؟»

معمولاً وقتی فیلم پایان می‌پذیرفت، استالین می‌گفت: «خوب، برویم يك چیزی بخوریم، چرا نه؟» ما گرسنه‌مان نبود. حالا معمولاً ساعت يك یا دوی بعد از نیمه شب بود. وقت رفتن به بستر بود، به علاوه فردا هم باید به سر کار می‌رفتیم. اما استالین مجبور نبود که صبح کار کند و فکر ما را هم نمی‌کرد. همه می‌گفتیم بله، ما هم گرسنه‌ایم. این دروغی که می‌گفتیم و می‌گفتیم گرسنه‌ایم چیزی شبیه به يك انعکاس شرطی بود. همه در اتومبیلهایمان می‌نشستیم و راه «ویلاي نزدیک» را در پیش می‌گرفتیم. بریا و مالنکف معمولاً سوار ماشین استالین می‌شدند، بقیه ما به دلخواه، بین اتومبیلها سرشکن می‌شدیم. من و بولگانین معمولاً با يك اتومبیل می‌رفتیم. کاروان ما از کرملین، از طریق کوچه پس کوچه‌ها، به جانب رودخانه مسکو می‌رفت. اغلب از کسانی که با استالین بودند می‌پرسیدم: «چرا از راه اصلی منحرف شدید؟»

جواب می‌دادند: «از ما نپرسید. خط سیر را ما تعیین نکردیم. استالین خودش کوچه‌ها و خیابانهای مسیر راه را معین کرد.»

از قرار، استالین نقشه خیابانهای مسکو را داشت. و هر بار خط سیر خاصی را انتخاب می‌کرد. حتی از پیش به محافظانش هم نمی‌گفت که از چه مسیری می‌رود. البته پیداست

که این چیزها برای خنثی کردن نقشه دشمنانی بود که ممکن بود به جانش سوء قصد کنند. اما خود کرملین - آن روزها کسی را به درون آن راه نبود. عمارتی که تئاتر در آن واقع بود به جز کسانی که با استالین می‌آمدند به روی هم بسته بود.

هر بار که به «ویلائی نزدیک» می‌آمدیم درباره قفلهایی که از دفعه قبل به این طرف بر سایر قفلهای افزوده شده بود با هم پیچ‌پیچ می‌کردیم. انواع و اقسام قفل به دروازه بود، راهبندی هم برپا کرده بودند. گذشته از این، برگرد ویلا دو حصار بود، و بین این حصارها سگهای پاسبان؛ یک سیستم اعلام خطر الکتریکی و انواع و اقسام وسایل ایمنی دیگر نیز بود. البته این کار بسیار به قاعده‌ای بود. آدمی به مقام و موقعیت استالین هدف خوبی برای دشمنان نظام شوروی بود. این موضوع شوخی‌برداری نبود و این احتیاطها کاملاً معقول می‌نمود - هر چند تقلید از آن برای ما کار بسیار خطرناکی بود.

وقتی به ویلا می‌رسیدیم «جلسه» ادامه می‌یافت، اگر جلسه‌اش بتوان خواند. این طرز کار - اگر بتوان کارش نامید - از بعد از جنگ تا مرگ استالین بردوام بود. نه کمیته مرکزی، نه دفتر سیاسی، نه دفتر هیأت رئیسه هیچ یک منظم کار نمی‌کرد. اما جلسات منظم استالین با محفل خصوصی خود همچنان ادامه داشت. اگر دو سه روزی احضارمان نمی‌کرد فکر می‌کردیم اتفاقی برایش افتاده، یا که بیمار شده است.

به شدت از تنهایی رنج می‌برد. احتیاج داشت به این که کسی همیشه با او باشد. همین که صبح از خواب بیدار می‌شد ما را احضار می‌کرد، یا ما را به سینما دعوت می‌کرد، یا باب گفت و گویی را می‌گشود که دو دقیقه پیش وقت نمی‌برد، اما او آن را می‌کش می‌داد تا ما را بیشتر نگه دارد. این ملاقاتها برای ما یک سرگرمی خالی از لذت بود. راست است، گاهی اوقات به مسائل دولتی و حزبی هم می‌پرداختیم. اما تنها جزئی از وقتمان را بر آنها صرف می‌کردیم. اصل کار، پر کردن وقت استالین بود، که تنهایی آزارش ندهد. از تنهایی رنج می‌برد و از آن وحشت داشت.

اما ترسش تنها از تنهایی و دشمنانی نبود که بر سر راهش کمین کرده باشند؛ هر گاه که با او شام می‌خوردیم دست به هیچ غذا یا مزه یا مشروبی نمی‌زد تا این که کس دیگری از آن می‌چشید. این نشان می‌داد که در احوال بدی سقوط کرده بود. حتی به مردمی که در خانه‌اش کار می‌کردند، مردمی که سالها خدمتش را کرده بودند و بی‌شک نسبت به او وفادار بودند، بدگمان بود. به هیچ کس اعتماد نداشت. وقتی برای شام به خانه‌اش می‌رفتیم، همیشه غذای مطلوب و مورد علاقه او را می‌خوردیم و آشپزها این غذاها را خوب درست می‌کردند. لذیذ بودند. اما باید که آنها را به این شکل می‌خوردیم: مثلاً استالین می‌خواست چیزی بخورد؛ غذایی را که می‌خواست بخورد اول برای کس دیگری می‌کشیدند، که اول او از آن بخورد بعد خودش.

«بین، نیکیتا، دل و جگر مرغ است. از آن خوردی؟»

«آه، فراموش کردم.» می‌دیدم که دلش می‌خواهد از آن بخورد، اما می‌ترسد. از

آن می‌خوردم، و آن وقت بود که او هم شروع می‌کرد.

سپس می‌گفت: «می‌بینی! شاه ماهی است!» شاه ماهی خیلی دوست داشت. شاه ماهی

را نمک تَرده می‌پختند، بقیه مال خودشان را نمک می‌زدند. من از غذای استالین می‌چشیدم و بعد او قدری می‌خورد. خوراکیهای دیگر هم همین‌طور، هر خوراکی چشیده مخصوصی داشت که می‌چشید تا ببیند مسموم هست یا نیست.

بریا تنها کسی بود که در خانه استالین از این کار معاف بود. این معافیت از این جهت بود که او هرگز از غذایی که برای ما می‌آوردند نمی‌خورد. همیشه مواقعی که در خانه استالین شام می‌خوردیم شامش را از ویلای خودش می‌آوردند. پیرزن خدمتکار استالین، ماتریونا پتروونا^{۵۲}، معمولاً غذا را برای بریا می‌آورد و با صدای خفه و تودماغی خود می‌گفت: «بفرما رفیق بریا، این هم علف شما.» ماهمه به این حرفش قاه قاه می‌خندیم. بریا حقیقتاً هم علفخوار بود، سبزی را به شیوه‌ای می‌خورد که در آسیای مرکزی می‌خورند؛ گاهی اوقات با انگشت سبزی را در دهان می‌تپاند. گاه گذاری از چنگال استفاده می‌کرد، اما بیشتر اوقات غذا را با دست می‌خورد.

این شامها چیزهای وحشتناکی بودند. اوایل صبح از این شامها فارغ می‌شدیم و به خانه می‌رفتیم، درست موقع صبحانه، بعد هم که باید به سر کار می‌رفتیم. طی روز من سعی می‌کردم وقت ناهار چرتی بزنم، زیرا همیشه خطر این بود که اگر چرتی ترنی و استالین به شام دعوت کنند سر میز شام چرتت ببرد؛ و کسانی که سر میز شام خانه استالین چرتشان می‌برد ممکن بود عاقبت بدی پیدا کنند. اغلب، میگساریها هم جدی بود. یادم هست بریا و مالنکف و میکویان از دختر خدمتکار خواسته بودند به جای شراب آب رنگین برایشان بریزد، چون نمی‌توانستند در مشروبخواری با استالین همگامی کنند. از پیش از جنگ این باده‌خواری به افراط در خانه استالین باب بود. شچرباکف و ژدانف، پیش از مرگشان، دوتا از حریفهای این کار زشت و زنده بودند - و دوتا از اولین تلفاتش هم. يك بار شچرباکف حتی کار را به جایی رساند که دست بریا و مالنکف و میکویان را که گفته بودند دختر خدمتکار به جای شراب، آب رنگین در جامه‌اشان بریزد رو کرد. استالین وقتی فهمید که گول خورده است عصبانی شد، هنگامه‌ای پیا کرد. ما همه از شچرباکف ناراحت شدیم، اما بدیهی است نمی‌توانستیم چیزی در این باره بگوئیم. عاقبت شچرباکف آنقدر خورد که مرد - و این کار را هم نه به این علت می‌کرد که واقعاً به الکل علاقه‌مند بود؛ نه، بلکه به این علت که می‌دید استالین خوشش می‌آید که اطرافیانش آنقدر بخورند که نتوانند خود را روی پا نگه دارند. به سخن بسیطتر، استالین تفریح می‌کرد که اطرافیانش را در وضع بد و شرم‌آوری ببیند. به علی از خفت و خواری دیگران لذت می‌برد. یادم هست يك بار مرا مجبور کرد که جلو جمعی از مقامات حزبی گوپاک^{۵۳} برقصم. باید چمبک می‌زدم و پاها را به اطراف می‌پراندتم، که راستش را بخواهید برای من کار آسانی نبود. اما این کار را کردم و سعی کردم که قیافه شاد به خود بگیرم. همانطور که بعد به میکویان گفتم: «وقتی استالین می‌گوید برقص، آدم عاقل می‌رقصد.»

در این شامهای رنج‌آور و پایان‌ناپذیر، استالین اغلب با گفتن داستانهایی ما را سرگرم می‌کرد. من هرگز وصف نخستین تبعیدش را از یاد نبرده‌ام. این داستان به توضیح علل مشروبخواری بیش از اندازه‌اش کمک می‌کند. او را به جایی در ایالت ولگا فرستادند. بسیاری از مجرمین عادی و سیاسی را به آنجا می‌فرستادند. استالین اغلب می‌گفت: «در جریان اولین تبعیدم آدمهای بسیار نازنینی در بین محکومان عادی بودند. من بیشتر با آنها می‌گشتم. یادم هست اغلب به پیاله فروشیهای شهر می‌رفتیم. نگاه می‌کردیم ببینیم چه کسی یکی دو روبل دارد؛ بعد پولمان را جلو پیشخوان می‌گرفتیم، چیزی سفارش می‌دادیم و تا آخرین دیناری که داشتیم مشروب می‌خوردیم. یک روز من پول می‌دادم، فردا کسی دیگر و همین‌طور به نوبت. این محکومین عادی مردم بسیار خوب و نازنینی بودند. اما در بین مجرمین سیاسی عدّه زیادی نارفق بودند. یک‌بار محکمه‌های «رفیقانه» تشکیل دادند و به خاطر این که با مجرمین عادی مشروب می‌خوردم و به نظر آنها جرم محسوب می‌شد، محاکمه‌ام کردند.»

نفهمیدیم این محکمه رفیقانه چه رأیی درباره استالین داده بود. کسی هرگز از او نپرسید. فقط نگاههایی با هم رد و بدل می‌کردیم؛ و بعدها اظهاراتی از این قبیل: «می‌بینی، حتی در جوانیش هم به مشروب علاقه‌مند بوده. شاید هم ارثی باشد.» استالین در ضمن، داستانها از پدرش برای ما تعریف می‌کرد. می‌گفت پدرش کفشدوز ساده‌ای بوده و مشروب زیاد می‌خورده. آنقدر می‌خورد که مجبور می‌شد برای پول مشروب کمربندش را بفروشد، و یک گرجی باید در تنگنای عجیبی افتاده باشد که کمربندش را بفروشد. گفت: «پدرم چندین بار کمربندش را فروخت. و وقتی من در گهواره بودم، اغلب انگشتش را در گیلان شراب می‌کرد و در دهنم می‌گذاشت، که بمکم. از آن وقت که در گهواره بودم مشروبخوری یادم می‌داد.»

نمی‌دانم که در زندگینامه استالین درباره پدرش چه نوشته‌اند. اما در سالهای اولیه فعالیتیم شایعه‌ای درباره پدرش در افواه بود که می‌گفت پدرش هرگز یک کفشدوز ساده نبوده بلکه کارگاهی اقلابا با ده کارگر داشته است. این در آن زمان دم و دستگاه بزرگی بود. در حقیقت این واقعه اگر در جریان تصفیه‌ها و در پیوند با هرکس دیگری به جز استالین افشا شده بود، آن شخص تحت بازجویی قرار می‌گرفت و حسابی او را می‌جنجانند. پس از انقلاب، مردم درباره زمینه خانوادگی خیلی حساسیت نشان می‌دادند. اگر معلوم می‌شد که از دامن یک خانواده غیر کارگری برخاسته‌ای به چشم تبعه درجه دوم نگاهت می‌کردند. این برخورد، قابل فهم بود. طبقه کارگر انقلابی‌ترین و استوارترین طبقه جامعه است و بار کلیه طبقات دیگر را در طول تاریخ بردوش کشیده است. بنابراین برخورد مردم با سایر طبقات غیر کارگر همیشه آمیخته به احتیاط و انتقاد بوده است.

این هم نمونه‌ای دیگر از داستانهایی است که استالین برای ما باز می‌گفت:

«روزی زمستانی به شکار رفتم. تفنگم را برداشتم و با اسکی از روی رودخانه ینی‌سی^{۵۴} گذشتم. حدود ۱۲ ورست راه رفتم. دیدم چند تا کبک روی یک درخت نشسته‌اند،

راستش را بخواهید، اول نفهمیدم که کبک هستند. البته قبلاً کبک شکار کرده بودم، ولی همیشه فکر کرده بودم از همین پرنده‌هایی هستند که در نزدیک علفزار زندگی می‌کنند. به هر حال، آدم تا زنده است چیز یاد می‌گیرد. نزدیکتر رفتم و شروع به تیراندازی کردم. دوازده فشنگ داشتم، ولی کبکها بیست و چهار تا بودند. دوازده‌تا را کشتم، بقیه همانجا نشسته بودند. تصمیم گرفتم برگردم و چندتا فشنگ بیاورم. رفتم، چندتا فشنگ برداشتم و برگشتم. «منتظر بودیم، ببینیم بعد چه خواهد گفت. گفت: «رسیدم، دیدم هنوز آنجا نشسته‌اند.»

به میان حرفش دویدم، گفتم: «چطور، هنوز آنجا نشسته بودند؟»
گفت: «آره، هنوز آنجا نشسته بودند.» بریا او را به ادامه داستان برانگیخت.
«دوازده‌تای مابقی را هم کشتم، یک تکه ریسمان برداشتم، آنها را به ریسمان بستم، ته ریسمان را به کمرم بستم و آنها را با خود به خانه کشیدم.»

پس از شام، پیش از رفتن، هنگامی که در حمام دست و رویمان را می‌شستیم بی‌اغراق از شدت تنفر تف بر زمین می‌انداختیم. که در یک روز زمستانی دوازده ورست رفته، دوازده کبک کشته، دوازده ورست دیگر هم رفته و آمده، دوازده کبک دیگر را کشته و باز دوازده ورست تا خانه راه رفته — یعنی چهل و هشت ورست، آن هم با اسکی! بریا گفت: «گوش کن، چطور یک قفقازی که به عمرش اسکی نکرده می‌تواند چنین مسافتی را با اسکی بپیماید؟ دروغ می‌گوید!»

البته که دروغ می‌گفت. کسی در این‌باره شکی نداشت. دشوار بتوان گفت چه چیز استالین را به دروغ گفتن وامی‌داشت. نمی‌دانم محرکش در این کار چه بود. شاید یک نوع اجبار و نیاز درونی بود. این داستان، دروغی سرگرم کننده بود و زیبایی به حال کسی نداشت. اما او اغلب در گفت‌وگوهای جدی هم دروغ می‌گفت. و اما لاف و گرافش درباره تیراندازی — من با چشم خود دیدم که تیراندازی اصلاً بلد نبود چه رسد به این که با بیست و چهار گلوله بیست و چهار کبک کشته باشد. یک بار که در «ویلای تردیک» با او غذا می‌خوردیم تفنگی برداشت که گنجشکها را بتاراند و تنها موفقیتش این بود که یکی از چکیستهای محافظش را زخمی کرد. یک بار دیگر که به تفنگ ور می‌رفت تیر در رفت و چیزی نماند میکویان را بکشد. تردیک میکویان نشسته بود، گلوله در زمین نشست و یک مشت خاک و شن به روی میز و سر میکویان پاشید. کسی چیزی نگفت، اما همه وحشت کرده بودیم.

اگر چیزی بدتر از شام خوردن با استالین بود آن رفتن با او به تعطیلات بود. البته شام خوردن با او و رفتن به تعطیلات با او افتخار بزرگی بود. اما عذاب جسمانی بزرگی هم بود. کاش مردم می‌دانستند که این عمل چه رنج بزرگی بود و برای حفظ روابط چه شکنجه‌ای را باید تحمل می‌کردیم! باید در ظاهر به دوستانه‌ترین وجه تظاهر می‌کردیم. باید این فداکاری را می‌کردی. اما تحمل این رنج بی‌اجر هم نبود: گفت و گوهای پیش می‌آمد که می‌توانستی از آنها استفاده کنی و برای مقاصد خودت از آنها نتیجه‌گیری کنی.

پس از این که در مسکو جا افتادم، استالین اغلب مواقعی که برای استراحت به قفقاز می‌رفت از من دعوت می‌کرد که با او بروم. این دعوتهای مکرر همه جزئی از ترسی بود که از تنهایی داشت. استالین مسلماً به من علاقه‌مند بود، زیرا پیش از رفتن به قفقاز همیشه مرا می‌خواست و می‌گفت: «برویم به جنوب، تو هم به استراحت احتیاج داری.»

در جواب می‌گفتم: «باشد، با کمال میل.» البته ترجیح می‌دادم نروم، اما گفتن چنین چیزی تصورناپذیر بود. همیشه می‌رفتم و رنج می‌بردم. یک بار یک ماه تمام با او بودم. مرا چسبیده به محل اقامت خود جای داد. این یک شکنجه به تمام معنا بود. باید تمام وقت را با او و مشارکت در شامهای پایان‌ناپذیر می‌گذراندم. بریا اغلب دلداریم می‌داد. می‌گفت: «به این قضیه این جور نگاه کن: بالاخره یکی باید رنج ببرد، پس چه بهتر که آن شخص تو باشی.»

استالین معمولاً در سوچی استراحت می‌کرد و اغلب به یاد ایام قدیم به وراشیلوف هم اجازه می‌داد با او به سوچی برود. وراشیلوف در آن زمان که وزیر دفاع بود و هنوز از نظر استالین نیفتاده بود ویلای بزرگی به سبک کاخ لیوادیا^{۵۵} (در یالتا) برای خود ساخته بود.

یک بار خودم تنها در سوچی تعطیلاتم را می‌گذراندم و میکویان در جای دیگری بود. خیال می‌کنم در سوخومی. استالین از استراحتگاه خود در بورژومی^{۵۶} به ما تلفن کرد. گمان می‌کنم این اولین بار بود که در آنجا استراحت می‌کرد. همه آنها را که تعطیلاتشان را در قفقاز می‌گذراندند، به علاوه بریا، که آن وقت در مسکو بود، احضار کرد. همه در بورژومی جمع شدیم. عمارت بزرگ بود، اما لوازم چندانی نداشت؛ قبلاً موزه بود و بنابراین اتاق خواب نداشت و ناچار درهم می‌چیدیم. وضع بسیار بد و ناراحت‌کننده‌ای بود. همه زندگیمان تابع برنامه استالین بود؛ و برنامه‌مان اصلاً با هم نمی‌خواند. ما صبح زود از خواب برمی‌خاستیم و قدمی می‌زدیم و او هنوز خواب بود. سرانجام برمی‌خاست و روز رسماً شروع می‌شد.

روزی استالین ما را خواست و گفت: «راکوشی^{۵۷} برای گذراندن تعطیلات آمده است. تلفن کرد و از من اجازه خواست.» یعنی چه؟ این اولین بار نبود که راکوشی برای گذراندن تعطیلات به قفقاز می‌آمد. اما چیزی نگفتم. «بهتر است کسی به راکوشی تلفن کند و بگوید که به اینجا بیاید.» کسی به راکوشی تلفن کرد. سپس استالین گفت: «چطور هر وقت من در قفقاز هستم راکوشی خبردار می‌شود؟ ظاهراً شبکه اطلاعاتی مخصوصی به او خبر می‌دهد. باید دماغش را سوزاند.» آه، پس که راکوشی هم در فهرست مظنونین وارد شده بود! که او هم عامل خارجی بود! البته خبردار شدن راکوشی از بودن استالین در قفقاز رازی نبود. صاف و ساده به دبیرخانه کمیته مرکزی تلفن

می‌کرد و به او می‌گفتند که استالین در قفقاز است و استراحت می‌کند. این تنها کاری بود که باید می‌کرد و یحتمل دقیقاً همان کاری هم بود که می‌کرد.

راکوشی آمد و برای شام به ما پیوست، در مشروبخواری ما هم مشارکت کرد. يك وقت، در حالی که خودش مقداری خورده بود گفت: «آه، اینجا چه خبر است؟ نگاه کنید، همه مست‌اند!» راکوشی در سخن مجامله نمی‌شناخت. ما می‌دانستیم که حق با او است، ولی ما هم برای این وضع و رفتار خود توجیهی داشتیم، ما که نمی‌خواستیم این طور زندگی کنیم. همه قربانیان خواست استالین بودیم. اما با این همه این گفته راکوشی را به دل گرفتیم.

بریا به استالین گفت که راکوشی ما را يك مشت مردم مست و دائم‌الخمر خوانده؛ استالین گفت: «بسیار خوب، خواهیم دید.» همان شب وقتی به شام نشستیم، استالین راکوشی را به مشروب بست. دو یا سه شیشه شامپانی و نمی‌دانم چند شیشه شراب دیگر به خوردش داد. من می‌ترسیدم که راکوشی نتواند این همه را برتابد و تلف بشود. اما نه، به هر حال يك جوری جلس را از آب کشید. صبح روز بعد رفت. استالین تمام مدت آن روز سر کیف بود و شوخی می‌کرد: «دیدید به چه حالی انداختمش؟» مدتی ماند و میکویان و مرا یکچند دیگر نگه داشت، تا سرانجام در رفتیم و به استراحتگاههای خود بازگشتیم.

استالین مواقعی که در قفقاز بود اغلب مهمانانی داشت که بیشتر پیرمردانی بودند که از بچگی آنها را می‌شناخت. يك کارگر پیر راه‌آهن بود که استالین علاقه خاصی به او داشت. ظاهراً مرد خوب و شریفی بود. کمونیست بود. این مرد از وضع بدی که جوانان گرجی با آن دست به گریبان بودند برای استالین تعریف کرد. جوانان وقتی تحصیلاتشان را تمام می‌کردند کار مناسبی در محل نمی‌یافتند، مایل هم نبودند به جای دیگری بروند. ول می‌گشتند یا دست به معامله و خرید و فروش غیرمجاز می‌زدند. هر کس که با گرجستان سروکار داشت از همه این چیزها خبر داشت، اما این چیزها همه برای استالین تازگی داشت. بعدها به من گفت: «می‌دانی در گرجستان چه می‌گذرد؟ جوانها یا ول می‌گردند یا خرید و فروش غیر مجاز می‌کنند! دل‌آزار است!»

بریا، آقا و ارباب گرجستان بود. سالهای سال دبیر کمیته مرکزی گرجستان و تنها گزارشگر استالین درباره جمهوری زادگاهش بود. با منتهای دقت دیواری به دور او کشیده بود و او را از جریان اوضاع منطقه جدا کرده بود؛ اما اکنون نسیمی از خلال دیوار وزیده بود و آتش خشم استالین را برافروخته بود. در این بحثی نیست که نارساییها و نواقص زیادی در گرجستان بود که می‌باید با آنها مبارزه کرد، اما من هیچ وقت این معایب را به حساب خود مردم گرجستان نمی‌گذارم. نه، این مشکلات نتیجه شرایط زندگی در گرجستان بودند. گرجستان گوشه بهشت اتحاد شوروی است. آب و هوای گرمی دارد که برای کشت مرکبات و تاکستان کمال مطلوب است. زیباییهای بشری هم زیاد دارد. طبعاً برای جوانی که زمینه پرورشش محدود است ترك کردن محل دشوار است؛ وسوسه سوء استفاده هم زیاد است. معایبی که این همه در میان عناصر بی‌ثبات

گرجستان شیوع دارند می‌توانند در هر جامه‌ای با این شرایط، وجود داشته باشند. من حتی می‌شنوم که محافظانم شکوه دارند از این که «گرجیها همه جا هستند، هر جا که می‌روی مشغول خرید و فروش غیر مجازند». و من همیشه به آنها می‌گویم اگر روسها هم در گرجستان زندگی می‌کردند عیناً همین بودند.

یادم هست چند سالی پس از این که در رأس دستگاه رهبری قرار گرفتم گرجیها شروع به خرید و فروش برگ بو کردند. به و. پ. مژاوانادزه^{۵۸} و رهبران کریمه گفتم کاری کنند که درختان برگ بو را تنها در مزارع دولتی بکارند. حالا آن طور که می‌شنوم معامله و سوء استفاده در این زمینه پایان پذیرفته است.

طبعاً همیشه این وسوسه هست که آدم را به تحصیل اضافه درآمدی برانگیزد. این علت اساسی این سوء استفاده است. این نه مسأله‌ای است مربوط به ملیت، بلکه حقیقتی از زندگی است. اگر گرجیها به خرید و فروش سبزیجات دست می‌زنند حکومت باید این سبزیجات را در گرمخانه‌ها به عمل بیاورد و وارد بازار کند تا دیگر برای فروشندگان صرف نکند که این محصولات را از گرجستان به مسکو ببرند و آنها را به بهای گزاف بفروشند. عمل آوردن این فراورده‌ها در مؤسسات دولتی ارزاتر تمام می‌شود. وقتی که بازار خرید و فروش غیرمجاز کساد بشود خوی مردم گرجستان هم پاك می‌شود و مردم گرجستان آن آوازه بدی را که در مسکو دارند از دست می‌دهند. اما استالین هرگز به چنین راه حل معقول و سازنده‌ای نمی‌اندیشید. فکر می‌کرد که تنها راه مقابله با سوء استفاده در گرجستان به کار بستن شیوه‌های اداری است، و این هم به معنای بازداشت و تبعید مردم بود.

ترس و دسیسه در محفل خصوصی

واقعه جالبی را به یاد دارم که زمانی روی داد که استالین در آفون^{۵۹} استراحت می‌کرد. این واقعه باید در سال ۱۹۵۱ روی داده باشد، زیرا در ۱۹۵۲ برای استراحت به جایی نرفت. وقتی استالین برای استراحت نمی‌رفت، کسی نمی‌رفت. هنگامی که در آفون بود مرا از سوچی و آناستاس میکویان را از سوخومی احضار کرد. روزی من و میکویان در محوطه قدم می‌زدیم، استالین بر ایوان عمارت آمد. ظاهراً متوجه حضور من و میکویان نبود. بی‌آنکه به شخص به خصوصی خطاب کند، گفت: «کارم تمام است. به کسی اعتماد ندارم - حتی به خودم.»

این، اعترافی تکان دهنده بود. ما این بی‌اعتمادی نسبت به دیگران را مدتها بود دیده بودیم، اما اکنون خودش به آن اعتراف می‌کرد - آن هم با این صراحت. می‌توانید

۵۸. V.P. Mzhavanadze از یاران خود خروشچف و رهبر حزب کمونیست گرجستان.

پندارید که چنین اظهاری را کسی کرده باشد که سرنوشت کشورش را تعیین می‌کرد و بر سرنوشت جهان تأثیر داشت؟ اعتماد نکردن به دیگران چیزی است - این حق او بود، هرچند که این بی‌اعتمادی مفرط نشان این بود که دچار مشکل روانی بزرگی است - اما وقتی شخص در خطی بیفتد که بی‌محابا هرکس را که مورد اعتماد او نیست از بین ببرد، این مطلب دیگری است.

همه ما اطرافیان استالین مردمی «موقتی» بودیم. مادام که تا حدی به ما اعتماد داشت مجاز بودیم به زندگی و کارمان ادامه بدهیم. اما لحظه‌ای که از آدم سلب اعتماد می‌کرد آنقدر در احوال او دقیق می‌شد و غور می‌کرد تا سرانجام جام بی‌اعتمادی لبریز می‌شد. آن وقت نوبت تو بود که از دنبال دیگران، که دیگر در میان زندگان نبودند، بروی. وضع کسانی که با او کار می‌کردند و در کنار او، در صفوف حزب و در راه حزب، مبارزه می‌کردند عیناً همین بود. بسیاری از هم‌زمان مخلص نابود شدند. کامنف و زینوویف، نمونه‌های خوبی هستند که منظورم را به خوبی می‌رسانند. من نمی‌دانم در دوران اولیه پس از انقلاب چه نوع مناسباتی بین او و تروتسکی موجود بود. لنین در وصیتنامه‌ای که درست پیش از مرگش نوشته، می‌گوید که تروتسکی هرگز يك مارکسیست نبود، حال آنکه استالین خصوصیات لازم يك مارکسیست حقیقی را دارا بود.^{۶۰} اما لنین این را هم گفت که استالین مردی سخت و ناپردبار و انتقامجو است. اعترافی که استالین در آفون به این مطلب کرد جلوه‌ای از پشت پرده را بر ما نمود - پشت پرده‌ای که تراژدی سالهای حکومت وی بر حزب و کشور در آن بازی شده بود. این حکومت مدتی دراز، بس دراز، دوام کرد. سر بسیاری از مردم شریف و بی‌گناه در این حکومت بر باد رفت.

در آخرین روزهای پیش از مرگش اغلب به طور دستجمعی با او ملاقات می‌کردیم: بریا، مالنکف، بولگانین و من. بولگانین در اغلب جلسات شام حضور نداشت. هر سال آشکار و آشکارتر می‌شد که استالین ذهناً و جسماً تحلیل می‌رفت. این امر به خصوص از کدورت ذهن و نقصان حافظه‌اش پیدا بود. مواقعی که سالم و سر حال و هشیار بود هنوز رهبری فوق‌العاده توانا بود، اما به سرعت سرایشب زوال را می‌پیمود. یادم هست يك بار رو به بولگانین کرد، می‌خواست چیزی بگوید، اما اسمش را به یاد نمی‌آورد. با دقت نگاهش کرد، و گفت: «اوی، اسمت چیه؟»

«بولگانین.»

«بله، بولگانین! خودم هم داشتم همین را می‌گفتم.» وقتی چنین چیزی اتفاق می‌افتاد سخت ناراحت می‌شد. نمی‌خواست دیگران متوجه شوند. اما این نقصان حافظه بیشتر و بیشتر می‌شد و او را به آستانه جنون می‌کشاند.

۶۰. تروتسکی، البته سالها پیش از پیوستن به بلشویکها، يك منشویک بود. در مقام يك منشویک از نظر لنین يك مارکسیست حقیقی نبود. اما بعدها این نقیصه را جبران کرد؛ و لنین در وصیتنامه‌ای که خروشچف بدان اشاره می‌کند هرگز نگفته است که تروتسکی مارکسیست نبوده است.

کاگانوویچ، حتی کمتر از بولگانین در جلسات ما شرکت می‌کرد؛ و از وراشیلوف هرگز دعوت نمی‌شد. وراشیلوف گاه، خیلی به ندرت، بی‌دعوت، به این جلسات می‌آمد؛ گاه پیش از آمدن تلفن می‌کرد. اما به ندرت با ما بود. ده سال بود که استالین به او ظنین بود و او را جاسوس انگلستان می‌پنداشت، که البته سفاهت بزرگی بود.^{۶۱} من نمی‌دانم شخص چه اندازه باید در بی‌اعتمادی نسبت به دیگران پیش رفته باشد تا به این حد رسیده باشد. استالین سالهای بسیار دوش به دوش وراشیلوف کار کرده و جنگیده بود. شرافت و صداقت وراشیلوف در چشم حزب و طبقه کارگر چنان بود که ممکن نبود مورد تردید واقع شوند. ارزیابی کار وراشیلوف به هنگامی که وزیر دفاع بود و آن همه ناآبادگی و سستی و سهل‌انگاری را به خرج داد مطلب دیگری است. اما یقیناً مردی شریف و وفادار به حزب بود. یادم هست یک‌بار استالین در یکی از جلسات ناگهان متغیر شد و گفت: «وراشیلوف چطور خودش را در این «دفتر» جا کرد؟»

گفتیم: «خودش را جا نکرد، شما خودتان او را گذاشتید.» بعد بریا و مالنکف و من در این باره با هم صحبت کردیم و سر تکان دادیم، در تعجب از این که استالین چگونه توانست چنین چیزی را بگوید.

کاگانوویچ، به آمیزگاری و لطف وراشیلوف نبود، اما از لحاظ کار و کوشایی گردبادی بود. تا آنجا که می‌توانست کار می‌کرد، بیرحمانه به خودش فشار می‌آورد و هرگز مقید وقت نبود. همه وقتش را وقف حزب کرده بود. آدمی مقام‌پرست بود، اما این مطلب دیگری است. صحبت از کوشایی‌اش بود.

به یاد دارم یک بار استالین در حضور من سوءظنهایی را که درباره مولوتف داشت برزبان آورد. در جنوب بودیم - خیال می‌کنم در آفون - که ناگهان به سر استالین زد که مولوتف عامل امپریالیسم آمریکا است. اما مدرک این اتهام چه بود؟ گویا مولوتف مواقعی که در ایالات متحد آمریکا بود با قطار از واشنگتن به نیویورک می‌رفت. استالین از این امر نتیجه می‌گرفت که اگر مولوتف با قطار مسافرت می‌کند پس باید واگنی شخصی از آن خود داشته باشد. و اگر واگنی شخصی دارد پس پولش را از کجا آورده است؟ بنابراین باید خود را به آمریکاییها فروخته باشد. برای او توضیح دادیم که چنین چیزی ممکن نیست، مولوتف نمی‌تواند واگن شخصی داشته باشد، در ایالات متحد آمریکا همه واگنها متعلق به شرکتهای خصوصی هستند. با این همه استالین تلگرامی برای ویشینسکی^{۶۲} که آن وقت در سازمان ملل متحد کار می‌کرد فرستاد و از او خواست حتی المقدور درباره فعالیت‌های مولوتف تحقیق کند و ببیند آیا در ایالات متحد آمریکا واگن شخصی دارد؟ بدیهی است ویشینسکی بی‌درنگ جواب داد که مولوتف نه واگن شخصی دارد نه هم می‌تواند داشته باشد. من این واقعه را به این منظور نقل کردم

۶۱. بعید به نظر می‌رسد که استالین، از ۱۹۴۲، این بار قدیمی را جاسوس انگلستان پنداشته باشد، حالا هر افکاری هم که در سالهای آخر عمر پیدا کرده باشد.

تا روشن کنم که در سالهای آخر عمر استالین چه ابرهایی ذهنش را قار کرده بود و چگونه جوی بر نستگاه رهبری حاکم بود.

چنانکه پیشتر گفتم در نتیجه سوء ظنی که استالین به مولوتف و میکویان داشت، پس از کنگره نوزدهم آنها را کنار گذاشت. ما بسیار نگران سرنوشتشان بودیم. می دانستیم که حال که استالین آنها را جزو هیأت رئیسه نیاورده نقشه‌ای برایشان در سر دارد. پس از کنگره، سیاست منزوی کردن این دو را در پیش گرفت. کنار گذاشتن این دو از جمع ما بر شخص من بسیار گران آمد. من برای هر دو احترام قائل بودم. مولوتف را، به ویژه در مسائل مربوط به سیاست خارجی، مردی بسیار مجرب می دانستم. اغلب مواقعی که من هم بودم از مسائل مربوط به سیاست خارجی حرف می زد و همیشه منظور خود را به شیوه‌ای مربوط و منطقی و با احاطه بر موضوع بیان می کرد. به این جهت نگران بودم که برکنارش از دستگاه رهبری اثر سوء بر کیفیت کار بگذارد. به آناستاس ایوانوویچ میکویان علاقه‌مند بودم و به نظر و رأی، به ویژه در مسائل مربوط به بازرگانی خارجی، ارج می نهادم.

پس از کنگره نوزدهم، میکویان و مولوتف همچنان رویه سابق را ادامه دادند و اغلب مواقعی که با استالین بودیم می آمدند. به خود زحمت این را نمی دادند که از پیش تلفن کنند و اجازه بخواهند. می فهمیدند که استالین در کرملین یا ویلا است و می آمدند. البته مانعشان نمی شدند، اما پیدا بود که استالین خوش ندارد آنها را ببیند. سعی می کردند همچنان به استالین نزدیک بمانند، زیرا می خواستند نه فقط وضع و موقعشان را در حزب و دستگاه رهبری، بلکه جانشان را حفظ کنند. می خواستند زنده بمانند. می کوشیدند اعتماد استالین را از نو به دست بیاورند. من خطری را که تهدیدشان می کرد درمی یافتم و دلم تمام و کمال با آنها بود.

سپس روزی استالین گفت: «من نمی خواهم این دو دیگر به اینجا بیایند.» به کارکنان دفترش دستور داد به میکویان و مولوتف نگویند کجا است. پس از آن، مولوتف و میکویان در این باره با بریا و مالنکف و من صحبت کردند. قرار گذاشتیم سعی کنیم کاری کنیم که رفتار استالین با آنها نرمتر شود. همچنین توافق کردیم به آنها اطلاع بدهیم که چه وقتی استالین به «ویلائی نزدیک» می رود یا چه وقتها به تئاتر کرملین می آید، تا آنها هم بتوانند بیایند. تا مدتی، هر وقت که با استالین به سینما می رفتیم مولوتف و میکویان هم پیدایشان می شد. استالین از کارمندان دفترش جویا شد، گفتند هر گاه که مولوتف و میکویان تلفن می کنند همانطور که او دستور داده است کسی به آنها نمی گوید که کجا است. آنگاه استالین متوجه نیرنگ ما شد و پیش خودش به این نتیجه رسید که ما عوامل مولوتف و میکویان هستیم. روزی داد و بیداد راه انداخت. کسی از ما را به نام متهم نکرد، اما ضمن توپ و تشر زدن روی سخنش بیشتر با مالنکف بود. «شما فکر می کنید من نمی دانم که وقتی به سینما می روم شما به مولوتف و میکویان خبر می دهید که بیایند؟ بس کنید! بس کنید، دیگر به آنها نگوئید که من کجا هستم! من این را تحمل نمی کنم!»

دیدیم که اصرار فایده‌ای ندارد. دیدیم این کار سودی به حال مولوتف و میکویان ندارد سهل است، وضع و موقع خود ما را هم ممکن است به خطر بیندازد. هیچ کس خواستار چنین چیزی نبود. استالین خشمگین بود و وقتی چنین چیزی پیش می‌آمد آدم باید انتظار می‌داشت که مناسباتش با او ناگهان دستخوش تحول شود - تحول در جهت بد. بنابراین بی‌آنکه در این باره صحبتی با هم بکنیم تصمیم گرفتیم به انتظار نتیجه طبیعی این جریان بمانیم. من برای باورم که اگر استالین مدت بیشتری زنده می‌بود مولوتف و میکویان سرانجام بدی پیدا می‌کردند.

چیزهایی هم درباره مناسبات بریا با استالین، در اواخر زندگی استالین، بگویم. بریا در طی جنگ گستاخر از سابق شده بود. وقتی استالین، در دوران عقب‌نشینی ما از برابر آلمانیها کنترل اوضاع و حتی اختیار بر خود را از دست داد، بریا به مایه وحشت حزب بدل شد. افزایش نفوذش از ترکیب اطرافیان استالین آشکار بود. در زمان جنگ وقتی از جبهه به مسکو بازگشتم استالین را در محاصره يك مشت گرجی دیدم. سرآشپز قفقازی بود که برای استالین ششلیک درست می‌کرد. سرلشکرش کرده بودند. هر وقت که به مسکو می‌آمدم نوارها و مدالهای بیشتری بر سینه این سرآشپز می‌دیدم. این امر ظاهراً به تقدیر از مهارتی بود که در درست کردن ششلیک به خرج می‌داد. يك بار هنگامی که در نشانه‌ها و مدالهای سرآشپز خیره شده بودم، استالین متوجه شد و روتورش کرد. می‌دانست چه فکر می‌کنم، من هم می‌دانستم که او به چه می‌اندیشد، اما هیچ کدام چیزی نگفتیم. همه ما وجود این سرآشپز را، با آن اونیفورمی که پوشیده از نشان و مدال بود، اهانت محض تلقی می‌کردیم. اما هرگز چیزی در این باره نگفتیم، چون فایده‌ای نداشت. علاوه بر این سرآشپز سرلشکر، گرجی دیگری هم بود که بره ششلیک و سایر ملزومات آشپزخانه اقامتگاه استالین را تدارک می‌کرد. در زمان جنگ به او درجه سپهبدی دادند. هرگاه که از جبهه باز می‌گشتم می‌دیدم که او هم در این مدتی که من نبودم یکی دو نشان و مدال گرفته است. من فکر می‌کنم همه مثل من از این جریان سخت ناراحت بودند. یادم هست يك بار استالین در حضور این سپهبد مأمور تدارکات سخت سرزنش کرد. او هم با استالین و دیگران مست می‌کرد. این مردك به هیچ وجه شایسته مجالست با ما نبود. این يك چیزی است که اجازه بدهند غذا و وسایل سر میز بیاورد، اما این که به او اجازه بدهند با ما بر سر يك سفره بنشیند و بخورد و بنوشد، این چیز دیگری است. کسی او را نمی‌شناخت، اما با این همه باید با حضور او صمیمانه و آزادانه با هم گفت‌وگو می‌کردیم. به عقیده من در جریان جنگ بود که تعادل ذهنی استالین کم کم به هم خورد.

پس از جنگ، بریا عضو دفتر سیاسی شد و استالین کم کم از نفوذ فزاینده‌اش احساس نگرانی کرد. از این بیشتر، کم کم از او خوف به دل گرفت. من آن وقت نمی‌دانستم که ریشه‌های این ترس چیست، اما بعد وقتی از دستگاه مردمکشی پرده برداشته شد، همه چیز روشن شد. وسایل عملی رسیدن استالین به هدفهایش همه در دست بریا بود. استالین می‌دانست که اگر بریا می‌تواند هر کسی را با اشاره انگشت او از میان بردارد، پس حتماً

می‌تواند کسی را هم به انتخاب و ابتکار خود از میان بردارد. استالین می‌ترسید که خودش نخستین کسی باشد که انتخاب بریا بر او قرار بگیرد. طبعاً استالین از این بابت هرگز به کسی چیزی نگفت، اما با وجود این من این ترس را حس می‌کردم. پس از جنگ بود که کم‌کم متوجه این ترس استالین شدم. در خانه‌اش شام می‌خوردیم. ناگهان استالین نگاهی به دور و بر و خدمتگاران‌ش کرد و با عصبانیت پرسید: «چرا گرجیها محاصره‌ام کرده‌اند؟»

بریا فوراً متوجه خطر شد، و گفت: «رفیق استالین، اینها خدمتگاران وفادار شما هستند، همه فدایی شما هستند.»

استالین به خشم آمد. گفت: «آیا این بدان معنا است که روسها وفادار نیستند؟ به این معنا است که آنها فدایی من نیستند؟»

بریا گفت: «خیر، من این را عرض نکردم. اما کسانی که برای خدمت در اینجا انتخاب شده‌اند همه خدمتگاران وفادار هستند.»

استالین فریاد زد: «من به وفاداریشان احتیاجی ندارم! اینها را از اینجا بیرون کن! همه گرجیها - از جمله شلیک‌پز و مأمور تدارکات - را به فوریت بیرون کردند؛ و بریا مانند آدمی کتک خورده، پاکشان از اتاق بیرون رفت.

استالین، وقتی خدمتگاران گرجی را از خانه‌اش راند و به جای آنها خدمتگاران روس آورد شاید فکر می‌کرد که دیگر دست بریا را، با واسطه اطرافیان‌ش، از آشپزخانه خود کوتاه کرده است. اما استالین دیگر پیر شده بود و نمی‌دانست که بریا چه اندازه نیرومند است. برای مثال، وزیر امنیت کشور، آباکومف، تنها زمانی به او گزارش می‌داد که قبلاً بریا گزارش را دیده و دستورش را داده بود. اما چنانکه گفتم استالین پیر شده بود و آنچه را که می‌گذشت، درست در نمی‌یافت. فکر می‌کرد که در وجود آباکومف، جوان زیرکی را یافته است که دستورهایش را با منتهای وظیفه‌شناسی انجام می‌دهد، در حالی که آباکومف درست همان چیزهایی را به او گزارش می‌کرد که بریا به او می‌گفت و استالین خوش داشت بشنود. گذشته از این، بریا حتی پس از اخراج خدمتگاران گرجی، اطرافیان استالین را زیر نظر داشت: بریا مدت درازی در چکا کار کرده بود و همه چکیستها را می‌شناخت، آنها هم سعی می‌کردند با خوش خدمتی خود را پیش او جا کنند. بنابراین استالین نمی‌توانست حتی به اطرافیان روسی خود، از جمله به چکیستهای محافظ خود، اعتماد کند.

احساسم از این بابت که استالین از بریا واهمه داشت، آنگاه تأیید شد که استالین قضیه مینگرل^{۱۳}ها را اختراع کرد. من یقین کامل دارم که قصه این «تسوطه» چیزی

۶۲. Mingrel . خروشچف، در گزارش محرمانه خود به کنگره بیستم تلویحا می‌گوید که طراح قضیه مینگرلها - یعنی سرکوب به اصطلاح توطئه ناسیونالیستی در گرجستان - خود بریا بود. حال آنکه اکنون می‌گوید که این قضیه جزئی از توطئه‌ای برای بی‌اعتبار کردن بریا بوده است. رهبر این سرکوب، به نیابت از استالین، متحد خروشچف، س.د. ایگناتیف بود که طراح اصلی «توطئه پزشکان» نیز بود.

مجموع و نقشه‌ای برای از میان برداشتن بریا بود، که خود مینگرل بود. استالین بیانیه‌ای منتشر کرد مشعر بر این که مینگرلها با ترکیه ارتباط دارند و عده‌ای از آنها از لحاظ سیاسی متمایل به ترکیه‌اند. بدیهی است این ادعا چیزی کاملاً بی‌معنی بود. از آنجا که استالین پیر و رنجور بود، در تعقیب این نقشه استمرار نورزید. بریا قضیه را به سود خود چرخاند و با زیرکی، در مقام هواخواه و نوکر سرسپرده استالین، وارد معرکه شد. هیچکدام از ما جرأت این را نداشتیم که در قضیه‌ای که مربوط به گرجستان بود مداخله‌ای بکنیم. بریا، برای مجازات مینگرلها، این دشمنان خیالی، شخصاً به گرجستان رفت و این بیچاره‌ها را مثل گوسفند به کشتارگاه بردند. این جریان تأثیر بدی در ما به جا گذاشت؛ و شخص مرا به این نتیجه رساند که دستگاه رهبری زمانی می‌تواند میرا از این اعمالی باشد که با آئین سوسیالیستی سازشی ندارند و برای شیوه زندگی سوسیالیستی ما زیانبارند، که زیر نظارت عامه باشد.

غرور و خودبینی بریا روز به روز بیشتر می‌شد. او می‌توانست - و من حیرت می‌کردم که چطور استالین تحمل می‌کرد - آری، می‌توانست سر میز شام مطلبی را عنوان کند و بعد اگر استالین با آن موافق نبود و کس دیگری باز همان موضوع را پیش می‌کشید به تندی بگوید: «احتیاجی به طرح این موضوع نیست.» استالین اگرچه با گوش خود شنیده بود که این بریا بوده که اول‌بار این موضوع را عنوان کرده بود باز چیزی نمی‌گفت.

بریا در هر چیزی این غرور و خودبینی را بروز می‌داد. بدون جلب نظر او کاری انجام نمی‌شد. هیچ‌کس نمی‌توانست بدون جلب موافقت قبلی او گزارشی به استالین بدهد. اگر در حضور او گزارشی به استالین می‌دادی و قبلاً جریان را با او پخته نکرده بودی، یقین بود که با انواع مخالفتها و پرسشها، گزارش را از نظر استالین می‌انداخت. در تمام این مدت به تقویت نیروهای خود مشغول بود.

دلی دوران پس از جنگ، مالنکف هم کم‌کم به تقویت نیروهایش پرداخت، هرچند موقعینش گاه متزلزل می‌شد. يك بار استالین حتی او را از دبیرخانه کمیته مرکزی برداشت و به آسیای مرکزی فرستاد. بریا کمکش کرد و وسایل بازآمدنش را به مسکو فراهم کرد. از آن وقت به بعد، بریا و مالنکف ظاهراً دوستانی جدایی‌ناپذیر بودند. استالین اغلب سر میز شام آنها را به شوخی «آن دو ناقلا» می‌خواند. من با علاقه زیاد «دوسنی» ای را که بین این دو ناقلا پا می‌گرفت نظاره می‌کردم. می‌دیدم که بریا نه مالنکف را دوست می‌دارد نه هم برای او احترامی قائل است و تنها از او برای نیل به مقاصد سیاسی خود استفاده می‌کند. بریا يك بار چیزی در همین حدود به من گفت:

«گوش کن، چیزی درباره این مالنکف بی‌بخار به تو بگویم. او جز يك بز نر چیز دیگری نیست. اگر ریسمان به گردش نبندی، در می‌رود. ولی با این همه يك روس درست، و حسابی است. ممکن است روزی به درد بخورد.» همین جریان «به‌درد خوردن»

کلید معمای دوستی بریا با مالنکف بود.^{۶۴}

من از پیش از جنگ، از آن وقتی که در سازمان مسکو کار می‌کردم، با مالنکف دوست بودم. اغلب روزهای تعطیلان را با هم می‌گذرانیدیم. ویلاهایمان نزدیک هم بود و هرچند مالنکف در زمان جنگ، به خصوص آن وقتی که استالین از من ناخرسند بود، تا حدی با من سرسنگین بود با این همه میانه‌مان هرگز شکر آب نبود.

يك بار من و مالنکف در استراحتگاه استالین، در سوچی، با هم بودیم. من از کیف آمده بودم و او از مسکو آمده بود. رفتیم با هم قدمی بزنیم، به او گفتم: «تعجب می‌کنم که متوجه نیستی که رفتار بریا با تو چگونه است. نمی‌بینی که چگونه است؟» ساکت بود. «تو فکر می‌کنی برای تو احترام قائل است؟ من فکر نمی‌کنم ارزشی برای تو قائل باشد.» مالنکف گفت: «بله، می‌دانم — می‌فهمم. ولی چه کار می‌توانم بکنم؟»

«چه کار می‌توانی بکنی؟ فقط می‌خواستم بدانی. راست است، فعلاً کاری نمی‌توانی بکنی. ولی وقت این هم می‌رسد.»

نگرانیم افزایش می‌یافت. استالین در سنینی بود که همه ما را در موقعیتی دشوار قرار می‌داد. من مرگ استالین را به آرزو نمی‌خواستم سهل است بلکه از آن واهمه هم داشتم. از عواقب آن بیمناک بودم. چه بر سر کشورمان می‌آمد؟ هرچند پیشترها هم درباره مبارزه با دشمنان خلق تردیدهایی داشتم، مع‌هذا همچنان به او اعتماد داشتم. فکر می‌کردم ممکن است زیاده‌روی‌هایی شده باشد، اما به طور کلی کار به شیوه درست و مناسبی انجام شده است؛ و نه تنها استالین را محکوم نمی‌کردم بلکه او را از این بابت که از تصفیه حزب و لذا تأمین یکپارچگی آن بیمی به خود راه نمی‌دهد می‌ستودم. در اواخر سالهای چهل متقاعد شده بودم به این که وقتی استالین مرد باید تمام امکاناتمان را به کار بریم و مانع از این گردیم که بریا بر حزب چیره شود، وگرنه مسلط شدنش بر حزب به مفهوم پایان حیات آن خواهد بود. من حتی فکر می‌کردم که چیرگی بریا بر حزب ممکن است منتهی به شکست انقلاب گردد و ای بسا که موجب از دست رفتن دستاوردهای انقلاب شود. به این نتیجه رسیده بودم که بریا ممکن است حتی حزب را از مسیر سوسیالیسم منحرف کند و آن را به راه سرمایه‌داری بیندازد.

در سالهای آخر زندگی استالین، بریا اغلب رك و راست با بی‌احترامی از او یاد می‌کرد. با مالنکف صریحتر از من بود، اما حتی در حضور من هم از استالین به طرزی موهن و آمیخته با بی‌احترامی سخن می‌گفت. من همیشه از این بابث آزرده‌خاطر می‌شدم، و گوش به زنگ خطر می‌ماندم. آنطور که من بر قضیه می‌نگریستم بعید نبود

۶۴. در تمام این خاطرات، خروشچف با موفقیت، مالنکف را به عنوان يك دسیسه‌باز بی‌مسلك از سر باز می‌کند، اما نباید فراموش کرد که همین «بز نر» چیزی نمانده بود که او را در ۱۹۵۷ از مسند قدرت به زیر کشد. البته مالنکف مردی دسیسه‌باز بود، اما در عین حال مردی بود فوق‌العاده قابل و بیرحم و خشن. به‌علاوه مردی تربیت شده و درس خوانده بود و تاحدی بر خروشچف به چشم حقارت می‌نگریست.

این بی‌احترامی ظاهر نقشه‌ای باشد که بخواهد مرا نیز بر آن دارد، که اظهارات مشابهی بکنم یا حتی اظهاراتش را تأیید کنم تا آن وقت برود و مرا تزد استالین به عنوان ضد استالین و دشمن خلق معرفی کند. اما من با غدر و خیانت بریا آشنا بودم، بنابراین گوش می‌دادم، اما هرگز چیزی نمی‌گفتم. هرگز گوشه‌ایم را نمی‌بستم، اما در عین حال هیچ وقت هم دهانم را نمی‌گشودم. مع ذلك، بریا در همان مایه به سخن ادامه می‌داد، هرچند من مواظب بودم که او را به ادامه آن ترغیب نکنم. او مطمئن بود که چیزی تهدیدش نمی‌کند؛ می‌دانست که خبرچینی از من بر نمی‌آید و من می‌دانستم که او از من به استالین نزدیکتر است و می‌تواند کمتر از من احتیاط به خرج دهد. وقتی بریا و استالین با هم دعواشان می‌شد بریا همیشه وانمود می‌کرد که دعوا، دعوی عاشق و معشوق است؛ وقتی دوتا گرجی با هم دعوا می‌کنند، این کار را برای سرگرمی می‌کنند، عاقبت با هم آشتی می‌کنند.

این هم یکی دیگر از روشهای تحریک‌آمیز بریا بود. او استاد این کار بود؛ در هر کار زشت و خیانت‌آمیزی استاد بود. بنابراین من همیشه در رفتار با او احتیاط می‌کردم. می‌دانستم که مترصد فرصت است که مرا لو بدهد و از دستم خلاص شود. این شیوه را بر بولگانین هم آزمود، اما بولگانین هم مثل من می‌دانست چه در سر دارد. من مطمئنم که بریا هرگز به خود اجازه نمی‌داد در حضور کاگانوویچ چیزی علیه استالین بگوید. بریا نه تنها به کاگانوویچ اعتماد نداشت، بلکه از او به شدت نفرت داشت. باری، این وضع کلی ما در آستانه مرگ استالین بود.

مرگ استالین

استالین در فوریه ۱۹۵۳ بیمار شد. مالنکف، بریا، بولگانین و من شنبه شبی پس از دیدن فیلمی در کرملین، در «ویلاي تزدیک» با او بودیم. شام طبق معمول تا حوالی ساعت پنج یا شش صبح طول کشید. استالین پس از شام مست و شنگول و خوش و سر حال بود. کمترین نشانی از این که کسالتی داشته باشد در او مشهود نبود. وقتی سرانجام وقت رفتن ما شد برای بدرقه ما به راهرو آمد. بلند بلند شوخی می‌کرد و به شوخی با انگشت به شکم من سقلمه می‌زد و طبق معمول مواقعی که خوش بود به لهجه اوکراینی می‌گفت: «نیکیتا». به این ترتیب پس از جلسه مخصوص، همه خوش و خرم به خانه‌های خود رفتیم، زیرا سر شام اتفاق بدی نیفتاده بود. شامهای خانه استالین همیشه این چنین خوش فرجام نبود.

روز پس از آن — یکشنبه — قاعدتاً باید تعطیل می‌بودیم، ولی من مطمئن بودم که استالین برای جلسه‌ای یا چیزی از این قبیل ما را خواهد خواست. غروب یکشنبه، به انتظار این که هر لحظه ما را بخواهد، شام را به تعویق انداختم. سرانجام دست از انتظار کشیدم و چیزی خوردم. پس از شام هنوز خبری نشده بود؛ باور نمی‌کردم يك روز تمام

تعطیل بگذرد و استالین ما را احضار نکند. اما نه، تلفن نکرد. دیرگاه بود که لباس را درآوردم و به بستر رفتم.

ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. مالنکف بود، که گفت: «گوش کن، بچه‌های چکا همین حالا از ویلای استالین تلفن کردند. فکر می‌کنند اتفاقی برایش افتاده است. بهتر است برویم آنجا. به بریا و بولگانین خبر داده‌ام. بهتر است همین حالا راه بیفتی.» پی اتومبیل فرستادم. اتومبیل را با خودم به ویلا برده بودم. به سرعت لباس پوشیدم و عازم ویلای استالین شدم. پاترده دقیقه وقت گرفت تا به آنجا رسیدم. وقتی همه رسیدند، پیش از رفتن به اتاق استالین، برای گفت‌وگو با افسران نگهبان درنگ کردیم. علت نگرانشان را توضیح دادند: «رفیق استالین معمولاً همیشه ساعت یازده کسی را صدا می‌زند و چای و خوراکی می‌خواهد. امشب کسی را صدا نزده» چکیستها گفتند که ماتریونا پتروونا را فرستادند سرو گوشی آب بدهد. ماتریونا پیر دختری بود که سالهای سال برای استالین کار کرده بود. زن زیاد زیرکی نبود، اما زن شریفی بود و به استالین علاقه‌مند بود. ماتریونا رفته بود و نگاهی به دور و بر انداخته بود و برگشته بود و به چکیستها گفته بود که رفیق استالین بر کف اتاق بزرگی که معمولاً در آن می‌خوابید دراز کشیده و خوابش برده است. از قرار، استالین از رختخواب درآمده بود و افتاده بود. چکیستها او را از زمین بلند کرده بودند و برصندلی مبلی اتاق غذاخوری مجاور خوابانده بودند.

وقتی این چیزها را تعریف کردند به این نتیجه رسیدیم که اعلام حضور ما در حالی که او در چنین وضع غیرقابل ارائه‌ای است کار درستی نیست. از هم جدا شدیم و به خانه‌ها مان رفتیم. چندی بعد، همان شب، تلفن دیگری از سوی مالنکف شد. گفت: «بچه‌ها باز از ویلای استالین تلفن کردند. می‌گویند بی‌تردید اتفاقی برایش افتاده است. ماتریونا پتروونا را باز فرستاده‌اند تا نگاهی به او بیندازد، می‌گوید راحت خوابیده، اما این خواب چیزی غیرعادی است. بهتر است به آنجا برگردیم.»

بنا شد مالنکف به سایر اعضای دفتر و وارا شیلف و کاکانوویچ هم خبر بدهد. وارا شیلف و کاکانوویچ در جلسه شب قبل شرکت نداشتند و باز اولی هم که بریا و بولگانین و من برای اطلاع از اوضاع به ویلای استالین رفتیم با ما نبودند. ترتیب احضار پزشکان را هم دادیم. از پزشکان پروفسور لوکومسکی^{۶۵} را به خاطر دارم. پس از این که در اتاق افسران نگهبان همدیگر را ملاقات کردیم به اتاقی رفتیم که استالین در آن بريك صندلی مبلی خوابیده بود. به پزشکان گفتیم که آنچه را که لازم می‌دانند انجام دهند، و ببینند استالین در چه حال است. پروفسور لوکومسکی با احتیاط تمام به استالین نزدیک شد. من می‌دانستم چه فکر می‌کند. در حالی که دستخوش ناراحتی عصبی بود و از سر تا پا می‌لرزید دست استالین را انگار آهن تفته باشد لمس کرد. بریا به درشتی گفت: «شما دکتر هستید، مگر نه؟ بروید جلو و دستش را درست بگیرید.»

پروفسور لوکومسکی گفت که دست راست استالین حرکت نمی‌کند. دست چپش نیز فلج شده بود. حتی قادر به تکلم نبود. وضعش وخیم بود. لباسش را درآوردند و او را به صندلی مبلی اتاق بزرگ انتقال دادند، که معمولاً همانجا می‌خوابید و هواگیر بود. پزشکان باهم قرار گذاشتند به نوبت بر بالینش کشیک بدهند. ما هم ترتیب کشیک بیست و چهار ساعته‌ای را بین اعضای دفتر هیأت رئیسه دادیم. و کشیک را به این ترتیب تقسیم کردیم: بریا با مالنکف، کاکانوویچ با وراشیلوف و بولگانین با من. پیدا بود که مالنکف و بریا ترتیب تقسیم ساعات نگهبانی را چگونه خواهند داد. ساعات روز را به خودشان اختصاص دادند و شب را به بولگانین و من. اعتراف می‌کنم که بسیار ناراحت بودم. متأسف بودم از این که استالین را از دست می‌دهیم.

حال استالین خیلی بد بود. پزشکان گفتند که پس از چنین بیماری بعید است بتواند به سر کار باز گردد. ممکن است زنده بماند، اما قادر به کار نخواهد بود. گفتند معمولاً دوره بیماریهایی مانند این زیاد طولانی نیست و به مرگ منتهی می‌شوند.

آنچه را که در توان داشتیم به کار بردیم که شاید بتوانیم استالین را از این وضع نجات دهیم. اما او بیهوش بود و از وضع خود بی‌خبر بود. اما بعد، وقتی پزشکان نمونه ادرارش را می‌گرفتند دیدم که می‌خواهد خود را بپوشاند. قطعاً احساس ناراحتی می‌کرد. یک بار، ضمن روز، به هوش آمد. اگرچه هنوز قادر به تکلم نبود، حرکتی در چهره‌اش پدیدار شد. داشتند با قاشق، سوپ و چای شیرین به او می‌دادند. دست چپش را بلند کرد و به چیزی بر دیوار اشاره کرد. لبش چیزی شبیه به لبخند را شکل داد. من فهمیدم چه می‌خواهد بگوید و توجه دیگران را جلب کردم. گفتم به چه اشاره می‌کند. عکسی بر دیوار بود، بریده‌ای از مجلهٔ «گانیووک». عکس ساختهٔ یکی از نقاشان بود که دختر بچه‌ای را نشان می‌داد که با شاخی به بره‌ای شیر می‌داد. استالین در آن لحظه که با قاشق به او غذا می‌دادند می‌خواست بگوید: «من هم وضعی مشابه با وضع همان بره‌ای را دارم که آن دختر بچه به او شیر می‌دهد. شما هم دارید همان کار را با من می‌کنید.» سپس با همهٔ ما دست داد. دستم را به دستش دادم، و او دستم را با دست چپش گرفت — دست راستش حرکت نمی‌کرد. با این عمل می‌خواست احساس امتناش را القا کند.

همین که استالین بیمار شد، بریا در اطراف به راه افتاد و با کینه‌توزی به بدگویی از او و تمسخر او پرداخت. شنیدن سخنانش برای من تحمل‌ناپذیر بود. اما جالب این است که همین که علایم و آثار به هوش آمدن بر چهرهٔ استالین پدیدار شد و فکر کردیم ممکن است بهبودی در حالش پدید آید در کنار بسترش زانو زد، دستش را گرفت و به بوسیدنش پرداخت. وقتی استالین دوباره از هوش رفت و چشمانش را بست، ازجا برخاست و تف کرد. این، بریای حقیقی بود — که حتی به استالین هم که به ظاهر معبودش بود، وفادار نبود و اکنون در معنا به رویش تف می‌انداخت.

غروب روزی من و بولگانین برای کشیک شب آمدیم. بیشتر اوقات روز هم آنجا

بودیم. باید پزشکانی را که آنجا بودند زیر نظر می‌داشتیم، شب هم باید نگهبانی می‌دادیم. من با بولگانین روراست‌تر از دیگران بودم و حتی خصوصیت‌ترین افکارم را با او در میان می‌گذاشتم. گفتم: «نیکلای آلکساندروویچ، استالین از این بیماری جان به در نخواهد برد. پزشکها هم گفتند که زنده نمی‌ماند. می‌دانی اگر استالین بمیرد چه وضعی پیدا خواهیم کرد؟ می‌دانی که بریا چه پستی را برای خود دست و پا خواهد کرد؟»

«چه پستی را؟»

«سمی خواهد کرد وزارت امنیت را اشغال کند. هر اتفاقی هم بیفتد، نباید بگذاریم. اگر وزیر امنیت بشود کار ما ساخته است. او این پست را می‌گیرد که ما را نابود کند و اگر مانع نشویم، همین کار را خواهد کرد. بنابراین، به هر قیمت شده نباید بگذاریم — به هر قیمت که باشد!»

بولگانین با آنچه گفتم موافق بود. در این باره که چه باید کرد به گفت‌وگو پرداختیم. گفتم: «من با مالنکف صحبت می‌کنم، خیال می‌کنم او هم مثل ما فکر کند؛ قطعاً می‌داند که باید کاری کرد. اگر زود دست به کار نشویم، مصیبتی برای حزب خواهد بود. این جریان چیزی بیش از يك امر شخصی است، هرچند البته نمی‌خواهیم هم که بریا از پشت به ما خنجر بزند. و اگر او را به خودش باز بگذاریم بی‌گمان جریانی مشابه سالهای ۱۹۳۷ — ۳۸ را پیش خواهد آورد، شاید هم بدتر از آن.»

همانطور که پیشتر گفتم به کمونیست بودنش هم شك داشتم؛ کم‌کم او را به صورت کسی می‌بیند داشتم که با نیرنگ خود را در صفوف حزب جا زده بود. سخنان گریشا کامینسکی را به یاد می‌آوردم که گفت در سالهای اول انقلاب در باکو عامل دستگاه ضد اطلاعات انگلیسیها بود. بریا گرگی بود در پوست میش که با حيله و ترویر اعتماد استالین را به خود جلب کرده و با غدیر و خیانت مقامی بلند برای خود تأمین کرده بود.

بولگانین با آنچه گفتم موافق بود. نوبت نگهبانیمان تمام شد و به خانه رفتیم. می‌خواستم قدری استراحت کنم، زیرا مدتی بود نخوابیده بودم، بنابراین قرص خواب‌آوری خوردم و به بستر رفتم. تازه دراز کشیده بودم که تلفن زنگ زد. مالنکف بود. گفت: «زود بیا، حال استالین به هم خورده. فوراً بیا.» فوراً اتومبیل را خواستم و راه افتادم. وقتی به ویلای استالین رسیدم دیدم که حالش واقعاً هم بد است. سایرین هم رسیدند. همه می‌دیدیم که استالین در آستانه مرگ است. پزشکان گفتند که دارد می‌میرد و ما شاهد لحظات احتضارش هستیم. نفسش بند آمد. مرد غول‌پیکری از جایی پیدایش شد و شروع به دادن تنفس مصنوعی به او کرد — برای این که نفس دوباره به راه بیفتد مشتمالش داد. بهراستی دلم به حال استالین سوخت. این مرد، عجیب او را تکان می‌داد. ایستادن و دیدن این که با چه خشوتی بر او به‌کار پرداخته بود بهراستی دردآور بود. گفتم: «دست نگه‌دار! مگر نمی‌بینی مرده؟ چه می‌خواهی؟ نمی‌توانی که زنده‌اش کنی. مرده است.» از کارهایی که برای به هوش آوردنش انجام می‌دادند دست کشیدند. راست بود — استالین مرده بود.

لحظه‌ای که استالین مرد، بریا در اتومبیلش نشست و رفت.

جانشینی

استالین مرده بود و آن وقت مرگش چون مصیبتی عظیم می‌نمود، اما من بیم نداشتم از این که مصیبت بزرگتر در راه باشد. هر يك از ما مرگ استالین را به شیوه خود دریافت کرد. مرگش بر من گران آمد. راستش را بخواهید مرگش بیشتر نه به این جهت بر من گران آمد که به او علاقه‌مند بودم — هر چند بی‌گمان به او علاقه‌مند بودم. او مردی سالخورده بود و مرگ مدت‌ها بود يك گام بیش با او فاصله نداشت. به هر حال، مرگ گریزن‌ناپذیر است. همه به دنیا می‌آیند و همه از دنیا می‌روند. این يك حقیقت زندگی است. بیشتر از نفس مرگش چیزی که مایه ناراحتی و نگرانی بود ترکیب هیأت رئیسه‌ای بود که از خود به جا گذاشته بود، به ویژه نگرانی درباره مقامی که بریا برای خود دست و پا می‌کرد. این چیزها همه خبر از عوارض و عواقب ناخوشایند — و حتی باید بگویم مصیبت‌آمیز — می‌داد.

همین که استالین مرد، بریا گل از گلش شکفت. انکار جوان شد. به زبان عاری از ظرافت، هنوز نمش استالین روی زمین بود که او بر مرگش به شادی و پایکوبی پرداخته بود. بریا یقین داشت که آن لحظه‌ای که انتظار می‌کشیده، سرانجام فرا رسیده و اکنون نیرویی در جهان نیست که بتواند جلوگیر او باشد؛ چیزی نمی‌تواند مانع و مزاحم کارش باشد و می‌تواند آنچه را که مقتضی بداند انجام دهد. هنگامی که اتومبیلش را خواست و عازم شهر شد، می‌توانستی همه این چیزها را در قیافه‌اش بخوانی. باری، ما را در ویلای استالین گذاشت و رفت.

من می‌دانستم که مالنکف هر گز حقیقتاً شغل یا نقش مستقلی نداشته و جز يك «پادو» چیز دیگری نبوده است. استالین در ضمن گفت و گو با اطرافیانش به حق می‌گفت: «این مالنکف منشی خوبی است، می‌تواند قطعنامه‌ای را سریع بنویسد؛ برای این که آدم

کاری به او بسپارد خوب است، اما استعداد این را ندارد که مستقلاً فکر کند یا شخصاً دست به ابتکاری بزند.^۱»

مالنکف همیشه به سود خود دانسته بود که مجیز بریا را بگوید، هرچند می‌دانست که بریا با او به تحکم رفتار می‌کند و او را به چشم حقارت می‌نگرد. و مالنکف درست فکر می‌کرد - مجیز گفتن به حالش سودمند بود. به واسطه نزدیکی‌اش با بریا بود که به رغم نظر نامساعدی که استالین به او به عنوان يك رهبر داشت، مورد توجه بود. اکنون که استالین مرده بود، همانگونه که بریا خود گفته بود، مالنکف مسلماً در پیشبرد نقشه‌هایش سودمند می‌بود.

در اثنایی که در «ویلاي نزدیک» بر بالای جنازه استالین ایستاده بودم، این افکاری بود که در ذهنم وول می‌خورد.

وقتی بریا رفت، آن عده که آنجا بودیم تصمیم گرفتیم کلیه اعضای «دفتر» و هیأت رئیسه را به دور هم جمع کنیم. در لحظاتی که منتظر رسیدن آنها بودیم، مالنکف با حالتی عصبی قدم می‌زد. بر آن شدم که همان آن با او صحبت کنم. به سوش رفتم. گفتم: «یگور (گورگی) می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

به لحنی سرد گفت: «راجع به چه؟»

«حالا که استالین مرده باید درباره بعضی چیزها با هم صحبت کنیم. حالا چه باید

بکنیم؟»

«چه صحبتی داریم؟ همه جمع می‌شویم، بعد صحبت می‌کنیم. این جلسه هم برای همین است.» این پاسخ ظاهراً پاسخی «دموکراتیک» بود، اما من آن را حمله بر چیز دیگری کردم. من آن را حمل بر این کردم که قبلاً مسائل را با بریا پخته کرده و تکلیف همه چیز تا مدتی معین شده است.

گفتم: «بسیار خوب، باشد. پس بعد با هم صحبت می‌کنیم.»

همه در ویلاي استالین جمع شدند و دیدند که استالین مرده است. بعد سوتلانکا آمد. به استقبالش رفتم. خیلی پریشان بود و گریه را سر داد. من هم نتوانستم جلو خودم را بگیرم و زار زار گریستم، صمیمانه بر مرگ استالین گریستم.

گریه‌ام تنها برای مرگ استالین نبود. از بابت آینده حزب و کشور نگران بودم. مدتی بود احساس می‌کردم که بریا شروع به ریاست فروشی و تحکم و امر و نهی خواهد کرد و این می‌تواند مقدمه پایان کار باشد. مدتها بود می‌دانستم که کمونیست نیست. او را فرصت‌طلبی خیانتکار می‌دانستم که برای رسیدن به مقصود به چیزی و کسی ابقا نمی‌کند. من از لحاظ فکری او را به عنوان يك کمونیست قبول نداشتم؛ او يك قصاب و آدمکش بود.

وقتی جلسه تشکیل شد، تقسیم پستها مطرح شد. بریا بی‌درنگ مالنکف را برای

۱. همین پنج ماه پیش، در اکتبر ۱۹۵۲، استالین با تعیین مالنکف برای دادن گزارش اصلی به کنگره نوزدهم عقیده‌ای مغایر این نسبت به او ابراز داشته بود.

ریاست شورای وزیران پیشنهاد کرد. مالنکف هم فی‌المجلس پیشنهاد کرد که بریا به سمت معاون اول او منصوب شود. وی همچنین پیشنهاد کرد که وزارت کشور و وزارت امنیت در هم ادغام شوند و بریا در رأس وزارتخانه جدید قرار گیرد - که به‌ظاهر برای بریا پست چندان دندان‌گیری نبود.^۲ من سکوت اختیار کرده بودم. می‌ترسیدم بولگانین به این ترتیبات ناروا اعتراض کند، اما بولگانین هم سکوت اختیار کرد. برخورد دیگران را می‌دیدم. اگر بولگانین و من به وضع اداره جلسه از ناحیه بریا و مالنکف اعتراض می‌کردیم، بی‌گمان ما را به جنگجویی و ناسازگاری و نزاع راه انداختن در حزب متهم می‌کردند. آن هم پیش از آن که نعل استالین سرد شده باشد. می‌دیدم که کارها در همان مسیری جریان یافته است که از آن بیمناک بودم.

مولوتف و کاگانوویچ با بریا به‌سمت معاونان اول نخست‌وزیر نصب شدند. وارشیلف به جای شورنیک^۳ صدر هیأت رئیسه شورایعالی شد. سخنان بریا درباره شورنیک بسیار توهین‌آمیز بود: گفت که شورنیک را مردم نمی‌شناسند و برای مقامی به این اهمیت مناسب نیست. می‌دیدم که تمام این ترتیبات و انتصابات با نقشه اصلی بریا کاملاً سازگار است. برای مثال، بریا با ارتقاء وارشیلف به صدارت هیأت رئیسه شورایعالی می‌کوشید از وارشیلف چیزی بسازد که بتواند بعدها وقتی دور بعدی قصابیش را به راه می‌اندازد بر او اتکا کند. سپس بریا پیشنهاد کرد که من از وظایف دبیری کمیته مسکو معاف شوم، تا بتوانم توجهم را تمام و کمال بر دبیری کمیته مرکزی متمرکز کنم. انتصابات و پیشنهادهای دیگری هم شد. سپس درباره ترتیب تشییع جنازه استالین و بهترین طرز اعلام خبر مرگ او تصمیم گرفتیم.^۴

به این ترتیب استالین را از دست دادیم و به اداره امور مملکت آغاز کردیم. در جریان تشییع جنازه و یکچند پس از آن رفتار بریا با من احترام‌آمیز بود - و این برای من شگفت‌آور بود. پیوندهای دوستانه و پر از تظاهرش را با مالنکف نگه‌داشتم اما با من شروع به برقراری مناسبات دوستانه کرد. بریا و مالنکف مرا هم در گردشهایی که در باغ کرملین می‌کردند شرکت دادند. طبعاً من هم ایرادی به این جریان نداشتم و مقاومتی نکردم، اما نظرم نسبت به بریا تغییری نکرد - حتی تأیید هم شد. دریافتم که این رفتارش هم نیرنگی است. همان چیزی بود که ما ناقلائی آسیایی می‌خواندیم. منظورمان

۲. خیلی هم دندان‌گیر بود. بیشتر خروشچف گفت که این همان چیزی بود که او از آن واهمه داشت. و حالا بر این مشاغل، پست معاونت اول نخست‌وزیر هم مزید شده بود.

۳. Shevernik از سرسپردگان دبرین استالین بود. بیشتر دوران فعالیتش را در مقام رئیس اتحادیه‌های کارگری شوروی گذراند. مقام صدر هیأت رئیسه شورایعالی اتحاد شوروی، یا رئیس جمهور کشور، مقامی تشریفاتی است. در این جلسه بولگانین نیز با بریا، کاگانوویچ و مولوتف، به سمت معاون اول نخست‌وزیر منصوب شد. خروشچف پست وزارت نداشت، نیروی او در موقعیتی بود که به عنوان عضو هیأت رئیسه و رئیس دبیرخانه حزب داشت.

۴. اعلام خبر همراه با درخواست معروف از مردم بود که آنها را به «آرامش و اجتناب از سراسیمگی» دعوت می‌کرد.

از این عبارت کسی بود که چیزی می‌گفت و چیز دیگری می‌اندیشید. می‌دانستم که سیاست ریا و تزویر را در قبال من بازی می‌کند. با من بازی می‌کرد و سعی می‌کرد مرا خام کند، در حالی که در تمام این مدت مترصد فرصت بود که پیش از همه مرا از سر وا کند.

مقرر شد مالنکف و من مواد دستور جلسات هیأت رئیسه را تنظیم کنیم. مالنکف بر جلسات ریاست می‌کرد و من با او در تهیه و تنظیم مواد دستور جلسات همکاری می‌کردم. بریا با گذشت هر روز نیروهایش را تقویت می‌کرد و خودبینی و غرورش به همان نسبت زیاد می‌شد. تمام زیرکی و شیطنت یک مفسده‌انگیز را به کار گرفته بود. سپس اولین برخورد بین بریا و مالنکف از یک سو و بقیه اعضای هیأت رئیسه از سوی دیگر پیش آمد. هیأت رئیسه تغییراتی کرده بود. آن هیأت رئیسه وسیع و «دفتر» کوچکی را که استالین در نخستین پلنوم پس از کنگره نوزدهم به وجود آورده بود، منحل کرده بودیم. به همان جمع یازده نفری سابق عطف کرده بودیم. در یکی از جلسات هیأت رئیسه، بریا این پیشنهاد را عنوان کرد:

«از آنجا که مدت محکومیت بسیاری از زندانیان و تبعیدیان قریباً به پایان خواهد رسید و مجرمان و تبعیدیان سابق به خانه‌هاشان باز خواهند گشت، من پیشنهاد می‌کنم قراری بدهیم که هیچ یک از آنها مجاز نباشد بدون اجازه وزارت کشور به خانه‌اش باز گردد. پیشنهاد می‌کنم که آنها را ملزم کنیم به این که در مناطقی که وزارت کشور معین می‌کند سکونت کنند.» که البته منظور از وزارت کشور، خودش بود. این پیشنهاد علامت خطری بود و بر خیالاتی که در سر می‌پروراند اشاره می‌داشت.

برآشفتیم، و علیه این پیشنهاد صحبت کردم. گفتم: «من درست با این نوع حکومت مطلقه‌ای که شما پیشنهاد می‌کنید مخالفم. ما این نوع حکومت را در گذشته داشتیم. حالا که شروع کرده‌ایم و می‌خواهیم گذشته را با دیدی درست و انتقادی ارزیابی کنیم دیگر نمی‌توانیم یک چنین بی‌قانونی‌ای را در هیأت قانون بر مردم تحمیل کنیم. این زندانیان و تبعیدیانی که شما از آنها صحبت می‌کنید، توسط هیأت‌های سه نفری (ترویکا) بازداشت شدند، توسط همانها هم بازجویی شدند و هم آنها هم آنها را محکوم کردند. هیچ وقت گواه و قاضی و دادستانی در کار نبوده — اینها را همین طور می‌گرفتند و به زندان می‌انداختند و می‌کشتند. حالا شما می‌گوئید این مردمی که هیأت‌های سه نفری مجازاتشان را تعیین کرده‌اند همچنان از حقوقشان محروم باشند و با آنها هم همچون مجرمان رفتار شود و اجازه نداشته باشند در جایی که می‌خواهند زندگی کنند. این به هیچ وجه پذیرفتنی نیست.»

دیگران از من حمایت کردند. بریا با زیرکی پیشنهادش را پس گرفت، اما چون صورتجلسات را مالنکف تهیه می‌کرد این جریان در صورتجلسات منعکس نشد. بعد بریا پیشنهادی را عنوان کرد که به نظر آزادمنشانه می‌آمد. پیشنهاد کرد شیوه سابق که حداکثر مدت زندان و تبعید و بازداشت را برای کسانی که از سوی هیأت‌های سه نفری بازداشت شده و مجرم شناخته شده بودند، بیست سال معین می‌کرد عوض شود و حداکثر

مدت به ده سال کاهش یابد. این پیشنهاد به ظاهر آزادمنشانه می‌نمود، اما من می‌دانستم که چه در سر دارد.

گفتم: «من با این پیشنهاد هم درست مخالفم. من از این‌رو مخالفم که باید تمام نظام موجود بازداشتها و بازجوییها را مورد تجدید نظر قرار بدهیم نه این که کار را به اصلاح جزئیات محدود کنیم. شما باز سعی می‌کنید به حکومت مطلقه میدان بدهید. حداکثر مدت زندان چه بیست سال باشد چه ده سال، فرقی نمی‌کند. چون همیشه می‌توانید کسی را به ده سال محکوم کنید و بعد ده سال دیگر به او بدهید. اگر لازم باشد می‌توانید به کسی که از او خوشتان نمی‌آید، درست تا لحظه مرگش، ده سال به ده سال حکم بدهید. آنچه مورد نیاز است تجدید نظر اساسی در این شیوه غیرقابل قبول بازداشتها و محکوم کردنهایی است که در زمان استالین حاکم بود. آنچه شما می‌خواهید بکنید این است که به حکومت خودسر و مطلقه صورت قانونی بدهید — شما می‌خواهید وضع موجود را قانونیت بدهید. ما داریم مدارک و اسنادی جمع‌آوری می‌کنیم تا نشان دهیم در گذشته چگونه از شیوه‌هایی که شما پیشنهاد می‌کنید، خودسرانه و به طرز غیرقانونی استفاده شده، و در نتیجه آن حزب چه اندازه آسیب دیده است.»

برای این پیشنهاد را هم پس گرفت. دست به نقد دوبار سخت علیه او صحبت کرده بودم. تردیدی نداشتم در این که می‌داند چه موضعی اتخاذ کرده‌ام و به فکر حرکت بعدی است. بریا هرگز چشم دیدن کسی را نداشت که مانع از پیشرفت مقاصدش باشد. اما حرکت بعدی این نابکار چه بود؟ جریانی که اتفاق افتاد از این قرار است: روزی با هم قدم می‌زدیم — او و مالنکف و من — که این موضوع را پیش کشید. گفت: «به قول معروف، زندگی همه ما به دست خدا است. جواتر که نمی‌شویم. برای هر یک از ما هر اتفاقی ممکن است بیفتد و بعد از ما خانواده‌هایمان می‌مانند. باید فکری برای ایام پیری خود و خانواده‌هایمان بکنیم. بنابراین من می‌خواهم پیشنهاد کنم که دولت ویلاهایی بسازد و آنها را برای استفاده شخصی به رهبران کشور واگذار کند.» این پیشنهاد معرف شخصیت او بود و با رفتار و اعمال او کاملاً سازگار بود. من این طرز تفکر غیر کمونیستی را از او انتظار داشتم. من یقین کامل داشتم که جریان جزئی از نقشه‌ای است. اما چیزی نگفتم، فقط گوش دادم. «من پیشنهاد می‌کنم این ویلاها را به عوض اینکه در حومه مسکو بسازیم، در سوخومی بسازیم — آن هم نه در حومه سوخومی بلکه درست در وسط شهر. می‌توانیم مرکز شهر را پاک کنیم و آن را به پارکی از درختان هلو تبدیل کنیم.» و شرح کشفی درباره زیبایی سوخومی و درختان هلو و تاقستانهای آن بیان داشت. پیش‌بینی همه چیز را کرده بود — از چه پرسنلی استفاده کند و چه منابعی مورد نیاز خواهد بود. کار بر مبنای وسیع و با شکوهی طرح‌ریزی شده بود. در ادامه سخن گفت: «وزارت کشور بر اجرای طرح نظارت خواهد کرد. اول از همه باید ویلایی برای شما بسازیم، یگور، بعد برای تو، نیکیتا، بعد برای مولوتف، و اراشیف و دیگران.»

حرفهایش را تا به آخر گوش دادم، در صدد بحث با او بر نیامدم. در تمام مدتی که

او صحبت کرد من چیزی نگفتم، جز این که می‌گفتم: «بله، بله، هرچند باید کمی بیشتر درباره‌اش فکر کنیم» انگار با او موافق باشم.

وقتی حرفهایمان تمام شد و به اتومبیل‌هایمان باز گشتیم، هر سه با هم عازم خانه‌های بیلاقیمان شدیم. تا سر پیچ کنار جادهٔ روبلف^۵ هر سه در یک اتومبیل بودیم. در اینجا مالنکف و من باید به سمت چپ می‌پیچیدیم و بریا مستقیماً به راه خود ادامه می‌داد. مالنکف و من از اتومبیل بریا پیاده شدیم و در اتومبیل دیگری نشستیم. همین که تنها ماندیم به مالنکف گفتم: «راستی تو دربارهٔ این پیشنهاد بریا چه فکر می‌کنی؟ این بدترین نوع مفسده‌انگیزی است.»

«چرا اینطور فکر می‌کنی؟»

«می‌دانم که بریا یک آدم مفسده‌انگیز است. اوصرفاً به قصد مفسده‌انگیزی می‌خواهد این ویلاها را بسازد. فعلاً مخالفتی نکنیم. می‌گذاریم کارش را بکند، تا خیال کند کسی نمی‌داند چه در سر دارد.»

به این ترتیب بریا شروع به اجرای فکرش کرد. دستور داد نقشهٔ ویلاها را تهیه کنند. وقتی نقشه‌ها آماده شدند از ما دعوت کرد برویم و آنها را ببینیم. پیشنهاد کرد کار ساختمانی بی‌درنگ آغاز شود. یکی از معماران سرشناس، گزارشی دربارهٔ طرح داد. این رفیق اکنون مسئول ساختمان کارخانه‌های اتمی است. بریا او را متفقاً قابل اعتماد می‌دانست. برای بریا کار می‌کرد و هر کار که بریا می‌گفت می‌کرد. در این جلسه بریا گفت که محل ویلای مالنکف را چنان انتخاب کرده‌اند که بتواند دریای سیاه را از پنجرهٔ اتاقش ببیند و ترکها را زیر نظر داشته باشد. به شوخی گفتم: «یگور، می‌توانی ترکیه را ببینی. جای زیبایی است. می‌بینی چه خانهٔ خوبی خواهد بود؟»

وقتی همه رفتند من با مالنکف ماندم. به او گفتم: «برای نقشهٔ بریا ضرور این است که ویلای شما درست در مرکز سوخومی ساخته شود. اجرای نقشه مستلزم جابجایی عدهٔ زیادی از مردم است. وزیر مسکن می‌گفت که این طرح ویلاسازي عدهٔ زیادی را بی‌خانمان خواهد کرد و این جریان برای این مردم محیبتی خواهد بود. این مردم نسلها است در اینجا زندگی کرده‌اند و حالا ناگهان آنها را از خانه‌هایشان بیرون می‌کنند. تو هنوز متوجه مقصود این نقشه نیستی؟ بریا می‌خواهد یک نوع تالان به راه بیندازد؛ مردم را از خانه‌هایشان بیرون بیندازد و خانه‌هایشان را خراب کند، تا برای شما یک نوع کاخ بسازد. دور ویلا و محوطه را دیوار خواهد کشید. دیگ خشم و نفرت مردم شهر به جوش خواهد آمد. مردم خواهند پرسید: «این همه ساختمان را برای کی می‌سازند؟» وقتی که کار تمام شد، شما می‌رسید و مردم شما را — رئیس شورای وزیران را — می‌بینند که از اتومبیلش پیاده شد و در درون کاخش از نظر ناپدید شد. می‌بینند که این تالان و بیرون راندن این همه مردم از خانه‌هایشان همه به خاطر شما بوده. کینه و نفرت نسبت به شما نه تنها سوخومی بلکه همه‌جا را فرا خواهد گرفت؛ و این دقیقاً همان چیزی است که بریا می‌خواهد. او می‌خواهد با دوز و کلاک شما را مفتضح کند

که ناگیر از استعفا بشوی، متوجه نیستی؟ بریا می‌گوید که می‌خواهد بدهد نقشهای هم برای ویلای خودش بکشند، ولی خواهی دید که این ویلا را نمی‌سازد. یکی را برای شما خواهد ساخت و از آن برای بی‌اعتبار کردن استفاده خواهد کرد.»

«چه حرفی می‌زنی، بریا قبلاً همه این چیزها را با من صحبت کرده!»
اما این گفت‌وگو مالنکف را به فکر فرو برد.

روزی، بریا هنگامی که نقشه ویلاها را نشان می‌داد، باز با همان لهجه غلیظ گرجی گفت: «خانه‌های قشنگی نیستند؟»

گفتم: «چرا، خیلی. فکر جالبی است.»

«چرا نقشه‌ها را با خودت به خانه نمی‌بری؟»

نقشه‌ها را به خانه بردم، نمی‌دانستم چه کارشان کنم. نیناپتروننا تصادفاً به آنها برخورد، پرسید: «این چی چی هست؟» گفتم که چیست، ناراحت شد. گفت: «این، عمل بسیار شرم‌آوری است.»

نمی‌توانستم جریان را برایش توضیح بدهم، بنابراین گفتم: «فعلاً آنها را کناری بگذار، بعد درباره‌شان صحبت می‌کنیم.»

بریا کوشید کار ساختمان ویلاها را با جدیت دنبال کند، اما زمانی که بازداشت شد کاری انجام نگرفته بود. پس از این که بازداشت شد همه طرح را لغو کردیم. تا مدتی بعد از آن هم نقشه‌ها در خانه من بود.

اما در این ضمن مسائلی در جریان بود: بریا می‌خواست در کارها و فعالیت‌های حزبی، به خصوص چکا، مداخله کند. مدارکی در خصوص وضع امور در دستگاه حزبی او کراین جعل کرد. پس تصمیم گرفته بود اولین ضربه را بر سازمان او کراین وارد کند! من این انتظار را داشتم، زیرا می‌دانستم که می‌خواهد پای مرا به میان معرکه بکشد. آن وقتها بخش وسیعی از مسئولیت او کراین با من بود. بریا با واسطه ادارات ناحیه‌ای وزارت کشور در او کراین، شروع به گردآوری مدارک و اسناد کرد. رئیس اداره ناحیه‌ای وزارت کشور در لووف، استروکاچ^۱ بود. حالا در قید حیات نیست. کمونیستی شریف و سربازی شایسته بود. پیش از جنگ سرهنگ بود و در او کراین فرمانده واحدهای مرزی بود. در جریان جنگ، مسئول قرازگاه پارتیزانهای او کراین بود و در این سمت وضع مناطق اشغالی پشت خطوط دشمن را به من گزارش می‌کرد. می‌دیدم که آدم شریف و شایسته‌ای است. پس از جنگ به نمایندگی وزارت کشور در ناحیه لووف منصوب شد. بعدها دریافتم که وقتی وزیر کشور او کراین، که از نوکران بریا بود، با او - استروکاچ - تماس گرفت و از او مدارک و اسنادی درباره فعالان حزبی خواست، استروکاچ گفت که او مسئول کارگرنی نیست، بهتر است با کمیته حزبی ناحیه تماس بگیرد. اما بریا شخصاً به استروکاچ تلفن کرد و گفت که اگر بخواهد از این باریک‌بینیها به خرج دهد و مته به خشخاش بگذارد او را خرد خواهد کرد. ما بعدها متوجه این قضیه شدیم،

اما آن وقت هیچ نمی‌دانستیم که وزارت کشور دارد زیر آب حزب را می‌زند و می‌کوشد آن را تابع خود کند.

هیأت رئیسه بحث دربارهٔ یادداشت بریا در خصوص ترکیب اعضای دستگاههای حاکم در اوکراین را آغاز کرد. نظر بریا این بود که مقامات محلی (یعنی مقامات غیر روسی) مشاغل در جمهوریهای خود نداشته باشند و در دستگاههای مرکزی مسکو به کار گمارده نشوند. در نتیجهٔ این یادداشت تصمیم گرفته شد ملنیکف از وظایف دبیر اولی کمیتهٔ مرکزی اوکراین معاف شود و کورنیچوک (که اوکراینی بود) به جای او بنشیند. کورنیچوک نمی‌دانست که ارتقاء مقامش به منظور پیشبرد اهداف بریاست، و به همین جهت در جریان پلنوم به انواع و اقسام از طرح بریا ستایش کرد. سپس یادداشت دیگری رسید راجع به جمهوریهای بالتیک و متعاقب آن یادداشتی دیگر در خصوص بلوروسی. تأکید هر دو یادداشت بر اصل انتخاب دستگاه رهبری جمهوریها از مردم محل بود. قراری را تصویب کردیم که براساس آن دبیر اول هر جمهوری از مردم محل باشد، نه یک فرد روسی که از مسکو فرستاده شود.^۷

اتفاقاً موضع بریا در این خصوص موضعی درست بود و با موضع کمیتهٔ مرکزی سرتاسری اتحاد شوروی منطبق بود، اما او این موضع را برای پیشبرد هدفهای ضد حزبی خود اتخاذ کرده بود. او این مطلب را وعظ و تبلیغ می‌کرد که بیشتری و برتری روسها را در دستگاههای رهبری جمهوریهای غیر روسی باید واژگونه کرد. هر کس می‌دانست که این فکر درستی است و با خط حزب سازگار است، اما در اوایل دیگران نمی‌دانستند که بریا این نقشه را بدین منظور پیش کشیده که تنشهای ناسیونالیستی بین روسها و غیر روسها و همچنین تنشهای بین دستگاه رهبری مرکزی و دستگاههای رهبری محلی را تشدید کند.

مالنکف را به کناری کشیدم. گفتم: «رفیق مالنکف، متوجه نیستید که این جریان ما را به کجا می‌برد؟ ما داریم به سوی فاجعه می‌رویم. بریا دارد کاردهایش را تیز می‌کند.» مالنکف پرسید: «خوب، چه می‌توانیم بکنیم؟ می‌دانم چه دارد می‌گذرد، ولی چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

«وقت مقاومت رسیده است. حتماً باید متوجه شده باشید که موضع بریا رنگ ضد حزبی دارد. ما نباید اجازه بدهیم هر کار که دلش می‌خواهد بکند. باید با او مقابله کرد.» «منظور شما این است که من تک و تنها با او مخالفت کنم؟ من نمی‌خواهم چنین کاری بکنم.»

«چه باعث شده که فکر کنید اگر با او مخالفت کنید تنها خواهید بود؟ شما هستید

۷. این نکته اشاره به عملیاتی است که بریا در نظر داشت انجام دهد. جریان امر هنوز به طور کامل روشن نیست. بریا می‌خواست افراد محلی جمهوریها را اداره کنند. پیش از برملا شدن نقشه‌اش بازداشت و تیرباران شد، هرچند گفتهٔ خروشچف در این مورد درست می‌نماید. ای. کیریچنکو در واقع سایه‌نشین خروشچف بود و در سایهٔ او به مقامات عالی رسید. در سال ۱۹۶۰ ناگهان سقوط کرد.

و من - این دوتا. من یقین دارم که بولگانین هم با ما همراهی خواهد بود. من بارها با او تبادل نظر کرده‌ام. مطمئنم که اگر مطلبمان را از يك موضع استوار حزبی عنوان بکنیم، دیگران هم به ما خواهند پیوست. گرفتاری این است که شما در جلسات هیأت رئیسه فرصت صحبت به کسی نمی‌دهید. همین که بریا پیشنهادی می‌کند شما بلافاصله به حمایت از او برمی‌خیزید و می‌گوئید: «بسیار عالی است رفیق بریا، پیشنهاد خوبی است. من موافقم. مخالفی هست؟» و فوراً آن را به رأی می‌گذارید. به بقیه ما هم فرصتی بدهید که حتی برای يك بار هم شده منظورمان را بیان کنیم، آن وقت خواهید دید چه اتفاق می‌افتد. برخودتان مسلط باشید. اینقدر عجله نکنید. خواهید دید که شما تنها نیستید که این‌طور فکر می‌کنید. من معتقدم که عده زیادی علیه بریا از ما حمایت می‌کنند. شما و من مواد دستور جلسات را تهیه می‌کنیم، بگذارید موادی را برای بحث در دستور بگذاریم که می‌دانیم بریا در آن خصوص در اشتباه است. آن وقت با او مخالفت می‌کنیم. من معتقدم که می‌توانیم سایر اعضای هیأت رئیسه را به حمایت از خود جلب کنیم و پیشنهادهایمان را به تصویب برسانیم. آزمایشی بکنیم.

مالنکف سرانجام پذیرفت. متعجب و در عین حال خوشحال شدم. دستور جلسه بعد را نوشتیم و مطالبی را در آن گنجانیدیم که راجع به آنها از حمایت دیگران برخوردار بودیم، و بریا را شکست دادیم. این جریان در چندین جلسه تکرار شد، و تازه آن وقت بود که مالنکف دلگرم شد و فهمید که می‌توان برای جلوگیری از تصویب پیشنهادهای بریا که به نظر ما برای حزب و کشور زیانمند بودند، از شیوه‌های حزبی استفاده کرد. وقتی بریا دید که سایر اعضای هیأت رئیسه با او موافقت ندارند کوشید به جریان شتاب ببخشد. بادی در آستین انداخت. می‌خواست از هر طریق شده تفوقش را بر دیگران نشان دهد. دوران بسیار سختی را از سر گذرانیدیم. احساس کردم وقت این است که کار را به رویارویی بکشانیم. وقت عمل فرا رسیده بود.

به مالنکف گفتم که باید با سایر اعضای هیأت رئیسه صحبت کنیم و حمایتشان را جلب کنیم. بدیهی است اقدام بدین کار در جلسه و با حضور بریا عمل درستی نبود. باید رودر رو، با هریک از اعضا صحبت می‌کردیم و نظر و رأی واقعی‌اش را نسبت به بریا درمی‌یافتیم. سرانجام مالنکف پذیرفت، و گفت: «بله، باید اقدام کرد.»

از قبل می‌دانستم که بولگانین هواخواه موضع حزب است و خطری را که بریا برای حزب پیش آورده بود کاملاً دریافته است. مالنکف و من قرار گذاشتیم که اول از همه من با رفیق وارا شیلف صحبت کنم. وارا شیلف و من در کمیسیونی با هم همکاری داشتیم. و این برای رفتن و دیدنش بهانه مناسبی بود. به او تلفن زدم و گفتم که می‌خواهم راجع به کار کمیسیون او را ببینم. رفیق وارا شیلف گفت ترجیح می‌دهد که او به ساختمان کمیته مرکزی بیاید. گفتم: «نه، لطفاً اجازه بدهید من به دفتر شما بیایم.» اصرار داشت که او بیاید، خلاصه آخر سر من حرفم را پیش بردم. با مالنکف قرار گذاشتم در باز آمدن به خانه در اقامتگاه او درنگ کنم که هم شام را باهم بخوریم و هم درباره نتیجه ملاقاتم با وارا شیلف با هم صحبت کنیم. مالنکف و من در يك ساختمان زندگی

می‌کردیم. آپارتمان من بالای آپارتمان او بود.

به دفتر رفیق و اراشیف در شورای عالی رفتیم، اما موفق به انجام کاری که به خاطر آن به دیدارش رفته بودم نشدم. تازه پا به دفترش گذاشته بودم که شروع به تعریف و تمجید از بریا کرد: «چه مرد جالبی است این لاورنتی پاولوویچ، رفیق خروشچف! راستی که مرد جالبی است!»

گفتم: «شاید هم این‌طور نباشد. شاید شما درباره‌اش اغراق می‌کنید.» اما با این استقبال که و اراشیف از من کرد دیگر نمی‌توانستم رک و راست درباره‌ی بریا صحبت کنم. فکر کردم شاید و اراشیف این حرفها را برای این زده که فکر می‌کرده کسی به حرفهایمان گوش می‌دهد، و در واقع این چیزها را برای گوشهای بریا گفته است. از طرف دیگر، شاید هم به این جهت بود که مرا متفق بریا می‌دانست. این چیزی قابل درک بود، زیرا بریا و مالنکف و مرا اغلب با هم می‌دیدند. به هر حال، عقیده من نسبت به بریا کاملاً مغایر با عقیده و نظر و اراشیف بود. اما اگر آنچه را که می‌خواستیم، رک و راست می‌گفتم و اراشیف را در وضع بسیار ناراحت کننده‌ای قرار می‌دادم، زیرا به حکم غرور نمی‌توانست با من موافقت کند. پس از این تعریف و تمجیدی که، من هنوز رسیده نرسیده، از بریا کرده بود، نمی‌توانست نظرم را تأیید کند. چون به هر حال، نظر من به از میان برداشتن بریا بود.

بنابراین چند کلمه‌ای راجع به مطلبی که درباره‌ی آن قرار ملاقات گذاشته بودیم رد و بدل کردیم. مسأله بی‌اهمیتی بود و برای خوردن شام، چنانکه با مالنکف قرار گذاشته بودیم، عازم خانه شدم. به مالنکف گفتم که از دیدارم با و اراشیف چیزی عاید نشده و نتوانسته‌ام بی‌پرده با او صحبت کنم.

سپس با رفیق مالنکف قرار گذاشتیم که من با مولوتف، که وزیر امور خارجه بود و قبلاً به من تلفن زده بود که برای گفت‌وگو درباره‌ی پاره‌ای مسائل مربوط به پرسنل وزارت خارجه با من در دفتر کمیته مرکزی ملاقات کند، صحبت کنم. این تلفن را دستاویز قرار دادم و برای ترتیب ملاقات، به او تلفن زدم. گفتم: «می‌خواستید همدیگر را ببینیم. من هروقت که شما خواسته باشید آماده‌ام. اگر می‌توانید همین حالا تشریف بیاورید. درباره‌ی پرسنل صحبت خواهیم کرد.» اندکی بعد آمد. گفتم: «درباره پرسنل صحبت کنیم، اما نه پرسنل وزارت خارجه.» نظرم را درباره نقش بریا برایش توضیح دادم. به او گفتم که بریا چگونه آدمی است و اگر توطئه‌هایی را که علیه دستگاه رهبری می‌چیند خنثی نکنیم چه خطراتی حزب را تهدید می‌کند. قبلاً به او گفته بودیم که بریا چگونه نقشه‌ای را در کار آورده تا خصومت‌های ملی را در جمهوریها تشدید کند.

ظاهراً مولوتف خود در این باره زیاد اندیشیده بود. باید هم می‌اندیشید، زیرا از آنچه در زمان استالین روی داده بود آگاه بود. آن وقت‌هایی که مولوتف از اعتماد کامل استالین برخوردار بود، شنیده بودم که با صراحت علیه بریا صحبت کرده بود، هرچند نه در حضور استالین. مولوتف خود قربانی دورویی و تحریکات خائنانه بریا بود و بارها از او شنیده بودم که فعالیت‌های بریا را رو در روی او به نامی که شایسته بودند

خواننده بود. بنابراین همین که مطلب را عنوان کردم دریافتیم که اختلاف نظری در بین نیست.

گفت: «بله، کاملاً با شما موافقم. اما یک چیز را می‌خواهم از شما سؤال کنم. موضع مالنکف چیست؟»

«من این مطلب را از جانب مالنکف و بولگانین با شما مطرح می‌کنم. ما قبلاً در این باره با هم تبادل نظر کردیم.»

مولوتف گفت: «کار درستی کردید که این مطلب را عنوان کردید. من با شما کاملاً موافقم، و شما را کاملاً تأیید می‌کنم. اما یک چیز دیگر را هم به من بگوئید: دقیقاً چه می‌خواهید بکنید؟ این جریان به کجا خواهد کشید؟»

«اول باید بریا را از وظایف و مسئولیتهایی که به عنوان عضو هیأت رئیسه و معاون نخست‌وزیر و وزیر کشور دارد معاف کنیم.»

مولوتف گفت: «این کافی نیست. بریا آدم خیلی خطرناکی است. بنابراین، به نظر من در معنا باید به اقدامات تندتری متوسل شویم.»

«فکر می‌کنید باید برای تحقیقات او را دستگیر کنیم؟» لفظ «دستگیر» را به کار بردم، نه بازداشت. زیرا هنوز اعلام جرمی علیه او نشده بود. برای من به سهولت محل باور بود که آن‌طور که کامینسکی گفته بود عامل مساواتیها بوده باشد، اما اتهامی که کامینسکی بر او وارد کرد هرگز مورد رسیدگی و تحقیق قرار نگرفته بود. هرگز تحقیقی دربارهٔ نقش او در باکو به عمل نیامده بود. تا آنجا که جریان به اعمال تحریک‌آمیز او مربوط می‌شد، تنها به قوهٔ شهردمان متکی بودیم و آدم نمی‌تواند کسی را به حکم قوهٔ شهود بازداشت کند. به همین جهت بود که گفتم باید او را برای تحقیقات دستگیر کنیم. با مولوتف توافق کردیم و از هم جدا شدیم؛ و بعد آنچه را که اتفاق افتاده بود برای رفیق مالنکف و رفیق بولگانین تعریف کردم.

به این نتیجه رسیدیم که بهتر است بجنییم و شتاب کنیم، زیرا ممکن است «گوشهای بریا» تصادفاً سخنان ما را بشنوند یا ممکن است کسی بند را به آب بدهد. خلاصه، ممکن است از جریان خبردار شود، و در آن صورت می‌توانست به سهولت ما را بازداشت کند. قرار گذاشتیم که من با صبوراف که آن وقت عضو هیأت رئیسه بود صحبت کنم. وقتی با صبوراف صحبت کردم، خیلی زود جواب داد. گفت:

«کاملاً با شما موافقم». سپس پرسید: «ولی مالنکف چه؟» با هرکس که صحبت می‌کردم همین سؤال را می‌کرد.

در آن هنگام کاگانوویچ در مسکو نبود. در جریان سرکشی به صنایع چوب‌بری بود. وقتی بازگشت از او خواهش کردم سری به کمیتهٔ مرکزی بزنند. هنگام غروب آمد. نشستیم و صحبت کردیم. به تفصیل دربارهٔ سبیری و کارخانه‌های اره‌کشی صحبت کرد. نخواستیم صحبتش را قطع کنم، هرچند فکر می‌کردم به چیزهایی جز کارخانه‌های اره‌کشی مشغول بود. ادب و تواضعی شایسته به خرج دادم، منتظر ماندم تا از حرف زدن خسته شود. وقتی گزارشش را به پایان برد، گفتم: «چیزهایی که گفتید بسیار جالب بود. حالا من

می‌خواهم از جریاناتی که در اینجا می‌گذرد برای شما تعریف کنم. حال و حکایت را برایش تعریف کردم و نتیجه‌گیری‌هایی را که ما کرده بودیم به او گفتم.

کاگانوویچ فوراً گوش تیز کرد و پرسید: «ما کی هستیم؟» این پرسش را به این منظور کرد که جریان توزیع قدرت دستش بیاید. گفتم که مالنکف و بولگانین و مولوف و صبوراف و من اتفاق نظر داریم، و بدون او هم اکثریت داریم. کاگانوویچ بی‌درنگ گفت: «من هم با شما هستم - مسلم است که با شما هستم، فقط سؤال کردم. اما من می‌دانستم که چه فکر می‌کند و او می‌دانست که من چه فکر می‌کنم. سپس پرسید: «واراشیلف چه؟» جریان ملاقات ناراحت‌کننده‌ای را که با او داشته بودم برایش بازگفتم و تعریف و تمجیدی را که از بریا کرده بودم برایش نقل کردم. کاگانوویچ با تعجب گفت: «واقعاً این چیزها را گفت؟» باور نمی‌کرد.

گفتم: «بله، همین که پا به دفترش گذاشتم شروع کرد به تعریف و تمجید از او.» کاگانوویچ ناسزایی گفت، هرچند نه از روی بدخواهی: «پیرمرد حرامزاده حقه‌باز! به شما دروغ گفته. خودش به من گفت که چشم دیدن او را ندارد، که آدم خطرناکی است و بعید نیست دمار از روزگار همه ما دریاورد.» «من هم فکر کردم که این مکنونات ضمیرش نیست. اما خوب، با این همه این چیزی بود که گفت.»

«نه، این چیزها را جدی نگفته.»

«پس، مثل این که باید سعی کنیم برای آخرین بار با او صحبت کنیم. شاید مالنکف با او صحبت بکند. چون قبلاً من با او صحبت کرده‌ام شاید بهتر باشد که موضوع را باز من با او عنوان نکنم. من نمی‌خواهم او را در وضع نامساعدی قرار بدهم.» در این باره توافق کردیم.

سپس کاگانوویچ گفت: «پس میکویان چه؟»

«هنوز با میکویان صحبت نکرده‌ام. جریان او یک کمی پیچیده‌تر است.» همه می‌دانستند که میکویان بهترین روابط را با بریا دارد. این دو همیشه با هم بودند و همیشه از یکدیگر متابعت می‌کردند. باید با او هم صحبت می‌کردیم، اما نه حالا.

جریان گفت‌وگوی با کاگانوویچ را برای مالنکف تعریف کردم، به این نتیجه رسیدیم که بهتر است او خودش با واراشیلف صحبت کند. می‌ماند پرووخین. مالنکف ناگهان گفت: «می‌خواهم خودم با پرووخین صحبت کنم.»

«اگر می‌خواهی اشکالی ندارد، اما پرووخین آدمی عقده‌ای است. من او را می‌شناسم.»

«من هم می‌شناسم.»

«پس بسیار خوب، باهش صحبت کن.»

مالنکف از پرووخین دعوت کرد برود او را ببیند و بعد با من تماس گرفت. گفت: «می‌دانی، دنبال پرووخین فرستادم و همه چیز را برایش تعریف کردم. پرووخین گفت که در این باره فکر می‌کند. این خیلی خطرناک است. تو باید ترتیب این کار را بدهی

و بهتر است فوراً دست به کار شوی. کسی چه می‌داند که چه اتفاقی ممکن است بیفتد. «درباره‌اش فکر می‌کنم!» این خیلی خطرناک است.»

به رفیق پرووخین تلفن زدم. به دیدنم آمد. همه چیز را خیلی صریح به او گفتم. گفت: «اگر مالنکف جریان را با این روشنی برایم تعریف کرده بود دیگر شکی در ذهنم نمی‌ماند. من درست با شما موافقم. راه دیگری نیست.» نمی‌دانم مالنکف به پرووخین چه گفته بود؛ اما هرچه هم گفته بود حالا دیگر قال قضیه کنده شده بود.

به این ترتیب دم همه اعضای هیأت رئیسه را دیدیم، به جز وارشیلف و میکویان. قرار گذاشتیم که من با میکویان صحبت کنم و مالنکف با وارشیلف صحبت کند. باری، به سراغ مالنکف رفتم و راجع به صحبتش با وارشیلف از او جويا شدم: «خوب، چه شد؟ باز هم از بریا تمجید کرد؟»

مالنکف گفت: «همین که نقشه‌مان را برایش توضیح دادم، بغلم کرد و زد زیر گریه.» نمی‌دانم آیا واقعاً چنین چیزی پیش آمده بود یا نه - اما خوب لزومی نداشت که رفیق مالنکف دروغ بگوید.

در اینجا مسأله دیگری پیش آمد: وقتی رسماً تصمیم گرفتیم بریا را از مسئولیتها و مشاغلش معاف کنیم، چه کسی او را توقیف می‌کند؟ محافظان هیأت رئیسه همه گوش به فرمان او بودند. چکیستهایش هنگام تشکیل جلسه در اتاق مجاور می‌بودند و به سهولت می‌توانست به آنها دستور دهد که همه ما را بازداشت کنند و به زندان انفرادی ببرند. در آن صورت کاری از ما ساخته نمی‌بود، زیرا کرملین گارد مسلح نیرومندی داشت. بنابراین تصمیم گرفتیم از ارتشها کمک بگیریم. اول، وظیفه بازداشت بریا را به رفیق ماسکالنکو^۸ فرمانده دفاع هوایی، و پنج ژنرال دیگر سپردیم. این فکر من بود. اما در آستانه تشکیل جلسه مالنکف دایره کار را وسیعتر کرد و ژوکف وعده دیگری را هم وارد در جریان کرد. به این ترتیب جمعاً شدند یازده مارشال و ژنرال. در آن زمان از نظامیان خواسته می‌شد وقتی وارد کرملین می‌شوند سلاحهای کمربشان را نزد چکیستها به امانت بگذارند. بنابراین رفیق بولگانین مأموریت یافت مراقبت کند که به مارشالها و ژنرالها اجازه داده شود که سلاحهایشان را همراه بیاورند. ترتیبی دادیم که در ضمن جلسه گروه ماسکالنکو در اتاق جداگانه‌ای به انتظار حضاار باشند، و وقتی مالنکف علامت داد به اتاقي که ما در آن جلسه کرده‌ایم بیایند و بریا را به زندان ببرند.

قرار کار این بود که جلسهای از هیأت رئیسه شورای وزیران تشکیل شود، اما از کلیه اعضای هیأت رئیسه کمیته مرکزی دعوت کردیم. مالنکف جلسه را به عنوان جلسه هیأت رئیسه کمیته مرکزی گشود نه به عنوان جلسه هیأت دولت، به این ترتیب می‌توانستیم از مسائل حزبی بحث کنیم. از وارشیلف جداگانه دعوت شده بود، زیرا او صدر هیأت رئیسه شورای عالی بود و به همین جهت در جلسات شورای وزیران یا هیأت رئیسه حزب شرکت نمی‌کرد.

مالنکف وقتی جلسه را گشود گفت: «بحثمان درباره مسائل حزبی است. مسائلی هست که باید بی‌درنگ به آنها رسیدگی شود. همه موافقت کردند. طبق قرار قبلی، من از مالنکف، رئیس جلسه، اجازه صحبت خواستم و پیشنهاد کردم که موضوع بریا را مورد بحث قرار دهیم. بریا در طرف راستم نشسته بود. تا این را گفتم یکه خورد، دستم را گرفت، با قیافه‌ای وحشترده نگاهم کرد و گفت: «نیکیتا، چاهات شده؟ این حرفها چیه می‌زنی؟»

گفتم: «خوب دقت کن، به‌زودی می‌فهمی.» مطلبی که گفتم این است: پلنوم فوریه سال ۱۹۳۹ کمیته مرکزی را یادآوری کردم که طی آن رفیق گریشاکامینسکی، بریا را متهم کرده بود به این که هنگامی که دبیر سازمان حزبی باکو بوده برای دستگاه ضد اطلاعات مساواتیها و لذا دستگاه اطلاعات انگلیسیها کار کرده بود؛ و بعد متذکر شدم که چگونه بلافاصله پس از آن جلسه گریشاکامینسکی همچون سنگی که در آب انداخته باشند از نظر ناپدید شده بود. گفتم: «من همیشه از گفته کامینسکی در تعجب بودم، و در حیرت از این که چرا کسی کوشی در روشن کردن آنچه او گفته بود به عمل نیاورد.» سپس پیشنهادهایی را که بریا از مرگ استالین به این طرف عنوان کرده بود مرور کردم، قضیه مداخله‌اش را در سازمانهای حزبی اوکراین و بلوروسی و کشورهای بالتیک پیش کشیدم و تشریح کردم که چگونه مانند همه دشمنان حزب برای از بین بردن وحدت اتحاد شوروی بر خصومت بین ملیتها تکیه کرده بود. از آخرین پیشنهادش درباره کسانی که در زندانها و اردوگاهها بودند یاد کردم، با تأکید بر این که بریا می‌خواهد به حکومت مطلقه و خودش صورت قانون بدهد. و با این مطلب سخن را به پایان بردم: «من بر اساس چیزهایی که از بریا شنیده‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که او اصلاً کمونیست نیست. آدمی است جاه‌طلب که به جهات شخصی و منفعت‌طلبی با نیرنگ خود را در صفوف حزب جا زده است. هیچ کمونیست شریفی هرگز به این شکل که او رفتار کرده است رفتار نمی‌کند.»

پس از من، بولگانین اجازه صحبت خواست و چیزهایی در همان مایه که من گفته بودم اظهار داشت. سپس دیگران به نوبه صحبت کردند. مولوتف موضع حزب را در این خصوص به طرز شایسته‌ای بیان کرد. سایر رفقا همان اصول را مورد تأکید قرار دادند، به استثنای میکویان، که آخر از همه صحبت کرد. چیزهایی را که پیش از جلسه، ضمن گفت و گو با من، گفته بود تکرار کرد: بدین معنا که بریا انتقادات ما را خواهد پذیرفت و خود را اصلاح خواهد کرد، به کلی از دست نرفته است و هنوز می‌تواند در رهبری دستجمعی مفید واقع شود.

وقتی همه صحبت کردند، مالنکف که قاعدتاً باید مطالب را جمع‌بندی می‌کرد و از آن تصمیم مشترکی استخراج می‌کرد، در آخرین لحظات اختیار بر اعصابش را از دست داد. پس از این که آخرین سخنران صحبتش را تمام کرد، جلسه معلق ماند. سکوت ممتدی بر جلسه حکمفرما شد. دیدم کار دارد خراب می‌شود، بنابراین برای ارائه پیشنهادی از مالنکف اجازه صحبت خواستم. بنا بر قرار قبلی پیشنهاد کردم که هیأت رئیسه کمیته

مرکزی بریا را از وظایفش در سمت معاون رئیس شورای وزیران و وزیر کشور و کلیه مشاغل دولتی معاف کند. مالنکف همچنان سراسیمه بود. آنطور که من به یاد دارم حتی پیشنهاد مرا به رأی هم نگذاشت. دگمه مخفی را که علامتی برای ژنرالهایی بود که در اتاق مجاور منتظر بودند فشار داد. اولین کسی که به درون آمد ژوکف بود. پس از او ماسکالنکو و بقیه وارد شدند. مالنکف با صدایی ضعیف خطاب به رفیق ژوکف گفت: «به عنوان رئیس شورای وزیران اتحاد شوروی، از شما می‌خواهم که بریا را برای تحقیقات بازداشت کنید.»

ژوکف به بریا فرمان داد: «دستها بالا!»

ماسکالنکو و دیگران جلد سلاحهایشان را گشودند تا در صورتی که بریا بخواهد مقاومت کند آماده باشند. بریا انگار برای گرفتن کیف دستی‌اش که بر تکیه‌گاه پنجره بود دست دراز کرد. بازویش را گرفتم تا نتواند اسلحه‌ای از کیفش درآورد. بعداً که او را گشتیم دیدیم چه در کیف دستی و چه در جیبهایش اسلحه‌ای نیست. این حرکت سریعی که کرد يك عمل انعکاسی بود.

بریا بلافاصله در ساختمان شورای وزیران، جنب دفتر مالنکف، تحت مراقبت قرار گرفت. در اینجا مسأله تازه‌ای پیش آمد: حال که او را بازداشت کرده‌ایم، کجا نگهش داریم؟ نمی‌توانستیم او را به وزارت کشور تحویل دهیم، زیرا رؤسای وزارت کشور همه از آدمهای خود او بودند. معاونان بریا، کروگلف و سروف بودند. من کروگلف را نمی‌شناختم، اما سروف را خوب می‌شناختم و به او اعتماد داشتم؛ او را مردی شریف می‌دانستم، هنوز هم می‌دانم. اگر چیزهای مشکوکی در اطرافش بگویند — که راجع به همه چکیستها می‌گویند — خوب، می‌توان گفت که این هم معلول سیاست کلی استالین بود. ابتدا پیشنهاد کردم که سروف، بریا را در بازداشت نگه دارد، اما سایرین مخالف بودند. سرانجام توافق کردیم او را به فرمانده دفاع هوایی، رفیق ماسکالنکو، بسپاریم. همین کار را هم کردیم، و او بریا را به پناهگاهی در قرارگاه خود منتقل کرد. می‌دانستم که رفیق ماسکالنکو هر کاری را که لازم باشد برای حزب انجام می‌دهد.

این جریان که تمام شد، مالنکف مرا به کناری کشید و گفت: «گوش کن بین رئیس محافظان من چه می‌گویند.» مردی به سویم آمد و گفت: «همین حالا شنیدم که بریا بازداشت شده. می‌خواستم به شما اطلاع دهم که به نادختری من که شاگرد کلاس هفتم است، تجاوز کرده. حدود يك سال پیش مادر بزرگش مرد و زنم به بیمارستان رفت و دختر در خانه تنها ماند. غروب روزی رفت تا از جایی، نزدیک ساختمانی که بریا زندگی می‌کند، نان بخرد. در آنجا به پیرمردی برخورد که به دقت او را می‌پایید. ترس برش

۹. S.N. Kruglov ، وی در کنفرانسهای یالنا و تهران مسئولیت تأمین و حفاظت از استالین و روزولت و چرچیل را بر عهده داشت. حتی در میان امنیتها به فسادت و انتقامجویی شهره بود، اما برخلاف بسیاری از همکاران خود شخصاً شجاع بود. به‌جای بریا وزیر کشور شد، لیکن با اختیارات محدود، و تا سال ۱۹۵۷ وزیر کشور بود. در این زمان رئیس KGB نه سروف بلکه ایگناتیف، متحد خروشچف، بود.

داشت. یکی آمد و او را به خانه بریا برد. بریا او را برای شام پیش خودش نگه داشت. نوشابه‌ای خورد، خوابش برد و به او تجاوز کرد.»

گفتم: «از تو می‌خواهم در جریان تحقیقات همه این چیزها را به بازپرس بگویی.» بعدها فهرستی از بیش از صد زن و دختر را به ما دادند که مورد تجاوز او قرار گرفته بودند. در مورد همه به همین شیوه رفتار کرده بود: شامی به آنها داده و شرابی را که داروی خواب‌آور در آن ریخته بود به آنها تعارف کرده بود.

بریا هنگامی که در حبس انفرادی بود، مداد و کاغذ خواست. باهم شور کردیم. بعضیها تردید داشتند. اما سرانجام تصمیم گرفتیم آنچه را که خواسته بود در اختیارش بگذاریم، به این امید که شاید دستخوش احساس شده باشد و بخواهد روراست آنچه را که درباره اتهاماتش می‌داند به ما بگوید. شروع به نامه‌پرانی کرد. اولین یادداشت را برای مالنکف فرستاد: «یگور، تو مرا نمی‌شناسی؟ مگر ما با هم دوست نیستیم؟ چرا به خروشچف اعتماد کردی؟ او بود که ترا به این کار واداشت - مگر نه؟» و چیزهایی از این دست. دو یا سه یادداشت هم برای من فرستاد، که در آنها قسم می‌خورد که آدم صادقی است، و از این چیزها.

اطمینانی به دادستان کل نداشتیم که بتواند به طرزی واقع‌بینانه به پرونده رسیدگی کند. بنابراین او را برداشتیم و رفیق رودنکو^{۱۰} را به جای او گذاشتیم. وقتی رفیق رودنکو به بازجویی از بریا پرداخت، تازه فهمیدیم که با آدم خبیث و جانورخویی روبرو هستیم که هیچ چیز برایش مقدس نیست. وقتی بایگانیها را کشودیم و او را به پای میز محاکمه کشیدیم، تازه دیدیم که برای نیل به مقاصدش از چه شیوه‌هایی استفاده می‌کرده است. نه تنها هیچ خصلت کمونیستی در او نبود بلکه ذرهای شرافت انسانی هم در وجودش نبود.

پس از توقیف بریا این مسأله عنوان شد که با مرکولف وزیر امنیت کشور چه باید کرد. «اذعان می‌کنم که من برایش احترام بسیار قائل بودم و او را عضو شایسته حزب می‌دانستم. در این که مرد با فرهنگی بود تردید نبود و رویهمرفته از او خوشم می‌آمد. به همین جهت به رفقا گفتم: «چون مرکولف در گرجستان معاون بریا بوده این بدان معنا نیست که حتماً همدست و شریک جنایات او بوده؛ شاید هم نبوده؛ ما نمی‌توانیم هر کسی را که با بریا کار کرده همدست او بدانیم. اجازه بدهید او را بخواهیم و با او صحبت کنیم. ممکن است حتی بتواند در روشن کردن پارهای قضایا به ما کمک کند.» با موافقت سایرین، مرکولف را به دفتر کمیته مرکزی خواستم و به او گفتم که چه اتفاق افتاده، که بریا بازداشت شده و تحقیقاتی در جریان است. گفتم: «رفیق مرکولف، شما

۱۰. R.A. Rudenko ، اوکرائینی بود. در محاکمه رهبران نازی در دادگاه نورمبرگ دادستان دادگاه (از سوی اتحاد شوروی) بود. در ۱۹۵۲ به دادستانی کل اتحاد شوروی رسید.

۱۱. V.N. Merkulov ، مردی بود فوق‌العاده خوش‌ظاهر اما در سیاهکاری دست‌کمی از همکارانش نداشت. از همکاران نزدیک بریا بود. در ۱۹۴۶ آباکومف به جای او به ریاست K G B رسید، اما بزودی وزیر امنیت کشور شد. با بریا محاکمه و تیرباران شد.

چندین سال با بریا کار کرده‌اید، بنابراین فکر کردیم شاید بتوانید در تحقیقات به کمیته مرکزی کمک کنید.»

«هر کاری را که بتوانم با کمال میل انجام می‌دهم.»

«پس گزارشی برای ما بنویسید.»

چند روزی گذشت و مرکولف یادداشت بلند بالایی برای ما فرستاد. چیز کاملاً بی‌ارزشی بود. به قصه شبیه بود. این مرکولف به اصطلاح نویسنده بود، نمایشنامه‌هایی نوشته بود و در نوشتن چیزهای داستانی دستی داشت. پس از این که این یادداشت را برای داستانی فرستادم، رودنکو تلفن کرد و وقت ملاقات خواست. وقتی به دفترم آمد گفت که بدون بازداشت مرکولف کار رسیدگی به پرونده بریا ناقص خواهد بود. در کمال تأسف من - از این که به او اعتماد داشتم - کاشف که به عمل آمد معلوم شد که در بعضی از جنایات بریا مستقیماً دست داشته؛ بنابراین او هم مقصر بود و باید مسئولیت همان اعمال را تقبل می‌کرد. پس از ابلاغ حکم در محکمه، مرکولف در آخرین سخنانش بر روز و ساعتی که با بریا آشنا شد لعنت فرستاد.

مرکولف سرانجام به قبح اعمالش پی برد و نظرش را در باره مردی که وی را به جنایت برانگیخته بود اظهار کرد.

یکی از کسانی که پس از سقوط بریا توانستند زندگی فعال و مفید خود را از سر گیرند آلکساندر پتروویچ داوژنکو، فیلمساز درخشان، بود که در جریان جنگ به ناحق مغبوب واقع شد. اندکی پس از بازداشت بریا، داوژنکو از من وقت ملاقات خواست. به دفترم آمد و این داستان را برایم نقل کرد.

روزی چیاثورلی^{۱۲}، فیلمسازی که سقوط برلن را ساخت، از داوژنکو خواست برود و او را ببیند. چیاثورلی تمام و کمال متکی بر حمایت استالین بود. و به همین جهت تضادفی نبود که فیلم مربوط به سقوط برلن، استالین را در تالاری بزرگ و در احاطه صندلیهای خالی و در حالی نشان می‌داد که بر روی نقشه‌های نظامی به فکر فرو رفته است. به جز شچرباکف، رئیس بخش مخصوص کمیته مرکزی، کس دیگری در این تالار نبود. خلاصه، چیاثورلی کاسه‌لیسی حقیر بود. پس از مرگ استالین و بازداشت بریا او را روانه قفقاز کردیم. نمی‌دانم امروزه در عالم هنر سینما چه پایگاهی دارد و این که آیا از انتقادهایی که پس از مرگ حامی‌اش از او شد درسی آموخته است یا نه. باری، چیاثورلی داوژنکو را احضار کرد و به او گفت: «رفیق داوژنکو، به شما توصیه می‌کنم بروید و رفیق بریا را ببینید. او به کارهای شما بسیار علاقه‌مند است و پیشنهادی برای شما دارد. به نفع شما خواهد بود که بروید ببینید چه می‌گوید.» داوژنکو مبهوت مانده بود: چرا چیاثورلی به او می‌گوید که برود بریا را ببیند؟ او چه رابطهای با وزارت کشور دارد؟ سرانجام تصمیم گرفت نرود.

برای داوژنکو توضیح دادم، گفتم: «آلکساندر پتروویچ، می‌دانید، چیاثورلی می‌خواسته

شما را به خدمت بریا در بیاورد. البته درست فهمیده بود، می دانست که شما آدم با نفوذی هستید و می توانید در نقشه‌هایی که برای او کراین داشت برایش مفید واقع شوید. بریا می خواست شما را زیر بلیطش داشته باشد، تا بعدها که حمام خودش را به راه می اندازد بتواند به حمایت شما امیدوار باشد. «نقشه‌هایی که در سر داشت جز نقشه‌های خونین و خون‌آلود چیز دیگری نمی توانستند باشند، زیرا بریا با شیوه‌های دیگری آشنا نبود.

من داوژنکو را مردی شریف و وفادار و درستکار می دانم. ممکن است گاهی چیزهایی گفته باشد که به گوش رهبران خوش نیامده باشند. اما همیشه بهتر است که آدم چنین چیزهایی را از مردی شریف بشنود تا از دشمن. آدم می تواند همیشه صاف و ساده حرفش را به يك آدم شریف، اگر اشتباه می کند، بزند و اگر درست می گوید از او چیز بیاموزد. پس از مرگ آلکساندر پتروویچ از او کرائینینها خواستم نام او را بر استودیوی فیلم کیف بگذارند و همین کار را هم کردند.

داستان داوژنکو درباره کوشش بریا برای آلوده کردنش تنها یکی از موارد بس عدیده‌ای بود که پس از بازداشت بریا از آن پرده برداشته شد، و تازه به هیچ روی مورد تکانه‌های از اعمال او نبود.

کنگره بیستم

وضع مبهمی پیش آمده بود. استالین مرده و دفن شده بود، اما تا هنگام بازداشت بریا سیاست استالین همچنان مجری بود. کار بنابر معمول ادامه داشت. کسی به فکر این نبود که حیثیت کسانی را که با انگ دشمنان خلق در خاک خفته بودند، اعاده کند یا زندانیانی را که در اردوگاههای کار اجباری به سر می بردند آزاد کند. بیشتر این زندانیان تا کنگره بیستم حزب در همانجاها ماندند - یعنی تا سه سال پس از مرگ استالین! به مدت سه سال تمام ما قادر نبودیم از گذشته بیریم، قادر نبودیم به خود این جرأت را بدهیم که پرده را بالا بزنیم و آنچه را که درباره بازداشتها، مجاکمات، حکومت دلبخواهی، اعدامها و سایر چیزهایی که در زمان حکومت استالین روی داده و از نظر ما پنهان داشته شده بود ببینیم. چنان بود که گویی به فعالیتهای گذشته خود زنجیر شده بودیم و نمی توانستیم حتی پس از مرگش - مرگ استالین - خود را از نفوذ او آزاد کنیم. تا سال ۱۹۵۶ نتوانستیم خود را از اثرات و عوارض روانی شوریدگی و جنونی که در جریان شکار دشمنان خلق بوجود ما چیره شده بود خلاص کنیم. همچنان به توهمی که استالین در ما برانگیخته بود، دایر براین که از سوی دشمنان محاصره شده‌ایم و باید با آنها بجنگیم، اعتقاد داشتیم؛ معتقد بودیم که با پیروی از شیوه‌هایی که استالین آنها را نظراً توجیه کرده و عملاً مستقر کرده بود، مبارزه طبقاتی را تشدید می کنیم و دستاوردهای انقلاب را تحکیم می بخشیم. هیچ فکر نمی کردیم که آن همه اعدامهایی که در جریان تصفیه‌ها روی داد، خود از نظر حقوقی جنایت بوده‌اند. اما این حقیقت داشت! استالین

اعمال جنایت آمیزی انجام داده بود که در هر حکومتی به جز حکومت‌های فاشیستی از نوع حکومت هیتلر و موسولینی درخور کیفر بود.^{۱۳}

سپس بازداشت بریا و رسیدگی به پرونده‌اش پیش آمد. دربارهٔ دستگاه مخفی‌ای که از نظر ما پوشیده داشته شده بود و موجب مرگ این همه مردم شده بود، کشف‌های تکانه‌دهنده‌ای صورت گرفت. یادم هست وقتی فهمیدم که کردف^{۱۴} به عنوان دشمن خلق اعدام شده، به راستی تکان خوردم. کردف اولین فرماندهی بود که در شمال، دفاع کشور را علیه انگلیسیها سازمان داد. اما حتی وقتی هم که محاکمه بریا چشمانمان را گشود، باز همچنان حاضر به قبول این مطلب نبودیم که شخص استالین در پشت این وحشی بوده است که بریا بر آن نظارت کرده بود. تا یکچند دربارهٔ آنچه اتفاق افتاده بود توضیحات نادرست به حزب و مردم می‌دادیم؛ همهٔ تقصیرها را به گردن بریا می‌انداختیم. برای این کار سیاسی مناسبی بود. آنچه را که در قوه داشتیم برای حفظ استالین به کار می‌بردیم، هنوز درک نکرده بودیم که چه جانی و آدمکش و قصابی را در آغوش خود پناه داده‌ایم! تا ۱۹۵۶ خود را از قید چاکری استالین آزاد نکرده بودیم.

نخستین بار که متوجه نادرست بودن این موضع شدم، در ۱۹۵۶ بود که برای گفت‌وگو با رفیق تیتو به یوگوسلاوی رفتم. وقتی موضوع حکومت وحشت مطرح شد و ما بریا را مقصر جنایات دوران استالین قلمداد کردیم، رفقای یوگوسلاو لبخندهای طعن‌آمیز بر لب آوردند و گوشه و کنایه‌هایی زدند. ناراحت شدیم و به دفاع از استالین وارد جر و بحث مفصلی شدیم. بعدها هم وقتی یوگوسلاوها از او به انتقاد پرداختند من علناً به دفاع از او برخاستم. حالا می‌دانم که آن موضعی که آن وقت اتخاذ کردم موضعی نادرست بود. آن وقت ضرورت این امر را درک نمی‌کردم که برای جلوگیری از تکرار این شیوه‌ها در حزب، نه تنها باید این جنایات را افشا می‌کردیم بلکه باید آنها را به همان جایی هم که حقاً بودند اسناد می‌دادیم.

هنوز بر فقدان استالین، به عنوان رهبری فوق‌العاده مقتدر، افسوس می‌خوردم. می‌دانستم که این اقتدار را خودسرانه، و نه همیشه در جهت صواب، اعمال کرده است، اما معتقد بودم که توانایش را در مجموع در تحکیم سوسیالیسم و تثبیت دستاوردهای انقلاب اکبر به کار برده است. فکر می‌کردم استالین ممکن است - از لحاظ من - شیوه‌های نامناسب و حتی وحشیانه‌ای را به کار برده باشد، اما هنوز در اساس ادعای او به داشتن جایگاهی رفیع و خاص در تاریخ تردید پیدا نکرده بودم. به هر حال، پرسشهایی عنوان می‌شد که از برایشان پاسخ حاضر و آماده‌ای نداشتیم. اکنون من هم مثل دیگران کم‌کم از خود می‌پرسیدم چرا از آن همه مردمی که بازداشت شدند کسی تبرئه نشد؟ چرا از آن همه مردمی که زندانی شدند کسی آزاد نشد؟ کم‌کم تردید پیدا کرده بودم و

۱۳. این نخستین بار است که خروشچف یا هر سیاستمدار دیگر شوروی تا آنجا پیش رفته که کارهای استالین را با اعمال هیتلر در یک سطح قرار می‌دهد.

از خودم می‌پرسیدم آیا این بازداشتها و محکومیتها منطبق با موازین قانونی و حقوقی بوده‌اند. اما خوب، با اینهمه استالین باز استالین بود. حتی درخاک هم نفوذ آسیب‌ناپذیرش را اعمال می‌کرد و هنوز به فکرم خطور نکرده بود که ممکن است از قدرتش سوء استفاده کرده باشد.

با این همه، بعضاً در نتیجه چیزهایی که در جریان رسیدگی به پرونده برپا افشا شد، احساس کردم که باید پرده را کمی بیشتر بالا بزنم - تا دقیقاً معلوم شود چه کسانی بازداشت شدند، در بازجوییها از چه شیوه‌هایی استفاده شده و بازداشت این مردم مبتنی بر چه اسناد و مدارکی بوده است. این موضوع را در جلسه هیأت رئیسه مطرح کردم و پیشنهاد کردم که برای دستیابی به تصویر روشنتری از آنچه در زمان استالین روی داده است تحقیقاتی انجام شود.^{۱۵} اشتیاقم به انجام این کار، به خصوص، به ملاحظه نزدیک بودن کنگره بیستم بود.

واراشیلف و مولوتف و کاکانوویچ استقبال چندانی از این پیشنهاد نکردند - که تعجبی هم نداشت. آنطور که به یاد دارم میکویان هم حمایت مجدانه‌ای از آن نکرد، اما برای رد آن هم اقدامی نکرد. برای کسانی که علیه این فکر بودند توضیح دادم که از آنجا که کنگره بیستم نخستین کنگره پس از مرگ استالین خواهد بود، باید نشان بدهیم که می‌توانیم مسئولیت کامل اداره حزب و کشور را بپذیریم؛ این بدان معنا بود که باید دقیقاً می‌دانستیم که در زمان استالین چه گذشته و چه چیز موجب و انگیزه تصمیمات استالین در مسائل مختلف بوده، به خصوص مسائل مربوط به همه آنهایی که بازداشت شده بودند. یک مطلب دیگر در کنگره عنوان می‌شد: چرا این همه مردم هنوز در زندانها هستند و اکنون با آنها چه باید کرد؟ خلاصه، باید، هم برای آنچه در زمان استالین اتفاق افتاده بود و هم برای مسائلی که از سیاستهای او سرچشمه گرفته بود - و این سیاستها پس از مرگش همچنان مورد عمل بود - پاسخگو می‌بودیم.

کمیسیون تشکیل دادیم و پاسپلف را در رأس آن گذاشتیم.^{۱۶} مدارک و اسنادی که کمیسیون پاسپلف گردآوری کرد اسباب تعجب کامل بعضی از ما گردید - منظورم خودم و بولگانین و پرووخین و صبوراف و چند نفر دیگر است. فکر می‌کنم که مولوتف و واراشیلف بیش از همه از وسعت و انگیزه‌های حقیقی سرکوبهای استالین خبر داشتند. بنابراین موجبی هم برای تعجب درباره یافته‌های کمیسیون نداشتند. میکویان برای قبول حقایقی که از پرده به در آمدند بیش از دیگران آمادگی داشت. نمی‌توانم به طور قطع

۱۵. هیأت رئیسه حزب در ۱۹۵۴، اندکی پس از اعدام بریا، کمیته تحقیقی را مأمور این کار کرد. خروشچف در گزارش محرمانه خود به کنگره اعلام کرد که در نتیجه یافته‌های این کمیسیون از ۷۲۷۹ نفر اعاده حیثیت شد.

۱۶. P.N. Pospelov (نام حقیقی او فیکلسن بود). یکی از ایدئولوگهای حزب بود؛ از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۹ سردبیر *پراودا* و از ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۲ مدیر انستیتوی مارکس - انگلس - لنین - استالین بود. مردی بود سرد و قشری، همکار نزدیک سوسلف بود. پیشتر دانسته نبود که وی در تهیه مدارک و اسناد لازم برای گزارش محرمانه دست و دخالتی داشته است.

بگویم که از همه چیز خبر داشت. اما مسلم این است که به استالین خیلی نزدیک بود. بسیاری از کسانی که با او کار کرده بودند و از اعتمادش برخوردار بودند، از بین رفته بودند. با توجه به درک و بصیرت آناستاس ایوانوویچ و استعدادی که در استنتاج از وقایع و تعمیم دادن آنها براساس شواهد قلیل داشت، باید بگویم که می‌دانسته است که چه می‌گذرد. اگر هم نمی‌دانست قطعاً حدس می‌زد که برای این همه بازداشتها و اعدامها چه دلایل و توجیهاات ناچیزی موجود بود.

اما کاگانوویچ - من خیال نمی‌کنم از جزئیات آنچه گذشته بود خبر داشت. استالین نیازی به این نمی‌دید که چنین چیزهایی را با او در میان بگذارد. کاگانوویچ به قربان گویی بود که حاضر بود سرپدرش را ببرد - یعنی اگر استالین به او اشاره می‌کرد و می‌گفت که به مصلحت است، یعنی به مصلحت استالین. استالین هرگز احتیاجی به دهنه زدن به کاگانوویچ نمی‌دید. کاگانوویچ همیشه کاسه‌لیس نفرت‌انگیزی بود که دشمنان خلق را افشاء می‌کرد و مردم را چپ و راست روانه زندانها می‌کرد.

و اما مالنکف - او در جریان تصفیه‌ها مسئول بخش کارگرنی کمیته مرکزی بود و در تمام این جریانات نقشی فعال داشت. او در معنا کسانی را از صفوف حزب بالا می‌کشید، تا بعد بتوان آنها را از میان برداشت. من نمی‌خواهم بگویم که در این سرکوبها و اعدامها پیشقدم بود، اما این حقیقت هم گویا است که در مناطقی که استالین او را برای استقرار نظم بدانجاها فرستاد صدها نفر سرکوب شدند و از میان رفتند.^{۱۷}

در آستانه کنگره بیستم بودیم. من نمی‌خواستم که گزارش عمومی را من به کنگره بدهم. منتقد بودم که اگر بنا است ادعا کنیم که رهبری دستجمعی است، درست نیست که دبیر اول حزب گزارش را ارائه کند. در جلسه هیأت رئیسه که درست پیش از گشایش کنگره تشکیل شد، پیشنهاد کردم که در این باره بحث شود که چه کسی گزارش عمومی را به کنگره بدهد. مولوتف، در مقام عضو ارشد میان ما، برای این کار بیش از همه شایستگی داشت، اما او و دیگران همه متفق‌الرأی بودند براین که گزارش را من به کنگره بدهم. احساس کردم که این را از صمیم دل می‌گفتند، نه تنها برای حفظ ظاهر. یکی از دلایلشان این بود که اگر گزارش را من، که دبیر اول کمیته مرکزی هستم، بدهم موجبی برای بروز اختلاف و اصطکاک پیش نمی‌آید، حال آنکه اگر سخنان دیگری را انتخاب کنیم - و البته داوطلبان زیادی هم بودند - ناراحتیهایی بروز خواهد کرد. بودند کسانی که جویای رهبری باشند، اما رهبر مشخص و شناخته شده‌ای موجود نبود.^{۱۸} به این جهت

۱۷. مولوتف و مالنکف در تأیید و تشویق جنایات استالین فعال بودند. شخص خروشچف نیز، دست کم در اوکراین، چنین بود. دیگران همه این چیزها را می‌دیدند و تجاهل می‌کردند.

۱۸. البته بودند کسانی که جویای رهبری باشند: خروشچف و مالنکف. به مدتی بیش از یک سال چه در داخل اتحاد شوروی و چه در خارج - در بلگراد، دهلی و ژنو - خروشچف در هرفرصت و موقعیتی خود را به عنوان رئیس و رهبر ارائه کرده بود. در جمهوریهایی که هوادارانش در حال

بود که من، به عنوان دبیر اول حزب، مأموریت یافتم گزارش عمومی را به کنگره بدهم. پیش‌نویسی تهیه کردم و آن را برای بحث و تصویب به پلنوم کمیته مرکزی دادم. این گزارش ثمرهٔ یک کار گروهی بود. کمیته مرکزی برای تهیهٔ این گزارش از مؤسسات تحقیقاتی و سایر گروه‌هایی که بنا به معمول در تهیهٔ گزارشها از آنها استفاده می‌شد کمک گرفته بود.

کنگره گشایش یافت؛ من گزارشم را دادم و بحث آغاز شد. با آزمایشی واقعی روبرو بودیم. همه از خود می‌پرسیدند: «پس از مرگ استالین، این کنگره چگونه کنگره‌ای خواهد بود؟» گویندگان یکی پس از دیگری خط کمیته مرکزی را تأیید کردند. کسی احساس مخالفتی نکرد.^{۱۹}

با این که کار کنگره بی‌گیر و گرفت پیش می‌رفت و گزارش من با نظر موافق تلقی شده بود، با این همه من راضی نبودم. این فکر عذاب می‌داد: «کنگره پایان خواهد پذیرفت و چنان که مرسوم است قطعنامه‌هایی را تصویب خواهد کرد. اما بعد چه؟ صدها هزار مردمی که تیرباران شدند - از جمله دوسوم کسانی که به عضویت کنگره نوزدهم (۱۹۳۴) برگزیده شده بودند - همچنان بروجدانمان سنگینی می‌کردند. تقریباً همه فعالان حزبی تیرباران یا سرکوب شده بودند.» خلاصه، یافته‌های کمیسیون پاسپل سخت معذب می‌داشت. سرانجام در ضمن یکی از تنفسها، که فقط اعضای هیأت رئیسه در اتاق بودند، دل به دریا زدم و موضوع را پیش کشیدم:

«رفقا، دربارهٔ گزارش پاسپل چه می‌خواهیم بکنیم؟ دربارهٔ آن همه بازداشت شده‌ها و اعدام شده‌ها چه می‌خواهیم بکنیم؟ کار کنگره دارد به پایان می‌رسد، و همه بی‌آنکه حتی کلمه‌ای دربارهٔ نارواییهای زمان استالین گفته باشیم پراکنده می‌شویم. ما می‌دانیم که مردمی که در جریان سرکوبها از بین رفتند مردان و زنان شریفی بودند، دلبستهٔ حزب بودند، دلبستهٔ انقلاب بودند، دلبستهٔ راه لنین و ساختمان سوسیالیسم و کمونیسم در اتحاد شوروی بودند. ما نمی‌توانیم از این بیشتر مردم را در تبعید و اردوگاههای کار اجباری نگه داریم. باید فکری بکنیم که چگونه آنها را به خانه‌هاشان باز گردانیم.»^{۲۰}

←

پیشرفت بودند (بویژه در اوکراین و کازاخستان) کیش پرستش شخصیت جدیدی - خروشچفیم - پا می‌گرفت. اما مالکف هنوز همچنان مقاومت می‌کرد. در چنین شرایطی خروشچف، بی‌قبول شکست، ایرادی نداشت به این که کسی دیگری گزارش را به کنگره بدهد.

۱۹. چه جای تعجب؟ هیأت رهبری جدید سه سال وقت داشته بود تا هر مخالف احتمالی را از جریان جدا کند.

۲۰. خروشچف از این مطلب یاد نمی‌کند که میکویان با انتقاد شدید از استالین (و تلویحاً شخص خروشچف) در حقیقت بمبی در کنگره منفجر کرد. دیگران نیز دربارهٔ کیش پرستش شخصیت، که تاکنون توصیف نشده مانده بود، سخنان تندی ایراد کرده بودند. خروشچف بی‌گدار به آب زده و استالین را به‌خاطر خرد کردن «دشمنان خلق» ستوده بود، هرچند یازده روز بعد هم او در گزارش محرمانه کاربرد این عبارت را سخت محکوم کرد.

همین که صحبتیم پایان پذیرفت، همه، به خصوص وارشیلف، به من پریدند. وارشیلف با تعجب گفت: «توجهات شده؟ این حرفها چیست؟ تو فکر می‌کنی همه این چیزها را می‌توانی در کنگره بگویی و خودت قسر دربروی؟ فکر می‌کنی چه اثری بر حیثیت و آبروی حزب و کشورمان خواهد داشت؟ تو نمی‌توانی آنچه را که می‌گویی مخفی بداری. بالاخره وقایعی که در زمان استالین رخ داده به خارج درز خواهند کرد و آن وقت دیگرانند که ما را با انگشت نشان خواهند داد. در مورد نقشی که خودمان در زمان استالین داشتیم چه می‌توانیم بگوئیم؟»

کاکانوویچ وارد گود شد و در همین مایه در مخالفت با من مطالبی بیان کرد. چیزهایی که گفت تجزیه و تحلیل عمیق و فلسفی مسائل نبود؛ خشمش علیه من ناشی از قرس جان بود. انگیزه‌اش صرفاً انگیزه فرار از مسئولیت بود. اگر جنایتی روی داده بود، او می‌خواست کاری کند که اثر و رد خودش پوشیده بماند.

به این حملات تا آنجا که می‌توانستم با نرمی و به شیوه‌ای متقاعد کننده پاسخ دادم. گفتم: «حتی اگر از موضع شما بر قضیه بنگریم من باز معتقدم که سرپوش گذاشتن بر این چیزها امکان ندارد. این مردم، زود یا دیر، از زندانها و اردوگاهها بیرون می‌آیند و به شهرهایشان باز می‌گردند. آنچه را که اتفاق افتاده است برای خویشاوندان و دوستان و رفقا و همه تعریف می‌کنند. تمام کشور و تمام حزب می‌فهمند که عده‌ای ده پاترده سال را در اردوگاهها و زندانها گذرانده‌اند - و تازه برای چه؟ بی‌جهت! اتهاماتی که بر آنها وارد آورده‌اند مجعول بوده! اگر هم آنها را به محکمه بردند کیفرخواستها را براساس باد هوا تنظیم کردند! رفقا، من از شما می‌خواهم که به یک چیز دیگر هم بیندیشید: ما داریم نخستین کنگره پس از مرگ استالین را برگزار می‌کنیم، بنابراین باید آنچه را که دربارهٔ ادارهٔ امور حزب از سوی هیأت رهبری در سالهای مورد بحث می‌دانیم، رگ و راست به نمایندگان کنگره بگوئیم و وجدانمان را آسوده کنیم. ما بنابر وظیفه باید گزارشی از فعالیتهای خود را طی این دوران پس از مرگ استالین به آنها بدهیم. اما در مقام کمیتهٔ مرکزی زمان استالین - ما باید دربارهٔ آن دوران هم چیزهایی به آنها بگوئیم. چگونه می‌توانیم خودمان را به آن راه بزنییم و وانمود کنیم که نمی‌دانیم چه اتفاق افتاده است؟»

«بنابراین، رفقا، من از شما تقاضا می‌کنم از من حمایت کنید. کار کنگره درشرف پایان است و نمایندگان کنگره به‌زودی پراکنده می‌شوند. چندی پس از این که کنگره پایان پذیرفت زندانیان آزاد شده کم‌کم به خانه‌هایشان خواهند رفت و هر یک به شیوهٔ خود واقعه‌ای را که براو و دیگران گذشته است برای دیگران تعریف خواهد کرد. آن وقت نمایندگان کنگره به حق و به جا خواهند پرسید: «چگونه چیزی ممکن است؟ چرا در کنگره بیستم دربارهٔ این چیزهای وحشتناک چیزی به ما نگفتید؟ شما قطعاً می‌دانستید.» و کاملاً حق خواهند داشت و ما پاسخی نخواهیم داشت. اگر بگوئیم چیزی از این بابت نمی‌دانستیم دروغ گفته‌ایم. ما یافته‌های رفیق پاسلف را در اختیار داریم و حالا همه چیز را می‌دانیم، می‌دانیم دورانی از حکومت وحشت و خودسری در حزب وجود داشته

است و باید آنچه را که می‌دانیم به کنگره بگوئیم.»
 باز واکنش خیلی شدید بود. وارا شیلف و کاکانوویچ یکصدا تکرار کردند: «از ما بازخواست خواهند کرد! حزب حق دارد از بابت آنچه در زمان استالین اتفاق افتاده ما را مسئول بشناسد! ما در دستگاه رهبری بودیم، حتی اگر هم نمی‌دانستیم که چه اتفاق می‌افتد - دیگر بدتر - تاوانش را باید بپردازیم!»

گفتم: «اگر این نکته را در مد نظر داشته باشیم، که بنیاد حزب بر دموکراسی است، در این صورت ما، در مقام رهبران حزب، حق نداریم ندانیم در حزب چه می‌گذرد. عده‌ای از ما چیزهای زیادی نمی‌دانستند، زیرا جزئی از نظامی بودیم که در آن چیزهایی را به ما می‌گفتند که لازم می‌دانستند بدانیم و مجاز نبودیم در سایر چیزها مداخله کنیم، ما هم مداخله نمی‌کردیم. اما همه این طور نبودند. بعضیها می‌دانستند چه می‌گذرد، و بعضیها حتی در این وقایعی که از آنها سخن می‌داریم، دست هم داشتند. اما با این که درجات مسئولیت ما نسبت به وقایعی که اتفاق افتاده متفاوت است من، در مقام یک عضو کمیته مرکزی از کنگره هفدهم به این طرف، آماده‌ام مسئولیت را در برابر حزب بپذیرم، ولو این که حزب مقتضی بداند همه کسانی را که در زمان استالین و هنگامی که حکومت دلبخواهی بر حزب تحمیل شد عضو دستگاه رهبری بودند، مورد بازخواست قرار دهد.»

این بار مولوتف زبان به اعتراض گشود: «آن وقت می‌دانی چه خواهد شد؟»
 وارا شیلف سخت معترض بود و می‌گفت این عملی که من پیشنهاد می‌کنم نه لازم است نه هم می‌تواند بی‌آنکه خشم حزب را نسبت به ما برانگیزد انجام شود. پیاپی می‌گفت: «چه کسی از ما خواسته که این کار را بکنیم؟ چه کسی می‌گوید که ما باید این چیزها را به کنگره بگوئیم؟»

گفتم: «هیچ کس. اما با این همه جنایاتی واقع شده، مگر نه؟ ما دست کم باید این را پیش خودمان اعتراف کنیم. مردم بی‌گمان خواهند فهمید چه اتفاق افتاده؛ اگر ما سکوت کنیم و آنها - که بی‌گمان متوجه خواهند شد - از ما شروع به سؤال بکنند آن وقت همین خود نشان خواهد داد که درباره ما داوریشان را کرده‌اند. من ترجیح می‌دهم که موضوع را ما خودمان مطرح کنیم.»

اما هنوز از توافق بدور بودیم. دیدم با این احوال ممکن نیست بتوان هیأت رئیسه را به اخذ تصمیمی در این باره برانگیخت؛ و می‌دانستم مادام که خودمان بین خودمان به توافق نرسیم، نمی‌توان موضوع را در کنگره عنوان کرد. لذا این شیوه را به کار زدم. گفتم: «جریان کار کنگره بی‌گیر و گرفت پیش می‌رود، اما انضباط که لازمه تأمین وحدت رهبری در کمیته مرکزی است، فرو پاشیده است. حالا که گزارش عمومی به کنگره داده شده، مایلیم این نکته را یادآور بشوم که هر یک از اعضای هیأت رئیسه این حق را دارد که در کنگره صحبت کند و نظرش را، اگر چه با سیاستی که در گزارش عمومی توجیه شده تطبیق هم نکند، اظهار کند.» لزومی نمی‌دیدم به آنها بگویم که آماده‌ام در صورت لزوم خودم چنین سخنانی را ایراد کنم و نظرم را درباره بازداشتها و اعدامها

بر کنگره ارائه کنم. افزودم: «در زندگی، هر کس که جرمی مرتکب شده، لحظه‌ای پیش می‌آید که اگر هم موجب براءت نشود دست کم موجب تخفیفی در مجازاتش می‌شود. اگر باید به اجحافاتی که استالین مرتکب شد اعتراف کنیم، در این صورت این کار را باید هم اکنون بکنیم - در کنگره بیستم. کنگره بیست و یکم دیر خواهد بود، حتی اگر هم شانس بیاوریم و قسر دربرویم.»

به نقطه‌ای رسیده بودیم که کسی باید پا پیش می‌گذاشت و می‌گفت: «بسیار خوب، اگر این‌طور است پس بهتر است کسی نطقی دربارهٔ سوء استفاده‌های استالین از قدرت بکند.» به هر حال، سرانجام همه با دلگرانی پذیرفتند که چنین نطقی ایراد شود. فکر می‌کنم بولگانین و پرووخین و صبوراف، و شاید مالنکف، از من حمایت کردند. باری، اکنون این مسأله مطرح بود که نطق را چه کسی ایراد کند. من پیشنهاد کردم که این شخص، پاسپف باشد، زیرا رئیس کمیسیونی بود که ما از یافته‌های آن استفاده کرده بودیم. سیرین مخالفت کردند. گفتند که این نطق را من باید ایراد کنم. من نپذیرفتم. من قبلاً گزارش عمومی را، بی‌آنکه اشاره‌ای به یافته‌های پاسپف کرده باشم، به کنگره داده بودم؛ و حالا چگونه می‌توانستم نطقی براساس آنها ایراد کنم؟ اما دیگران مصر بودند، گفتند: اگر پاسپف، دبیر دیگر کمیتهٔ مرکزی، این نطق را ایراد کند مردم را به این پرسش برخواهد انگيخت: «چرا خروشچف در گزارش عمومی چیزی از این جریان نگفت؟ چرا حالا پاسپف چنین موضوع مهمی را عنوان می‌کند؟ چطور می‌شود خروشچف خبر نداشته باشد - یا اگر خبر داشته، چطور شد که کمترین اشاره‌ای به آن نکرد؟» اگر شما این نطق را ایراد نکنید ممکن است حمل بر این شود که در هیأت رهبری اختلاف هست.» این استدلال شایان توجه بود و سرانجام تسلیم شدم. مقرر شد براساس یافته‌های کمیسیون پاسپف نطقی ایراد کنم. به پاسپف دستور داده شد گزارش را به صورت نطق در بیاورد.^{۲۱} ترتیب جلسهٔ درسته‌ای را دادیم و نطقم را ایراد کردم. نمایندگان با سکوت مطلق به آن گوش فرا دادند. چنان سکوتی بر تالار بزرگ حکمفرما بود که صدای بل مگس شنیده می‌شد. خودتان تصورش را بکنید و ببینید که افشای این نارواییها و ستمهایی که بر اعضای حزب - بر بلشویکهای قدیمی و جوانهای تازه به دوران رسیده - رفته بود چگونه نمایندگان را تکان داد. این نخستین بار بود که بیشتر آنها از فاجعه‌ای که حزب از سر گذرانده بود، خبردار می‌شدند - فاجعه‌ای که از بیماری شخصیت

۲۱. تکوین گزارش محرمانه پیچیده‌تر از این است که خروشچف در اینجا عنوان می‌کند. این گزارش که بالغ بر بیست هزار کلمه است تمر و حاصل کوشش گروهی بود (که در آخرین دقایق، خروشچف مطالب خاصی را در آن گنجانده) و مسلم این است که پیش از گشایش کنگره موجود بود. اگر خروشچف می‌خواست از استالین انتقاد کند، همان کاری را می‌کرد که میکویان کرد. قضیه می‌تواند این باشد که خروشچف تحت فشار بود که سخنانی ایراد کند: تحت فشار این احساس که راه را برای رشد و توسعهٔ کیش جدیدی، هموار کند: کیش پرستش شخصیت خود او، و به همین جهت با حسن استفاده از شرایطی بد کوشید وضع را به سود خود بچرخاند و خود را به عنوان تنها کسی که جرات ایراد چنین سخنانی را دارد برکنگره عرضه کند.

استالین، که لنین در وصیتنامه‌اش درباره آن به ما هشدار داده و خود استالین در حضور من و میکویان آن را تأیید کرده و گفته بود «من به کسی اعتماد ندارم، حتی به شخص خودم»، ریشه گرفته بود.

به این ترتیب «نطق کنگره بیستم» در باره سوء استفاده‌های استالین از قدرت در وجود آمد. بنا بود محرمانه بماند، اما در حقیقت چندان هم محرمانه نبود. ترتیبی دادیم که نسخه‌هایی از آن برای احزاب کمونیست برادر فرستاده شود، تا با محتوای آن آشنا شوند. به این نحو بود که حزب کمونیست لهستان نسخه‌ای از آن را دریافت کرد. در جریان کنگره بیستم، رفیق بیروت مرد. پس از مرگ او آشوب عظیمی در لهستان پیا شد و سند ما به دست بعضی از رفقای لهستانی افتاد که نسبت به اتحاد شوروی نظری خصمانه داشتند. اینها نطق مرا برای نیل به مقاصد شخصی خود مورد استفاده قرار دادند و نسخه‌هایی از آن تهیه کردند. شنیدم که نسخ آن را به بهایی ناچیز می‌فروختند. که اینطور - که نطقی که خروشچف در جلسه در بسته کنگره بیستم ایراد کرد این اندازه بی‌بها بود! باری، دستگاه‌های اطلاعاتی می‌توانستند آن را به بهای نازل در بازار آزاد بخرند.

به این ترتیب بود که این سند منتشر شد، ولی ما آن را تأیید نکردیم. یادم هست هر وقت خبرنگاران از من می‌پرسیدند: «درباره این نطقی که به شما نسبت می‌دهند چه می‌توانید به ما بگوئید؟» می‌گفتم من خبری از این نطق ندارم، بهتر است این سؤال را از آقای (آلن) دالس رئیس سازمان اطلاعات آمریکا بکنید.^{۲۲}

چون به گذشته باز می‌نگرم فکر می‌کنم که درباره یافته‌های کمیسیون پاسپلف عمل درستی کردیم و در لحظه مناسب اقدام کردیم. من خوشحالم که از فرصت مناسب استفاده کردم و اصرار ورزیدم که این نطق در کنگره بیستم ایراد شود.

ممکن بود جریان جور دیگری از آب درآید. ما تازه داشتیم از تکان وقایع به خود می‌آمذیم. مردم هنوز در زندانها و اردوگاهها بودند و نمی‌دانستیم که چگونه به آنها توضیح بدهیم که چه اتفاقی برایشان افتاده و وقتی آزاد شدند با آنها چه بکنیم. می‌توانستیم به همان قصه بریا برگردیم - و ادعا کنیم که مسئول تمام این اعمالی که استالین مرتکب شد، بریا بوده است. پس از محاکمه بریا خود را گرفتار این قصه‌ای یافتیم که برای حمایت از شهرت استالین ساخته بودیم. شاید ساده‌تر این بود که همچنان بریا را مقصر قلمداد کنیم و این پندار را که استالین «پدر و دوست مردم» بوده دست نخورده بگذاریم. حتی امروز هم، مدتها پس از کنگره بیستم، هنوز هستند مردمی که همچنان به «قصه بریا» چسبیده‌اند و از پذیرفتن حقیقت مربوط به استالین سر باز می‌زنند. بعضیها می‌خواهند براین باور باشند که تقصیر از خود خدا نبوده، بلکه گناه از یکی از فرشتگان او بوده است؛ یکی از فرشتگان به او گزارش دروغ داد و به همین جهت بود که او تگرگ و صاعقه و سایر مصائب را برنوع بشر نازل کرد؛ مردم نه از این جهت رنج بردند و صدمه

۲۲. شایان توجه این است که خروشچف بیشتر مرکز اذعان به وجود چنین نطقی تکرده است.

دیدند که خدا خواسته بود، بلکه به این جهت که آن فرشته شریعی بریا، در دست راست خدا نشسته بود.

همین چندی پیش به رادیو گوش می‌کردم، فصلی از رمان شولوخف را به نام در راه وطن می‌جنگیدند می‌خواند. میخائیل آلکساندروویچ می‌خواهد در گفت‌وگویی که بین دو ماهیگیر می‌گذرد توضیح دهد که در جریان سوء استفاده استالین از قدرت چه گذشت. یکی از ماهیگیرها از دیگری می‌پرسد: «تو درباره رفیق استالین چه فکر می‌کنی؟ می‌گویند تمام این چیزهای وحشتناکی را که اتفاق می‌افتاده زیر سیلی در می‌کرده. انواع و اقسام مردم شریف و وفادار به محاکمه کشیده شدند و به مرگ محکوم شدند. چطور رفیق استالین اجازه داد این چیزها اتفاق بیفتند؟»

ماهیگیر دیگر می‌گوید: «آره، باور کردنش ساخته.»

سپس دومی می‌پرسد: «مقصر اصلی بریا نبود؟ او نبود که به استالین گزارش می‌کرد؟»

«چرا، همه‌اش کار آن ناکس بود.»

البته میخائیل آلکساندروویچ مردی فرزانه و نویسنده‌ای تواناست، اما این توجیهی که از مصائبی می‌کند که استالین بر سر حزب آورد هیچ اسباب سربلندی و اعتبارش نیست. یک چیز کاملاً روشن است: بریا استالین را ساخت، استالین بود که بریا را ساخت. پیش از او یژوف را ساخته بود - «توت جنگلی» و «مشت آهنین»... اینها لقبهایی بود که استالین به یژوف داده بود. پیش از یژوف هم، یاگودا بود. یاگودا را هم استالین اختراع کرده بود. اینها یکی پس از دیگری بر صحنه آمدند و از صحنه خارج شدند. تغییرات و تبدیلات سریعی که در شخصیت‌های ساخته و پرداخته استالین روی می‌داد، جزئی از منطق کارش بود. او نوکرانی را می‌خواست که مردان شریفی را که خود می‌دانستند در نظر حزب و مردم بی‌گناهند از بین ببرند؛ و در حالی که حکومت وحشت خود آدمکشان را در کام می‌کشید، استالین بر همه این جریان‌ها نظارت داشت. وقتی گروهی از آدمکشان پیش از اندازه به جریان ترور آلوده می‌شدند گروه دیگری را به جایشان می‌گذاشت. به این جهت بود که این سه رده در وجود آمدند: نخست یاگودا، بعد یژوف و بعد بریا. با مرگ استالین زنجیر گسست و بریا به عنوان جانی در محکمه مردم محاکمه شد.

درست پیش از کنگره بیستم، دادستان کل، رفیق رودنکو را که در بسیاری از پرونده‌های مربوط به تصفیه‌های سالهای سی دخالت داشته بود، احضار کردم. گفتم: «رفیق رودنکو، می‌خواستم چیزی درباره محاکمات علنی از شما بپرسم. به من بگوئید ببینم اتهاماتی که بر بوخارین، ریکف، سیرتسف، لومینادزه، کرسستینسکی و بسیار و بسیاری دیگر از اشخاصی زده شد که کمیته مرکزی و دفتر سیاسی و «دفتر سازمان»^{۳۳} آنها را خوب می‌شناخت، در معنا تا چه اندازه پایه و اساس درستی داشت؟»

رفیق رودنکو جواب داد که از نظر موازین قضایی شواهد و مدارکی برای محکومیت

و حتی محاکمه این اشخاص نبوده است. کیفرخواست براساس اعترافاتی که با توسل به شکنجه‌های جسمی و روانی از آنها گرفته شده بود تنظیم شده بود و اعترافاتی که با این وسایل از متهمین گرفته می‌شود برای محاکمه آنها پایه و اساس قانونی و مشروع ندارد.

با این همه، ما تصمیم گرفتیم در نطق من از محاکمات علنی سخنی به میان نیاوریم. رفتارمان در این زمینه قدری ابهام‌آمیز بود. علت این تصمیم این بود که نمایندگان احزاب کمونیست برادر در محاکمه ریکف و بوخارین و سایر رهبران مردم حضور داشتند و این نمایندگان به کشورهایشان رفته و بردستی احکام صادره گواهی داده بودند؛ و ما نمی‌خواستیم این نمایندگان احزاب برادر را که در این محاکمات علنی شرکت کرده بودند بدنام و بی‌اعتبار کنیم؛ و به این جهت مسأله اعاده حیثیت از بوخارین و زینوویف و ریکف و بقیه را برای مدت نامحدودی به تعویق انداختیم. اکنون می‌بینم که این تصمیم اشتباه بوده است. بهتر بود همه‌چیز را می‌گفتیم. خون ناحق پنهان نمی‌ماند. نمی‌توان چیزهای مانند این را به مدتی زیاد مخفی نگه داشت.

اما به رغم این اشتباه، کنگره بیستم حزب کارهای زیادی انجام داد. مهمترین کارش این بود که جریان استالین زدایی را در حزب به راه انداخت و به استقرار موازین لنینی زندگی، که بهترین فرزندان کشور به خاطر آن مبارزه کرده بودند، آغاز کرد.

بخش ۲

جهان خارج



کشورهای برادر

در ژانویه ۱۹۴۵، استالین به من که در اوکراین بودم تلفن زد و گفت: «می‌توانید فوراً به مسکو بیایید؟ در اینجا به وجود شما احتیاج داریم.» با هواپیما به مسکو رفتم. استالین خیلی سر حال بود. گفت: «رفقای لهستانی از ما تقاضا کرده‌اند در اعاده خدمات شهری، به خصوص شبکه برق و تأسیسات آبرسانی و فاضلاب، به آنها کمک کنیم. ورشو را آزاد کرده‌ایم، اما لهستانیها در وضع بسیار بدی قرار دارند. می‌گویند ورشو به کلی ویران شده است، و نمی‌دانند کار را از کجا شروع کنند. شما تجارب قابل ملاحظه‌ای در اعاده سریع خدمات شهری دارید، بنابراین می‌خواهیم شما را به ورشو بفرستیم تا در آنجا بر جریان کار نظارت کنید.»

گفتم: «بسیار خوب، با کمال میل می‌روم. اما اجازه می‌خواهم چندتایی از مدیران و مهندسان برقمان را با خودم ببرم. اول کاری که باید کرد راه انداختن نیروگاه شهر است، بعد هم تأسیسات آبرسانی و فاضلاب.» از رفیق استرامنتف^۱ خواستم با من بیاید. می‌دانستم که سازماندهنده خوبی است و به کار اداره تأسیسات برق وارد است. عده‌ای مهندس برق را هم که در تأسیسات نیرو و آبرسانی و شبکه‌های فاضلاب تخصصی داشتند، جزو هیأت منظور کردم و همه با هواپیما به ورشو رفتیم.

مقر دولت لهستان یا «کمیته» - که آن وقت به این نام خوانده می‌شد - در پراگا^۲ بود، که یکی از حومه‌های ورشو برکناره راست رود ویستول است. اوسوبکا - موراوسکی^۳، نخست‌وزیر، و رفیق بیروت دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست لهستان بود. ژنرال اسپیچالسکی^۴ شهردار ورشو بود. بیروت را قبلاً دیده بودم، ولی اولین بار بود که

1. Stramentov

2. Praga

3. Osobka - Morawski

4. Spychalski

اسپیچالسکی را می‌دیدم - از هر دو خوشم آمد. اسپیچالسکی جوان و با انرژی و فعال بود. تحصیلش را در رشته معماری به پایان رسانده بود؛ و اما بیروت - من او را کمونیستی شریف و دلبسته راه مارکسیسم - لنینیسم می‌دانستم. تنها یک ضعف داشت، خیلی نرم و با حسن خلق بود و همین امر بعدها، وقتی همکاریاش از این نرمی و حسن خلق سوء استفاده کردند، موجب بروز ناراحتیهایی در لهستان شد.^۵

مهندسان ما با همتایان لهستانی خود به سه گروه تقسیم شدند. یک گروه مأموریت یافت برق شهر را در اسرع وقت راه بیندازد. گروه دوم بنا شد به تأسیسات آبرسانی برسد و گروه سوم مأمور تعمیر شبکه فاضلاب شد. قرار شد لهستانیها خود کار تمیز کردن و روفتن آوارهای شهر را برعهده بگیرند. به خدمت ما در این زمینه نیازی نبود. رفیق استرامنتف را در رأس عملیات گذاشتم، بنابراین هم متخصصان روسی و هم متخصصان لهستانی را در اختیار داشت. مقرر شد به مشکلات خاصی که بروز می‌کند رسیدگی کند و سپس گزارش کلی اوضاع را به من و رفقای لهستانی بدهد.

متخصصان ما به زودی خبرهای خوشی را گزارش کردند. معلوم شد که تنها قسمت خارجی نیروگاه خراب شده و تجهیزات داخلی آن هنوز قابل استفاده است. لهستانیها خیال کرده بودند که نیروگاه کاملاً ویران شده است. ماشین‌آلاتی هم که آب را به شهر می‌رساندند هنوز قابل استفاده بودند. شبکه فاضلاب شهر ظاهراً صدمه چندانی ندیده بود. از شنیدن این اخبار خوشحال شدم. پس از چند روز فعالیت شدید و بازرسی دقیق از ماشین‌آلات و توربینهای برق، به شوخی به رفیق بیروت گفتم: «چرا از بابت هزینه سفر و حق مشاوره نصف برق ورشو را به ما نمی‌دهید؟ می‌توانیم در کیف از آن استفاده کنیم.» منظورم اشاره به وضع فاجعه‌آمیز آن وقت کیف بود؛ آلمانیها نیروگاه کیف را به کلی ویران کرده بودند.

آب و برق به راه افتاد. بیروت شاد و سرحال بود. به گرمی از ما تشکر کرد و از ما خواست که تشکراتش را به رفیق استالین تقدیم کنیم. سخنانش حاکی از صمیمیتی بی‌شائبه بود. پیش از بازگشتم به مسکو، رفیق بیروت گفت: «چهره مهمی در حزب کمونیست لهستان داریم، به نام رفیق ولادیسلاو گومولکا. می‌خواستم از شما خواهش کنم در آپارتمانش عیادتی از او بکنید. بیمار است، نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید.»

گفتم: «با کمال میل.» کسی را همراهم کردند و رفتم که رفیق گومولکا را ببینم. یادم هست مرا به آپارتمان یک طبقه دوده‌گرفته‌ای بردند. وقتی رسیدیم، همسر گومولکا رخت می‌شست. خود گومولکا با دستمال سیاه بلندی که به دور گردنش پیچیده بود، در یک صندلی نشسته بود.

۵. اینها همه اعضای کمیته معروف لوبلین بودند؛ که روسها به عنوان «دولت لهستان» تشکیل دادند. اوسوبکا - مورائوسکی از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۷ نخست‌وزیر بود. سپس تنزیل مقام یافت و سرانجام در ۱۹۴۹ مشمول تصفیه شد. بیروت (Bierut) به زودی نخستین رئیس جمهور لهستان شد. در ۱۹۴۵ مقام دبیرکلی حزب را گومولکا (Gomulka) عهده‌دار بود.

رفیق گومولکا روسی را خوب صحبت نمی‌کرد، ولی با کمک مترجم توانستیم همدیگر را بفهمیم. برداشتی را که از وضع کلی امور در لهستان داشت با من در میان گذاشت و توضیح داد که کارهای حزبی را چگونه سازمان می‌دهند. سخانش در من تأثیر کرد. به نظر می‌رسید می‌داند که کار سازمان دادن فعالیتهای حزبی و دولتی را از کجا باید آغاز کرد. خلاصه، به نظر من رهبری توانا و سیاستمداری قابل رسید. گفت: «فعالاً بیمارم، اما به‌زودی راه می‌افتم و کارم را آغاز می‌کنم.»

هوقمی که گزارش سفرم را به استالین دادم از گومولکا یاد کردم. نمی‌دانم آیا استالین پیشتر اسمش را شنیده بود یا نه. هیچ‌کدام از ما نشنیده بود، و فکر نمی‌کنم استالین هم شنیده بود. نزد استالین از گومولکا بسیار ستایش کردم.^۷

استالین از گزارشی که به او دادم بسیار راضی بود؛ خوشحال بود که توانسته بودیم به لهستان کمک کنیم، می‌دانست که این کمک اثر خوبی در مردم لهستان به ویژه اهالی ورشو خواهد داشت. پیمان سال ۱۹۳۹ (ریین تروپ - مولوتف) احساس لهستانیها را عمیقاً جریحه‌دار کرده بود و این جراحات هنوز تازه بود. استالین برای التیام دادن این جراحات آماده هرکاری بود. طبعاً از این بابت چیزی به من نگفت، اما من فکرش را می‌خواندم.

در پایان جنگ، نیروهای ما در لهستان و مجارستان مستقر بودند. استالین توجه خاصی به امور این دو کشور، همچنین کشورهای چکوسلواکی و بلغارستان و رومانی داشت. بقیه اعضای دستگاه رهبری دقت می‌کردند که خودشان را داخل در امور مربوط به کشورهای اروپای شرقی نکنند، مگر این که استالین اراده می‌کرد. استالین، سیاست خارجی را عموماً و سیاست ما را در قبال کشورهای سوسیالیست خصوصاً، در قلمرو خود می‌دانست. هرگز از شیوه معمول خود که بی‌توجهی به نظر دیگران باشد، عدول نمی‌کرد و این امر خاصه پس از جنگ چشمگیر بود. سایر اعضای هیأت رهبری فرمانبرانی بیش نبودیم و اگر کسی پا را از حد خود فراتر می‌گذاشت، استالین به شیوه‌ای تهدیدآمیز براو خیره می‌کشید.

یکی از علل دلمشغولی استالین در مورد اروپای شرقی این بود که جنگ سرد هم اکنون در میان آمده بود. چرچیل، نطق معروف خود را در فولتن ایراد کرده و کشورهای امپریالیستی را به بسیج شدن علیه اتحاد شوروی ترغیب کرده بود. مناسباتمان با انگلستان و فرانسه و ایالات متحد آمریکا و سایر کشورهایی که در مبارزه با آلمان

۷. گومولکا از تصفیه حزب کمونیست لهستان توسط استالین جان سالم بدربرد، زیرا در آن هنگام در لهستان زندانی بود. تقریباً بلافاصله پس از ملاقات با خروشچف به دبیرکلی حزب کمونیست لهستان، که تجدید حیات یافته بود، رسید و در این مقام باقی بود تا از نو (این بار به دستور استالین) در ۱۹۴۹ به اتهام تیتوئیسم زندانی شد. این بار هم بخت یاری کرد و جان بدربرد و در شرایط و اوضاع متفاوتی - آنگاه که در رأس شورش سال ۱۹۵۶ لهستان جای گرفته بود - باز با خروشچف ملاقات کرد.

هیترلی با ما همکاری کرده بودند از هر حیث تیره شده بود. آمریکا، سیاست خارجی خود را از موضع قدرت اداره می‌کرد. آمریکاییها بمب اتمی داشتند و می‌دانستند که ما بمب اتمی نداریم. این که بمب اتمی در اختیار دشمنان ما بود خود به‌قدر کافی بد بود، اما بدتر از آن این بود که در آن وقت ترومن رئیس جمهور بود، که نه یک‌ذره از سیاست چیزی می‌فهمید نه هم ذهنی نرم و انعطاف‌پذیر داشت و با اتحاد شوروی سخت دشمنی می‌ورزید. من نمی‌دانم آدم چگونه می‌تواند ترومن را شایسته مقام معاونت ریاست جمهور بداند، چه رسد به مقام ریاست جمهور. دنیا، با واسطه مطبوعات دید که چگونه توی گوش روزنامه‌نگاری زد که از آواز خواندن دخترش انتقاد کرده بود.^۸ همین واقعه خود گویای چیزهای بسیار از سیاستمداری او است، دیگر بگذریم از توانایش برای احراز مقام مهمی چون مقام ریاست جمهور ایالات متحد آمریکا. نیروی هوایی آمریکا، هم از حیث کمیت و هم از لحاظ کیفیت هواپیماهایش، بهترین نیروی هوایی جهان بود. «دژهای پرنده» و «مافوق دژهای پرنده» نقش بزرگی در جریان جنگ با آلمان و ژاپن بازی کرده بودند و تا آن وقت در جهان تالی و مانند نداشتند. حتی می‌خواهم بگویم که آمریکا شکست‌ناپذیر بود، و آمریکاییها این حقیقت را با فرستادن هواپیماهایشان بر فراز اروپا و نقض مرزها و حتی نقض قلمرو هوایی اتحاد شوروی به رخ می‌کشیدند - دیگر بگذریم از کشوری چون چکوسلواکی. روزی نبود که هواپیماهای آمریکایی به قلمرو هوایی چکوسلواکی تجاوز نکنند. در اتحاد شوروی بیم این بود که آمریکا ممکن است نیروهایش را وارد چکوسلواکی کند و سعی کند حکومت بورژوایی را که در ۱۹۴۸ توسط طبقه کارگر به رهبری حزب کمونیست سرنگون شده بود از نو مستقر کند.

این خطر یکی دیگر از علل توجه مستقیم و شدید استالین به امور کشورهای سوسیالیست برادر، خاصه چکوسلواکی بود. حزب کمونیست چکوسلواکی در میان احزاب اروپایی جایگاهی ممتاز داشت. از رهبری ممتاز و حیثیتی شایسته برخوردار بود. گوتوالد^۹ رئیس جمهور بود. من طی این سالها چیزهای خوبی راجع به گوتوالد شنیده بودم و می‌دانستم که استالین برایش احترام بسیار قائل است. گوتوالد را در سال ۱۹۴۸ دیده بودم، پس از پیروزی حزب کمونیست چکوسلواکی و انتقال قدرت به طبقه کارگر. روزی تلفنی از استالین به من شد. سر حال بود، از من دعوت می‌کرد به کریمه بروم، خودش در آنجا استراحت می‌کرد. گفت که گوتوالد و همسرش برای استراحت به کریمه آمده‌اند. افزود: «زودتر بیا، گوتوالد می‌گوید بی‌تو حتی یک روز هم

۸. ترومن در حقیقت توی گوش این مرد نزد، بلکه نامه تند و پر از ناسزایی به او (منتقد موسیقی) نوشت، که از آواز خواندن دخترش، مارگارت، انتقاد کرده بود.

۹. Klement Gottwald از سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۸ نخست‌وزیر بود و از ۱۹۴۸ که کمونیستها به قدرت رسیدند تا هنگام مرگش در ۱۹۵۲ رئیس جمهور بود. از ۱۹۴۵ تا نوامبر ۱۹۵۱، دبیر حزب رودلف اسلانسکی بود. در ۱۹۵۱ بازداشت شد. پس از بازداشت او، گوتوالد خود وظایف دبیر حزب را برعهده گرفت اما از عنوان آن استفاده نکرد.

نمی‌تواند زندگی کند.» روز بعد با هواپیما به کریمه رفتیم.

استالین در کاخ تزار یالتا اقامت داشت، همان کاخی که در زمان جنگ در آن با روزولت و چرچیل ملاقات کرده بود. گوتوالد هم در همین کاخ اقامت داشت. گفت، وگویی مفصلی داشتیم، طبق معمول سر شام. این گفت‌وگوها البته بی‌تهیه و مقدمه بود گفت و گوی رسمی و تشریفاتی نبود، هر چند در ضمن از مسائل جدی هم بحث می‌شد - مسائلی نظیر کشاورزی و اقتصاد.

تا چندی بعد، استالین هرچند گاه با بی‌باوری می‌پرسید: «این که گوتوالد می‌گوید درست است، که چکها از هر هکتار چغندر قند ۲۵۰ تا ۳۰۰ سنتز^{۱۰} حاصل برمی‌دارند، در حالی که ما پیش از جنگ در اوکراین تنها حدود ۱۶۰ سنتز حاصل برمی‌داشتیم؟» گفتم: «درست است، رفیق استالین.» ادعای گوتوالد برای او کاملاً تازه‌گی داشت. می‌پرسید چگونه چنین چیزی ممکن است؟ به متخصصان کشاورزیمان گفتم جریان را بررسی کنند. گزارش کردند که: اولاً، چکوسلواکی گرفتار آن نوع شته‌ای نیست که در اوکراین چغندر قند را از بین می‌برد؛ ثانیاً ریزش باران در چکوسلواکی بیش از آن مناطقی از اوکراین است که در آن چغندر قند کشت می‌شود.^{۱۱}

استالین آشکارا از این بابت ناخرسند بود. می‌خواست برتری کشاورزی و سیستم مزارع اشتراکی ما را به رخ گوتوالد بکشد. دلش می‌خواست که ما از هر حیث، هم در کشاورزی هم در صنعت، از دیگران سر باشیم. از آنجا که بهترین کشاورزی‌ها در اوکراین بود مرا به کریمه خواسته بود تا در بحثش با گوتوالد در این باره که کشاورزی کدامیک پیشرفته‌تر است، ادعای او را تأیید کنم. اما من از همان اول قال قضیه را انکندم. جای بحث نبود. چکها در این عرصه به سطحی بالاتر از ما رسیده بودند. چند سال بعد، باز گوتوالد را دیدم - در رأس هیأتی برای شرکت در تشییع جنازه استالین آمده بود. گوتوالد در مسکو سخت بیمار شد و ناگیر او را به پراگ باز بردیم. چندی پس از آن مرد.

بولگانین که آن وقت وزیر دفاع بود، مأموریت یافت به نمایندگی از اتحاد شوروی در تشییع جنازه گوتوالد شرکت کند. وقتی به مسکو بازگشت گزارش کرد که وضع پراگ سخت دستخوش تحول است و پیش‌بینی این که جانشینان گوتوالد چگونه مردمی خواهند بود دشوار است. اگر چه مناسباتمان با چکوسلواکی عالی بود، با این همه مرگ گوتوالد موجب بیم و نگرانی شد، زیرا رابطه نزدیک ما با او تنها رشته عمده‌ای بود که احزاب و کشورهای ما را به هم می‌پیوست.

زاپوتوکی، که در زمان گوتوالد نخست‌وزیر بود، به ریاست جمهور منصوب شد. پس از مرگ یا به عبارت دیگر بازداشت (و اعدام) اسلانسکی، دبیر کل حزب، نووتنی در

۱۰. هر سنتز در حدود ۳۶۶ پائوند.

۱۱. کشاورزی چکوسلواکی حتی از کشاورزی بسیاری از کشورهای اروپایی هم پیشرفته‌تر بود. این جریان ربطی به کود و شته نداشت.

رأس حزب جای گرفت.^{۱۲} من از وقایعی که به ارتقای نووتنی منجر شد اطلاع چندانی ندارم. فقط می‌توانم راجع به وقایع زمان دیدارم از چکوسلواکی مطالبی بیان کنم، یعنی پس از این که نووتنی به دبیری حزب رسید.

وقتی خبر ارتقای نووتنی به ما رسید، من در واقع اطلاع چندانی درباره‌اش نداشتم. این نخستین بار بود که بر صحنه بین‌المللی ظاهر می‌شد. اما گفته می‌شد که دبیر کمیته شهر پراگ بوده، که نیرومندترین سازمان حزبی چکوسلواکی است و در حزب از حیثیت شایسته و نفوذی وسیع برخوردار است. اما این چیزی در حد یک شایعه بود.

اولین بار که نووتنی را دیدم از او بسیار خوشم آمد. هنوز هم فکر می‌کنم که کمونیستی خوب و شریف و دل‌پسته مارکسیسم - لنینیسم و راه طبقه کارگر است. در این باره هرگز شك نداشتم. وقتی او را در عمل دیدم، دریافتم که مردی است که تمام زندگی را وقف حزب کمونیست چکوسلواکی کرده است. خلاصه، مناسباتم با او بسیار خوب بود.

وزیر کشور نووتنی را هم دیدم.^{۱۳} وی یکی از دوستان خوب و فعال اتحاد شوروی بود. اما بعدها بازداشت و محاکمه شد - و سایر قضایا. اعتراف می‌کنم که این جریان بر من بسیار گران آمد، اما در دفاع از او چیزی نمی‌توانستم بگویم، زیرا اسناد و مدارک غیر قابل انکاری علیه او ارائه شده بود.

گذشته از این، آن وقتها ما تماماً از اعمال فشار بر سایر کشورهای سوسیالیستی پرهیز می‌کردیم. اعتقاد ما بر این بود که هر حزب کمونیستی خود باید امور داخلی خود را حل و فصل کند. بنابراین وقتی خبر جریان‌هایی به ما رسید که با آنها موافق نبودیم، با این که گاهی اوقات اظهار عقیده و ابراز تردید می‌کردیم، معمولاً می‌گذاشتیم که حزب برادر، خود در مورد مسائل تصمیم بگیرد. این جریان در مورد حزب کمونیست

۱۲. کوتوالد یکچند پس از مرگ استالین مرد و زاپوتوکی که از ۱۹۴۸ نخست‌وزیر بود، برجای او نشست. در آن هنگام، نووتنی به دبیر اولی حزب رسید. زاپوتوکی در ۱۹۵۷ مرد و نووتنی با حفظ مقام دبیری حزب برجای او نشست. به این ترتیب دیکتاتور چکوسلواکی شد. نووتنی در طی سالهایی که در بازداشت نازیها (در بازداشتگاه مارتهاوزن) بود، شهرت بدی کسب کرده بود؛ «کابوی زندان شده بود و برای خود و دوستانش به حساب سایر زندانیان تیره‌روز امتیازاتی می‌گرفت و از این موقعیتی که به دست آورده بود برای خرد کردن دشمنانش استفاده می‌کرد. اعتلای سربیش مدیون نقشی بود که در افشای توطئه دووگین منتسب به همکارش، اسلانسکی، ایفا کرد. این جریان منتهی به تشکیل محاکماتی نمایشی به سبک محاکمات سالهای ۱۹۳۰ شوروی گردید. نووتنی وقتی جایگیر شد، کشور را به سبک استالین اداره کرد و در برابر هرگونه تحولی مقاومت ورزید تا این که در بهار سال ۱۹۶۸ موجی از نارضایی عمومی او را دربرود و جنبشی اصلاح‌طلبانه به رهبری الکساندر دوبچک در کشور درگرفت که منتهی به تهاجم شوروی به چکوسلواکی گردید.

۱۳. رودلف باراک Rudolf Barak. نووتنی در ۱۹۶۲ او را بازداشت و به ۱۵ سال حبس محکوم کرد و به این ترتیب هم از شر خطرناکترین رقیب خود راحت شد و هم او را مقصر کوتاهی در استالین‌زدایی، در نظر خروشچف معرفی کرد.

چکوسلواکی هم صدق می کرد.

باری، واقعه‌ای را به یاد می آورم که بر سر آن بین من و رهبران چکوسلواکی اندک ناراحتی‌ای بروز کرد. بنا بود در جزو هیاتی به چکوسلواکی بروم. پیش از رفتن، در جلسه‌ای به رفقا گفتم که خیلی دلم می‌خواهد که به خصوص، ژنرال اسووبودا^{۱۴} را بینم و به ننان احترام خودم نسبت به او و حقشناسی مردم شوروی از او به خاطر نقشی که در جنگ داشت سوغاتی کاملاً روسی برای او ببرم.

در سال ۱۹۴۳، واتوتین و من گردانی مرکب از سربازان چکوسلواکی به فرماندهی سرهنگ اسووبودا داشتیم، که وابسته به ارتش ما بود. این گردان در حاشیه کیف بسیار درخشید. بعدها وقتی اسووبودا تیبی ضربتی از افراد خود تشکیل داد با او آشنا شدم. یادم هست در زمان جنگ کمونیستهای چکوسلواکی اغلب می‌گفتند که اسووبودا علاوه بر این که فرمانده نظامی برجسته‌ای است رهبر سیاسی خوبی هم هست. بنابر قوانین آن زمان چکوسلواکی، تشکیل هسته‌های حزبی در ارتش ممنوع بود، بنابراین سازمان کمونیستی تیپ چکوسلواکی صورتاً غیرقانونی بود. اما این جریان مانع از آن نشد که اسووبودا رهبران سازمان حزبی تیپ را احضار نکند و به آنها نگوید که چه کارهای سیاسی‌ای باید در واحدش انجام گیرد. چکوسلواکها در «جبهه یکم» اوکراین دوش به دوش با جنگیدند. من عضو شورای نظامی بودم و اسووبودا یکی از زیردستانم بود. وقتی ارتش ما چکوسلواکی را آزاد کرد باز فرصتی دست داد و اسووبودا و سایر رهبران چکوسلواکی را دیدم. هیأت دولت تازه تأسیس چک در بازگشت به پراگ، از کیف گذشت و من در آنجا از آنها پذیرایی کردم. اسووبودا از جانب اتحاد شوروی به دریافت نشان این مفتخر شده بود. به این ترتیب سابقه‌اش و مناسبات شخصی‌ای که با او داشتم همه به من حکم می‌کرد که درست نیست به چکوسلواکی بروم و با او دیدار نکنم.

اما موقعی که به همراه هیأت اعزام چکوسلواکی شدم اسووبودا مغضوب واقع شده بود. بنابر اطلاعاتی که دریافت داشتیم به عنوان حسابدار در مزرعه‌ای اشتراکی کار می‌کرد. این هیچ معنی نداشت. کاری نکرده بود که مستوجب چنین خفتی باشد. به رفقا گفتم که من فکر می‌کنم که باید از اسووبودا استفاده کرد و او را در سمتی گذاشت که شایسته نقش مهمی باشد که او در مقام تنها رهبر نظامی ارتش چکوسلواکی ایفا کرد و دوش به دوش ما با آلمان جنگید. باید برای بالا بردن حیثیتش و بازگرداندنش به زندگی فعال سیاسی کاری می‌کردیم. رفقای هیأت رهبری حزب و دولت با این نظر موافق بودند.

وقتی تمایلم را به دیدار با ژنرال اسووبودا با دوستان چکوسلواکی در میان گذاشتم سعی کردم به آنها حالی کنم که او را رزمنده‌ای شایسته و رفیقی شریف می‌دانم و بنابراین نمی‌توانم همین‌طور، انگار که هرگز وجود نداشته است، او را فراموش کنم. پیدا بود که از این درخواست من زیاد خوششان نیامد، اما می‌دانستند که من جواب

«نه» از آنها نمی‌پذیرم. نمی‌خواهم بگویم که از این پیشنهاد حسن استقبال کردند، اما مانع هم نشدند. گفتند که اگر مایل به دیدار او هستم، این جریانی است مربوط به شخص من. به این ترتیب در جریان دیدار از چکوسلواکی مخصوصاً او را دیدم.^{۱۰}

در میان تمام کشورهای سوسیالیستی احساس برادرانه نیرومندی نسبت به اتحاد شوروی موجود است، اما من بلغارها را نسبت به خودمان به خصوص بسیار گرم دیده‌ام. این احساس قابل فهم است. از آن زمان که میدانهای جنگ بلغارستان پوشیده از استخوان جنگجویان روسی‌ای بود که جانشان را برای کسب استقلال بلغارها از یوغ ترکان عثمانی فدا کردند سالهای زیادی نمی‌گذرد.

۱۰. پس از سقوط نووتنی در ۱۹۶۸، رئیس جمهور چکوسلواکی شد و در برابر توپ و تشرهای شوروی شجاعانه مقاومت ورزید. پیشترها در دولت بنش وزیر دفاع بود. در این مقام در برانداختن دموکراسی پارلمانی نقشی فعال ایفا کرد. تا سال ۱۹۴۸ به حزب کمونیست نپیوست؛ استالین او را به دیده بدگمانی می‌نگریست. در ۱۹۵۰ تنزیل مقام یافت و در ۱۹۵۱ از صحنه ناپدید شد، مدتی را در زندان گذراند، سپس آزاد شد و برای کسب مایه معاش در یکی از تعاونیها حسابدار شد. راست است، درآمدش از گمنامی و بازگشتش برصحنه سیاست تمام وکمال مدیون خروشچف بود. وی در چنان گمنامی‌ای سقوط کرده بود که کشف او برای کارگزاران نووتنی مدتی وقت گرفت.

جنگ کره

در اواخر سال ۱۹۴۹، حوالی هنگامی که از اوکراین به مسکو منتقل شدم، کیم ایل سونگ^۱ با هیأتی برای مشورت با استالین به مسکو آمد. کره شمالی می‌خواست با نوک سر نیزه کره جنوبی را تکان دهد. کیم ایل سونگ می‌گفت که کره جنوبی با اولین ضربه از درون منفجر خواهد شد و قدرت مردم - یعنی قدرتی که در کره شمالی حکومت می‌کرد - حاکم خواهد شد. طبعاً استالین با این فکر مخالف نبود. این فکر برای او به عنوان یک کمونیست جاذبه داشت. زیرا این عمل، مبارزه‌ای داخلی بود که کره‌ایها در کشور خود بدان دست می‌زدند. مردم کره شمالی می‌خواستند به برادرانشان که در زیر چکمه‌های سینگمان‌ری^۲ رنج می‌بردند کمک کنند. استالین، کیم ایل سونگ را قانع کرد که به این مسأله بیشتر بیندیشد، محاسباتی بکند و با نقشه معین و مشخصی باز گردد. کیم به کره بازگشت و وقتی همه چیز را شسته رفته کرد به مسکو باز آمد. به استالین گفت که به موفقیت اطمینان کامل دارد. یادم هست استالین مردد بود، نگران بود از این که آمریکاییها خودشان را به وسط معرکه بیندازند، اما بی‌میل هم نبود فکر کند که اگر جنگ به سرعت پیش برود - و کیم ایل سونگ مطمئن بود که به سرعت کار را تمام می‌کند - آمریکا مداخله نکند.

با این همه استالین تصمیم گرفت در مورد پیشنهاد کیم ایل سونگ نظر مائوتسه‌تونگ را هم جویا شود. باید تأکید کنم که این جنگ ابداع فکراستالین نبود، بلکه اندیشه خود کیم ایل سونگ بود. مبدع این اندیشه کیم بود. البته استالین کوششی در منصرف کردن او نکرد. به عقیده من هیچ کمونیست واقعی سعی نمی‌کرد که کیم ایل سونگ را از انجام

1. Kim Il - sung

2. Syngman Rhee

این خواستی که برای آزاد کردن کره جنوبی از قید حکومت سینگمان ری و نفوذ ارتجاعی آمریکا داشت، منصرف کند. چنین کاری مغایر با جهان بینی کمونیستی می بود. من استالین را به خاطر این که کیم ایل سونگ را به این کار ترغیب کرد محکوم نمی کنم. برعکس، من هم جای او بودم همین کار را می کردم.

مائوتسه تونگ جواب مثبت داد. پیشنهاد کیم ایل سونگ را تأیید کرد و معتقد بود که ایالات متحد آمریکا در این جریان مداخله های نخواهد کرد، زیرا این امری خواهد بود داخلی که مردم کره باید درباره آن تصمیم بگیرند.

شام پر از جوش و خروشی را که در ویلای استالین داده شد، به یاد دارم. کیم ایل سونگ اوضاع کره را برای ما تشریح کرد و بر چیزهای جالب کره جنوبی تأکید ورزید: خاک خوب و شرایط اقلیمی عالی برای کشت برنج، صنعت پر روتق ماهیگیری، و از این قبیل. گفت که وحدت مجدد دو کره، به سود همه مردم کره است: کره خواهد توانست مواد خام صنعتش را از شمال تأمین کند و نیازهای غذایی خود را از ماهی و برنج و سایر فراورده های کشاورزی که در کره جنوبی به هم می رسید فراهم کند. برای کیم ایل سونگ آرزوی موفقیت کردیم و جامه هایمان را به سلامتی دستگاه رهبری کره شمالی بلند کردیم، به امید روزی که مبارزه شان به پیروزی برسد.

ما به کره شمالی اسلحه و مهمات می دادیم. از توپ و تانک و تفنگ و مسلسل و تجهیزات مهندسی و سلاحهای ضد هوایی آنچه لازم بود از ما می گرفتند. برای پوشی پیونگ یانگ^۳ از هواپیماهای نیروی هوایی ما استفاده می شد و این هواپیماها در کره شمالی مستقر بودند.

ساعت مقرر فرا رسید و جنگ آغاز شد. حمله با موفقیت انجام شد. نیروهای کره شمالی به سرعت در جنوب پیش رفتند. اما پیش بینی کیم ایل سونگ - مشر بر این که با شلیک اولین گلوله شورش داخلی در خواهد گرفت و سینگمان ری سرنگون خواهد شد - هرگز به حقیقت نپیوست. امید این بود که با پیشرفت نیروهای کره شمالی، سینگمان ری و دار و دستهایش از میان برداشته شوند. در ابتدا چنین به نظر می رسید که انگار پیش بینی کیم ایل سونگ درست بود. نظام کره جنوبی نظامی پوشالی بود و قادر به دفاع از خود نبود. مقاومت ضعیف بود. سینگمان ری در واقع در کره جنوبی از پشتیبانی چندانی برخوردار نبود، اما با وجود این برای یک شورش کمونیستی هنوز نیروی داخلی به قدر کافی موجود نبود. ظاهراً در زمینه سازمانی و حزبی کار چندانی برای آماده کردن مردم انجام نشده بود. کیم گمان کرده بود که کره جنوبی تحت پوشش سازمانهای حزبی است و همین که حزب علامت بدهد مردم قیام خواهند کرد. اما چنین چیزی هرگز پیش نیامد.

نیروهای کره شمالی سئول^۴ را اشغال کردند. ما خوشحال شدیم و باز برای کیم ایل سونگ آرزوی موفقیت کردیم، زیرا این جنگ یک جنگ رهایی بخش ملی بود.

3. Pyongyang (پایتخت کره شمالی)

4. Seoul (پایتخت کره جنوبی)

جنگ يك ملت عليه يك ملت ديگر نبود، بلکه جنگی طبقاتی بود. کارگران و دهقانان و روشنفکران، تحت رهبری حزب کار کره شمالی که بر اصول سوسیالیستی بنا شده بود و امروز هم به این اصول وفادار است، در این مبارزه علیه امپریالیستها متحد شده بودند؛ و این به خودی خود يك جریان مرفعی بود.

اما ارتش کیم ایل سونگ درست هنگامی که به پوسان رسید نیروش ته کشید. پوسان آخرین شهر بندری جنوب بود. برای پایان دادن به جنگ باید تصرف می‌شد. اگر تصرف شده بود کره هم متحد می‌شد و دیگر يك کشور تجزیه شده نمی‌بود، بلکه کشوری سوسیالیستی واحد و مقتدر، با مواد خام صنعتی و کشاورزی غنی می‌بود.

اما این طور نشد. دشمن (آمریکا) از مقاومت سینگمان‌ری در پوسان سود جست نیروهایش را برای پیاده شدن در چمولپو آماده کرد. عملیات پیاده کردن نیروها آغاز شد و وضع نیروهای کره شمالی سخت به وخامت گرائید. در معنا با این عمل، کلیه نیروهای کره شمالی در جنوب از عمده قوا جدا شدند و تمام سلاحهایشان به دست سینگمان‌ری افتاد. این لحظه‌ای بحرانی بود و خطر فاجعه برخورد کره شمالی سایه افکند. گناه این وضع خطرناکی که کره شمالی بدان دچار شده بود، تا حدی متوجه استالین بود. برای من اصلاً قابل فهم نیست که چرا این کار را کرد: وقتی کیم ایل سونگ داشت تهیه حمله را می‌دید، استالین تمام مستشارانی را که در لشکرها و هنگهای کره شمالی داشتیم فرا خواند. راجع به این جریان از استالین جویا شدم. به لحنی تند جواب داد: «نگه داشتن مستشارانمان در آنجا کار بسیار خطرناکی بود. ممکن بود اسیر بشوند. ما نمی‌خواهیم مدرکی موجود باشد که متهمان بکنند به این که مداخله‌ای در این جریان داشته‌ایم. جریانی است مربوط به خود کیم ایل سونگ.» به این ترتیب مستشارانمان را فراخواندیم. در نتیجه، ارتش کره شمالی از همان آغاز به دردمس افتاد. پس از عملیات چمولپو، هنگامی که جنگ شدت گرفت، وصول گزارشهایی که حکایت از بدی اوضاع داشت و نشان می‌داد که کیم ایل سونگ خود را به مخمصه انداخته است، سخت مایه ناراحتی‌ام بود. دلم به حال او می‌سوخت و حتی یکبار به استالین گفتم:

«رفیق استالین فکر نمی‌کنید بهتر باشد کمک بیشتری به کیم ایل سونگ بکنیم؟ او به خاطر مردمش می‌جنگد و می‌خواهد کره را آزاد و مستقل سازد. اما او يك مرد نظامی نیست، در حالی که با واحدهای مجهز و درجه يك آمریکا روبرو است. سفیر ما در کره شمالی دبیر دوم سابق کمیته ناحیه‌ای لنینگراد است. اگرچه در زمان جنگ به او درجه سپهبدی داده شد ولی با وجود این يك سرباز حرفه‌ای نیست. حتی تعلیمات نظامی هم ندارد و راهنماییهایی که می‌کند مسلماً راهنمایی فرد شایسته و تعلیم دیده‌ای نیست که در کار اداره عملیات نظامی آموزش دیده باشد. ولی برای مثال، مالینوفسکی را در نظر بگیرید. او فرمانده ناحیه نظامی خاور دور است. چرا مالینوفسکی را به کره شمالی نفرستیم که به‌طور ناشناس به کیم ایل سونگ در اداره مؤثر جنگ کمک کند؟»

واکنش استالین بسیار تند و خصمانه بود. تعجب کردم. مگر همین استالین نبود که کیم ایل‌سونگ را تأیید کرده بود؟ مگر ما به کیم ایل‌سونگ اسلحه و مهمات نداده بودیم؟ مگر ما در کنارش نبودیم؟ بدون کمک ما کاری از او بر نمی‌آمد، اما این کمک تنها اسلحه بود. اگر افرادی شایسته را در اختیارش گذاشته بودیم که توزیع نیروها را درست ارزیابی می‌کردند و عملیات را اداره می‌کردند، بی‌گمان پیروز می‌شد. فکر می‌کنم اگر یک یا دست بالا دو سپاه تانک به او داده بودیم، بی‌هیچ زحمتی پوسان را گرفته و جنگ همان آن و در همانجا پایان پذیرفته بود. بعدها، مطبوعات آمریکا نوشتند که اگر پوسان تصرف شده بود ایالات متحد آمریکا مداخله مسلحانه نمی‌کرد.^۶

خلاصه، آمریکاییها پس از تأخیر زیاد سرانجام اقدام به تعرض کردند. سئول را بازپس گرفتند و به سوی شمال به حرکت درآمدند، از مدار ۳۸ درجه - خط مرزی که پس از شکست ژاپن و امضای پیمان تسلیم از سوی آن کشور، مقرر شده بود - گذشتند. وضع برای کره شمالی و کیم ایل‌سونگ صورت فاجعه به خود گرفت.

نیروی هوایی کره شمالی به طور عمده متشکل از هواپیماهای میگ-۱۵ بود، که تازه‌ترین و بهترین و قابل‌تحرك‌ترین جنگنده جت جهان بود. آمریکاییها در جریان جنگ نیروی هوایشان را تقویت کردند و هواپیمای جدیدی را به میدان آوردند که سریعتر و نیرومندتر از جنگنده‌های ما بود و بر میگ - ۱۵های ما برتری داشت، و میگ-۱۵ها کم‌کم متحمل شکست شدند. برتری هوایمان را از دست دادیم. آمریکاییها می‌توانستند آزادانه از دفاع هوایی ما بگذرند و شهرهای شمال را بمباران کنند. ما دیگر قادر به تأمین پوشش شهرها و نیروگاههای شمال نبودیم.

در احوالی که این وضع فاجعه‌آمیز در شمال کره جریان داشت و ما برای کیم ایل‌سونگ و مردم جمهوری خلق کره سخت احساس ناراحتی می‌کردیم، ناگهان سروکله چوئن‌لای پیدا شد. من در ملاقاتش با استالین حضور نداشتم. استالین آن وقت در جنوب (سوچی) بود و چوئن‌لای برای دیدنش مستقیماً به آنجا رفت. بعدها، وقتی استالین به مسکو بازگشت، گفت که چوئن‌لای به دستور مائوتسه‌تونگ به دیدنش رفته است. اکنون ارتش کره شمالی تقریباً نابود شده بود. چو، از استالین پرسید. آیا صلاح است که نیروهای چین وارد خاک کره شمالی شوند و راه را بر نیروهای آمریکا و ارتش کره جنوبی ببندند؟ از قرار، استالین و چو ابتدا به این نتیجه رسیدند که مداخله چین فایده‌ای ندارد. اما درست پیش از بازگشت چوئن‌لای به چین، یکی از آن دو - یا چوئن‌لای به

۷. گویا حافظه خروشچف یاری نمی‌کند. آمریکاییها بلافاصله پس از حمله نیروهای کره شمالی با استفاده از نیروی هوایی خود «مداخله» کردند. سپس با نیروهایی که ژنرال داگلس مک‌آرتور توانست از پادگانهای ضعیف خود در ژاپن جمع‌وجور کند وارد میدان شدند. آمریکاییها در روزهای اول جنگ تلفات سنگینی دادند و حتی یک فرمانده لشکرشان اسیر شد. اما برای نگره‌داری پوسان نیرو به قدر کافی موجود بود. در نبود آمریکاییها پوسان بی‌گمان اشغال می‌شد. در این ضمن، مک‌آرتور برای وارد آوردن ضربه‌ای در اینچون Inchon، از طریق دریا، تهیه می‌دید. این عملیات نیروهای کره شمالی را نابود کرد، اما مداخله چین در پاییز ۱۹۵۰ ورق را برگرداند.

دستور مائوتسه تونگ یا خود استالین - موضوع را از نو عنوان کرد و موافقت کردند که چین از کره شمالی حمایت کند. نیروهای چین قبلاً در امتداد مرز مستقر شده بودند. استالین و چوئن لای معتقد بودند که این نیروها می‌توانند کاملاً با اوضاع مقابله کنند؛ می‌توانند نیروهای آمریکا را عقب بزنند و مانع از آن شوند که وضع صورت فاجعه به خود بگیرد.

چوئن لای با هواپیما به چین بازگشت. وی با نفوذترین و درخشان‌ترین رایزن مائو بود و استالین بر او به چشم احترام می‌نگریست. ما همه او را مردی درخشان و انعطاف‌پذیر و وارد به جریانات و مسائل روز می‌دانستیم، مردی که می‌شد با او نشست و صحبت کرد. چین اعلان جنگ نداد، بلکه صاف و ساده داوطلبانی به کره فرستاد. فرماندهی این نیروها با پن‌دخوای^۱ بود که مائوتسه‌تونگ برایش ارزش بسیار قائل بود. مائو اغلب می‌گفت که «پن» درخشان‌ترین ستاره افق نظام چین است.

جنگ از نو آغاز شد. چینیه‌ها موفق شدند جلو پیشروی نیروهای آمریکا و کره جنوبی را بگیرند. جنگهای شدیدی در گرفت. در بایگانی اسناد جنگ اسنادی هست که طی آنها پن‌دخوای وضع کلی جبهه را به مائوتسه‌تونگ گزارش می‌کند. پن، تلگرامهای بلند بالایی می‌فرستاد و در آنها نقشه‌های خود را علیه آمریکاییها تشریح می‌کرد. قاطعانه اعلام می‌کرد که دشمن محاصره خواهد شد و با حملات جناحی نابود خواهد گشت. در این گزارشهای جنگی‌ای که پن‌دخوای برای مائوتسه‌تونگ می‌فرستاد و مائوتسه‌تونگ به نوبه خود آنها را برای استالین می‌فرستاد، نیروهای آمریکا بارها نابود شدند و جنگ به دفعات پایان پذیرفت.

متأسفانه جنگ سریعاً پایان پذیرفت. چینیه‌ها متحمل شکستهای بسیار شدند. به ما خبر رسید که پسر مائو، که ژنرال بود، در حمله‌ای هوایی به پاسگاهی فرماندهی کشته شده است. پس که پسر مائوتسه‌تونگ هم در کره جنوبی کشته شد! چینیه‌ها تلفات وحشتناکی دادند، زیرا آمریکاییها از حیث تکنولوژی و تسلیحات به مراتب بر آنها برتری داشتند. تاکنیک چینیه‌ها چه در تعرض و چه در دفاع بیشتر متکی بر نیروی انسانی بود.

جنگ کم‌کم به درازا کشید. وقتی هردو طرف در سنگرها فرو رفتند، جنگ خونین و خونینتر شد. جبهه‌ها به ظاهر تثبیت می‌شدند. وقتی نیروهای کره شمالی بر فشار خود بر نیروهای کره جنوبی افزودند، نیروهای آمریکایی، پیونگ‌یانگ را اشغال کردند و نیروهای کره شمالی را تا خط مرزی که در پیمان تسلیم ژاپن مقرر شده بود عقب زدند. خاطرات من از جنگ کره ناچار چیزی مختصر و طرح‌واره است. من هیچ یک از اسنادی را ندیدم که در آن از مسأله کمکهای نظامی و فنی به کره شمالی سخن رفته باشد. اما سیاستهای اتحاد شوروی را اساساً درک می‌کردم. کلیه اسنادی را که از سفیرمان در کره می‌رسید، دریافت می‌داشتم. هنگامی که جنگ در گرفت تازه داشتم از حقوق مهر وندی استفاده می‌کردم و نامم در فهرست گیرندگان مطبوعات دولتی درج شده بود:

تا هنگامی که در اوکراین کار می‌کردم هیچ يك از اسناد دفتر سیاسی را دریافت نمی‌کردم، مگر آنهایی که مستقیماً با اوکراین یا شخص من ارتباط داشتند. سپس، وقتی به مسکو منتقل شدم استالین گفت که می‌توانم از اسناد محرمانه استفاده کنم، چون قبلاً استفاده نکرده بودم. به این ترتیب بود که کم‌کم با گزارشهایی که مائوتسه‌تونگ از پن‌دخوای دریافت داشته و برای استالین فرستاده بود آشنا شدم و دریافتیم که در کره جنوبی چه می‌گذرد.

آشتی با تیتو

هنگام مرگ استالین من دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی و دبیر اول کمیته‌های شهر و ناحیه مسکو بودم. پس از مرگ استالین از وظایف کمیته‌های حزبی مسکو معاف شدم ولی همچنان در دبیرخانه کمیته مرکزی ماندم. تا یکچند اصولاً دبیر اول حزب نداشتیم. سپس بولگانین به پلنوم کمیته مرکزی پیشنهاد کرد که پست دبیر اولی را از نو ایجاد کنیم و مرا برای احراز این مقام پیشنهاد کرد. به این ترتیب بود که با تصویب پلنوم به دبیر اولی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی نصب شدم. در این سمت، در سال ۱۹۵۵ در رأس هیأتی برای برقراری مجدد مناسبات حسنه با رفیق تیتو به یوگوسلاوی رفتم.

تیتو پس از جنگ جهانی دوم در کمینترن چهره‌ای معروف و محبوب بود؛ طی مبارزه بزرگ ملت یوگوسلاوی با مهاجمان هیتلری، به عنوان رهبری پارتیزانی شهرت و آوازه‌ای وسیع یافت. خیال نمی‌کنم به کسی بربخورد اگر بگویم که مؤثرترین مبارزه علیه اشغال نازی را جنبش پارتیزانی حزب کمونیست یوگوسلاوی سازمان داد. البته جنبشهای بزرگی در فرانسه و ایتالیا و سایر کشورهای اروپایی بودند، اما جنبش پارتیزانی یوگوسلاوی اولین و بزرگترین جنبش پارتیزانی اروپا بود.

من، تیتو را اول بار پس از جنگ دیدم و این موقعی بود که با کاردلج^۱ و جیلانج^۲ برای دیدن استالین به مسکو آمد. رفقای یوگوسلاوی با قطار و از راه کیف به کشورشان بازگشتند. می‌خواستند از پنجره واگن قطار هم شده چیزهایی از کشور ما را ببینند. استالین به من تلفن کرد و گفت: «خوب از آنها استقبال کن و مدتی که در کیف هستند

خوب از آنها پذیرایی کن. کاری کن که تیتو احساس کند که کشور ما احساس دوستانه گرم و عمیقی نسبت به یوگوسلاوی دارد و ببیند که مردم اوکراین صمیمانه به آنها علاقه‌مندند.»

گفتم: «بسیار خوب، طبق گفته شما عمل خواهیم کرد. از دیدن رفیق تیتو خوشحال خواهیم بود.»

وقتی رسیدند از آنها به طرز شایسته‌ای استقبال کردیم و به سنت مردم روس و اوکراین از مهمان‌نوازی فروگذار نکردیم. هنوز فقیر بودیم، اما استطاعت پذیرایی گرم از مهمانان را داشتیم. بنا به خواهش تیتو، ترتیب دیدار از یکی از مزارع اشتراکی را دادم. گفت که آنچه دیده تأثیر نیکویی در او کرده، هرچند اقتصاد ما هنوز ویران بود و کشاورزیمان در وضعی نبود که از آن برخوردار باشیم.

از تیتو خوشم آمد. مردی بود سر و دل زنده و ساده و بی‌آلایش. از کار دلچ‌هم خوشم آمد. اول‌بار که جیلاس را دیدم شیفته هوشمندی و نکته‌سنجی‌اش شدم. مرد خوبی به نظرم آمد، انکار نمی‌کنم که حالا عقیده و نظر دیگری درباره او دارم... خوب، این مطلب دیگری است. یادم هست شبی در فاصله بین پرده‌های اپرا (در کیف) نکته‌هایی را که خود ساخته بود برای ما تعریف کرد. یکی از آنها را به خصوص به یاد دارم و مایلم برای شما نقل کنم:

روزی، روزگاری، سگی و گاوی و خری در شهرکی در یوگوسلاوی زندگی می‌کردند. وضعشان روز بروز بدتر می‌شد؛ سرانجام تصمیم گرفتند فرار کنند و به کوه بزنند. مدتی در کوه سرگردان بودند، تا کم‌کم گرسنه و خسته شدند و یاد وطن کردند. تصمیم گرفتند سگ را به شهر بفرستند تا ببیند اوضاع هیچ تغییر کرده است. چندی نگذشت که سگ دوان دوان آمد. گفت: «هنوز نمی‌شود توشهر زندگی کرد. نمی‌گذارند آدم پارس بکند. وقتی پارس کردن قدغن باشد، سگ چطور می‌تواند زندگی کند؟» بنابراین این سه حیوان تا یکچند دیگر همچنان به آوارگیشان ادامه دادند. سپس بر آن شدند گاو را به شهر بفرستند که برود و سرگوشی آب بدهد. گفتند: «چون تو اهل پارس کردن نیستی حالا که اجازه پارس کردن نمی‌دهند برای تو زحمتی نیست.» گاو رفت، مدتی گذشت، او هم برگشت، با وضع والزارباتی. گفت: «خیر، نمی‌شود، اصلاً امکان ندارد! همین که رسیدم مردم شهر بر سرم ریختند. پستانهایم را گرفتند، و شروع کردن به مکیدن و کشیدن! من می‌خواهم خالی می‌گردم و درمی‌رفتم، ولی آنها چیزی نمانده بود پستانهایم را از بیخ بکنند - با زحمتی در رفتم!» باز مدتی به کوه گردی ادامه دادند. سرانجام تصمیم گرفتند آخرین تلاش را هم بکنند و خر پذیرفت که به شهرک برود و سرگوشی آب بدهد. یکچند گذشت، دیدند چارنعل دارد می‌آید. فریاد زد: «ممکن نیست، امکان ندارد بتوان در شهر زندگی کرد!» آن دوتا گفتند: «چرا؟ مگر چه اتفاق افتاد؟» خر گفت: «به محض این که رسیدم خواستند کار دستم بدهند: مشغول برگزاری انتخاباتشان بودند، می‌خواستند مرا انتخاب کنند و به مجلس بفرستند. به زحمتی خودم را نجات دادم!»

تیتو نگاه تندی به جیلاس افکند و گفت: «می‌خواهی بگویی که ما خرها را به نمایندگی مجلس انتخاب می‌کنیم؟» اما لحن سخنش شوخی‌آمیز بود و خندید، جیلاس هم خندید، همه خندیدیم.

بعدها از جو دوستانه و گرمی که در جریان دیدار رفقای یوگوسلاوی بر محیط مجلسان حکمفرما بود برای استالین تعریف کردم. استالین از این که توانسته بودیم از تیتو به طرز شایسته‌ای پذیرایی کنیم و به رفقای یوگوسلاوی در جریان توقفشان در اوکراین خوش گذشته بود خوشحال شد. آن زمان استالین از ما می‌خواست که بهترین و برادرانه‌ترین مناسبات را با یوگوسلاوی داشته باشیم و یقین داشت که چنین خواهد بود. چندی بعد سفیر ما در بلگراد، که آکادمیسین و فیلسوفی بود به نام یودین^۳، به استالین اطلاع داد که در یکی از جلسات حزبی، یوگوسلاوها انواع و اقسام گوشه و کنایه و سخنان موهن و برخوردارنده را نسبت به اتحاد شوروی بر زبان رانده‌اند؛ به خصوص در رابطه با مستشاران نظامی و کارشناسانی که برای کمک به بازسازی کشور به درخواست تیتو به آنجا فرستاده بودیم. یودین این جلسه را به تفصیل شرح داده بود و استالین نسخه‌هایی از گزارش را برای اعضای دفتر سیاسی فرستاد. نسخه‌ای از این گزارش در کیف به دست من رسید.

سپس دستگاه رهبری یوگوسلاوی کم‌کم شروع به ایرادگیری از ما کرد - سر دعوا داشتند. بسیاری از کسانی که دوستان ما بودند و با این سیاست ضد شوروی که دولتشان در پیش گرفته بود موافق نبودند، به زندان افتادند. عده‌ای حتی جانشان را بر سر این کار گذاشتند. اینها نه به این علت که دوستان ما بودند کیفر دیدند بلکه به این جهت که با رهبران حزب کمونیست و دولت یوگوسلاوی مخالف بودند. این جریان زمانی به اوج شدت خود رسید که اتحاد شوروی کارشناسانی را که برای کمک در زمینه‌های علم و صنعت و اقتصاد و ارتش به یوگوسلاوی فرستاده بود به کشور فرا خواند.^۴ پس از مرگ استالین، در دستگاه رهبری درباره امکان برقراری مجدد تماس با

3. P.F Yudin (بعدها سفیر اتحاد شوروی در چین شد)

۴. روشن نیست که چرا در اینجا خروشچف گناه این نزاع را به گردن یوگوسلاوها می‌اندازد، در حالی که در گزارش محرمانه‌اش صریحاً استالین را از این بابت مستوجب ملامت دانست، که گفته بود: «انگشت کوچک را تکان می‌دهم - آن وقت دیگر تیتوی وجود نخواهد داشت، سقوط خواهد کرد.» و خروشچف خود می‌افزاید: «این نقش ننگینی بود که استالین در این زمینه ایفا کرد.»

ادوارد کاردلیچ و میلووان جیلاس، هر دو از همکاران نزدیک مارشال تیتو بودند. کاردلیچ، که نخست‌وزیرش بود، هنوز سیاستمدار معمری است. جیلاس که مردی پرشور و از مردم مونته‌نگرو بود چون با بوروکراسی کمونیستی دوافاد مورد بی‌مهری واقع شد و دوبار به زندان رفت. وی در اثرش به نام طبقه جدید بر بنیاد کمونیسم می‌تازد. اثر دیگرش به نام گفت‌وگو با استالین از این هم برخوردارتر است. پیداست که بلدر سرخوردگی از استالین و کمونیسم به‌طور کلی، در این دیدار افشانه شد.

یوگوسلاوی و رفع این خصومتی که استالین موجب آن بود به تبادل نظر پرداختیم. این فکر از همان آغاز با مخالفت‌های شدید روبرو شد. عده‌ای می‌گفتند: چگونه می‌توان مناسبات با یوگوسلاوی را بهبود بخشید؟ اقتصادشان را سرمایه‌های انحصاری آمریکا بلعیده است؛ مالکیت خصوصی را از نو برقرار کرده‌اند، بانکهای خصوصی را برپا کرده‌اند. به خصوص میخائیل سوسلف، با فکر کوشش در رفع تنش‌های موجود بین اتحاد شوروی و یوگوسلاوی سخت مخالف بود، و مصر بود براین که یوگوسلاوی دیگر يك کشور سوسیالیستی نیست.

به نظر من علت این همه ادعاهای مسخره این بود که ما به قدری از یوگوسلاوی بیگانه شده بودیم که کم‌کم به آنچه خود گفته بودیم باور کرده بودیم. جریان ما شبیه به داستان معروف ملا است، که در میدان شهر به مردم می‌گوید که همین حالا از جایی می‌آمده و دیده که پلوخورش پخش می‌کنند. شایعه به سرعت در شهر پخش می‌شود و همه دوان دوان در جهتی که او گفته است به راه می‌افتند. ملا می‌بیند که همه دارند می‌دوند، جلو کسی را می‌گیرد و می‌پرسد: «چی شده؟» طرف می‌گوید: «آن بالاها دارند پلو خورش می‌دهند!» ملا که این را می‌شنود دامن عبایش را جمع می‌کند و با این که داستان را خود پرداخته است، برای گرفتن پلوخورش نذری دوان دوان با جمعیت به راه می‌افتد. قضیه ما هم با یوگوسلاوی عیناً همین بود. ما خود قصه تمام آن چیزهای وحشتناکی را که در یوگوسلاوی می‌گنشت ساخته و پرداخته بودیم و بعد این قصه را آن قدر تکرار کرده و شنیده بودیم که خودمان هم باور کرده بودیم.

در سعی برای اقناع کسانی که از موضع زمان استالین تکان نمی‌خوردند، ظاهراً باید استدلالشان را با استدلال خودشان پاسخ می‌گفتم. صرفاً با انکار این که یوگوسلاوی کشوری سرمایه‌داری نیست، کار به جایی نمی‌رسید. باید این را اثبات می‌کردیم. بنابراین گفتم: «حالا چرا قضیه را به شیوه‌ای عینی و با واقع‌بینی بررسی نکنیم؟ می‌توانیم کمیسیونی از اقتصاددانان و کارشناسان تشکیل دهیم و این کمیسیون کلیه عوامل مربوط را تجزیه و تحلیل کند و نظر بدهد که اقتصاد و ساختار اجتماعی و سیاسی یوگوسلاوی از چه مقوله است. همه شواهد و مدارک را نکته به نکته بررسی می‌کنیم.»

شیپلف و تنی چند از رفقای دیگر را مأمور این کار کردند؛ و این عده پس از بررسی کامل گزارشی به ما دادند، که باید در بایگانی کمیته مرکزی موجود باشد. نتیجه‌ای که از این بررسی گرفته بودند این بود که دلیلی موجود نیست تا برآن اساس بتوان یوگوسلاوی را کشوری سرمایه‌داری خواند. راست است، کشاورزان در شرایط مالکیت خصوصی زندگی می‌کنند و شخصاً از زمین استفاده می‌کنند اما در ضمن مزارع اشتراکی و دولتی هم وجود دارند. بانکها، بازرگانی، و وسایل تولید همه در دست دولت‌اند و قدرت حکومت در دست مردم است و حکومت متکی بر دیکتاتوری طبقه کارگر است. بنابراین، یوگوسلاوی شرایط و اختصاصات لازم يك کشور سوسیالیستی را داشت. من خود هرگز تردیدی در این باره نداشتم، اما کمیسیون صلاحیت‌داری لازم بود

تا این حقیقت را بردیگران اثبات کند.

وقتی موضع شایسته یوگوسلاوی در جامعه سوسیالیستی مشخص شد دیگر پایه‌های اختلافی که استالین موجب گشته بود، چون شالوده بنایی مقوایی فرو ریخت. تصمیم گرفتیم که بین دو حزب، از نو تماس برقرار کنیم و روابط حسنه را اعاده کنیم. اما از آنجا که پای سایر احزاب هم به این کشمکش کشیده شده بود ناچار باید پیش از اخذ تماس مستقیم با یوگوسلاوی موافقت آنها را جلب می‌کردیم. بنابراین نامه‌ای به احزاب کمونیست کشورهای سوسیالیستی و احزاب کمونیست انگلستان و ایتالیا و فرانسه و سایر کشورهای غربی فرستادیم. همه موافق بودند.

وقتی این مسأله عنوان شد که بهترین راه نزدیک شدن به یوگوسلاوی کدام است، اشخاصی بودند که می‌گفتند بهتر این است که از رفقای یوگوسلاوی بخواهیم که برای مذاکره با ما به اتحاد شوروی بیایند. گفتم که این، اصولاً عملی نیست. زیرا اولاً شك داشتم در این که بپذیرند. اگر می‌آمدند در معنا مثل این بود که کلاه به دست با کمال خضوع و خشوع به گدایی آمده باشند. ثانیاً ما بودیم که در قطع مناسبات پیشقدم شده بودیم؛ ما بودیم که اول بار علناً به آنها تاخته بودیم. بنابراین قدم اول را برای وصل، ما باید برمی‌داشتیم. ثالثاً ما کشور بزرگی بودیم، حزب ما حزب بزرگی بود و در جهان کمونیسم حیثیت و نفوذی عظیم داشت. رهبران یوگوسلاوی اگر در خاک ما با ما ملاقات می‌کردند و توافقی از ملاقات به دست نمی‌آمد در وضع بسیار نامساعدی قرار می‌گرفتند. بنابراین تصمیم گرفتیم هیأتی را به یوگوسلاوی بفرستیم. بنا شد هیأت را من رهبری کنم و بولگانین و میکویان و شپیلف جزو هیأت باشند. در آن زمان سفارت ما در بلغراد اسماً سفارت بود. ما این پیشنهاد را به رفقای یوگوسلاوی کردیم و آنها موافقت کردند که هیأت ما را بپذیرند و با ما تبادل نظر کنند. وقتی در یوگوسلاوی فرود آمدیم، تمام آئین و تشریفات شایسته استقبال از يك هیأت خارجی در حق هیأت ما انجام شد. اما از ابراز احساسات برادرانه اثری نبود. هم هیأت رهبری و هم مردم، محتاط و خویشتندار می‌نمودند. میکروفن را جلوم گرفتند، که سخنانی ایراد کنم. گفتارم را هیأت رهبری تهید کرده بود. بنابراین آنقدر که منعکس کننده نظر دستگاه رهبری کمیته مرکزی بود بازتاب نظر و رأی خود من نبود. وقتی به پایان بیانانتم رسیدم تیتو گفت: «خوب، لازم نیست که گفته‌هایتان را ترجمه کنند، چون همه آنهايي که اینجا هستند زبان روسی را می‌فهمند.» خیال می‌کنم ابراز این سردی و خویشتنداری چیزی تعمدی بود، زیرا به هر حال من هم زبان اوکراینی می‌دانم اما همه آنچه را که يك سخنران، تند تند، می‌گوید در نمی‌یابم؛ و تازه زبان اوکراینی به روسی خیلی نزدیکتر از زبان صربی کروآتی است.

باید اذعان کنم که از این استقبال سردی که در فرودگاه از ما شد تا اندازه‌ای سر خورده شدم، زیرا می‌دانستم که همین امر ممکن است کسانی را که در دستگاه رهبری

با اعادهٔ مناسبات حسنه با یوگوسلاوی مخالفند دلگرم کند.^۵ چون مذاکرات آغاز شد ما پیشقدم شدیم و پیشنهاد کردیم که اختلافات را فراموش کنیم. گفتم که من یقین کامل دارم که می‌توانیم به نوعی تفاهم برسیم. اذعان می‌کنم که موضع ما هنوز ایرادهایی داشت. رفقای یوگوسلاوی به حق و به‌جا گستگی روابط بین دو حزب را گناه استالین می‌دانستند، نه ما. استالین را مقصر می‌دانستند. ما نیز براین اساس اقدام بدین کار کرده بودیم که استالین این تراع را به راه انداخت، اما وقتی به عادی کردن مناسبات اقدام کردیم سعی داشتیم این موضوع را پیش نکشیم که در این میانه چه کسی مقصر بوده است. تازه داشتیم سوء استفاده‌هایی را که استالین از قدرتش کرده و گلهای سر سبد حزب را درو کرده بود درمی‌یافتیم. همانطور که پیشتر هم گفتم، از لحاظ روانی برای ملاقات با رفقای یوگوسلاوی آمادگی نداشتیم؛ هنوز خود را از وابستگی برده‌وار به استالین آزاد نکرده بودیم. باری، رفقای یوگوسلاوی قبول داشتند که می‌توانیم به نوعی تفاهم برسیم: ظاهراً نسبت به مقاصد و نیات ما واکنش مساعد نشان دادند.

رهبران یوگوسلاوی سیاحتی را در داخل کشور برای ما ترتیب دادند. در اینجا نیز استقبال از ما در شهرها و شهرکها آمیخته به خویشنداری بود. پیدا بود که مردمی که در خیابانها صف کشیده‌اند به طور خودجوش به استقبال نیامده‌اند، بلکه حزب آنها را آورده است. البته نه این که قیافه و برخورد خصومت‌آمیز داشتند، نه؛ اما برخوردشان دوستانه هم نبود. بیشتر شعار می‌دادند: «زنده باد تیتو، تیتو، تیتو!»^۶

اما خوشحال شدیم وقتی طی این سفر دیدیم که در تمام کشور، مردم یوگوسلاوی خاطرهٔ سربازان ما را که جانشان را در راه آزادی یوگوسلاوی از قید بردگی هیتلر داده بودند گرامی می‌دارند.^۷ مزار این جنگاوران به خاک در افتادهٔ ما وضع خوبی داشت و بر مزارشان لوحه‌هایی بود که نام و نشانشان بر آن بود.

کشور، البته فقیر بود، یوگوسلاوی پیش از جنگ کشوری دهقانی بود و اشغال هیتلری درازمدت و سخت بود. می‌دیدیم که کشاورزان جز وسایل و ابزار اولیهٔ کشاورزی چیزی ندارند و عموماً فاقد تراکتورند. عقب‌ماندگیشان قابل فهم بود. یوگوسلاوی کشوری منفرد و غارت زده بود، هرچند کشورهای سرمایه‌داری تظاهر به کمک به او می‌کردند.^۸

۵. خروشچف از این بی‌اعتنایی تیتو در فرودگاه سخت ناراحت شد. آشکارا خشمگین بود. شایان توجه است که وی مسئولیت این گفته‌ها را برعهده می‌گیرد: او گناه امر را بردوش بریسا می‌گذارد، زیرا به‌طوری که او می‌گوید هنوز او و همکارانش به تبهکارهای استالین پی نبرده بودند.

۶. دربارهٔ برخورد مردم یوگوسلاوی حرف درستی می‌زدند، به طرز مؤدبانه‌ای ابراز خصومت می‌کردند.

۷. یوگوسلاوها، هرچند سرنوشتشان بستگی کامل به پیروزی متفقین در سایر میدانهای نبرد داشت، خود خویشان را از قید اسارت آلمان آزاد کردند. و این یکی از علل و جهاتی بود که موجب می‌گردید تیتو تن به قبول دستور از ناحیهٔ استالین ندهد.

۸. کشورهای غربی تا بکجند در دادن کمک به یوگوسلاوی اکراه داشتند، شك داشتند در این که

گفت و گویی را که با وکمانوویچ-تمپو^۱ داشتم به یاد می آورم. این مرد با بی‌آلایشی و صداقت و سادگی مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. با این که سخت علیه ما سخن گفت از او بسیار خوشم آمد. البته فکر نمی‌کنم که باید این‌طور اختیار احساسش را از دست می‌داد. برای ما تعریف کرد که چگونه برای گرفتن وامی به آمریکا رفته بود. گفت: «وضع بسیار بدی داشتیم. محصول بدی برداشت کرده بودیم و با خطر قحطی مواجه بودیم. کشمکش بین ما و اتحاد شوروی در منتهای شدت خود بود. آمریکاییها می‌دانستند در چه وضع ناگواری قرار داریم و می‌خواستند از آن بهره‌برداری کنند. می‌خواستند شرایط بسیار یکجانبه و اسارت‌باری را بر ما تحمیل کنند. فکر می‌کردند جز پذیرفتن چاره‌ای نداریم. شرایطشان آشکارا ماهیت سیاسی داشت و هدف از آنها این بود که یوگوسلاوی را از مسیر سوسیالیستی دور کنند و آن را بر مسیر سرمایه‌داری بیندازند. به آنها گفتم که ترجیح می‌دهیم بمیریم و چنین شرایطی را نپذیریم. از اتاق درآمدم و در را محکم به هم زدم. چند روزی ماندم و به آنها فرصت تجدید مذاکره دادم. مجبور شدند کمی تسلیم شوند، چون می‌ترسیدند زیاد به ما فشار بیاورند. می‌دانستند که اگر با عصبانیت به کشور باز گردیم، ممکن است امیدشان به این که ما را از اردوگاه سوسیالیستی دور کنند پاک بر باد برود. هدف اصلیشان این بود که مانع از آشتی ما با اتحاد شوروی یا به قول خودشان مانع از تسلیم ما به استالین شوند. می‌خواستند بین جهان سوسیالیستی شکاف بیندازند و اردوگاه سرمایه‌داری را تحکیم کنند.»

ز این که می‌دیدم مردی کینه‌طیقاتی خود را با چنین شور و احساسی ابراز می‌کند خوشحال بودم، اما از سخنان تلخی که نسبت به ما ایراد کرد ناراحت شدم. در یکی از جلسات گفتم: «اگر يك روزی باز خواستید روابطتان را با کشوری به هم بزنید، مرد این کار رقیق تمپو است.» تیتو نگاهم کرد و قاه قاه خندید. بعدها وکمانوویچ و من جورمان باهم بسیار جور شد: من برای او احترام بسیار قائل بودم. این تندى و تلخی ناشی از کینه‌اش نسبت به دشمنان طبقه کارگر بود؛ به همین جهت بود که به خود اجازه می‌داد. با این تلخی و تندى با من صحبت کند، چون به هر حال، ما هم آن وقت که یوگوسلاوی با آن سختی و ناراحتی دست به گریبان بود، کم سردى و بی‌احساسی نشان ندادیم - این کمترین چیزی است که می‌توان گفت.^۱

←

نزایش با استالین نزاعی جدی باشد. اما بعدها کمکهای زیادی به او کردند و برخلاف آنچه خروشچف می‌گوید او را نبلیدند. این کمکها صرفاً به این منظور بود که یوگوسلاوی بتواند، خارج از بلوک شوروی، استقلال و موجودیت ملی خود را حفظ کند.

9. Vukmanovic - Tempo

۱۰. مذاکرات بسیار تند، گاه در آستانه گسستگی بود. خروشچف مصمم بود بر این که مناسبات نزدیکی بین دو حزب برقرار کند، و به عبارت دیگر تیتو را به بلوک یکپارچه و متحد کمونیستی بازگرداند. اما تیتو حاضر به این کار نبود. او می‌خواست مناسبات، در سطح دولتها - همچون مناسبات بین کشورهای مستقل - اعاده شود. همین طور هم شد. وکمانوویچ تمپو که مدتی دراز

←

در پایان دیدارمان از یوگوسلاوی اعلامیه مشترکی منتشر کردیم. این اعلامیه نقطه آغازی بیش نبود. تیتو بر اصل عدم مداخله در امور داخلی کشورها و احزاب و حق هر کشوری به اعمال خواست خود، بدون فشار از خارج، اصرار می‌ورزید. ما با این اصل موافق بودیم، زیرا صمیمانه معتقد بودیم که مناسبات باید بر پایه اعتماد متقابل باشد. اعلامیه مشترک مسائلی را پیش آورد که بهتر بود از آنها اجتناب می‌شد. اما به هر حال، ناهمواریها هموار شد. این توافق البته تنها آغاز کار بود. پس از این همه خصومت، اصل عادی کردن روابط بود، نشستن و گیلان به گیلان زدن در درجه دوم اهمیت بود. وقتی به مسکو باز آمدیم، چگونگی ملاقاتهایی را که با رهبران یوگوسلاوی داشتیم گزارش کردیم. گفتیم که یوگوسلاوی به نظر می‌رسد کشوری باشد که بر مسیر سوسیالیسم پیش می‌رود و هم مردم و هم حزب کمونیست آن ظاهراً سخت معتقد به مارکسیسم - لنینیسم‌اند. در مسکو تصمیم گرفتیم برای این که یوگوسلاوی را در نیمه راه ملاقات کرده باشیم و به منظور شالوده‌ریزی برای همکاری و تعاون، مبلغ بزرگی را که به ما بدهکار بودند به آنها ببخشیم. سپس یوگوسلاوی از ما تقاضای اعتبار کرد. مبلغش را به یاد ندارم، اما هر چه بود مبلغ قابل توجهی بود. این اعتبار را برای ساختن يك کارخانه ذوب آهن می‌خواستند. ما اعتباری را که خواسته بودند به آنها دادیم، اما به این شرط که مبلغ اعتبار را به صورت ماشین‌آلات و تجهیزات کارخانه به آنها بدهیم.

تیتو همیشه کمونیستی خوب و مردی با مصلک بود. پیش از بهبود مناسبات دو کشور، یوگوسلاوی با شرکتهای آمریکایی و انگلیسی و سایر کشورهای غربی معامله می‌کرد. شایعه‌ای بود دایر بر این که یوگوسلاوی به موجب قراردادهایی از تجارت با اتحاد شوروی منع شده است. این در حقیقت جعلیاتی بود که از سوی بدخواهان یوگوسلاوی در اتحاد شوروی پراکنده شده بود - و عده این اشخاص کم نبود. یوگوسلاوی چنین قراردادهایی با غرب نداشت. اما در عین حال این هم مسلم است که امپریالیستها به خاطر چشم و ابروی یوگوسلاوی به او اعتبار نمی‌دادند. آن وقت به نفع کشورهای سرمایه‌داری بود - حالا هم هست - که قراردادهای وسوسه‌انگیزی را به کشورهای برادر پیشنهاد کنند و آنها را يك يك با ناز و نوازش، از اردوگاه سوسیالیستی جدا کنند. در این رابطه، گفت و گوی دوستانه‌ای با رفیق گومولکا را به یاد می‌آورم: از ما خواسته بود به لهستان گندم بفروشیم. من بلافاصله انگیزه این درخواست را دریافتم و خیلی صریح به او گفتم: «رفیق گومولکا، احساس من این است که شما به منظوری به جز تأمین نیازمندیهای داخلی می‌خواهید از ما گندم بخرید. در میان کشورهای سوسیالیستی، البته به جز اتحاد شوروی، لهستان پیشرفته‌ترین کشاورزی را دارد. مطمئناً آنقدر گندم دارید که احتیاجاتتان را تکافو کند. بنابراین، فکر می‌کنم که قصد دیگری از این کار داشته باشید.» لحظه‌ای چند به دقت نگاهم کرد، سپس چون دید نیتش را دریافته‌ام لبخند زد و

←

در رأس اتحادیه‌های کارگری یوگوسلاوی و پارتیزانی قدیمی بود، مردی است فوق‌العاده شریف و صریح. در دیدار خروشچف او به زبانی غیر دیپلماتیک احساس و افکار دیگران را بیان می‌کرد.

گفت: «بله، رفیق خروشچف، کاملاً حق با شما است. راست است، ما آن را برای خوراک مردم نمی‌خواهیم. آن را برای تغذیهٔ دام می‌خواهیم. می‌خواهیم از شما گندم بخریم که بتوانیم خوکهایمان را که صنعت کالباس سازیمان متکی بر آنها است پرورار کنیم.» لهستانیها، کالباس فوق‌العاده‌ای می‌سازند و این کالباس را به بهای خوبی به آمریکا می‌فروشند. وقتی آمریکاییها جلو واردات از اتحاد شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی را گرفتند، باز برای کالباس لهستان روزنه‌ای باقی گذاشتند.

به همین ترتیب غرب همیشه معاملات خاصی با یوگوسلاوی می‌کند. طبعاً در اتحاد شوروی به علت همین تجارتی که یوگوسلاوی با غرب داشت ناراحتی زیادی موجود بود. این ناراحتی بیشتر مبتنی بر احساس - احساس حسادت - بود تا عقل. به نفع ما بود که ماشین‌آلاتی از آمریکا بخریم اما آمریکاییها به ما نمی‌فروختند. خوب، گیرم به یوگوسلاوی بفروشند ما چرا باید دق‌دلی را که از آمریکا داریم برسر یوگوسلاوی خالی کنیم، که از فرصتی که ما خود شایق آن هستیم استفاده می‌کند؟ بنابراین من موجبی برای ناراحتی از یوگوسلاوی نمی‌دیدم.

یوگوسلاوی همیشه در سیاست خارجی خود موضعی مستقل اتخاذ می‌کرد، به ویژه در برخورد با کشورهای امپریالیستی. یوگوسلاوی همیشه مراقب بود و سعی می‌کرد که با این یا آن گروه‌بندی (بلوک) پیوند نیابد. این سیاست یوگوسلاوی همیشه با سیاست خارجی ما سازگار نبود و اغلب بین ما برخورد و اصطکاک بود. یوگوسلاوی از پیوستن به پیمان ورشو سرباز زد، زیرا پیوند بازرگانی خاصی با غرب داشت. این امتناع پس از این که مناسباتمان در ۱۹۵۵ کم‌کم روبه بهبود گذاشت، به صورت جرقه‌ای نمرده بین ما باقی ماند. البته علت دیگر نپیوستن یوگوسلاوی به پیمان ورشو، اختلاف مرزی هم بود که با بلغارستان داشت.

پس از وقایع سال ۱۹۵۶ مجارستان، مناسباتمان باز به تیرگی گرایید و ما اقداماتی را که برای بهبود مناسبات آغاز کرده بودیم معوق گذاشتیم. برای مثال، موافقتنامهٔ دادن اعتبار را به حالت تعلیق درآوردیم. اما دیگر دلیل و موجبی نبود که باز کار را به قطع روابط بکشانیم. بنابراین من و تیتو در جلسه‌ای خصوصی در بوخارست نشستیم و قضایا را رفع و رجوع کردیم.

در این رهگذر، برای مثال موضع یوگوسلاوی را در دو کنفرانس مهم احزاب کمونیست (۱۹۵۷ و ۱۹۶۰) در نظر بگیرید. هیأت نمایندگی یوگوسلاوی در این دو کنفرانس نقشی بیش از نقش یک هیأت نمایندگی ناظر را نداشت. در بحثها شرکت کردند اما قطعنامه‌های کنفرانس را امضا نکردند. انکار نمی‌کنم که از این موضعی که اتخاذ کرده بودند بسیار ناراحت شدم.^{۱۱} نمی‌فهمیدم که چرا چنین رویه‌ای را در پیش

۱۱. لفظ «ناراحت» احساس خروشچف را چنان که باید نسبت به موضعی که تیتو در این دو کنفرانس اتخاذ کرد (۱۹۵۷ و ۱۹۶۰) بیان نمی‌کند. از این بابت خشمکین بود و در نتیجه فشار زیادی به یوگوسلاوی وارد کرد.

گرفته‌اند، اما کاری نمی‌شد کرد. ظاهراً رفقای یوگوسلاوی مایل نبودند تعهدات مشترکی را که امضای قطعنامه‌ها آنها را ملزم به انجامشان می‌کرد به گردن بگیرند. من آن وقت امتناعشان را از پذیرفتن این تعهدات، عملی اشتباه می‌دانستم، اما حالا علل و موجبات این عمل را تا اندازه‌ای درمی‌یابم. تیتو یک بار در ضمن گفت و گویی اظهار داشت: «مطمئناً قبول دارید که اگر بنا است غیرمتعهد بمانیم نمی‌توانیم قطعنامه‌های کنفرانس را امضا کنیم.» یوگوسلاوی می‌خواست سخنگوی کشورهای نوحاسته باشد، یعنی کشورهای که تازه داشتند خود را از قید استعمار آزاد می‌کردند و خویشان را درجایی بینابین جهان سرمایه‌داری و سوسیالیسم می‌یافتند. یوگوسلاوی آن وقت هم حق داشت، حالا هم حق دارد که چنین موضعی را اتخاذ کند؛ و ما به رغم امتناعش از تشریک مساعی بیشتر می‌توانیم روابطمان را با او حفظ کنیم. با این همه سیاست اترواجویی حزب کمونیست یوگوسلاوی دشواریهایی را در همکاری پدید آورده است.

پس از سفر ما به یوگوسلاوی در ۱۹۵۵، از هیأتی یوگوسلاوی به رهبری تیتو دعوت کردیم که از اتحاد شوروی بازدید کند. تیتو چندین بار به کشور ما سفر کرد و با ما بیشتر آشنا شد. یک بار او را برای چند روزی استراحت و شکار به کریمه دعوت کردیم. البته قرن‌ها است که از شکار به عنوان وسیله و فرصتی استفاده می‌شود که طی آن رهبران دو یا چند کشور باهم می‌نشینند و راجع به مسائل مورد علاقه و مشترک با یکدیگر مذاکره می‌کنند. جو و حال و هوای مذاکراتمان در این اوقاتی که با هم به شکار می‌رفتیم گرم و دوستانه بود.

رفقای یوگوسلاوی از ما دعوت کردند در پاسخ این دیدار از کشورشان بازدید کنیم. من بارها به یوگوسلاوی رفتم. این سفرها به من فرصت داد بسیاری از اقدامات نو و بالنسبه غیر عادی‌ای را که یوگوسلاوی در زمینه اقتصاد به عمل آورده بود، به صورت دست اول تجربه کنم.

چنانکه همه می‌دانند یوگوسلاوی مدعی است که شیوه‌های اداری و روش اقتصادی جدیدی را کشف کرده است که گذر از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را تسهیل می‌کنند. مدعی هستند که این اشکال سازمانی، مردمی‌ترند، زیرا مشارکت بیشتر کارگران و کارکنان اداری و دانشمندان را در اقتصاد خلق تأمین می‌کنند. ما ابتدا با این «رفرم»‌های ظاهری به مخالفت برخاستیم. اما من در ضمن بازدید از کارخانه‌های یوگوسلاوی مایل بودم این اصلاحات را در عمل ببینم. می‌خواستم بدانم که این شیوه‌های نو را تا چه پایه و مایه می‌توان در اتحاد شوروی به کار بست.

یادم هست روزی رفقای یوگوسلاوی مرا به بازدید کارخانهای تراکتور سازی در حومه بلگراد بردند. مهندسان، مدیران، ناظران و نمایندگان اتحادیه‌های کارگری و سازماندهندگان حزبی همه می‌خواستند توضیح دهند که چگونه نقشه بازده تولید کارخانه با کاربست شیوه‌های دموکراتیک معین می‌شود. من در واقع هرگز از آنچه آنها درباره استنباط و برداشت جدیدشان از دارایی و مالکیت گفتند سر درنیاوردم. تمام صحبت‌هایشان درباره مشارکت در مالکیت، به «ویترین آرایی» شبیه بود. استدلالشان هرچه هم بود چیزی

که من می‌دیدم این بود که دولت نقشه بازده تولید را معین می‌کرد و بر اجرای آن شدیداً نظارت می‌نمود. تردیدهایی را که در این خصوص داشتم با رفقای یوگوسلاوی در میان گذاشتم؛ ظاهراً تا حدی با من موافق بودند، اما با این همه سعی می‌کردند مرا قانع کنند به این که شیوه کارشان تا حدی با شیوه مورد عمل در اتحاد شوروی فرق دارد و شیوه آنها دموکراتیک‌تر است و به مشارکت بیشتر مردم در تعیین هدفهای تولید مساعدت می‌کند.^{۱۲}

به رغم تردیدهایی که در این زمینه داشتم استدلالشان شایان توجه بود. در این مدتی که زندگی کرده و کار کرده و در رأس دولت بودم اقتصاد ما همیشه براساس مرکزیت اداره می‌شده استم فکر می‌کنم برای روزگار من، تمرکز بهترین و مؤثرترین شیوه کار بود. اما اخیراً کم‌کم این‌طور احساس می‌کنم که هرچند تمرکز مدیریت هنوز لازم است بهتر است در بعضی مؤسسات به کارگران در تعیین میزان سهمیه و شرایط تولید حق اظهار نظری بیش از گذشته داد. با این که برنامه‌های تولید را همیشه باید از بالا معین کرد و از بالا نظارت کرد، با این همه من خیال می‌کنم در آینده باید به کارگران در تنظیم برنامه‌ها و تعیین میزان سهمیه‌ها و نحوه اجرای برنامه‌ها حق و سهم فعالتر و بیشتری داد. به بیان دیگر، خیال می‌کنم در این اشکال جدید سازمانی‌ای که یوگوسلاوی معمول داشته بود نکات مفیدی بود که در اداره اقتصاد ما می‌شد از آنها به خوبی بهره گرفت، و انکار این مطلب لطفی ندارد.

رفقای یوگوسلاوی مدعی بودند که شرایط بهتری را برای تأمین کالاهای مورد مصرف عامه ایجاد کرده‌اند، اما قبول هم داشتند که در این زمینه مسائل و مشکلاتی هم دارند. در جریان یکی از دیدارهایم از یوگوسلاوی تیتو به این مشکل اعتراف کرد. گفت: «اینجا ما با یک جریان نامساعد برخورد می‌کنیم. من فکر می‌کنم بعضی از کسانی که مؤسسات دولتی را اداره می‌کنند، در خارج حسابهای بانکی دارند. به عبارت دیگر از ما اختلاس می‌کنند.» باری، به نظر من این سوء استفاده‌ها نتیجه اجتناب ناپذیر سیاستهای اقتصادی تیتو بود. شاید تا حالا رفقای یوگوسلاوی این مشکل را از پیش پا برداشته باشند یا شیوه‌هایی برای مهار کردن آن ابداع کرده باشند.

همیشه موقمی که جامعه‌ای در راه و روشی تازه دست به تجربه می‌زند در عمل سوء استفاده و اشتباه پیش می‌آید، بنابراین عجب نیست اگر تمام جنبه‌ها و جوانب تجربه یوگوسلاوی موفق از آب در نیامده‌اند؛ و البته از روی همین یک قرینه هم نمی‌توان تجربه یوگوسلاوی را یکسر مردود دانست. باید وضع را با بی‌نظری تمام بررسی کرد و دید چه جنبه‌هایی از این راه و روش را می‌توان به طرزی سودمند در اقتصاد کشورهای دیگر سوسیالیستی اتخاذ کرد. من اعتراف می‌کنم که بررسیهای ما از این جریان همیشه مبتنی بر واقع‌بینی و بی‌نظری نبود. گاه از هر دو طرف تلخی و تندى و شماتت بود، هر

۱۲. در اینجا خروشچف به خصوص به شوراهاى کارگری نظر دارد که برای وصول به نوعی سوسیالیسم جدید و فارغ از برنامه‌ریزی مرکزی، با خودگرانی کارخانه‌ها و مؤسسات، ایجاد شده بودند. در سفر اولش به یوگوسلاوی این اندیشه را سخیف دانست و نپسندید.

دو طرف مدعی بودند که به تنها حقیقت ممکن دست یافته‌اند. من هرگز احساس نمی‌کردم که حق کاملاً با یک طرف باشد. اشتباه است اگر شخص ادعا کند که به تنها حقیقت ممکن دست یافته است. اصرار بر این که شیوه کار شما تنها شیوه ممکن است عملی است خطا و ابلهانه.

عرصه‌ای از اقتصاد که در آن به نظر می‌رسید یوگوسلاوی بر مسیر درستی افتاده باشد کشاورزی بود. یک بار در این زمینه با تیتو گفت و گوی جالبی داشتم. گفت: «وقتی مناسباتمان با اتحاد شوروی قطع شد می‌خواستیم اطمینان حاصل کنیم که ما را از زمره مرتدان سوسیالیسم به شمار نیاورند، بنابراین اقدامات اداری لازم را به عمل آوردیم که کار اشتراکی کردن مزارع را تا به آخر دنبال کنیم. البته از لحاظ صرفاً کمی، شاید پیشرفتهای خوبی در این زمینه کرده بودیم، منتها برای برداشت محصول به قدر کافی، آنقدر که نیازهای مردم شهر و کارگران را تأمین کند، با دشواریهای بزرگی روبرو بودیم. مع‌هذا تنها پس از دنبال گرفتن و به پایان بردن کار اشتراکی کردن مزارع بود که توانستیم گذر از مزارع اشتراکی به مزارع دولتی را آغاز کنیم.» رقم بزرگی را ذکر کرد، که معرف درصدی از زمینهایی بود که در آنها مؤسسات کشاورزی دولتی برای کاشت گندم و صیفی‌جات و لبنیات‌سازی و مرغداری و دامداری تأسیس شده بودند. دولت مزارع را از کشاورزان می‌خرید و این زمینهایی را که می‌خرید به مزارع دولتی شبیه به مزارع دولتی ما بدل می‌کرد.

رفیق تیتو سهل است که تصور و برداشت ما را درباره چگونگی ساختمان سوسیالیسم نقض نکرده بود، بلکه سیاستی که در زمینه تعاونیهای کشاورزی اتخاذ کرده بود، شایان توجه بود. لنین همیشه می‌گفت که تعاونیهای روستایی و مزارع دولتی پیشرفته‌ترین مرحله در بسط و تکامل کشاورزی به شما می‌آیند. من فکر می‌کنم که یوگوسلاوی در جایگزینی مزارع اشتراکی با مزارع دولتی قدم درستی برداشته است.^{۱۳}

ما خودمان وقتی خواستیم کشاورزان مزارع اشتراکی را بر زمینهای بکر به کار بگیریم در حقیقت سعی کردیم اصلاحاتی جدی در زمینه سیستم کشاورزیمان به عمل آوریم. می‌توانید مشکلاتی را که جریان آباد کردن زمینهای بکر در برابر خانواده‌ها قرار می‌داد پیش خود مجسم کنید: این خانواده‌ها را باید انتخاب می‌کردیم و از سرزمینهایی که نسلها در آن زیسته بودند می‌کنندیم. این امر برای آنها فوق‌العاده دشوار بود، ما باید بسیاری از این خانواده‌ها را از نو اسکان می‌کردیم. خانواده‌های اوکراینی، بلوروسی، روس. اینها را باید هزاران کیلومتر از مزار اجنادشان دور می‌کردیم. جریان

۱۳. پیش از تیرگی روابط در ۱۹۴۸ و تا یکچند بس از آن اقتصاد و صنعت و کشاورزی یوگوسلاوی به اسلوب شوروی اداره می‌شد. سپس در صنعت، خودگرانی جای نظارت مرکزی را گرفت و در کشاورزی، مزارع اشتراکی منحل شدند و مزارع دولتی مورد علاقه خروشچف که کارکنانش حقوق‌بگیر دولت هستند، اختصاص به کارهای ویژه‌ای نظیر دامپروری یافتند. مزارع اشتراکی نظراً متعلق به کشاورزان روستا یا عده‌ای از روستاهای کوچک هستند که مزارع را، به سود جمع، می‌گردانند.

اسکان مجدد این خانواده‌ها مبالغ عظیمی خرج برداشت. از جمله سایر چیزها، باید به جوانانی که می‌رفتند تا قرارگاههایی در سرزمینهای بکر بسازند وام و کمکهای مالی می‌دادیم. ما متقاعد شدیم به این که نباید در این زمینها مزارع اشتراکی ایجاد کنیم. مزرعه اشتراکی سازمانی است مصنوعی؛ یک جامعه واقعی نیست، و اسکان مجدد مردم بر مزارع اشتراکی کار بسیار پرهزینه‌ای می‌بود. بنابراین، شق دیگر را که مزارع دولتی باشد برگزیدیم. زمانی که من در رأس دستگاه رهبری بودم ارزاترین نان ما از همین مزارع دولتی زمینهای نوآباد تأمین می‌شد.^{۱۴}

خوشحال شدم که می‌دیدم تیتو در عین حال که برتری کشاورزی تعاونی را بر مزارع اشتراکی دریافته است اهمیت برنامه‌ریزی مرکزی را نیز ادراک می‌کند. برنامه‌ریزی مرکزی - یعنی همان کاری که کمیسیون برنامه‌ریزی در اتحاد شوروی انجام می‌دهد - برای اداره یک اقتصاد سوسیالیستی امری است حیاتی. بدون برنامه‌ریزی مرکزی، حکم بازار - یعنی عرضه و تقاضا که از عناصر مشکله نظام سرمایه‌داری است - به‌زودی مناسبات سوسیالیستی بین افراد و مؤسسات را از بین می‌برد و جانشین آن می‌گردد. برای من موجب مسرت بود که می‌دیدم دولت یوگوسلاوی، به رهبری رفیق تیتو، دریافته بود که وجود برنامه‌ریزی مرکزی برای اقتصادی حقیقتاً سوسیالیستی امری است حیاتی. طی دیدارهایی که از یوگوسلاوی به عمل آوردم و گفت‌وگوهایی که با تیتو داشتم، احترام و اعتماد زیادی نسبت به قابلیت او در مقام رهبری متفکر و جسور پیدا کردم. یک بار با او به روستا رفتیم، دیدم وضع با آنچه در دیدار اولمان در سال ۱۹۵۵ دیده بودیم بسیار فرق کرده است. وضع مردم بهتر شده بود، همه‌جا کارخانه بود که ساخته می‌شد. یادم هست از محل ساختمانی کارخانه‌ای الیاف‌سازی دیدار کردیم که تجهیزات آن را از آمریکا خریده بودند. تجهیزات فوق‌العاده جالبی بود. بی‌گمان این کارخانه وقتی به کار می‌افتاد سهمی مهم در رفاه مردم یوگوسلاوی ایفا می‌کرد.

رفیق تیتو یک بار گفت که در ۱۹۶۳ یوگوسلاوی درآمدی حدود ۷۰ میلیون دلار از جهانگردی داشته است. این مبلغ البته برای کشورهای چون ایتالیا و سویس و سوئد مبلغی ناچیز بود، اما برای هر کشور سوسیالیستی، از جمله اتحاد شوروی، مبلغی قابل توجه بود. تیتو گفت که برای جلب جهانگرد، دارند مهمانخانه‌ها و راههای تازه می‌سازند. جهانگردی ارز خارجی عاید کشور می‌کند، که برای بازرگانی خارجی لازم است. باید بگویم که ما در اتحاد شوروی تا اندازه‌ای به موفقیت یوگوسلاوی در جلب جهانگردان

۱۴. این برنامه آباد کردن زمینهای بکر، برنامه‌ای غول‌آسا بود و هدف از آن آباد کردن زمینهای وسیع، خاصه در کازاخستان بود. مساحت زمینهای که در ۱۹۵۴ به زیر شخم رفتند کمتر از ۹۰ میلیون جریب نبود - یعنی مجموع مساحت زیرکشت انگلستان و فرانسه و اسپانیا. نیم میلیون نفر از بخش اروپایی روسیه به این دشتها اعزام شدند. این مردم در شرایط ابتدایی زندگی کردند و در مزارع بزرگ دولتی سازمان یافتند. پس از موفقیتهایی که در آغاز کار به دست آمد، دامنه عملیات محدود شد، زیرا چنانکه بسیاری کسان پیش‌بینی کرده بودند قسمتی از این زمینها به سرعت به مناطق لجن‌گرفته بدل شدند.

خارجی غبطه می‌خوردیم.

در این باره که یوگوسلاوی چگونه توانسته است چنین صنعت توریستی پررونقی را ایجاد کند از رفقای یوگوسلاوی به پرس‌وجو پرداختیم. گفتند که وجود راههای خوب مهمترین عامل است، پس از آن مهمانخانه‌ها و رستورانهای مناسب. گفتند که برای حصول اطمینان از پذیرایی شایسته از جهانگردان در مهمانخانه‌های یوگوسلاوی، عده‌ای را برای تحصیل در این رشته به کشورهای سرمایه‌داری فرستاده‌اند، که چگونه از مهمانان پذیرایی کنند، چگونه غذا تهیه کنند و چگونه مهمانخانه را به طرز شایسته اداره کنند. از تعدادی از مهمانخانه‌هایشان دیدار کردم، بسیار تمیز و امروزی بودند و پذیرایشان عالی بود.

البته یوگوسلاوی مزیت طبیعی بزرگی دارد: یکی از زیباترین کشورهای سوسیالیستی اروپا است. من تا پیش از دیدارم از یوگوسلاوی همیشه خیال می‌کردم که کریمه و سواحل قفقاز ما از حیث مناظر طبیعی بزرگترین شاهکارهای طبیعت‌اند. شکی نیست که فوق‌العاده زیبا هستند، اما وقتی دوبروونیک^{۱۵} و سایر جاهای یوگوسلاوی را دیدم، وارفتم. فهمیدم که ما تنها کشور سوسیالیستی‌ای نیستیم که مدعی داشتن چنین جاذبه‌های طبیعی است. آب و هوای یوگوسلاوی و مناظر دریاکنار و غنای آثار تاریخی‌اش شاید از زیباییهای کشور ما نیز درمی‌گذرند.

البته جهانگردان خارجی گاهی تولید اشکال هم می‌کنند و من يك بار از رفیق تیتو پرسیدم: «چگونه همه این توریستهای غربی را که با اتومبیل وارد یوگوسلاوی می‌شوند کنترل می‌کنید؟ ما در اتحاد شوروی دستگاه بوروکراتیک عریض و طویلی داریم که برای توریستها خیلی تولید اشکال می‌کند.»

خندید و گفت: «می‌دانید، ما قضیه را خیلی ساده حل کرده‌ایم. توریست ناباب و جاسوس و از این قبیل، از انواع و اقسام راهها وارد کشور می‌شود. کنترل‌های مرزی تضمینی در قبال آنها نیست؛ وانگهی برای مبارزه با عناصر ناباب راههای دیگری هست. به این دلیل نگهبانان مرزی حداقل تشریفات را درباره جهانگردان انجام می‌دهند. تمام جریان چند دقیقه بیشتر وقت نمی‌گیرد - هم درآمدن و هم در رفتن. معمولاً کنترل هویتی در کار نیست. طرف می‌آید و می‌گوید که به کجا می‌رود و نگهبان تیر راهبند را برمی‌دارد و او با اتومبیلش وارد می‌شود. در مورد کسانی هم که از یوگوسلاوی به خارج می‌روند باز همین‌طور. برای مثال، ما معدنچیان بسیاری داریم که از یوگوسلاوی می‌روند و چند مدتی در آلمان کار می‌کنند. اینها فقط به نگهبان مرزی می‌گویند: «می‌روم برای خرید يك اتومبیل پول دریاورم» و می‌روند.»

این جریان کنترل مرزی بسیار وسوسه‌آمیز کرد. در بازگشت، این جریان را برای رفقای که مسئول امور جهانگردی بودند تعریف کردم و به آنها گفتم که درباره آن فکر کنند. برنامه وسیعی هم برای ساختن مهمانخانه‌ها و استفاده از جاذبه‌های جهانگردی

آغاز کردیم.

در جریان گفت و گویی با رفیق تیتو از او پرسیدم: «به ما اجازه می‌دهید کسانی را به اینجا بفرستیم که از تجربه موفق شما در برخورد با جهانگردان استفاده کنند؟»
گفت: «البته. ما خوشحال خواهیم بود که آنچه را که مورد علاقه شما باشد، به شما نشان بدهیم. البته جهانگردی که به اینجا می‌آید خیلی ثروتمند نیست؛ سرمایه‌دار بزرگ نیست. احتمالاً کارگری است از آلمان غربی یا ایتالیا. درآمد متوسطی دارد و اتومبیلی. جهانگردهای ما پول زیادی با خودشان نمی‌آورند که چپ و راست خرج کنند، اما خدمات ما را جبران می‌کنند و پول خدمات را به ارز خارجی می‌پردازند.»

ضمناً از رفیق تیتو پرسیدم که آیا با این زنان و مردان جوانی که زیاد در بند مد هستند و دنبال توریستها راه می‌افتند یا در اطراف مهمانخانه‌ها پرسه می‌زنند و سعی می‌کنند انواع و اقسام خرده‌ریزه‌ها را از آنها بخرند، مشکلات زیادی دارند. گفتم: «در کشور ما ما واقعاً خجالت می‌کشیم که می‌بینیم مردم از خارجیان چیز می‌خرند یا چیزهایی به آنها می‌دهند و در عوض چیزهایی از آنها می‌گیرند، یا صاف و ساده از آنها گدایی می‌کنند. شما با این مشکل چگونه برخورد می‌کنید؟»

تیتو گفت: «ما چنین مشکلی نداریم. حالا خواهیم گفت چرا. وقتی چیزی در میان جوانان مد می‌شود ما وسایل لازم یک کارگاه را می‌خریم و آن جنس را خودمان می‌سازیم. بدیهی است ذوق مصرف‌کننده همیشه در حال تغییر است، اما خوب، کاری که آدم باید بکند این است که مغزش را به کار بیندازد و صنعتش را با مدها و تقاضاهای مصرف‌کننده هماهنگ کند.»

به رفقا پیشنهاد کردم از این عمل تیتو سرمشق بگیریم و به این رسوایی که جوانان ما دوان دوان دنبال توریستهای خارجی راه می‌افتند پایان بدهیم.

نمی‌دانم چه مقدار از پیشنهادهایی که در این زمینه‌ها کردم به مورد عمل گذاشته شد. اما فکر می‌کنم عده‌ای را برای مطالعه در وضع جهانگردی به یوگوسلاوی فرستادیم. از نوشته‌های مطبوعات درمی‌یابم که مهمانخانه‌های بزرگ و متعددی در گوشه و کنار اتحاد شوروی در دست ساختمانند.

تجربه من از رفیق تیتو نشان می‌دهد که برای ساختمان سوسیالیسم راههای مختلفی موجود است. نمونه یا قالب واحدی نیست که برای تمام کشورهای جهان مناسب باشد. فکر این که چنین چیزی وجود دارد فکر ابلهانه‌ای است. هر حزبی خود بهتر می‌داند که وحدت صفوف خود را چگونه تأمین کند. نسبت به احزابی که با شیوه‌های جزئاً متفاوت از ما با مسائل اساسی مردمشان برخورد می‌کنند باید بردباری نشان داد. به طبقه کارگر هر کشوری باید امکان داد مسیر تکامل خود را براساس شرایط و اوضاع تاریخی و اقتصادی خود برگزیند — البته مشروط بر این که وسایل تولید و بانکها متعلق به مردم باشند و کشور با دیکتاتوری پرولتاریا اداره شود.

ما در مناسبات خود با احزاب کشورهای مختلف باید بردباری و انعطاف از خود

نشان دهیم و از عیبجویی، خاصه در ملا عام، پرهیزیم. اما متأسفانه اوقاتی هست که دیگر خویشتنداری ممکن نیست — من در اینجا به ذکر نمونه و مثال مبادرت نمی‌کنم. مردم فهیم منظورم را نیک درمی‌یابند و می‌دانند که اشاره‌ام به چه کسانی است.

کنفرانس سران در ژنو

استالین تا لحظه مرگش همیشه به ما می‌گفت: «خواهید دید، وقتی من مردم قدرتهای امپریالیستی گردنتان را مثل جوجه می‌پیچانند.» ما هرگز در صدد این برنیامدیم که به او اطمینان خاطر بدهیم که می‌توانیم از پس کار برآئیم. می‌دانستیم که فایده‌ای ندارد. به علاوه، در مورد سیاست خارجی‌اش فارغ از تردید نبودیم. او در سیاست خارجی خود بیش از اندازه قدرت نظامی را تأکید می‌کرد و در نتیجه بیش از حد متکی بر نیروهای مسلح بود. همیشه در وحشت از حمله دشمن بود. برای او سیاست خارجی به معنای نگه داشتن واحدهای ضدهوایی در حالت آمادگی تمام وقت بود.

پس از مرگ استالین، برخورد مستقل با قدرتهای خارجی برای ما آزمایشی جالب بود. در ۱۹۵۵ چندین بار برای ملاقات با نمایندگان کشورهای بورژوایی و استمزاج از آنها در مسائل مختلف به خارج سفر کردیم. سفر همان سالمان به ژنو به رؤسای کشورها فرصت داد تا از نزدیک نگاهی به قیافه‌مان بیندازند. ملاقات ژنو برای ما به مثابه محك مهمی بود: آیا می‌توانستیم به طرزی شایسته معرف کشور خود باشیم؟ آیا می‌توانستیم با هشیاری و بی‌امیدوایی به این ملاقات برویم و آیا می‌توانستیم دشمن را از اعمال سیاست ارباب باز داریم؟ باید بگویم که با توجه به تمام جوانب و جهات، از بوته این آزمایش سربلند بدر آمدیم.

و اما سابقه کنفرانس:

از هنگامی که چرچیل در فولتن آن نطق را ایراد کرد و از کشورهای سرمایه‌داری جهان خواست که اتحاد شوروی را محاصره کنند مناسبات ما با غرب تیره بود. من

۱. منظور از «محاصره» در واقع سیاست آمریکا به جلوگیری از پیشرفت کمونیسم بود که پس از

خیال می‌کنم که در واقع این چرچیل بود که به قدرتهای غربی توصیه کرد که پس از مرگ استالین با دولت جدید شوروی باب مراوده را بگشایند و این کار را هرچه زودتر بکنند. چرچیل معتقد بود که غرب می‌تواند از این موقعیت که دولت جدید شوروی درست جا نیفتاده و لذا نسبت به ایراد فشار آسیب‌پذیر است، استفاده کنند. ناگهان مقالات عدیده‌ای در مطبوعات غربی ظاهر شدند، که ملاقات سران چهار کشور بزرگ را خواستار بودند. البته ما هم موافق چنین ملاقاتی بودیم. احساس ما نیز در دستگاه رهبری اتحاد شوروی این بود که پس از چنان جنگ خونینی، ما و غرب می‌توانیم به تفاهم برسیم و بین خود درباره اصول معقول همزیستی مسالمت‌آمیز و عدم مداخله در امور داخلی کشورها توافق کنیم.

از طریق مجاری دیپلماتیک، جای کنفرانس - ژنو - و تاریخ آن - تابستان ۱۹۵۵ - معین شد. در آن زمان بولگانین رئیس شورای وزیران بود. من فکر می‌کنم یکی از دلایلی که ما اصولاً توانستیم با شرکت در کنفرانس ژنو موافقت کنیم این بود که در آن هنگام مالنکف از وظایفش به عنوان رئیس شورای وزیران معاف شده بود. هر کس که با مالنکف آشنا باشد می‌تواند به شما بگوید که مالنکف پس از مرگ استالین هیچ ابتکاری از خود نشان نداد، آدمی بود که پیش‌بینی حالات و حرکاتش دشوار بود. مردی بود تا به حد خطرناک مذبذب، نسبت به فشار و نفوذ دیگران بسیار پذیرا بود. تصادفی نبود که در چنگال بریا گرفتار آمده بود. بریا البته هوشمندتر از مالنکف نبود، اما بسیار زرنگتر و با اراده‌تر از او بود.

بنا شد بولگانین به عنوان نخست‌وزیر در رأس هیأتی باشد که به ژنو خواهد رفت، هرچند تبحر چندانی در سیاست خارجی نداشت و در گفت و گوهای دیپلماتیک هم ورزیدگی و قابلیت نداشت. از آنجا که وزرای خارجه سه کشور دیگر، یعنی ایالات متحد آمریکا و انگلستان و فرانسه، همراه سرانشان می‌آمدند، هیأت رئیسه کمیته مرکزی مقرر داشت وزیر خارجه ما نیز - مولوتف - عضو هیأت باشد. بعد پیشنهاد شد که من نیز جزو هیأت باشم. من متذکر شدم که قبول حضور من ممکن است برای سایر هیأت‌های نمایندگی قدری دشوار باشد، زیرا من مقام دولتی نداشتم: من فقط نماینده حزب بودم (به عنوان دبیر اول حزب). مولوتف در پاسخ گفت: «تصمیم در این باره که چه کسی عضو هیأت باشد یا نباشد با خود ما است. وانگهی شما هم عضو هیأت رئیسه شورای عالی هستید، که عالیت‌ترین ارگان حکومتی اتحاد شوروی است. من فکر می‌کنم شما باید بیایید.»

من هنوز درست مطمئن نیستم که حضورم در کنفرانس ژنو عمل درستی بود یا نبود، اما حالا دیگر برای نگرانی در این باره خیلی دیر شده است و افکار نمی‌کنم که بسیار

←

«شوروی کردن» بخش بزرگی از اروپای مرکزی و خاوری در کار آمد - که البته از جانب شوروی از آن به محاصره و عملی تجاوزکارانه تعبیر شد.

مشتاق بودم که با نمایندگان ایالات متحد آمریکا و انگلستان و فرانسه ملاقات کنم و در حل مسائل بین‌المللی سهم باشم.

در آن زمان، اساس سیاست خارجی اتحاد شوروی همزیستی مسالمت‌آمیز بود. اما رهبران غربی خیالات دیگری در سر داشتند. می‌خواستند درباره وضع سیاسی در خاور نزدیک با ما به تفاهم برسند و می‌خواستند که این کار را براساس شرایط خود به انجام رسانند. تمایلی به در نظر گرفتن مصالح و منافع و تمایلات اتحاد شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی نداشتند. البته هدف دیگری هم داشتند و آن این که سرمایه‌داری را در کشورهای که در جنگ جهانی دوم توسط ارتش شوروی آزاد شده بودند اعاده کنند، به خصوص می‌خواستند لهستان را از اردوگاه سوسیالیستی جدا کنند. اما ما می‌دانستیم که هدف درجه اولی که انگلیسیها و آمریکاییها و فرانسویها در کنفرانس ژنو تعقیب خواهند کرد آن چیزی بود که خود به نام «وحدت مجدد آلمان» از آن یاد می‌کردند، که در واقع به معنای بیرون راندن نیروهای سوسیالیستی از جمهوری دموکراتیک آلمان بود. به بیان دیگر، محور سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیک آلمان و ایجاد آلمانی واحد و سرمایه‌دار، که بی‌گمان عضو ناتو نیز می‌بود. اما موضع ما در این خصوص - ما صاف و ساده، خواستار امضای پیمان صلحی بودیم که وجود دو کشور آلمان را به رسمیت بشناسد و تضمین کند که هر کشوری مجاز باشد هرطور که مردمش مناسب می‌بینند رشد کند و توسعه یابد.

هنگام برگزاری کنفرانس ژنو من احساس می‌کردم که مهمترین مسأله حفظ صلح است. اما قدرتهای غربی هنوز کمترین تمایلی حتی به انجام اقداماتی نداشتند که برای شالوده‌ریزی یک صلح پایدار ضرور بود. بنابراین ملاقات ژنو در واقع، حتی پیش از آغاز، محکوم به شکست بود. اما با وجود این از بسیاری جهات مفید بود. از جمله به رهبران چهار قدرت بزرگ امکان داد که همدیگر را از نزدیک ببینند و پس از جلسات کنفرانس به طور غیررسمی، در سر میز ناهار و شام، باهم تبادل نظر کنند.

متأسفانه هیأت نمایندگی ما از همان لحظه‌ای که در فرودگاه ژنو بر زمین نشست خود را با وضع نامساعدی مواجه یافت: رهبران سه هیأت نمایندگی دیگر با هواپیماهای چهار موتوره می‌آمدند، در حالی که ما با هواپیمایی دومتوره (ایل - ۱۴) رسیدیم. هواپیمای آنها مسلماً جالبتر از هواپیمای ما بود و مقایسه هواپیمای ما با هواپیمای آنها قدری ناراحت کننده بود.

تشریفات به احترام هیأت‌های نمایندگی در فرودگاه انجام شد: تشریفات نظامی، و دعوت از رؤسای هیأتها به دیدن سان از گارد احترام. در جریان این تشریفات واقعه ناخوشایندی روی داد. بولگائین، در مقام رئیس هیأت، باید پس از ادای احترام نظامی پیش می‌آمد و از گارد احترام سان می‌دید.^۲ لحظه‌ای پیش از آن که او پا پیش بگذارد

۲. خروشچف هنوز خوش دارد تظاهر به این کند که ریاست هیأت نمایندگی با او نبود. گاهی نسبت به بولگائین تواضع می‌کرد، اما موضع مسلط او بر همه آشکار بود.

یکی از صاحب‌منصبان تشریفات سویس ناگهان از صف درآمد و پشت به من جلوم ایستاد. نخستین واکنش من این بود که او را هل بدهم و از جلوم دور کنم. بعدها فهمیدم که این کار را به دستور دولت سویس کرده است. به او گفته بودند که مراقبت کند که من برای دیدن سان از گارد احترام با بولگانین از صف خارج نشوم. اجازه نیافتم که در این بخش از تشریفات شرکت کنم، به این ترتیب دولت سویس با قرار دادن این مرد در جلو من مرتکب عمل خشنی شد!

هنگامی که به سوی محل‌های اقامتمان رانندیم، دیدیم که محافظان آیزنهاور به دنبال اتومبیل او می‌دوند. این جریان به نظرم خیلی عجیب آمد. چون نه برای يك آیم آسان است که به دنبال اتومبیل بدود، نه هم برای اتومبیل آسان است که آهنگ حرکت خود را چنان تنظیم کند که با آهنگ گام‌های آدمی پیاده تطبیق کند. چهار سال بعد همین جریان را باز در واشنگتن دیدم — این موقعی بود که آیزنهاور هنگام ورود به آمریکا در فرودگاه واشنگتن از من استقبال کرد. وقتی از فرودگاه به شهر آمدم باز همان مردان خوش‌بنی‌های که جزو محافظان شخصی‌اش بودند به دنبال اتومبیل می‌دویدند. ملاقات ژنو نخستین ملاقاتم با آیزنهاور نبود؛ او را در آخر جنگ، هنگامی که به مسکو آمدم، در جایگاه مخصوص، بر بالای آرامگاه لنین، در مراسم سان و رژه روز پیروزی در ۲۴ ژوئن ۱۹۴۵ دیده بودم. اما خوب، این مربوط به گذشته بود؛ آن وقت او ژنرالی بود و من رئیس حکومت و رهبر حزب کمونیست اوکراین بودم. اکنون، ده سال پس از آن واقعه، در ژنو به عنوان نمایندگان دو کشور با هم ملاقات می‌کردیم. پیشتر بر بالای آرامگاه لنین در کنار هم بودیم، اکنون در پشت میز مذاکره روبروی هم جای داشتیم.

اگر بخواهم بین دو رئیس جمهور آمریکا، که با آنها ملاقات کرده‌ام — آیزنهاور و کندی — مقایسه‌ای بکنم این مقایسه به سود آیزنهاور نخواهد بود. آن عده از مسئولان ما که کارشان مطالعه آیزنهاور از نزدیک بود می‌گفتند که او را رهبر نظامی متوسط و رئیس جمهوری ضعیف می‌دانند. مرد خوبی بود، اما زیاد قرص نبود. رگه‌ی ملایمی در سرشش بود. آنطور که من در ژنو دیدم بیش از حد بر مشاورانش متکی بود. احساس می‌کردم که ریاست جمهوری ایالات متحد آمریکا برای او وظیفه و مسئولیتی سنگین بود. گفت و گوهای ما با هیأت نمایندگی آمریکا به طور کلی برای هر دو طرف مفید و سازنده بود، هرچند هیچ یک از طرفین در هیچ یک از مسائلی که مطرح بود تغییری اساسی در موضع خود نداد. ایالات متحد آمریکا در آن روزها از دادن معقولترین امتیاز هم سر باز می‌زد، زیرا دالس هنوز زنده بود. او بود که سیاست خارجی ایالات متحد آمریکا را تعیین می‌کرد، نه پرزیدنت آیزنهاور. برای اثبات این مدعا مشاهداتم را از جلسات کنفرانس شرح می‌دهم. رؤسای هیأت‌های نمایندگی به نوبه جلسات را اداره می‌کردند؛ وقتی نوبت به آیزنهاور می‌رسید، دالس در سمت راستش قرار می‌گرفت. من در سمت چپ بولگانین بودم و درست در کنار دالس جای می‌گرفتم، یا شاید مترجمی بین ما بود. به هر حال، می‌دیدم که دالس با مداد چیزهایی یادداشت می‌کرد، برگ

یادداشت را از دفترچه می‌کند، آن را تا می‌کند و به زیر دست آیزنهاور می‌سرازد. آیزنهاور این یادداشتها را برمی‌داشت، می‌گشود، و پیش از آن که خود تصمیمی بگیرد آنها را می‌خواند. این شیوه را با کمال دقت به کار می‌بست، همچون شاگردی که از معلمش سرمشق بگیرد. برای ما تصور این امر دشوار بود که رئیس جمهور کشوری بپذیرد این‌طور در حضور هیأت‌های نمایندگان دیگر قبول خواری کند. پیدا بود که آیزنهاور به دالس اجازه داده بود به جای او فکر کند.

سخنی دربارهٔ دالس. چند سال بعد، هنگامی که ریاست هیأت نمایندگان اتحاد شوروی را در اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل متحد برعهده داشتیم آقای نهر و دربارهٔ دالس از من پرسید. (این را هم بگویم: نهر و مردی فوق‌العاده دلکش بود. همیشه لبخندی بر لب و حالت بسیار مهربانی بر چهره داشت) گفت: «آقای خروشچف، بفرمائید بینم در مذاکرات ژنو با دالس چگونه سر کردید؟» این سؤال مایهٔ تعجب نبود؛ نهر و می‌دانست که سیاستهای دالس و ما در دو قطب مخالفاند. گفتم فرصتی دست داد که در سر میز شام با او به طور غیر رسمی گفت و گو کنم، او را مرد بسیار خشکی یافتیم؛ به جز این که از کدام خوراکیا بیشتر خوشمان می‌آید، دربارهٔ مطلب دیگری با هم صحبت نکردیم.

دالس اغلب می‌گفت که هدف ایالات متحد آمریکا این است که سوسیالیسم را در اروپا به مرزهای اتحاد شوروی عقب براند، و مسألهٔ محاصرهٔ اتحاد شوروی مایهٔ دلمشغولیش شده بود. اوتحریم اقتصادی آمریکا را شامل مبادلات فرهنگی نیز کرد. نه‌تنها جهانگردان و شطرنج‌بازان شوروی از مسافرت به آمریکا ممنوع بودند، بلکه به یاد دارم که وقتی هم ایالات متحد آمریکا مهماندار اجلاسی از سرآشپزهای جهان شد هیأت نمایندگان ما را به آمریکا راه ندادند.

اما این نکته را باید به سود او بگویم: دالس می‌دانست که در رفتار با ما تا چه حد پیش برود و هرگز در این کار زیاده‌روی نکرد. برای مثال، وقتی نیروهای دو کشور در جریان وقایع سوریه و لبنان، در ۱۹۵۸، رو در روی هم قرار گرفتند، دالس از «لبهٔ پرتگاه جنگ» پا پس کشید. محافل ارتجاعی ایالات متحد آمریکا و انگلستان بعضاً تحت فشار افکار عمومی جهان و بعضاً در نتیجهٔ حزم و احتیاط دالس، نیروهایشان را از لبنان بیرون بردند. حیثیت اتحاد شوروی در تمام کشورهای ترقیخواه جهان بالا رفت. وقتی دالس مرد، به دوستانم گفتم که اگرچه زندگیش مالا مال از نفرت از کمونیسم و نفش آلوده به کینه نسبت به کمونیسم بود و «پیشرفت» را خوار می‌داشت، با این همه هرگز از «لبه» ای که خود در سخنانش از آن یاد می‌کرد، پا فراتر نگذاشت؛ و تنها به همین جهت باید از مرگش متأسف بود.

چون آیزنهاور وزیر دفاعش (چارلز ای. ویلسن)^۳ را با خود به ژنو آورده بود، ما هم وزیر دفاعمان، مارشال ژوکف را جزو هیأت منظور کردیم. ژوکف و آیزنهاور در زمان جنگ با هم دوست بودند و ما فکر می‌کردیم که شاید بتوان از این دوستی به

مثابه پایه و اساسی برای مذاکراتی که منجر به تخفیف تشنج بین دو کشور شود استفاده کرد. امیدوار بودیم که ژوکف بتواند فرصت مذاکره‌ای با آیزنهاور داشته باشد و درباره لزوم همزیستی مسالمت‌آمیز با او تبادل نظر کند. اما این دالس نابکار همیشه در اطراف آیزنهاور پرسه می‌زد و هرگاه آیزنهاور پایش را از خط بیرون می‌گذاشت بر او نهیب می‌زد. دالس قادر به تحمل اندیشه همزیستی مسالمت‌آمیز با اتحاد شوروی نبود. البته آیزنهاور ماشینی کاموآبافی به ژوکف داد و تعارفات شخصی خود را به همسر ژوکف و دخترش تقدیم داشت؛ اما به جز این چیزهای بذله‌گونه، چیزی از گفت‌وگوهای ژوکف و آیزنهاور عاید نشد.

پس از این که کار کنفرانس ژنو بر غلتک افتاد آیزنهاور پیشنهاد کرد که پس از هر جلسه‌ای برای تغییر ذائقه دور هم بنشینیم، که روز را به شیوه‌ای خوشایند به پایان برده باشیم. منظورش این بود که اگر در جریان جلسات ناراحتی و برخوردی بروز کرد بتوانیم آن ناراحتیها را در «مارتینی» بشوئیم و برطرف کنیم. یادم هست در یکی از همین مجالس غیررسمی آیزنهاور مرا به (نلسن) راکفلر معرفی کرد، که در سمت مشاور به همراه هیأت نمایندگی آمریکا به کنفرانس آمده بود. تا آنجا که می‌دیدم چیز به‌خصوصی در او به چشم نمی‌خورد؛ مثل دیگران لباس پوشیده بود و کسی نبود که تأثیر چندانی در آدم بکند. وقتی با او روبرو شدم گفتم: «پس این خود آقای راکفلر است است!» و به شوخی سقامه‌ای به پهلویش زدم؛ او نیز این عمل مرا شوخی تلقی کرد و معامله به مثل کرد.

علاقه‌مند بودیم با راکفلر درباره امکان گرفتن اعتباری از ایالات متحد آمریکا گفت و گو کنیم - چیزی حدود شش میلیارد دلار. آمریکاییها اکنون داشتند برای باز پرداخت پولی که از محل «وام و اجاره» از آنها گرفته بودیم به ما فشار می‌آوردند. به آنها گفتیم که آماده‌ایم اگر ایالات متحد آمریکا شش میلیارد دلار به ما اعتبار بدهد، مبلغی از این پولی را که از محل «وام و اجاره» به آنها می‌دیونیم بپردازیم - اما نه همه را مذاکراتی در این باره کردیم، اما چیزی از آن عاید نشد.

بهترین روابط را در ژنو با فرانسویها داشتیم. ادگار فور^۵، که ما بین خودمان او را ادگار فیودورویچ می‌خواندیم، مردی بسیار دلکش بود. اغلب از شیوه معمول عدول می‌کرد و با ما دوستانه رفتار می‌کرد. اما آن روزها کابینه‌های فرانسه به سرعت عوض می‌شدند، و بنابراین، توجه جدی به هیأت نمایندگی فرانسه در ملاقات ژنو لطف چندانی نداشت.^۶

مناسباتمان با هیأت نمایندگی انگلستان به خوبی مناسبات با هیأت نمایندگی فرانسه نبود، اما محیط گفت‌وگوهایمان با ایدن همیشه گرم بود. طبعاً او هم از همان خط کلی

۴. این اظهار، تصویری را که شورویها از غرب دارند تا حدی نشان می‌دهد.

5. Edgar Faure

۶. سخن خروشچف درباره جدی نگرستن ادگار فور، به علت تغییر سریع کابینه‌های فرانسه، دال بر محدودیت فکری محافل دولتی اتحاد شوروی است.

جهان خارج ۲۰۷

آمریکاییها پیروی می‌کرد، اما انعطاف پذیرتر از آنها بود و در قبال استدلال‌های منطقی حالتی پذیرا تر داشت. شبی ضمن صرف شام گفت: «راستی اگر برای دیداری از بریتانیای کبیر از شما دعوت کنیم چه می‌فرمائید؟ فکر نمی‌کنید چنین مسافرتی برای هر دو کشور مفید باشد؟» گفتیم که البته مفید خواهد بود و چنین دعوتی را با مسرت خواهیم پذیرفت. تقریباً همانجا موافقت کردیم. بنا شد دولت انگلستان رسماً از ما دعوت کند و ما بپذیریم. در پایان کنفرانس ژنو بیانیۀ مشترکی تهیه کردیم که موضع هیأت‌های نمایندگی را اعلام می‌کرد. این بیانیۀ طوری تنظیم شده بود که هر يك از هیأت‌های نمایندگی بتواند آن را به شیوۀ خود تفسیر کند. جمله‌بندی و عبارت‌پردازی بیانیۀ نتیجه سازش‌های مختلفی بود که به همه امکان داد آن را امضا کنند. نمی‌خواستیم دست خالی از هم جدا شویم. از طرف دیگر، هیچ يك از ما نمی‌خواست از بیانیۀ به گذشتی در اصول یا سیاست طرفی از طرفها، تعبیر شود.

در بازگشت، در برلن غربی توقف کردیم و در آنجا به رهبران جمهوری دموکراتیک آلمان پیوستیم و بیانیۀ مشترک دیگری منتشر کردیم. در برلن از ما با تمام تشریفات استقبال شد. جماعات عظیمی از مردم برای پیشواز ما به خیابانها ریخته بودند. من قبلاً به آلمان آمده بودم اما این اولین بار بود که در سمت رسمی از این کشور دیدار می‌کردم. انتظار داشتم شاهد تظاهراتی خصوصت‌آمیز باشم، اما از چنین تظاهراتی اثری نبود، در میان جمعیت چند قیافۀ اخم کرده بود، اما نه زیاد. رویهمرفته از ما به گرمی استقبال شد. استقبال گرمی که در برلن از ما شد اعتقاد ما را به این اندیشه راسختر نمود که آلمانها از جنگ سیر و دلزده‌اند و اکنون خواستار استقرار مناسبات استوار و دوستانه با ما هستند.

از ژنو به مسکو بازگشتیم، در حالی که می‌دانستیم که نتایج مشخص و معینی به دست نیاورده‌ایم. اما دلگرم بودیم، دریافته بودیم که دشمنان ما هم شاید همانقدر که ما از آنها واهمه داریم از ما واهمه دارند. واهمه داشتند که شاخ و شانه می‌کشیدند و می‌کوشیدند ما را به امضای موافقتنامه‌هایی بکشانند که برای خودشان سودمندتر باشد. در نتیجۀ حضور ما در ژنو دشمنان ما اینک در می‌یافتند که می‌توانیم در برابر فشارهایشان مقاومت کنیم و دستشان را بخوانیم. اینک می‌دانستند که باید با ما شرافتمندانه و منصفانه رفتار کنند، به مرزها و حقوقمان احترام بگذارند و نمی‌توانند با توسل به زور یا باج‌خواهی آنچه را که می‌خواهند به دست بیاورند. دریافته‌اند که اگر در واقع خواستار صلح باشند باید براساس شرایط و انتظاراتی نو مناسباتشان را با ما بسازند. کنفرانس ژنو اکتشافی بود که ما در قلمرو دیپلماسی به عمل آوردیم و نشان دادیم که می‌توانیم در عرصۀ بین‌المللی وضع ر موقع خود را حفظ کنیم. مؤید موفقیت ما دعوت رسمی‌ای بود که ایدن برای دیدار از بریتانیای کبیر از ما به عمل آورد.

دیدار از لندن

حکومت کارگری انگلستان، پس از جنگ نسبت به اتحاد شوروی روشی کاملاً نادوستانه داشت و کوشش ما برای ایجاد مناسبات بازرگانی نتیجه چندانی نداد. مناسبات ما با بریتانیای کبیر، پس از مرگ استالین و آنگاه که اعضای دولت کارگری به مسکو آمدند و باب گفت و گو در مسائل مختلف را گشودند اندکی بهبود یافت. سپس محافظه کاران جای کارگران را گرفتند و ایدن نخست وزیر شد.^۱ ما ایدن را به نسبت يك محافظه کار، مترقی می دانستیم و هنوز با احساسی از حقشناسی به یاد می آوردیم که پیش از جنگ، وقتی در رأس وزارت خارجه بود موافق با پیمانی بود که بریتانیای کبیر و اتحاد شوروی را علیه آلمان هیتلری متحد سازد. ایدن پس از این که چمبرلن سیاست ضد کمونیستی و برانگیختن هیتلر را علیه اتحاد شوروی در پیش گرفت^۲ استعفا کرد. بنابراین بازگشت ایدن به قدرت در ما این امید را به وجود آورد که می توانیم مناسباتمان را با بریتانیای کبیر بهبود بخشیم.

پس از این که در ژنو با ایدن دربارهٔ مطلوب بودن دیداری از انگلستان توافق کردیم، ترتیب سایر کارها را از طریق مبادلهٔ یادداشت دادیم و بنا شد هیأت نمایندگی ما

۱. هنگامی که محافظه کاران از نو به حکومت رسیدند، چرچیل نخست وزیر بود. ایدن به جای او نشست.

۲. آنتوی ایدن، وزیر خارجه، به این علت که نویل چمبرلن سیاست دلجویی نسبت به موسولینی را، برای جدا کردن او از آلمان، در پیش گرفت استعفا داد. چمبرلن در «برانگیختن هیتلر علیه شوروی» کاری نکرد - هیتلر نیازی بر انگیزتن نداشت. سیاست چمبرلن دلجویی از هیتلر، با موافقت با اشغال بخشی از چکوسلواکی توسط آلمان، بود. چون این سیاست نتیجه ای نداد حتی با دلگرانی کوششی هم در جهت اتفاق با اتحاد شوروی به عمل آورد.

در ماه آوریل ۱۹۵۶ عازم لندن شوم. باید نیمهٔ دوم ماه آوریل بوده باشد، چون یادم هست که جشن سالروز تولدم را ضمن راه برگزار کردیم، و روز تولدم ۱۷ آوریل است. هنوز بولگانین رئیس شورای وزیران بود و بنابر این رئیس رسمی هیأت او بود.^۳ مرا به این جهت جزو هیأت منظور کردند که در جریان کنفرانس ژنو مناسبات خوبی با ایدن برقرار کرده بودم. در جریان کنفرانس با من بیش از دیگران جوشیده و پاسخ به سؤالاتش را من از جانب هیأت داده بودم. آکادمیسین کورچارتف^۴ را هم با خود به لندن بردیم، زیرا می‌خواستیم با جامعهٔ علمی بریتانیا تماسهای علمی برقرار کنیم. کورچاتف همانطور که دانشمند درخشانی است مرد دلکش و شوخی نیز هست. با یک نبرد ناو به انگلستان رفتیم. می‌خواستیم با کشتی در بندر پهلو بگیریم و سپس با قطار عازم لندن گردیم، تا به این ترتیب بتوانیم بخشهایی از انگلستان را ببینیم. پیش از حرکت، سفارت بریتانیا از ما جویا شد که آیا یکی از وابسته‌های دریایی‌اش می‌تواند با ما بیاید. پذیرفتیم. البته بودند کسانی که نگران بودند و می‌گفتند که وابستهٔ انگلیسی به این منظور می‌آید که در بارهٔ اسرار نظامی و مشخصات فنی نبرد ناو سر و گوشی آب بدهد. چنین بلاهتی میراثی بود که از دوران استالین به ما رسیده بود. وابستهٔ دریایی انگلیس مرد بسیار مبادی آداب و خوشایندی بود. در هفدهم آوریل، سالروز تولدم، تصمیم گرفتیم از او دعوت کنیم شام را با اعضای هیأت بخورد. طبعاً مشروبی هم در بساط بود و وابستهٔ دریایی نشان داد که میلی به الکل دارد. در حقیقت چندان نوشید که به زحمتی توانست به اتافکش باز گردد، چه رسد به این که راه بیفتد و برای اسرار نظامی سر و گوش آب بدهد.

بعدها این موضوع مستمکی برای شوخی به دست ایدن داد. پرسید: «خوب، آقای خروشچف، وابستهٔ نظامی در کشتی رفتارش خوب بود؟»

«رفتارش بسیار خوب بود. انصافاً به تمام معنا معرف بریتانیای کبیر بود.»
«منظورتان این است که جاسوسی نکرد؟ خزان خزان همه جای کشتی را نگشت و همه چیز را معاینه نکرد؟»

«آه، بله، مرد فوق‌العاده‌ای بود! خودش را در سوراخ سمبه‌هایی لوله می‌کرد که ساس هم قادر به عبور از آنها نبود. آنچه را که باید ببیند دید.» ایدن خندید. نمی‌دانم به او گفتند بودند که وابسته‌اش مست کرده بود یا نه. اما به هر حال خوش داشت راجع به او با من و بولگانین شوخی کند.

وقتی کشتی ما به یکی از بنادر انگلستان رسید، با تشریفات کامل نظامی و شلیک معمول توپ از ما استقبال شد. با قطار عازم لندن شدیم. خیلی پیش از آنچه از سویس دیده بودیم، از مناطق روستایی انگلستان را دیدیم. من به جز ژنو سفری به خارج نکرده بودم. نخستین و پایاترین خاطره‌ای که از انگلستان دارم باریکه‌هایی از خانه‌های کوچکی است که از آجر قرمز ساخته‌اند. این خانه‌ها تأثیر عمیقی در من به جا گذاشتند، زیرا

۳. چنانکه گفته شد در حقیقت رئیس او (خروشچف) بود.

۴. I.V. Kurchatov، فیزیکدان معروف، پدر بمب اتمی شوروی.

خانه‌هایی را به یاد می‌آوردند که در زمان نوباوگی در دنباس دیده بودیم. پدرم در معدنی نزدیک کارخانه فلزسازی یوزوفکا کار می‌کرد که یقوت متعلق به شخصی از مردم ولز به نام جان هیوز بود.^۵ هیوز برای تکنیسینها و کارکنانش خانه‌های کوچکی از آجر قرمز ساخته بود، درست مانند همینهایی که در این سفر می‌دیدم. یادم هست که در فصل تابستان، در دنباس، از این خانه‌ها، جز پنجره‌شان چیز دیگری پیدا نبود، زیرا بقیه جاها را پیچک پوشانده بود.

مهمانخانه‌ای که در آن اقامت داشتیم عالی بود. خدمتش فوق‌العاده بود. همه این چیزها برای ما تازگی داشت. ما هرگز قبلاً با خارجی‌ان تماس نداشته بودیم. فکر می‌کنم دیدن قیافه ما برای مردم محل جالب بود. یادم هست روزی از اتومبیل پیاده شده بودیم و به سوی مهمانخانه می‌رفتیم؛ لندن‌ها در چشم به هم‌زدنی دورمان جمع شدند، به‌خصوص مجذوب آکادمیسین کورچاتف بودند که ریشی هم داشت. پسر بچه‌ها با دست او را به همدیگر نشان می‌دادند و از شادی بالا و پایین می‌پریدند، مثل پسر بچه‌های همه جاها. پس از این که جا افتادیم، گفت و گو با رهبران دولت بریتانیا را آغاز کردیم. رهبری طرف آنها با آیدن و لوید بود. خیال می‌کنم مک‌میلان نیز در این گفت‌وگوها مشارکت داشت. مذاکراتمان از حیث محتوا چیزی بر آنچه از مذاکرات ژنو نتیجه شده بود نیفزود. موضوعهای عمده همچنان آلمان و خلع سلاح و همزیستی مسالمت آمیز بودند. قبلاً دیده بودیم که غرب هنوز برای پرداختن جدی به این مسائل آماده نیست. قدرتهای غربی هنوز می‌کوشیدند با زبان خوش ما را به قبول شرایط خود راضی کنند.

حادثه‌ای را به یاد می‌آورم که جو حاکم بر مذاکرات لندن را به خوبی نشان می‌دهد. بولگانین و لوید و من در اتومبیلی نشسته بودیم، برای بازدید از یکی از مؤسسات آموزشی می‌رفتیم. لوید مردی آراسته و مهربان بود. در یک مورد رو به من کرد و گفت: «می‌دانید، چند روز پیش یک پرنده کوچولو روی شانهم نشست و در گوشم جیک جیک کنان گفت که شما دارید به یمن اسلحه می‌فروشید.»

گفتم: «خوب، مثل این که این روزها، انواع و اقسام پرنده کوچولو در پروازند و انواع و اقسام چیزها را در گوشها جیک جیک می‌کنند، چون یکی از همینها هم روی شانه من نشست و گفت که شما دارید به مصر و عراق اسلحه می‌فروشید. این پرنده کوچولو گفت که در نظر دارید به هر کسی که از شما اسلحه بخرد اسلحه بفروشید، گاهی اوقات حتی به کسانی هم که میلی به خریدن ندارند.»

«بله، همین طور است. انواع و اقسام پرنده هست. بعضیهاشان در گوش شما جیک جیک می‌کنند، بعضیهاشان در گوش ما.»

گفتم: «بله، ولی آیا بهتر نخواهد بود که این پرنده‌های کوچولو چیز واحدی را در گوش هر دوی ما جیک جیک کنند و ما متقابلاً متعهد بشویم اسلحه‌ای به کسی نفروشیم؟ در آن صورت آیا همه این پرنده‌ها به هدف مشترک، که تأمین صلح باشد، مساعدت خواهند

۵. یوزوفکا - یا هیوزوفکا. نام John Hughes را بر محل گذاشته بودند.

کرد؟^۶

البته این نوع گفت‌وگو، شوخی و مزاح بود. ضمناً نباید این گفته را تعبیر به این کرد که ما در برخورد با انگلیسیها جدی نبودیم. این ملاقاتها مخصوصاً به ما این فرصت را می‌داد که موضع خود را روشن کنیم. غرب نیز به همین جهت به گفت‌وگوی با ما علاقه‌مند بود. گذشته از این، من خیال می‌کنم بریتانیا علاقه خاصی داشت به این که مانع از هرگونه برخورد نظامی، به ویژه در خاور نزدیک، گردد. از ما می‌خواستند به مصر اسلحه نفروشیم. ما در اصل موافق بودیم. اما گفتیم که می‌توانیم پیمانی را در این زمینه امضا کنیم، منتها به این شرط که این پیمان آنها را هم ملزم کند به این که به کشورهای خاور نزدیک اسلحه نفروشند.

یکشنبه روزی ایدن، بولگانین و مرا به ویلای خود دعوت کرد. گفت یکی از سرمایه‌داران ثروتمند این خانه ییلاقی را برای استفاده نخست وزیر، از هر حزب که باشد، به دولت هدیه کرده است. پیش از شام، با بولگانین رفتیم تا در امتداد راهی در نزدیکی خانه قدمی بزنیم. چشم‌انداز، حوالی اورل و کورسک را به یادمان می‌آورد.

خانه ییلاقی ایدن را که موسوم به چکرز بود، همه جا گل کاشته بودند. گرمای آن از بخاریهایی تأمین می‌شد که زغال‌سنگ می‌سوزاندند. بنابر تجربه‌ای که از دنباس داشتم می‌دانستم که آنتراسیت حاوی مقادیر زیادی سولفور است، به همین جهت هم بود که هوای اتاقها ناخوشایند بود و قشر لزجی همه جای خانه را پوشانده بود.

مک‌میلان ولوید و عده‌ای دیگر از سیاستمداران با نفوذ محافظه کار نیز برای شام به ما پیوستند. میزبان، همسر ایدن بود. سفارت ما قبلاً به ما اطلاع داده بود که خانم ایدن خواهر زاده چرچیل است و از قرار در باده نوشی چیزهایی را از چرچیل به ارث برده است. باری، وقتی مشروب آوردند ما را از مصاحبت خود محروم نکرد، اما تا آنجا که ما دیدیم نمی‌توانم بگویم که در این سنت و رویه خاص چرچیل زیاده روی کرد.

در ضمن شام خانم ایدن از من پرسید: «راستی، شما چه نوع موشک‌هایی دارید؟ مسافت زیادی پرواز می‌کنند؟» گفتم: «بله، بردشان بسیار زیاد است. می‌توانند به جزیره شما، حتی دورتر از آن هم، برسند.» زبانش را گاز گرفت. البته جواب من قدری خشن بود. شاید آن را حمل بر نوعی تهدید کرد. البته ما نمی‌خواستیم کسی را تهدید کنیم، ما همین می‌خواستیم به سایر کشورها یاد آور شویم که کشور نیرومندی هستیم و سزاوار احترامیم و قبول نمی‌کنیم که با ما به زبان زور صحبت کنند.

ایدن از بولگانین و من دعوت کرد که شب را هم در چکرز به سر ببریم. ما را به اتاقهای جداگانهای در طبقه بالای عمارت راهنمایی کردند. صبح، من زود از خواب برخاستم و به سرسرا رفتم - دنبال اتاق بولگانین می‌گشتم که او را بیدار کنم. در اتاقی را کوفتم، به تصور این که اتاق بولگانین است. صدای زنی در فضا طنین انداخت.

۶. تنها آقای Selwyn Lloyd است که می‌تواند بگوید آیا این گفت‌وگوی خنک درست گزارش شده است یا نه.

بی‌گمان متعجب و وحشترده بود. فهمیدم که اتاق خانم ایدن است. برگشتم و بی‌اینکه پوزش بنخواهم یا هویتم را آشکار کنم با عجله به اتاقم باز رفتم. با بولگانین مدتی به این جریان خندیدیم، اما تصمیم گرفتیم از این بابت چیزی به میزبانمان نگوئیم. روز پس از آن وعده دیداری با ملکه الیزابت داشتیم. لازم نبود لباس خاصی بپوشیم. از قبل به ایدن گفته بودیم که اگر ملکه بتواند ما را در لباس معمولی بپذیرد بسیار خوب خواهد بود، اگر نه بسیار بد. پیش تصوراتی از این نوع تشریفات داشتیم و نمی‌خواستیم از شیوه معمول خود عدول کنیم و کت دم‌چلچله‌ای بپوشیم و کلاه سیلندر سرمان بگذاریم و از آن قبیل کارهای دیگری بکنیم که مواقع بار یافتن به حضور ملکه به ملاحظه شئونات او در رعایتشان اصرار می‌شود. یادم هست یک بار در مسکو فیلم مستندی را دیدیم که آناستاس میکویان را در این لباس، در ست فرستاده رسمی ما به پاکستان، نشان می‌داد. با دیدن او همه شلیک خنده را سردادیم. حقیقتاً به یکی از نجیب‌زاده‌های قدیمی مسلک اروپایی شبیه بود. بد نیست یادآور شوم که این حالات و حرکات ترفنی و تشریفاتی که از سفیران خارجی انتظار می‌رود، با خلیقات آناستاس ایوانوویچ بیگانه نیستند.

باری، در روزی خوش و گرم به کاخ ملکه رسیدیم. بنابر گفته ایدن، آوریل بهترین ماه انگلستان است، ریزش باران در این ماه به حداقل است. جماعتی از جهانگردان در محوطه‌های کاخ به تماشا مشغول بودند. ایدن گفت که چنان که خواهیم دید ملکه زنی است بسیار ساده و فرزانه و خوشرو. هنگامی که وارد کاخ شدیم، به استقبالمان آمد. شوهر و دو بچه‌اش با او بودند. ما را به هم معرفی کردند. پیراهن سفید ساده‌ای پوشیده بود. به زن جوانی شبیه بود که آدم ممکن بود هر لحظه، در بعد از ظهری تابستانی و خوش، او را در خیابان گورکی ببیند که قدم می‌زند.

به راهنمایی او از کاخ بازدید کردیم، سپس ما را به فنجانی چای دعوت کرد. نشستیم و ضمن نوشیدن چای از این در و آن در صحبت کردیم. شوهرش علاقه زیادی به لیننگراد نشان می‌داد. گفت که هرگز آنجا را ندیده است و آرزو می‌کند که روزی آنجا را ببیند. به او گفتیم که البته شهر بسیار زیبایی است و ما به وجود آن مباهات می‌کنیم. همچنین گفتیم که تحقق آرزوی او کار ساده‌ای است. پیشنهاد کردیم هر زمان که او بخواهد از او به لیننگراد دعوت کنیم و افزودیم که می‌تواند این دیدار را به عنوان نماینده دولت یا یک فرمانده نظامی به انجام رساند. از ما تشکر کرد و گفت که هر وقت فرصت این کار دست دهد، از این محبت استفاده خواهد کرد.

ملکه خاصه به هواپیمای ما علاقه‌مندی نشان می‌داد - هواپیمای تو - ۱۰۴ ی که تا در انگلستان بودیم بسته‌ها و نامه‌های ما را به مسکو می‌برد و می‌آورد. در واقع بعضاً به این علت گفته بودیم که مادام که در انگلستان هستیم این هواپیما این وسایل را به لندن بیاورد که می‌خواستیم به انگلیسها نشان بدهیم که هواپیمای مسافربری خوبی داریم. این یکی از نخستین هواپیماهای جت مسافربری جهان بود و ما می‌خواستیم میزبانانمان از وجود آن اطلاع داشته باشند. ملکه این هواپیما را در حال پرواز، هنگامی که برای

نشستن به فرودگاه می‌رفت دیده بود. از او تشکر کردیم و گفتیم بله، هواپیمای فوق‌العاده‌ای است - بسیار مدرن - و بی‌گمان بهترین هواپیمای جهان است. سخت تحت تأثیر ملکه واقع شده بودم. صدایی فوق‌العاده نرم و لطیف داشت. زنی بود بسیار بی‌جلوه و تظاهر و فارغ از هرگونه کبر و نخوتی که از افراد خاندانهای سلطنت انتظار می‌رود. راست است، ملکه انگلستان بود، اما در چشم ما بیش از هر چیز و در درجه نخست همسر شوهرش و مادر بچه‌هایش بود. یادم هست چندی بعد، ضمن سفرمان در داخله انگلستان، با زنی روبرو شدم که گفت: «پس با ملکه هم ملاقات کردید. او را چگونه یافتید؟» گفتیم که از او بسیار خوشمان آمده است. زن، به افسردگی سرتکان داد و گفت: «من دلم به حالش می‌سوزد. زندگی راحتی ندارد.» پرسیدم: «چرا؟»

«خوب، زن جوانی است. شاید دوست می‌داشت زندگی عادی زنی به سن و سال خودش را می‌داشت؛ اما خوب، نمی‌تواند، برای این که ملکه است. مثل ماهی در قوح بلور زندگی می‌کند. همیشه در معرض تماشا است و باید دقت کند که همیشه رفتارش طوری باشد که مغایر با شئون مقامش نباشد. مسئولیت بسیار سنگینی است، زندگی را تلخ کرده است. به این جهت دلم برایش می‌سوزد.»

از این زن خوشم آمد. آنچه در مورد ملکه گفت، واکنشی بسیار انسانی و زنانه بود. شاید حق با نکراسف بود که گفت: «در روسیه چه کسی زندگی بی‌غمی دارد؟» یعنی که حتی تزار هم زندگی راحتی ندارد. این سخن در مورد ملکه الیزابت دوم نیز صادق است.

ظاهراً بولگانین، در مقام نخست وزیر، رئیس هیأت نمایندگی ما بود و من عضوی از هیأت بیش نبودم. اما کاشف که به عمل آمد معلوم شد که مذاکرات پایانی را من باید انجام می‌دادم. من مسلماً نمی‌خواستم چنین باشد، اما بولگانین مدام از من می‌خواست که به جای او صحبت کنم. موافقی بود که باید چیزی از ناحیه ما گفته می‌شد و من منتظر می‌ماندم که بولگانین چیزی بگوید: وقفه ناراحت کننده‌ای در میان می‌آمد و او رو به من می‌کرد و می‌گفت: «شما جواب بدهید.» بدیهی است در این صورت من چاره‌ای نداشتم جز این که اگر می‌خواستم این گونه ناراحتیها پیش نیاید چیزی بگویم. برای مثال، لرد اول دریاداری جلسه پذیرایی غیر رسمی‌ای برای ما ترتیب داد. انواع و اقسام مردم در آن بودند. بیشترشان افسران دریایی بودند. هنگامی که باید به سخنان لرد اول دریاداری پاسخ می‌دادیم، بولگانین گفت: «شما صحبت کنید.» تصمیم گرفتم سخنانی تند و صریح ایراد کنم و در برابر انگلیسیها دست به تعرض بزنم. گفتم: «آقایان، شما اینجا تشریف دارید، به عنوان نمایندگان بریتانیای کبیر، و دنیا می‌داند که زمانی بود که بریتانیا بر دریاها فرمان می‌راند. اما آن دوران دیگر گذشته و به سر آمده است و باید با واقع‌بینی بر اوضاع نگریم. حالا دیگر همه چیز تغییر کرده است. کارشناسان شما از نبرد ناوی که ما را به اینجا آورده است ستایش می‌کنند. اما من چیزی به شما بگویم: ما حاضریم اگر بخواهید این نبرد ناو را با کمال میل به شما

بفروشیم، چون این هم دیگر کهنه شده است. سلاحهای جدیدتری، سلاحهای آن دوران را از دور خارج کرده‌اند. به علاوه، نبرد ناوهایمانند این دیگر نقش تعیین کننده‌ای ندارند. بمب‌افکنها هم همین طور. حالا زیردریاییها هستند که بر دریا و موشکها هستند که بر هوا فرمان می‌رانند - موشکهایی که می‌توانند هدف را از مسافتی دور بزنند.^۷»

در جریان پرسش و پاسخی که پس از ایراد سخنانم پیش آمد، تبادل نظر صریحی داشتیم که طی آن هیچ يك از طرفین به موضع خاصی نچسبید. کسی قیافه تهیدید آمیز و پرخاشجو به خود نگرفت. البته پرسشهایی که می‌شد گاه شائبه طعنه داشت و حتی گاه با خنده‌های زیر لبکی هم همراه بود. گفت و گو رسمی نبود، گفت و گویی بود به هنگام نوشیدن گیلای و سکی. فردای آن وقتی با ایدن ملاقات کردیم، همراه با لبخندی پرسید: «خوب، ناویان ما را چگونه دیدید؟»

گفتم: «ناویان بسیار خوبی دارید. در تمام دنیا شهرت دارند. اما از لبخندستان درمی‌یابم که از گفت و گوها خبر دارید.»

گفت: «بله، خبر دارم. جریان را به من گزارش کردند. سخنان شما را هم.»

«راجع به صحبت‌های من نظرتان چیست؟»

«خوب، می‌دانید، تا اندازه‌ای با شما موافقم. ولی من نخست‌وزیر هستم و نمی‌توانم آنطور که شما با آنها صحبت کردید صحبت کنم. طبعاً نمی‌توانم به آنها بگویم که کشتیها و سلاحهایتان کهنه شده‌اند و از دور خارج شده‌اند. چون به هر حال به جز چند بمب‌افکن تنها چیزی که داریم همین ناوگان رو آبی است. نمی‌توانم پایه ایمانشان را به تنها سلاحهایی که دارند سست کنم، خلاف عرض می‌کنم؟»

سخناتی که در وزارت دریاداری ایراد کردم در میان هیاهوی شدید مطبوعات آمریکا وسیعاً انتشار یافت. آمریکاییها علیه این ادعا که بمب‌افکنها و کشتیهای رو آبی دیگر کهنه شده‌اند، انواع و اقسام استدلال را پیش کشیدند. اما حقیقت زندگی این ادعا را تأیید کرده است، و حالا آمریکاییها اعتراف می‌کنند به این که دیگر زمان بمب افکنها گذشته است و باید موشکها را جانشینشان کرد.

ایدن، سیاحتی در داخل کشور برای ما ترتیب داد که به راستی نفسمان را گرفت: از صبح زود تا دیرگاه شب در اتومبیل و هواپیما، شتابان از این به آن سو می‌رفتیم. آهنگ این دید و بازدیدها بسیار خستگی‌آور و نفس‌گیر بود و من کم‌کم نارضایم را بروز دادم. سرانجام روزی که قرار بود به شهری برویم و از آنجا به اسکاتلند پرواز کنیم، مقاومت را علنی کردم. ایدن را به کناری کشیدم و گفتم: «آقای ایدن، پاهایم دیگر توان ندارند. از فردا اعتصاب خواهم کرد و از هتل پا بیرون نخواهم گذاشت.»

ایدن خندید و گفت: «آقای خروشچف، من از شما خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم. به شهری که قرار بود برویم نمی‌رویم، ولی خواهش می‌کنم حتماً به اسکاتلند تشریف

۷. این عقیده و نظر خروشچف در آن زمان بود. چنانکه همه می‌دانند روسها بعدها تغییر عقیده دادند و ناوگان رو آبی نیرومندی به‌وجود آوردند و این کار را در زمانی آغاز کردند که خروشچف هنوز بر سر کار بود.

بیرید، مستقیماً به آنجا پرواز می‌کنیم. راجع به اسکاتلندیها چیزی نشنیده‌اید؟ ناسیونالیستهای وحشتناکی هستند. لحظه‌ای راحت نخواهند گذاشت. اگر به اسکاتلند تشریف ببرید شورش به راه می‌اندازند و از جامعه مشترک‌المنافع خارج می‌شوند. از شما خواهش می‌کنم!»

با بولگانین نگاههایی رد و بدل کردیم و پذیرفتیم که برویم، هر چند هیچ یک از ما فکر نمی‌کرد که رفتنمان به زحمتش بیرزد. چنانکه معلوم شد، اسکاتلند سرزمین جالبی بود، ولی ما آن را عبوراً دیدیم - به قول معروف، در حالت چهار نعل. جز مقاماتی که طبق برنامه باید آنها را ملاقات می‌کردیم، از تماس با سایر مردم محروم بودیم. در تمام مدت اقامتمان در انگلستان قاعده بر همین جاری بود.

وقتی به اسکاتلند رسیدیم، گارد احترامی از برابرمان رژه رفت و برایمان موزیک نواخت. رژه را از چادری که ما را از بارانی ریز و سرد حفظ می‌کرد دیدیم. به ما گفته بودند که هوای اسکاتلند همیشه بارانی است. پیش از آن چیزهایی درباره لباس نظامیان اسکاتلند شنیده بودم و در پایان جنگ یکی دوبار آنها را در برلن و وین دیده بودم. لباسشان بسیار غریب بود: دامنه‌های خاکستری تیره. موسیقی‌شان هم غریب بود، آلات و ادوات خاصی داشت.

به ما گفتند که شامی به افتخار ما تهیه دیده‌اند، با تعارفات ملکه - آخر ملکه انگلیس، ملکه اسکاتلند هم بود. عمارتی که شام در آن داده شد، آنطور که می‌گفتند، کاخ ماری استوارت بوده است. میزبانانمان همه با احترام از این ملکه و گذشته‌شان یاد می‌کردند. پسر، سربوژا (سرگی) در این سفر همراه بود. او را سر میزی با دو زن جافتاده نشانده بودند. یکی از آن دو مترجم بود. این زن مدام می‌خواست اهمیت این نکته را به سربوژا متذکر شود که زن دیگری که با آنها هم‌غذا است، شاهزاده خانمی است. وقتی دید که این امر تأثیر چندانی بر او ندارد با تأکید تمام گفت که این خانمی که با آنها شام می‌خورد یک زن عادی نیست بلکه شاهزاده خانمی حقیقی است. سربوژا بعد این جریان را برایم تعریف کرد، کلی خندیدیم. خیال نمی‌کنم که این خانم مترجم تظاهر می‌کرده، نه؛ فکر می‌کنم در واقع این که می‌دید با شاهزاده خانمی سر یک میز نشسته و هم‌غذا شده به هیجان آمده بود و ناراحت بود از این که می‌دید این جوان روسی اهمیت این افتخار را در نمی‌یابد.

وقتی از اسکاتلند به لندن بازگشتیم، ایدن شامی به افتخار ما در «مجتمع حکومتی» داد. پیش از شام به دفتر کارش رفتیم. بر دیوار تصویری را دیدم که اول خیال کردم تصویر تزار نیکلای دوم است. گفتم که صاحب تصویر شباهت عجیبی به تزار سابق ما دارد. ایدن گفت، بنی عم نیکلا است (جورج پنجم). موضوع را در همانجا رها کردم، چون ناراحت‌کننده بود اگر می‌گفتم که بنی عم صاحب تصویر در ۱۹۱۸ در اسوردلفسک کشته شد.^۸

۸. جورج پنجم شباهت زیادی به آخرین تزار روسیه داشت که در یکتاترینبورگ (اسوردلفسک فعلی) با زن و بچه‌هایش به قتل رسید.

پیش از رفتن به مجلس شام، ایمن گفت که چرچیل هم آنجا خواهد بود. جای من درست در کنار چرچیل بود. بسیار پیر و فربه و ناتوان و لرزان بود. گاه‌گداری سخنانی باهم ردوبدل می‌کردیم، در واقع صحبتی هم نکردیم. صدف خوراکی آوردند، چرچیل از من پرسید:

«تا حالا صدف خورده‌اید؟»

«خیر، آقای چرچیل.»

«پس نگاه کنید ببینید من چه جور می‌خورم. من صدف خیلی دوست دارم.»
«بسیار خوب. به شما نگاه می‌کنم و یاد می‌گیرم که چه باید کرد.» او شروع به خوردن صدف کرد، در حالی که من سوپم را می‌خوردم و نگاه می‌کردم. او صدفش را خورد؛ من هم سهمم را تمام کردم.

پرسید: «خوب خوشتان آمد؟»

«راستش، نه چندان.»

«علت این است که عادت ندارید.» شاید هم درست می‌گفت. اما به هر حال من

خوشم نیامد.

این تمام گفت‌وگویی بود که با چرچیل داشتم. یک‌بار از استالین یاد کرد. گفت: «در زمان جنگ بیشترین احترام را برای آقای استالین داشتم.» پیدا بود که سعی می‌کند وارد مسائل جاری نشود. دیگر رئیس حکومت نبود، بحث در مسائل جاری را به این باز گذاشته بود.

چرچیل را بار دوم به هنگامی دیدم که از ما دعوت شد جلسه پارلمان را از تالار میهمانان تماشا کنیم. جوان محافظه‌کاری را که روسی را عالی صحبت می‌کرد به عنوان راهنما و مترجم همراهمان کرده بودند. این جوان تسلط کاملی بر زبان روسی داشت به قسمی که می‌توانست در زبان رانندگان کامیون بیان مقصود کند و سعی می‌کرد هم تسلطش را بر زبان روسی به رخ ما بکشد و هم نشان دهد که فردی از مردم عادی است، ما هم خودمان را به آن راه زده بودیم و وانمود می‌کردیم که توجهی به این چیزها نداریم. در جریان مذاکرات مجلس، این جوان ناگهان در گوش ما گفت: «نگاه کنید، این هم چرچیل است که دارد می‌آید!» چرچیل وارد تالار جلسه شد و به سوی جایگاهش رفت. جوان گفت: «پیش از پنج یا ده دقیقه نمی‌تواند بنشیند، بعدش به خواب می‌رود.» نگاه کردیم، درست می‌گفت، پس از چندی سر را بر کنار صندلیش تکیه داد و به خواب رفت.

ما را به تماشای دیدنیهای لندن بردند. «برج لندن» را دیدیم، جایی که شاهان و ملکه‌های انگلیس مردم را اعدام می‌کردند؛ و تعویض گارد را تماشا کردیم. چه تشریفات پر زرق و برقی! حالا متوجه می‌شوم که چرا برای جهانگردان اینهمه جالب است. به طور کلی از دیدن علاقهای که مردم انگلیس به گذشته خود داشتند و صحنه‌های تاریخی را با نمایشهایی چون تعویض گارد زنده می‌داشتند خوشم آمد. اما سنتی هم بود که به نظرم بسیار مسخره آمد: وقتی از مجلس اعیان دیدار کردیم، رئیس مجلس

(لرد چنسلر) با لباس مضحکی به استقبالمان آمد. جبهه سرخ و جامه سرخ بلندی بر تن و کلاه گیس بزرگی بر سر داشت. صندلی‌ای را که از آن بر مجلس اعیان ریاست می‌کرد، به ما نشان داد: جز يك کیسه پشم چیز دیگری نبود! تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم مردمی جدی می‌توانند جلساتی جدی را با چنین لباس مسخره و تشریفات بیهوده‌ای اداره کنند. همچنانکه این نمایش تئاترگونه را تماشا می‌کردم بی‌اختیار لبخند می‌زدم.

متأسفانه در حوالی پایان اقامتمان در انگلستان، دو واقعه ناخوشایند روی داد: یکی از این وقایع در بندری روی داد که نبرد ناومان در آن پهلو گرفته بود. به ناخدای ناو گفته بودیم که احتیاطات ایمنی لازم را به عمل آورد. ناگهان گزارشی دریافت داشتیم حاکی از این که ناویان ما کسی را دیده‌اند که در زیر آب در اطراف ناو شنا می‌کرده، اما ظاهراً پیش از آنکه موفق به انجام عملی شده باشد از دسترس ناویان ما دور شده و دیگر هم اثری از او دیده نشده بود. ما این واقعه را به اطلاع میزبانانمان رساندیم. یادم نیست چه توضیحی درباره این عمل دادند. موضوع را مسکوت گذاشتیم، هرچند احتمال و امکان این را از نظر دور نداشتیم که کسی می‌خواسته مینی مغناطیسی بر بدنه ناو نصب کند. بعضی از نظامیان ما در تحلیل این عمل چنین نظری را عنوان کردند. بعدها وقتی جسد افسری اطلاعاتی به نام سرگرد کراب در انگلستان پیدا شد، دستگاه اطلاعاتی ما به این نتیجه رسید که احتمال دارد انگلیسیها خواسته بودند اطلاعاتی درباره پره‌های ملخ و بدنه ناو به دست بیاورند. به هر حال، از این واقعه زیاد سر در نیاوردیم. اما خوب، انگلیسیها انگار به این راضی نشده بودند که به وابسته دریایشان اجازه داده بودیم با ناو ما سفر کند و خواسته بودند مهمانانمان را بیایند. بعضاً به علت این واقعه، تصمیم گرفتیم بیش از آن وقتمان را در انگلستان تلف نکنیم و به کشورمان باز گردیم.^{۱۰}

در ضمن اقامتمان در لندن ترتیب ملاقاتی با حزب کارگر داده شد. هبران حزب کارگر پیشنهاد کردند با آنها شام بخوریم. ما هرچند انتظار نداشتیم که چیز مفیدی از این ملاقات عاید شود پذیرفتیم. دیده بودیم که «کارگرها» بیش از محافظه‌کاران با ما خصومت می‌ورزند. فکر می‌کنم بتوانم این تناقض ظاهری را توضیح بدهم. ما با محافظه‌کاران در دو قطب مخالف هم بودیم. آنها نمایندگان سرمایه‌های بزرگ و مؤسسات بزرگ تجاری بودند؛ ما نمایندگان طبقه کارگر و حزب کمونیست بودیم. ما می‌دانستیم که آنها چه کاره‌اند، آنها هم می‌دانستند که ما چه کاره‌ایم. آنها جز به آنچه بودند تظاهر به چیز دیگری نمی‌کردند. ما هم البته توهماتی درباره آنها و انتظاراتی از آنها نداشتیم. بنابراین می‌توانستیم با واقع‌بینی با یکدیگر برخورد کنیم -

۹. یادگار رونق تجارت پشم. ۴.

۱۰. ماجرای سرگرد کراب در آن زمان جنجال بزرگی به‌پا کرد و تا آنجا که به عامه مردم مربوط می‌شود، هنوز همچنان به صورت راز باقی است. آیا روسها او را کشند یا غرق شد؟ و اصولاً چرا در زیر نبردناو روسی شنا می‌کرد؟

به آیین دیپلماسی. حزب کارگر چیز دیگری بود: آنها خودشان را نمایندگان طبقه کارگر می‌دانستند و معتقد بودند که سیاستشان سیاست طبقه کارگر است. خلاصه، انواع و اقسام ادعا را داشتند، که ما نه می‌پذیرفتیم نه هم به اصلشان اعتقاد داشتیم. به این جهت اختلاف بین ما زیاد بود.

حزب کارگر، مهمانی را در رستوران پارلمان داد. یکی از رهبران آن وقت حزب کارگر ویلسن بود، که دوست ما به شمار می‌آمد. وی هرچند مردی بالنسبه محافظه‌کار بود. مدعی بود که اگر به حکومت برسد سیاستش نسبت به ما دوستانه‌تر از سیاست آیدن خواهد بود. اما ببینید، چند سال است که در رأس حکومت است و دقیقاً همان سیاست محافظه‌کاران را نسبت به ما اعمال می‌کند!

وقتی به شام نشستیم، طبق رسوم انگلیسیها (۱)، ویسکی آوردند. نخستین جام را به سلامتی ملکه انگلیس نوشیدیم. سپس، دو هیأت نمایندگی به دوستکامی هم جامهایشان را بلند کردند. گیتسکل، در سخنان پس از شامش دست کم قدری ادب به خرج داد، اما ناگهان (جورج) براون به میان معرکه دوید و رشته سخن را به دست گرفت. آن وقتها براون داعیه رهبری حزب کارگر را داشت و با ما بسیار خصومت می‌ورزید. سخنانی ایراد کرد که فوق‌العاده افتراآمیز و غیرقابل قبول بود. ما مهمانشان بودیم و او اینطور از سیاست ما بد می‌گفت! من در پاسخ به حملات او هرگونه مجامله‌ای را کنار گذاشتم. گفتم: «آقای براون، حالا به شما خواهیم گفت که درباره سخن شما چه فکر می‌کنم. ما مهمان شما هستیم و انتظار داریم از همین قرار هم با ما رفتار بشود. حالا که شما اصرار دارید به ما اهانت کنید، در این صورت من متأسفانه چاره دیگری ندارم جز این که به خاطر این دعوت از شما تشکر کنم و مرخص بشوم.» این را گفتم و از اتاق درآمدم و مجلس پایان پذیرفت.^{۱۱}

یکی دو روز بعد مجلس اعیان مهمانی به افتخار ما داد؛ براون هم آنجا بود. به سوی من آمد و دستش را پیش آورد. در چشمانش نگرینم و گفتم: «آقای براون، پس از واقعه آن چند شب پیش، باید رُک و راست به شما بگویم که نمی‌توانم دستتان را بفشارم.»

گفت: «منظورتان این است که نمی‌خواهید با من دست بدهید؟» دستش را دوبار پیش آورد و پس کشید.

من حرکتی نکردم، گفتم: «نه، با شما دست نمی‌دهم.»

دستش برپهلویش فروافتاد، از همدیگر دور شدیم. موقعی که این تودهنی را به او زدم،

۱۱. جریان مهمانی حزب کارگر موضوع بحث روزنامه‌های آن زمان بود. گیتسکل Gaitskell رهبر حزب کارگر بود. رفتار خود گیتسکل هم برخوردار بود: لیستی حاوی نام سیاستمداران سوسیالیستی را که در اروپای شرقی ناپدید شده بودند به خروشچف داد و جویای سرنوشت آنها شد (اینها تیرباران شده بودند). آقای جورج براون از کوره در رفت و بر سر خروشچف فریاد کشید، و خروشچف سخت ناراحت شد. بنا برعلل و جهاتی که خروشچف بیان کرد کمونیستها همیشه از سوسیالیستهای اروپا نفرتی بیش از محافظه‌کاران داشته‌اند.

نمایندگان کارگر تماشا می‌کردند و هنگامی که برای سلام و تعارف پیش می‌آمدند با احتیاط دستشان را پیش می‌آوردند، انگار مردد بودند و نمی‌دانستند که آیا دستشان را خواهم فشرد یا نه. با آنها دست دادم، اگر چه هنوز ناراحت بودم، همین را به آنها هم گفتم. با آنها به گفت‌وگو و مزاح پرداختم. بعدها هیأتی مرکب از سه تن از نمایندگان حزب کارگر آمدند و از بابت رفتار براون از ما پوزش خواستند و اطمینان دادند که او تنها از جانب شخص خود سخن گفته است. براون را از ضد شورویهای دوآتشه می‌دانستند. او تصمیم گرفته بود از این دیدار ما به‌عنوان فرصتی برای مسموم کردن مناسبات بین دو کشور استفاده کند، موفق هم شده بود.

پس از واقعه براون، وقتی ایدن را دیدم، به‌اصطلاح، لبخندی لای سبیلش جاخوش کرده بود. گفت: «خوب، مهمانیتان با کارگرها چگونه بود؟» طبعاً از آنچه گذشته بود خبر داشت.

در پاسخ لبخند زدم و گفتم: «خوب، آنطور که باید باشد نبود.»
«من به‌شما گفتم که برای شما راحت‌تر این است که با محافظه‌کاران سر و کار داشته باشید. این «کارگرها» غیر قابل تحمل‌اند.»

ایدن نمی‌خواست این برخوردی را که بین ما و حزب کارگر روی داده بود همین‌طور بگذارد و بگذرد و از آن کمال استفاده سیاسی را نکند. محافظه‌کاران خوشحال بودند که نخستین تماس ما با رهبران کارگر نتیجه ناخوشایندی به بار آورده بود. به شوخی به ایدن گفتم که داریم فکر می‌کنیم ببینیم عضویت کدام «حزب» را بپذیریم. خندید و گفت: «من جداً به‌شما توصیه می‌کنم که حزب محافظه‌کار را انتخاب کنید.»

«در این باره فکر خواهیم کرد. شاید هم آخر سر به‌توصیه شما عمل کردیم.»
در جریان مذاکرات لندن از ایدن دعوت کردیم که با دیدار از اتحاد شوروی به‌ما این فرصت را بدهد که مهمان‌نوازش را تلافی کنیم. از بابت این دعوت از ما تشکر کرد و پذیرفت. اما هرگز مجال اقدام به این سفر را نیافت. پس از بازگشتمان از لندن، وقایعی در لهستان و مجارستان، و از همه مهمتر، حمله بریتانیای کبیر و فرانسه و اسرائیل به‌مصر روی داد. ما از مصر حمایت می‌کردیم و اقدامات دیپلماتیک مجدانه‌ای به عمل آوردیم تا بر متجاوزان فشار آوریم که جنگ را متوقف کنند. جنگ بیست‌وچهار ساعت پس از ورود ما به‌صحنه پایان پذیرفت. اما جدال مطبوعاتی تا مدتها پس از آن به‌صورتی تبالوده بردوام بود، و با این احوال دیدار ایدن از اتحاد شوروی دیگر خارج از بحث بود.

اعاده نظم در مجارستان

در سال ۱۹۵۶ جنگ خونینی در مجارستان در گرفت. ایمره ناگی^۱ برای کشاندن مردم به شورش و برادرکشی، سیاست فریب و ارباب درپیش گرفت. افراد متشخص و برجسته را به جلو میکروفن‌ها کشید و آنها را واداشت به این که رهبری او را تأیید و رژیم را کوشی را محکوم کنند. بعضی از این مردم از ترس و بعضی از روی بی‌اطلاعی از آنچه می‌گذشت، به خواست ناگی گردن نهادند. فعالان حزبی، خاصه چکیستها را در خیابانها شکار کردند. کمیته‌ها و سازمانهای حزبی را در هم کوبیدند. مردم را می‌کشتند، از تیرهای چراغ خیابانها می‌آویختند، آنها را نگوئسار از تیرها می‌آویختند و انواع و اقسام هتك حرمت و دست‌درازی به مردم رواج یافت. ابتدا ضد انقلاب را بیشتر پسر بچه‌ها تشکیل می‌دادند. همه مسلح بودند، زیرا مخازن نظامی و انبارهای مهمات را غارت کرده بودند. واحدهای ارتش نیز به ماجرا پیوستند و جنگ و گریز در خیابانهای بوداپست آغاز شد. بعضی از این واحدهای نظامی توپهایی به‌دست آوردند بیشتر توپهای ضد هوایی - و لوله این توپها را روانه شهر کردند. مهاجران مجار، کم‌کم، بیشتر از اتریش، به بوداپست بازآمدند. اینها عناصر مرتجعی بودند که پس از شکست هیتلر و استقرار حکومت سوسیالیستی در مجارستان، ناچار از ترك کشور شده بودند. کشورهای ناتو خود را وارد ماجرا می‌کردند و به امید سرنگونی دولت انقلابی و پایمال شدن دستاوردهای انقلاب و بازگشت سرمایه‌داری در مجارستان، آتش جنگ داخلی را دامن می‌زدند.

ایمره ناگی از ما درخواست کرد نیروهایمان را از مجارستان خارج کنیم. بنابر

تعهداتی که به موجب پیمان ورشو به گردن گرفته بودیم ما تنها در صورتی می توانستیم نیروهایمان را از مجارستان خارج کنیم که چنین درخواستی از سوی حکومتی قانونی به عمل آمده باشد. مسلماً خیال نداشتیم با درخواست رهبر یک کودتا چنین کاری بکنیم. از نظر ما گروهی قلیل، که از اشتباهات رژیم راکوشی استفاده کرده بودند، حکومت قانونی مجارستان را برانداخته بودند. از لحاظ حقوقی درخواست ناگی تأیید پارلمان را در پشت سر نداشت و بنابراین فاقد اعتبار و قوت قانونی بود.

ناگی، هر چند که کمونیست بود، دیگر سخنگوی حزب کمونیست مجارستان نبود و تنها از جانب شخص خود و گروه قلیلی از مهاجرانی سخن می گفت که برای کمک به ضدانقلاب به کشور بازگشته بودند.

بهزودی به این نتیجه رسیدیم که شورش و حکومت ایمره ناگی بر رویهم در میان کارگران و دهقانان و روشنفکران مجارستان وجهه و هواخواهی ندارند. طبقه کارگر از حمایت ضدانقلاب سرباز زد و کشاورزان بهرغم درخواست ناگی از آنها برای پیوستن به او، خود را کنار کشیدند و گول او را نخوردند. بسیاری از مزارع اشتراکی بی اعتنا به شعارهایی که رادیو بوداپست علیه مزارع اشتراکی پخش می کرد، همچنان به کار خود ادامه دادند.^۲

ما خود، بی توجه به درخواست ایمره ناگی، تصمیم گرفتیم نیروهایمان را از بوداپست بیرون ببریم و آنها را در فرودگاه خارج از شهر مستقر کنیم. اما اگرچه در بوداپست نیرویی نداشتیم، با واسطه اعضای سفارت که همچنان در شهر مانده بودند، در جریان اوضاع بودیم.

جریان شورش را در هیأت رئیسه کمیته مرکزی مورد بحث قرار دادیم و به این نتیجه رسیدیم که نابخشودنی است اگر دست روی دست بگذاریم و کارگران مجار را در مبارزه شان علیه ضدانقلاب یاری نکنیم. قراری را به این معنا، به اتفاق آراء تصویب کردیم. آناستاس میکویان و سوسلف در جلسه حضور نداشتند. در بوداپست بودند. روزها به شهر می رفتند و شب هنگام به فرودگاهی که نیروهای ما در آن مستقر بودند بازمی گشتند. این لحظه ای تاریخی بود. بر سر دوراهی خطیری قرار گرفته بودیم: آیا باید نیروهایمان را وارد شهر می کردیم و شورش را می خوابانیدیم یا به انتظار می ماندیم تا بینیم نیروهای داخلی خود را آزاد می کنند و جلو ضدانقلاب را می گیرند؟ اگر انتخاب بر شق اخیر قرار می گرفت، همیشه خطر این بود که ضدانقلاب موقتاً غلبه کند و این خود به معنای این بود که خون کارگران زیادی ریخته شود. علاوه بر این، اگر ضد انقلاب موفق می شد، گذشته از خود ما، این موفقیت خطری برای چکوسلواکی و یوگوسلاوی و رومانی بود.

هر شقی را هم که برمی گردیدیم، در انتخابش مقاصد و هدفهای قومی را تعقیب

۲. تنها حقیقتی که در این گفته می توان سراغ کرد این است که دهقانان در واقع خود را از ماجرا به دور نگه داشتند و کار جنگیدن را به کارگران و دانش آموزان شهرها و بخشهایی از ارتش مجارستان، بازگذاشتند.

نمی‌کردیم. هدف ما حفظ همبستگی اترناسیونالیستی و برادری پرولتاریایی بود. برای حصول اطمینان از این بابت که سایر کشورها نیت ما را در این خصوص به‌درستی دریابند بر آن شدیم که با سایر کشورهای سوسیالیستی - و مقدم بر همه با حزب کشور برادر چین - مشورت کنیم.

از مائوتسه‌تونگ خواستیم نماینده‌ای برای مشورت با ما در خصوص وقایع مجارستان به‌اتحاد شوروی بفرستد. چینیها به‌سرعت واکنش نشان دادند. هیأتی به‌ریاست لیوشائوچی به مسکو آمد. لیو مردی بسیار آزموده و با حیثیت و فوق‌العاده مورد احترام ما بود. دبیرخانه کمیته مرکزی رهبری هیأت شوروی را در این مذاکره به من سپرد. پونومارف^۳ هم عضو هیأت بود.

مذاکراتمان را با چینیها در لیپسکی^۴ انجام دادیم، که قبلاً یکی از ویلاهای استالین بود و اکنون آسایشگاه است. تمام مدت شب را نشستیم، و موارد له و علیه مداخله یا عدم مداخله مسلحانه در مجارستان را سنجیدیم. ابتدا لیوشائوچی گفت که مداخله لزومی ندارد؛ گفت که باید از مجارستان بیرون برویم و بگذاریم که طبقه کارگر خود مستقلاً به ضدانقلاب بپردازد. موافقت کردیم.

اما بعد، پس از رسیدن به‌این توافق، باز به بحث و بررسی اوضاع پرداختیم. در اینجا کسی این خطر را گوشزد کرد که طبقه کارگر ممکن است تمایلی به ضد انقلاب نشان دهد. جوانان مجار به‌خصوص پذیرا و تأثیرپذیر بودند.

درست نمی‌دانم که چندبار تصمیممان را عوض کردیم. هر بار که فکر می‌کردیم که درباب نحوه عمل به‌نتیجه قطعی رسیده‌ایم، لیوشائوچی با مائو مشورت می‌کرد. دستیابی به مائو با واسطه تلفن برای لیوشائوچی مشکل نبود، زیرا مائو مثل جغد شبها تا صبح بیدار است، تمام مدت شب کار می‌کند. مائو با آنچه لیو می‌گفت موافق بود. سرانجام، این جلسهای را که تمام مدت شب ادامه یافته بود، به‌پایان بردیم، با این تصمیم که در مجارستان نیروی نظامی به کار نبریم. همین که بر این نکته توافق کردیم من به‌خانه رفتم. لیو و هیأتش در همان ویلا ماندند.

سحرگاه آن شب چون به بستر رفتم دریافتم که این جریان به‌اندازه‌ای مایه اشتغال خاطر شده است که قادر به‌خوابیدن نیستم.

صبح فردای آن هیأت رئیسه کمیته مرکزی برای شنیدن گزارش مذاکراتمان با هیأت چینی اجلاس کرد. به‌آنها گفتم که چگونه چندین بار تغییر رأی داده‌ایم و سرانجام به این نتیجه رسیده‌ایم که نباید نیروی نظامی در مجارستان به کار ببریم. اما در دنباله سخنانم عواقب عدم مداخله را، در صورت فشرده‌تر شدن صفوف ضدانقلاب، به‌هیأت رئیسه خاطرشان کردم.

پس از بحث و گفت‌وگوی زیاد، هیأت رئیسه به این نتیجه رسید که دست‌روی‌دست گذاشتن و یاری نکردن به رفقای مجار عملی نابخشودنی است. از مارشال کونف که فرمانده نیروهای پیمان ورشو بود پرسیدیم: «اگر به شما دستور بدیم که نظم را در

مجارستان اعاده کنید و نیروهای ضدانقلاب را سرکوب کنید، چه مدت طول خواهد کشید؟»

لحظه‌ای چند فکر کرد و گفت: «سه روز، نه بیشتر.»
 «پس کم کم آماده بشوید. وقت شروع عملیات را به موقع به شما اطلاع خواهیم داد.»
 به این ترتیب تصمیم قطعی شد. اما بنا بود لیوشائوچی همان روز غروب به پکن پرواز کند، و او هنوز فکر می‌کرد که ما پذیرفته‌ایم در مجارستان نیروی نظامی به کار نبریم. فکر کردیم باید به او اطلاع دهیم که در موضعمان تجدید نظر کرده‌ایم. بنابراین ترتیبی دادیم که در فرودگاه ونوکوو^۵ با او به‌مشورت بنشینیم. از او خواهش کردیم چندی زودتر از موعد مقرر به فرودگاه بیاید تا هم ما بتوانیم در آنجا با او ملاقات کنیم و هم او بتواند بدون تأخیر پرواز کند.
 تمام اعضای هیأت رئیسه به فرودگاه رفتند. لیو و رفقایش رسیدند و جلسه آغاز شد. بحث و مجادله‌ای در کار نبود. گفت‌وگو در محیطی بسیار برادرانه جریان یافت و هیأت نمایندگی چین آشکارا در نگرانیهای ما سهیم بود. همه به فکر خیر و خوبی طبقه کارگر مجارستان بودیم و به آینده مجارستان می‌اندیشیدیم. لیو قبول داشت که تصمیم ما به اقدام و اعزام نیرو، عمل درستی است.

گفت: «نمی‌توانم موافقت رفیق مائو را در این لحظه تحصیل کنم، اما فکر می‌کنم از این تصمیم حمایت کند. به محض رسیدن به پکن جریان را به دفتر سیاسی حزب اطلاع می‌دهم و تصمیم رسمی‌مان را به اطلاعاتان می‌رسانم. ولی می‌توانید مطمئن باشید که از حمایت ما بهره‌مند خواهید بود.»

چون این موضوع فیصله یافت، هیأت نمایندگی چین را بدرقه کردیم.^۶
 اقدام بعدی، مشورت با لهستان بود. مشکلاتی که در لهستان داشتیم به این شدت و اهمیت نبود. در لهستان شورش مسلحانه‌ای روی نداده بود و دستگاه رهبری قابل قبولی توسط رفیق گومولکا و سیرانکیه‌ویچ و سایر رفقای مورد اعتماد ما بوجود آمده بود. دلایل و موجباتی داشتیم تا براساس آن بپنداریم که اوضاع لهستان رو به ثبات می‌رود.^۷
 اما به ملاحظه نگرانی که لهستانیها درباره سرنوشت کشور خود داشتند، باید با آنها مشورت می‌کردیم؛ پیامدهای وقایع مجارستان برای آنها بسیار مهم بود. ما نه تنها

5. Vnukovo

۶. چنینها پیشتر به شورویها توصیه کرده بودند در لهستان مداخله مسلحانه نکنند. اکنون پس از تردید بسیار بر مداخله نظامی در مجارستان اصرار می‌ورزیدند، و بعدها از بابت این توصیه فخر هم می‌فروختند.

۷. خروشچف ظاهراً نمی‌خواهد چیزی درباره تصمیم شوروی به اقدام به مداخله مسلحانه در لهستان بگوید. ارتش شوروی آماده مداخله شده، اما مارشال راکاسوفسکی، وزیر دفاع لهستان، که خود از فرماندهان ارتش شوروی بود به رهبری کرملین توجه داد که ارتش لهستان با اتحاد شوروی خصومت می‌ورزد و در پشت سر گومولکا خواهد ایستاد و به طور یکپارچه و متحد با ارتش شوروی خواهد جنگید. هنگام شورش سال ۱۹۵۶ لهستان، ی. سیرانکیه‌ویچ J. Cyrankiewicz نخست‌وزیر لهستان بود.

می‌خواستیم پیش از دست‌زدن به‌چنین عمل مهمی چون اعزام نیرو به بوداپست، نظر رفقای لهستانی را بدانیم بلکه می‌خواستیم واکنش آنها مثبت نیز باشد. به حمایتشان نیاز داشتیم. بنابراین ترتیبی دادیم که رفیق گومولکا و رفیق سرانکیه‌ویچ و تنی چند از رفقای دیگر در نقطه‌ای مرزی، درست آن سوی مرز شوروی، با ما ملاقات کنند. هیأت رئیس کمیته مرکزی، هیأتی سه نفره مرکب از خروشچف، مولوتف و مالنکف را مأمور مذاکره با هیأت لهستانی کرد.

پس از مشورت با هیأت لهستانی، مالنکف و من به بوخارست پرواز کردیم. علاوه بر رفقای رومانی، نمایندگان حزب کمونیست چکوسلواکی، به رهبری نووتنی و نمایندگان حزب کمونیست بلغارستان به رهبری ژبوکف^۸ نیز در آنجا بودند. تنها کاری که باید می‌کردیم توضیح مطلب بود، و گرنه نیازی به قانع کردن کسی برای دست‌زدن به عمل نبود. زیرا رفقا قبلاً از طریق سفارتخانه‌های خود در بوداپست از جریاناتی که در مجارستان می‌گذشت اطلاع داشتند. از آن‌گنشته، بخشهایی از نواحی مرزی مجارستان از هم‌اکنون درصدد برآمده بودند برای دفاع از خود در قبال حکومت ضد انقلابی ایمره ناگی، از چکوسلواکی و رومانی اسلحه بگیرند. رهبران کشورهای سوسیالیست برادر همه اتفاق‌نظر داشتند بر این‌که باید اقدام کرد و به سرعت هم اقدام کرد.

رومانیها و بلغارها گفتند که مایلند در کمک نظامی به کارگران مجارستان در مبارزه با ضد انقلاب به ما بپیوندند. گفتیم که نیازی به درگیر کردن نیروهای دیگر نیست؛ واحدهای اتحاد شوروی که به موجب موافقتنامه پتسدام در مجارستان مستقر هستند، این عملیات را کفایت می‌کنند. با رفقای رومانی قدری شوخی کردیم، که چطور شده رومانی حالا اینقدر مشتاق است که علیه ضد انقلاب وارد نبرد شود، حال آنکه در ۱۹۱۹ همین رومانی در کنار ضد انقلابی بود که انقلاب بلاکون^۹ را در مجارستان درهم شکست. رفقای رومانی خندیدند. سپس برای ما آرزوی موفقیت کردند و سفارش کردند که در عمل درنگ نکنیم.

همان شب، دیرگاه، من و مالنکف برای مشورت با رفیق تیتو عازم یوگوسلاوی شدیم. هوا از آن بدتر نمی‌شد. باید شب هنگام و در توفانی شدید در منطقه‌ای کوهستانی پرواز می‌کردیم. آذرخش در پیرامونمان می‌درخشید. يك لحظه هم چشم برهم نهدم. من، به خصوص در زمان جنگ، زیاد پرواز کرده بودم، اما هرگز در شرایطی به این بدی پرواز نکرده بودم. خلبان بسیار آزموده‌ای داشتیم، به نام ژنرال تسیبین^{۱۰}. در این توفان تداسمان با هواپیمای اسکورت، که هواپیمایی شناسایی بود و جلوتر از ما پرواز می‌کرد، قطع شد. به بریونی^{۱۱} می‌رفتیم، که جزیره‌ای دور از ساحل بود. فرودگاه محلی مجهز نبود. یکی از باندهای اولیه‌ای بود که در ایام جنگ ساخته شده بود. اما به یمن تجربه رفیق تسیبین نشستیم. وقتی نشستیم، پرسیدیم که آیا هواپیمای دیگرمان رسیده است. گفتند که خبری از آن ندارند. سخت نگران سرنوشت سرنشینانش شدیم.

اتومبیلی منتظرمان بود و ما را به اسکله برد. سوار موتورلنچی شدیم و عازم اقامتگاه رفیق تیتو در جزیرهٔ بریونی شدیم.

مالنکف، انگار نعل، رنگ به رخسار نداشت. او در جادهٔ خوب هم حالش به هم می‌خورد، چه رسد به این احوال که تازه از پروازی سخت فارغ شده بودیم و اکنون در لنج کوچکی در دریایی پر از افت‌وخیز و آشفته پیش می‌رفتیم. برکف قایق دراز کشید و چشماش را بست. نگران بودم از این‌که وقتی برسیم چه حال و وضعی خواهد داشت، اما چاره‌ای نداشتیم. به قول یک زباززد قدیم روسی، آدم نمی‌تواند در آب ماهی بگیرد و تر نشود.

هنگامی که رسیدیم، تیتو منتظرمان بود. به گرمی به ما خوشامد گفت. همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم، هرچند تا این اواخر مناسباتمان تیره بود و وقایع مجارستان موجب تیرگی بیشتر این روابط شده بود. دربارهٔ اقدام شایسته‌ای که باید در این باره به عمل می‌آمد باهم اختلاف نظر داشتیم.

علت آمدنمان را به تیتو گفتیم و تصمیممان را به اعزام نیرو به بوداپست با او در میان گذاشتیم و نظرش را جویا شدیم. من انتظار داشتم از جانب او با ایراد و اعتراضی شدیدتر از آنچه رفقای لهستانی در جریان گفت‌وگوهایمان ابراز کرده بودند روبرو شوم. اما با شگفتی خوشی مواجه شدیم. تیتو گفت که کاملاً حق با ما است و باید هرچه زودتر نیروهایمان را وارد عمل کنیم. گفت که موظفیم به مجارستان کمک کنیم تا ضد انقلاب را سرکوب کند. و به ما اطمینان داد که ضرورت اقدام به چنین عملی را کاملاً ادراک می‌کند. ما آمادهٔ مخالفت و مقاومتش بودیم و اکنون به عوض مخالفت، موافقت و تأیید کاملش را داشتیم. حتی می‌توانم بگویم که اصرارش به حل هرچه سریعتر و قاطعانه‌تر قضیه بسی بیش از ما بود.

چون این موضوع فیصله یافت گفتیم: «خوب، فعلاً بهتر است استراحتی بکنیم، چون باید صبح زود به مسکو برگردیم.»

تیتو گفت: «نه، نروید. چرا یکی دو روز اینجا نمی‌مانید؟» از او تشکر کردیم، اما گفتیم که فرصت این کار را نداریم، زیرا باید بی‌درنگ به مسکو بازگردیم. پرسید: «خوب، حالا در نظر دارید چه وقت نظم را در بوداپست اعاده کنید؟»

گفتم که هنوز دربارهٔ تاریخ دقیقش تصمیم نگرفته‌ایم، اما طبعاً به‌زودی اقدام خواهیم کرد. البته تیتو متوجه شد که این حرف درست نیست و روز وارد کردن ضربه را معین کرده‌ایم اما نمی‌خواهیم به کسی بگوئیم که نیروهایمان چه وقت وارد بوداپست خواهند شد. یوگوسلاوی مشارکت مستقیمی در این جریان نداشت، بنابراین نیازی نبود به این که بداند. هرقدر اشخاص کمتری می‌دانستند - از جمله دوستانمان - همانقدر بهتر بود. اگر تاریخ اقدام به عمل به خارج درز می‌کرد برای ما بسیار گران تمام می‌شد.

گفتم: «خوب، فکر می‌کنم حالا دیگر بخواهیم یک کمی بخواهیم.»

تیتو گفت: «گوش کنید، چرا می‌خواهید بخواهید؟ چه عجله‌ای دارید؟ چرا شب

را با هم به حرف زدن نگذرانیم؟ تا صبح هنوز چند ساعتی باقی است و من دلم می‌خواهد این اندک وقتی را که داریم با هم باشیم.»

گفتم: «باشد، بسیار خوب. در بازگشت به مسکو در هواپیما چرتی می‌زنیم.» تا صبح نشستیم. صبح تیتو ما را بدرقه کرد. خودش پشت فرمان اتومبیل نشست و ما را به اسکله برد. مثل دوستانی دیرین با هم بدرود کردیم و دو طرف صورت یکدیگر را بوسیدیم. برای ما آرزوی سفری خوش و موفقیت در آنچه در پیش بود کرد.^{۱۲}

حوالی غروب به مسکو رسیدیم. اعضای هیأت رئیسه در فرودگاه از ما استقبال کردند؛ از آنجا یگراست به کرملین رفتیم.

به کونف گفتیم که نیروهایش را وارد عمل کند. نظم در همدجای مجارستان، به جز بوداپست، تقریباً بلافاصله اعاده شد. در بوداپست مردم مقاومت بالنسبه لجوجانه‌ای از خود نشان دادند. افسران ارتش مجارستان به شورش پیوسته بودند و واحدهای ما خود را با مواضع دفاعی آرایش شده‌ای رویرو دیدند. توپها را به طبقات بالای ساختمانها برده بودند و از آنها برای پوشش خیابانها استفاده می‌کردند. اما چنانکه مارشال کونف پیش‌بینی کرده بود مقاومت بوداپست کمتر از سه روز دوام کرد. شورش را می‌شد سریعتر از این هم سرکوب کرد، اما در آن صورت ناچار بودیم، دست به اقدامات ویرانگرانه‌ای بزنیم که مستلزم خونریزی بیشتری بود - و این به نفع ما نبود.

ایمره ناگی با سایر رهبران شورش در سفارت یوگوسلاوی مخفی شد. این جریان سایه‌تندی بر مناسبات ما با یوگوسلاوی افکند. رفقای مجار درخواست می‌کردند ناگی و یارانش به آنها تحویل شوند تا به خاطر جنایاتی که مرتکب شده بودند به محکمه سپرده شوند. یوگوسلاوی به شدت مقاومت می‌کرد. دولت موقت انقلابی مجارستان، به رهبری کادار و مونیک، صبر کرد تا رفقای یوگوسلاوی از نگاه‌داشتن ناگی و یارانش خسته شدند.^{۱۳} وقتی رفقای یوگوسلاوی ناگی را از سفارتخانه رها کردند

۱۲. برخورد تیتو با قضیه آمیخته به دودلی و تردید بود. وی برداشتن راکوشی را اکیداً به روسها توصیه کرده بود، اما به نظر می‌رسد از شدت و خشونت شورش به وحشت افتاد، هرچند نسبت به ناگی احساس همدلی می‌کرد.

۱۳. دولت موقت انقلابی مجارستان در خاک شوروی و توسط شورویها درست شد. و این هنگامی بود که می‌نمود که حکومت ناگی دوام خواهد آورد. این دولت دولتی پوشالی بود که از بقایای حزب کمونیست مجارستان که به کلی از هم پاشیده بود بوجود آمد. یانوش کادار، فرمانروای فعلی مجارستان، خود به دولت ناگی پیوسته و درملاء عام ظاهر شده با فرنکسونیک (!) Ference Munnich که چند روزی وزیر کشور ناگی بود، از آن حمایت کرده بود. اما این دو، ناگهان و بی‌هیچ هشدار و اختطاری، در دوم نوامبر ناپدید شدند و در لحظه بحران ناگی را ترك کردند و از اردوگاه شوروی در اوژگورود سر درآوردند. دو روز بعد، کادار گفتار معروف رادیویی خود را، بنا بر ادعا، از شرق مجارستان ایراد کرد و مدعی شد که دولت جدیدی تشکیل داده و از اتحاد شوروی خواست که نیروهایش را برای سرکوب شورش وارد عمل کند. پشت‌سر نیروهای شوروی و در

اصرار داشتند که دولت انقلابی تضمین‌هایی دربارهٔ ایمنی او به آنها بدهد. رفقای مجار از قبول این درخواست امتناع کردند، و به مجرد این که ناگی به آپارتمانش تحویل شد او را بازداشت کردند - باید هم می‌کردند.^{۱۴} رفیق کادار پیشنهاد کرد که تا هنگامی که دولت جدید اوضاع را در مجارستان به حال عادی باز می‌گرداند، ناگی با هواپیما به رومانی فرستاده شود.

دولت موقت انقلابی مجارستان که پس از عادی شدن وضع از اوژگورود (در اوکراین شوروی) به مجارستان نقل مکان کرده بود، نام حزب را به «حزب سوسیالیست کارگران» تغییر داد. رهبران جدید کم‌کم به گردآوری نیرو پرداختند و اوضاع کم‌کم به طرزی رضایتبخش رو به ثبات رفت.

وقتی اوضاع آرام شد رفقای رومانی ایمره ناگی را به مجارستان باز گرداندند. به علت موضعی که یوگوسلاوی در جریان وقایع مجارستان اتخاذ کرد، اختلافاتی در میانه بروز کرد، بنابراین رفیق تیتو پیشنهاد کرد که برای بهبود مناسبات باهم ملاقات کنیم. ابتدا پیشنهاد کرد که این ملاقات محرمانه و در کشتی‌ای بر دانوب، در مرز یوگوسلاوی و رومانی، انجام گیرد. بعد درست پیش از عزیمت من تغییر عقیده داد و پیشنهاد کرد در بوخارست و به طور عادی، همدیگر را ببینیم. ما قبلاً پس از مرگ استالین اختلافی را با یوگوسلاوی از میان برداشته بودیم و حالا دیگر موجبی نبود که اختلاف و کشمکش دیگری را به راه بیندازیم. دربارهٔ چگونگی بهبود مناسبات بازرگانی نیز گفت‌وگو کردیم. من به رفیق تیتو گفتم که ما تا آنجا که به یوگوسلاوی مربوط می‌شود، داعیهٔ برتری نداریم و پای‌بندی اتحاد شوروی را به اصل عدم مداخله در امور داخلی یوگوسلاوی تکرار کردم.

یکچند گذشت، دیدم که باز اوضاع در مجارستان چنان که باید رو به راه نیست. موضوع را در هیأت رئیسه مورد بحث قرار دادیم و به این نتیجه رسیدیم که نمی‌توان اجازه داد وضع همچنان به همین صورت ادامه یابد. هیأت رئیسه به من مأموریت داد،

←

حمایت تانکهای شوروی با مونیخ وارد بوداپست شد و رژیم جدید را برقرار کرد. اقدامات تند سرکوبگرانه‌ای که برای اعادهٔ وضع شد تحت اداره و ارشاد مونیخ بود (در مقام وزیر دفاع و وزیر کشور). مونیخ در ۱۹۵۸ نخست‌وزیر شد، و کادار دبیر حزب باقی ماند. از مرگ مونیخ به این طرف، کادار کوشید تا با اقدام به اصلاحاتی خاطره تلخ آن روزها را از یادها بزداید. ارزیابی خروشچف از مونیخ معرف منش خود او نیز هست - منش واقعی یک رهبر شوروی که حماقت اقمار را تاب نمی‌آورد.

۱۴. این گفته حقیقت ندارد. مجارها به تیتو قول دادند که چنانچه ناگی سفارت یوگوسلاوی را ترک کند، آسیبی به او نخواهد رسید. وقتی او را بازداشت کردند، تیتو به خشم آمد. خروشچف به این واقعه ناچیز که بازداشت و اعدام ناگی باشد اشاره‌ای نمی‌کند؛ از بازداشت و اعدام ژنرال پال مالتر Pal Maletter نیز که با گرفتن تأمین، برای گفت‌وگو با روسها رفته بود نیز یاد نمی‌کند.

برای مذاکره با رهبران مجار به بوداپست بروم. امیدم به مونیخ^{۱۵} بود. فکر می‌کردم که با او بهتر از کادار می‌توانم راه بیایم. مونیخ مرد زیرک و گرگ باران دیده‌ای بود؛ با بلاکون انقلاب مجارستان را از سر گذرانده بود؛ مدت زیادی در اتحاد شوروی زندگی کرده بود، و به گمان من برای پرداختن به مشکلاتی که مجارستان با آنها روبرو بود، بیش از دیگران آمادگی داشت. در فرودگاه از من استقبال کردند و مرا به شهر بردند. من در سال ۱۹۶۶ بوداپست را دیده بودم؛ هنوز همچنان زیبا بود، هرچند آثار جنگهای خیابانی، مانند دیوارهای گلوله‌خورده و حتی خرابه، بر آن دیده می‌شد.

مهمانی‌ای به افتخار ما در تالار تاری داده شد. نمی‌دانم وضع روشنایی شهر چرا اینقدر بد بود. در غرب در مهمانیهایی که در آنها از روشنایی شمع استفاده می‌شد شرکت کرده بودم، اما آن مهمانیها اغلب به مناسبت پیروزی بود. در اینجا، در بوداپست، صحبت پیروزی در بین نبود. علت امر بدی روشنایی شهر بود. تمام اعضای هیأت رهبری حضور داشتند. مونیخ در پاسخ به انتقاداتم گفت: «می‌دانید، در زمان راکوشی من در مسکو سفیر بودم، بنابراین از بابت آنچه آن وقت اتفاق افتاد مسئولیتی ندارم.» از مطبوعات مجارستان جويا شدم، که آشکارا خارج از خط بودند. گفت: «توجه بفرمائید، رفیق خروشچف، من مسئول نظارت بر کار روزنامه‌ها نیستم. این کار وظیفه سایر رفقا است.»

خلاصه، هنوز مشکلاتی در بین بود. همیشه وقتی کشور یا حزبی تلاطم و انقلاب شدیدی را از سر می‌گذراند چنین وضعی پیش می‌آید. یکی از پیامدهای ناگوار شورش، دلسردی ارتش مجارستان بود. ارتش به طور کلی در شورش مشارکت نکرده بود، اما تک‌وتوک افسران در آن شرکت کرده بودند.^{۱۶} پس از سرکوب ضد انقلاب و برانداختن دارودسته ایره ناگی هنوز حالتی از تردید و دو دلی در بین افسران ارتش موجود بود. بنابراین دولت جدید رفیق کادار و رفیق مونیخ از همه افسران ارتش خواست که موضع سیاسی خود را نسبت به وقایعی که روی داده بود روشن کنند و سوگند وفاداری نسبت به مردم و حکومت مجارستان یاد کنند. عده‌ای از افسران از ادای سوگند ابا کردند. این نوسان و دودلی منتهی به تصفیه آن عناصری از ارتش شد که از پذیرش شرایط لازم به جهت ساختمان سوسیالیسم در مجارستان روی برمی‌تافتند. در نتیجه، ارتش از حیث کمیت کاهش یافت و از لحاظ کیفیت بهبود پذیرفت.

زندگی کشور، به رغم زوزه‌های تهمت‌آمیز مطبوعات بورژوایی و تبلیغات خصمانه محافل خارج از کشور که مدعی بودند اتحاد شوروی انقلاب مردمی را در مجارستان سرکوب کرده است، به حالت عادی بازگشت.

رفیق کادار و کمیته مرکزی حزب کمونیست مجارستان از کمیته مرکزی حزب

کمونیست اتحاد شوروی درخواست کردند کارشناسانی را برای کمک به آنها در سازمان دادن صنایع زغال سنگ، که دستخوش آشفته‌گی بود، اعزام دارد. به درخواست دولت و کمیته مرکزی حزب کمونیست مجارستان در سال ۱۹۵۷ چندین بار به مجارستان رفتم. در یکی از این سفرها، که در فصل تابستان انجام گرفت، کادار گفت که در میدان مقابل سفارت آمریکا، میتینگی برگزار می‌شود و رفقا می‌خواهند آن را هرچه باشکوه‌تر برگزار کنند، زیرا بی‌گمان کارکنان سفارت و کاردینال میندزنتی^{۱۷} از بالکن سفارت آن را تماشا خواهند کرد. میندزنتی رهبر کلیسای کاتولیک مجارستان و نماینده ارتجاعی‌ترین جناح نیروهای ضدانقلابی‌ای بود که علیه حکومت مجارستان و ساختمان سوسیالیسم در آن کشور شوریده بودند. پس از سرکوب ضد انقلاب به سفارت آمریکا پناهنده شد و تا چندین سال همانجا بود.

میندزنتی و آمریکاییها اگر هم قادر به شنیدن سخنانی که در میتینگ ایراد می‌شد نبودند، مسلماً عواملی را در میان جمعیت داشتند که آنچه را که می‌گنشت یادداشت کنند. ما دلیل دیگری هم برای علاقه‌مند بودن به این میتینگ داشتیم. روزنامه‌نگاران آمریکایی وقتی فهمیدند که به مجارستان آمده‌ام در بوقهایشان دمیدند و گفتند که بلی، خروشچف دیگر جرأت نخواهد کرد آفتابی شود، زیرا می‌داند که اگر به راه و رسم معمول خود عمل کند و در خیابانها به قدم زدن بپردازد، دچار دردسر خواهد شد؛ مجارها او را از این بابت که ضد انقلاب را با توسل به نیروی نظامی سرکوب کرده است نخواهند بخشید. می‌دانستیم چه یاوه‌هایی را باید از مطبوعات آمریکا انتظار داشته باشیم!

کادار، میتینگ را افتتاح کرد. رفقای مجار اصرار داشتند که صحبت کنم و امتناع جایز نبود. در سخنانم کارگران و روشنفکران مجارستان را از این بابت که اجازه دادند شورشی ضد انقلابی در کشورشان روی دهد سرزنش کردم.

در جریان میتینگ، کادار گفت: «آنجا را، سمت چپ را نگاه کنید. سفیر آمریکا و کارکنان سفارت را می‌بینید. من میندزنتی را هم می‌بینم.»
وقتی میتینگ پایان پذیرفت، گفتم: «رفیق کادار، از جایگاه سخنرانی پائین برویم و قاطی جمعیت بشویم.»

لبخند زد و گفت: «جمعیت زیاد است.»

«بهتر، به این ترتیب به روزنامه‌نگاران آمریکایی و سفیر آمریکا و میندزنتی نشان خواهیم داد که خروشچف ترسی ندارد از این که در میان جمعیت آفتابی شود، و هنوز با مردم می‌جوشد. به قول روزنامه‌نگاران آمریکایی، شستشوی مغزی خوبی به این بدخواهان اتحاد شوروی و مجارستان خواهیم داد.»

سخنان مشابهی نیز در بزرگترین کارخانه ابزارسازی مجارستان ایراد کردم. از آنجا

با رفیق کادار به ناحیه زغال‌خیزی رفتیم که او در زمان جنگ در آنجا به فعالیت زیرزمینی مشغول بود. از آنجا که خود معدنچی بودم، احساس کردم که می‌توانم به زبانی تندتر با معدنچیان صحبت کنم. گفتم که من از این که برادران معدنچی در جریان شورش نه صدا نه مشتشان را علیه شورشیان بلند کردند، احساس شرمندگی می‌کنم. راست است، در شورش شرکت نکرده بودند، اما مقاومتی هم در برابر آن نکرده بودند. همین‌طور روحیه باخته و بی‌اعتنا مانده بودند. وقتی گفتارم را به پایان بردم معدنچیان اظهار تأسف کردند و از این بابت که مرتکب چنین خطب سیاسی بزرگی شده بودند اظهار پشیمانی نمودند و قول دادند که برای جلوگیری از تکرار این گونه وقایع از بذل هیچ کوششی فروگذار نکنند.

پس از آن به گردهمایی‌ای رفتیم که در کارخانه‌ای پولادریزی برکنار دانوب برپا شده بود. این کارخانه از محل وام‌های اعتباری اتحاد شوروی ساخته شده بود. در شهرکی بود که سابقاً استالینوواراش^{۱۸} خوانده می‌شد و اکنون نامش تغییر کرده بود. روزی رفیق کادار گفت: «به نظر شما بهتر نیست ملاقاتی هم با نمایندگان روشنفکران داشته باشیم؟ می‌توانیم از کارکنان آکادمی علوم و سایر مؤسسات علمی و فرهنگی دعوت کنیم.» پذیرفتم؛ و خوشحال شدم که در این ملاقات دیدم که روشنفکران نیز لزوم اقداماتی را که معمول داشته بودیم درک می‌کردند.

در تمام این گردهماییها سخنانی ایراد کردیم و از نقشه‌های ضدانقلاب و امپریالیسم جهانی برای استقرار مجدد سرمایه‌داری در مجارستان پرده بر گرفتیم. رفقای مجار به سهم خود به مطبوعات بورژوایی نشان دادند که مردم مجارستان سهل است که کینه‌ای نسبت به اتحاد شوروی ندارند بلکه از ما و ارتش ما به خاطر این که به وظیفه انترناسیونالیستی خود عمل کرده و در سرکوب شورش ضد انقلاب به کمکشان شتافته‌اند سپاسگزارند؛ و این نه بدان جهت بود که تنها کسانی اجازه سخن گفتن می‌یافتند که با ما نظر موافقی داشتند. نه، هرکس احساسات واقعی خود را بر زبان می‌آورد و حاضران همه با آزادی کامل آنچه را که در دل داشتند بر زبان می‌راندند. محیط این گردهماییها ملامال از شور و شوق بود. مردم مجارستان بر اقداماتی که از سوی دستگاه رهبری جدید حزب و دولت در دست انجام بود مهر تأیید نهادند.

با رهبری جدید به این نتیجه رسیدیم که این شورش ناشی از سوءاستفاده‌های استالین از قدرت بود و بنر این نارضایی را مشاور استالین، راکوشی، در سرزمین مجارستان افشاند. به بیان دیگر، ضد انقلاب یکی دیگر از نتایج و اثرات شخصیت بیمارگونه استالین بود، که لنین در وصیتنامه خود راجع به آن به ما هشدار داده بود.^{۱۹} یادم هست وقتی نقشه‌ای را برای کاهش نیروهای اتحاد شوروی در اروپای شرقی تهیه کردیم، برای اطلاع از واکنش مجارها از آنها جويا شدیم. پرسیدم: «رفیق کادار،

18. Stalinovarash

۱۹. خروشچف که بیشتر گناه قضیه را متوجه ناگی دانسته بود اکنون راکوشی و استالین را مقصر قلمداد می‌کند.

شما چه فکر می‌کنید اگر در آینده بخواهیم نیروهایمان را از مجارستان بیرون ببریم؟ این کار به مصلحت هست؟ ما در اینجا به قضاوت و تشخیص شما اعتماد می‌کنیم، هرچه شما بگوئید همانطور عمل می‌کنیم.»

«رفیق خروشچف، من فکر می‌کنم بهتر است خودتان تصمیم بگیرید. من فقط می‌توانم دو نکته را به شما بگویم: اول این که هیچ ناراحتی، از هیچ قبیل، در کشور ما نسبت به حضور نیروهای شما در خاک ما وجود ندارد. من این را فاش می‌گویم. دوم این که من فکر می‌کنم فقط یک چیز هست که مایه نگرانی مردم مجارستان است — اعم از کارگر و کشاورز و روشنفکر — و آن این که راکوشی به مجارستان بازگردد.» در آن زمان، راکوشی در اتحاد شوروی بود. ظاهراً هنوز در مجارستان نیروهایی بودند که تمایل به او داشتند و بر سقوطش تأسف می‌خوردند، درست همانطور که بودند در اتحاد شوروی کسانی که حتی پس از این که جرم استالین در نظر حزب محرز شد باز او را تأیید می‌کردند.

باری، می‌دانم هستند کسانی که ادعا می‌کنند که حکومت کادار سر به مسکو است و با حمایت ما ایجاد شده است. خوب، می‌توانیم با پیش‌کشیدن این سؤال که حکومت ناگی تحت حمایت چه کسانی به وجود آمد توپ را بزنیم و باز به آن سر میدان برانیم. در هواپیماهای چه کشورهایی امواج عوامل بورژوازی و مهاجران ضد انقلابی به مجارستان بازگردانده شدند؟ پاسخ این است که در هواپیماهای نیروهای امپریالیستی جهانی، خاصه ایالات متحد آمریکا، و با حمایت آنها.^{۲۰} تازه، اعضای دولت کادار در کنگره حزبی‌ای که به ریاست شخص راکوشی تشکیل شده بود، به مقامات رهبری منصوب شده بودند.

به این ترتیب، من استدلال کسانی را که مدعی هستند دولت کادار — به زبان خام و خشن — دست‌نشانده ما است رد می‌کنم. مایلیم در این زمینه شبهه‌های باقی‌نگذارم. اتحاد شوروی از نیروهای انقلابی جهان پشتیبانی می‌کند. ما این کار را به حکم وظایف انترناسیونالیستی خود می‌کنیم. ما با تمام دل به مبارزه طبقات کارگر، در سایه پرچم سرخ آراسته به شعار «کارگران جهان متحد شوید»، می‌پیوندیم. ما مخالف صدور انقلاب هستیم، اما مخالف صدور ضدانقلاب هم هستیم. به همین جهت است که خودداری ما از کمک به طبقه کارگر هر کشوری در مبارزه‌اش علیه نیروهای سرمایه‌داری امری غیرقابل تصور و نابخشودنی است.

هدف ما در مجارستان پشتیبانی از «ترقیخواهی» و کمک به مردم در گذر از سرمایه‌داری به سوسیالیسم بود. دشمنان سوسیالیسم، هدفی نقطه مقابل این داشتند. هر جا که شیوه زندگی سوسیالیستی در کار آمده بود می‌خواستند آن را از میان

۲۰. هیچ نمی‌توان گفت که آیا واقعا خروشچف معتقد بود که غرب نقش مؤثری در شورش مجارستان ایفا کرده است. بی‌شک عده‌ای از مهاجران مجار در اولین روزهای شورش به مجارستان بازگشتند. اما قدرتهای غربی، با جریان کانال سوئز که روی دستشان مانده بود، خود را از جریان برکنار داشتند و مداخله‌ای در آن نکردند.

بردارند، طبقه کارگر را سرکوب کنند و سرمایه‌داری را بازگردانند. ما با کمک به مردم مجارستان در سرکوب شورش ضد انقلاب، مانع از آن شدیم که دشمن به وحدت اردوگاه سوسیالیست لطمه وارد کند - و این وحدتی بود که در جریان وقایع مجارستان عیار آن به محک زده شد. ما می‌دانستیم که با کمک به مردم مجارستان در سرکوب شورش و از میان بردن آثار آن، در کمترین وقت ممکن، به تمام کشورهای دیگر اردوگاه سوسیالیستی کمک می‌کنیم. کمکی که در سرکوب ضد انقلاب به مردم مجارستان کردیم مورد تأیید بالاتفاق مردم زحمتکش کشورهای سوسیالیستی و کلیه نیروهای ترقیخواه جهان واقع شد.

بنابراین، می‌گوییم بلی! در ۱۹۵۶ به مجارستان کمک کردیم. همانطور که یک بار در یکی از گردهماییهای حزبی گفتیم، ما دینی را به مجارستان ادا کردیم که از سال ۱۸۴۸ به گردنمان مانده بود. در آن سال، انقلاب موفقی در بوداپست شد، اما نیکلای اول لژیونهایش را وارد عمل کرد، انقلاب را درهم شکست و به اعاده حکومت سلطنتی اتریش در مجارستان کمک کرد. این، عملی شرم‌آور بود. البته این عمل ننگین را نیکلای اول و اطرافیان او انجام داده بودند و این فضاحت کار طبقه کارگر و کشاورزان امپراتوری سابق روسیه نبود. اما کشور ما هنوز این دین تاریخی را به مردم مجارستان داشت. در سال ۱۹۵۶ ما سرانجام این دین را ادا کردیم. حالا دیگر حسابی باهم نداریم.

ناصر، سوئز و سد آسوان

انکار نمی‌کنم که وقتی عناصر ضد شوروی در لهستان و مجارستان آن وضع بحرانی را ایجاد کردند با دشواریهایی روبرو شدیم. در این ضمن که ما به این مشکلات می‌پرداختیم در لندن و پاریس دیپلماتهای درجه دوی انگلیسی و فرانسوی با کارکنان سفارتخانه‌های ما ملاقاتهایی کردند و ضمن نوشیدن فنجانی قهوه یا گیلاسی شراب گفتند: «شما مثل این که در لهستان و مجارستان گرفتاریهایی دارید. می‌دانیم، گاهی پیش می‌آید. ما خودمان هم در مصر با مشکلاتی روبرو هستیم. بگذار بین خودمان توافقی ضمنی بکنیم که شما مشکلاتتان را با هر وسیله‌ای که مناسب تشخیص می‌دهید از میان بردارید، در کار ما هم مداخله نکنید.» به عبارت دیگر، امپریالیستها می‌خواستند از مشکلاتی که ما در لهستان و مجارستان داشتیم بهره‌برداری کنند، و برای استقرار مجدد حکومت استعماری نیروهایشان را وارد خاک مصر کنند.^۱

پاری، ما به سرعت گرفتاریهای لهستان را رفع و رجوع کردیم، و همین که شورش مجارستان را فرو نشانیدیم توجهمان را به این مسأله معطوف داشتیم که به جنگی که استعمارگران علیه پرزیدنت ناصر به راه انداخته بودند چگونه پایان بدهیم.^۲

اقدامی که در عرصه بین‌المللی برای متوقف کردن تجاوز انگلستان و فرانسه و اسرائیل علیه مصر در ۱۹۵۶ به عمل آوردیم برگشتگاهی تاریخی بود. پیش از آن،

۱. این اظهار خروشچف در این باره که دیپلماتهای غربی به روسها در لهستان و مجارستان پیشنهاد آزادی عمل کرده‌اند، ادعای بیشترش را مشعر بر این که قدرتهای امپریالیستی در شورش دست داشته و از آن حمایت کرده‌اند نفی می‌کند.
۲. کار خواباندن شورش مجارستان در نهم نوامبر پایان پذیرفت و جنگ کانال سوئز در ۲۹ اکتبر آغاز شد.

اتحاد شوروی و پیش‌تر از آن امپراتوری روسیه همیشه خاور نزدیک را به چشم مستملکه انگلستان و فرانسه نگریسته بودند. ملک فاروق یک‌بار از استالین درخواست اسلحه کرد تا بتواند بریتانیای کبیر را وادارد به این‌که نیروهایش را از مصر خارج کند، اما استالین از انجام این درخواست سرباز زد. استالین در حضور من گفت که خاور نزدیک جزئی از قلمرو نفوذ بریتانیا است و بنابراین ما نباید در امور مصر مداخله کنیم. البته نه این‌که استالین نمی‌خواست وارد صحنه خاورمیانه شود - خیلی هم می‌خواست - اما از روی واقع‌بینی می‌دید که موازنه قدرت به سود ما نیست و بریتانیا و فرانسه مداخله ما را تحمل نخواهند کرد. طی سالهای بعد اوضاع عوض شد. اقتصاد ما، نیرومند شد و قدرت نیروهای مسلح ما و وزن و نفوذ ما در امور بین‌المللی به میزان بسیار زیادی افزایش یافت و در سال ۱۹۵۶ می‌توانستیم یا پیش بگذاریم و به‌پرزیدنت ناصر و اعراب کمک کنیم. نه این‌که می‌خواستیم که در مقام استعمارگر مصر و سایر کشورهای عرب جای انگلستان را بگیریم. انگیزه ما در این کار نفع شخصی و ملاحظات تجاری نبود. برعکس، ما فقط می‌خواستیم به این مردم کمک کنیم که قید وابستگی اسارت‌بار به اربابان مستعمره‌دار را بگسلند و به دور افکنند. رسالت ما در خاورمیانه رسالت شریفی است. ما اصول سیاست خارجی لینن را جزو لاینفک دیپلماسی خود کرده‌ایم و هم‌اکنون، کم‌کم، حاصل سرمایه‌گذاری خود را در آینده ملت‌های عرب برمی‌داریم.

اول‌بار که به طور جدی به جریان مصر توجه کردیم، برخوردمان احتیاط‌آمیز و خوشبینی‌مان آمیخته به خویشنداری بود. پس از انقلاب مصر، هنگامی که ناصر به قدرت رسید^۳ سیاست‌هایی که در پیش گرفته بود ما را متقاعد نکرد به این‌که در جهتی گام بر خواهد داشت که آنچه را که لازمه اصلاح ساختار سیاسی و اجتماعی کشور است انجام دهد. تا مدتی پس از کودتا و ظهور سرهنگ ناصر بر صحنه، در مقام رئیس مملکت، درست نمی‌دانستیم که این حکومت متشکل از افسران ارتش چه مسیری را، خواه در سیاست خارجی یا داخلی، در پیش خواهد گرفت. هیأت رهبری جدید مصر بیشتر از رده‌های بالای ارتش بودند، به عبارت دیگر از دامن بورژوازی برخاسته بودند نه طبقه کارگر. رویسرفته، این افراد مردمی بودند از طبقات صاحب امتیاز و مالدار، هرچند که رژیم جدید چیز یکدست و همگونی هم نبود.

ما بیشتر فکر می‌کردیم که کودتای ناصر یکی دیگر از همان کودتاهای نظامی است که معمولاً در آمریکای جنوبی می‌بینیم. انتظار نداشتیم چیز تازه‌ای از آن عاید شود. اما چاره‌ای نداشتیم جز این‌که بنشینیم و ببینیم چه پیش می‌آید.

از آنچه دیدیم خوشمان آمد: مصرها کم‌کم سیاستی را در پیش گرفتند که جنبه‌های مثبت قابل توجهی داشت. کم‌کم به طور جدی به انگلیسیها فشار آوردند که نیروهایشان را از مصر بیرون ببرند. انگلیسیها چاره‌ای نداشتند، و سرانجام

۳. وقایع قدری درهم ادغام شده‌اند. آغازگر جنبش ناسیونالیستی و جمهوریخواهی در مصر ژنرال نجیب بود که بعدها ناصر جای او را گرفت.

به درخواست مصر گردن نهادند.

حالا دیگر ما به ناصر احترام می‌گذاشتیم و در می‌یافتیم که دولتش یکی دیگر از دولتهای جدیدی نیست که قدرت را به دست می‌گیرند و سپس همان سیاستهای گذشته را ادامه می‌دهند. نه، حکومت جدید مصر مصالح ملی مردمش را وجهه نظر خود قرار داده بود. و بنابراین شایسته احترام و پشتیبانی ما بود. ما می‌خواستیم به ناصر کمک کنیم تا مبارزه خود را علیه استعمارگران دنبال کند. اما تعریف و تشخیص هدفهای سیاسی و اجتماعی حکومت جدید مصر همچنان دشوار بود. هنوز مبالغ زیادی از سرمایه‌های خارجی در کشور موجود بود و حکومت بانکهای خصوصی را به حال خود گذاشته بود. حکومت ناصر آشکارا حکومتی ملی بود، اما چنان به نظر می‌رسید که انگار می‌خواهد به سوی حکومتی بورژوازی بچرخد. با این همه، پشتیبانی از رهبری بورژوازی ناصر به سود ما بود، زیرا پایه‌های نفوذ استعمار انگلستان را در خاورمیانه سست می‌کرد - و این به سود اتحاد شوروی بود.^۴ مناسبات ناصر با رفیق تیتو حتی بهتر از مناسباتش با ما بود. وقتی تیتو به هند رفت با کشتی از طریق کانال سوئز رفت. مطبوعات یوگوسلاوی حکومت مصر را سخت می‌ستودند. ما در آن زمان هنوز مناسباتمان را با یوگوسلاوی بهبود بخشیده بودیم؛ اما اندکی بعد، هنگامی که با رفیق تیتو در مسائل بین‌المللی به تبادل نظر پرداختیم، تیتو از ناصر و سیاستهایش بسیار ستایش کرد.

برای ما جالب بود؛ اما خاطر نشان کردیم که از سخنان ناصر نمی‌توان به درستی دریافت که آیا در نظر دارد نظامی مترقی در مصر ایجاد کند یا نه؟ هنوز دست به ترکیب بورژوازی و بانکها نزده بود.

رفیق تیتو در پاسخ گفت که ناصر جوان است و هنوز تجربه سیاسی زیادی ندارد؛ مقاصد و نیات خوبی دارد، اما هنوز نقطه اتکاء و اهرم قدرتش را نیافته است. و گفت که اگر در حسن نیتش شک کنیم و او را آدم بی‌شیله‌پيله‌ای نپنداریم ممکن است بعدها نتوانیم نفوذ مساعدی، هم به نفع جنبش کمونیستی و هم به سود مردم مصر، بر او اعمال کنیم. در مصر منافع مردم با مصالح سوسیالیسم به هم آمیخته بود، چون به هر حال سوسیالیسم می‌تواند برای همه مردم جهان سودمند باشد. بنابراین تمایل ما به این که بر حکومت مصر تأثیر کنیم در حقیقت توطئه ملتی علیه ملت دیگر نبود بلکه نتیجه طبیعی اشتیاق ما به سهم کردن ملتی دیگر در تجارتمان بود.^۵

۴. خروشچف ظاهراً نمی‌تواند تصمیم بگیرد که آیا اتحاد شوروی مصر را به «سود علائق خود» و در مقام جزئی از مبارزه با امپریالیسم غرب باری کرد، یا به حکم انگیزه‌های شریف و انساندوستانه.

۵. در اینجا خروشچف موضعی را اتخاذ می‌کند که سابقاً «وظیفه مرد سفیدپوست» خوانده می‌شد. این گفته را با اظهاری که درباره نفوذ استالین در خاورمیانه کرد مقایسه کنید. (گویا وظیفه سفیدپوستان این بود که تمدن را برای مناطق غیرتمدن به ارمغان ببرند و مردم بی‌تمدن را با مواهب آن آشنا کنند. این اندیشه‌ای بود که کیپلینگ و سایر ستاینندگان و مدافعان امپریالیسم وعظ و تبلیغ می‌کردند. م)

چندی پس از کودتا، هنگامی که مصریها تصمیم گرفتند انگلیسیها را از کشور بیرون برانند، نمایندگان ناصر با درخواست کمک نظامی به ترد ما آمدند. گفتند که برای وارد آوردن فشار بر انگلیسیها احتیاج به تأسیس ارتشی از آن خود دارند. موافقت کردیم. سلاحهایی به آنها دادیم، از تفنگ و مسلسل گرفته تا توپخانه معمولی؛ اما تا آنجا که به یاد دارم در ابتدا هواپیما به آنها ندادیم. البته تانک و تجهیزات دریایی هم در اختیارشان گذاشتیم. ناصر به خصوص به قایقهای اژدرافکن نیاز داشت. خیال می‌کنم که این وسایل را به بهای تجارتي اما با قدری تخفیف به آنها دادیم. ناصر، که اکنون به تیتو خیلی نزدیک بود، پس از خرید اسلحه از ما کم کم دم از ساختن سوسیالیسم در مصر زد. اما طوری از سوسیالیسم حرف می‌زد که ما یقین نداشتیم که آنچه را که می‌گوید خود او درست می‌فهمد یا نه. بعید هم نبود که در دفاع از سوسیالیسم مقاصد دیگری در سر داشته باشد. در این زمانهای اخیر، لفظ سوسیالیسم خیلی باب شده است و خیلی گل‌گشاد از آن استفاده می‌شود. حتی هیتلر هم اغلب از سوسیالیسم دم می‌زد، و همین لفظ را در نام حزبش هم وارد کرد (ناسیونال سوسیالیست) و همه دنیا می‌داند که چه سوسیالیسمی را در مد نظر داشت. بنابراین ما نسبت به مردمی که لفظ سوسیالیسم را به کار می‌بردند، اما عمدتاً علاقمند به دریافت کمک نظامی از ما بودند، با احتیاط رفتار می‌کردیم.

گرامی‌ترین رؤیای مردم مصر مهار کردن رود عظیم نیل و استفاده از نیروی آن در اقتصاد کشور بود. از اعصار باستانی تاکنون مردم مصر از آب نیل برای آبیاری مزارع اطراف رود استفاده کرده بودند. نیل، گذشته از این که شریان کشاورزی کشور بود منبع دست نخورده نیروی برق آبی نیز بود. ناصر چون به قدرت رسید با جدیت به فکر ساختن سدی برای استفاده از آن در به کار انداختن توربینهای مولد برق افتاد. در این باره با ایالات متحد آمریکا وارد مذاکره شد و سرانجام با یکی از بانکهای آمریکایی - بانک به اصطلاح بین‌المللی - به توافق رسید و بانک وعده داد که اعتبار لازم به جهت احداث سد را در اختیار مصر بگذارد و مصریها دستخوش این توهم شدند که سرانجام رؤیایی که قرن‌ها گرامی‌اش داشته بودند انکار تحقق می‌پذیرد. اما این توهم دیری نپایید. مصر از قبول در پیش گرفتن مسیری که ایالات متحد آمریکا و انگلستان و فرانسه معین کرده بودند سر باز زد و در نتیجه امپریالیستها به‌خشم آمدند. ناگهان اعلام شد که اعتباری که وعده آن به مصر داده شده بود لغو شده است.

پرزیدنت ناصر به خشم آمد و کانال سوئز را ملی اعلام کرد. این عمل درجه حرارت سیاسی جهانی را به نحو خطرناکی بالا برد.

هنگامی که امپریالیستها بر مصر حمله بردند با مولوتف مشورت کردم، چون اگرچه مشارکت فعالی در دستگاه رهبری نداشت مدتها وزیر خارجه بود و آزموده‌ترین سیاستمدار ما بود. برای این که واکنشش را نسبت به فکری که داشتیم دریابیم به او تلفن کردم. گفتم: «ویاچسلاو میخائیلوویچ، من فکر می‌کنم باید به رئیس جمهور

آمریکا پیشنهاد کنیم که علیه متجاوزانی که به مصر حمله کرده‌اند مشترکاً وارد عمل شویم.»

مولوتف به حق و به جا خاطر نشان کرد: «آیزنهاور هرگز نخواهد پذیرفت که علیه انگلستان و فرانسه و اسرائیل با ما تشریک مساعی کند.»
«البته که نخواهد پذیرفت، اما با قرار دادنش در موقعیتی که از این عمل امتناع کند، دورنگی و ریای اظهاراتی را که کرده و طی آن حمله به مصر را محکوم کرده است افشا می‌کنیم. کاری می‌کنیم که دیگر گر نکرده پاره نکند. مردم خواهند دید که اگر واقعاً مخالف این تجاوز بود این پیشنهاد ما را برای حمایت مشترک از استقلال مصر می‌پذیرفت.»

به مولوتف گفتم که باید این مطلب را بی‌درنگ در هیأت رئیسه مطرح کنیم. اعضای هیأت رئیسه را برای جلسه‌ای فوری به کرمین فراخواندم. مسأله را مورد بحث قرار دادیم و پیش‌نویس پیشنهادی را تهیه کردیم که شیلف، وزیر خارجه، آن را برای پرزیدنت آیزنهاور فرستاد. در یادداشت ما تأکید می‌شد که باید زیر پرچم سازمان ملل متحد دست به اقدام مشترک زد. یادداشت‌هایی هم برای نخست‌وزیران بریتانیا و فرانسه و اسرائیل فرستادیم و از آنها خواستیم که بی‌درنگ حمله تجاوزکارانه خود را به مصر متوقف کنند.

اندکی پس از تسلیم پیام به آیزنهاور، آن را در مطبوعات منتشر کردیم؛ اطلاع یافتیم که وقتی پرزیدنت آیزنهاور پیام ما را دریافت داشته به روزنامه‌نگاران گفته: «باورکردنی نیست! یعنی روسها (در این پیشنهادشان) جدی هستند؟ فکرش را بکنید، که با آنها علیه بریتانیا و فرانسه و اسرائیل متحد بشویم! غیرقابل تصور است!» به این ترتیب یادداشت ما همان کاری را کرد که باید می‌کرد؛ و دروغ آمریکاییها را، که گویا مجاهدان راه صلح و عدالت و عدم تجاوزند، برملا کرد. شاید که در حرف «مجاهد» باشند، اما نه در عمل. نقاب را از چهره‌شان پس زده بودیم.^۱

در بهار سال ۱۹۵۶، آنگاه که ما در لندن بودیم، در ضمن گفت‌وگو با آقایان ایندن و لوید و مک‌میلان و باتلر و سایر دولتمردان انگلستان صریحاً به آنها گفته بودیم که موشک‌هایی با بردهای مختلف داریم. بعد، وقتی اسرائیل و بریتانیا و فرانسه به مصر حمله کردند، دولت اتحاد شوروی در پیامی به نخست‌وزیر بریتانیا اظهار داشت: وضع خود بریتانیا چگونه می‌بود هرگاه مورد حمله کشورهای نیرومندی واقع می‌شد که دارای انواع و اقسام سلاح‌های مخرب هستند؟ در پیام آمده بود: و چنین کشورهایی قادر بودند این کار را حتی بدون اعزام ناوگان یا نیروی هوایشان به سواحل انگلستان به انجام رسانند؛ می‌توانستند از وسایل دیگری، برای مثال از نیروهای موشکی، استفاده کنند. این اظهاریه دولت شوروی بدون شك بر آنها مؤثر افتاد. قبلاً وقتی گفته بودیم که اتحاد شوروی دارای موشک‌های نیرومندی است شاید پیش خودشان فکر

۱. ظاهراً خروشچف از این امر اطلاع ندارد که این فشار فوق‌العاده آمریکا بود که موجب قطع عملیات سوئز گردید، زیرا آمریکاییها با این عملیات هیچ موافقتی نداشتند.

کرده بودند که داریم توپ می‌زنیم. اما بعد دیدند که واقعاً هم از این موشکها داریم و همین بی‌تأثیر نبود.

حوالی همین هنگام بود که برای مشورت با تیتو درباره وقایع مجارستان به جزیره بریونی رفتم. تیتو به علت بیماری در این جزیره اقامت داشت: پزشکان، استفاده از آب دریا را تجویز کرده بودند. یادم هست از او پرسیدم: «فکر نمی‌کنید در این احوالی که در مصر جنگ است، بودن شما در اینجا کار خطرناکی باشد؟ هواپیمایی به آسانی می‌تواند بمبی روی جزیره بیندازد و چیزی از شما و ویلایتان باقی نگذارد. کسی نمی‌تواند ثابت کند که واقعه تصادفی پیش نبوده است. فراموش نکنید که انگلیسیها و فرانسویها از مناسباتتان با ناصر اطلاع دارند و هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

رانکوویچ (وزیر کشور یوگوسلاوی) گفت: «بله، من کراراً به رفیق تیتو می‌گویم که تا مدتی که این کشمکش خاور نزدیک بر دوام است به بلگراد برگردند، اما نمی‌پذیرند، می‌گویند که برای سلامتشان به آب دریا احتیاج دارند.» اما با اینکه خود معتقد نبود که خطری شخص او را تهدید می‌کند می‌دیدم که درباره اوضاع خاور نزدیک احساس بیم و وحشت می‌کند. نگران وضع یوگوسلاوی و سرنوشت مصر و ناصر بود.

در یادداشتی که برای سه کشور متجاوز فرستادیم، می‌گفتیم: «شما به مصر حمله کرده‌اید، با علم به این که او بسی ضعیفتر از شما است، که ارتشش چندان بزرگ نیست و سلاحهای چندان ندارد. اما هستند کشورهایی که بتوانند از مصر دفاع کنند.» و آشکارا بر این نکته اشاره می‌داشتیم که اتحاد شوروی چنین کشوری است و آماده است در صورت لزوم در جنگ مداخله کند. هشدار می‌دادیم که نمی‌توانیم بی‌طرف بمانیم، زیرا اگر مناقشه خاور نزدیک وسعت بگیرد منافع ملی ما به خطر خواهد افتاد. دولتهای انگلستان و فرانسه به خوبی می‌دانستند که اظهارات آیزنهاور در محکوم کردن تجاوز جز حرکتی برای حفظ ظاهر نیست. اما وقتی ما آن یادداشت شدیدالحن را دادیم دانستند که ما با افکار عمومی بازی نمی‌کنیم. هشدار ما را جدی گرفتند. شنیدم گیموله (نخست‌وزیر فرانسه) وقتی یادداشت ما را دریافت کرد با پیرامه به سوی تلفن دوید و با آیدن تماس گرفت. من نمی‌دانم که این داستان تا چه اندازه حقیقت داشت، اما این که گیموله شلوار به پا داشته یا نداشته تغییری در این حقیقت نمی‌دهد که بیست و چهار ساعت پس از تسلیم یادداشت ما تجاوز قطع شد. به یک بار هشدار بیشتر نیاز نبود — برخلاف چینیها که باید هزاربار تکرار کنند تا اگر تأثیری داشته باشد.^۷

خیال می‌کنم بتوانم علت عقب‌نشینی اسرائیل را از سرزمینهایی که به کمک فرانسه و انگلیس تصرف کرده بود، توضیح دهم. ما علاوه بر این که سازمان ملل متحد را بر آن داشتیم که تجاوز را محکوم کند در مطبوعات هم اعلام کردیم که داریم داوطلب

۷. اخطار شوروی زمانی منتشر شد که خطر گذشته بود، هرچند بیشتر مردم متوجه این نکته نشدند.

می‌گیریم تا در مقام خدمهٔ تانک و خلبان و متخصص تسویخانه و غیره به ارتش مصر بپیوندند. به عبارت دیگر، تصمیم گرفتیم کمک ملموس، به صورت افرادی که بتوانند سلاحهای پیچیده را به کار بیندازند، به مصر بدهیم. شرایطمان را در برابر اسرائیل گذاشتیم: یا نیروهایتان را پس می‌کشید و قطعنامهٔ سازمان ملل متحد را اجرا می‌کنید یا اگر نه با نیروهای مسلح مصر روبرو می‌شوید - و در آن صورت ممکن است با داوطلبان ما هم روبرو شوید.

مردم مصر و پرزیدنت ناصر از سیاست ما قدردانی کردند. حل این بحران برای ما پیروزی بزرگی بود. برای تمام نیروهای ترقیخواه جهان نیز پیروزی بزرگی بود. این پیروزی، حیثیت اتحاد شوروی را نه تنها در میان مردم مصر بلکه در میان ملت‌هایی نیز که به تازگی خود را از قید بردگی استعمار رها کرده بودند، یا هنوز برای کسب استقلال مبارزه می‌کردند، بسیار بالا برد.

پس از مداخله‌ای که در سال ۱۹۵۶ به سود مصر کردیم، ناصر مطالب ستایش آمیز اما درستی در مورد سیاست ما بیان داشت. به دفاع ما از مصر رشته‌ای بسته نبود. عمل ما مبتنی بر انساندوستی محض، نه ناشی از ملاحظات سود جویانه بود. ملاحظات سود جویانه ربطی به این جریان نداشت. در حقیقت ما به چیزی نیاز نداشتیم که احتمالاً بخواهیم از مصر بگیریم. ما تقریباً تمام آن چیزهایی را که مصریها تولید می‌کنند داریم، و چیزهای بسیار دیگری را تولید می‌کنیم که آنها ندارند. ما خودمان برنج و نفت داریم. ما کشوری به مراتب غنی‌تر از مصر هستیم و می‌توانیم بر منابع طبیعی خود متکی باشیم؛ و اگر به چیزی نیاز داشته باشیم همیشه سعی می‌کنیم آن را به قیمت عادلانه از کشورهای دیگر بخریم. ما برخلاف استعمارگران، نیازی نداریم به این که برای به دست آوردن آنچه می‌خواهیم متوسل به جنگ یا زردو بندهای سیاسی شویم.

حتی پس از رفع این تجاوز استعماری نیز، مصریها مشکلاتی داشتند. پیش از ژوئیهٔ ۱۹۵۶ کارکنانی که تأسیسات کانال سوئز را اداره می‌کردند و راهنمایانی که کشتیها را از کانال می‌گذرانند به طور عمده فرانسوی بودند. وقتی ناصر کانال را ملی کرد همهٔ این کارکنان را به فرانسه فرا خواندند و کسی نبود که کانال را اداره کند. غرب معتقد بود و امید داشت به این که مصر خود از پس ادارهٔ کانال برخواهد آمد و در گرفتاریهای سیاسی و مالی غرق خواهد شد و رژیم ناصر بی‌اعتبار خواهد شد. دولت مصر برای کمک به ما روی آورد؛ و ما بی‌درنگ راهنمایان و مهندسانی در اختیارش گذاشتیم. در نتیجه مصر توانست کار را تحویل بگیرد و کانال به‌زودی تحت نظر مصریان باز گشوده شد.

این اوضاع در مجموع، موجب اصطکاک شدیدی بین قدرتهای بزرگ در خاورمیانه گردید. این بحران نتیجهٔ دیگری از سیاست تشخیص‌آمیز و مبتنی بر اعمال فشار دالس بود. اما در تحلیل آخر، سیاست دالس نتیجهٔ عکس به بار آورد و ما و مصر را به هم نزدیک‌تر کرد. به بیان دیگر، دالس با نشان دادن به ناصر که دوستان و دشمنانش کیستند خدمتی به او کرد. ناصر این حقیقت را دریافت و در ۱۹۵۸ به دیدار از اتحاد شوروی

اظهار تمایل کرد. ما این موضوع را در هیأت رئیسه رهبری مورد گفت و گو قرار دادیم و گفتیم که آماده‌ایم هر وقت بیاید از او استقبال کنیم. درباره کلیه موضوعهایی که مصر ممکن بود خواستار بحث درباره‌شان باشد در هیأت رئیسه تبادل نظر کردیم. می‌خواستیم خاطر جمع باشیم که در این زمینه اتفاق نظر داریم. آنگاه به من مأموریت داده شد که با او بنشینیم و دو به دو مسائل را بررسی کنیم. این اولین آشنایی من با او بود.

ناصر پس از یکجند استراحت در یوگوسلاوی، به دیدن ما آمد. از لحظه‌ای که او را دیدم از او خوشم آمد. هنوز جوان بود؛ مردی بود خویشندار و هوشمند، لبخندی همیشه بر کنج لبش بازی می‌کرد. از شما چه پنهان از او بسیار خوشم آمد. محل ملاقاتمان در خارج از شهرک نوویه اوگاره‌وو^۹ بود. ناصر، سفیرش، غالب، را نیز به همراه داشت. غالب، مرد فرزانه و جالبی بود و بسیار مورد احترام ما بود. روسی را خوب صحبت می‌کرد و در گفت و گوها در مقام مترجم ناصر عمل می‌کرد.

ناگهان خبر رسید که در بغداد کودتایی شده است. طبعاً از این خبر استقبال کردیم، زیرا به معنای پایان عمر یکی از ارتجاعی‌ترین رژیمهای جهان بود - رژیمی که مدت‌ها بود عمر طبیعی آن به سر آمده بود. دیکتاتور عراق که یکی از عاملان کهنه‌کار و حيله‌باز امپریالیسم انگلیس بود، در جریان کودتا کشته شد.^۹ این کودتا را می‌شد به حق براندازی انقلابی نام کرد و پیدا بود که قاسم، رهبر جدید، نماینده نیروهای مترقی عراق است. ما اطلاعاتی درباره قاسم داشتیم. تماسهای پراکنده‌ای با کمونیستها داشته بود و حتی خود را کمونیست می‌خواند. از واکنش ناصر، به هنگامی که خبر کودتا به او رسید، پیدا بود که هیچ انتظار این واقعه را نداشته است. آشکارا بسیار هیجان زده بود و گفت که باید بی‌درنگ به خاورمیانه بازگردد. اندکی پیش از کودتای عراق، مصر و سوریه جمهوری متحده عربی را تشکیل داده بودند و ناصر امیدوار بود که حکومت جدید عراق با سیاستهای او همگامی کند. این آرزو کاملاً قابل فهم بود، اما چنانکه معلوم شد نه امیدهای او و نه اطلاعاتی که درباره قاسم به ما داده بودند هیچ يك متحقق نشد. قاسم از لحاظ سیاسی مردی بسیار بی‌ثبات از آب در آمد.

اما مثل این که از جریان حوادث پیش افتاده‌ام... باری، وقتی خبر کودتای عراق به ما رسید ناصر تصمیم گرفت به یوگوسلاوی باز گردد و از آنجا با خانواده‌اش با کشتی به اسکندریه برود.

لحظه‌ای چند در این باره فکر کردم، سپس نظرم را در این باره با او در میان نهادم. گفتم: «آقای رئیس جمهور، به نظر من درست نیست که با کشتی از مدیترانه به مصر بازگردید. کودتای عراق وضع بسیار سیال و متحولی در منطقه به وجود آورده است. ایالات متحد آمریکا و انگلستان و سایر کشورها نیروهایشان را به منطقه آورده‌اند و آماده عمل می‌شوند. تشنج بالا می‌گیرد. کشورهای غربی هم احساس موافقی نسبت به

8. Novoye Ogarevo

۹. اشاره به قتل نوری (سعید) پاشا است. روسها ظاهراً از اوضاع عراق بی‌خبر بودند و مثل دیگران اطلاع چندانی از قاسم نداشتند.

شما ندارند. غرق کردن کشتی شما برای آنها کار آسانی است و برای کسی امکان ندارد ثابت کند چه اتفاق افتاده است. کشتی شما کشتی تفریحی غیر مسلحی است، در واقع سکوی شناوری است که برای هر زیر دریایی یا هواپیمایی که در آن حوالی پرسه بزنند، هدف مناسبی است. من اکیداً به شما توصیه می‌کنم از باکو، از فراز ایران و عراق پرواز کنید و به سوریه بروید. به سوریه که رسیدید در بازگشت به قاهره اشکالی نخواهید داشت.

ناصر بر این پیشنهاد اندیشید و پذیرفت. در آن زمان مناسباتمان با ایران بد نبود، زیاد خوب هم نبود. بنابراین هرگز بدون درخواست اجازه مخصوص از قلمرو هوایی ایران استفاده نمی‌کردیم. گما مطمئن بودم که شاه ایران با این درخواست مخالفت نخواهد کرد، زیرا در جریان دیدارش از اتحاد شوروی احساس کرده بودیم که علاقه‌مند به بهبود مناسبات با ما است. طبعاً وقتی درخواست اجازه برای پرواز بر فراز ایران کردیم گفتیم که مسافر هواپیمای ما رئیس‌جمهور کشور متحده عربی خواهد بود. قصه‌ای به هم بافتیم و تقریباً بلافاصله اجازه را گرفتیم. چندی از رفتن ناصر نگذشته بود که خبر رسید به سلامت به سوریه رسیده است.

ریاست هیأت‌های مصری که از اتحاد شوروی دیدار می‌کردند، معمولاً با عامر، فرمانده کل قوای مصر، بود.^{۱۰} باید بگویم که این عامر سرنوشت غم‌انگیزی پیدا کرد. در نتیجه شکست فاجعه‌آمیزی که ارتش مصر متحمل شد خودکشی کرد. مسئولیت شکست را به گردن گرفت. شاید هم گناه این شکست هم‌اش به گردن او نبود. برای من قضاوت در این باره دشوار است. به هر حال، آن وقت‌هایی که با او سروکار داشتم او را مردی شریف و شایسته و مؤمن به آرمانهای ملی مردم مصر می‌دیدم.

پس از تماس‌های مقدماتی‌ای که با سفارت ما در مصر به عمل آمد، عامر با این پیشنهاد که سد آسوان را ما بسازیم به مسکو آمد. اول نپذیرفتیم.

آن وقت فکر می‌کردم که تیتو این فکر را در سر مصریها انداخته و از آنها خواسته است دوستانه به ما فشار بیاورند و ما را به ساختن سد وادارند. علت این که چنین می‌پنداشتم و هنوز هم بر این باورم این است که هرگاه با تیتو دیدار می‌کردم همیشه سخت از ناصر دفاع می‌کرد و با ستایش و تمجید او را به آسمان می‌رساند. همیشه می‌گفت که باید به مصر کمک کنیم، و کاملاً درست می‌گفت. گذشت زمان درستی گفته‌اش را به اثبات رسانده است. ما نیز سرانجام توصیه او را به کار بسته‌ایم. بدیهی است گاه اختلافاتی با هم داشته‌ایم: مطبوعات ما گاه مطالبی انتقادی درباره مصر نوشته‌اند، اما مصریها همیشه مطمئن بوده‌اند که در لحظات بحرانی در کنارشان خواهیم بود.

مصریها درباره سد آسوان جواب‌نهی سرشان نمی‌شد. عامر می‌دانست چگونه اصرار بورزد و در عین حال دل‌آزار هم نباشد. هر وقت به مسکو می‌آمد از من وقت ملاقات می‌خواست. همچنان سعی می‌کرد مرا قانع کند به این که درخواست مصر از ما برای ساختن

۱۰. معاون فرماندهی کل نیروهای مسلح مصر، پس از جنگ شش روزه (اوت ۱۹۶۷) بازداشت شد و در سپتامبر خودکشی کرد.

سد اسوان، مبتنی بر منافع مشترك است و برای ما و مصر هر دو سودمند خواهد بود و تأکید می‌کرد که این سد به مصر امکان خواهد داد به میزان يك سوم بر وسعت زمینهای قابل کشت بیفزاید و همین به معنای ثروتی بزرگ برای کشورش و هر کسی خواهد بود که در آینده آن سرمایه گذاری می‌کند.

به او گفتم که این مطلب را قبول دارم، اما امکان تأمین چنین سرمایه عظیمی را نداریم. پس از یکی از این ملاقاتها درخواست مصر را در هیأت رهبری مورد گفت‌وگو قرار دادیم و به اقتصاددانانمان در کمیسیون برنامه‌ریزی دولتی دستور دادیم پیشنهاد مصر را به‌دقت بررسی کنند. همین کار را کردند؛ و چندی بعد برآوردی از میزان استحصال اقتصادی، و نتایج سیاسی که از برای ما در بر می‌داشت تهیه کردند. ما علاقه‌مند بودیم بدانیم که آیا این معامله سودمند خواهد بود یا نه. طبعاً خوشحال بودیم از این که بتوانیم به دوستانمان کمک کنیم که اقتصادشان را رونق ببخشند، و مناسباتمان را با آنها تحکیم ببخشیم. اما البته این يك امر سیاسی است. باید مطمئن می‌شدیم که پولمان را دور نمی‌ریزیم، باید مطمئن می‌شدیم که مصریها می‌توانند با تحویل مرتب بهترین پنبه بلند الیاف و برنج و سایر فراورده‌هایشان، این پول را بازپرداخت کنند.

اما من نمی‌خواهم اینطور احساس شود که ما به‌انگیزه ملاحظات سودجویانه به آنها کمک کردیم. نه، ابدأ. ما بیشتر به جنبه سیاسی قضیه توجه داشتیم. می‌دانستیم که با ساختن سد اسوان اعتماد و حسن‌نیت مردم مصر را تحصیل خواهیم کرد، که از برای آن بهایی نبود؛ و می‌دانستیم که با این عمل نه تنها اعتماد مردم مصر بلکه اعتماد کلیه اعراب را تحصیل خواهیم کرد، و نه تنها اعتماد اعراب بلکه اعتماد تمام کشورهای توسعه نیافته را، به‌خصوص اعتماد کشورهای آفریقایی را. کمک ما به‌مصر، به مردم نیازمند سرتاسر جهان، مردمی که خود را از قید حکومت استعمار آزاد می‌کنند، نشان می‌داد که می‌توانند به کمک اتحاد شوروی امیدوار باشند. گذشته از این می‌دانستیم که تقویت کشورهای عرب به‌معنای تضعیف اردوگاه دشمنانمان خواهد بود. به این ترتیب موافقتنامه‌ای برای ساختن سد اسوان با مصریها امضا کردیم.

در ضمن مذاکرات، مصریها پیشنهاد کردند که ما نقش مقاطعه‌کار را در جریان اجرای طرح ایفا کنیم. ما در گذشته در رابطه با سایر کشورها از ایفای این نقش سرباز زده بودیم و اکنون نیز این درخواست را رد کردیم. نپذیرفتیم که نقش مقاطعه‌کار را برعهده بگیریم، زیرا این عمل به‌معنای این می‌بود که نیروی کار مصری اجیر کنیم و این امر در رابطه ما با مردم مصر منجر به ایجاد مناسبات کارگر - کارفرما می‌شد و موجب می‌شد که مردم مصر ما را به‌چشم استثمارگر بنگرند. برای اجتناب از برخورد با جماعات محطی، ما این اصل را جزو اصول سیاست خود قرار داده بودیم که در کشورهایی که بدانها وام می‌دهیم نقش مقاطعه‌کار را برعهده نگیریم. بنابراین به مصریها گفتیم:

«کلیه تجهیزات و نقشه‌ها و وسایل و تسهیلات نگهداری و نظارت فنی مورد نیاز را در اختیار شما می‌گذاریم، اما متخصصانمان برای تأیید در کلیه موارد به شما مراجعه خواهند کرد و نیروی کار مورد نیاز را شما فراهم خواهید کرد.»

امضای قرارداد سد آسوان نقطه عطف دیگری در مناسبات ما با مصر بود. این قرارداد تصویر روشنتری از نیات ما را در پیوند با همه کشورهای که خود را از یوغ اسارت استعمار می‌رهاندند، بر آنها نمود.

مهندسان و کارشناسان ما کار را با بررسی نقشه‌های سد که توسط مهندسان غربی تهیه و نسلیم شده بود آغاز کردند. کارشناسان ما معتقد بودند که می‌توانند شیوه پیشرفته‌تر و نوتر و سودمندتری را برای مهار کردن رود و استفاده از آب آن برای تولید نیرو بیابند. من خیال می‌کنم لاف و گراف نباشد اگر بگویم که وقتی پای ساختن کارخانه‌های برق آبی به میان می‌آید متخصصان ما از جمله آزموده‌ترین متخصصان جهانند - این ادعایی است که حقایق آن را تأیید می‌کنند.

چون مقدمات کار فراهم شد. رهبران مصر پیشنهاد کردند که هیأتی از اتحاد شوروی به آسوان برود و با عملیات مشترکی که در محل در جریان بود آشنا بشود. مصریها مخصوصاً می‌خواستند که من در رأس این هیأت به مصر بروم، و من البته علت این امر را می‌دانستم: می‌خواستند مناسبات دو کشور گرمی و رونق بیشتری بگیرد و فکر می‌کردند بهتر است مستقیماً به بالا مراجعه کنند و با شخص من صحبت کنند. من انکار نمی‌کنم که اشتیاق زیادی به مسافرت به مصر و دیدن این سرزمین افسانه‌ای و فرهنگ باستانی آن داشتم. دلم می‌خواست در تشریفات نصب سنگ شالوده تأسیسات در محل شرکت می‌داشتم، اما نتوانستم این دعوت را بپذیرم.

مدتی گذشت. کار ساختمان سد و سایر طرحهای عمرانی با سرعت ادامه یافت. ما برای مصر کارخانه ذوب آهن ساختیم، یا بهتر بود می‌گفتم هزینه مورد نیاز آن را ما تأمین کردیم؛ همچنین کارخانه‌های داروسازی و تعدادی کارخانه دیگر. ساختمان سد آسوان ما را به مردم و دولت مصر نزدیکتر کرد. متخصصان ما با مهندسان و کشاورزان مصری در کنار هم و بر ماشین‌آلات واحدی کار می‌کردند و مایه عظیمی از اعتماد مشترك و احترام متقابل از این همکاری نتیجه شد.

هنگامی که ساختمان سد آسوان به مرحله پایانی خود نزدیک شد - یعنی چون وقت این رسید که جلو رودخانه بسته شود و توربینها نصب گردند - مصریها به‌اصرار از من خواستند که در مراسم این لحظه باشکوهی که دعای مردم مصر سرانجام اجابت خواهد شد، حضور داشته باشم. ناصر از من خواست که رفتنم تنها برای شرکت در آئین تشریفات گشایش سد نباشد، بلکه یکچند بمانم و در آنجا استراحت کنم. می‌گفت که این موقعیت به ما امکان خواهد داد که در جوی فارغ از قید رسمیت با هم به‌گفت‌وگو بنشینیم و برای هر دوی ما بسیار سودمند خواهد بود. به‌عنوان مشوقی دیگر برای رفتنم، مصریها متذکر شدند که هنوز چند کمونیستی در زندان مانده‌اند و نخست‌وزیر وعده می‌داد که این زندانیان به‌افتخار ورود من از زندان آزاد خواهند شد.

پذیرفتم. در ماه مه ۱۹۶۴ اقدام به این سفر کردیم. وزیر خارجه، آندره گرومیکو، و معاون وزارت دفاع، گرچکو، همراه من بودند. گرچکو را به این جهت جزو هیأت منظور کردیم که می‌خواستیم مذاکرات با رفقای نظامی جمهوری متحده عربی را

او انجام دهد؛ و اما گرومیکو - با اطلاعات وسیعی که دربارهٔ امور خارجی داشت، وجودش ناگیر بود.

لحظه‌ای که به آسوان رسیدیم احساس کردیم که انکار داخل تنور شده‌ایم. قبلاً گفته بودند که گرمای مصر سوزان است و در آنجا هرچند سال یک بار بیش باران نمی‌بارد. این آب و هوا البته برای معالجهٔ بعضی بیماریها سودمند است، اما برای ما هیچ قابل تحمل نبود. از آفتاب سوزان گریزی نبود. خوشبختانه اقامتگاه ما مجهز به دستگاه تهویه بود، اما گرفتن دوش آب سرد به هیچ وجه مقدور نبود: آب «سرد» به این معنا سرد بود که با وسایل مصنوعی گرم نشده بود.

استقبالی متناسب با شئون ما و مناسبات دوستانه‌ای که با مصر داشتیم از ما به عمل آمد. وقتی لحظهٔ بستن آب رودخانه فرا رسید پرزیدنت ناصر در جریان مراسم رو به من کرد و گفت: «این سد ما است، اما در حقیقت شما آن را ساختید، هزینهٔ آن را شما تأمین کردید، طرح آن را کارشناسان شما ریختند و بدون کمک شما ما قادر به آغاز کار نمی‌بودیم. بنابراین از شما تقاضا می‌کنم لطف بفرمائید و در چرخاندن دستهٔ اهرمی که آب رودخانه را از مسیر باستانی آن منحرف خواهد کرد مرا یاری بفرمائید.» باری، بی‌گمان این افتخاری بزرگ بود و نپذیرفتنش امری نامعقول می‌بود. بنابراین از او تشکر کردم و با کمال میل پذیرفتم. پرزیدنت ناصر و من به اشتراک دسته را چرخانیدیم. انفجاری هوا را لرزاند و آب رودخانه شتابان در مسیر جدید روان شد. جماعات عظیمی از مردم در مراسم حضور داشتند. زیانم قاصر از توصیف این لحظه‌ای است که هنگامی که جریان نیرومند آب، توربینهایی را به گردش درآورد که شیوهٔ زندگی تازه‌ای را برای مصریان به ارمغان می‌آوردند، احساس این پیروزی چگونه چهره‌ها را برافروخت و برق شادی در چشمها دوآند. بعدها شنیدم که دو تن در تونلها گرفتار آمده بودند و آب آنها را برده بود. این واقعه بی‌گمان ناشی از سهلانگاری بود.

بعد از ظهر همان روز در باشگاه متخصصان خودمان میهمانی‌ای به افتخارم داده شد. رفقا از من دعوت کرده بودند بروم و سخنانی برایشان ایراد کنم. با کمال میل پذیرفتم؛ روحیه‌شان بالا بود و من خبر خوش کارهایی را که در وطن انجام می‌شد بدیشان ابلاغ کردم.

غروب همان روز، طبق برنامهٔ میتینگ بزرگی برگزار شد. پرزیدنت ناصر می‌خواست نطقی ایراد کند، از ما هم دعوت شده بود. میتینگ به این جهت در غروب برگزار می‌شد که روز هنگام امکان نداشت مردم بتوانند در بیرون بنشینند و به نطقهایی که می‌شد گوش فرا دهند.

گمان می‌کنم اولین بار بود که ناصر در آن میتینگ گفت که مصر در نظر دارد دست به ساختمان سوسیالیسم بزند. گفت که مردم مصر می‌خواهند جامعه‌شان را براساس «سوسیالیسم علمی» بنا کنند - که ما آن را به معنای مارکسیسم گرفتیم. به علل و جهات عدیده از مارکس و لنین نام نبرد. نخست این که هنوز در ذهن خود در سازش

با مارکسیسم با دشواریهای روبرو بود. دوم این که باید برخورد بعضی از دشمنانش را در نظر می‌گرفت. اما از همه مهمتر، بعضی از متحدانش هنوز درست نمی‌دانستند که مارکسیسم چه چیز می‌تواند به آنها عرضه دارد. بنابراین انتخاب لفظ «سوسیالیسم علمی» به رعایت این مسائل و مصالحه‌ای با این عناصر بود، اما با این همه این گامی بزرگ به پیش بود. خلاصه، از شنیدن سخنانش خوشحال شدم.

من هم نطق کوتاهی ایراد کردم، که حسن استقبال شد. سخنران بعدی بن‌بلا بود. وی یکی از جالبترین کسانی بود که در مصر دیدم. به نظرم مرد با فرهنگ و تربیت شده و درس خوانده‌ای رسید که می‌فهمید ساختمان سوسیالیسم در بردارنده چه چیزهایی است. سخنان بسیار خوبی ایراد کرد.

سیس عارف (رئیس جمهور عراق) سخنانی بیان داشت. سخنانش پر از اعراب فلان و اعراب بهمان و منافع اعراب و از این قبیل چیزها بود. هنگامی که عارف سخن می‌گفت بن‌بلا به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. می‌دانست که در عدم موافقتش با این سخنان سهیم هستم. پس از این که عارف سخنانش را به پایان برد، بن‌بلا به سویم آمد و کوشید قانعم کند به این که به سخنان عارف پاسخ بدهم. گفتم که من یک‌بار صحبت کرده‌ام و نطق دیگری آماده نکرده‌ام. به‌علاوه، به عنوان مهمان درست نیست که جلسه را به جلسه بحث و مشاجره تبدیل کنم و اگر بحثی راه بیندازم برای ناصر ناخوشایند خواهد بود. اما در همین هنگام ناصر شخصاً مداخله کرد و گفت: «نه، خواهش می‌کنم بفرمائید و جواب عارف را بدهید. بحثی به راه نخواهد افتاد. لازم نیست از او نام ببرید. بفرمائید، و نظرتان را درباره موضوع بیان بفرمائید. برای عارف و همه ما مفید خواهد بود.»

پنیرفتم، و رشته سخن را به دست گرفتم.

به نظر می‌رسید عارف می‌خواست بگوید که تمام اعراب منافع و مصالح واحدی دارند، که اعراب به طبقاتی تقسیم نشده‌اند و رهبران عرب تعهدی نسبت به کل اعراب ندارند. باری، همین بحث را چند سال پیش با خود ناصر هم داشتم، اما ناصر دیگر این مرحله را پشت‌سر گذاشته بود. ظاهراً عارف هنوز باید بر این سوءتفاهم بسیار رایجی که درباره ماهیت جامعه عرب داشت غلبه می‌کرد. گفتم که مسلماً اشتباه است اگر مردم عرب را به صورت یک چیز واحد، با هویتی واحد، بنگریم. و افزودم که جامعه عرب هم مثل هر جامعه دیگری ساختار اجتماعی پیچیده‌ای دارد. جهان عرب یک چیز یکدست و یکپارچه نیست. هستند اعرابی که برده‌اند و باز هستند اعرابی که سرمایه‌دارند؛ کشاورز عرب داریم و زمیندار عرب؛ کارگر عرب داریم و بورژوازی عرب؛ و اضافه کردم که احساس می‌کنم بجا خواهد بود اگر از یک رهبر عربی بپرسیم وقتی از «ملت عرب» و «منافع اعراب» سخن می‌دارد دقیقاً به چه کسانی نظر دارد و از چه کسانی دفاع می‌کند یک کشاورز عرب می‌خواهد روی زمین خودش کار بکند، حال آنکه زمیندار عرب نمی‌خواهد زمینش را از دست بدهد؛ او می‌خواهد از کشاورز عرب بهره‌کشی کند. کارگران عرب می‌خواهند ساعات کارشان کمتر و

مزدشان بیشتر باشد، حال آنکه کارفرمایان و سرمایه‌داران می‌خواهند از آنها کار بیشتر بکشند و مزد کمتر به آنها بدهند. و پرسیدم: «بنابراین، این اعرابی که شما از آنها دفاع می‌کنید کیستند؟ از کارگران عرب دفاع می‌کنید یا از سرمایه‌داران عرب؟» برای همه کاملاً روشن بود که روی سخنم با عارف است، اما ظاهراً کسی را پروای آن نبود. وقتی سخنم را به پایان بردم از آنچه گفته بودم ناراضی نبودم. احساس کردم که بنر ادراك صحیح از ساختار جامعه را افشانده‌ام.

با این همه علل و جهات تأکید عارف را بر «سوسیالیسم عرب» درمی‌یافتم: سالیانی دراز بود که مردم عرب در زیر یوغ استعمارگران انگلیسی رنج برده بودند و از آن پس نیز خود را درگیر مبارزه با اسرائیل یافته بودند، که سرزمینهایشان را اشغال کرده بود. از نظر آنها «سوسیالیسم عرب» به معنای وحدت اعراب علیه دشمن مشترك خارجی بود. می‌دانستم که هواداری عارف از «سوسیالیسم عرب» به عوض «سوسیالیسم علمی» به معنای مخالفت با ناصر نبود. در نظر عارف، ناصر بتی بود. بارقه آگاهی طبقاتی هنوز در ذهنش جستن نکرده بود و هنوز با مسأله مبارزه طبقاتی درگیر نشده بود.

بن‌بلا و ناصر هر دو از سخنانم راضی بودند. خوشحالی بن‌بلا ظاهراً از این جهت بود که او بود که اول بار مرا به ایراد این سخنان ترغیب کرده بود. بعدها به ترم آمد و گفت: «رفیق خروشچف» - حالا می‌دیدم مرا رفیق خطاب می‌کند - «رفیق خروشچف، من مطمئنم که توجه دارید که هرچند در انتقادی که از موضع عارف می‌کنید کاملاً حق با شما است، ولی باز ما باید با او راه بیابیم. از این بیشتر، ما تا به آخر از او حمایت خواهیم کرد. عارف تمام راه را با ما خواهد آمد و هرگز هم منحرف نخواهد شد. در حال حاضر از وحدت اعراب، به صورتی که خودش آن را می‌فهمد جانبداری می‌کند، ولی آن روز هم خواهد رسید که حرفهای شما را بفهمد.» بعدها کسانی از ما که زبان عربی را می‌فهمیدند، به من اطلاع دادند که سخنانم در میان شنوندگان عرب فوق‌العاده حسن استقبال شده است. یکی از متخصصان ما می‌گفت که راننده عربش به او گفته که سخنانم چشم او را باز کرده و مفهوم تازه‌ای از وحدت اعراب را بر او نموده است. این راننده به متخصص ما گفت: «من قبلاً هرگز این موضوع را درك نمی‌کردم؛ ولی خوب، البته معلوم است، ما اعراب در میان خود منافع مختلفی داریم.» البته این جریان برای ما يك چیز ساده و ابتدایی است، اما برای اعراب چیز تازه‌ای است. قبلاً کسی آن را به آنها نگفته بود. این ناآگاهی بعضاً به این جهت بود که حزب کمونیست در جهان عرب ناچار از فعالیت زیرزمینی بود، و در نتیجه پیامش هرگز به مردم عادی نمی‌رسید.

در مصر به ما بسیار خوش گذشت. از دلتای نیل دیدار کردیم، با قطار کرانه کانال سوئز را گشتیم و دو سه‌روزی را در کشتی بر دریای سرخ گذرانیدیم. بعضی از رفقا شنایی کردند، اما من از این کار گذشتم، در عوض قدری ماهیگیری کردم. ماهیگیری بسیار عالی بود. چشم‌انداز کرانه‌های دریای سرخ، کناره‌های دریای خزر را به یادمان

می‌آورد. در این سفر با کشتی، گفت‌وگوهای غیررسمی و مفید بسیاری داشتیم. ضمناً، در اینجا نفس کشیدن آسانتر از صحرای اطراف آسوان بود.

از لوکسور، پایتخت باستانی مصر، با بناهای تاریخی‌ای که ما مانع از آن شده بودیم به زیر آب بروند، دیدار کردیم.^{۱۱}

از کارخانه‌هایی هم که با کمک و همکاری ما ساخته شده بودند، دیدار کردیم؛ بعضی از آنها راه افتاده بودند. یادم هست کارخانه‌ای داروسازی را نشانم دادند که هزینه ساختن آن را ما تأمین کرده بودیم. در روزگار گذشته مصریها، که مردمی تهیدستند، مجبور بودند مبالغ گرافی را صرف خرید دارو از انگلستان کنند و اکنون می‌توانستند داروهای خود را خود با بهایی بسیار نازل تولید کنند.

آن اندازه از جغرافیا اطلاع داشتم که بدانم سرزمینهای دو طرف نیل بیابان‌اند، اما با این همه وقتی برفراز این منطقه پرواز کردم سخت در شگفت شدم. از هوا آن حاشیه سبزی را که زندگی بود و با آن گستره بیابان، که مرگ بود، ملاقات می‌کرد می‌دیدم. من البته با کسانی که استعداد توصیفهای شاعرانه دارند داعیه همسری ندارم، اما با این همه مایلیم تأثراتم را از مصر بیان کنم. مصر به رغم آن آب و هوایی که آموخته شدن با آن بسیار دشوار است و آن گرمای بیحال‌کننده و نفس‌گیرش، کشور غنی و زیبایی است. در ایام کودکی که در مدرسه کلیسا کتاب مقدس می‌خواندم، کشیش اغلب عکسهایی به ما نشان می‌داد و قصه‌هایی از بهشت برای ما می‌گفت. دره نیل مرا به یاد آن چیزی می‌انداخت که در کودکی، در ذهن خود، بهشتش می‌پنداشتم - سرزمینی غنی از حیث تمام زیباییهای افسانه‌ای طبیعت، با سبزه‌های شاداب و پرندگان شگفت. یکی از چیزهای جالبی که در میزبانانمان می‌دیدم این بود که از نوشیدن نوشابه‌های الکلی پرهیز می‌کردند. البته قبلاً هم می‌دانستم که مسلمانان به حکم مذهبشان از نوشیدن نوشابه‌های الکلی منع شده‌اند، اما البته همه مسلمان به این حکم پیامبرشان عمل نمی‌کنند. به هر حال، در مهمانیهایی که داده می‌شد می‌دیدم که میزبانانم جز آب میوه چیز دیگری به مهمانان نمی‌دهند. این افشردها بسیار گوارا بودند و خستگی را خوب فرو می‌نشانند. از عصاره میوه‌های مختلف تهیه می‌شدند. تجربه من این است که آب میوه مصری بهتر از هر چیز دیگری اثرات گرمای خفقان‌آور را زایل می‌کند و من در اینجا مایلم ستایشم را از خورد پیامبری که به مسلمان امر کرد از نوشیدن نوشابه‌های الکلی پرهیز کنند، بیان دارم.

حیثیت و نفوذ عظیم ناصر در مقام يك رهبر، در میان مردم مصر، برایم چیز جالبی بود. به هر جا که می‌رفتیم مردم با شور و شوق با فریادهای «ناصر! ناصر! ناصر!» از او استقبال می‌کردند. اما قدری هم نگران سلامتش بودم. در یکی از گشتهایی که باهم داشتیم - خیال می‌کنم در خارج از شهر اسکندریه بود - ناگهان حالش به هم خورد. اتومبیل را نگه داشت. چشمانش سیاهی رفت و بر صندلی عقب خوابید. معذرت

۱۱. عملیات جلوگیری از به زیر آب رفتن بناهای باستانی Luxor کوششی بین‌المللی در مقیاسی عظیم بود.

خواست، او را به اسکندریه بازگردانند. اما اصرار داشت که ما به گردش خود ادامه دهیم. عامر تقریباً همیشه با ما بود. او و ناصر دوستانی بسیار صمیم بودند. در همسایگی هم زندگی می‌کردند. خانواده‌هاشان چون خانواده‌ای واحد باهم می‌زیستند و بچه‌هاشان همبازی بودند... خوشحال بودم که می‌دیدم چنین دوستان خوبی، که هر دو مردمی فرزانه و با حسن تشخیص‌اند، اینطور دست به دست هم داده‌اند تا مصر را از آن وضع و حالت ابتدایی برکشند و آن را به جامعه‌ای پیشرفته با اقتصادی شکوفنده بدل کنند. وقتی ناصر و عامر مرا به روستا بردند، دیدم که کشاورزان منتهای سعیشان را می‌کنند تا از قطعه زمینی که در اختیار دارند بیشترین بهره‌برداری را بکنند و دولت می‌کوشد شرایط انسانی‌تری را برای مردم روستا فراهم کند. اما برداشت کلی‌ام از جریان این بود که اصلاحات کشاورزی در دست اجرا، برپایه اصول پیشرفته یک سازمان انقلابی استوار نبود. طبعاً در این باره چیزی نگفتم. در مقام مهمان باید نگاه می‌کردم و گوش می‌دادم و نظر ناخواسته ابراز نمی‌کردم. با این همه، بی‌اختیار همه این زحمتی را که مصریان بر خود هموار می‌کردند با موفقیت‌های قابل ملاحظه‌ای که ما در کارهای کشاورزی خود در جمهوری‌هایی چون ازبکستان و ترکمنستان و تاجیکستان به دست آورده بودیم در برابر هم می‌گذاشتم و مقایسه می‌کردم. در مقام یک حرفه‌ای کارآزموده در مسأله آباد کردن زمینهای بکر، احساس تمایلی شدید می‌کردم به این که نظرم را در این باره با ناصر در میان بگذارم.

چند روز بعد ناصر و من، دونفری، در ویلایش در اسکندریه باهم شام می‌خوردیم. موضوع را با احتیاط بسیار عنوان کردم. یادم نیست که به او رفیق ناصر خطاب کردم یا آقای رئیس جمهور، اما فشرده چیزهایی را که به او گفتم به یاد دارم. گفتم: «مطلبی دارم که می‌خواهم با شما در میان بگذارم، هرچند تردید دارم درباره مسائلی که به خود شما مربوطند اظهار نظر کنم.»

«خواهش می‌کنم بفرمائید. نظرتان را بفرمائید.»

«به زمینهای بکری می‌اندیشیدم که می‌خواهید با استفاده از آب سد آباد کنید.»
«خوب، چه فکر می‌کردید؟ می‌خواهیم با تقسیم و توزیع آنها بین مردم آبادشان

کنیم. همین حالا هم برای دهقانانمان با کمبود زمین روبرو هستیم.»

این گفته برای من تازگی نداشت. تصمیم گرفتم با تفصیل بیشتری در این باره صحبت کنم. گفتم: «البته، اجرای طرح بزرگی را بر عهده گرفته‌اید و می‌دانم که منافع سرشاری را عاید خواهد کرد. اما لطفاً به من اجازه بدهید چند نکته را در این باره خاطر نشان کنم. قبلاً از شما تقاضا می‌کنم نرنجید. می‌دانم درست نیست که در مقام مهمان از محبتان به این ترتیب سوءاستفاده کنم. اینها چیزهایی است که به فکر من رسیده‌اند، بنابراین برای شما چیزهای الزام‌آوری نیستند. شما فقط می‌توانید مطالبم را بشنوید، بعد دیگر مربوط به خود شما است که بپذیرید یا نپذیرید.»

«لطفاً بفرمائید، گوش می‌کنم.»

«اگر من جای شما بودم این زمینها را تقسیم نمی‌کردم و آنها را بین کشاورزان

مختلف توزیع نمی‌کردم. به عوض آن، مزارع دولتی ایجاد می‌کردم — آنچه ما «مؤسسات کشاورزی دولتی» شان می‌خوانیم. ما تجربه زیادی در این شیوه کار در جمهوریهای آسیای مرکزی داریم که آب و هوایشان بسیار به آب و هوای کشور شما شبیه است. ما در آنجا طرح عظیمی را در زمینه آباد کردن زمینهای بکر در دست اجرا داریم. تصمیم گرفته‌ایم مزارع اشتراکی دایر نکنیم، بلکه به عوض آن جماعات «شبه شهری»، با آنچه مورد نیاز زندگی کشاورزان است ایجاد کنیم — از مدرسه گرفته تا سلمانی. طبعاً این جریان مستلزم سرمایه‌گذاری عظیمی است، اما تجربه به ما نشان داده است که سه چهارم برداشت خوب، سرمایه‌گذاری در مزرعه دولتی را جبران می‌کند. من به شما قول می‌دهم که سیستم مزارع دولتی کلی پول عاید شما کند.

«میدوارم از این مطلب دیگری که عنوان می‌کنم رنجش حاصل نکنید. در دوران پیش از انقلاب که به مدرسه می‌رفتم عکسهایی از سیستم آبیاری می‌دیدم که از زمان رامسس اول در مصر معمول بود. از آنچه دیده‌ام باید بگویم که مصر امروز نیز در عهد حکومت ناصر اول باز همین شیوه را به کار می‌برد، در حالی که هزاران سال از آن روزگار گذشته است. چرا؟ علت این است که کشاورزی که بر قطعه زمینی ناچیز کار می‌کند طبعاً استطاعت این را ندارد که تلمبه‌ای بر چاهش نصب کند؛ و به طریق اولی استطاعت خرید یک ماشین بنرافشانی یا عدلبندی پنبه را نیز ندارد. وانگهی ماشین‌آلات سنگین از این دست، جایی برای جولان در یک قطعه زمین کوچک ندارند.

«من این مطلب را می‌فهمم که اگر زمینها را تقسیم کنید کشاورزان با کمال میل خواهند پذیرفت و شما را به خاطر متری بودن و بخشندگیتان خواهند پرستید. اما با این همه شما نخواهید توانست تکنولوژی را به عنوان جزئی از اصلاحات کشاورزیتان وارد عمل بکنید، زیرا در یک قطعه زمین کوچک استفاده از ماشین‌آلات جدید کشاورزی، نه عملی است نه هم ضرورت دارد. قبول بفرمائید اگر زمین را به صورت قطعات کوچک بین کشاورزان تقسیم کنید کشاورز مصری همچنان به همان صورتی که قرنها بوده برده و وابسته زمینش خواهد ماند.»

ناصر با دقت به سخنانم گوش فرا داد، سپس گفت: «متأسفانه آنچه شما می‌گوئید صاف و ساده برای ما امکانپذیر نیست. ما متخصصان و ناظران موردنیاز مزارع دولتی را در اختیار نداریم. بعد، مسأله فساد است. نخواهیم توانست نظارت‌های مؤثری را بر جریان اعمال کنیم و مانع از اختلاس و ایجاد بازار سیاه شویم، و بالتسلیحه مزارع دولتییمان ضرر خواهند داد.»

گفتم: «خوب، تصمیم در این باره دیگر با خود شما است. من نظرم را به شما گفتم. شما مردمتان را بهتر از من می‌شناسید و با مشکلات و امکانات کشاورزیتان بیش از من آشنا هستید. اما مسأله کنترل فساد — باید به شما بگویم که ما با مقداری از دلدزدیها ساخته‌ایم، اما به هر حال توانسته‌ایم آن را تحت کنترل دریاوریم. و اما مسأله متخصص — شما می‌توانید این افراد را از میان افسران ارتش انتخاب کنید،

و به اتحاد شوروی بفرستید. ما آنها را به مدت يك سال در مزارع دولتی به کار می‌گماریم، تا در این ضمن که ما ساختمان سد را تمام می‌کنیم آنها هم شیوه کار را بیاموزند. به این ترتیب، شما می‌توانید همین که ساختمان سد پایان پذیرفت، بی‌اتلاف وقت، کار آباد کردن زمینهای بکر را دنبال کنید.»

ضمن صحبت از آبیاری، وضع مزرعه‌ای را که به پیشنهاد دوگل در نزدیکی مرز اسپانیا و فرانسه دیده بودم برایش تعریف کردم. از بهره‌وری این مزرعه مبهوت مانده بودم. از کار شبکه آبیاریش شوقزده بودم، برای جلوگیری از نشت، آب را در جویهای بتونی انداخته بودند. برای کنترل سطح آب، شیپها و دامنه‌ها را به دقت زاویه‌بندی کرده بودند و تمام شبکه با ماشین کار می‌کرد. تأثیر عجیبی در من کرد. بعدها تعدادی از مهندسانمان را برای مطالعه در این سیستم به فرانسه فرستادیم. به ناصر گفتم که فکر می‌کنم استفاده از این شیوه برای مصر بسیار خوب و آسان باشد. می‌دیدم که به دقت به سخنانم گوش می‌دهد، و کم‌کم سؤالاتی هم می‌کند.

چند روز بعد از کاخ محل اقامت به ویلای ناصر می‌رفتیم. به سوی من برگشت و لبخندزنان گفت: «می‌دانید، رفیق خروشچف، به گفت‌وگویی که چند روز پیش باهم داشتیم فکر می‌کردم. برای عامر تعریف کردم. پیشنهاد بسیار جالبی کردید و من می‌بینم که به سود ما است که از این وعده‌ای که دادید استفاده کنیم. شاید به سود شما هم باشد.»

گفتم: «اگر فکر می‌کنید که پیشنهادی که کردم ممکن است مسیر پیشرفته‌ای باشد که دنبال کنید، در این صورت می‌بینم که سفرم بی‌فایده نبوده است.» گفتم که برای تکمیل انقلاب، دستگاه رهبری مصر باید همه کشاورزانی را که می‌خواهند قطعه زمینهای کوچکشان را با ابزار اولیه کشت کنند در واحدهای اداری بزرگ متشکل کند - به عبارت دیگر آنها را «مجتمع» کند. گفتم که می‌دانم که این کار دشوار است، و ما در اتحاد شوروی در «اجتماعی کردن کشاورزی» با دشواریها و گرفتاریهای زیادی روبرو بودیم - هرچند لفظ گرفتاری چنان که باید افاده مطلب نمی‌کند. اما همین که مصر توانست زمین را زیر نظارت دولت دریاورد می‌تواند کشاورزان را در تعاونیها سازمان دهد و مزارع دولتی ایجاد کند. از این پس این مزارع بی‌دشواری و به شیوه‌ای سودآور کار خود را دنبال خواهند کرد. بعدها از طریق مطبوعات اطلاع یافتیم که ناصر دنبال این فکر را گرفت: هیأتی از مصر برای مطالعه در اداره مزارع دولتی به اتحاد شوروی آمد. خوشحال شدم که می‌دیدم اگرچه بازنشسته شده‌ام به توصیه‌ای که کرده بودم عمل کرده‌اند و این خود نشان می‌داد که علاقه‌ای که ناصر به پیشنهادم ابراز کرد صرفاً از باب احترام به وضع و موقعی نبوده که آن وقت داشتم بلکه با توجه به محتوای توصیه‌ای بوده که به او کرده بودم.

خلاصه، به نظر من سیاستی که نسبت به مصر در پیش گرفتیم سیاستی کاملاً درست بود، و این سیاست مدت‌ها است که زحمات ما را به کمال جبران کرده است. من هنوز بر این باورم که به‌رغم غرولند آن چند بوگندوی کوتاه فکری که آن بوی گند را به راه

انداختند و کوشیدند که آبهای مناسباتمان را با مصر مسموم کنند، ارزیابیهایی که از اوضاع کرده بودم درست بود.^{۱۲}

امروزه مصر با وضع دشواری روبرو است. آخرین گفت‌وگویی را که در ۱۹۶۴ در جریان دیدارم از مصر، با پرزیدنت ناصر داشتم به یاد دارم. گفت که با وضع دشواری در جهان عرب و کشور خود روبرو است، و افزود زخمهایی که با ایجاد کشور اسرائیل بر پیکر اعراب وارد آمده هرگز التیام‌پذیر نیست. زیرا اعراب از سرزمینهای خود رانده شده‌اند، و این اعراب هم‌اکنون هم از لحاظ اقتصادی و هم از لحاظ سیاسی با وضع دشواری روبرو هستند. من خود، پیش از بازنشستگی، هرچندگاه سخنانی علیه سیاست تجاوزکارانه اسرائیل ایراد کرده بودم. بی‌گمان با موضع ناصر موافق بودم.

در این تردیدی ندارم که اسرائیل جنگ را علیه مصر آغاز کرد (۱۹۶۷) و خیال می‌کنم، این يك حيله تبلیغاتی بیش نباشد که اسرائیل می‌گوید آماده است از طریق مذاکره مستقیم با مصر مناقشه را حل و فصل کند. در حقیقت از آن جنگ به این طرف اسرائیل موضع پرخاشجویانه‌تری را اتخاذ کرده و مترصد فرصتی است که با توسل به نیروی نظامی نیروهای مسلح مصر را از بین ببرد و مصر را به امضای پیمانی با شرایطی که اسرائیل خود معین می‌کند مجبور سازد.

اما یکی دو چیز هست که پیش از حمله اسرائیل به مصر اتفاق افتاد و من از آنها سر در نمی‌آورم: برای من هیچ روشن نیست که چرا مصر از اوتانت خواست که نیروهای سازمان ملل متحد را از مرز بین مصر و اسرائیل بیرون ببرد. این نیروها عاملی بازدارنده بودند و به خنثی کردن خطر برخورد مرزی کمک می‌کردند. یادم هست که ما هم به منظور جلوگیری از درگرفتن جنگ بین دو کشور مصر و اسرائیل، بر له اعزام نیروهای حافظ صلح به خاور نزدیک رأی دادیم. برای من هیچ مفهوم نیست که چرا مصر درخواست کرد که این نیروها را بیرون ببرند.

و باز نمی‌دانم که مصر وقتی کانال سوئز را — که راه آبی عمده مورد استفاده اسرائیل از دریای مدیترانه به دریای سرخ است — بست چه منظوری در سر داشت.

اسرائیل از این اقدامات مصر بهره‌برداری کرد. تجاوزکاران اسرائیلی سرزمینهای مصر را تصرف کردند و اسرائیل تا به امروز هم از این سرزمینها به سود خود بهره‌برداری می‌کند و به این ترتیب بر مصر بیشتر فشار می‌آورد.

يك چیز دیگر: اگر مصر آماده جنگ با اسرائیل بود پس اسرائیل چگونه توانست ظرف شش روز ارتشش را درهم بشکند؟

این چیزها همه اسباب حیرتم شده‌اند و من پاسخ آنها را نمی‌دانم؛ زیرا هنگامی که این وقایع روی داد من چندی بود بازنشسته شده بودم. آنچه می‌دانم این است که در آن

۱۲. این ابراز خشم ناگهانی ظاهراً باید معطوف به جدالی در دون کرملین باشد که چیزی از آن دانسته نیست.

دورانی که ما فعالانه در امور خاور نزدیک مشارکت داشتیم سیاستی را دنبال می‌کردیم که روح و جوهرش لنینی بود و این سیاست هم‌اکنون نتایج خود را هم برای مردم ما و هم برای تمام کشورهای معتقد به همزیستی مسالمت‌آمیز و خواستار استقلال به‌بار آورده است.

بحران برلن

پس از شکست هیتلر، آلمان شرقی و غربی هر یک نظام سیاسی خاصی برگزید. آلمان شرقی به سود ساختمان سوسیالیسم رأی داد و آلمان غربی به راه سرمایه‌داری رفت.^۱ پس از مرگ استالین، هنگامی که با مسأله برلن غربی مواجه شدیم، دریافتیم که موافقتنامه‌ای که به محاصره برلن (۱۹۴۸-۱۹۴۹) پایان داد چیزی است غیرمنصفانه.^۲ غرب موفق شده بود از تشنج ناشی از محاصره برلن بهره‌برداری کند و شرایطی را بر آلمان شرقی تحمیل کند که حتی مقیدکننده‌تر و یکجانبه‌تر از شرایطی بود که در موافقتنامه پتسدام آمده بود. اوضاع سیاسی در تمام اروپا سخت بی‌ثبات بود و بنابراین، برای جمهوری دموکراتیک آلمان وصول به ثبات امری ناممکن بود. آلمان، نوعی هواسنج بود و طبیعی است که نوسان در فشار جو سیاسی جهان در نقطه‌ای روی می‌دهد که نیروهای دو طرف رو در روی هم ایستاده‌اند.

ما بسیار شایق بودیم که تشنجی را که بر سر برلن غربی بالا می‌گرفت، تضعیف بدهیم و می‌دانستیم که تنها راه انجام این کار انعقاد پیمان صالح با غرب است. اما این جریان یک پرسش را پیش می‌کشید: بر چه اساسی وصول به توافق با غرب امکان‌پذیر خواهد بود؟ حالا دیگر برای بحث درباره پیمانی که آلمان را متحد کند، دیر شده بود؛

۱. آلمان شرقی چاره‌ای نداشت. نیروهای شوروی آن را از غرب جدا کرده بودند و کمونیستهای تربیت شده مسکو بر آن حکم می‌راندند (اوتو گروتول Otto Grotewohl ، ویلهلم پیک و والتر اولبریخت). سه ماه پس از مرگ استالین، شورشی در آلمان شرقی در گرفت که تانکهای شوروی آن را به سرعت فرو نشاندد.

۲. غرض از این محاصره، که با ایجاد پل هوایی از سوی غرب با شکست مواجه شد، جلوگیری از دسترسی غرب به برلن بود. این تنش را استالین به وجود آورد.

زیرا آلمان شرقی و آلمان غربی هیچ یک نمی‌توانست نظام اجتماعی - سیاسی طرف دیگر را بپذیرد. ما تا این اندازه را می‌فهمیدیم و قبول داشتیم. اما همچنان صمیمانه خواستار وصول به شرایط عملی و متقابلاً مفید پیمانی بودیم که بتواند ثباتی به اوضاع بدهد و به پیشبرد امر صلح مساعدت کند و حقوق طرفهای ذی‌نفع در ماجرا را تأمین کند. روشن بود که وضع موجود خطرناک است و هر دو طرف از برخورد نظامی پرهیز داشتند.

بنابراین، به این نتیجه رسیدیم که باید پیمان صلحی تهیه و تنظیم کرد که وضع آلمان را به صورتی که در موافقتنامه پتسدام مقرر شده بود تثبیت کند. موافقتنامه پتسدام راه‌حلی موقت محسوب می‌شد و حل و فصل قطعی مسأله منوط به امضای پیمان صلح متفقین با آلمان بود. پیشنهاد ما به وضع موجود مشروعیت می‌بخشید و به آن صورت دائمی می‌داد. ما تنها خواستار این بودیم که طرف دیگر این نکته را بپذیرد که دو ساختار اجتماعی - سیاسی در آلمان وجود دارند: سوسیالیسم در آلمان شرقی و سرمایه‌داری در آلمان غربی. ما طلب می‌کردیم که رسماً به وجود دو آلمان، که هر دو پیمان را امضا کنند، اعتراف شود. بنا بر پیشنهاد ما برلن به عنوان شهری آزاد، موقعیتی خاص می‌داشت.^۳

روشن بود که بعضی از مواد موافقتنامه پتسدام، دیگر کهنه شده بودند و دست‌کم اصلاحاتی در موافقتنامه، در خصوص استفاده از خاک آلمان شرقی برای وصول به برلن، ضرور بود. غرب، ولو تنها به رعایت حقوق بین‌المللی، باید در این باره با ما به توافق می‌رسید. اما غرب مسأله حق جمهوری دموکراتیک آلمان را به نظارت بر مرزهای خود، به شیوه خاص خود و به طور یکجانبه تفسیر می‌کرد. این جریان در موافقتنامه پتسدام پیش‌بینی نشده بود - و غرب از این مسأله به سود خود استفاده می‌کرد.^۴ و این خود دلیل و موجب دیگری بود که نیاز به یک پیمان صلح پایدار را تأکید می‌کرد. حقوق مشروع جمهوری دموکراتیک آلمان در گرو این مسأله بود. و این مشکل هنوز همچنان باقی است.

قدرتهای غربی پیشنهاد ما را برای به رسمیت شناختن دو آلمان رد کردند. در پاسخ، ما هشدار دادیم که ممکن است ناچار شویم به طور یکجانبه پیمان صلحی با آلمان شرقی ببندیم و تاریخی را برای ملاقات همه کشورهای که مایل به امضای این پیمان باشند، پیشنهاد کردیم. هشدار دادیم که حتی اگر بعضی کشورها هم از امضای پیمان امتناع کنند، بقیه به کار خود ادامه خواهند داد و پیمان صلحی با جمهوری دموکراتیک آلمان خواهند بست و آن وقت ناگزیر خواهیم بود، در موارد مختلف، از جمله مسأله دسترسی به برلن غربی، برطبق مواد این پیمان عمل کنیم.

در این ضمن، والتر اولبریخت و سایر رفقای ما در جمهوری دموکراتیک آلمان،

۳. این جریان اشاره به بحران سال ۱۹۵۸ است. روسها خواستار چیزی به مراتب بیش از اعتراف به وجود دو آلمان بودند و تخلیه برلن را از نیروهای متفقین طلب می‌کردند.

۴. در موافقتنامه پتسدام، تقسیم اجباری و دائمی آلمان پیش‌بینی نشده بود.

با ناراحتیهایی جدی که مستقیماً از وضع مبهم برلن غربی نتیجه می‌شدند مواجه بودند. برلن شهری «باز» بود و برای جمهوری دموکراتیک آلمان دو مشکل ایجاد کرده بود: نخست مسأله رفتن مردم از برلن شرقی به برلن غربی بود. جمهوری دموکراتیک آلمان باید با دشمنی مقابله می‌کرد که از لحاظ اقتصادی بسیار نیرومند بود و به همین جهت رای اتباع او کششی فوق‌العاده داشت. فریبندگی و جاذبه آلمان غربی، بیشتر از این جهت بود که مردم آن به‌زبان مردم آلمان خاوری تکلم می‌کردند. يك تبعه آلمان شرقی با معلومات و تخصص کافی، اگر به آلمان غربی می‌رفت در یافتن کار مواجه با هیچ‌گونه دشواری نبود. فرار کارگران، وضع مصیبت‌باری در جمهوری دموکراتیک آلمان که همان وقت هم با کمبود نیروی کار - به‌ویژه نیروی کار ماهر و متخصص - مواجه بود، پدید آورده بود. اگر وضع تا یکچند دیگر به همان ترتیب ادامه می‌یافت، من نمی‌دانم چه ممکن بود اتفاق بیفتد. برای یافتن راه حلی به جهت این مسأله مدت‌ها فکر کردم. چه مشوقه‌هایی را در جمهوری دموکراتیک آلمان به کار بگیریم تا بتوانیم با این نیرویی که جوانان را به مهاجرت به آلمان غربی برمی‌انگیزد مقابله کنیم؟ اینجا پای مسأله مهمی به‌میان می‌آید: مسأله مشوقه‌ها. چگونه می‌توان شرایطی را در جمهوری دموکراتیک آلمان ایجاد کرد که به‌دولت این امکان را بدهد، که جذب و تحلیل نیروی کار کشور را تحت نظم و قاعده‌ای درآورد؟

مشکل دوم، دستیابی سهل و ساده اهالی برلن غربی به برلن شرقی بود. ساکنان برلن غربی می‌توانستند آزادانه به برلن شرقی بیایند و در آنجا از کلیه خدمات اجتماعی نظیر سلمانی و غیره استفاده کنند. از آنجا که در برلن شرقی قیمت‌ها بسیار نازلتر از برلن غربی بود ساکنان برلن غربی کلیه چیزهای مورد نیاز خود را از برلن شرقی می‌خریدند - چیزهایی مانند گوشت، روغن حیوانی و سایر مواد خوراکی - و جمهوری دموکراتیک آلمان از این بابت میلیون‌ها مارک زیان می‌دید.

البته حتی اگر پیمان صلحی هم امضا می‌شد، باز این مسائل حل نمی‌شد، زیرا وضع برلن به‌عنوان شهری آزاد در پیمان صلح تصریح می‌شد و دروازه‌ها همچنان باز می‌ماند. درباره این وضع، با رفیق اولبریخت و سایر رهبران پیمان ورشو گفت‌وگو کردم و تأکید کردم و گفتم که اولبریخت بار بسیار سنگینی بر دوش دارد: هر کشوری برای خود قوانینی دارد، حقوق مرزی دارد، و آزاد است که در مورد سیاست داخلی و خارجی خود به‌نفع مردم خود تصمیم بگیرد؛ اما جمهوری دموکراتیک آلمان نه این حقوق را دارد، نه هم این آزادی را.

مشکلات اقتصادی جمهوری دموکراتیک آلمان، با برقراری نظارت مرزی بین برلن غربی و شرقی به‌میزان قابل ملاحظه‌ای تخفیف پذیرفت.^۱ خود رفیق اولبریخت به من

۵. خروندچف اکنون به مقدمات بحران سال ۱۹۶۱ می‌پردازد. در ماه ژوئیه سیل مهاجرت پناهندگان از آلمان شرقی به آلمان غربی به طرز وحشتناکی بالا رفته بود (ده هزار نفر در هفته) و این امر اقتصاد آلمان را سخت در فشار گذاشته بود.

۶. غرض از «برقراری نظارت مرزی» دیوار برلن است که ساختمان آن در ۱۳ اوت ۱۹۶۱ آغاز شد.

گفت که وضع اقتصاد جمهوری دموکراتیک آلمان، بلافاصله پس از اعمال کنترل مرزی بهبود یافته است. تقاضا برای مواد خوراکی در برلن شرقی کاهش پذیرفت، زیرا ساکنان برلن غربی دیگر نمی‌توانستند مثل گذشته در آنجا خرید کنند، و این خود بدان معنا بود که مواد خوراکی موجود منحصرأ به مصرف اهالی برلن شرقی می‌رسید. به علاوه، استقرار کنترل مرزی در برلن تأثیر بسیار مثبتی بر آگاهی مردم داشت. به آنها نیرو بخشید و به یادشان آورد که وظیفهٔ ساختمان سوسیالیسم وظیفه‌ای است مهم؛ و تبلیغات آلمان غربی را که مردم را به پیوستن به صفوف سرمایه‌داری برمی‌انگیخت از اثر انداخت. برقراری کنترل مرزی نظم و انضباط را در زندگی مردم آلمان شرقی اعاده کرد. مردم آلمان شرقی که می‌دیدند حکومتشان مرزها را تحت نظارت درآورده و کشورشان قوام و استحکام پذیرفته است دلگرم شدند.

البته دشواریهایی در بین بود. آن‌عده از اهالی برلن شرقی که در برلن غربی کار می‌کردند، ناگهان بیکار شدند. اما بیکاری هرگز برای جمهوری دموکراتیک آلمان مسأله و مشکلی نبود، خاصه که بیشتر مردمی که دستخوش این جریان شدند کارگران ساختمانی بودند که وجودشان در آلمان شرقی بسیار مورد نیاز بود. به‌همهٔ آنها بنا بر تخصص‌شان کار داده شد.

اغلب برای عبور از مرز و رفتن به‌غرب کوششهایی به‌عمل می‌آمد و بعضی از این کوششها گاه نتایج ناخوشایندی به‌دنبال داشت. این وقایع ناگوار امری مورد انتظار بود. مرزبانان مجبور بودند از وسایلی که در اختیار داشتند، برای جلوگیری از عبور غیر قانونی از مرز استفاده کنند.^۷ غرب این وقایع را بزرگ می‌کرد و در بوق و کرنا می‌دمید و از آنها بهره‌برداری می‌کرد.

می‌دانم عده‌ای، به‌ویژه در جماعات بورژوازی، خواهند گفت که ما با بستن مرزها و تحکیم حاکمیت جمهوری دموکراتیک آلمان در حقیقت خواست مردم آلمان را مورد بی‌اعتنایی قرار دادیم. می‌دانم هنوز هستند کسانی که ادعا می‌کنند که مردم آلمان شرقی در «بهشت» زندانی شده‌اند و ما در جلو دروازه‌های این بهشت سوسیالیستی نگهبانان مسلح گذاشته‌ایم. می‌دانم که این نقیصه وجود دارد، اما معتقدم که این کار لازم است و این نقص چیزی موقتی است. ما همیشه خواسته بودیم و می‌خواهیم که در جمهوری دموکراتیک آلمان شرایطی را فراهم کنیم که مردمش می‌خواهند. اگر جمهوری دموکراتیک آلمان می‌توانست از تمام بنیه و ظرفیت معنوی و مادی که روزی دیکتاتوری پرولتاریا امکان استفاده از آن را به دست خواهد داد استفاده کند، در آن صورت می‌شد رفت و آمد آزاد بین دو برلن را پذیرفت. اما متأسفانه جمهوری دموکراتیک هنوز به این سطح از تکامل معنوی و مادی نرسیده است که رقابت با غرب را برتابد؛ و در این عرصه جمهوری دموکراتیک آلمان تنها نیست. و علت این است که آلمان غربی امکانات مادی بیشتری دارد و بنابراین کالایی بیش از جمهوری

۷. در بیشتر کشورها وظیفهٔ نگهبانان مرزی جلوگیری از ورود عناصر نامطلوب به کشور است نه نگاه‌داشتن مردم در محدودهٔ مرزها.

دموکراتیک آلمان تولید می‌کند. البته هستند بعضی از کمونیستهای زیرکی که به این گفته اعتراض کنند و بگویند: «نه، شما موفقیت‌های ما را کمتر از واقع ارزیابی می‌کنید» و از این چیزها. باری، به قضیه با دید آرامتری بنگریم. اگر امکانات مادی بیشتری در اختیار داشتیم و می‌توانستیم نیازهای مادیان را به‌طرز بهتری تأمین کنیم تردید نیست که مردم ما به آنچه داشتند راضی می‌بودند و دیگر در صدد برنمی‌آمدند از مرز بگذرند و به‌غرب بروند، آن‌هم با چنین تعدادی که برای کشوری چون جمهوری دموکراتیک آلمان صورت خطری جدی به خود گرفته است.^۸

این آرزوی من است که چنان شرایطی در جمهوری دموکراتیک آلمان بوجود آوریم که آن کشور به نمایشگاه دستاوردهای معنوی و مادی و سیاسی ما بدل گردد — و مردم جهان غرب ببینند و تحسین کنند. علت قسمتی از کوشش ما به متقاعد کردن متحدان سابقمان به امضای پیمان صلح و در نتیجه عادی کردن روابط بین کشورهای ما، فراهم کردن زمینه‌ای برای بسط دادوستد و مبادله فرهنگی و جهانگردی بود.

حتی اگر توانا به ایجاد شرایطی بودیم که مردم جمهوری دموکراتیک آلمان خواستار آنند، باز باید از مرزها حراست می‌کردیم و به مردم همانقدر آزادی می‌دادیم که شرایط مادی جامعه امکان آن را تجویز می‌کرد. طبیعی است در دیکتاتوری پرولتاریا چیزی به نام آزادی مطلق وجود ندارد. کشورهایی هم که لاف از آزادی می‌زنند، اگر جوامعشان را به دقت تجزیه و تحلیل کنیم می‌بینیم که آنها هم چیزی به نام آزادی مطلق ندارند. شخص برای این که بتواند قید و فشار یا اسارت معنوی را احساس کند باید درک و فهمی بسیط و عالی از آزادی داشته باشد. بیشتر مردم هنوز آزادی خود را بر حسب مقدار گوشت یا سیب زمینی یا نوع کفشی می‌سنجند که می‌توانند با پرداخت یک روبل به دست آورند.^۹

هنگامی که مرزهای جمهوری دموکراتیک آلمان را تحت نظارت درآوریم اتکایمان بیشتر بر نیروهای مسلحی بود که پس از جنگ در آلمان مستقر کرده بودیم. اما حتی هنگامی هم که برای حمایت از منافع رفقای آلمانی اقداماتی به عمل آورده بودیم باز پیشنهادی را که به مرزهای فعلی صورت قانونی می‌داد و بیطرفی و استقلال برلن غربی را به عنوان شهری آزاد تضمین می‌کرد، پس نگرفتیم. لیکن غرب بازم پیشنهاد ما را رد کرد و اکنون درخواست می‌کرد که مرزهایی را که برقرار کرده بودیم برهم بزنیم. قدرتهای غربی تهدید کردند که به زور متوسل خواهند شد. گفتند که با بولنزر و با حمایت نیروی نظامی راهبندها و موانعی را که کار گذاشته بودیم خراب خواهند کرد و وضعی را که امکان رفت و آمد آزاد بین دو برلن را به مردم بدهد. از نو اعاده خواهند کرد.

۸. سراجت این گفتار مایه اعتبار و اسباب سربلندی خروشچف است و این نغمه تازه‌ای است که در سخنان سیاستمداران شوروی به گوش می‌رسد.

۹. این اظهار نظر فلسفی درباره طبیعت آزادی نیز نغمه تازه‌ای است.

ما در طول مرز موانعی برپا داشته بودیم که فکر می‌کردیم به اندازه کافی استوارند، اما چند کامیونی با منتهای سرعت خود را به آنها زدند و به برلن غربی رفتند. ناچار برای جلوگیری از تکرار واقعه، در همان نقاط موانع مستحکمتری برپا داشتیم. طبعاً قدرتهای غربی می‌توانستند اگر بخواهند راه خود را دنبال کنند و دست به منسده‌انگیزی بزنند. اما چنین عملی از ناحیه آنها ناگزیر عواقبی جدی به دنبال می‌داشت. خوشبختانه مقالاتی حاوی نکات معقول در مطبوعات آمریکا ظاهر شدند و خطرانی را که توسل به نیروی نظامی در مقابله با این اوضاع در بر داشت گوشزد کردند.

ما بر این گمان بودیم که غرب مایل به آغاز کردن جنگ نیست و پندارمان درست از آب درآمد. آغاز کردن جنگ بر سر برلن کار ابلهانه‌ای بود. دلیلی برای این کار موجود نبود. استقرار نظارت مرزی از ناحیه ما به غرب این حق یا بهانه را نمی‌داد که قضیه را با توسل به جنگ حل کند.

در این زمان، پرزیدنت کندی در کاخ سفید بود. چندی پیش از حاد شدن اوضاع برلن، در اتریش با او ملاقات کرده بودم. او را دولتمردی بهتر از آیزنهاور دیده بودم. برخلاف آیزنهاور، کندی عقاید و نظریات مشخصی درباره مسائل داشت. به شوخی به او گفتم که در انتخابات ریاست جمهوری، ما هم در مقابل نیکسن نابکار به او رأی داده‌ایم. وقتی منظورم را جویا شد، گفتم که با آزاد نکردن گاری پاورز (خلبان یو-۲) تا بعد از انتخابات آمریکا مانع از آن شدیم که نیکسن ادعا کند که بهتر می‌تواند با روسها کنار بیاید، و این حقه ما دست کم باعث اختلاف نیم میلیون رأیی شد که او، یعنی کندی، برای پیروزی بدان نیاز داشت.

البته کندی را دو سال پیش هم در جریان دیدارم از آمریکا دیده بودم. در مهمانی که کمیته روابط خارجی سنا به افتخارم داده بود، لیندن جانسن مرا به او که سناتور جوانی بود معرفی کرد. در من تأثیر بسیار نیکویی کرد. یادم هست از قیافه‌اش خوشم آمد. گاهی سخت بود، اما اغلب لبخند مطبوعی بر آن پخش می‌شد. اما نیکسن - من در گذشته با او بسیار آشنا بودم. او آلت دست (جوزف) مک‌کارتی بود، تا این که ستاره بخت مک‌کارتی در افول افتاد؛ و همین که در افول افتاد، نیکسن پشت به او کرد. وی کوچک‌ابدالی بی‌مسلك بود و این گونه اشخاص، مردمی خطرناکند. خوشحال شدم که کندی در انتخابات برنده شد، و به طور کلی از ملاقاتمان در وین راضی بودم. هرچند به توافق ملموسی نرسیدیم، با این همه احساس کردم که علاقه‌مند به یافتن راه‌حلی برای مسائل و مشکلات جهانی است و از برخورد با اتحاد شوروی پرهیز دارد. مرد معقولی بود و فکر می‌کنم می‌دانست که راه انداختن جنگ بر سر برلن کار معقول و موجهی نیست.

با این همه کندی تصمیم به قدرت‌نمایی گرفت: پادگان آمریکا را تقویت کرد و

ژنرالی به نام کلی^{۱۰} را به فرماندهی آن گماشت. ظاهراً می‌خواست عقربه ساعت زمان را به دوران بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم باز پس کشد.

مطبوعات بورژوازی شروع به تبلیغات علیه ما کردند. در آستانه کنگره بیست و دوم حزب بودیم. تصمیم گرفتیم دعوت کندهی را به این مبارزه بپذیریم. از طریق دستکاههای اطلاعاتییمان می‌دانستیم که غرب برای تقویت نیروهایش در برلن چه اقداماتی را به عمل آورده است. بنابراین ما نیز برای تقویت پادگانمان، متقابلاً دست به اقدام زدیم. مارشال کونف را به سمت فرمانده نیروهای خود در برلن منصوب کردیم. دعوت به مبارزه را پذیرفته و آماده رویارویی بودیم.

باید این مطلب را روشن کنم که انتصاب مارشال کونف به سمت فرماندهی، تنها يك انتصاب «اداری» بود تا به غرب نشان دهیم که ما هم وضع را جدی گرفته‌ایم.^{۱۱} فرمانده سابق نیروهای ما در برلن که از حیث درجه پائینتر از کونف بود، همچنان در محل خود ماند، در حالی که کونف در مسکو بود و ما را در جریان اوضاع می‌گذاشت. همین که کونف بیشتر اوقاتش را در مسکو می‌گذراند خود نشان می‌داد که ما انتظار نداشتیم این رویارویی صورت برخورد گسترده‌ای را به خود بگیرد.

کونف گزارش داد که از طریق منابع اطلاعاتی از روز و ساعتی که قدرتهای غربی در نظر داشتند. علیه ما دست به کار شوند، اطلاع یافته است: بولدزهایی را آماده کرده‌اند که تأسیسات مرزی را درهم بکوبند. بنا است در دنبال بولدزرها، تانکها و جیبهای حامل پیاده نظام از مرز بگذرند. وقت عمل را طوری قرار داده بودند که با افتتاح کنگره بیست و دوم حزب همزمان باشد.

به مشورت پرداختیم و واکنشی را که باید نشان می‌دادیم از پیش مشخص کردیم. واحدهای پیاده‌مان را در خیابانهای نزدیک محلهای بازرسی واقع در امتداد خط مرزی مستقر کردیم. شب هنگام تانکهاییمان را هم آوردیم و در همان تردیکی مستقر کردیم. دیگر کاری نداشتیم جز این که به انتظار بنشینیم و ببینیم غرب چه خواهد کرد. سپس کونف گزارش داد که بولدزرها و تانکها و جیبهای آمریکایی به حرکت درآمده‌اند و به سوی نقاط بازرسی پیش می‌آیند. نفرات ما با آرامی منتظر بودند و حتی هنگامی هم که بولدزرها به لب مرز رسیدند از جایشان تکان نخوردند. آنگاه ناگهان تانکهای ما از خیابانها و کوچه‌های مجاور سر در آوردند و به پیشواز تانکهای آمریکایی رفتند.

بولدزرها و تانکهای آمریکایی از حرکت باز ماندند. جیبها از آنها گذشتند و وارد برلن شرقی شدند. کوششی در جلوگیری از آنها به عمل نیاوردیم، زیرا به موجب

۱۰. ژنرال لوسیوس کلی Lucius Clay ، فرماندار نظامی بخش آمریکایی برلن در هنگام محاصره. عقربه ساعت زمان مسلماً به عقب باز گردانده شده بود، اما این عمل را چه کسی انجام داده بود؟

۱۱. مارشال I.S. Konev به تازگی از فرماندهی نیروهای پیمان ورشو معاف شده بود. این انتصاب «اداری» نمونه‌ای است جالب از توپ‌زندهای شوروی.

مواد مخصوص موافقتنامه پتسدام وسایل نقلیه متفقین مجاز بودند از منطقه‌ای به منطقه دیگری برلن بروند. بنابراین دروازه را گشودیم و به جیبهای آمریکایی اجازه عبور دادیم. پس از این که مسافتی از محلهای بازرسی دور شدند دیدند که واحدهای ما در خیابانهای اطراف موضع گرفته‌اند و تانکهایمان به سویشان پیش می‌آیند. وقتی وضع را چنین دیدند سر جیبها را برگرداندند و به سرعت به برلن غربی بازگشتند.

تانکها و افراد هر دو طرف، تمام مدت شب را در دو سوی مرز رو در روی هم ماندند. ماه اکتبر بود و هوا سوز داشت. بی‌گمان برای خدمه تانکها ماندن در آن جعبه‌های فلزی، در آن هوا، باید چیزی نیروبخش بوده باشد. بهر حال، صبح روز بعد مارشال کونف گزارش داد که هم خدمه تانکهای ما و هم خدمه تانکهای آمریکا به نوبه برای گرم کردن خود از تانکهایشان درآمده‌اند، اما لوله توپهایشان همچنان از دو سوی مرز به سوی هم نشانه می‌رفته است.

پس از دریافت گزارش مارشال کونف پیشنهاد کردم که ما تانکهایمان را از مرز عقب بکشیم و آنها را در کوچه‌ها و خیابانهای مجاور مستقر کنیم و منتظر بمانیم ببینیم چه پیش خواهد آمد. به رفقا اطمینان دادم که به مجرد این که ما تانکهایمان را عقب ببریم آمریکاییها هم تانکهایشان را عقب خواهند برد. آنها پیشقدم شده بودند و به لب مرز آمده بودند. بنابراین اگر با زور و توسل به لوله توپ آنها را وادار به بازگشت می‌کردیم اخلاقاً در وضع دشواری قرار می‌گرفتند. بنابراین تصمیم گرفتیم در این مرحله، ابتکار عمل را به دست بگیریم و به آمریکاییها این فرصت را بدهیم، تا وقتی تهدید تانکهای ما برطرف می‌شود از مرز عقب بکشند. رفقا با این نظر موافقت کردند. گفتم که من فکر می‌کنم که آمریکاییها بیست دقیقه پس از این که ما تانکهایمان را از لب مرز عقب کشیدیم تانکهایشان را از لب مرز عقب ببرند. این مدت، به فرمانده واحدهای تانکشان فرصت خواهد داد که عمل را به فرماندهان بالا دست گزارش کند و از آنها دستور بگیرد.

کونف به واحدهای تانک دستور داد از لب مرز عقب بکشند. گزارش داد که درست همانطور که من انتظار داشته بودم بیست دقیقه نکشیده که آمریکاییها واکنش نشان دادند (و تانکهایشان را عقب بردند).

به این ترتیب غرب با سک‌زدن به ما با لوله توپ، اعصاب ما را آزمود و فهمید که آماده قبول دعوت به مبارزه هستیم. فهمیدند که نمی‌توانند ما را بترسانند. من فکر می‌کنم که این جریان برای ما پیروزی بزرگی بود و ما بی‌ریختن قطره‌ای خون به این پیروزی دست یافتیم.^{۱۲} با جاتردن در برابر سیاست ارباب غرب، حق جمهوری دموکراتیک را به نظارت بر قلمرو و مرزهای خود تضمین کردیم. دلایل و موجبات معتبری برای بزرگداشت این پیروزی مادی و معنوی داشتیم. زیرا غرب را مجبور کرده بودیم به حقوق نانوشته جمهوری دموکراتیک آلمان اعتراف کند.

۱۲. در این شکی نیست که غرب جا زد، اما نیروهای غربی همچنان در برلن ماندند.

مائوتسه تونگ و اختلاف با چین

سیاست يك بازی است و مائوتسه تونگ با زیرکی آسیایی خود، با پیروی از احکام خاص خود - چاپلوسی، خیانت، انتقامجویی شدید و نیرنگ - به این بازی ادامه داده است. سالها پیش از آنکه متوجه نیرنگهایش شویم، ما را فریب داد. تالیران يك وقت گفت که زبان را برای این به دیپلمات داده‌اند که افکارش را پوشیده بدارد. این سخن در مورد سیاستمدار هم صادق است و مائو همیشه در پوشاندن اندیشه‌ها و نیاتش اسناد بوده است. آری، یادم هست، پس از کنگره بیستم حزب، مائو گفت: «رفیق خروشچف چشمان ما را باز کرده و چراغی فراراهمان داشته است، تا به یاری آن بتوانیم ببینیم. سرانجام حقیقت را به ما گفت. خودمان را اصلاح می‌کنیم.» ولی من در برخورد با او همیشه مواظب بودم، مواقعی که نیت تمسخر داشت احساس می‌کردم.

چند سال بعد، پس از این که بازنشسته شدم، داستانی بر سر زبانها افتاد، حاکی از این که در این نزاعی که بین اتحاد شوروی و چین پیش آمد مقصر من بودم. من حتی زحمت این را به خود نمی‌دهم که این بهتان را تکذیب کنم؛ تاریخ بطلان این مدعا را نشان داده است.

از آن وقتی که اول بار با مائو روبرو شدم - و این را به رفقا گفتم - دریافتم که مائو چشم دیدن هیچ حزبی را ندارد که در جنبش جهانی کمونیست برتر از حزب خود او باشد. هرگز قادر به تحمل چنین چیزی نخواهد بود. اگر استالین يك چند دیگر زنده بود، این برخورد زودتر از این بر ملا می‌شد و احتمالاً به قطع کامل مناسبات می‌انجامید.^۱

۱. این «تر» مشکوکی است. البته بین مائو و استالین «سابقه محبتی» نبود، زیرا استالین با پشتیبانی

استالین همیشه از مائو انتقاد می‌کرد. نامی برای او داشت، و این نام او را به‌درستی از دید مارکسیستی توصیف می‌کند. استالین اغلب می‌گفت که مائو «مارکسیست روغن‌نباتی» است. (Peschany Marksist)

وقتی ارتش انقلابی پیروزمند مائو به‌شانگهای نزدیک شد او، یعنی مائو، مانع از پیشروی آن گردید و از تصرف شهر سر باز زد. استالین از او پرسید: «چرا شانگهای را نگرفتید؟»

مائو جواب داد: «شش میلیون جمعیت در شانگهای هست. اگر شهر را می‌گرفتیم باید آن همه را تغذیه می‌کردیم. برای این همه از کجا غذا می‌آوردیم؟»

حالا من از شما می‌پرسم، این طرز صحبت یک مارکسیست است؟ اتکای مائوتسه‌تونگ همیشه نه بر طبقه کارگر، بلکه بر دهقانان بوده است. به همین جهت بود که شانگهای را نگرفت. نمی‌خواست مسئولیت رفاه کارگران را به گردن بگیرد. انتقاد استالین از مائو به جهت انحرافش از مارکسیسم، انتقادی بود درست. اما این حقیقت به جای خود باقی است که مائو با تکیه بر دهقانان و بی‌اعتنایی به طبقه کارگر به پیروزی رسید. البته نه این که این پیروزی یک چیز معجزآسا بود؛ نه، اما پیچ جدیدی در فلسفه مارکسیستی بود، زیرا پیروزی بود که بدون پرولتاریا به دست آمده بود. خلاصه، مائوتسه‌تونگ، خرده بورژوازی است که منافعش با منافع طبقه کارگر بیگانه است؛ و در تمام این مدت بیگانه بوده است.

مائو پس از رسیدن به قدرت، روابطش با استالین هم در سطح همکاری بازرگانی و صنعتی و هم در سطح ایدئولوژیک به تیرگی گرائید. در یک مورد استالین قراردادی برای بهره‌برداری مشترک از منابع معدنی سین‌گیانگ با چین منعقد کرد. انعقاد این قرارداد اشتباهی از ناحیه استالین بود. به نظر من حتی اهانتی به مردم چین بود. فرانسویها و انگلیسیها و آمریکاییها قرن‌ها چین را استثمار کرده بودند، و حالا اتحاد شوروی وارد میدان می‌شد! این جریان چیز بدی بود، اما بی‌سابقه نبود. استالین شرکت‌های مشابهی را در لهستان و آلمان و بلغارستان و چکوسلواکی و رومانی تأسیس کرده بود. ما بعدها کلیه این شرکتها را برچیدیم.

واقعه مشابه دیگری هم پیش آمد. روزی استالین ما را به دور هم جمع کرد و پرسید: آیا کسی می‌داند که معادن طلا و الماس چین در کجاها است؟ البته کسی از ما نمی‌دانست. از کجا بداند؟ اغلب پچ پچ‌کنان در این باره بین خودمان شوخی می‌کردیم.

←

از چیانگ کای‌شک در حقیقت به او اهانت کرده بود. در ضمن چندی پیش از عملیات موفقیت‌آمیز نیروهای مائو در ۱۹۴۸ به او گفته بود که اندیشه انقلاب در چین اندیشه خام و نارسای است. اما با این همه، مائو برای او بسیار احترام قائل بود و این احترام را هرگز برای خروشچف قائل نبود. در ضمن استالین هرگز کاری نکرده بود که مانند خروشچف نسبت به او دستخوش خشم و نفرت گردد. اگر استالین زنده می‌ماند با او درمی‌افتاد، اما نه به این زودی.

بریا می‌گفت: «می‌دانید کی می‌داند؟ کازلوفسکی می‌داند.^۲ برای این که همیشه این آواز را می‌خواند. تو نمی‌توانی الماسها را بشماری...» (از اپرای بیزه، به نام **صیلان مروارید**). بریا خوش داشت استالین را تحریک کند، می‌گفت ثروتهای عظیمی در چین خوابیده است و مائوتسه‌تونگ آنها را از ما مخفی می‌کند و اگر به او وامی بدهیم در ازاء آن چیزی به ما خواهد داد.

سپس، روزی در خانه استالین دور هم نشسته بودیم و راههای تأمین نیازهای صنایع لاستیک‌سازی را بدون نیاز به خریداری کائوچو از کشورهای سرمایه‌داری بررسی می‌کردیم. پیشنهاد کردم از مائو بخواهیم به ما اجازه دهد در ازاء وامهای اعتباری و کمکهای فنی مزرعه کائوچویی را در چین دایر کنیم. تلگرامی برای مائو فرستادیم و این طرح را پیشنهاد کردیم. چینیها پاسخ دادند که اگر اعتبار در اختیار آنها بگذاریم به ما اجازه خواهند داد برای ایجاد مزرعه از جزیره هاینان استفاده کنیم. موافقتنامه‌ای تنظیم کردیم، اما معلوم شد که منطقه‌ای که در اختیار ما گذاشته‌اند وسعت چندانی ندارد و به درد این کار نمی‌خورد - و قضیه مسکوت ماند.

سپس ناگهان استالین علاقه‌ای به کنسرو آناناس پیدا کرد. بی‌درنگ به مالتکف که همیشه میرزابنویس زبر و زرنگی بود گفت: «پیامی برای چینیها تهیه کن و بنویس که علاقه‌مندم ناحیه‌ای در اختیارمان بگذارند که بتوانیم کارخانه‌ای برای کنسرو کردن آناناس در آن دایر کنیم.»

مسکوت را جایز ندانستم، گفتم: «رفیق استالین، کمونیستها تازه در چین به قدرت رسیده‌اند. کارخانه‌های خارجی در چین زیادند، و حالا اتحاد شوروی، یک کشور سوسیالیست برادر، می‌خواهد کارخانه‌ای از خود در چین برپا کند! این جریان مسلماً به مائوتسه‌تونگ برخورد خواهد خورد.»

استالین به من پرخاش کرد و من دیگر چیزی نگفتم. تلگرام را فرستادند. یکی دو روز بعد پاسخ چینیها رسید. مائو می‌گفت: «ما پیشنهاد شما را می‌پذیریم. اگر علاقه‌مند به کنسرو آناناس هستید، به ما اعتبار بدهید، ما خودمان کارخانه را می‌سازیم و وام شما را از محصولات کارخانه بازپرداخت می‌کنیم.» در اثنا می‌جوئید و ناسزا می‌گفت من خاموش بودم.

از این تلگرامهایی که مراد از آنها استثمار چین باشد هرگز به امضای من یا مسئولان دولت من به چین فرستاده نشد. ما منتهای دقت را معمول می‌داشتیم که موجبات رنجش چین را فراهم نسازیم، تا این که آنها کم‌کم خواستند ما را به صلابه بکشند - خوب، من هم عیسای مسیح نیستم و بنابر این آن یکی گونه‌ام را پیش نیاوردم. وقتی این شایعه بدخواهانه در اطراف منتشر شد که مرا مسئول دعوی بین چین و اتحاد شوروی معرفی می‌کرد، سخت متحیر و ناراحت شدم؛ ناراحت از این که می‌دیدم

۱. I.S. Kozlovsky : خواننده بزرگ «تنر Tenor» بالشوی تئاتر. وی اگرچه در غرب ناشناخته

بود. در ایام شباب شاید پس از کاروسو Caruso بزرگترین خواننده تتر جهان بود.

یودین از جمله کسانی است که این شایعه را می‌پراکنند و می‌گویند که من بودم که مائوتسه‌تونگ را سر قوز انداختم و کاری کردم که به این صورتی در بیاید که حالا هست. بهر حال، اگر یودین اینجا بود، من با سند و مدرک به او ثابت می‌کردم که ابتدا او بود که روابط ما را با مائوتسه‌تونگ به بحران کشاند. در آغاز منازعه، او سفیر ما در چین بود؛ و اگر یودین می‌خواهد مرا دزگیر این اتهامات و اتهامات متقابل کند، باید بگویم - البته دلیل هم دارم - که یودین را به هر کشوری که می‌فرستادیم باید انتظار برخورد را می‌داشتیم. یودین را به یوگوسلاوی فرستادیم، با تیتو کارمان به تراع کشید؛ یودین را به چین فرستادیم، با چین کارمان به تراع کشید؛ و این تصادفی نبود.

از يك لحاظ برای یودین احترام قائل بودم. اولاً چرا یودین را به چین فرستادیم؟ حال و حکایت از این قرار بود: مائوتسه‌تونگ نامه‌ای به استالین نوشت و از او خواست فیلسوفی مارکسیست را به او معرفی کند که به چین برود و آثارش را ویراستاری کند. مائو مرد درس خوانده و تربیت شده‌ای را می‌خواست که سر و صورتی به نوشته‌هایش بدهد و آنها را پیش از انتشار از سهوهای فلسفی بپیراید. برای این کار یودین انتخاب شد و به پکن فرستاده شد.^۳

تا يك چند یودین و مائوتسه‌تونگ همدم و همراز هم بودند. آنقدر که مائو به دیدن یودین می‌رفت یودین به دیدار او نمی‌رفت. استالین حتی از این بابت ناراحت بود که یودین چرا آن طور که شایسته است رعایت شئون مائو را نمی‌کند و به عوض این که او به دیدن مائو برود کاری می‌کند که مائو به دیدن او برود. همه چیز به خوبی و خوشی جریان داشت.

سپس ناگهان از یودین پیام بالا بلندی به رمز دریافت کردیم که در آن انواع و اقسام چیزهای باور نکردنی را که از مائو دربارهٔ اتحاد شوروی و حزب کمونیست و شخص یودین، شنیده بود به تفصیل برمی‌شمرد. دیگر این مطلب که مائو به یودین عزت بیش از حد می‌گذاشت جای نگرانی نبود. اکنون آشکار بود که مائو اصولاً حرمتی برای او قائل نبود. به این نتیجه رسیدیم که بهتر است یودین را از چین فرا بخوانیم. یودین در مقام سفیر، دیپلمات و مدیری ضعیف بود، اما تا هنگامی که روابطش با مائو دوستانه بود مفید بود. کارهای سفارت زیاد مهم نبود؛ صاحب‌منصبان

۳. P.F. Yudin زمانی سردبیر مجلهٔ کمینفرم، تحت عنوان: «در راه صلح پایدار»، در راه دموکراسی مردم» بود که تا زمان برخورد استالین - تیتو در بلگراد منتشر می‌شد. وی در چاکری نسبت به بالادستان و فخر فروشی نسبت به زبردستان شهره بود؛ و تمام خارجیان را در مقولهٔ اخیر جای می‌داد - و این امر بر یوگوسلاوها و چینیه‌ها که وی با آنها کار می‌کرد، گران می‌آمد. در مسکو به بهترین فیلسوف در میان چکیستها و به بهترین چکیست در میان فلاسفه معروف بود. فلسفه‌اش عبارت از آراستن سخن به الفاظ و عبارات مارکسیستی بود. خروشچف حق دارد که او را حقیر می‌شمارد اما گناه ماندنش در چین در مقام سفیر از ۱۹۵۲ تا کشمکش بزرگ، به گردن خود او است.

سفارت به این کارها می‌رسیدند. اما وقتی در زمینه‌های فلسفی با مائو برخورد پیدا کردیم دیگر یودین به عنوان سفیر یا وسیله تماس سودمند نبود. به همین جهت هم او را فرا خواندیم.

و حالا این آقای فیلسوف می‌خواهد گناه این جریان را به گردن من بیندازد. تا آنجا که جریان به مناسبات من با مائو مربوط می‌شد، من همیشه منتهای سعی را به کار می‌بردم که با او به شیوه‌ای درست و دوستانه رفتار کنم. برخلاف استالین من هرگز نخواستم از مائو سوء استفاده کنم. در حقیقت درست به عکس این اتفاق افتاد. چینیها بودند که سعی می‌کردند از ما استفاده کنند. برای مثال، در ۱۹۵۴ که کشورمان هنوز بر اثر جنگ با فقر و گرسنگی دست به گریبان بود، در پکن چوئن‌لای از من پرسید: «شاید بتوانید دانشگاهی به ما هدیه کنید؟»

گفتم: «اطلاع دارید که ما خودمان فقیریم. ممکن است از شما ثروتمندتر باشیم، اما جنگ تازه پایان پذیرفته و ما هنوز از عواقب آن درست به خود نیامده‌ایم.» مع‌هذا هرچند خودمان گرفتاریهایی داشتیم پرت آرتور و دالنی را به رایگان به چینیها واگذار کرده بودیم و سرمایه‌های زیادی را در چین به کار انداخته بودیم.^۴ راه اولان باتور به پکن را نیز ساخته بودیم. تازه وقتی مائو در ۱۹۵۷ به این جریان اشاره کرد گفت: «راه اولان باتور زیاد به درد ما نمی‌خورد. آنچه ما می‌خواهیم راهی است که از پکن به کوههای قزاقستان پیوندد.»

گفتم: «شما خاک خودتان را بهتر از ما می‌شناسید. ما فکر می‌کردیم که راه اولان باتور برای شما مستقیمتر خواهد بود، با وجود این حاضریم راهی هم از قزاقستان به چین بکشیم، شما راه طرف خودتان را بسازید ما هم راه طرف خودمان را می‌سازیم و در مرز به هم می‌رسیم.»

بعدها چوئن‌لای موضوع این راه را باز پیش کشید: «شاید بتوانید قطعه طرف ما را هم شما بسازید؟» نقشه را نگاه کردیم و دیدیم که این کار به معنای بریدن کوهها و زدن پلهای زیاد بر رودخانه‌ها خواهد بود.

جواب دادیم: «نه، همانطور که در اصل توافق کردیم هر يك قطعه طرف خودش را بسازد.»

به ساختن قطعه طرف خود آغاز کردیم. در جریان ساختمان، چینیها باز به سراغ ما آمدند و از ما خواستند که قطعه مربوط به آنها را هم ما بسازیم. وقتی سرانجام ما به مرز رسیدیم از چینیها در هیچ جا اثری نبود.

یادم هست وقتی در ۱۹۵۴ از چین بازگشتم به رفقا گفتم: «برخورد با چین اجتناب‌ناپذیر است.» براساس چیزهای مختلفی که مائو گفته بود به این نتیجه رسیده

۴. اشاره به واگذاری Port Arthur و Dalny (دیرین Dairen) در ماه مه ۱۹۵۵ است که پس از کشمکش تاریخی و ممتد بین سه کشور چین و روسیه و ژاپن سرانجام به چین تعلق گرفتند. سرمایه‌ها و اعتبارات شوروی در قبال نیازمندیهای چین در حقیقت قطره‌ای در برابر اقیانوس بود.

بودم. در جریان دیدارم از پکن، جو و حال و هوای محیط سخت شرقی بود. همه مؤدب و خلیق بودند، اما من دورنگی و ریاشان را حس می‌کردم. وقتی رسیدیم، من و مائو همدیگر را به گرمی در آغوش کشیدیم و دو طرف صورت همدیگر را بوسیدیم. در پکن اغلب بر حاشیه استخری بر پهلو دراز می‌کشیدیم و چون دوستان بسیار خوب با همدیگر از این در و آن در صحبت می‌کردیم. اما این جریان آنقدر خوش بود که دل را می‌زد. گذشته از این از بعضی چیزهایی که مائو می‌گفت واقعاً یکه می‌خوردم. هرگز یقین نداشتم که منظورش را به درستی دریافته باشم. آن وقتها فکر می‌کردم که شاید این به علت رگه خاصی است که در سرشت و منش چینیه‌ها است، یا به علت شیوه تفکر آنها است. بعضی از گفته‌هایش به نظرم فوق‌العاده ساده‌لوحانه و بعضی دیگر به نظرم بسیار پیچیده می‌رسید.

مثلاً یادم هست مائو يك بار از من پرسید: «رفیق خروشچف، نظرتان درباره این شعار ما چیست «باشد که صد گل بشکند؟»^۵

پاسخ دادم: «رفیق مائوتسه‌تونگ، راستش ما از این شعار شما سر در نمی‌آوریم. گل انواع و اقسام دارد: گل زیبا، گل بدبو، حتی گل زهری.» مائو پذیرفت و گفت: بله، شاید هم که این شعار به درد روسها نخورد. ما مخصوصاً سعی کرده بودیم در مطبوعات خودمان چیزی درباره شعار «صد گل» منتشر نکنیم. مائو آدم ابلهی نبود، می‌دانست که سکوتمان به این معنا است که با او موافق نیستیم. البته من خوب می‌دانستم که «باشد که صد گل بشکند» به چه معنا است. به این معنا بود که بگذار گرایشهای مختلف در هنر و فرهنگ پا بگیرند. اما اکنون بر هرکس روشن است که طرح این شعار يك عمل تحريك‌آمیز بود. برای این عنوان شد که مردم را ترغیب کند به این که نظرات و عقایدشان را آزادانه بیان کنند تا آن گلهایی را که رنگ و بوی دیگری داشتند بچینند و پامال کنند.

بعد شعار مشهور دیگر مائو بود که «امپریالیسم بیر کاغذی است». برای من هیچ باور کردنی نبود که مائو امپریالیسم آمریکا را این طور به عنوان بیر کاغذی از سر باز کند، در حالی که در واقع درنده‌ای خطرناک بود. شعار «بیر کاغذی» زمانی داده شد که مناسبات ما با چین هنوز خوب بود و چون از دهان دوستی چون مائوتسه‌تونگ، رهبر خلق چین، درمی‌آمد بسیار مایه ناراحتی بود. اکنون به نظر می‌آید که چینیه‌ها درباره «بیر کاغذی» آرامتر شده‌اند. حالا دیگر این اشعار را به شیوه‌ای که قبلاً سر می‌دادند سر نمی‌دهند.

یادم هست روزی در پکن با مائو در کنار استخر، در لباس شنا، دراز کشیده بودیم و درباره مسائل مربوط به جنگ و صلح بحث می‌کردیم. مائوتسه‌تونگ گفت: «رفیق خروشچف، شما چه می‌فرمائید؟ اگر قدرت جهان سرمایه‌داری را با قدرت جهان

۵. «باشد که صد گل بشکند، یا بگذار صد مکتب باهم بستیزند» سیاست کوتاه مدت و ظاهرآ مبتنی بر تساهلی بود که مائو در ۱۹۵۷ در میان آورد. همان وقت و بعدها هم خروشچف از این عبارت سخت خشمگین بود.

سوسیالیستی مقایسه کنیم، خواهید دید که ما بر دشمنانمان برتری آشکار داریم. همین فکر کنید ببینید چین و اتحاد شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی چند لشکر می‌توانند بسیج کنند.»

گفتم: «رفیق مائوتسه‌تونگ، امروزه این طرز تفکر کهنه شده است. دیگر نمی‌توان صف‌آرایی نیروها را بر این اساس محاسبه کرد که چه طرفی نفرات بیشتری دارد. در گذشته، آن وقتها که منازعات با مشت یا سر نیزه حل و فصل می‌شد، البته فرق می‌کرد که چه طرفی بیشترین تعداد سرنیزه را داشت. بعد وقتی مسلسل بر صحنه ظاهر شد طرفی که نیروی بیشتری داشت دیگر لزوماً طرف غالب نبود؛ و حالا با وجود بمب اتمی، تعداد نفرات طرفین عملاً تغییری در صف‌آرایی نیروها و نتیجه جنگ نمی‌دهد، عدد نفرات هرچه بیشتر خوراک بمب همان قدر بیشتر.»

پاسخ مائو این بود که به من اطمینان دهد که خود بمب اتمی «پیری کاغذی» بیش نیست. گفت: «رفیق خروشچف، آنچه باید کرد این است که آمریکاییها را تحریک کنید دست به عمل نظامی بزنند، آن وقت من برای کوبیدنشان هر تعداد لشکر که احتیاج داشته باشید به‌شما می‌دهم - صدلشکر، دویست لشکر، هزارلشکر.» سعی کردم برای او توضیح دهم که یکی دو موشک می‌توانند همه لشکرهای موجود در چین را به غبار تبدیل کنند. اما او گوشش به حرف من بدهکار نبود و پیدای بود که مرا آدمی ترسو می‌پندارد.^۶

اما در سال ۱۹۵۷، هنگامی که برای شرکت در کنفرانس احزاب کمونیست و کارگر به مسکو آمد، لحن سخن را عوض کرد و ضمن مذاکره‌ای دوستانه و صریح، گفت: «رفیق خروشچف، در روزنامه خواندم که وزیر دفاعتان، ژوکف، می‌گوید اگر هر کشور سوسیالیستی مورد حمله هر قدرت امپریالیستی واقع شود شما بی‌درنگ تلافی خواهید کرد. چنین عملی اشتباه خواهد بود.»

گفتم: «رفیق مائوتسه‌تونگ، ژوکف از جانب شخص خود حرف نمی‌زد. او از جانب کمیته مرکزی حرف می‌زد و تصمیم مشترک ما را بر زبان می‌راند. من همین را خودم هم گفته‌ام.» دعوا نمی‌کردیم، داشتیم دوستانه بحث می‌کردیم.

مائو جواب داد: «من فکر می‌کنم اگر امپریالیستها به چین حمله کنند شما نباید مداخله کنید. ما خودمان با آنها می‌جنگیم. وظیفه شما این است که زنده بمانید. ما خودمان مواظب خودمان خواهیم بود. از این گذشته، اگر شما هم مورد حمله واقع شوید من فکر نمی‌کنم که باید تلافی بکنید.»

«پس چه بکنیم؟»

«عقب‌نشینی.»

۶. در این تصویری که از دو رهبر جهان کمونیست به دست داده شده که در حاشیه تنکاب استخری در پکن نشسته‌اند و به زبان کودستانی از مسائل جنگ و صلح و بمب اتمی سخن می‌دارند آغاز ناخرسندی خروشچف را از مردی می‌بینیم که بعدها گفت: حتی پس از یک جنگ اتمی باز سیصد میلیون چینی زنده خواهند ماند.

«به کجا؟»

«شما قبلاً هم عقب‌نشینی کرده‌اید. شما در جنگ جهانی دوم تمام آن مسافت را تا استالینگراد عقب نشستید. اگر باز مورد حمله واقع شدید می‌توانید تا اورال عقب بنشینید و دو سه سالی مقاومت بکنید. چین را در پشت سرتان خواهید داشت.»

گفتم: «رفیق مائوتسه‌تونگ، فکر می‌کنید حالا اگر جنگی در بگیرد، چقدر دوام می‌کند؟ مثل جنگ اخیر نخواهد بود. جنگ اخیر جنگ هواپیماها و تانکها بود. حالا بمبها و موشکهای اتمی هستند. چه باعث می‌شود که فکر کنید سه سال فرصت خواهیم داشت تا به اورال عقب‌نشینی کنیم؟ احتمالاً چند روزی بیش فرصت نخواهیم داشت و پس از آن چیزی باقی نخواهد ماند، به جز عده کمی که در اطراف بخزند. اگر به دشمن می‌گفتیم که تلافی نمی‌کنیم او را دعوت به تجاوز کرده بودیم. به این جهت است که باید بدانند که هشدار ما به این منظور است که دست از پا خطا نکنند.»

پیدا است که در اساس باهم اختلاف‌نظر داشتیم، اما اختلاف با چین ریشه عمیقتری داشت. چینیها می‌دانستند که پس از کنگره بیستم حزب، در جنبش جهانی کمونیستی در وضع خطرناکی قرار گرفته‌اند. می‌دانستند که نفی کیش پرستش شخصیت و حکومت مطلقه در حزب و سایر اشکال غیردموکراتیک و ضد حزبی برای آنها عواقبی در پی دارد. استالین در برابر کنگره افشاء شد و از بابت سوء استفاده از قدرت و نیز این که صدها هزار نفر را تیرباران کرده بود، محکوم شد. مائوتسه‌تونگ هم پا جای پای استالین می‌گذاشت.

کیش پرستش شخصیت مائو پدیده پیچیده‌ای است. شخصیت پرستی چیزی شبیه مذهب است. مردم، قرن‌ها و قرن‌ها به درگاه خدا دعا کرده‌اند: «خداوندا، به ما رحم کن! پروردگارا ما را کمک و استعانت کن!» ولی آیا این همه دعا کمکی به آنها کرده است؟ مسلماً نه. اما مردم به رغم شواهد مخالف موجود، همچنان به راه خود رفته و در ایمان خویش نسبت به خدا استمرار ورزیده‌اند.

کیش پرستش مائو در کشور ما هم طنین داشته است. در ۱۹۶۲ اطلاع یافتیم که نظامیان ما نوشته‌های مائوتسه‌تونگ را درباره جنگ چاپ کرده‌اند. بی‌درنگ پی وزیر دفاع فرستادم. گفتم: «رفیق مالینوفسکی، اطلاع پیدا کرده‌ام که وزارت دفاع دارد آثار مائو را چاپ می‌کند. این، عمل نامعقولی است! ارتش شوروی نیروهای زبده آلمان را درهم شکست، حال آنکه ارتش مائو جز این که با کارد و سرنیزه فلان جای همدیگر را پاره کنند کار دیگری نکرده‌اند. حالا شما دارید نوشته‌های مائو را درباره فن جنگ منتشر می‌کنید! برای چه؟ که یاد بگیرید در آینده چگونه بجنگید؟ وقتی این تصمیم را می‌گرفتید مغزتان را به چه مشغول داشته بودید؟» مالینوفسکی و سایر رفقای نظامی مردمی هوشمند بودند، اما انتشار نوشته‌های مائوتسه‌تونگ درباره فن جنگ، عملی ابلهانه و ائتلاف وقت بود. نمی‌دانم بر سر نسخ چاپ شده چه آمد. خیال می‌کنم در انباری، جایی، مانده باشند، یا شاید هم آنها را سوزانده باشند.

خوب به یاد دارم که چگونه مائوتسه‌تونگ کوششهای ما را در زمینه همکاری در

مسائل نظامی در ۱۹۵۸ عقیم می گذاشت. بر طبق پیمانی که با چین داشتیم هواپیماهای ما می توانستند برای توقیفهای کوتاه و تجدید سوخت از فرودگاههای چین استفاده کنند. سپس هنگامی که زیردریایهای دور بردمان را وارد خدمت کردیم به ایستگاهی رادیویی در چین نیاز داشتیم که با ناوگانمان در تماس باشد. این را هم بگویم که پیش از آن، چینیهایی از ما خواسته بودند که طرحهای زیردریایهایمان را در اختیارشان بگذاریم و طرز ساختن زیردریایی را به آنها بیاموزیم. بنابر این به خود حق می دادیم که از آنها بخواهیم به ما اجازه دهند ایستگاهی رادیویی در خاکشان بسازیم. پاسخ منفی بود. چندی پس از آن بود که پیام رمزی یودین را در خصوص برخوردهای ضد شوروی دستگاه رهبری چین دریافت داشتیم.

به رفقا گفتم: «بنا بر آیین تشریفات، نوبت ما تو است که پیش از رفتن مجدد ما به چین به کشور ما سفر کند. اما با توجه به اوضاع حاضر شاید بهتر این باشد که ما برویم و با او گفت و گو کنیم. این ملاقات، بهتر است خصوصی باشد تا بدانیم که وضعیت با رفقای چینی چگونه است.»

این آخرین سفر ما به چین بود. این مسافرت در سال ۱۹۵۹ انجام گرفت. ۷ گفت و گومان دوستانه، اما بی نتیجه بود. از جمله چیزهایی که مورد گفت و گو واقع شد یکی هم مسئله ایستگاه رادیویی بود. گفتم: «رفیق مائوتسه تونگ، ما پول را به شما خواهیم داد که ایستگاه را بسازید. مادام که بتوانیم برای تماس با زیردریایهایمان از آن استفاده کنیم، برای ما مهم نیست که متعلق به چه کسی است. ما حتی حاضریم این ایستگاه را به شما بدهیم؛ اما مایلیم هرچه زودتر آن را بسازیم. ناوگان ما اکنون در اقیانوس آرام فعالیت می کنند و پایگاه دریایی عمده ما در ولادی وستوک است. رفیق مائوتسه تونگ، آیا نمی توانیم به نوعی توافق برسیم که زیردریایهایمان پایگاهی برای تجدید سوخت گیری و تعمیرات و مرخصیهای کوتاه مدت ساحلی برای افراد و غیره در اختیار داشته باشند؟»

«برای آخرین بار نه؛ من مایل نیستم دیگر چیزی در این باره بشنوم.»
«رفیق مائوتسه تونگ، کشورهای پیمان آتلانتیک مشکلی در همکاری و تدارک نیازهای یکدیگر ندارند، در حالی که ما نمی توانیم در مسائلی به این سادگی باهم به توافق برسیم!»

«نه.»

علت این خشم و ناراحتی را در نمی یافتم، آخرین کوششم را به کار بردم، تا با او

۷. این دیدار یکچند پس از سفر اول خروشچف به آمریکا انجام گرفت - آنگاه که خروشچف به اصطلاح سرشار از «روح کمپ دیوید» بود و با ستایش از آیزنهاور در مقام یک دولتمرد قابل، مائو را به خشم آورده بود. احساس ناخوشی که از این ملاقات تا به فرجام نتیجه شد منتهی به فراخواندن کارشناسان و تکنیسینهایی شد که بر کار ساختمان کارخانههای چین نظارت می کردند. این عده نقشه های کار را نیز با خود به مسکو بردند و کارخانه ها را ناتمام گذاشتند.

به زبان عقل و منطق سخن بگویم. گفتم: «شما هم اگر بخواهید می‌توانید برای زیر دریاییهاتان از مورمانسک استفاده کنید.»

«نه! ما با مورمانسک کاری نداریم و نمی‌خواهیم که شما هم اینجا باشید. سالها انگلیسیها و سایر خارجیان در خاکمان بوده‌اند و حالا دیگر نمی‌خواهیم که باز دیگران برای مقاصدشان از خاکمان استفاده کنند.» خلاصه، رضا نداد که زیر دریاییه‌ها مان در آنجا پایگاهی داشته باشند.^۸

وقتی مائو این فکر را به میان کشید که چین می‌تواند ظرف پنج سال به آمریکا برسد، علیه ما دست به تعرض زد و علناً دست به تعرض زد. این در همان موقعی بود که اقدام به تأسیس کمونها و «کوره‌های ذوب آهن سماوری» کرد.^۹ چینیها به تحریک مائو این جریان را پیش کشیدند که اعتقاد اتحاد شوروی بر این که توزیع کالاهای مادی بر حسب کمیت و کیفیت کاری که بر آنها صرف شده است، یک اندیشه بورژوایی است. کم کم بیانییهایی در چین انتشار یافت، مشعر بر این که ما، یعنی اتحاد شوروی، به دامن بورژوازی آویخته‌ایم. به این ترتیب پارهای مسائل اصولی در پیوند با جهت و مسیر آینده جنبش بروز کرد و ناچار با چین به دو راهی جدایی رسیدیم.

مائوتسه‌تونگ همچنین اعلام کرد که همزیستی مسالمت‌آمیز اندیشه‌ای بورژوایی و «پاسیفیستی»^{۱۰} است. از آن زمان تاکنون چینیها به خاطر سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز، بی‌پروا به حزب کمونیست اتحاد شوروی تهمت زده‌اند. اما همانطور که گفتم پی بردن به کنه افکار چینیها همیشه دشوار است؛ دشوار بتوان فهمید که آیا چین واقعاً مخالف یا موافق همزیستی مسالمت‌آمیز است. یادم هست پس از بازنگشتگی از رادیو شنیدم که مائو با نویسنده‌ای آمریکایی مصاحبه‌ای داشته و نویسنده مزبور او را مستقیماً در برابر این پرسش قرار داده است: «آیا شما واقعاً می‌خواهید جنگی بر جهان تحمیل کنید؟» مائو پاسخ داد: «نه، چین جنگ نمی‌خواهد. ما تنها وقتی دست به جنگ می‌زنیم که سرزمینمان مستقیماً مورد حمله واقع شود.» مائو تحت فشار سؤالات روزنامه‌نگاران بورژوا بارها تکرار کرده است که چین از همزیستی مسالمت‌آمیز پشتیبانی می‌کند. احساس شخصی من این است که «اعلامیه» کنایسی مائوتسه‌تونگ، در واقع کار و انشای چوئن‌لای است. من هیچ‌گاه به طور قطع موضع خون مائو را دریافته‌ام. ممکن نیست بتوان از این چینیها حرف درآورد و به افکارشان پی برد.

یک چیز در مورد مائو هست که به طور قطع می‌دانم. او آدمی است قوم‌پرست؛

۸. چینیها هم به نوبه خود «فوت و فن» ساختن بمب اتمی را می‌خواستند، که روسها از دادانش آبا می‌کردند.

۹. اشاره به «جهش بزرگ» در سال ۱۹۵۸ است. این جنبش متضمن تبدیل کشاورزان به کارگران از طریق دایر کردن «کوره‌های قالگری حیاط خلوت» و کارگاههای ذوب فلز روستایی و سازمان دادن کشاورزان در کمونها بود. تمام این جریان از نظر روسها «لغو و بیخود» بود.

۱۰. Pacifist صلح‌طلب غیرفعال یا منفعل.

دست کم آن وقتها که من می‌دیدم در آرزوی حکومت بر جهان می‌سوخت. نقشه‌اش این بود که اول بر چین مسلط شود، بعد بر آسیا، بعد...؟ چین هفت صد میلیون جمعیت دارد و در کشورهای دیگری مانند مالزی، بیش از نیمی از جمعیت را چینیا تشکیل می‌دهند. گفت و گوی ساده‌ای که يك بار با مائوتسه‌تونگk ضمن نوشیدن فنجان چای داشتیم از این حیث که پرتوی بر افکار ناسیونالیستی او می‌افکند بسیار جالب است. از من پرسید: «چه تعداد از فاتحان به چین حمله کردند؟» خودش به این پرسش پاسخ داد. «چین، چندین بار فتح شده است، اما چینیا همه فاتحان را جذب خود کرده‌اند.»

آنگاه نظرش متوجه آینده شد. گفت: «ببینید، شما دویست میلیون جمعیت دارید و ما هفت صد میلیون.»

و شرحی درباره وجه تمایز چین با دیگران بیان داشت. من باب مثال، اظهار داشت که در زبان چینی الفاظ بیگانه وجود ندارد. با غروری افزود: «تمام مردم جهان کلمه «انکتریسیت» را به کار می‌برند. این کلمه را از زبان انگلیسی گرفته‌اند. ولی ما چینیا برای آن، کلمه خاص خود داریم.» از این قوم‌پرستی افراطی چندم شد. بعدها مطبوعات چین به مائو اقتدا کردند و مدعی شدند که ولادی وستوک جزو خاک چین است. نوشتند که روسها آن را از چین دزدیده‌اند. راست است، در برهه‌ای از تاریخ، پیش از ورود ترارها به آن ناحیه، چینیا بر بخشی از سبیری حکم رانده‌اند. موافقت کردیم که درباره مرزهایمان با آنها به گفت و گو بنشینیم. نقشه خود را، آنطور که خرد قبول داشتند، برای ما فرستادند. نگاهی به آن انداختیم. به اندازه‌ای حاکی از بی‌اعتدالی بود که دورش افکندیم.^{۱۱}

مائو ممکن است يك قوم‌پرست باشد، اما آدم ابلهی نیست. وقتی چین به اصلاحات به اصطلاح «برابر سازنده» اش آغاز کرد نوشته‌های مربوط به جریان از مرزهای اتحاد شوروی گذشت و در سبیری وسیعاً انتشار یافت. وقتی متوجه ماجرا شدم به رفقا گفتم: «باید فوراً جلو این جریان را گرفت. شعارهای چینی بسیار فریبنده‌اند. اشتباه می‌کنید اگر فکر کنید که بذر این آرمانها در کشور ما خاک باروری نخواهد یافت.» باید عملاً در برابر افکار مائو واکنش نشان می‌دادیم. فارغ از تندى و تلخی، با موضعی که مائو اتخاذ کرده بود هیچ موافق نبودم. من که حوصله‌ام پاك از دستش سر رفته بود. اگر گزارش مرا به بیست و دومین کنگره حزب بخوانید خواهید دید که بخش بزرگی از سخنانم را به مسائل چین اختصاص داده‌ام، هرچند از چین

۱۱. اشاره‌ای است به کشمکش مرزی که تا به امروز هم ادامه دارد، گاه اوج می‌گیرد و گاه فرو می‌نشیند. در سده نوزدهم که چین کشوری ضعیف بود ولادی وستوک و آنچه را که به استان دریایی Maritim Province معروف است به امپراتوری روسیه واگذاشت. در اوج کشمکش، مائو اصرار ورزید بر این که معاهدات نابرابری که به این گونه چیزها قوت قانونی بخشیده‌اند لغو شوند و بی‌اعتبار اعلام گردند؛ با اعلام این مطلب کشمکش مرزی علنی شد.

به صراحت نام نبرده‌ام. اما در کنگره بیست و دوم بود که عمدهٔ افکار مائو را رد کردیم.^{۱۲} اما با یک چیز اصلاحات «برابر سازنده» موافقم. عمل مائو در حذف سردوشی و درجات از لباس افسران ارتش چین کار بجایی بود. فکر می‌کنم این کارش درست بود و بر این مثال فکر می‌کنم که ما کار اشتباهی کردیم که نوارها و سردوشیها را به ارتش بازگردانیم. چه کسی به آنها نیاز دارد؟ ما جنگ داخلی را با موفقیت به پایان بردیم، در حالی که من خود که کمیسر بودم سردوشی و نواری نداشتم. سربازان برای شناختن کمیسر یا فرماندهشان نیازی به این نوارهای پرزرق و برق نداشتند. آن روزها می‌توانستیم بی سردوشی و نوار دشمنانمان را بگوییم. امروزه نظامیان به قناریهای خوش پر و بال می‌مانند.

در جریان کنفرانس احزاب کمونیست و کارگر که در سال ۱۹۶۰ در کرملین برگزار شد، هیأت نمایندگی چین که لیوشائوچی در رأس آن بود، در تمام جوانب و جهات با ما به مخالفت برخاست و آلبانیها به حمایت از چین به صراحت علیه ما سخن گفتند.^{۱۳} رفتار این عامل مائوتسه‌تونگ، انور خوجه، به خصوص بیشرمانه بود. بیش از خود چینیهها به ما دندان نشان داد. پس از سخنانی که ایراد کرد رفیق دولورس ایباروری، که از انقلابیون قدیمی و فعالان مخلص جنبش کمونیستی است با ناراحتی از جا برخاست و به حق و به جا گفت که انور خوجه چون سگی است که دست صاحبی را که به او خوراک می‌دهد گاز می‌گیرد.

برای جلوگیری از جدایی و شقاق با آلبانی از هیچ کوششی فروگذار نکردیم. اما کوششها مان همه بیهوده بود. کشمکش با آلبانی طی مراحل صورت گرفت، یعنی متدرجاً و همگام با اطلاعاتی که از توطئه چینی آنها با چینیهها به دست می‌آوردیم. ما هنگامی از این خیانتشان بو بردیم که هیأتی آلبانی که از چین باز می‌گشت از مسکو گذشت. یکی از آنها، زنی شریف، به نزد ما آمد و آنچه را که می‌گذاشت به ما اطلاع داد. خیال می‌کنم این زن بینوا را چندی بعد خفه کردند؛ و این گشتاپو نبود که او را خفه کردند، «برادران» خودش بودند. این را از این جهت می‌گویم که او کمونیست بود، آنها هم کمونیست بودند. به این علت خفهاش کردند که او، به عنوان

۱۲. در کنگره بیست و دوم، در اکتبر ۱۹۶۱، خروشچف کشمکش را با حمله تند به آلبانی (متفق چین) علنی کرد و از مائو نامی نبرد.

۱۳. نخستین حمله عمدهٔ خروشچف به چین در کنگره سوم حزب کمونیست رومانی در ژوئن ۱۹۶۰ در بوخارست و متعاقب شکست کنفرانس سران در پاریس بود. این امر تمام هیاتهای نمایندگی خارجی را مبهوت کرد، اما به خارج درز نکرد. دومین حمله در کنفرانس احزاب کمونیست در همان سال در مسکو انجام گرفت. در هر دو مورد، خروشچف صریحاً با الفاظ و عباراتی که به طور پراکنده در این فصل آمده‌اند به مائو حمله کرد. چینیهها به مثل معامله کردند. تندترین سخنان را انور خوجه ایراد کرد و طی آن خروشچف را متهم به باج‌خواهی از آلبانی و کوشش در به زانو درآوردن آن و وادار کردن آن به بدگویی از استالین با توسل به گرسنگی دادن آلبانی کرد. این کشمکش هم پنهان نگه‌داشته شد و جهان خارج از آن اطلاع نیافت؛ برای آگاهی بیشتر نگاه کنند به: جنگ سرد جدید، مسکو دو برابر بکن، نوشتهٔ ادوارد کرنکشا.

يك كمونيست، به کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی آمده بود و درباره ملاقاتهای پنهانی آلبانیها و چینها اطلاعاتی به ما داده بود.

چه ساده بودیم ما! همان وقت محمد شیخو در یکی از بیمارستانهای اتحاد شوروی بستری بود، وقتی او را با این حقیقت مواجه کردیم که می‌دانیم گفت‌وگوهایی بین کشورش و چین در جریان است، از تخت بیمارستان پائین جهید و یگراست به آلبانی بازگشت. انور خوجه، محمد شیخو و بالاتو^{۱۴} در اصل با انجام کودتایی و برانداختن دبیر اول حزب کمونیست آلبانی که رفیقی خوب بود و تیتو همیشه از او به نیکی یاد می‌کرد و همیشه موردحمایت رفقای یوگوسلاوی بود، به قدرت رسیده بودند. این شخص، یعنی دبیرکل سابق، از دامن خانواده‌ای کارگری برخاسته بود و پایه‌گذار حزب کمونیست آلبانی بود. آنطور که تیتو می‌گفت، محمد شیخو شخصاً این شخص را خفه کرده بود. این سه نفر - شیخو و خوجه و بالاتو - معمولاً اشخاص را به پای میز محاکمه می‌کشاندند و او را محکوم می‌کردند، بی‌آنکه چیزی را به روی کاغذ بیاورند. بعد دنبال فرصتی می‌گشتند تا قربانی خود را پنهان از دیگران به قتل برسانند. این شیوه بسیار شبیه به شیوه کار استالین و بریا بود.

فاصله‌ای که بین اتحاد شوروی و آلبانی افتاد به طور عمده ناشی از ترس آلبانیها از دموکراسی بود. هرچند اوقاتی بود که فکر می‌کردم هنوز همه چیز از دست نرفته است، با اینهمه اکنون بر این باورم که این جدایی اجتناب‌ناپذیر بود. جدایی نهایی با آلبانی در ژوئیه ۱۹۶۰، در جریان کنگره حزب کمونیست رومانی در بوخارست، روی داد. در اینجا اجتماع کرده بودیم تا درباره مسائل بین‌المللی و مسائل خاص مربوط به مناسبات بین احزاب کمونیست از يك سو و حزب کمونیست چین از سوی دیگر، تبادل نظر کنیم. اکنون که جدایی ما و آلبانی کامل شده است، من همچنان با اعتقاد راسخ از رهبری دموکراتیک جانبداری می‌کنم، که برای آلبانیها هرگز قابل قبول نبود.

دموکراسی بی‌گمان چیزی است خواستنی، اما در محیط دموکراسی برای يك رهبر دشوار است در صورتی که با پیروانش مشورت نکند بر سر قدرت بماند. يك

۱۴. انور خوجه، دبیر اول حزب کمونیست آلبانی، در مقام عضو سازمان مقاومت آلبانی که اسلحه و تدارکات آن را متفقین و یوگوسلاوها تأمین می‌کردند به قدرت رسید. یوگوسلاوها در برابر مخالفان قومی خود به سازمان مقاومت آلبانی کمک می‌کردند. در اینجا اشاره خروشچف به تصفیه Koci Xoxce، نایب نخست‌وزیر و وزیر کشور در سال ۱۹۴۹ است. این جریان پس از طرد و تکفیر تیتو از جانب استالین روی داد. Xoxce دوست یوگوسلاوی بود. خروشچف فراموش کرده است (شاید هم نداند) که این استالین بود که خوجه را به انهدام Xoxce برانگیخت. محمد شیخو، که بیرحم‌ترین کمونیست آلبانی است، متعاقب برکناری Xoxce وزیر کشور شد و در جریان تصفیه بیرحمی بسیار به خرج داد؛ وی بعدها نخست‌وزیر شد. باقر بالاتو، وزیر دفاع آلبانی و عضو دفتر سیاسی، دوره آکادمی توپخانه را در ۱۹۵۲ - ۵۳ در شوروی دید. گزارشی که خروشچف از این سه تن به دست می‌دهد، به حقیقت نزدیک است.

رهبر دموکرات باید انسان خوش فهم و خوش نیتی باشد و بتواند از دیگران راهنمایی بخواهد. باید بداند که رهبریش بستگی به اراده مردمی دارد که خواسته‌اند رهبر باشد، نه به اراده و خواست او به رهبری؛ و مردم وقتی کسی را به رهبری می‌پذیرند که از حزب جدا نباشد. انگیزه و موجب عمل رهبر باید منافع و مصالح حزب باشد، نه آز و خودخواهی شخص او. رهبر باید دانا و فروتن باشد و توانایی و قابلیت زیستن با جمع را در مقام جزئی از جمع داشته باشد. تکرار می‌کنم، رهبر مقام رهبری خود را به اراده حزب دارد. به بیان دیگر، مافوق حزب نیست، بلکه خدمتگزار حزب است و مادام که حمایت و رضایت حزب را داشته باشد می‌تواند در مقام خود بماند. انور خوجه و شیخو و بالاتو، در مدت فعالیت حزبی خود موافق با این اصول رفتار نکرده‌اند. مائو هم همینطور.

باری، هرچند ممکن است که مائوتسه‌تونگ از قدرتش سوء استفاده کرده و حزب را گمراه کرده باشد، اما آن طور که بعضیها مدعی هستند آدم دیوانه‌ای نیست. مردم کم کم می‌گویند که مائو دیوانه است و با عقلش بدرود کرده است. این درست نیست. مائو مردی است بسیار هوشمند و فوق‌العاده زیرک. یادم هست که چگونه همین چند سال پیش، مردم پیش‌بینی می‌کردند که مائو هرگز از این کشمکش که در چین بر سر قدرت در گرفته است پیروز به در نخواهد آمد. من آن وقت می‌گفتم: «این حرف بی‌معنی است، مائو پیروز خواهد شد.» درست هم فکر کرده بودم. آنطور که پیدا است، مائو کم کم دارد مسلط می‌شود. اما با چه وسایلی؟ چنینها قانونی به جز قانون زور و قدرت نمی‌شناسند. اگر فرمان نبری سرت را از تن جدا می‌کنند؛ و این کار را با استادی و مهارت تمام به انجام می‌رسانند؛ شما را در وسط میدانی در پیش چشم هزاران نفر خفه می‌کنند. این چه نوع «سیاستی» است؟ نام توحش را هم نمی‌شود بر آن نهاد. از توحش بالاتر است. آخر هیچ نباشد ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم! اما اگرچه مائو دارد چیره می‌شود، لیو شائوچی هنوز دست از مبارزه نکشیده است. او با سیاستهای مائو مخالف است و با او مبارزه می‌کند. لیو شائوچی مردی است بسیار فرزانه و هواخواهان زیادی دارد، اما این مردم قدرتی ندارند. علت این که لیو شائوچی هنوز زنده است، محبوبیت او است. مائو می‌توانست بی‌هیچ کوششی او را خفه کند. اما کشتن لیو خشم توده‌ها را برمی‌انگیزد. مائوتسه‌تونگ این را می‌داند و با او در مقام یک فرد مبارزه نمی‌کند، بلکه به عنوان پرچمدار نظامی خاص با او می‌جنگد. به عبارت دیگر، مائو می‌خواهد با منزوی کردنش، از لحاظ سیاسی، او را شکست دهد.^{۱۵}

البته بحث از مائو چیزی است و صحبت از چین، در مجموع، چیز دیگری است. اگر از مردم چین زبان به بدگویی بگشاییم خطی را که تجزیه و تحلیل عینی را از

۱۵. مردی است میانرو و تا یکچند ظاهرآ جانشین مائو بود. در کنفرانس ۱۹۶۰ مسکو، رئیس هیأت نمایندگی چین بود، اما پنگ‌چن P'eng Chen، که مردی سخت و تندرو بود، بر هیأت چیره بود. در کشمکش اخیرش با مائو، به زحمتی جان سالم از معرکه بدر برد.

پیشداوری ناسیونالیستی جدا می‌کند زیر پا گذاشته‌ایم. اگر معتقد باشیم که بعضی ملت‌ها صفات و حقوق و برتری‌های خاصی دارند، به شیوهٔ قوم‌پرستان رفتار کرده‌ایم. نازیسم از همین‌جا آغاز کرد.

بنابراین باید بدانیم که چینی‌ها برادران ما هستند. آنها هم مثل ما انسانند، و اگر جوانان چینی به سفارت ما در یکن حمله می‌کنند، این نباید باعث آن شود که ما از مردم چین در مجموع متنفر باشیم. جوانان یک کشور همهٔ مردم آن کشور نیستند. به‌علاوه، جوانان هم انواع و اقسام دارند. همهٔ مردم چین در آن میدانی نبودند که سفارت ما را سنگباران کردند؛ و همهٔ آنها هم که در میدان بودند به تأیید سیاست‌های مائوتسه‌تونگ فریاد نمی‌زدند. به‌تعداد مردمی بیندیشید که بر این وضعی که بر کشورشان می‌گذرد، تأسف می‌خورند. مبارزه‌ای بزرگ در چین در جریان است و مردم دارند همدیگر را می‌کشند.

من معتقدم که تمام کوشش ما باید مصروف بر این باشد که کشمکش موجود بین حزب کمونیست اتحاد شوروی و سایر احزاب کمونیست از یک سو و حزب کمونیست چین را از سوی دیگر، حل کنیم. باید آنچه را که در توان داریم به کار بریم تا بار دیگر جنبش کمونیستی را یکپارچه و متحد ببینیم. این هدف را باید تأمین کرد! این به نفع ملل اتحاد شوروی است، به نفع مردم چین و به نفع کلیهٔ ملل صلحدوست جهان است. زنده‌باد مبارزه در راه صلح و همزیستی مسالمت‌آمیز!

هوشه‌مینه و جنگ ویتنام

وقتی مهاجمان آمریکایی ناچار از قطع بمباران ویتنام شمالی شدند این عمل برای آنها شکستی بزرگ بود. اکنون آنطور که آشکارا از نوشته‌های مطبوعات برمی‌آید پیداست که ایالات متحد آمریکا تعهدی را که به هنگام قطع بمباران سپرد دقیقاً رعایت نمی‌کند. اما همین قطع بمبارانها خود گواه بر مقاومت شجاعانه مردم ویتنام است. این مقاومت تحت رهبری رئیس جمهور فقیدشان، آن مرد جالب، رفیق هوشی‌مینه، سازمان یافت. من در طول زندگی سیاسی خود، اشخاص زیادی را دیده‌ام، اما تأثرم از هوشی‌مینه چیز دیگری بود. مردم مذهبی سابقاً اغلب از حواریون و قدیسین سخن می‌داشتند. هوشی‌مینه، با شیوه زندگی، با تأثیری که در دیگران می‌کرد، به یکی از آن قدیسان شبیه بود. او حواری انقلاب بود.

من هرگز آن حالت چشمانش را و آن نگاه صمیم و پاکشان را از یاد نمی‌برم. این صمیمیت، صمیمیت کمونیستی فسادناپذیر و پاکی و صفای مردی بود که در حرف و در عمل به راه خود وفادار بود. با صداقت و اخلاصش، با اعتقاد تزلزل‌ناپذیرش بدین‌که راه کمونیسم یگانه راه درست مردم او و تمام مردم جهان است، هر کسی را به سوی خود جلب می‌کرد. صرف سخنانش مؤید اعتقادش به این بود که تمام کمونیستهای جهان برادران طبقاتی یکدیگرند و بنابراین باید در رفتار با هم صمیم و صدیق باشند. هوشی‌مینه به راستی یکی از «قدیسان» کمونیسم بود.

اول بار که او را دیدم استالین هنوز زنده بود؛ هوشی‌مینه یگراست از جنگلهای ویتنام به مسکو آمده بود. تعریف کرد که چگونه روزها، پای پیاده در جنگل راه پیموده تا این‌که به مرز چین رسیده و چگونه از آنجا به اتحاد شوروی آمده است. در جریان گفت‌وگو، هوشی‌مینه با چشمانی غیر عادی استالین را می‌نگریست.

می‌خواهم بگویم که در نگاه چشمانش حالتی از صفا و پاکی کودکان بود. یادم هست یک بار دست در کیفش کرد و نسخه‌ای از یک مجله شوروی را درآورد - خیال می‌کنم مجله اتحاد شوروی در دست ساختمان بود - و از استالین تقاضا کرد پشت آن را امضا کند. در فرانسه همه دنبال امضای اشخاص سرشناس می‌گردند و ظاهراً هوشی‌مینه این هوس را از آنجا آموخته بود. دوست داشت وقتی به ویتنام باز می‌گردد خط و امضای استالین را به دیگران نشان بدهد. استالین پشت مجله را نوشت و امضا کرد. اما چندی بعد دستور داد مجله را از او دزدیدند، نگران از این که مبدا از آن استفاده نابجا بکند.

هوشی‌مینه تفصیل مبارزهای ما را که مردمش علیه نیروهای اشغالگر فرانسوی بدان دست زده بودند برای ما تعریف کرد و از ما خواست به او کمک مادی، خاصه اسلحه و مهمات بدهیم. پس از بازگشت از ما خواست برای او گنه‌گنه بفرستیم، زیرا گرفتار مالاریا بودند. صنعت داروسازی ما گنه‌گنه زیاد تولید می‌کرد. بنابراین دیگ کرم استالین به جوش آمد و گفت: «نیم تن برایش بفرستید.»

بعدها چندین بار با هوشی‌مینه دیدار کردم. فعالیت مشترکمان را در جریان کنفرانس سال ۱۹۵۴ ژنو خوب به یاد دارم. در آن زمان مناسبات ما با چین بسیار خوب بود. پیش از کنفرانس ژنو، جلسه‌ای مقدماتی در مسکو داشتیم. چوئن‌لای به نمایندگی از چین و هوشی‌مینه و نخست‌وزیر، پهام وان‌دونگ، به نمایندگی از ویتنام، در این جلسه شرکت داشتند. موضعی را که باید در ژنو اتخاذ می‌کردیم مشخص کردیم - بر اساس اوضاع ویتنام. وضع بسیار وخیم بود. جنبش مقاومت ویتنام در آستانه فروپاشی بود. پارتیزانها امیدوار بودند از کنفرانس ژنو آتش‌بسی نتیجه شود که بدانها امکان دهد موضعی را که در جریان مبارزه با اشغالگران فرانسوی به دست آورده بودند، حفظ کنند. هانوی، در دست فرانسویها بود. اگر به نقشه‌ای که خواسته‌های ما برای حل و فصل مسئله ویتنام در آن مشخص شده بود نگاه می‌کردی، ویتنام شمالی را می‌دیدي که چون صورتی آبله‌ای پر از حفره‌هایی بود که توسط فرانسویان تصرف و اشغال شده بود.

پس از یکی از این جلساتی که در تالار کاترین کرملین تشکیل شد، چوئن‌لای گریانم را گرفت و مرا به گوشه‌ای برد. گفت: «رفیق هوشی‌مینه می‌گوید که وضع در ویتنام بسیار مایوس‌کننده است و اگر هرچه زودتر آتش‌بسی برقرار نشود ویتنامیها قادر

۱. این همان کنفرانس تاریخی بهار و اوایل تابستان ۱۹۵۴ است که به جنگ بین کمونیستهای ویتنام و فرانسه پایان داد و در بیستم ژوئن، ویتنام را در مدار ۱۷ درجه به دو بخش منقسم کرد. دین‌بین نو در ۷ مه سقوط کرد، در حالی که کنفرانس در حال اجلاس بود. ظاهراً دیگر چیزی جلوگیری کمونیستها در تصرف تمام ویتنام نبود. آمریکاییها می‌خواستند با استفاده از ناوگان هواپیما در جریان مداخله کنند اما آیزنهاور تن به این امر نداد. خروشچف خود در مذاکرات ژنو شرکت نداشت. طرفهای اصلی گفت‌وگو عبارت بودند از آقای ایدن (لرد آون)، از جانب بریتانیا، آقای مندس فرانس، از جانب فرانسه، چوئن‌لای از جانب چین و هوشی‌مینه از جانب کمونیستهای ویتنام.

نخواهند بود در برابر فرانسویان پایداری کنند. بنابراین تصمیم گرفته‌اند در صورت لزوم به مرزهای چین عقب‌نشینی کنند. و می‌خواهند که چین آماده باشد مانند جنگ کره نیروهایش را وارد ویتنام کند. به عبارت دیگر، ویتنامیها از ما می‌خواهند در بیرون راندن فرانسویها به آنها کمک کنیم. ولی ما به هیچ وجه نمی‌توانیم این درخواست رفیق هوشی‌مینه را اجابت کنیم. در جنگ کره تلفات زیادی دادیم - و برای ما خیلی گران تمام شد. ما در حال حاضر به هیچ وجه در وضع و موقعی نیستیم که بخواهیم خود را در جنگ دیگری درگیر کنیم.^۲

به رفیق چوئن‌لای گفتم: «مبارزه مهمی در جریان است و ویتنامیها خوب می‌جنگند. فرانسویها تلفات سنگینی را متحمل می‌شوند. دلیلی ندارد که شما به هوشی‌مینه بگوئید که اگر نیروهایش زیر ضربات فرانسویها به مرزهای شما عقب نشستند به آنها کمک نمی‌کنید. چرا دروغ مصلحت‌آمیزی به او نمی‌گوئید؟ بگذارید ویتنامیها خیال کنند که در صورت لزوم کمکشان می‌کنید و همین به جنگجویان ویتنام دلگرمی خواهد داد که در برابر فرانسویها مقاومت کنند.» چوئن‌لای پذیرفت که به رفیق هوشی‌مینه نگوید که چین تلیه فرانسه به کمکشان نخواهد شتافت.

سپس معجزه‌ای رخ داد. وقتی هیأت‌های نمایندگی برای شرکت در کنفرانس به ژنو رسیدند جنگجویان ویتنام به بزرگترین پیروزی دست یافتند و دژ «دین‌بین‌فو» را تصرف کردند. در نخستین جلسه کنفرانس، منس فرانس، رئیس دولت فرانسه پیشنهاد کرد که حد شمالی نیروهای فرانسه به مدار ۱۷ درجه محدود شود. باید اعتراف کنم که وقتی این خبر به ما رسید کم مانده بود از تعجب و خوشحالی نفسمان بند بیاید. انتظار چنین چیزی را نداشتیم. مدار ۱۷ درجه منتهای آن چیزی بود که ما می‌خواستیم. به نمایندگانمان در ژنو دستور دادیم که درخواست کنند این خط مرزی کمی بیشتر به جنوب، به مدار ۱۵ درجه، منتقل شود. اما منظور از این عمل در واقع فقط بازار گرمی و چانه‌زدن بود. پس از چندی چانه‌زدن، پیشنهاد منس فرانس را پذیرفتیم و پیمان به امضا رسید. توانسته بودیم فتوحات کمونیستهای ویتنام را تحکیم بخشیم.^۳

مایلم از این فرصت استفاده کنم و حق منس فرانس را چنان که باید ادا کنم. او با ذهنی آرام و به دقت وضعی را که فرانسه با آن روبرو بود سنجید. قبول، گیرم که جنگجویان ویتنامی، با دشواری دست به گریبان بودند اما گرفتاریهایشان بیش از گرفتاریهای ارتش فرانسه نبود. منس فرانس با پایان دادن به جنگی که فرانسه در ویتنام در آن گرفتار آمده بود عملی درست انجام داد. فرانسه از جنگ کنار کشید و نیروهایش را از ویتنام بیرون برد.

همه چیز روبه‌راه می‌بود اگر همه طرفها به تعهداتی که به موجب موافقتنامه‌های ژنو بر عهده گرفته بودند عمل می‌کردند. بنا بود پس از دو سال انتخابات سرتاسری

۲. کسی در غرب نمی‌دانست که در ویتنام وضع تا این اندازه وخیم است.

۳. بریتانیا و فرانسه به مدار ۱۷ درجه راضی بودند، خروشچف و هوشی‌مینه هم راضی بودند، اما دالس ناراضی بود.

در ویتنام برقرار شود و ما بشکی نداشتیم در این که هوشی‌مینه - یعنی کمونیستها و نیروهای ترقیخواه ویتنام - از این انتخابات پیروز بدر خواهند آمد. اما چندی بعد دالس نابکار و ایالات متحد آمریکا وارد گود شدند و جنگ طویل و خونینی را بر مردم ویتنام تحمیل کردند، که تا به امروز هم ادامه دارد.

من وارد در مسائل جنگ نمی‌شوم، زیرا به تمام و کمال در مطبوعات انعکاس دارد. اما می‌خواهم مطالبی در باره مشکلاتی که مردم ویتنام به علت کشمکش بین اتحاد شوروی و چین با آن روبرو هستند اظهار کنم.

در مرحله پایانی کنفرانس احزاب کمونیست و کارگر در سال ۱۹۶۰ همه موافقت به امضای اعلامیه کنفرانس کردند، جز چینیه‌ها، که با سرسختی از پذیرفتن یکی از مواد اعلامیه سر باز می‌زدند. این ماده، نکته مهمی بود و وجود آن در اعلامیه از نظر ما يك مطلب اصولی بود. بنابراین نمی‌توانستیم در این مورد با چینیه‌ها مصالحه کنیم.

هوشی‌مینه به نزد من آمد و گفت: «رفیق خروشچف، باید در این مورد با چینیه‌ها مدارا کنید.»

گفتم: «چگونه می‌توانیم مدارا کنیم؟ این يك امر اصولی است.»

«رفیق خروشچف، چین کشور بزرگی است و حزب بسیار بزرگی است. نباید اجازه داد شکافی در جنبش روی بدهد. باید کاری کرد که چینیه‌ها حتماً اعلامیه را با بقیه ما امضا کنند. اعلامیه تنها وقتی از لحاظ بین‌المللی اهمیت خواهد داشت که همه آن را تأیید کرده باشند.»

«رفیق هوشی‌مینه، هیأت نمایندگی ما تمام کوشش خود را به عمل آورد که بتواند وحدت جنبش کمونیستی را حفظ کند. فکر نکنید که ما حزب کمونیست چین را از حیث وسعت و قدرت دست کم می‌گیریم. ما آنچه را که در قوه داریم به کار می‌بریم که چین را در خانواده احزاب کمونیست برادر نگاه داریم. اما یقیناً قبول دارید که ما نمی‌توانیم در اصول گذشت کنیم - و اگر در این مورد تسلیم نظر چینیه‌ها بشویم، همین کار را کرده‌ایم. موضعشان با کل جهان‌بینی کمونیستی ما در تضاد است. گفتید که چین کشور بزرگی است و حزب بزرگی است. قطعاً قبول دارید که کشور و حزب ما هم کشور و حزب کوچکی نیستند. اما این چیزها گفتن ندارد، همه احزاب کمونیست با هم برابرند و باید از حقوق و فرصتهای برابر بهره‌مند باشند؛ و مادام که وضع چنین است باید تمام آرزوهای ما تابع يك هدف باشد و آن پیروزی جنبش جهانی کمونیستی است.»

هوشی‌مینه با نظر من موافق بود، اما گفت: «برای ما مشکل، دوجانبه است.

فراموش نکنید که چین همسایه ما است.»

پس از گفت‌وگوی با من از قرار، رفت و با چینیه‌ها صحبت کرد. سرانجام پس از

۴. این همان کنفرانس احزاب کمونیست و کارگری است که در فصل پیش بدان اشاره شد. هشتاد و يك هیأت نمایندگی در این کنفرانس حضور داشتند. همین امر که چین قطعنامه کنفرانس را امضا کرده بود غرب را تا بکجند به یکپارچگی جنبش کمونیستی متقاعد ساخت.

کوششهای بسیاری که نمایندگان ما در مذاکره با چینها به عمل آوردند فرمولی یافتیم که برای هر دو طرف قابل قبول بود، و چینها اعلامیه کنفرانس را امضا کردند. بسیار ناراحت شدم که چین سرانجام کلیه مناسبات «کاری» خود را با ما گست. وقتی جدایی بین حزب کمونیست اتحاد شوروی و حزب کمونیست چین بر ملا شد، چین کم کم مهار حزب کار ویتنام را به دست گرفت. بخش بزرگی از جمعیت ویتنام - و در نتیجه حزب کار ویتنام - را چینها تشکیل می‌دهند. چین، کم کم از نفوذ قابل ملاحظه‌ای که داشت، برای به راه انداختن نزاع بین ویتنام و اتحاد شوروی و شوراندن حزب کار ویتنام علیه ما استفاده کرد. بعضی از مقامات مهم دستگاه رهبری حزب کار ویتنام در دست رفقای هوادار چین است. در این احوال که ما آنچه را که در قوه داشته‌ایم در کمک به ویتنام صرف می‌کنیم، عناصر هوادار چین در ویتنام از انجام هیچ عملی برای خوشایند چین دریغ ندارند. به عبارت دیگر، این اشخاص تنها علیه ما عمل نمی‌کنند، بلکه علیه مصالح عالی خود ویتنام کار می‌کنند. و این جای بسی تأسف است.

ما در کمک به مردم ویتنام در منتهای صداقت از بذل هیچ کوششی فروگذار نکرده‌ایم و به این جهت خصومت عناصر هوادار چین در ویتنام بر ما بسیار گران می‌آید. چرا این جریان را حالا پیش می‌کشیم؟ به این جهت این جریان را عنوان می‌کنم که به این موضوع مربوط می‌شود که حالا که هوشی‌مینه بدرود حیات گفته است چه انتظاری می‌توانیم داشته باشیم.

بنابر آنچه در مطبوعات می‌خوانم ظاهر امر حکایت از این دارد که در مناسبات اتحاد شوروی و ویتنام گیر و گرفتاری در کار نیست: هیأت‌های ویتنامی از اتحاد شوروی دیدار می‌کنند و هیأت‌های مطبوعاتی ما برای تهیه گزارش از مبارزات مردم ویتنام بدانجا می‌روند. این گزارشها مرتب در مطبوعات و نوارهای خبری و بر صفحه تلویزیون منعکس می‌شوند.

اما اطلاعاتی که به من رسیده نشان می‌دهد که در واقع همه چیز، آنطور که در مقالات روزنامه‌ها و گزارشهای تلویزیونی انعکاس دارد، بر وفق مراد نیست. بنابر اطلاعاتی که به من می‌رسد ویتنامیها نسبت به دولت و حزب کمونیست اتحاد شوروی بی‌جهت، قدری سردی نشان می‌دهند. این باید بدان معنا باشد که هنوز نیروهای هوادار چین در دولت و دستگاه رهبری حزب کار ویتنام فعالند. از برون که بنگریم، به نظر می‌رسد که روابط دوستانه و تفاهم متقابل بین اتحاد شوروی و ویتنام پا می‌گیرد و برومند می‌شود. اما ممکن است این ظاهر، تنها نمایی باشد که دستگاه رهبری ویتنام - و احتمالاً با موافقت چین - به جریان داده است، بدین منظور که کمک اتحاد شوروی و احزاب کمونیست برادر را از دست ندهد. من البته امیدوارم که چنین نباشد، هر چند که حاشیه‌ای برای امکان آن منظور می‌کنم. دلم می‌خواهد باور کنم که ویتنام واقعاً علاقه‌مند است با اتحاد شوروی مناسبات خوب داشته باشد، اما فکر نمی‌کنم که چینها ویتنام را به حال خود بگذارند و نیروهای هوادار چین همچنان در ویتنام نیرومند

خواهند ماند. آنها آنچه را که در قوه دارند به کار خواهند برد تا کاری کنند که ویتنام همیشه چشم به دست چین داشته باشد.

اکنون با مرگ رفیق هوشی مینه، نفوذ تمایل ناسالم به چین، امکان این را خواهد یافت که به شیوه‌ای کینه‌جویانه‌تر از پیش رشد کند. اگر چنین چیزی اتفاق بیفتد جای بسی تأسف خواهد بود و بنایی حقیر خواهد بود به یادبود رفیق هوشی مینه، که آن همه فکر و نیرو را صرف تحکیم دوستی کشورش با اتحاد شوروی کرد.

از مرگ رفیق هوشی مینه به این طرف گفتارها و مقالات بسیاری از سوی اشخاص با تمایلات سیاسی مختلف منتشر شده است؛ و همه سعی دارند به این پرسشهایی که مایه نگرانی و ناراحتی همه‌اند پاسخ بگویند: مناسبات ویتنام با اتحاد شوروی چه صورتی به خود خواهد گرفت؟ با کشورهای سرمایه‌داری چطور؟ با احزاب کمونیستی که نظریاتشان با نظریات مائوتسه‌تونگ متفاوت است چه؟ مناسبات ویتنام با دستگاه رهبری حزب کمونیست چین در چه مسیری خواهد افتاد؟ در سیاستهای ویتنام چه تغییراتی روی خواهد داد؟ اینک من نیز به نوبه خود می‌خواهم نظر و عقیده خود را درباره چیزهایی که خوانده و شنیده‌ام بیان دارم و افکارم را درباره چشم‌انداز آتی مناسبات اتحاد شوروی و ویتنام اظهار کنم.

البته کسی نمی‌تواند پیش‌بینی کند که چه اتفاق خواهد افتاد. نشانهایی در دست است که بنابر آنها بتوان گفت که بعد چه پیش خواهد آمد، اما در این پیش‌بینیها باید محتاط بود و دانست که هیچ چیز ثابت و پایدار نیست. همه چیز در حالتی از سیالیت است. وضع، هر لحظه می‌تواند تغییر کند. برای مثال، زمانی بود که خدش‌های در مناسبات بین اتحاد شوروی و جمهوری خلق چین نبود. حتی بین دستگاه رهبری اتحاد شوروی و مائوتسه‌تونگ روابط حسنه بود. اما اکنون این جریان از بن دگرگون شده است. همین جریان ممکن است با ویتنام پیش بیاید. مناسبات ما با ویتنام در اصل بسیار خوب بود؛ و اگر بعدها تیره شد، گناه از حزب کمونیست اتحاد شوروی نبود. برعکس، من معتقدم که تمام و کمال نتیجه اعمال شخص مائوتسه‌تونگ و نفوذ او بر ویتنام بود.

سندی که پایه و اساسی برای پیش‌بینی کردن یا دست‌کم حدس زدن در این باره که مسیر آینده ویتنام چه خواهد بود به دست می‌دهد، وصیتنامه هوشی مینه و نطق معروف لودوان است.^۵ من این دو سند را دوبار خواندم و سعی کردم به دقت بخوانم تا بتوانیم آنها را به درستی تفسیر کنیم.

در وصیتنامه هوشی مینه چیزی درباره کمکهای عظیم و بی‌غرضانهای که اتحاد شوروی به مردم ویتنام می‌کند، گفته نشده است. کمک ما نقش تعیین‌کننده‌ای در مبارزه مردم ویتنام داشته است، زیرا بدون کمکهای مادی اتحاد شوروی ممکن نبود مردم ویتنام بتوانند تحت شرایط جنگهای «مدرن» به حیات خود ادامه دهند و در برابر

۵. Le Duan ، عضو ارشد دستگاه رهبری ویتنام پس از مرگ هو.

مهاجم زورمندی چون ایالات متحد آمریکا مقاومت کنند. ویتنام برای دریافت اسلحه و تجهیزات لازم چاره‌ای جز تکیه بر اتحاد شوروی نداشته است. مردم ویتنام برای نیل به پیروزی باید اسلحه مناسب داشته باشند، و این سلاحها را تنها می‌توانند از اتحاد شوروی بگیرند. چین قادر نیست آن چیزهایی را که ویتنام امروز می‌خواهد، به او بدهد. مطبوعات جهان، از جمله دشمنان کمونیسم، معترفند بر این که اگر کمکهای مادی و اقتصادی اتحاد شوروی نبود ویتنام هرگز نمی‌توانست به مقاومت نظامی در برابر تجاوز آمریکا ادامه دهد. برای مثال، اعلامیه‌ای را که اخیراً منتشر شده و حاکی از این است که ارتش آزادیبخش ویتنام علیه پایگاه هوایی آمریکا اقدام به حمله‌ای موشکی کرده است در نظر بگیرید. طبعاً این موشکها در جنگلهای ویتنام ساخته نشده بودند، از کارخانه‌های اتحاد شوروی آمده بودند. اتحاد شوروی بی‌هیچ انگیزه سودجویانه و چشمداشتی خود را موظف به کمک به کلیه نیروها و خلقهایی می‌داند که در راه استقلال خویش می‌جنگند و برای آزادی اقتصادی و سیاسی خویش جهاد می‌کنند و علیه تجاوز امپریالیستی پیکار می‌کنند.

اخیراً حتی عناصر هوادار چین در ویتنام نیز کم‌کم ضرورت دوستی با اتحاد شوروی را دریافته‌اند و سنت و راه و رسم هوشی‌مینه تا اندازه‌ای اعاده شده است. ویتنامیها عمل بجایی کردند که سیاستهای خود را تعدیل کردند. می‌گویم «تعدیل»، زیرا سیاستشان را از اساس تغییر نداده‌اند. این تعدیل سیاست، فقط با توجه به ضرورت ادامه جنگ در آینده و درك این معنا است که تنها اتحاد شوروی است، نه چین، که می‌تواند کمکهایی را که بدان نیاز دارند در اختیارشان بگذارد.

امروزه مبارزه همچنان، بی‌امان، ادامه دارد و پیروزی هنوز تحصیل نشده است. پیروزی مردم ویتنام بر امپریالیسم آمریکا را می‌توان از هم‌اکنون دید که در دوربست سوسو می‌زند. بنابراین کوششهایمان نباید سستی بگیرد. برای این که مبارزه مردم ویتنام به پیروزی بینجامد باید همه چیز را بسیج کرد. چیزی بیش از تنها آینده مردم ویتنام درگرو این جنگ است. مردم ویتنام به خاطر جنبش جهانی کمونیستی خون خود را می‌ریزند و جان خود را فدا می‌کنند. آیا جانشینان هوشی‌مینه برای پیروزی در این مبارزه، عقل و درایت کافی به خرج خواهند داد؟ این را گذشت زمان نشان خواهد داد.

فیدل کاسترو و بحران کارائیب

اکنون توضیح خواهم داد که بحران اکتبر ۱۹۶۲ کارائیب بر سر چه پیش آمد. بحران به این ترتیب به اوج خود رسید:

زمانی که فیدل کاسترو انقلاب خود را به سوی پیروزی رهبری کرد و با نیروهایش وارد هاوانا شد ما هیچ نمی‌دانستیم که نظام حکومتی‌اش چه مسیری را در پیش خواهد گرفت. می‌دانستیم که کمونیستهای منفردی در جنبشی که کاسترو رهبری کرده بود مشارکت دارند، اما حزب کمونیست کوبا تماسی با او نداشت. دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست کوبا برای اینکه در کوهها به کاسترو پیوندد حتی از حزب استعفا داده بود. وقتی افراد کاسترو، هاوانا را گرفتند ما برای اطلاع از آنچه می‌گشت جز اخبار روزنامه‌ها و رادیوهای کوبا و سایر کشورها وسیله دیگری در اختیار نداشتیم. وضع بسیار مبهم بود. مردی که فیدل او را به ریاست جمهور گماشته بود کسی بود که اسمش هرگز به گوش ما نخورده بود. گذشته از این، کوبا حکومت ما را به رسمیت نشناخته بود، بنابر این تا مدتی با رژیم جدید مناسبات سیاسی نداشتیم.

اما مسؤلانی که به امور آمریکای لاتین می‌پرداختند و در آن ناحیه سفر کرده بودند، اطلاعاتی از رهبران کوبا داشتند. رائول کاسترو را به خصوص می‌شناختند. از قرار، تصادفاً یکی از رفقای ما در سفر به مکزیکو با رائول کاسترو در يك کشتی بوده و این رفیق برای من تعریف کرد که او و رائول همدیگر را دیده و باهم صحبت کرده بودند و بعدها در مکزیک رائول کاسترو را جلو چشم همین رفیق ما بازداشت کرده بودند. بر اساس اطلاعاتی که از منابع مختلف گردآوری شده بود می‌دانستیم که رائول کاسترو کمونیست خوبی است، اما ظاهراً چنین معلوم بود که اعتقاداتش را از برادرش فیدل پنهان می‌داشت. چه‌گوارا هم کمونیست بود و همچنین بسیاری از کسان

دیگر - یا ما چنین می‌پنداشتیم. با هیچ يك از رهبران کوبا تماسی نداشتیم و بنابر این جز شایعات خبر درستی از ماجرا نداشتیم.

جریان وقایع سرعت گرفت.

تصمیم گرفتیم آناستاس ایوانوویچ میکویان را به عنوان میهمان سفیرمان، آناتولی دوبرینین، به آمریکا بفرستیم. مأموریت میکویان این بود که با رهبران مؤسسات بازرگانی آمریکا به طور غیررسمی تماس بگیرد. می‌خواستیم بینیم چندان‌آز آتی بسط دادوستد با آمریکا چگونه است. آناستاس ایوانوویچ برای انجام چنین مأموریتی مردی موجه بود. پیش از جنگ به ایالات متحد آمریکا سفر کرده بود و از سابق عده‌ای را می‌شناخت. معتقد بودیم که همین که سروکله‌اش در واشنگتن پیدا شود بازرگانانی که مایلند با ما دادوستد کنند با او تماس خواهند گرفت، و به هر حال آناستاس ایوانوویچ خواهد توانست سروگوشی آب بدهد و ببیند در بر روی چه پاشنه‌ای می‌گردد.

هنگامی که میکویان در ایالات متحد آمریکا بود فیدل از او دعوت کرد به کوبا سفر کند. میکویان دعوت را پذیرفت. کوبا را سیاحت کرد، اوضاع را از نظر گذراند، با مردم صحبت کرد. ما هنوز روابط دیپلماتیک با کوبا نداشتیم و کوبا سیاستی بسیار محتاطانه نسبت به ما در پیش گرفته بود. داستانی هست که وضع کوبا و نقش فیدل کاسترو را در این ایام به خوبی تصویر می‌کند. داستان می‌گوید که رهبران انقلاب کوبا به عرش رفتند؛ پطرس قدیس در مقام نماینده رسمی خدا به پیشوازشان آمد. آنها را به خط کرد. سپس گفت: «همه کمونیه‌ها سه قدم به پیش!» گوارا پیش آمد؛ رائول پیش آمد؛ یکی دیگر هم پیش آمد. اما بقیه، از جمله فیدل، در صف ماندند. پطرس خیره خیره فیدل را نگاه کرد و فریاد زد: «هی! با توام، آن بلند قد ریشو! کجایی، نشیدی چه گفتم؟ گفتم همه کمونیه‌ها سه قدم به پیش!»

نکته داستان این است که با این که پطرس قدیس و دیگران همه کاسترو را کمونیست می‌دانستند، فیدل خودش خودش را کمونیست نمی‌دانست. فکر می‌کرد که فرمان پطرس ربطی به او ندارد.

چندی پس از دیدار میکویان، روابط دیپلماتیک با کوبا برقرار کردیم و هیأتی به آنجا فرستادیم. آمریکاییها راه تدارك نفت به کوبا را بسته بودند و نفت منبع عمده تأمین نیروی کوبا بود و کوباییها ناگیر برای کمک به ما روی آوردند. زندگی بر جزیره در خطر متوقف شدن بود. ضرورت داشت که تحویل نفت به کوبا را در مقیاسی وسیع سازمان دهیم. اما انجام این کار به گفتن آسان بود، زیرا نفتکش اقیانوس‌پیما به تعداد کافی در اختیار نداشتیم. تدارك فراورده‌های نفتی مورد نیاز کوبا باری گران بر دوش دستگاه کشتیرانی ما بود و ما را ناگیر از این کرد که سفارشهای فوق‌العاده‌ای برای خرید چند نفتکش به ایتالیا بدهیم. موافقت ایتالیا با فروش نفتکشهای موردنیاز به ما موجب بروز اختلاف شدیدی میان آمریکا و ایتالیا شد. آمریکاییها ایتالیا را متهم کردند به این که اصل همبستگی با کشورهای سرمایه‌داری

را نقض کرده است. اما درسی که این واقعه به همگان داد این بود که اگر کشوری سرمایه‌دار فرصت این را پیدا کند که با تجارت با یک کشور کمونیست سودی ببرد اعتنایی به همبستگی اقتصادی نخواهد کرد.

همین که با کوبا مناسبات سیاسی برقرار کردیم، یکی از دیپلماتهای حرفه‌ای را به عنوان سفیر به هاوانا فرستادیم. آلکس‌هیف را هم آنجا داشتیم، که روزنامه‌نگاری بود که با فیدل و بیشتر از او با راثول کاسترو دوستی داشت. وقتی رهبران کوبا به چیزی نیاز داشتند اغلب به عوض مراجعه به سفیر ما به آلکس‌هیف مراجعه می‌کردند و آلکس‌هیف بلافاصله با مسکو تماس می‌گرفت و درخواست کوبا را به اطلاع ما می‌رساند. از حسن تصادف بود که آلکس‌هیف را در آنجا داشتیم، زیرا سفیر ما برای خدمت در کشوری که تازه از درون انقلاب سر بر آورده بود بسیار نامناسب از آب درآمد. یکی از مشکلاتش این بود که تا خرخره در کاغذبازی و تشریفات اداری فرو رفته بود. مشکل دیگر این که وقتی اوضاع داغ شد و تیراندازها شروع شد از مقامات کوبا خواست که محافظان مخصوص در اختیارش بگذارند. رهبران کوبا که خود جنگجویان چریکی بودند و تازه از کوهستان آمده بودند، از این درخواست هم متعجب شدند و هم برآشفتنند. بفرمائید، این آنها که بدون محافظ در اطراف راه می‌افتادند و سینه خود را آماج تیر دشمنان انقلاب می‌ساختند، این هم این کمونیست اشراب‌مآب ما که از آنها می‌خواست او را در قبال هرگونه واقعه ناخوشایندی حمایت کنند! پیدا بود که سفیرمان آنقدر که به مناسبات ما با کوبا صدمه می‌زند به تحکیم آن مساعدت نمی‌کند. بنا بر این او را فرا خواندیم و آلکس‌هیف را به جای او به سفارت گماشتیم. کوباییها از قبل، آلکس‌هیف را می‌شناختند و به او اعتماد داشتند و معلوم شد که انتخاب او به سفارت انتخابی است احسن. دیپلماتی بود باب طبع آنها.

در این ضمن «طرح» کم کم گسترش می‌یافت: کاسترو دیگر بیطرف نبود؛ کم کم چون یک کمونیست تمام عیار رفتار می‌کرد، اگرچه هنوز خود را کمونیست نمی‌خواند کمونیستها را به خدمت دولت می‌گرفت.

اما سیاستهای کاسترو عده زیادی را با او دشمن کرد. کسی که کاسترو هنگام رسیدن به قدرت او را به سمت رئیس جمهور نصب کرده بود به آمریکا گریخت و بسیاری از کسانی که در جریان مبارزه برای استقلال در کنارش جنگیده بودند از او روی گرداندند. علت این امر این بود که بسیاری از آنها خواستار اصلاحات سوسیالیستی نبودند: از باتیستا سیر شده بودند و مشتاق برانداختن رژیم فاسدش بودند، اما با ملی کردن مؤسسات بازرگانی از ناحیه کاسترو و سیاستهای محدودکننده‌اش در قبال زمینداران و مصادره اموال متعلق به آمریکاییان ثروتمند مخالف بودند.

در تمام این مدت، آمریکاییها کاسترو را به دقت می‌پاییدند. در ابتدا می‌پنداشتند که شالوده اقتصاد مبتنی بر اصول سرمایه‌داری دست نخورده خواهد ماند. به این ترتیب هنگامی که کاسترو اعلام کرد که در نظر دارد کوبا را در مسیر سوسیالیسم بیندازد آمریکاییها دیگر قادر نبودند با اعمال نفوذ صرف، کاری انجام دهند. نیروهایی در

کوبا باقی نمانده بود تا بتوان برای جنگ به خاطر آمریکا در کوبا سازمانشان داد. تنها يك راه باقی بود - آن هم تهاجم بود!

کوباییها از ما اسلحه خواستند. ما به آنها تانک و توپخانه دادیم و مریانی را برایشان فرستادیم. علاوه بر این، توپهای ضد هوایی و تعدادی جنگنده جت هم در اختیارشان گذاشتیم. در نتیجه کمک ما کوبا به طرز شایسته‌ای مسلح شد. ارتش کوبا به طور عمده، ارتشی بی تجربه بود. قبلاً هیچ گاه از تانک استفاده نکرده بود: تا آن وقت با سلاحهای سبک جنگیده بود - تفنگ خودکار، نارنجک و سلاح کمری. اما با کمک مریان ما به زودی کاربست سلاحهای نوینی را که ما در اختیارشان گذاشته بودیم آموختند.

ما اول بار از رادیو شنیدیم که تهاجمی ضد انقلابی علیه کوبا صورت گرفته است.^۱ ما حتی نمی دانستیم که این مهاجمان کیستند: آیا توطئه گران، کوبایی هستند یا آمریکایی؟ اما می دانستیم که تهاجم در لوای هر کشوری هم که صورت گرفته باشد حمایت آمریکاییان را در پشت سر دارد.

نیروهای فیدل وارد عمل شدند و کار مهاجمان را ساختند. آمریکاییها امید زیادی در مهاجمان بسته بودند. پنداشته بودند که با پشتیبانی آمریکا از تهاجم، مردم کوبا به دور توطئه گران گرد خواهند آمد و خودشان کاسترو را بر خواهند انداخت. پس از غلبه سریع و خردکننده کاسترو بر ضدانقلاب، ما بر کمکهای نظامی خود به کوبا افزودیم. تا آنجا که ارتش کوبا قادر به جذب آن بود به او اسلحه دادیم. اما مشکل واقعی در کمیّت یا کیفیت سلاحها نبود، مشکل اساسی دسترسی به پرسنلی بود که بتوانند از این تجهیزات جدید استفاده کنند.

کاسترو پیش از درهم شکستن کامل تهاجم، اعلام کرد که کوبا مسیر سوسیالیسم را در پیش خواهد گرفت. ما نفهمیدیم که چرا چنین زمانی را برای اعلام این امر انتخاب کرد. تأثیر بلافصل عمل این بود که بر فاصله بین او و مردمی که مخالف سوسیالیسم بودند افزود و دایره کسانی را که او می توانست در قبال تهاجم بدانها تکیه کند تنگ و تنگتر کرد. تا آنجا که جریان به شجاعت شخص کاسترو مربوط می شود این موضعی که اتخاذ کرد البته قابل ستایش بود، اما از نظر تاکتیکی کار چندان درستی نبود.^۲

به هر حال، کاسترو پیروز شده بود. نیروهای ضدانقلاب را شکست داده و بسیاری از آنها را اسیر کرده بود. بدیهی است ما از پیروزی کاسترو استقبال کردیم، اما در عین حال یقین داشتیم که تهاجم خلیج خوکها تنها آغاز کار است و آمریکاییها کوبا را به خود نخواهند گذاشت. و ایالات متحد آمریکا که يك بار در مهاجران کوبایی امید بسته بود باز هم امید خواهد بست. توطئه گران مهاجر از شکست خود

۱. این همان عملیات ناکامیاب خلیج خوکها در آوریل ۱۹۶۱ بود.

۲. اعلام اصول سوسیالیستی از ناحیه کاسترو در این مرحله مابین تعالیم لنین درباره تاکتیکهای انقلابی است، که ارزشی والا برای فریب قائل می شود.

درس‌هایی آموخته بودند و از فرصتی دیگر برای تجاوز چشم نمی‌پوشیدند. وضع جغرافیایی کوبا همیشه او را در قبال دشمنانش آسیب‌پذیر کرده است. سواحل کوبا تنها چند میل با سواحل آمریکا فاصله دارد، و به شکل «سوسیون» است؛ و این قوارهای است که کار مهاجمان را آسان می‌کند و دفاع از جزیره را دشوار می‌سازد. برای تهاجم امکانات نامحدود است، خاصه اگر مهاجمان از پشتیبانی هوایی و دریایی هم بهره‌مند باشند.

ما یقین داشتیم که آمریکاییها هیچ‌گاه تن به قبول کوبای کاسترو نخواهند داد. همانقدر که ما امیدوار بودیم آنها بیمناک بودند از این که یک کوبای سوسیالیست صورت آه‌زبایی را پیدا کند و سایر کشورهای آمریکای لاتین را به سوی سوسیالیسم بکشد. خوب، با توجه به تهدید مداوم آمریکا به مداخله در کوبا، سیاست ما چه باید می‌بود؟ این سؤال مدام ذهنم را جولانگاه خود ساخته بود و من در این باره اغلب با اعضای هیأت رئیسه گفت‌وگو می‌کردم. همه قبول داشتند که آمریکا کوبا را به خود باز نخواهد گذاشت، مگر این که ما کاری نکنیم. ما موظف بودیم آنچه را که در توان داریم در حمایت از موجودیت کوبا به عنوان یک کشور سوسیالیست و در مقام نمونه و مثالی زنده برای سایر کشورهای آمریکای لاتین به کار ببریم. بر من روشن بود که اگر اقدامی قاطع در دفاع از کوبا به عمل نیاوریم چه بسا که آن را از دست بدهیم. سرنوشت کوبا و حفظ حیثیت و آبروی اتحاد شوروی در آن بخش از جهان، حتی مواقعی که در مسکو به کارهای دولت رسیدگی می‌کردم یا در کشورهای برادر در سفر بودم، مدام مایهٔ اشتغال خاطر من بود. برای مثال، در طی دیداری رسمی که از بلغارستان به عمل آوردم یک اندیشهٔ آنی خاطر من را آسوده نمی‌گذاشت: اگر کوبا را از دست بدهیم چه پیش خواهد آمد؟ می‌دانستم که از دست دادن کوبا ضربهٔ موحشی بر مارکسیسم - لنینیسم خواهد بود و در تمام جهان، به ویژه آمریکای لاتین، از شأن و حیثیت ما خواهد کاست. اگر کوبا سقوط می‌کرد سایر کشورهای لاتین دست رد بر سینهٔ ما می‌گذاشتند و می‌گفتند اتحاد شوروی با تمام قدرت و امکاناتش نتوانست جز یک مشت اعتراض تو خالی در سازمان ملل متحد کار دیگری برای کوبا بکند. باید برای مقابله با آمریکا درصدد یافتن راه دیگری، جز حرف، برمی‌آمدیم. باید برای بازداشتن آمریکا از مداخله در کارائیب وسیلهٔ ملموس و محسوسی به کار می‌بردیم. اما چه وسیله‌ای؟ پاسخ منطقی به این پرسش این بود: سلاحهای موشکی. ایالات متحد آمریکا اتحاد شوروی را با پایگاههای هوایی و موشکی خود محاصره کرده بود. ما می‌دانستیم که موشکهای آمریکایی در ترکیه و ایتالیا، دیگر بگذریم از آلمان غربی، اتحاد شوروی را هدف گرفته‌اند. مراکز حیاتی صنایع ما مستقیماً در معرض تهدید هواپیماهای مجهز به بمبهای اتمی و موشکهای دارای کلاهکهای اتمی بودند. در مقام رئیس شورای وزیران، خود را در وضع و موقعی دشوار می‌یافتم: باید بر نحوهٔ عملی که به تهدید آمریکاییها پاسخ بگویم و در عین حال به جنگ هم نینجامد تصمیم می‌گرفتم. هر دیوانه‌ای می‌تواند جنگی را آغاز کند، اما وقتی آغاز کرد دیگر حتی

عاقبت‌ترین کسان در متوقف کردنش در می‌مانند - خاصه اگر جنگ، جنگی هسته‌ای هم باشد.

در طی دیدارم از بلغارستان بود که فکر استقرار موشک‌هایی با کلاهک‌های اتمی در کوبا به ذهنم راه یافت. فکر کردم آنها را بی‌آنکه آمریکاییها بویی از جریان ببرند، در آنجا مستقر کنیم؛ تا وقتی که مطلع می‌شوند بدانند که دیگر دیر شده است و کاری نمی‌توانند بکنند. می‌دانستم که ابتدا باید جریان را با کاسترو مطرح کنم و برای جلب موافقت دولت کوبا استراتژی اتحاد شوروی را برای او توضیح دهم. فکرم این بود: اگر موشک‌ها را محرمانه مستقر کنیم و بعد ایالات متحد آمریکا کشف کند که موشک‌هایی در آنجا داریم که آماده شلیک‌اند، در آن صورت پیش از اقدام به نابود کردن تأسیسات ما با وسایل نظامی، تأمل خواهد کرد. می‌دانستم که ایالات متحد آمریکا می‌تواند قسمتی از تأسیسات ما را از میان ببرد، اما نه همه را. اگر يك چهارم، و حتی يك دهم موشک‌هایمان - و حتی یکی دو تا از موشک‌های بزرگمان - باقی می‌ماند باز می‌توانستیم نیویورک را بزنیم و چیز چندان‌ی از آن باقی نگذاریم. نمی‌گویم که همه مردم نیویورک کشته می‌شدند - نه، همه کشته نمی‌شدند، اما البته عده زیادی از بین می‌رفتند. نمی‌دانم چند نفر. این چیزی است که دانشمندان و نظامیان ما باید برآورد کنند، آنها هستند که در زمینه جنگ هسته‌ای تخصص دارند و می‌دانند که چگونه عواقب يك حمله موشکی را بر شهر بزرگی چون نیویورک محاسبه کنند. اما اینها همه خارج از بحث بود. اصل کار این بود که - به گمان من - استقرار موشک‌های ما در کوبا ایالات متحد آمریکا را از دست زدن به اقدام شتاب‌آمیز علیه حکومت کاسترو باز می‌داشت. موشک‌های ما، علاوه بر حمایت از کوبا، به اصطلاح غربیان، تعادل یا توازن قدرتی هم برقرار می‌کرد. آمریکاییها با پایگاه‌های نظامی خود کشور ما را محاصره کرده و ما را در معرض تهدید سلاح‌های هسته‌ای خود قرار داده بودند، اکنون می‌فهمیدند که وقتی موشک‌های دشمن آدم را هدف بگیرند آدم چه احساس می‌کند. ما جز این که قدری از دواي خود آمریکاییها را به خودشان خورانده باشیم کار دیگری انجام نمی‌دادیم؛ و اکنون وقت آن بود که آمریکاییها بفهمند که آدم وقتی سرزمین و مردمش دستخوش تهدید باشند چه احساس می‌کند. روسها ظرف نیم قرن اخیر سه جنگ را از سر گذرانده‌اند: جنگ جهانی اول، جنگ داخلی و جنگ جهانی دوم. آمریکا هرگز مجبور نشده است، دست‌کم در این پنجاه سال اخیر، در خاک خود بجنگد. در این دو جنگ نیروهایی به خارج از کشور فرستاده است - و از قبل این دو جنگ، ثروت کلانی به جیب زده است. در ازاء چند قطعه خونی که داده، خون تمام مردم دنیا را مکیده است.

هنگامی که در بلغارستان بودم، این افکار در ذهنم می‌توفید. پیش و پس می‌رفتم و بر آنچه باید می‌کردیم اندیش می‌کردم. به کسی نگفتم که چه فکر می‌کنم. این شکنجه روحی را پیش خود نگذاشتم. اما در تمام این مدت، اندیشه استقرار موشک در کوبا در ذهنم جا می‌افتاد. پس از بازگشت به مسکو همچنان به امکان این امر

می‌اندیشیدم. سرانجام جلسه‌ای تشکیل دادیم، در این جلسه گفتم که در مورد کوبا مطالبی دارم که باید عنوان کنم و ملاحظاتی را که هم‌اکنون به اختصار بر شمردم به تفصیل شرح دادم. این اندیشه را در متن تهاجمی که کوبا اخیراً با آن مقابله کرده بود عنوان کردم. گفتم که ابلهانه خواهد بود اگر متوقع باشیم که تهاجم بعدی - که اجتناب ناپذیر است - از حیث طرح و نقشه و اجرا به بدی تهاجم اولی باشد و هشدار دادم که اگر تهاجم دیگری علیه کوبا صورت گیرد فیدل شکست خواهد خورد، و ما تنها کسانی هستیم که می‌توانیم از وقوع چنین حادثه‌ای جلوگیری کنیم.

در جریان بحث در دولت، تصمیم گرفتیم موشکهای میان برد و تجهیزات پرتاب و تعدادی بمبافکن ایل - ۲۸ را در کوبا مستقر کنیم. این بمبافکنها اگرچه از رده خارج شده بودند برای مقابله با پیاده شدن نیروها به ساحل مفید بودند. بمبافکنهای ایل-۲۸ سرعت چندانی نداشتند و بنابر این برای پرواز به قلمرو دشمن مناسب نبودند، به آسانی می‌شد سرنگونشان کرد، اما برای دفاع ساحلی مناسب بودند. ایل-۲۸ نخستین جت بمبافکن ما بود، در زمان خودش خدای آسمان بود، اما در آن زمانی که به کوبا کمک نظامی می‌دادیم مدتی بود از خط تولید خارج شده بود.

چندی پس از این که ارسال موشکها را به کوبا آغاز کردیم، آمریکاییها سوءظن پیدا کردند. دستگاه اطلاعاتیشان به آنها گفته بود که تعداد کشتیهای ما که عازم کوبا بودند ناگهان و به میزانی زیاد افزایش یافته است و وقتی این کشتیها به بنادر کوبا می‌رسند محموله‌شان را خودمان تخلیه می‌کنیم. کار تخلیه و استقرار موشکها هم با خودمان بود، کوباییها را در این کار شرکت نمی‌دادیم. آمریکاییها اگرچه خبر دست اولی دربارهٔ محموله‌ها نداشتند می‌دانستند که آنچه می‌کنیم بی‌دخالت دیگران می‌کنیم و به‌زودی براساس عکسهای هوایی دریافتند که داریم موشک مستقر می‌کنیم. در ضمن از بمبافکنهای ایل-۲۸ هم که به کوبا پرواز کرده بودند خبر داشتند.

آمریکاییها متوحش شدند و کار ارسال محموله‌ها را سرعت بخشیدیم. هنگامی که بحران به نقطهٔ جوش خود رسید، تقریباً همهٔ وسایل را به کوبا منتقل کرده بودیم. هستند کسانی که با علم به وقایع گذشته اظهار می‌دارند که پیش از استقرار موشکهای بالیستیک باید موشکهای ضد هوایی مستقر می‌کردیم و آسمان کوبا را به روی هواپیماهای آمریکایی می‌بستیم. این حرف بی‌معنی است. چه تعداد موشک زمین به هوا را می‌توان در باریکه‌ای «سوسیس» شکل جای داد؟ نصب و استقرار تأسیسات موشکی در جایی چون کوبا حد و حدودی دارد. تازه وقتی موشکها را شلیک کردید بی‌دفاع می‌مانید. از این گذشته، برد موشک ضد هوایی بسیار کم است. توپخانهٔ ضد هوایی را هم می‌توان به آسانی از دریا و هوا از کار انداخت.

می‌خواهم يك نکته را درست روشن کنم: ما وقتی موشکهای بالیستیکمان را در کوبا مستقر کردیم تمایلی به جنگ نداشتیم. برعکس، هدف عمدهٔ ما تنها بازداشتن آمریکا از اقدام به جنگ بود. ما خوب می‌دانستیم که اگر جنگی بر سر کوبا درگیرد به سرعت می‌تواند به جنگی جهانی منجر شود. هر ابلهی می‌توانست جنگی بین آمریکا

و کوبا به راه بیندازد. کوبا ۱۱ هزار کیلومتر با ما فاصله دارد. تنها يك آدم ابله می‌تواند فکر کند که ما می‌خواستیم از کوبا قاره آمریکا را مورد تهاجم قرار دهیم. هدف ما دقیقاً به عکس این بود: ما می‌خواستیم آمریکا را از تهاجم به کوبا باز داریم و به این منظور می‌خواستیم با مواجه ساختن او با موشک‌هایمان، او را به تأمل واداریم. به این هدف رسیدیم، اما در عین حال دورانی از تشنج خطرناک را هم از سر گذرانیم. وقتی آمریکاییها دریافتند که ما در کوبا به چه کار مشغولیم، دست به مبارزه مطبوعاتی عظیمی علیه ما زدند، مدعی شدند که امنیت ایالات متحد آمریکا را مورد تهدید قرار داده‌ایم و از این قبیل ادعاها. خلاصه، خصومت کم‌کم بالا گرفت، و مطبوعات آمریکا بر آتش این خصومت نامن زدند. سپس، روزی، در ماه اکتبر، پرزیدنت کندی طی اظهاراتی اخطار کرد که ایالات متحد آمریکا برای از بین بردن آنچه وی خود «تهدید موشک‌های روسی» اش در کوبا می‌نامید، هر اقدامی را که لازم بداند به عمل خواهد آورد. آمریکاییها به شیوه‌ای پرخاشجویانه به قدرت‌نمایی پرداختند: نیروهای خود را در مقابل کوبا تمرکز دادند، جزیره کوبا را در حصار ناوگان خویش گرفتند. اوضاع آشفته شد. به حساب ما، آمریکاییها با این کارها می‌خواستند ما را بترسانند، اما ترس آنها از جنگ اتمی کمتر از هراس ما نبود. ما فرصت نکرده بودیم همه وسایل را به کوبا بفرستیم، اما آنقدر موشک در کوبا مستقر کرده بودیم که بتوان نیویورک و شیکاگو و سایر مراکز عظیم صنعتی آمریکا را نابود کرد، دیگر بگذریم از شهرکی چون واشنگتن. خیال نمی‌کنم که آمریکاییها هرگز این چنین با تهدید واقعی روبرو شده باشند.

در این ضمن ما همچنان بی‌اینکه خم بر ابرو بیاوریم به کار خود ادامه می‌دادیم. کشتیهایمان یا بقیه وسایل از میان ناوگان آمریکا می‌گشتند، اما آمریکاییها درصدد برنیامدند که آنها را متوقف یا حتی بازرسی کنند. ما می‌دانستیم که مادام که ایالات متحد آمریکا به ژستهای تهدیدآمیز اکتفا کند و عملاً کاری با ما نداشته باشد، می‌توانیم خود را به آن راه بزنیم و به روی خود نیاوریم. وانگهی، ایالات متحد آمریکا هیچ‌گونه دعوای اخلاقی یا حقوقی با ما نداشت. ما چیزی بیش از آنچه آمریکاییها به متحدانشان می‌دادند به کوبا نداده بودیم. ما هم از همان حقوق و امکانات آمریکا بهره‌مند بودیم. همان احکام و محدودیتهایی که در عرصه بین‌المللی بر رفتار آمریکاییها حاکم بود، بر رفتار ما نیز حاکم بود.

تقریباً کار ارسال محموله‌ها را به پایان برده بودیم. هنگامی که بحران به نقطه جوش نزدیک شد، مطبوعات غربی از فرط خشم و وحشت می‌جوشیدند. مطبوعات ما نیز از همان قرار واکنش نشان می‌دادند، هرچند نه به آن شوریدگی. مردم ما کاملاً از وضع خطرناکی که پیش آمده بود آگاه بودند، هرچند ما سعی می‌کردیم حقایق را چنان بر آنها ارائه کنیم که موجب وحشت نگردد.

دوران شش هفت روزه‌ای را به یاد می‌آورم که طی آن خطر فوق‌العاده شدید بود. من، که درصدد بودم به نحوی اندکی از حرارت اوضاع بکاهم، به سایر اعضای

دونت پیشنهاد کردم، گفتم: «رفقا امشب برویم به بالشوی تئاتر. مردم ما و خارجیان خواهند دید، شاید کمی به آنها آرامش ببخشد. پیش خودشان خواهند گفت: اگر خروشچف و رهبرانمان می‌توانند در اوقاتی مثل این به اپرا بروند، پس لااقل امشب را می‌توانیم راحت بخوابیم» می‌خواستیم بر نگرانیمان - که بسیار شدید هم بود - سرپوش بگذاریم.^۳

سپس مبادله یادداشتها آغاز شد. من از جانب دولت اتحاد شوروی پیامها را دیکته می‌کردم، یک طرف مکاتبه من بودم. یکی از خطرناکترین شبها را در دفتر نخست‌وزیر، در کرملین، به‌سر بردم. در دفترم بر نیمکتی مبلی خوابیدم - لباس را در نیاوردم. نمی‌خواستم مثل آن وزیر غربی که بحران ۱۹۵۶ سوئز او را در حالی غافلگیر کرد که جز زیرشلواری چیزی به پا نداشت و ته موقعی که بحران برطرف شد با زیرشلواری به این طرف و آن طرف می‌دوید، غافلگیر بشوم. هر لحظه آماده رسیدن اخبار هراس‌انگیز بودم. می‌خواستم این آمادگی را داشته باشم که بی‌درنگ واکنش نشان دهم. پرزیدنت کندی به ما اولتیماتوم داد و از ما خواست که موشکها و بمب‌افکنهایمان را از کوبا بیرون ببریم. من آن روزها را خوب به یاد می‌آورم. مبادله یادداشتها را با پرزیدنت کندی خوب به خاطر دارم، زیرا در این کار من پیشقدم بودم و کارها را در دولت من انجام می‌دادم. من مسئولیت کامل این واقعه را که پرزیدنت کندی و من در این مرحله بحرانی باهم مستقیماً وارد مذاکره شدیم بر عهده می‌گیرم.

پس از پنج یا شش روز، بحران به اوج خود رسید. در این هنگام سفیر ما در واشنگتن، آناتولی دوبرینین، گزارش داد که رابرت کندی، برادر رئیس‌جمهور، به طور غیررسمی به دیدنش به سفارت آمده است. گزارش دوبرینین چیزی در این حدود بود:

«رابرت کندی بسیار خسته می‌نمود. از حالت چشمانش پیدا بود که روزها است نخوابیده. خودش گفت که شش شبانه‌روز است به خانه نرفته. گفت: «رئیس‌جمهور در وضع سختی است و نمی‌داند چگونه از این وضع خارج شود. خیلی در فشاریم. در حقیقت از سوی نظامیان در فشاریم، که می‌خواهند علیه کوبا به زور متوسل بشویم. شاید همین حالا رئیس‌جمهور مشغول نوشتن یادداشتی برای نخست‌وزیر خروشچف باشد. آقای دوبرینین، می‌خواهم از شما خواهش کنم پیام رئیس‌جمهور کندی را از طریق مجاری غیررسمی به نخست‌وزیر خروشچف برسانید. پرزیدنت کندی از نخست‌وزیر خروشچف تمنا می‌کند که پیشنهادش را بپذیرد و ویژگیهای نظام آمریکا را از نظر دور ندارد. اگرچه خود پرزیدنت با به راه انداختن جنگ بر سر کوبا بسیار مخالف است، با این همه به رغم خواست او ممکن است سلسله وقایعی برگشت‌ناپذیر اتفاق افتد. به این جهت است که پرزیدنت کندی برای کمک به رفع این بحران به شخص

۳. وقتی رهبران درجه اول کرملین همه باهم و لبخند بر لب در بالشوی تئاتر حضور می‌یابند اغلب (هرچند نه همیشه) بدان معنا است که بحرانی در کرملین در جریان است. بهترین مورد این تظاهر، شب پیش از بازداشت بریا بود. البته خود بریا هم جزو جمع بود.

نخست وزیر خروشچف مراجعه می‌کند. اگر این وضع بیش از این دوام کند رئیس جمهور مطمئن نیست که نظامیان او را برنیزندازند و خود قدرت را به دست نگیرند. ارتش آمریکا ممکن است از اختیار خارج شود.^۴

من این امکان را از نظر دور نداشته بودم. ما می‌دانستیم که کندی جوان است و امنیت ایالات متحد آمریکا به راستی هم در معرض تهدید قرار گرفته است. چندی بود احساس می‌کردیم که ممکن است اختیار ارتش از دست رئیس جمهور خارج شود و حالا خود او بود که به این مطلب اعتراف می‌کرد. پیام کندی درخواست آمریکا را به بیرون بردن موشکها و بمب‌افکنها از کوبا تکرار می‌کرد. از لحن پیام دریافتیم که تشنج در ایالات متحد آمریکا در حقیقت دارد به مرحله خطرناکی می‌رسد.

پاسخی برای کندی ارسال داشتیم که در آن گفته می‌شد که ما این موشکها را به این منظور در کوبا مستقر کرده‌ایم که از او در قبال تهاجم دفاع کنیم و جز بازداشتن تهاجم به کوبا و تضمین این که کوبا بتواند به خواست خود - نه به خواست طرفی ثالث - مسیری را که مردمش معین کرده‌اند دنبال کند، منظور دیگری نداریم. اگرچه بعضی از این پیامها را از طریق دیپلماتیک مبادله می‌کردیم، پیامهای محرمانه‌تر از طریق برادر رئیس جمهور به ما می‌رسید. او شماره تلفنی به دو برنینین داد و از او خواست که هر وقت لازم شد به او تلفن بزند. يك بار حتی، تقریباً با گریه، گفت: «روزها است بچه‌هایم را ندیده‌ام؛ رئیس جمهور هم همینطور. شبانه روز در کاخ سفید هستیم. نمی‌دانم تا کی بتوانیم در برابر ژنرالها مقاومت کنیم.»

می‌دیدیم که باید سیاستمان را به سرعت تعدیل کنیم. گفتیم: «رفقا، باید راهی بیابیم که آبرومندانه از این رویارویی خارج بشویم. در عین حال، البته باید اطمینان حاصل کنیم که با عملی که می‌کنیم وضع کوبا را به خطر نیندازیم.» یادداشتی برای آمریکا فرستادیم، مشعر بر این که آماده‌ایم موشکها و بمب‌افکنهایمان را از کوبا خارج کنیم، به شرط اینکه رئیس جمهور اطمینان بدهد که تهاجمی علیه کوبا، خواه توسط نیروهای ایالات متحد آمریکا یا هرکس دیگر، صورت نخواهد گرفت. سرانجام کندی تسلیم شد و پذیرفت که طی سخنانی چنین اطمینانی را به ما بدهد.

باید این نکته را متذکر شوم که سیاست ما، از همان آغاز، در دستگاه رهبری تهیه و تدوین شد. در بدو امر تا در دو سه جلسه ممتد موضوع را کاملاً حل‌الجی نکردیم و به این نتیجه نرسیدیم که استقرار موشکها در کوبا به خطرش می‌ارزد، تصمیم نگرفتیم. احساس من این بود که تصمیمات مربوط به این امر را، چه تصمیم اولیه و چه تصمیمات مربوط به عواقب کار را، نباید بر دیگران تحمیل کرد. به اعضای هیأت رهبری وقت و فرصت کافی دادم، تا مسأله در ذهنشان درست رسوب کند و جا بیفتد. می‌خواستیم رفقایم با وجدان آسوده و آگاهی تمام بر پیامدهای امر - استقرار موشکها در کوبا -

۴. بدیهی است این برداشتی است که خروشچف از گزارشهایی که به او کرده‌اند می‌کند. شاهد و مدرکی در دست نیست که نشان دهد که رئیس جمهور به حکم ترس از کودتای نظامی اقدام به عمل کرده باشد.

این تصمیم را بپذیرند و از آن حمایت کنند - عواقب آن هم که معلوم بود: جنگ با ایالات متحد آمریکا. رهبری دستجمعی هر اقدامی را با دقت سنجیده بود.

به محض این که رسماً اعلام کردیم که موشکهایمان را از کوبا بیرون خواهیم برد، آمریکاییها طاقچه بالا گذاشتند. گفتند که يك هیأت بازرسی باید از کوبا بازدید کند. پاسخ دادیم که برای این کار باید از کوبا اجازه بگیرند. آن وقت چینیها و مطبوعات آمریکایی سروصدا راه انداختند و گفتند که خروشچف ترسیده است و جا زده است. انکار نمی‌کنم که مجبور بودیم به خاطر مصلحت صلح گذشتهای بزرگی بکنیم. حتی بازرسی کشتیهایمان را هم پذیرفتیم اما فقط از هوا. هرگز به آمریکاییها اجازه ندادیم پا بر عرشه کشتیهایمان بگذارند، هرچند به آنها امکان دادیم اطمینان حاصل کنند که واقعاً داریم موشکهایمان را از کوبا بیرون می‌بریم.

همین که کار تخلیه آغاز شد تردیدهایی در ذهنمان سر برداشت: نباشد آمریکاییها، که ناوگانشان کوبا را محاصره کرده، عقب نکشند؟ نگران بودیم از این که به محض این که ما عقب بنشینیم آمریکاییها دست به تهاجم بزنند. اما نه، غلبه با عقل سلیم بود. کشتیهایشان کم‌کم از آبهای کوبا دور شدند، اما هواپیماهایشان همچنان به چرخیدن بر فراز کوبا ادامه دادند. کاسترو فرمان داد به روی هواپیماها آتش گشودند، و کوباییها یکی از هواپیماهای جاسوسی یو - ۲ را سرنگون کردند. به این ترتیب جاسوس آمریکایی دیگری، مثل گاری پاورز، با یکی از موشکهای ما فرود آورده شد.^۵ این واقعه جنجالی برانگیخت. ابتدا نگران بودیم که رئیس جمهور کندی نتواند این خفت را تحمل کند. اما خوشبختانه اتفاقی نیفتاد، جز این که آمریکاییها در تبلیغاتشان وقیح‌تر از سابق شدند. آنچه را که در قوه داشتند برای خفیف کردن ما و خوب جلوه دادن کندی به کار بردند. اما با پس کشیدن نیروهایشان و فراخواندن هواپیماهایشان، این چیزها مهم نبود.

اوضاع کم‌کم تثبیت می‌شد. تقریباً بلافاصله پس از آغاز مبادله یادداشتها در اوج بحران، مناسباتمان با ایالات متحده آمریکا به سوی عادی شدن میل کرد، اما در عوض روابطمان با کوبا ناگهان به وخامت گرائید. کاسترو حتی از پذیرفتن سفیرمان سر باز زد. کوبا ظاهراً بیرون بردن موشکها را به چشم شکستی معنوی می‌دید. ارزش سهام ما در بازار سیاست کوبا به عوض آنکه بالا رود پائین آمد.

تصمیم گرفتیم میکویان را به کوبا بفرستیم. گفتم: «برای مأموریتی مانند این دیپلماتی بهتر از میکویان نداریم. او موضوع را با آرامی با کوباییها مطرح خواهد کرد.» هر کسی حرفهای میکویان را نمی‌فهمد. مرد معقولی است. سالهای دراز نقش مهمی در بسط بازرگانی خارجی ما ایفا کرده و مهارت و قابلیت خود را در مقام یک دیپلمات نشان داده است.

پس از آن، کاسترو، چهار یا پنج شرطش را برای عادی کردن مناسباتش با آمریکا

۵. سرگرد رودلف اندرسن (جونیر) Rudolf Anderson ، خلبان هواپیمای بو-۲، هنگامی که هواپیمایش ساقط شد کشته شد. (۲۷ اکتبر ۱۹۶۲)

عنوان کرد. ما از صمیم دل از درخواست او به اینکه آمریکاییها پایگاه دریایی گوانتانامو را تخلیه کنند پشتیبانی کردیم. تا به امروز از این درخواست او پشتیبانی کرده‌ایم، ولی آمریکاییها هنوز در آنجا هستند و معلوم نیست چه وقت آن را ترک می‌کنند.

در مذاکراتی که در جریان بحران کوبا با آمریکاییها داشتیم، آمریکاییها بر رویهم با ما صریح و بی‌پرده بودند، به خصوص رابرت کندی. آمریکاییها می‌دانستند که اگر خون سرباز روسی در کوبا ریخته شود، خون سرباز آمریکایی بی‌تردید در آلمان ریخته خواهد شد. دولت آمریکا نمی‌خواست کار به اینجا بکشد. باری، جریان، دست‌کم، رویارویی جالبی بود. قدرتمندترین کشورهای جهان، انگشت بر دگمه، رودرروی هم ایستاده بودند. همه فکر می‌کردند که جنگ اجتناب‌ناپذیر است. اما هر دو طرف نشان دادند که اگر تمایل به اجتناب از جنگ به قدر کافی نیرومند باشد حتی شدیدترین اختلاف را نیز می‌توان با کمی گذشت و مدارا حل کرد؛ و این مصالحه در جریان بحران کوبا تحصیل شد. این واقعه با پیروزی عقل سلیم پایان پذیرفت. من همیشه رئیس جمهور فقید را با احترام عمیق به یاد می‌آورم، زیرا در تحلیل آخر نشان داد که مردی است معتدل و مصمم به اجتناب از جنگ. از این واقعه وحشت نکرد. اما خشونت هم به خرج نداد. قدرت آمریکا را بیش از حد واقع‌ارزایی نکرد؛ و راهی برای خروج از بحران باقی گذاشت. با پشت کردن به نیروهای دست راستی ایالات متحد آمریکا، که وی را به اقدام نظامی علیه کوبا برمی‌انگیختند، درایت و بصیرت به خرج داد. برای ما هم پیروزی بزرگی بود که توانستیم از کندی قول بگیریم که نه آمریکا و نه هیچ یک از متحدان او به کوبا حمله نخواهد کرد.

اما کاسترو، قضیه را از این زاویه نمی‌دید. خشمگین بود از این که ما موشک‌هایمان را بیرون برده بودیم. در تمام این مدت چینیا جنجال به راه انداخته بودند و در ضمن در گوش کاسترو زمزمه می‌کردند: «یادت باشد، تو نمی‌توانی به امپریالیستها اعتماد کنی که به وعده‌شان وفا کنند!» به عبارت دیگر چینیا از این واقعه برای بی‌اعتبار کردن ما در چشم دیگران بهره‌برداری می‌کردند.

پس از بازگشت میکویان از کوبا، با مشورت با او نامهای به کاسترو نوشتم و طی آن نظرم را درباره آنچه اتفاق افتاده بود بی‌پرده بیان داشتم، نوشتم: «عمدهٔ مطلب دربارهٔ کوبا این است که موجودیت کوبای سوسیالیست را تضمین کرده است. اگر کوبا این «عذاب» را از سر نمی‌گذراند به احتمال زیاد آمریکاییها تهاجم دیگری را برای از میان برداشتن شیوهٔ زندگی سوسیالیستی کوبا سازمان می‌دادند. اکنون اوج بحران گذشته است و ما و دولت آمریکا تعهدات متقابل به هم سپرده‌ایم و دیگر برای آمریکاییها مداخله در کوبا دشوار خواهد بود. حالا اگر ایالات متحد آمریکا به کوبا تجاوز کند اتحاد شوروی حق خواهد داشت به او حمله کند. به این ترتیب دست‌کم تا دو سال دیگر که کندی در کاخ سفید است، موجودیت کوبا را تضمین کرده‌ایم و دلایلی در دست داریم تا بر اساس آن بیندازیم که برای بار دوم هم انتخاب خواهد شد. در نتیجه،

ممکن است بر رویهم تا شش سال دیگر بر سر کار باشد و شش سال در این عصر و زمانه کم چیزی نیست. تا شش سال بعد به احتمال زیاد تغییراتی در توازن قدرت روی خواهد داد - و اوضاع به نفع ما، به نفع سوسیالیسم، تغییر خواهد کرد»
 نامه‌ای که به کاسترو نوشتم به واقعه‌ای تاریخی پایان داد که جهان را به لبه جنگ اتمی کشاند و ما در جریان آن کوبای سوسیالیست را به دست آوردیم. علم بر این که در این ماجرا طرف ما درست عمل کرد و با مرعوب نشدن از سوی امپریالیسم آمریکا عملی انقلابی انجام داد، همیشه مایه خرسندی خاطر من است. بحران کارائیب پیروزی برای سیاست خارجی اتحاد شوروی و شخص من، در مقام دولتمرد و عضو هیأت رهبری دستجمعی بود. می‌توان گفت که بی‌آنکه گلوله‌های شلیک کرده باشیم به موفقیتی بزرگ دست یافتیم.

سالها از این جریان گذشته است و خرسندیم که دولت فیدل کاسترو همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد و رشد می‌کند و برومند می‌شود. تاکنون ایالات متحد آمریکا به وعده‌اش، که در امور کوبا مداخله نخواهد کرد و دیگران را از مداخله باز خواهد داشت، پایبند مانده است.

آخرین گفت‌وگویی را که با فیدل کاسترو داشتم به یاد می‌آورم. در پیتسوند^۱ بودیم، و راجع به محصول شکر کوبا صحبت می‌کردیم. از نگاه چشمان کاسترو پیدا بود که در این آرزو می‌سوخت که کار انقلابی کردن کشاورزی را هرچه زودتر آغاز کند. می‌دانست که تنها شیوه واقع‌بینانه برای اعتلاء اقتصاد کوبا بالا بردن میزان تولید شکر است، و برای انجام این کار نیاز به تراکتور و کمباین و تصفیه‌خانه‌های مدرن شکر داشت. در جریان گفت‌وگویی که با هم داشتیم گفت که هدفش این است که بر بازار جهانی شکر چیره شود. به او خاطر نشان کردم که قیمت‌های جهانی شکر - که پس از تحریم کوبا از سوی آمریکا به شدت متورم شده بود - بدون شك وقتی سایر کشورها برای تأمین تقاضاهای بازار، تولیدشان را افزایش دهند به حالت عادی باز خواهد گشت. بعدها معلوم شد که حق با من بوده است: قیمت‌های متورم - که هرگاه بازار به همان وضع سابق می‌ماند برای کوبا منافی سرشار در برداشت - به سرعت سیر نزولی پیمود و به حالت عادی میل کرد.

اما این حقیقت به جای خود باقی است که کوبا فوق‌العاده در کار خود موفق بوده است. در روزنامه‌ها خواندم که کوبا برای سال ۱۹۷۰، تولید ده میلیون تن شکر را هدف خود قرار داده است؛ و این سالی است که برای تمام بشریت مترقی اهمیتی خاص دارد، زیرا صدمین سال تولد لنین کبیر است. بسیار خوشحالم که می‌بینم مردم کوبا این همه پیش آمده‌اند.

امروزه کوبا در مقام کشوری مستقل و سوسیالیست، در مقابل چنگال امپریالیسم

درنده آمریکا به بقای خود ادامه می‌دهد. صرف وجود کوبا برای سایر کشورهای آمریکای لاتین تبلیغات خوبی است؛ آنها را ترغیب می‌کند به اینکه از او سر مشق بگیرند و راه سوسیالیسم را برگزینند. سایر کشورهای آمریکای لاتین کم کم درمی‌یابند که برای آزاد کردن خود از یوغ امپریالیستها و انحصارداران آمریکایی چه اقداماتی را می‌توانند به عمل آورند. امید است کوبا همچنان نمونه‌وار بدرخشد و راه را بر دیگران بنماید.

و اما کندی - مرگش فقدان بزرگ بود. وی از این استعداد بهره داشت که چنانکه همگان در جریان بحران کوبا شاهد آن بودند، کشمکشهای جهانی را از طریق مذاکره حل کند. او با همه جوانی، مردی به راستی سیاستمدار بود. من بر این باورم که اگر کندی زنده بود مناسبات بین اتحاد شوروی و ایالات متحد آمریکا از این که هست به مراتب بهتر می‌بود. این را چرا می‌گوییم؟ زیرا کندی هرگز اجازه نمی‌داد کشورش در باقلاق ویتنام فرو رود.

پس از مرگ پرزیدنت کندی، جانشینش، لیندن جانسن، به ما اطمینان داد که به وعده کندی وفا خواهد کرد و به کوبا تجاوز نخواهد کرد. تاکنون آمریکاییها بدقولی نکرده‌اند، اگر روزی بکنند، وسایل لازم را در اختیار داریم تا به تعهد خود به کاسترو و دفاع از کوبا عمل کنیم.

دفاع از سوسیالیسم

این کم چیزی نیست که زنده مانده‌ایم و شاهد روزی هستیم که اتحاد شوروی را بر حسب توانایی اقتصادیش دومین کشور مقتدر جهان می‌دانند. مک‌میلان یک بار به من گفت «امروزه انگلستان چیست؟ انگلستان دیگر آن قدرتی نیست که بر دریاها حکم می‌راند و رأی تعیین‌کننده‌ای در سیاست جهان داشت. امروزه، ایالات متحد آمریکا و شما، اتحاد شوروی، هستید که درباره همه چیز تصمیم می‌گیرید.» آقای دوگل، رئیس جمهور فرانسه نیز همین را تقریباً با همین الفاظ گفت؛ و دوگل مرد هشیار و فرزانه‌ای است. «بله، آقای خروشچف، امروزه ایالات متحد آمریکا و اتحاد شوروی دو قدرت بزرگ جهانند. فرانسه آن قدرت و نفوذی را که یک وقت داشت ندارد.» بنابراین می‌بینید که هم مک‌میلان و هم دوگل، هر دو، اهمیت ما را در عرصه جهانی تصدیق می‌کنند.

اتحاد شوروی با گذشت زمان در چشم مردمی که در راه صلح و پیشرفت و آزادی از قید استعمار می‌جنگند، وزن و حیثیتی عظیم یافته است. هدف سیاست خارجی ما غنی کردن کشور خود به حساب سایر کشورها نیست؛ ما هرگز معتقد به بهره‌کشی انسانی از انسان دیگر و کشوری از کشور دیگر نبوده‌ایم. برعکس، ما هم با سیاست اعلام‌شده خویش و هم با عملمان کشورها را تشویق کرده‌ایم به این که از ثروت و کار خود بهره بگیرند. ما نه تنها با راهنمایی بلکه با سرمشقی که به دست داده‌ایم این کشورها را یاری کرده‌ایم، اما در عین حال کمکهای رایگانی نیز به آنها داده‌ایم، یا کالاها و تجهیزات را به بهای نازل در اختیارشان گذاشته‌ایم. سیاست خارجی ما در این اعتقاد ما ریشه دارد که راهی که لنین بر ما نموده است، نه تنها برای اتحاد شوروی، بلکه برای تمام کشورها و خلقهای جهان یگانه راه آینده است.

برای مثال، سیاست ما را نسبت به افغانستان در نظر بگیرید. با بولگانین، که رئیس هیأت نمایندگی ما بود، در بازگشت از هند (۱۹۵۵) به آنجا رفتیم. پادشاه افغانستان از ما دعوت کرده بود در بازگشت، توققی در کابل بکنیم. در نتیجه گفت‌وگوهایمان با شاه و وزیرانش، تصویر بالنسبه روشنی از اوضاع پیدا کردیم و دریافتیم که افغانستان تا چه اندازه از لحاظ اقتصادی عقب مانده است. احساس کردیم که افغانها در جستجوی

راهی هستند که از این وضع رهایی یابند.

پیدا بود که آمریکا داشت دور و بر افغانستان می‌پلکاید. آمریکا با علاقه‌ای که به محاصره ما با پایگاههای نظامی دارد، کشوری چون افغانستان را رها نمی‌کند. ظاهراً وانمود می‌کند که به آن کشور کمک اقتصادی می‌دهد، اما عملاً هدف سیاسی دارد. آمریکاییها انواع و اقسام طرحها را به رایگان در افغانستان اجرا می‌کردند. راه می‌ساختند، اعتبار می‌دادند، و از این قبیل. اما این کمکها را از راه غمخواری یا دستگیری، آنطور که ثروتمندان به بینویان می‌دهند، به آنها نمی‌دهند. نه، برنامه کذایی کمک خارجی آمریکا عملاً جزو رشته اقداماتی است که از مشکلات سخت اقتصادی کشورهایی چون افغانستان بهره‌برداری می‌کند. تازه آمریکاییها حتی زحمت پنهان کردن مقاصدشان را هم به خود نمی‌دهند؛ حتی به خود این زحمت را نمی‌دهند که برگ انجیری^۱ بر مقاصد خودبینانه و میلیتاریستی خود بگذارند. قبلاً دیده بودیم که وقتی سر و کله سرمایه‌داران و انحصارداران و امپریالیستها و میلیتاریستهای آمریکایی در کشورهای آسیا پیدا می‌شود چه پیش می‌آید. با کمک اقتصادی جلو می‌آیند و بعد امضایی برای پیمان «جنوب شرقی آسیا» (سیتو) می‌خواهند. پاکستان به سیتو پیوست؛ آمریکاییها کوشیدند پای هند را هم به میان معرکه بکشند. اما هند به برکت رهبری ترقیخواهانه نهر و از این کار سر باز زد و به عنوان کشوری دور از گروهندیهای نظامی استوار ماند.

در هنگام دیدارمان از افغانستان، بر ما آشکار بود که آمریکاییها به قصد تأسیس پایگاه نظامی در آنجا نفوذ کرده‌اند.

ما هم به نوبه خود یک نانوآخانه، یک خط‌آهن و چند مؤسسه آموزشی در آنجا ساخته‌ایم و کار ساختن چند صد کیلومتر راه را بر عهده گرفته‌ایم. این راه اکنون اهمیت سیاسی و اقتصادی زیادی کسب کرده است، چون از مرز افغانستان و ایران می‌گذرد.

احساس من این است که سرمایه‌ای که ما در افغانستان به کار انداخته‌ایم بر باد نرفته است. دوستی و اعتماد افغانستان را کسب کرده‌ایم و نگناشته‌ایم که در دام آمریکا بیفتد و گرفتار قلابی شود که به جای طعمه، پول بر آن نوك نصب کرده بودند. تردیدی نیست که اگر افغانها با ما دوست نشده بودند آمریکاییها توانسته بودند با کمکهای «بشر دوستانه» شان خود را نزد آنها جا کنند. پولی که ما صرف کمکهای رایگان به افغانستان کرده‌ایم در قیاس با پولی که برای مقابله با پایگاههای نظامی آمریکا در خاک افغانستان باید خرج می‌کردیم قطره‌ای است در برابر اقیانوس. به مخارجی بیندیشید که در آن صورت ناچار باید خرج نگهداری نیرو در این سوی مرز می‌کردیم و این هزینهای بود که خون مردمان را می‌مکید، بی‌آنکه ذره‌ای بر وسایل تولیدمان افزوده باشد.

من فکر می‌کنم که سیاست خارجی ما باید تا حدی مبتنی بر راه و رسمی باشد که

۱. اشاره به داستان آدم و حوا و برگ انجیر که ستر عورتشان بود. م.

من از ایام طفولیت به یاد دارم: وقتی کدبانویی برای دیدن خویشان و آشنایان به دهی می‌رفت، حتماً چند کلوچه‌ای - یا در ولایت ما، کورسک، چند تخم مرغی - با خود به رسم سوغات برای میزبان می‌برد. من فکر می‌کنم که حکومتها هم در رفتار با هم باید این سنت را رعایت کنند. البته انجام این سنت باید توأم با عقل و اعتدال باشد. کسب شهرت در مقام يك عمو یا دایی دست و دل بازی که همه پولش را خرج خرید هدایا برای خانواده‌های دیگر کند و آنقدر برای خودش نماید که خرید بنشن خانواده‌اش را کفایت کند، کار ساده‌ای است و احتیاج به فکر و درایت ندارد. از این افراط‌کاریها باید پرهیز کرد. سیاست دادن «هدایای خانگی» به سایر کشورها را باید با عقل و اعتدال دنبال کرد تا این بخشندگی همیشه از لحاظ اقتصادی و سیاسی جبران شود.^۲

ما هرگز نباید فراموش کنیم که دشمنانمان همیشه علیه ما کار می‌کنند، و همیشه مترصد فرصت‌اند که از لغزشهای ما بهره‌برداری کنند. نبردی در جهان در جریان است تا معلوم دارد چه کسی بر چه کسی غلبه می‌کند: آیا غلبه با طبقه کارگر خواهد بود یا با بورژوازی؟ طبقه کارگر مؤمن است به این که بورژوازی نیرویش را تحلیل برده است، حال آنکه بورژوازی معتقد است که می‌تواند الی‌الابد حکومت کند. هر آدم صحیح‌العقلی می‌تواند به روشنی ببیند که مسائل ایدئولوژیک را تنها می‌توان با مبارزه و صرفاً با پیروزی آئینی برآئین دیگر حل کرد.

ما کمونیستها، ما مارکسیست - لنینیستها، معتقدیم که پیشرفت را در کنار خود داریم و پیروزی سرانجام از آن ما خواهد بود. اما در عین حال سرمایه‌داران نیز يك وجب هم جا خالی نمی‌کنند و قسم می‌خورند که تا به آخر خواهند جنگید. بنابر این چگونه می‌توان از همزیستی مسالمت‌آمیز با ایدئولوژی سرمایه‌داری سخن داشت؟ همزیستی مسالمت‌آمیز بین نظامهای مختلف حکومتی ممکن است، اما همزیستی مسالمت‌آمیز بین ایدئولوژیهای مختلف امکان ندارد. خیانت به نخستین اصول اساسی حزب خواهد بود اگر بپذیریم که همزیستی مسالمت‌آمیز بین ایدئولوژی مارکسیست - لنینیست از يك سو و ایدئولوژی بورژوازی از سوی دیگر، امکان‌پذیر است.

ما همیشه این را گفته‌ایم. در آن سالهایی که رهبری سیاست کشور به طور عمده با من بود، هرگاه که در کنفرانسهای مطبوعاتی در این زمینه صحبت می‌کردم، همیشه می‌گفتم که چیزی به عنوان همزیستی مسالمت‌آمیز ایدئولوژیک نمی‌تواند وجود داشته باشد. همیشه تأکید می‌کردم که تا به آخر خواهیم جنگید و مطمئنم که پیروزی از آن ما خواهد بود.

بنابر این حتی در يك مورد به خود این اجازه را دادم و این عبارت را بر زبان راندم که «ما دشمنان انقلاب را دفن خواهیم کرد.» البته نظرم به آمریکا بود. دستگاه

۲. خروشچف با این اظهار نشان می‌دهد که بین انگیزه‌هایی که وی به ایالات متحد آمریکا، در دوران کمک به ممالک توسعه نیافته، اسناد می‌دهد و انگیزه‌های اتحاد شوروی در این زمینه، فرق و تفاوت چندانی نیست.

تبلیغاتی دشمن این حرف مرا گرفت و آن را در بوق و کرنا دمید که «ای مردم، خروشچف می‌گوید که مردم شوروی می‌خواهند مردم ایالات متحد آمریکا را دفن کنند!» من چنین چیزی نگفته بودم. دشمنان ما عبارتی را که از دهان پرانده بودم، تحریف می‌کردند و از آن بهره‌برداری می‌کردند. بعدها در کنفرانسی مطبوعاتی توضیح بیشتری دادم و آنچه را که منظور نظرم بود روشن کردم: ما - اتحاد شوروی - نمی‌خواهیم کسی را دفن کنیم؛ این طبقه کارگر ایالات متحد آمریکا است که دشمنش، طبقه بورژوازی ایالات متحد آمریکا را دفن خواهد کرد. سخن من اشاره به مسأله‌ای داخلی بود که هر کشوری خود درباره آن تصمیم خواهد گرفت: بدین معنی که از چه طریق و به چه ترتیب طبقه کارگر يك کشور معین بر بورژوازی (داخلی) پیروز خواهد شد؟

چیز عمده‌ای که من هنگام اقامت در نیویورک، که گورکی آن را به نام «شهر شیطان زرد»^۳ خوانده است، در سرمایه‌داری غرب دیدم این است که آنچه مهم است و به حساب می‌آید دلار است نه انسان همه به این فکرند که چگونه پول دریاورند، چگونه دلارهای بیشتری به دست بیاورند. آنچه در کانون توجه است، سود و تلاش در پی کسب سود است، نه مردم.

محافل حاکم ایالات متحد آمریکا، این شیوه به اصطلاح زندگی آمریکایی را به عنوان سرمشقی برای «جهان آزاد» توصیف می‌کنند. اما این چه نوع آزادی است؟ این آزادی استثمار، آزادی غارت و آزادی مردن از گرسنگی است، در حالی که کالا مازاد بر مصرف است؛ آزادی بیکار ماندن است، در حالی که ظرفیت تولید عاقل و باطل مانده است. آزادی در ایالات متحد آمریکا، آزادی برای سرمایه انحصاری در فشار آوردن به مردم زحمتکش است، آزادی برای گول زدن مردم با سیستم دو حزبی و تحمیل اراده بر شرکا و متحدان در بلوکهای نظامی است. چنین جامعه‌ای زمینه جنگ بین کشورها را فراهم می‌کند، زیرا تمایل به ارتجاع در داخل و توسعه‌طلبی در خارج، از خصوصیات سرمایه‌داری انحصاری و امپریالیسم است.

از میان بردن نظام سرمایه‌داری، مسأله حیاتی تکامل جامعه است. پس از پیروزی طبقه کارگر و دهقانان و روشنفکران زحمتکش، دیگر موجبات اجتماعی و ملی و هرگونه موجبات دیگری برای بروز جنگ در هیچ کشوری وجود نخواهد داشت. اما این امر تنها با چیرگی نظامی سوسیالیستی، کمونیستی در سرتاسر جهان امکان‌پذیر خواهد بود. آنگاه بشریت در جامعه‌ای به واقع مشترك‌المنافع از ملل برابر متحد خواهد شد. این را بنیادگزاران مارکسیسم-لنینیسم، مدت‌ها پیش گفته و از طریق علمی اثبات کرده‌اند.

بنابراین مبارزه تعیین‌کننده، مبارزه‌ای است که در داخل هر کشوری بین بورژوازی و پرولتاریای آن کشور در جریان است. این امر بر حجم ارتشی که اتحاد شوروی باید در خاک خود یا در قلمرو کشورهای سوسیالیست برادر نگهدارد، مؤثر است. تفکر من در این باره به تدریج و طی سالیان بسیار شکل گرفته است.

چندی پس از مرگ استالین در رومانی بودم، با رفیق بودناراس^۴، وزیر دفاع رومانی، گفت‌وگو می‌کردیم. وی از دوستان خوب اتحاد شوروی و بلشویکی قدیمی بود، که مدتی از عمرش را در زندان گذرانده بود و از اعتماد و احترام کامل ما بهره‌مند بود. بی‌هیچ مقدمه‌ای این سؤال را کرد: «چطور است نیروهایتان را از رومانی بیرون ببرید؟»

باید اعتراف کنم که واکنش اولیه‌ام در قبال این پیشنهاد، چندان معقول نبود. حتی باید بگویم که از جا در رفتم. گفتم: «چه دارید می‌گوئید؟ چطور همچو سؤالی می‌کنید؟»

گفت: «خوب، رومانی تنها با کشورهای سوسیالیست هم مرز است؛ و آن طرف دریای سیاه هم به جز ترکها کس دیگری نیست.»

گفتم: «ترکها را دست‌کم گرفته‌اید؟»

«خوب، شما همسایه دیوار به دیوار ما هستید. اگر لازم باشد همیشه می‌توانید به کمک ما بیایید.»

«من تنها به ترکها فکر نمی‌کنم. بوسفور و داردانل در اختیار آنها است. بنابر این دشمن همیشه می‌تواند با آوردن نیرو به دریای سیاه به رومانی حمله کند.»

رفقای رومانی نگاههایی به هم کردند، پیدا بود که قبلاً در این باره باهم صحبت کرده‌اند. گفتند: «خوب، باشد، حالا که شما این طور احساس می‌کنید ما پیشنهادمان را پس می‌گیریم. ما فقط می‌خواستیم شما فکر نکنید که ما به این جهت بر موضع سوسیالیستی استواریم که نیروهای شما در خاک ما مستقرند. نه، ما به این جهت استوار ایستاده‌ایم که به ساختمان سوسیالیسم و سیاست‌های مارکسیست-لنینیستی اعتقاد داریم و به این علت که مردم ما رهبران را قبول دارند و آنها را کاملاً تأیید می‌کنند.» این پاسخ بیش از آنچه باید، مرا راضی کرد. باورم این بود که رفقای رومانی در تأیید اعتقاد خویش به ساختمان سوسیالیسم صمیم‌اند.

چند سال بعد از شمار نفرت ارتش اتحاد شوروی کاستیم، آن را تقریباً به نصف زمان استالین کاهش دادیم. در هیأت رئیسه کمیته مرکزی تبادل نظر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که می‌توانیم نیروهایمان را از لهستان و مجارستان و رومانی بیرون ببریم.^۵ تنها در آلمان نیرو نگه‌داشتیم. بر هرکس روشن بود که تا متحدان سابقمان — که ناتو را سازمان داده بودند — موافقت به امضای پیمان صلح نمی‌کردند، این نیروها را باید در آلمان شرقی نگه می‌داشتیم.

۴. بودناراس در ارتش رومانی افسر جزء بود؛ کمونیست شد و در ۱۹۲۲ به اتحاد شوروی گریخت. پس از تلاطمات بسیاری که در زندگی‌اش روی داد تبعه شوروی شد و در «مدرسه پلیس مخفی مسکو» درس خواند. پس از جنگ در بازگشت به رومانی، با حمایت نیروهای شوروی، در منهدم کردن احزاب غیرکمونیستی به کمونیستها کمک بسیار کرد. در دسامبر سال ۱۹۴۷ در کابینه گروزا، همپالکی خود، وزیر دفاع شد و هنگامی که رومانی جمهوری دموکراتیک شد، ارتش را به زیر نظارت حزب درآورد؛ وضع و موقعش روز به روز مستحکمتر شد.

برای تصمیم به بیرون بردن نیروهایمان از خاک کشورهای برادر، دلایل و موجبات عدیده‌ای داشتیم. یکی از این جهات، سیاسی بود. نمی‌خواستیم کسی فکر کند که ما به مردم لهستان و مجارستان و رومانی اعتماد نداریم. اینها متحدان ما بودند؛ سوسیالیسم را به این جهت در کشورهای خود می‌ساختند که به مصلحتشان بود نه به این علت که نیروهای اتحاد شوروی در خاکشان مستقر بودند. تنها نیروی عمده‌ای که این کشورها را جلب می‌کرد و باهم متحد می‌ساخت، اترناسیونالیسم مارکسیست-لنینیستی بود. آدم نمی‌تواند مردم را با زور و تهدید در بهشت بچاند و سربازانی را دم دروازه‌های آن به نگهبانی بگمارد. زندگی بهتر را مردم خود باید برگزینند و اگر به آنها امکان داده شود این کار را هم می‌کنند. بنابر این می‌خواستیم این «آتو» را از دست تبلیغات دشمن بگیریم. می‌خواستیم دروغ دشمن را که مدعی بود مردم مجارستان و لهستان و رومانی به زور سرنیزه واحدهای شوروی در مسیر سوسیالیسم افتاده‌اند، به همگان نشان دهیم.

بدیهی است بیرون بردن نیروهایمان از خاک کشورهای برادر، موجبات اقتصادی هم داشت. هزینه نگهداری یک لشکر در خاک یک کشور سوسیالیستی برای ما دوبار بیش از نگهداری همان لشکر در خاک خودمان تمام می‌شد. باید در نگهداری ارتش، خواه در داخل یا در خارج، صرفه‌جویی می‌کردیم. بنابر این، مبالغ معتدله‌ای از مصارف نظامی، به ویژه در زمینه نگهداری افراد، کاستیم. پس از این که بازنشسته شدم و دیگر دبیرکل حزب و رئیس شورای وزیران نبودم، زمزمه نارضایی از سوی کسانی به گوش رسید که تصمیم به کاهش حقوق افراد ارتش را به من اسناد می‌دادند. من انکار نمی‌کنم که در زمان من حقوق نظامیان کاهش یافت، اما این جریان در حقیقت نظر و پیشنهاد مارشال ژوکف بود. من البته از او پشتیبانی کردم، زیرا افراط و تفریط‌های زیادی بود که باید جلوشان گرفته می‌شد. این مسائل زمانی عنوان شد که ژوکف وزیر دفاع بود؛ و بعد از او، پس از این که مالینوفسکی به وزارت دفاع رسید. در اینجا باید حق ژوکف را ادا کرد. او ضرورت کاستن از هزینه‌های ارتش را ادراک می‌کرد و برای پیراستن عناصر زائد از مراتب فرماندهی پیشقدم شد و از حقوق بعضی از رده‌های افسری کاست.

البته می‌دانم، کسانی را می‌توانید بیابید - خاصه در میان نظامیان - که خواهند گفت کاهش نیروهای مسلح کاری خطا بوده است. به شما خواهند گفت که اردوگاه امپریالیستی سالها است آرزومند این بوده که اتحاد شوروی را نابود کند و تنها چیزی که جلو تهاجم آنها را گرفته ارتش اتحاد شوروی بوده است. خوب، ولی کسانی که این حرفها را می‌زنند اشتباه می‌کنند. اکنون چیزی که مهم است کمیت و کیفیت موشکهای هسته‌ای ما است. دفاع کشور ما و توانایی ما به جلوگیری از تجاوز

۵. در زمان خروشچف از شمار افراد نیروهای شوروی به میزانی زیاد کاسته شد. استالین لازم ندیده بود نیروی در چکوسلواکی نگه‌دارد؛ رفع این اشتباه برعهده برژنف افتاد. نیروهای شوروی هنوز در مجارستان و لهستان و رومانی بودند.

امپریالیستی بستگی به قدرت ارتش هسته‌ای و هسته‌ای - حرارتی ما دارد.^۶ حتی مردم شریفی هم که خواستار آنند که از استفاده از سلاح‌های اتمی و نیدرژونی اجتناب شود، باز نمی‌توانند این مطلب را از نظر دور دارند که در صورت بروز جنگ جهانی، باید به این سلاحها دسترسی داشت. به این جهت است که در تخصیص اعتبار به بخشهای مصرف، باید با واقع‌بینی اولویتها را مشخص کنیم.

زمانی که من رهبر حزب و دولت بودم به این نتیجه رسیدم که برای تأمین وسایل دفاعی باید در ساختمان مسکن و خدمات اجتماعی و حتی توسعه کشاورزی منتهای صرفه‌جویی را به عمل آوریم. من حتی کار ساختمان متروی کیف و باکو و تفلیس را به حال تعلیق درآوردم، تا بتوانیم وجوهی را که به این کار اختصاص یافته بود صرف تقویت نیروهای دفاعی و ضربتی کشور کنیم. تعداد کمی ورزشگاه و استخر شنا و تأسیسات فرهنگی ساختیم. فکر می‌کنم حق با من بود که حتی به حساب بی‌اعتنایی به همه چیز، جز چیزهای بسیار اساسی در بخشهای دیگر، توجهمان را به طور کلی بر مصارف نظامی متمرکز کردیم. اگر چنین اولویتی را برای نیازمندیهای نظامی قائل نشده بودیم نمی‌توانستیم زنده بمانیم. من تمام نیروی خود را وقف نوسازی تسلیحات اتحاد شوروی کردم. این مرحله در زندگی ما مرحله‌ای مهم و بسیار مهم بود. اکنون که با خاطراتم زندگی می‌کنم اغلب بر این مرحله باز می‌نگرم، آنگاه که با شوقی خلاقه ارتش اتحاد شوروی را با سلاحهای جدید مجهز کردیم. سربلندم که افتخار نظارت بر این مرحله گذر به سلاحهای نوین و امروزی به من، که رئیس شورای وزیران و دبیرکل کمیته مرکزی حزب بودم، محول شد.

دشمن بالقوه ما - دشمن عمده و بسیار نیرومند و خطرناک ما - آنقدر از ما دور بود که ما نمی‌توانستیم با نیروی هواییمان به او دست یابیم. تنها با تأسیس يك نیروی موشکی هسته‌ای بود که می‌توانستیم دشمن را از دست زدن به جنگ باز داریم. چنانکه گذشت زمان نشان داده است اگر فرصتی به غرب داده بودیم در زمان حیات دالس جنگ آغاز شده بود. اما ما نخستین کشوری بودیم که موشک به فضا فرستادیم، ما نیرومندترین بمب هسته‌ای را منفجر کردیم و این کارها را اول از همه و پیش از ایالات متحد آمریکا و انگلستان و فرانسه به انجام رساندیم. این موفقیتها و توانایی آشکار و بی‌شک و شبهه ما تأثیر آرام‌سازنده‌ای بر نیروهای متجاوز ایالات متحد آمریکا و انگلستان و فرانسه - و بدیهی است نیروهای تجاوزکار موجود در حکومت بن - داشت. می‌دانستند که دیگر این فرصت را از دست داده‌اند که با خیال راحت و بی‌ترس از کیفر، به ما ضربه بزنند.

حال که زرادخانه موشکی در این میان اهمیت دارد من فکر می‌کنم که شمار افراد ارتش را باید به حداقل ممکن کاهش داد. در ذهن من کمترین تردیدی نیست

۶. خروشچف، به خاطر این که نیروهای هسته‌ای را به حساب تقویت نیروهای بازدارنده اتمی ضعیف کرده بود، سخت مورد انتقاد واقع شد؛ و همین یکی از عوامل مؤثر در سقوط او در اکتبر ۱۹۶۴ بود.

در این که به مرحله‌ای رسیدیم که چنین کاری امکان‌پذیر است. آن زمانی که من در رأس دولت بودم و حرف آخر در زمینه تخصیص اعتبارات نظامی با من بود، صاحب‌نظران ما حساب کردند که از لحاظ نیروی اتمی توانایی آن را داریم که دشمنانمان را به گردوغبار بدل کنیم؛ و از آن وقت تاکنون هم توانایی هسته‌ای ما به مراتب بیشتر شده است. در زمانی که من در رأس دولت بودم آنقدر اسلحه انبار کرده بودیم که شهرهای عمده ایالات متحد آمریکا را نابود کنیم، دیگر بگذریم از دشمنان احتمالیمان در اروپا.

یادم هست يك وقت پرزیدنت کندی در کنفرانسی مطبوعاتی گفت که ایالات متحد آمریکا از حیث نیروی هسته‌ای این توانایی را دارد که اتحاد شوروی را دوبار از صفحه جهان محو کند، حال آنکه اتحاد شوروی، تنها آنقدر موشک هسته‌ای دارد که بتواند ایالات متحد آمریکا را یکبار نابود کند. وقتی خبرنگاران از من خواستند به اظهارات کندی پاسخ بدهم به شوخی گفتم: «بله، می‌دانم کندی چه گفته است؛ درست گفته است. ولی مادام که پرزیدنت کندی متوجه این نکته هست که اگرچه او ممکن است بتواند ما را دوبار نابود کند ما باز قادریم که ایالات متحد آمریکا را از صفحه جهان محو کنیم - ولو این که تنها يك بار باشد - گله‌مند نیستیم. من از رئیس جمهور متشکرم که همین اندازه را هم پذیرفته است. ما مردم خون‌آشامی نیستیم؛ ما به همان راضی هستیم که می‌توانیم برای يك بار ایالات متحد آمریکا را از بین ببریم. همان يك بار کافی است، چه حسنی دارد که آدم بخواد کشوری را دوبار نابود کند؟» این سخنان من لبخندهایی از حاضران درکشید.

در این رهگذر باید از دشمن درگذشته‌مان، آدنائر، نیز به خاطر اعتدال فکری که نشان می‌داد به نیکی یاد کنم: هرگاه خبرنگاران به او می‌تاختند و آلمان غربی را متهم می‌کردند به این که متجاوز بالقوه‌ای است و باز می‌خواهد جنگی را بر جهان تحمیل کند، او قیافه مسیح کوچولویی را به خود می‌گرفت و می‌گفت: «من نمی‌دانم شما از چه دارید صحبت می‌کنید؟ اگر جنگ سومی در بگیرد آلمان غربی نخستین کشوری خواهد بود که از بین خواهد رفت.» از شنیدن این سخنان خوشحال می‌شدم، و در این خصوص کاملاً حق با او بود. اعلام چنین چیزی از ناحیه او موفقیت بزرگی برای ما بود. معلوم بود که ما نه‌تنها دشمن شماره يك خود را به راه آورده‌ایم بلکه هم او به ما کمک می‌کرد که سایر دشمنانمان را نیز بر سر عقل بیاوریم.

من همیشه مخالف جنگ بوده‌ام، اما در عین حال، همیشه این نکته را هم خوب دریافته‌ام که ترس رهبر يك کشور از جنگ هسته‌ای می‌تواند دفاع کشور را فلج کند؛ و اگر دفاع کشور فلج شود آن وقت جنگ واقعاً اجتناب‌ناپذیر است. دشمن مسلماً از این وحشت بو می‌برد و سعی می‌کند از آن استفاده کند. من همیشه براساس این اصل عمل می‌کردم، که باید آشکارا مخالف جنگ باشم اما هرگز از آن واهمه نداشته باشم. گاهی اوقات عقب‌نشینی لازم است، اما عقب‌نشینی می‌تواند آغاز پایان مقاوت هم باشد. وقتی دشمن هر حرکت شما را به دقت می‌پاید حتی با مرگ هم

باید شجاعانه روبرو شد و اگر دشمن علیه شما دست به جنگ زد، آن وقت وظیفه شما است که آنچه را که در قوه دارید به کار برید تا زنده بمانید و از جنگ پیروز بدرآید.

ما نباید از هشیاری خود بکاهیم. تحت هیچ شرایط و اوضاعی نباید اجازه بدهیم که نیروی موشکی هسته‌ای ما از سطح معینی افت کند. سلاح‌های دیگری هم هستند که باید برای مقابله با وقایع احتمالی بدانها مجهز بود - منظورم سلاح‌های شیمیایی و میکروبی است. خوشبختانه جنگ جهانی دوم بدون استفاده از این سلاح‌ها گذشت، اما از این سلاح‌ها در جنگ جهانی اول استفاده شد. ارتش ما در وضع بدی خواهد بود اگر دشمن علیه ما از این سلاح‌ها استفاده کند و ما نداشته باشیم. تا وقتی که این دو نظام مختلف وجود دارند، ما ناگزیریم کلیه وسایل ممکن جنگ را در اختیار داشته باشیم. من به این منظور بر این نکته تأکید می‌ورزم که می‌خواهم نظرم درباره اهمیت هشیاری و نیروی بازدارنده امپریالیسم متجاوز به روشنی مفهوم باشد.

اما در عین حال، باید خصلت حقیقی همه امپریالیستها و سرمایه‌داران و انحصارداران را نیز در مد نظر داشت؛ و امپریالیستها کسانی هستند که می‌خواهند از قبل تشنج سیاسی بین ملل، پول به جیب بزنند. باید مواظب باشیم و کاری نکنیم که در مصارف نظامی در تاروپود رقابت‌های پیهوده با غرب گرفتار آئیم. اگر بخواهیم با آمریکا جز در بخش‌های بسیار اساسی آمادگی نظامی، رقابت کنیم دو کار زیانبخش کرده‌ایم: نخست این که به ثروتمندتر شدن محافل تجاوزکار و سرمایه‌دار آمریکا کمک می‌کنیم، چرا که این محافل اقدامات دفاعی ما را برای گرانبار کردن بودجه کشور خود با اعتبارات نظامی دستاویز قرار می‌دهند. دوم این که امکانات و منابع مادی خود را تحلیل می‌بریم، بی‌اینکه به بالا بردن سطح زندگی مردم کمکی کرده باشیم. باید به یاد داشته باشیم که شمار نفراتمان در ارتش هر اندازه کمتر باشد همانقدر بیشتر می‌توانیم افراد را در کارهای تولیدی به کار گیریم. درک این معنا، نقطه آغاز خوبی برای نیروهای ترقیخواه جهان در مبارزه در راه همزیستی مسالمت‌آمیز خواهد بود. اگر طرفی از مصارف تسلیحاتی خود بکاهد برای طرف دیگر آسان خواهد بود که همان عمل را انجام دهد. ما باید آماده باشیم به دشمن ضربه متقابل بزنیم، اما همچنین باید از خود پرسیم: «این رقابت صعودی به کجا خواهد انجامید؟»

من بنا بر تجربه می‌دانم که وقتی مسأله تخصیص اعتبارات بودجه پیش می‌آید رهبران نیروهای مسلح هر یک سهم بیشتری برای خود مطالبه می‌کنند؛ و همه در این کار اصرار هم می‌ورزند. هر فرماندهی در توجیه درخواست خود به این که چرا باید سهمی بیش از دیگران داشته باشد، انواع و اقسام استدلال‌ات قانع‌کننده را آماده دارد. متأسفانه در میان کسانی که نیروهای مسلح را اداره می‌کنند گرایش به حرص و توجه بیش از حد به حوزه مدیریت خود دیده می‌شود. این مردم همیشه آماده‌اند اظهاراتی نظیر این را به صورت شما بگویند: «اگر بخواهید امروز در امور دفاعی کشور صرفه‌جویی کنید فردا که جنگ درگرفت تاوانش را باید با خون بیشتر بدهید.» من

منکر این نیستم که این اشخاص مسئولیت عظیمی بردوش دارند و من در خصوصیات اخلاقی آنها شك نمی‌کنم. اما این حقیقت باقی می‌ماند که وقتی بودجه کشور از اعتبارات بخشهای غیرتولیدی متورم شود، سطح زندگی مردم کشور آسیب می‌بیند؛ و امروز هم مانند دیروز، هزینه‌های غیر مولد همان هزینه‌هایی هستند که بر نیروهای مسلح صرف می‌شوند. به این جهت است که باید کراً به رهبران نظامی گوشزد کرد که این دولت است که باید اعتبارات را تخصیص دهد و این دولت است که باید معین کند که نیروهای مسلح تا چه اندازه می‌توانند خرج کنند.

ظاهراً کنترل هزینه‌های نظامی مشکلی جهانی است. گفت‌وگویی را که در این خصوص با پرزیدنت آیزنهاور داشتم به یاد می‌آورم. در خانه بیلاقی‌اش، در کمپ دیوید، مهمانش بودم. باهم قدم می‌زدیم و ضمن قدم‌زدن به طور غیررسمی گفت‌وگو می‌کردیم. طی یکی از این گفت‌وگوها پرسید: «آقای خروشچف، بفرمائید بینم شما اعتبار مصارف نظامی را چگونه تخصیص می‌دهید؟» و بعد پیش از آنکه من فرصت کنم در پاسخ چیزی بگویم گفت: «شاید بهتر باشد اول من بگویم که ما به چه ترتیب عمل می‌کنیم.»

«شما به چه ترتیب عمل می‌کنید؟»

لبخند زد. لبخندش را با لبخند پاسخ گفتم. احساس کردم که چه می‌خواهد بگوید. گفت: «بله - رهبران نظامی می‌آیند و می‌گویند: «آقای رئیس جمهور، ما به فلان و بهمان مبلغ، برای فلان و بهمان برنامه احتیاج داریم.» می‌گویم: «متأسفم، پول نداریم.» می‌گویند: «اطلاع موقوف داریم که اتحاد شوروی اعتبار لازم را برای همین برنامه تخصیص داده است، و اگر این پولی را که به آن نیاز داریم در اختیار نداشته باشیم از اتحاد شوروی عقب می‌مانیم.» بنابر این تسلیم می‌شوم. به این ترتیب پول را از جنگم درمی‌آورند. آنها مدام پول بیشتری می‌خواهند و من همچنان می‌دهم. حالا شما بفرمائید به چه ترتیب عمل می‌کنید.»

گفتم: «عیناً به همان ترتیب. رهبران نظامی می‌آیند و می‌گویند: «رفیق خروشچف، این را ملاحظه بفرمائید! آمریکاییها دارند فلان و بهمان سیستم را می‌سازند. ما هم می‌توانیم همان را بسازیم، اما فلان مبلغ خرج برمی‌دارد.» به آنها می‌گویم، پولی نداریم؛ آنچه را که داشته‌ایم تخصیص داده‌ایم. آن وقت می‌گویند: «اگر این پولی را که احتیاج داریم به ما ندهید و اگر جنگی درگیرد، آن وقت دشمن بر ما برتری خواهد داشت.» قدری بحث می‌کنیم و بالاخره پولی را که خواستند می‌دهیم.»

گفت: «بله، همان است که فکر می‌کردم. می‌دانید، واقعاً باید به نوعی توافق

برسیم که به این رقابت بیهوده و پر خرج پایان بدهیم.»

«من حرفی ندارم. قسمتی از علت آمدنم به اینجا این بود که بینم آیا نوعی

توافق از این ملاقات و مذاکراتمان نتیجه خواهد شد.»

اما آن وقت نمی‌توانستیم توافق کنیم، حالا هم نمی‌توانیم. شاید توافق امکان‌ناپذیر

باشد. به هر حال، براساس تجربه‌ام می‌توانم بگویم که کار بسیار دشواری است. اما

اگر هم امکان توافقی بر سر کاستن دوجانبهٔ مصارف نظامی بین اتحاد شوروی و ایالات متحد آمریکا موجود نباشد، باز من به حرف اول برمی‌گردم که باید همچنان به طور یکجانبه و به میزان زیاد از مصارف نظامیمان بکاهیم. اگر دشمن ما بخواهد همچنان به متورم کردن بودجهٔ نظامی‌اش ادامه دهد و پولش را چپ و راست خرج انواع و اقسام چیزهای بی‌معنی کند، در آن صورت طبعاً سطح زندگی مردمش را تنزل خواهد داد؛ و با این کار به تقویت و تحکیم موضع کمونیستها و نیروهای ترقیخواه کشور خود کمک خواهد کرد و به آنها امکان خواهد داد با صدای رساتر علیه نیروهای ارتجاع سرمایه‌انحصاری فریاد سر دهند.

خوب، این هم از این. این ماحصل و فشردهٔ نظری بود که در این باره داشتم و فکر می‌کنم خالی از ارزش نباشد. زمان من دیگر به سر آمده است. من دیگر کاری نمی‌توانم بکنم جز این که هرکس را که گوشی شنوا باشد در تجاریم سهم گردانم، و امیدوارم که گوش شنوایی باشد. دیگر از من گذشته است و کار مؤثری نمی‌توانم در این زمینه انجام دهم. من این اظهارات را در مقام کسی می‌کنم که دیگر کار نمی‌کند. اما در این موضع، در مقام مستمری‌بگیر، متأسفانه می‌بینم که آن روند صرفه‌جویی که ما آغاز کرده بودیم، انگار باژگونه شده است و حالا پول است که بر اقلام زائد و غیرلازم صرف می‌شود و این روند نو در مخارج نظامی، بخشهایی مهم از حیات مادی را که هنوز هم اعتباراتشان در حد مطلوب نیست، در فشار گذاشته است.

آن وقتی که در رأس دولت بودم، پیانیست جوان ما، اشکنازی، با زنی انگلیسی ازدواج کرد که در یکی از مدارس موسیقی ما درس می‌خواند. صاحب نوزادی شدند و برای دیدار از والدین زن به انگلستان رفتند. یکچند پس از آن، گرومیکو به من گزارش کرد که سفیرمان در لندن تلگرامی به این مضمون برای او فرستاده است: «اشکنازی به سفارت آمد و گفت که زنش نمی‌خواهد به اتحاد شوروی باز گردد.» اشکنازی به همسرش بسیار علاقه‌مند بود و از سفارت راهنمایی خواست. این نکته را باید متذکر شوم که من اجراهای اشکنازی را شنیده بودم و وقتی برندهٔ اول مسابقات چایکوفسکی شد شخصاً به او تبریک گفتم. پیانیست فوق‌العاده‌ای است، اغلب اجراهایش را از رادیو می‌شنیدم. با رفقا مشورت کردم و پیشنهاد کردم: بیائید به اشکنازی اجازه بدهیم به هر مدت که می‌خواهد در انگلستان زندگی کند. به این ترتیب همیشه خواهد توانست به اتحاد شوروی برگردد. در حقیقت، راه دیگری نداریم. اگر به او اصرار کنیم که از زنش دست بکشد و به اتحاد شوروی برگردد، قبول نخواهد کرد. او یک فرد ضد شوروی نیست، اما می‌توانیم او را به چنین چیزی تبدیل کنیم، اگر او را در وضعی قرار دهیم که بین ماندن با همسرش و اطاعت از دولت یکی را انتخاب کند، آن وقت بلافاصله به دام مهاجران و کسان دیگری خواهد افتاد که بر او به کار می‌پردازند و انواع و اقسام مطالب ضد شوروی را در مغزش فرو می‌کنند. ما

نمی‌خواهیم چنین چیزی اتفاق بیفتد. چه عیب دارد که در لندن زندگی کند و تابعیت شوروی را حفظ کند؟ هر زمان که بخواهد می‌تواند به مسکو بیاید و کنسرت بدهد. به هر حال، موسیقیدان است و موسیقی هم از مشاغل آزاد است. همه موافقت کردند و پیشنهادم پذیرفته شد.

این روزها، اغلب به رادیو گوش می‌کنم. رادیویم، موافقی که به گردش می‌روم، مصاحب دائمی من است. هم اخبار را از آن می‌شنوم هم از موسیقی‌اش لذت می‌برم. موسیقی و ترانه‌های توده را بسیار دوست می‌دارم. موسیقی معاصر را هم دوست دارم. اما باید بگویم که مردی به سن و سال من بیشتر به چیزهایی علاقه‌مند است که جزو جوانی او بوده‌اند. بیشتر برنامه‌های رادیویی خوب‌اند، اما چیزهای بنجل و مهملی هم هست که هوا را آلوده می‌کنند. همیشه خوشحال می‌شوم وقتی پیچ رادیو را باز می‌کنم و می‌شنوم که اشکنازی برای دادن کنسرت به مسکو آمده است. خوشحالم از این که از حسن شهرتش، به عنوان یک پیانیست بزرگ شوروی، حمایت کردیم و زندگی خانوادگی‌اش را نجات دادیم. شاید آن روز هم بیاید که اشکنازی و همسرش بخواهند به اتحاد شوروی بازگردند و برای همیشه در مسکو زندگی کنند. یا شاید هم در لندن ماندند. من این احتمال را نمی‌کنم، چه مانعی دارد؟ بگذار هر جا که می‌خواهند زندگی کنند. من فکر می‌کنم آن زمان رسیده باشد که به همه اتباع شوروی اجازه این انتخاب را بدهیم. فرد شوروی اگر می‌خواهد کشور ما را ترک کند و یکجند در جای دیگری زندگی کند، باشد، چه مانعی دارد؛ باید این فرصت را به او بدهیم. برای من باور کردنی نیست که پس از گذشت پنجاه سال از حاکمیت شوروی به در بهشت قفل بزیم.^۷

ما کمونیستها معتقدیم که سرمایه‌داری جهنمی است که در آن مردم زحمتکش محکوم به بردگی هستند. ما دست‌اندرکار ساختمان سوسیالیسم هستیم. ما تاکنون از بسیاری جهات موفق بوده‌ایم و در آینده نیز بیش از این موفق خواهیم بود. شیوه زندگی ما بی‌شک پیشرفته‌ترین شیوه در مرحله کنونی تکامل بشری است. اگر به زبان کتاب مقدس سخن بگوئیم باید بگوئیم که شیوه زندگی ما بهشت بشریت است اما البته بهشت نه به آن معنا که سفره لبریز از فراوانی و وفور نعمت باشد و تنها کاری که باید کرد این باشد که دهنش را بازکنی تا خوراکی که می‌خواهی در آن بیفتد.^۸ نه، ما یک چنین بهشتی نداریم — دست‌کم نه حالا. من فکر نمی‌کنم که هرگز داشته باشیم. اما به قول معروف، همه چیز نسبی است. ما کارهای زیادی انجام داده‌ایم و شرایط لازم را برای موفقیت‌های بازم بیشتر فراهم کرده‌ایم.

۷. در اوت ۱۹۶۹، دیپلمات‌های شوروی اشکنازی Ashkenazy را به مثابه هنرمند نمونه‌ای از اتحاد شوروی معرفی کردند که می‌تواند آزادانه به اتحاد شوروی برود و از آن خارج شود. اشکنازی این مطلب را خلاف واقع اعلام کرد. گفت: «وقتی یک سخنگوی رسمی اتحاد شوروی می‌گوید که من آزادانه بین اتحاد شوروی و غرب سفر می‌کنم — که آزادی من است — این گفته قلب حقیقت است.»

حالا چرا باید به خلاف گفته‌ها و کرده‌های خود عمل کنیم؟ چرا باید زندگی خوبی برای مردم فراهم کنیم و بعد هفت قفل به دروازهٔ مرزهای خود بزنیم؟ گاهی حتی اتباع خودمان به ما طعنه می‌زنند و می‌گویند: «پس می‌خواهید ما را با چماق به بهشت برانید، آره؟» در زمانی که کار اشتراکی کردن مزارع یا برنامه‌های از آن گونه در دست اجرا بود، مردم اغلب چنین چیزهایی می‌گفتند. من فکر می‌کنم حالا وقت این است که به دنیا نشان دهیم که مردم ما آزادند و به طیب‌خاطر کار می‌کنند و سوسیالیسم را به حکم اعتقادشان می‌سازند، نه به این علت که ناگیرند و جز آن چاره‌ای ندارند.

من تردید ندارم در این که عملاً و نظراً برای ما امکان این هست که مرزهایمان را به روی مردم بگشائیم. اگر این کار عملی نباشد پس دیگر چه آزادی داریم؟ آری، می‌دانم هستند کسانی که بگویند: «ببینید، ما یک جامعهٔ یک طبقه داریم و نمی‌توانیم به دشمنان پرولتاریا اجازه بدهیم که به دلخواه خود بیایند و بروند.» اما از نظر مردم سلیم‌العقل، ما در مرحلهٔ دیگری هستیم. ما طبقات مخالف را پنجاه سال پیش از میان برداشتیم و هرگونه بحثی که شیخ دشمنان طبقاتی را در اتحاد شوروی از گور برانگیزد بحثی است در خور ابلهان.

واقعاً دیگری از زمان ریاستم را به یاد می‌آورم که به خوبی نشان می‌دهد چگونه می‌توانیم خود را از قید میراث مرزهای بسته‌ای که همچون زنجیری بر آگاهی و شعور حکومت خفته‌است خلاص کنیم. بالرینای شماره یک ما، مایا پلیستسکایا، را که نه تنها بهترین بالرینای ما بلکه بهترین بالرینای جهان بود، بنا به معمول هر گاه که هنریشگان بالشوی تأثیر برای دادن نمایش به خارج می‌رفتند از فهرست قلم می‌زدند. به من گزارش کردند که نمی‌توانیم به او اعتماد کنیم: ممکن است برنگردد. باری، من شخصاً او را نمی‌شناختم، هرگز با او حرف نزده بودم، از رفتار علم و اطلاعی نداشتم. شکی نیست که بر ما بسیار گران می‌آمد اگر کسی به شهرت و آوازهٔ پلیستسکایا ناگهان از اتحاد شوروی دست می‌کشید. دست کشیدن چنین شخصی از کشورش و پناهنده شدنش به کشور دیگر طبعاً برای غرب در تبلیغات ضد شوریش بسیار مفید می‌بود و بر ما بسیار گران می‌آمد. سپس، روزی، هنگامی که گروه باله برای رفتن به خارج آماده می‌شد، نامه‌ای از مایا پلیستسکایا دریافت داشتم. نامه را به عنوان من، در مقام دبیرکل کمیتهٔ مرکزی، نوشته بود. نامه‌ای بود بلند و سراسر است. نوشته بود که وی زنی است وطنپرست و این عدم اعتمادی را که نسبت به او ابراز می‌شود موهن و رنج‌آور می‌داند. نسخی از نامه‌اش تهیه کردم و آنها را در میان اعضای هیأت رئیسه توزیع کردم؛ و بعد این مسأله را عنوان کردم، که با او چه باید کرد. توصیهٔ من این بود که بگذاریم به این سفر برود. ابراز تردیدهایی شد که ممکن است برنگردد. گفتم: «شاید، این چیزی است

۱. گوینده به جای «فراوانی» لفظ شاخ زربین (Horn of Plenty) را به کار برده است، و آن شاخ بزی بوده که ژوپیتر از آن شیر می‌خورده و بعد کنایه از فراوانی شده است. م.

که ممکن است اتفاق افتد. اما من اگرچه او را نمی‌شناسم، به او اعتماد دارم. بدون اعتماد به مردم ممکن نیست بتوان زندگی کرد. اگر این نامه را با بی‌صداقتی نوشته باشد و فقط خواسته باشد که به ما حقه بزند تا به او اجازه رفتن بدهیم... خوب، البته رفتش برای ما فقدان بزرگ و ناراحت‌کننده خواهد بود، اما بی‌او هم باز کارمان می‌گذرد.»

مایا پلیستسکایا به سفر رفت و با برنامه‌های درخشانی که در خارج اجرا کرد اجر ما را چندین برابر داد. بر شهرت باله و فرهنگ شوروی بسی افزود و به کشور باز آمد. این پاداش ما به خاطر کار و کوششی بود که صرف ساختمان جامعه سوسیالیستی کرده بودیم که مایا پلیستسکایا خود به تابعیت آن افتخار می‌کرد. حالا اگر سیاست «عدم اجازه خروج» را همچنان ادامه داده بودیم، چه می‌شد؟ اگر همچنان در را به روی مایا پلیستسکایا قفل می‌کردیم و او را نگه می‌داشتیم چه؟ به احتمال زیاد او را به انسانی فلج و شکسته و ضدشوروی بدل می‌کردیم. روح آدمی چیز بسیار ظریف و شکننده‌ای است. با آن باید با منتهای احترام رفتار کرد. حرکتی بیجا، می‌تواند تعادلش را برهم بزند. خوشحالم از این تصمیمی که گرفتم و به مایا پلیستسکایا اجازه مسافرت به خارج را دادم و خوشحالم که او این اعتمادی را که نسبت به او ابراز کرده بودیم به نحو شایسته‌ای ادراک کرد.

اگر مرزهایمان را بکشاییم، آیا امکان و احتمال این هست که اشخاصی به اعتمادمان خیانت کنند؟ البته که هست. در بین ۲۴۰ میلیون جمعیت مطمئناً عناصر ناپاکی وجود دارند و این عناصر ناپاک همچون مواد سبک و بی‌مایه موجود در یک محلول، غلغل‌کنان بر سطح می‌آیند. بنابر این بگذار این تفاله‌ها و پسمانده‌های جامعه بر سطح شناور شوند و امواج، آنها را با خود ببرد و از کرانه‌های جامعه ما دور کند. آنچه می‌گویم کاملاً با سیاست لنین در سالهای نخست انقلاب، انطباق دارد، آنگاه که دشمنان انقلاب را به خارج از کشور می‌فرستادیم. همه کسانی که مایل به رفتن بودند مانعی در پیش پای خود نمی‌یافتند. می‌گفتیم: «می‌خواهی بروی؟ بسیار خوب، باروبندیت را ببند و برو!» و می‌رفتند.

اکنون پنجاه سال پس از آن، ما نباید دیگر بر هرکس به چشم آدمی بنگریم که می‌خواهد از کشورش دست بکشد و به کشور دیگری پناهنده شود. ما نباید سیاست مرزی خود را بر اساس نگهداری مثنی تفاله در داخل کشور، تنظیم کنیم. باید کم‌کم به فکر مردمی باشیم که به حق شایسته این نیستند که تفاله اجتماع خوانده شوند - مردمی که ممکن است موقتاً دستخوش نوسانی عقیدتی شوند یا ممکن است بخواهند جهنم سرمایه‌داری را که بعضی جنبه‌های آن یحتمل هنوز کشش و جاذبه‌ای برای عناصر متزلزل ما دارد تجربه کنند. ما نمی‌توانیم همچنان به دور این مردم دیوار بکشیم. باید به آنها فرصت داد که خود به شخصه دریابند، که دنیا از چه قرار است. اگر موضعمان را در این خصوص تغییر ندهیم بی‌گمان آرمانهای مارکسیست-لنینستی را که شیوه زندگی شوروی ما بر آن نهاده شده است، بی‌اعتبار کرده‌ایم.